مینوک
١٠

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

٢٨٠٩

قد وقف هذه النسخة الشريفة والمجلة المنيفة حضرة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم
ظل الله في العالمين مولى الاسلام وغياث المسلمين السلطان ابن السلطان
السلطان الغازي محمود خان ادام الله [illegible]
وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع [illegible]
واستفاد [illegible]
المأمور بتفتيش اوقاف الحرمين الشريفين [illegible]
غفر له

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Fatih
Yeni Kayıt No.:
Eski Kayıt No.: 2709

[illegible]

بشنو از نی چون حکایت میکند — وز جدائیها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند — در نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش — باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم — جفت بدحالان و خوشحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من — از درون من نجست اسرار من

سر من از نالهٔ من دور نیست — لیک چشم و گوش را آن نور نیست

[illegible]

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق است کاندر نی فتاد / جوشش عشق است کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید / پرده‌هااش پرده‌های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پر خون میکند / قصه‌های عشق مجنون میکند

محرم این هوش جز بی‌هوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست

مثنوی معنوی مولوی

در غم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد — روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد — در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر — گر بریزی بحر را در کوزه‌ای / چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد — هر که را جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما — ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد — عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی — هر که او از همزبانی شد جدا / بی نوا شد گرچه دارد صد نوا
چون که گل رفت و گلستان در گذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت — چون که گل رفت و گلستان شد خراب / بوی گل را از که جوییم از گلاب
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای / زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای — چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پر وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس — عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ت دانی چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن — بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بود و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار / با خواص خویش از بهر شکار — یک کنیزک دید شه بر شاه راه / شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفص چون می‌طپید / داد مال و آن کنیزک را خرید — چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود — کوزه بودش آب می‌نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست — جان من سهلست جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست

هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا — جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست — گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست / نه همین گفتن که عارض حالتیست — ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا — آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شاه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می‌نمود — از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان در معالجهٔ کنیزک پادشاه و روی آوردن بحضرت

شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پا برهنه جانب مسجد دوید — رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا — کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو می‌دانی نهان
لیک گفتی گرچه می‌دانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت — ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش — در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست — چونکه آید او حکیمی حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین — چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر — دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال — نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان — آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی که شه اندر خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید — شه بجای حاجبان وا پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته — گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر — از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از لطف رب

درخواستن توفیق رعایت ادب در همه حالها و وخامت بی ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در می‌رسید / بی صداع و بی فروخت و بی خرید — در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس

منقطع شد خوان و نان از آسمان   ماند رنج زرع و بیل و داس‌مان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق   خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند   چون گدایان زله‌ها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این   دایمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری   کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز   آن در رحمت بر ایشان شد فراز
ابر برناید پی منع زکات   وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم   آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم
هر که بی‌باکی کند در راه دوست   ره‌زن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلک   وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب   شد عزازیلی ز جرات رد باب

ملاقات پادشاه با آن طبیب الهی که در خوابش بشارت داده بودند

دست بگشاد و کنارانش گرفت   همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت   از مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس‌پرسان می‌کشیدش تا به صدر   گفت گنجی یافتم آخر به صبر
گفت ای هدیهٔ حق و دفع حرج   معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سوال   مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هرچه ما را در دلست   دستگیری هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی   ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی   قد ردی کلا لئن لم ینته
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم   دست او بگرفت و برد اندر حرم

بردن پادشاه طبیب را بر سر بیمار تا حال او ببیند

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند   بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید   هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند   آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حال درون   استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت   لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود   بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست   تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل   نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست   عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست   عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هرچه گویم عشق را شرح و بیان   چون به عشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست   لیک عشق بی‌زبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت   چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت   شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب   گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی می‌دهد   شمس هر دم نور جانی می‌دهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر   چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست   شمس جان باقیست کش امس نیست

شمس در خارج اگر چه هست فرد   می‌توان هم مثل او تصویر کرد
لیک آن شمسی که زو شد هست اثیر   نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو   تا درآید در تصور مثل او
چون حدیث روی شمس الدین رسید   شمس چارم آسمان سر درکشید
واجب آید چونک آید نام او   شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم برتافتست   بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها   بازگو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود   عقل و جان و دیده صدچندان شود
لا تکلفنی فانی فی الفنا   کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق   ان تکلف او تصلف لا یلیق
من چه گویم یک رگم هشیار نیست   شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر   این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع   واعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق   نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی   هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار   خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران   گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول   بازگو دفعم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من   می‌نخسبم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان   نه تو مانی نه کنارت نه میان
آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه   برنتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت   اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خون‌ریزی مجو   بیش ازین از شمس تبریزی مگو

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک

این ندارد آخر از آغاز گوی   رو تمام آن حکایت بازگوی
گفت ای شه خلوتی کن خانه را   دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها   تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی ماند و یک دیار نی   جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست   که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت   خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک   باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش جهد   پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش   ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب   خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی   دست کی بودی غمان را بر کسی
کس به زیر دم خر خاری نهد   خر نداند دفع آن بر می‌جهد
برجهد وان خار محکم‌تر زند   عاقلی باید که خاری برکند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد   جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود   دست می‌زد جابجا می‌آزمود

زان کنیزک بر طریق داستان / باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او قصه‌ها می‌گفت فاش / از مقام و خواجگان و شهر و باش
سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش / سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر او را برشمرد / بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت و زان هم درگذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجوران حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و ایمن و فارغ که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو می‌خورم تو غم مخور / بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه از تو شه کند بس جست و جو
گورخانهٔ راز تو چون دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر او سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعدهٔ اهل کرم نقد روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان

دریافتن آن ولی رنج را و عرض کردن با پادشاه

بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور
شه فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی برنشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و سروری / گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش بپیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز

شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه می‌راندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاشکی آن هم بنگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسبد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / کز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آنکه کشتن و زهر دادن مرد زرگر باشارت الهی بود

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را درنیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و جواب / هرچه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان آنگه شراب جان کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بد نما

گر خضر در بحر کشتی را شکست
صد درستی در شکست خضر هست

وهم موسی با همه نور و هنر
شد از آن محجوب تو بی پر مپر

آن گل سرخست تو خونش مخوان
مست عقلست او تو مجنونش مخوان

گر بدی خون مسلمان کام او
کافرم گر بردمی من نام او

می بلرزد عرش از مدح شقی
بدگمان گردد ز مدحش متقی

شاه بود و شاه بس آگاه بود
خاص بود و خاصهٔ الله بود

آنکسی را کش چنین شاهی کشد
سوی بخت و بهترین جاهی کشد

گر ندیدی سود او در قهر او
کی شدی آن لطف مطلق قهرجو

طفل می ترسد ز نیش و احتجام
مادر مشفق درآن غم شادکام

نیم جان بستاند و صد جان دهد
آنکه در وهمت نیاید آن دهد

تو قیاس از خویش میگیری ولیک
دور دور افتاده بنگر تو نیک

بود بقالی و ورا طوطیی
خوش نوایی سبز گویا طوطیی

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن در دکان

بر دکان بودی نگهبان دکان
نکته گفتی با همه سوداگران

در خطاب آدمی ناطق بدی
در نوای طوطیان حاذق بدی

جست از سوی دکان سویی گریخت
شیشه‌های روغن گل را بریخت

از سوی خانه بیامد خواجه‌اش
بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش

دید پر روغن دکان و جامه چرب
بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب

روزکی چندی سخن کوتاه کرد
مرد بقال از ندامت آه کرد

ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ
کآفتاب نعمتم شد زیر میغ

دست من بشکسته بودی آن زمان
چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان

هدیه‌ها می‌داد هر درویش را
تا بیابد نطق مرغ خویش را

بعد سه روز و سه شب حیران و زار
بر دکان بنشسته بد نومیدوار

با هزاران غصه و غم گشته جفت
کای عجب این مرغ کی آید بگفت

جولقیی سر برهنه می‌گذشت
با سر بی مو چو پشت طاس و طشت

طوطی اندر گفت آمد در زمان
بانگ بر درویش زد از ناگهان

کز چه ای کل با کلان آمیختی
تو مگر از شیشه روغن ریختی

از قیاسش خنده آمد خلق را
کو چو خود پنداشت صاحب دلق را

کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر

جمله عالم زین سبب گمراه شد
کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند
انبیا را همچو خود پنداشتند

گفته اینک ما بشر ایشان بشر
ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی
هست فرقی در میان بی منتهی

هر دو گون زنبور خوردند از محل
لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آبخور
آن یکی خالی و این پر از شکر

صد هزاران این چنین اشباه بین
فرقشان هفتاد ساله راه بین

آن خورد گردد پلیدی زو جدا
وین خورد گردد همه نور خدا

آن خورد زاید همه بخل و حسد
وین خورد زاید همه عشق احد

این زمین پاک و آن شوره است و بد
این فرشته پاک و آن دیوست و دد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست
آب تلخ و آب شیرین را صفاست

جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب
او شناسد آب خوش از شوره آب

سحر را با معجزه کرده قیاس
هر دو را بر مکر پندارد اساس

ساحران موسی از استیزه را
بر گرفته چون عصای او عصا

زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف
زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

لعنة الله این عمل را در قفا
رحمة الله آن عمل را در وفا

کافران اندر مری بوزینه طبع
آفتی آمد درون سینه طبع

هر چه مردم می‌کند بوزینه هم
آن کند کز مرد بیند دم به دم

او گمان برده که من کردم چو او
فرق را کی داند آن استیزه‌رو

این کند از امر و او بهر ستیز
بر سر استیزه‌رویان خاک ریز

آن منافق با موافق در نماز
از پی استیزه آید نی نیاز

در نماز و روزه و حج و زکات
با منافق مؤمنان در برد و مات

مؤمنان را برد باشد عاقبت
بر منافق مات اندر آخرت

گرچه هر دو بر سر یک بازیند
لیک با هم مروزی و رازیند

هر یکی سوی مقام خود رود
هر یکی بر وفق نام خود رود

مؤمنش خوانند جانش خوش شود
ور منافق گو پر آتش شود

نام او محبوب از ذات ویست
نام این مبغوض ز آفات ویست

میم و واو و میم و نون تشریف نیست
لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست

گر منافق خوانیش این نام دون
همچو کژدم می‌خلد در اندرون

گرنه این نام اشتقاق دوزخست
پس چرا در وی مذاق دوزخست

زشتی آن نام بد از حرف نیست
تلخی آن آب بحر از ظرف نیست

حرف ظرف آمد درو معنی چو آب
بحر معنی عنده ام الکتاب

بحر تلخ و بحر شیرین در جهان
در میانشان برزخ لا یبغیان

وانگه این هر دو ز یک اصلی روان
برگذر زین هر دو رو تا اصل آن

زر قلب و زر نیکو در عیار
بی محک هرگز ندانی ز اعتبار

هر که را در جان خدا بنهد محک
هر یقین را باز داند او ز شک

در دهان زنده خاشاکی جهد
آنگه آرامد که بیرونش نهد

در هزاران لقمه یک خاشاک خرد
چون در آمد حس زنده پی ببرد

حس دنیا نردبان این جهان
حس دینی نردبان آسمان

صحت این حس بجویید از طبیب
صحت آن حس بجویید از حبیب

صحت این حس ز معموری تن
صحت آن حس ز تخریب بدن

راه جان مر جسم را ویران کند
بعد از آن ویرانی آبادان کند

کرد ویران خانه بهر گنج زر
وز همان گنجش کند معمورتر

آب را ببرید و جو را پاک کرد
بعد از آن در جو روان کرد آب خورد

پوست را بشکافت و پیکان را کشید
پوست تازه بعد از آنش بر دمید

قلعه ویران کرد و از کافر ستد
بعد از آن بر ساختش صد برج و سد

کار بیچون را که کیفیت نهد
این که گفتم این ضرورت می‌دهد

گه چنین بنماید و گه ضد این
جز که حیرانی نباشد کار دین

نی چنان حیران که پشتش سوی اوست
بل چنین حیران و غرق و مست دوست

آن یکی را روی او شد سوی دوست
وان یکی را روی او خود روی اوست

روی هر یک می‌نگر میدار پاس
بو که گردی تو ز خدمت روشناس

چون بسی ابلیس آدم روی هست
پس بهر دستی نشاید داد دست

زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
لیک هر تلبیس را جان نشمری / سر منه گوساله را چون سامری
کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بی شرمیست
شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولوالالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهودان

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی بود و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرآ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
گفت استا زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بگو شرح تمام
گفت استا آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را در شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مومن مظلوم کشت / که پناهم دین عیسی را و پشت

آموختن وزیر مکر پادشاه را

او وزیری داشت گبر و عشوه ده / کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چارهٔ این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب از حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعتگر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان صد فتور

تلبیس وزیر با نصاری

پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان می دانیم
شاه واقف گشت از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / وانکه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من / وز تعصب کرد قصد کار من
گفت گفت تو چو در نان سوزنست / از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم جان دهم / صد هزاران منتش بر جان نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته‌ایم این دین حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته‌ایم / تا بزناری میان بر بسته‌ایم
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان
چون وزیر این مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق اندر کار او مانده شگفت
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن

قبول کردن نصاری مکر وزیر را

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان می کرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کز چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب باطن را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس / می شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه هم در آن / خیره ماندندی در آن وعظ و بیان

متابعت کردن نصاری وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا / ما چو مرغان حریص بی نوا
دم بدم ما بستهٔ دام نوایم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی می رویم ای بی نیاز
ما درین انبار گندم می کنیم / گندم جمع آمده گم می کنیم
می نیندیشیم ما در جمع و هوش / کین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست / وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهان در جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور / لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می نهد انگشت بر استارگان
می کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی از فلک
گر عنایاتت بود با ما مقیم / کی بود بیمی از آن دزد لئیم
ور هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم

هر شبی از دام تن ارواح را / می‌رهانی می‌کنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفص / فارغان نی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان / شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی‌خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم
شمهٔ زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل‌وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموتست این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش واکشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

قصهٔ دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
هر که بیدارست او در خواب‌تر / هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / از زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل را در شوره ریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید / آه ازان نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / می‌دود بر خاک پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / می‌دود چندانکه بی‌مایه شود
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود در جست و جو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش / وارهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی در دامن آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الافلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب

ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام‌الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبهٔ زین صعبتر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / کز حسد آلوده باشد خاندان
طهرا بیتی بیان پاکیست / گنج نورست ار طلسمش خاکیست
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک
چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

بیان حسد وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویش را بی‌گوش و بی‌بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی‌بینی بود / بوی آن بوییست کان دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از ره زنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی می‌دید و تلخی جفت او

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

نکته‌ها می‌گفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
ها مشو مغرور زان گفت نکو / زانکه دارد صد بدی در زیر او
او چو باشد زشت گفتش زشت دان / مرده هرچه گوید آنرا نیست جان
گفت انسان پارهٔ انسان بود / پارهٔ از نان یقین دان نان بود
زان علی فرمود نقل جاهلان / بر مزابل همچو سبزه‌ست ای فلان
بر چنان سبزه هر آنکس که نشست / تا یقین داند که او بر که نشست
بایدش خود را بشستن از حدث / تا نماز فرض او نبود عبث
ظاهرش می‌گفت در ره چست شو / وز اثر می‌گفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می‌سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر چه نور آید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش حکم و امر او می‌مرد خلق

پیغام شاه بوزیر

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها
پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر	حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع	بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان	گشته بنده آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او	اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر	جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی	نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر	آن خلاف این ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع	ذکر توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست	اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو	شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام	در غم و شادی همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست	ور نه اندیشه توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست	بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن	قدرت او را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین	کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست	قدرت خود نعمت او دان که هوست
در یکی گفته مکش این شمع را	کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال	کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار	تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود	لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش	بیش آید پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق	بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر	خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود	کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست	هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی	هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود	که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت	بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او	جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت	نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان	عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب	عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی	لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف	ور نه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم توی	زانکه استا را شناسا هم توی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو	رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست	هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود	این که اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر	چون یکی باشد یکی زهر و شکر
تا ز زهر و از شکر در نگذری	کی تو از گلزار وحدت بو بری

زین نمط وین نوع ده طومار و دو	بر نوشت آن دین عیسی را عدو

بیان آنکه اختلاف در صورتست نه در حقیقت

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت	وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ صدرنگ از آن خم صفا	ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال	بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست	ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل	تا بدان ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود	سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده	تا بدان آن بحر درافشان شده
چند خورشید کرم افروخته	تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو دانش زده بر خاک و طین	تا که شد دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی	بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست	کآفتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار	خاک سرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد	این خبرها وین امانت وین سداد
مر جمادی را کند فضلش خبیر	عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست	با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت	هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا	معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست	کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود	چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور زو بگداختی	گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت	کی فسردی همچو یخ این ناحیت

همچو شه نادان و غافل بد وزیر	پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم	صد چو عالم هست گرداند بدم

بیان خسارت وزیر درین مکر

صد چو عالم در نظر پیدا کند	چون که چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت عظیم و بی‌بنیست	پیش قدرت ذره‌ای می‌دان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست	هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی‌حدست	نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را	در شکست از موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود	پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود	پیش حرف امیی‌اش عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی	چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او	مرغ زیرک با دو پا آویخت او
ای بسا کنج آکنان کنج کاو	کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی	خاک چه بود تا حشیش او شوی
چون زنی از کار بد شد روی زرد	مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود	خاک و گل گشتن نه مسخست ای عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین	سوی آب و گل شدی در اسفلین

خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بدان رشک عقول
بس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسب همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش از یک نظر
وزر او و وزر چون او صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهرآب را شربت کند
آن گمان‌انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
از سبب‌سوزیش من سوداییم / در خیالاتش چو سوفسطاییم

انگیختن وزیر مکر دیگر در اضلال آن قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت در خلوت نشست
در مریدان درفکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در شناعت آمدند
کین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه میکنی و ما ز درد / می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / خیر کن امروز را فردا مکن
می‌دهد دل مر ترا کین بیدلان / بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند / آب را بگشا ز جو بردار بند

دفع گفتن وزیر مریدان را

ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریادرس
گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / عیسی جان پای بر دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
موج دریا را کجا خواهی شکافت / آب حیوان از کجا خواهی تو یافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست

تا درین سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی نفور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه‌جو / این فریب و این جفا با ما مگو
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن / هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پرنارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ درّان شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند / گوش ما را گوش تو هش میکند
گوش ما هوش است چون گویا توی / خشک ما بحرست چون دریا توی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سما از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست / بی تو ای ماه این فلک باری کیست
صورة رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

صورة رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست
گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست

اعتراض مریدان بر خلوت وزیر

من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باحوال درون
جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست
طفل با دایه نه استیزد ولیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی / زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دم بدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست یا رب کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر / نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیت جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه

گاه نقش دیو و گه آدم کند گاه نقش شادی و گه غم کند

دست نی تا دست جنباند بدفع نطق نی تا دم زند در ضر و نفع

تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت

گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست ما کمان و تیراندازش خداست

این نه جبر این معنی جباریست ذکر جباری برای زاریست

زاری ما شد دلیل اضطرار خجلت ما شد دلیل اختیار

گر نبودی اختیار این شرم چیست وین دریغ و خجلت و آزرم چیست

زجر استادان و شاگردان چراست خاطر از تدبیرها گردان چراست

ور تو گویی غافلست از جبر او ماه حق پنهان کند در ابر رو

هست این را خوش جواب ار بشنوی بگذری از کفر و در دین بگروی

حسرت و زاری که بیماریست وقت بیماری همه بیداریست

آن زمان که میشوی بیمار تو میکنی از جرم استغفار تو

می نماید بر تو زشتی گنه میکنی نیت که باز آیم به ره

عهد و پیمان میکنی که بعد ازین جز که طاعت نبودم کاری گزین

پس یقین است این که بیماری ترا میببخشد هوش و بیداری ترا

پس بدان این اصل را ای اصل جو هر که را در دست او بر دست بو

هر که او بیدارتر پر دردتر هر که او آگاه‌تر رخ زردتر

گر ز جبرش آگهی زاریت کو بینش زنجیر جباریت کو

بسته در زنجیر چون شادی کند کی اسیر حبس آزادی کند

ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند

پس تو سرهنگی مکن با عاجزان زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن

چون تو جبر او نمی‌بینی مگو ور همی بینی نشان دید کو

در هر آن کاری که میلستت بدان قدرت خود را همی بینی عیان

در هر آن کاری که میلت نیست و خواست خویشتن جبری کنی کین از خداست

انبیا در کار دنیا جبریند کافران در کار عقبی جبریند

انبیا را کار عقبی اختیار جاهلان را کار دنیا اختیار

زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش می‌پرد او در پس و جان پیش پیش

کافران چون جنس سجین آمدند سجن دنیا را خوش آیین آمدند

انبیا چون جنس علیین بدند سوی علیین جان و دل شدند

این سخن پایان ندارد لیک ما باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد کای مریدان از من این معلوم باد

که مرا عیسی چنین پیغام کرد کز همه خویشان و یاران باش فرد

روی در دیوار کن تنها نشین وز وجود خویش هم خلوت گزین

بعد ازین دستوری گفتار نیست بعد ازین با گفت و گویم کار نیست

الوداع ای دوستان من مرده‌ام رخت بر چارم فلک بر برده‌ام

تا بزیر چرخ ناری چون حطب من نسوزم در عنا و در عطب

پهلوی عیسی نشینم بعد ازین بر فراز آسمان چارمین

وانگهانی آن امیران را بخواند یک بیک تنها بهر یک حرف راند

ولی عهد ساختن وزیر

گفت هر یک را بدین عیسوی نایب حق و خلیفه من توی

هر یک امیر را جدا جدا

وان امیران دگر اتباع تو کرد عیسی جمله را اشیاع تو

هر امیری کو کشد گردن بگیر یا بکش یا خود همی دارش اسیر

لیک تا من زنده‌ام این وامگو تا نمیرم این ریاست را مجو

تا نمیرم من تو این پیدا مکن دعوی شاهی و استیلا مکن

اینک این طومار و احکام مسیح یک بیک برخوان تو بر امت فصیح

هر امیری را چنین گفت او جدا نیست نایب جز تو در دین خدا

هر یکی را کرد او یک یک عزیز هر چه آن را گفت این را گفت نیز

هر یکی را او یکی طومار داد هر یکی ضد دگر بود المراد

متن آن طومارها بد مختلف همچو شکل حرفها یا تا الف

حکم این طومار ضد حکم آن پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویشتن را اندر خلوت

بعد ازان چل روز دیگر در ببست خویش کشت و از وجود خود برست

چونکه خلق از مرگ او آگاه شد بر سر گورش قیامتگاه شد

خلق چندان جمع شد بر گور او موکنان جامه دران در شور او

کان عدد را هم خدا داند شمرد از عرب وز رومی و از ترک و کرد

خاک او کردند بر سرهای خویش درد او دیدند درمانهای خویش

طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا که ولی عهد شما کدامست

آن خلایق بر سر گورش مهی کرده خون را از دو چشم خود رهی

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان از امیران کیست بر جایش نشان

تا بجای او شناسیمش امام دست و دامن را بدست او دهیم

چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ چاره نبود بر مقامش از چراغ

چونکه شد از پیش دیده وصل یار نایبی باید ازو مان یادگار

چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب بوی گل را از که یابیم از گلاب

چون خدا اندر نیاید در عیان نایب حقند این پیغمبران

نی غلط گفتم که نایب با منوب گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

نی دو باشد تا توی صورت پرست پیش او یک گشت کز صورت برست

چون بصورت بنگری چشم تو دوست تو بنورش در نگر کان یک نواست

در بیان آنکه جمله پیغمبران حقند که لا نفرق بین احد من رسله

نور هر دو چشم نتوان فرق کرد چونکه در نورش نظر انداخت مرد

ده چراغ ار حاضر آید در مکان هر یکی باشد بصورت غیر آن

فرق نتوان کرد نور هر یکی چون بنورش روی آری بی شکی

گر تو صد سیب و صد آبی بشمری صد نماند یک شود چون بفشری

در معانی قسمت و اعداد نیست در معانی تجزیه و افراد نیست

اتحاد یار با یاران خوشست پای معنی گیر صورت سرکشست

صورت سرکش گدازان کن برنج تا ببینی زیر او وحدت چو گنج

ور تو نگدازی عنایتهای او خود گدازد ای دلم مولای او

او نماید هم بدلها خویش را او بدوزد خرقه درویش را

منبسط بودیم و یک جوهر همه بی سر و بی پا بدیم آنسر همه

یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایههای کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکتهها چون تیغ پولاد است تیز / گر نداری تو سپر وا پس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا

منازعت امیران جهود ولی عهدی

زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژ خوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمام داستان / وز وفاداری جمع دوستان
کز پس این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی می‌خواستند
یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان من است / کین نیابت بعد او آن من است
آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست وان کان مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تن است / چون انار و سیب را بشکستن است
آنچه شیرین است او شد ناردانگ / وانچه پوسیده است نبود غیر بانگ
آنچه با معنیست خود پیدا شود / وانچه پوسیده است هم رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی معنی درین تن بی خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمت است / چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شمار کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری می‌خری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده کو از دهان / می نماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی

نعت تعظیم مصطفی علیه السلام که مذکور است در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیهها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بران نام شریف / رو نهادندی بدان وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نام احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد چون چنین یاری کند / تا که نورش چون نگهداری کند
نام احمد چون چنین باشد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر

بعد ازان خونریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک دین عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان والسماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بروی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلایق می‌رود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوشاب / آنچه میراثست اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان گر بنگری / شعلهها از گوهر پیغمبری
شعلهها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه می‌دود / زانکه خور برجی ببرجی می‌رود
هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریز خوی / جنگ و بهتان و خصومت جوید اوی
اختران‌اند از ورای اختران / کاحتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق / درمیان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور را او یافته / روی از غیر خدا بر تافته
هر کرا دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست / بلبلان را عشق با روی گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را

رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی آن رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا می‌رود / از همانجا کامد آنجا می‌رود
از سر که سیلهای تیزرو / وز تن ما جان عشق آمیز رو

حکایت جهودی دیگر

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی برپای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نه آرد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن زآب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود
بت سیاهابه‌ست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمهٔ پر آب راه
سنگ و آهن در درون دارند نهان / آب را بر نارشان نبود کدام
زآب چون نار برون کشته میشود / در درون سنگ و آهن کی رود
آهن و سنگست اصل نار و دود / فعل هر دو کفر ترسا و جهود
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی شود
صد سبو را بشکند یکپاره سنگ / و آب چشمه می رهاند بی درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

آتش نهادن شاه و بت را پهلوی آتش که هر که این بت را سجود کند از آتش برست

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل او بستد در آتش در فکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست او تا سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل که انی لم امت
اندرآ ای مادر اینجا من خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجاب / رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندرآ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندرآ و آب بین آتش مثال / از جهانی کاتشست آبش مثال
اندرآ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ می دیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهان خوش هوای خوب رنگ
این جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات / وان جهان هست شکل بی ثبات
اندرآ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندرآ مادر که اقبال آمدست / اندرآ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندرآ / تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت می‌کشایم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندرآ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندرآیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندرآیید ای همه پروانه‌وار / اندرین بهره که دارد صد بهار
بانگ می زد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن / می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ اوست
آنچنان شد کان عوانان خلق را / منع می‌کردند کاتش در میا
آن یهودی شد سیه‌رو و خجل / شد پشیمان زین سبب رنجوردل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو خود را هم سیه‌رو دید شکر
آنچه می‌مالید در روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان

کژ ماندن دهان آن مرد که محمد را به تسخر خواند

آنکه می‌درید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست
آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / وی همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشکی روان رحمت بود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

اشک خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر
رو بآتش کرد شه کای تندخو / آن جهانسوز طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش‌پرست / آنکه او نپرستدت او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بندست ای عجب یا هوش‌بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادویی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم ای شمن / اندرآ تا تو ببینی تاب من
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه‌رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چون که غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود

با دو خاک و آب و آتش بنده اند / با من و تو مرده با حق زنده اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آتش زنی بیرون جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کین دو می زایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو بیالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرند / آن سببها زین سببها برترند
این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علتست / چرخه گردان را ندیدن زلتست
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
باد آتش می شود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی نظر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

قصه باد که در عهد هود علیه السلم قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مومنان خطی کشید / نرم می شد باد کانجا می رسید
هر که بیرون بود از خط جمله را / پاره پاره می گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه می شد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندران / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم بوستان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیده بود چونش گزند
ز آتش شهوت نسوزد مرد دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی واشناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت خاصان

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق

آتشی بودند مومن سوز و بس / سوخت آن آتش هم ایشان را چو خس
آنکه بودست امه الهاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست / اصلها مر فرعها را در پیست
آب اندر حوض اگر زندانیست / باد نشفش میکند کارکانیست
می رهاند می برد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی / متحفا منا الی دار البقا
ثم یاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما / ذا فلا زلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نباشد عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر

بیان توکل و ترک جهد گفتن نخچیران بشیر

تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندوده ات از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز خوان این قصه را / وان قصه طلب کن حصه را
در کلیله خوانده باشی لیک آن / قشر افسانه بود وین مغز جان
طایفهٔ نخچیر در وادی خوش / بودشان از شیر دایم کشمکش
بس که آن شیر از کمین در می ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب گفتن شیر نخچیران را

گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردمم / من گزیده زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغامبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست / رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

مرده باید بود پیش حکم حق
تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت آری گر توکل رهبرست
این سبب هم سنت پیغمبرست

گفت پیغمبر به آواز بلند
با توکل زانوی اشتر ببند

رمز الکاسب حبیب الله شنو
از توکل در سبب کاهل مشو

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق
لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق

نیست کسبی از توکل خوبتر
چیست از تسلیم خود محبوبتر

بس گریزند از بلا سوی بلا
بس جهند از مار سوی اژدها

حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود
آنکه جان پنداشت خون آشام بود

در ببست و دشمن اندر خانه بود
حیلهٔ فرعون زین افسانه بود

صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش
وانکه او می‌جست اندر خانه‌اش

دیدهٔ ما چون بسی علت دروست
رو فنا کن دید خود در دید دوست

دید ما را دید او نعم العوض
یابی اندر دید او کل غرض

طفل تا گیرا و تا پویا نبود
مرکبش جز گردن بابا نبود

چون فضولی گشت و دست و پا نمود
در عنا افتاد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دست و پا
می‌پریدند از وفا اندر صفا

چون به امر اهبطوا بندی شدند
حبس خشم و حرص و خرسندی شدند

ما عیال حضرتیم و شیرخواه
گفت الخلق عیال للاله

آنکه او از آسمان باران دهد
هم تواند کو ز رحمت نان دهد

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد
نردبانی پیش پای ما نهاد

پایه پایه رفت باید سوی بام
هست جبری بودن اینجا طمع خام

پای داری چون کنی خود را تو لنگ
دست داری چون کنی پنهان تو چنگ

خواجه چون بیلی به دست بنده داد
بی زبان معلوم شد او را مراد

دست همچون بیل اشارتهای اوست
آخر اندیشی عبارتهای اوست

چون اشارتهاش را بر جان نهی
در وفای آن اشارت جان دهی

پس اشارتهای اسرارت دهد
بار بر دارد ز تو کارت دهد

حاملی محمول گرداند ترا
قابلی مقبول گرداند ترا

قابل امر ویی قایل شوی
وصل جویی بعد از آن واصل شوی

سعی شکر نعمتش قدرت بود
جبر تو انکار آن نعمت بود

شکر قدرت قدرتت افزون کند
جبر نعمت از کفت بیرون کند

جبر تو خفتن بود در ره مخسب
تا نبینی آن در و درگه مخسب

هین مخسب ای جبری بی اعتبار
جز به زیر آن درخت میوه‌دار

تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد
بر سر خفته بریزد نقل و زاد

جبر و خفتن درمیان ره‌زنان
مرغ بی‌هنگام کی یابد امان

ور اشارتهاش را بینی زنی
مرد پنداری و چون بینی زنی

این قدر عقلی که داری گم شود
سر که عقل از وی بپرد دم شود

زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار
می‌برد بی‌شکر را در قعر نار

گر توکل می‌کنی در کار کن
کشت کن پس تکیه بر جبار کن

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند
کان حریصان کین سببها کاشتند

صد هزاران اندر هزاران مرد و زن
پس چرا محروم ماندند از زمن

صد هزاران قرن ز آغاز جهان
همچو اژدرها گشاده صد دهان

مکرها کردند دانا آن گروه
که ز بن برکنده شد زان مکر کوه

کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال
لتزول منه اقلال الجبال

جز که آن قسمت که رفت اندر ازل
روی ننمود از شکار و از عمل

جمله افتادند از تدبیر و کار
ماند کار و حکمهای کردگار

کسب جز نامی مدان ای نامدار
جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگرستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان

ساده مردی چاشتگاهی در رسید
در سرا عدل سلیمان در دوید

رویش از غم زرد و هر دو لب کبود
پس سلیمان گفتش ای خواجه چه بود

گفت عزرائیل در من اینچنین
یک نظر انداخت پر از خشم و کین

گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه
گفت فرما باد را ای جان پناه

تا مرا زینجا به هندستان برد
بوک بنده کان طرف شد جان برد

نک ز درویشی گریزانند خلق
لقمهٔ حرص و امل زانند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس
حرص و کوشش را تو هندستان شناس

باد را فرمود تا او را شتاب
برد سوی قعر هندستان بر آب

روز دیگر وقت دیوان و لقا
پس سلیمان گفت عزرائیل را

کان مسلمان را بخشم از چه سبب
بنگریدی باز گو ای پیک رب

ای عجب این کرده باشی بهر آن
تا شود آواره او از خان و مان

گفتش ای شاه جهان بی زوال
فهم کژ کرد و نمود او را خیال

من در او از خشم کی کردم نظر
از تعجب دیدمش در رهگذر

که مرا فرمود حق کامروز هان
جان او را تو به هندستان ستان

از عجب گفتم گر او را صد پرست
او به هندستان شدن دور اندرست

تو همه کار جهان را همچنین
کن قیاس و چشم بگشا و ببین

از که بگریزیم از خود ای محال
از که برباییم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

شیر گفت آری ولیکن هم ببین
جهدهای انبیا و مؤمنین

حق تعالی جهدشان را راست کرد
آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد

حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف
کل شیء من ظریف هو ظریف

دامهاشان مرغ گردونی گرفت
نقصهاشان جمله افزونی گرفت

جهد می‌کن تا توانی ای کیا
در طریق انبیا و اولیا

با قضا پنجه زدن نبود جهاد
زانکه این را هم قضا بر ما نهاد

کافرم من گر زیان کردست کس
در ره ایمان و طاعت یک نفس

سر شکسته نیست این سر را مبند
یک دو روزی جهد کن باقی بخند

بد محالی جست کو دنیا بجست
نیک حالی جست کو عقبی بجست

مکرها در کسب دنیا باردست / مکرها در ترک دنیا واردست
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آن که حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وارهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقده و میزان و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح گفتش رسول
آب در کشتی هلاک کشتیست / آب اندر زیر کشتی پشتیست
چون که مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب زفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه جمله این جهان ملک ویست / ملک در چشم دل او لاشیست
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز / سوی این شیر او دویدی همچو یوز
چون بخرگوش آمد این ساغر بدو / بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

اعتراض نخچیران بر خرگوش

قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدی کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود

جواب گفتن خرگوش نخچیران را

قوم گفتندش که ای خر گوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پیست / ورنه این دم لایق چون تو کیست
گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد

جواب گفتن نخچیران خرگوش را

آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد پیل و شیر و گور را
خانها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آنکس که با حق در شکست
زاهد ششصد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را

تا نداند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر از آن علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد / کان بدریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدمست / بنگر از صورت چه چیز او کم است
جان کم است آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور / چون که جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامها / عالم و عادل بود در نامها
عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان و پیش و پس
می زند بر تن ز سوی لامکان / می نگنجد در فلک خورشید جان

بیان فضیلت خرگوش

این سخن پایان ندارد هوش دار / هوش سوی قصهٔ خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو نهنگ بحر در صفرا و جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان / می زند بر دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست / چون که در تو می خلد دانی که هست
خارخار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده / تا کیان را سرور خود کرده

باز جستن نخچیران اندیشهٔ خرگوش از او

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آنچه در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده / بازگو رایی که اندیشیده
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن / مشورت کالمستشار مؤتمن

منع کردن خرگوش راز از نخچیران

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصمست بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
گر بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب

مشورت کردی پیمبر بسته سر | گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را | تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو | در سؤالش می‌نبردی هیچ بو

قصهٔ مکر خرگوش با شیر

ساعتی تأخیر کرد اندر شدن | بعد از آن شد پیش شیر پنجه‌زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر | خاک را می‌کند و می‌غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان | خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند | چند بفریبد مرا این دم چند
سخت درماند امیر سست‌ریش | چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست و زیرش دامها | قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست | لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو | سخت کمیابست رو آن را بجو
منبع حکمت شود حکمت‌طلب | فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود | عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش مرد را | بعد از آن شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا | گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران | حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر | او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد | تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ | رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را | یا به پیوستن رگی بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته | بر کی می‌خندی چه پا را بسته
وانکه پایش در ره کوشش شکست | در رسید او را براق و برنشست
حامل دین بود او محمول شد | قابل فرمان بد او مقبول شد
تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه | بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تاکنون اختر اثر کردی درو | بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر | پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان | ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه‌ست ایمان تازه نیست | کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تاویل حرف بکر را | خویش را تاویل کن نی ذکر را
بر هوا تاویل قرآن می‌کنی | پست و کژ شد از تو معنی سنی
ماند احوالت بدان طرفه مگس | کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی‌شراب | ذره‌ای خود را بدیده آفتاب
وصف بازان را شنیده در زمان | گفته من عنقای وقتم بی‌گمان

مثال تاویل رکیک مگس

آن مگس بر برگ کاه و بول خر | همچو کشتیبان همی افراخت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام | مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من | مرد کشتیبان و اهل و رای‌زن
بر سر دریا همی راند او عمد | می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی‌حد آن چنین نسبت بدو | آن نظر که بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است | چشم چندین بحر هم‌چندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس | وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل بگذارد برای | آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود | روح او نی در خور صورت بود

برآشفتن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد | روح او کی بود اندر خورد قد
شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم | کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد | تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه | بانگ دیوانست و غولان آن همه
بر دران ای دل تو ایشان را مه‌ایست | پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ | چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان | این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب‌پوش | مغز نیکو را ز غیرت غیب‌پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب | هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جویی ازان | باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست | چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
از هوا آگه کی رسی بی‌جام هو | ای ز هو قانع شده با نام هو
خوش بود پیغامهای کردگار | کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا | جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست | بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند | نام احمد تا ابد بر می‌زنند
نام احمد نام جملهٔ انبیاست | چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

هم در بیان مکر خرگوش

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد | مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز | تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل | تا چه با پهناست این دریای عقل
صورت ما اندرین بحر عذاب | می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت | چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی | صورت ما موج یا ازوی نمی
هر چه صورت می‌وسیله سازدش | زان وسیله بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را | تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز | می‌دواند اسب خود در راه تیز
چونکه خود را یاوه داند آن جواد | واسب خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جست و جو آن خیره‌سر | هر طرف پرسان و جویان در بدر
کانکه دزدید اسب ما را کو و کیست | این که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسبست لیکن اسب کو | با خود آ ای شهسوار اسب جو
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم | چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و زرد را | تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو | شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود | پس بدیدی دید رنگ از نور بود

نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سهاست / واندرون از عکس انوار علاست
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگها / پس بضد نور پیدا شد ترا
که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا شود چون روم و زنگ
دیدن نورست آنگه دید رنگ / این بضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه / وهو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن می دان که هم باشد شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون / باز شد که انا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا
هر دمی نو می شود دنیا و ما / بی خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می رسد / مستمری می نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / می نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه ایست / نک حسام الدین که سامی نامه ایست

جواب شیر خرگوش را

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می آید ز دور
می دود بی دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده ام / من که گوش شیر نر مالیده ام
نیم خرگوشی که باشد کو چنین / امر ما را افکند اندر زمین
ترک خواب و غفلت خرگوش کن / غرهٔ این شیر ای خر گوش کن

عذر گفتن خرگوش با شیر

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی باید شنید
عذر احمق بتر از جرمش بود / عذر نادان زهر دانش کش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من نه خرگوشم که در گوشم نهی

گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم دیده را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو می دهد / هر خسی را بر سر و رو می نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت من دارم کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم از زفتی سه چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود با تو گفته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر / حق همی گویم ترا والحق مر

جواب گفتن شیر خرگوش را

گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بی باک کن
گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
می شدند آن هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را بهامون می برد / آب کوهی را عجب چون می برد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری می ربود
موسیی فرعون را تا رود نیل / می برد با لشکر و جمع ثقیل
پشه ای نمرود را با نیم پر / می شکافد بی محابا مغز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود / بین جزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ارچه دوستانه گویدت / دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیر آفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصه سلیمان و هدهد

چون سلیمان را سراپرده زدند
جمله مرغان پیش او می آمدند

هم زبان و محرم خود یافتند
پیش او یک یک بجان بشتافتند

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک
با سلیمان گشته افصح من اخیک

هم زبانی خویشی و پیوندیست
مرد با نامحرمان چون بندیست

ای بسا هندو و ترک هم زبان
ای بسا دو ترک چون بیگانگان

پس زبان محرمی خود دیگرست
همدلی از همزبانی بهترست

غیر نطق و غیر ایما و سجل
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

جمله مرغان هر یکی اسرار خود
از هنر وز دانش و از کار خود

با سلیمان یک بیک وا می نمود
از برای عرضه خود را می ستود

از تکبر نی و از هستی خویش
تا سلیمان ره دهد او را بپیش

چون بباید برده را از خواجه
عرضه دارد از هنر دیباجه

چونک دارد از خریداریش ننگ
خود کند بیمار و کر و شل و لنگ

نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش
وان بیان صنعت و اندیشه‌اش

گفت ای شه یک هنر کان کهترست
باز گویم گفت کوته بهترست

گفت برگو تا کدامست آن هنر
گفت من آنگه که باشم اوج بر

بنگرم از اوج با چشم یقین
من ببینم آب در قعر زمین

تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ
از چه می جوشد ز خاکی یا ز سنگ

ای سلیمان بهر لشکرگاه را
در سفر میدار این آگاه را

پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق
در بیابانهای بی آب عمیق

تا بیابی بهر لشکر آب را
در سفر سقا شوی اصحاب را

قصه زاغ در دعوی هدهد و جواب هدهد

زاغ چون بشنید آمد از حسد
با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد

از ادب نبود به پیش شه مقال
خاصه خود لاف دروغین و محال

گر مر او را این نظر بودی مدام
چون ندیدی زیر مشتی خاک دام

چون گرفتار آمدی در دام او
کی قفص اندر شدی ناکام او

پس سلیمان گفت ای هدهد رواست
کز تو در اول قدح این درد خاست

چون نمایی مستی ای خورده دوغ
پیش من لافی زنی آنگه دروغ

تمت قصه زاغ و هدهد

گفت ای شه بر من عور گدا
قول دشمن مشنو از بهر خدا

گر به بطلانست دعوی کردنم
من نهادم سر ببر این گردنم

زاغ کو حکم قضا را منکرست
گر هزاران عقل دارد کافرست

در تو تا کافی بود از کافران
جای گند و شهوتی چون کاف ران

من ببینم دام را اندر هوا
گر نپوشد چشم عقلم را قضا

چون قضا آید شود دانش بخواب
مه سیه گردد بگیرد آفتاب

از قضا این تعبیه کی نادرست
از قضا دان کو قضا را منکرست

بو البشر کو علم الاسما بگست
صد هزاران علمش اندر هر رگست

قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را

اسم هر چیزی چنان کان چیز هست
تا به پایان جان او را داد دست

هر لقب کو داد آن مبدل نشد
آنک چستش خواند او کاهل نشد

هر که آخر مومنست اول بدید
هر که آخر کافر او را شد پدید

اسم هر چیزی تو از دانا شنو
سر رمز علم الاسما شنو

اسم هر چیزی بر ما ظاهرش
اسم هر چیزی بر خالق سرش

نزد موسی نام چوبش بد عصا
نزد خالق بود نامش اژدها

بد عمر را نام اینجا بت پرست
لیک مومن بود نامش در الست

آنک بد نزدیک ما نامش منی
پیش حق این نقش بد که با منی

صورتی بد این منی اندر عدم
پیش حق موجود نه بیش و نه کم

حاصل آن آمد حقیقت نام ما
پیش حضرت کان بود انجام ما

مرد را بر عاقبت نامی نهند
نی بر آن کو عاریت نامی بود

چشم آدم کو بنور پاک دید
جان و سر نامها گشتش پدید

چون ملک انوار حق در وی بیافت
در سجود افتاد و در خدمت شتافت

مدح این آدم که نامش می برم
گر ستایم تا قیامت قاصرم

این همه دانست و چون آمد قضا
دانش یک نهی شد بر وی خطا

کای عجب نهی از پی تحریم بود
یا بتاویلی بد و توهیم بود

در دلش تاویل چون ترجیح یافت
طبع در حیرت سوی گندم شتافت

باغبان را خار چون در پای رفت
دزد فرصت یافت کالا برد تفت

چون ز حیرت رست باز آمد براه
دید برده دزد رخت از کارگاه

ربنا انا ظلمنا گفت و آه
یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه

این قضا ابری بود خورشیدپوش
شیر و اژدرها شود زو همچو موش

من اگر دامی نبینم گاه حکم
من نه تنها جاهلم در راه حکم

ای خنک آنکو نکوکاری گرفت
زور را بگذاشت او زاری گرفت

گر قضا پوشد سیه همچون شبت
هم قضا دستت بگیرد عاقبت

گر قضا صد بار قصد جان کند
هم قضا جانت دهد درمان کند

این قضا صد بار اگر راهت زند
بر فراز چرخ خرگاهت زند

از کرم دان این که می ترساندت
تا بملک ایمنی بنشاندت

این سخن پایان ندارد گشت دیر
گوش کن تو قصه خرگوش و شیر

واپس کشیدن پای خرگوش چو شیر دید

چون که نزد چاه آمد شیر دید
کز ره آن خرگوش پا واپس کشید

گفت پا واپس کشیدی تو چرا
پای را واپس مکش پیش اندر آ

گفت کو پایم که دست و پای رفت
جان من لرزید و دل از جای رفت

رنگ رویم را نمی بینی چو زر
ز اندرون خود می دهد رنگم خبر

حق چو سیما را معرف خوانده است
چشم عارف سوی سیما مانده است

رنگ و بو غماز آمد چون جرس
از فرس آگه کند بانگ فرس

بانگ هر چیزی رساند زو خبر
تا بدانی بانگ خر از بانگ در

گفت پیغمبر بتمییز کسان
مرء مخفی لدی طی اللسان

رنگ رو از حال دل دارد نشان
رحمتم کن مهر من در دل نشان

رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر
رنگ روی زرد دارد صبر و نکر

در من آمد آنکه دست و پا برد
رنگ رو و قوت و سیما برد

آنکه در هر چه درآید بشکند
هر درخت از بیخ و بن او بر کند

در من آمد آنکه در وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزااند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو بر آید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون هلال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزلش در لرز تب
ای بسا که زین بلای مرده‌ریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم می‌کن حالت هر منبسط
چونکه کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را / الف دادست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست / اندرین قلعه ز آفات ایمنست
قعر چه بگزید هر که عاقلست / زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشت تو من ای کان کرم / چشم بگشایم به چه در بنگرم
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه می‌دوید

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود و خرگوش در چاه

چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش در سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هولتر / عدل فرمودست بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی / از برای خویش دامی می‌تنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه می‌کنی اندازه کن

مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان / از نبی ذا جاء نصر الله بخوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر به دندانش گزی پرخون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تویی و آن زخم بر خود می‌زنی / بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون به قعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آنکش دگر کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی می‌کند / کار آن شیر غلط‌بین می‌کند
ای بدیده عکس بد بر روی عم / عکس حال تست آن از عم مرم
مؤمنان آیینهٔ همدیگرند / این خبر را از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود / زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود / عیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی / در بدی از نیکوی غافل شدی
اندک اندک آب بر آتش بزن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلبمان داده‌ای / بی‌شمار و حد عطاها داده‌ای

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران کشته شدن شیر در چاه

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخچیران روان شد تا به دشت
شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار
دست می‌زد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا بالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا / می‌سراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذوالعطا / تا درخت استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آنگه این عجب / فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت به صحرا در چرا / تو به قعر این چه چون و چرا

سوی نخچیران دوید آن شیرگیر   کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز   کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدوی جانها   کند قهر خالقش دندانها
آنک از پنجه بسی سرها بکوفت   همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

جمع شدن نخچیران بر خرگوش و ثنا گفتن

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش   شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان   سجده آوردند و گفتندش کای
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری   نی تو عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست   دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو   آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا چون سگالیدی بمکر   آن عوان را چون بمالیدی بمکر
بازگو تا قصه درمانها شود   بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو کز ظلم آن استم‌نما   صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تأیید خدا بود ای مهان   ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد   نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق می‌رسد تفضیلها   باز هم از حق رسد تبدیلها
حق بدوری نوبت این تأیید را   می‌نماید اهل ظن و دید را

پند دادن خرگوش نخچیران را که بدین شاد مشوید

هین بملک نوبتی شادی مکن   ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنک ملکش برتر از نوبت تنند   برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقی‌اند   دور دایم روحها با ساقی‌اند
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز   در کنی اندر شراب خلد پوز
ای خدا جان را تو بنما آن مقام   کاندرو بی حرف می‌روید کلام
ای شهان کشتیم ما خصم برون   ماند خصمی زو بتر در اندرون

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

کشتن این کار عقل و هوش نیست   شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست   کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز   کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگ‌دل   اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا   تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز   اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید   معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان   آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما   طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد   غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست   این کمان را بازگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان   کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون   روی آوردم بپیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم   با نبی اندر جهاد اکبریم

قوت از حق خواهم و توفیق و لاف   تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دانک صفها بشکند   شیر آنست آنکه خود را بشکند

آمدن رسول قیصر روم نزد عمر و دیدن کرامات عمر

در بیان این شنو یک قصه‌ای   تا بری از سر گفتم حصه‌ای
تا عمر آمد ز قیصر یک رسول   در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم   تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست   مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست   همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او   چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر   وانگهان دیدار قصرش چشم دار
چون محمد پاک شد زین نار و دود   هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را   کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب   بیند او بر چرخ دل صد آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران   همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه   هیچ بینی در جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست   عیب جز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین   وانگهانی هرچه می‌خواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب   گفت او زان سوی و استغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اند   لاجرم با دیده و نادیده‌اند
آدمی دیده‌ست باقی پوست است   دید آنست آنکه دید دوست است
چونکه دید دوست نبود کور به   گر سلیمانست از وی مور به
چون رسول روم این الفاظ تر   در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت   رخت را و اسب را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار   می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کین چنین مردی بود اندر جهان   وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود   لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل   گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا   زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

آمدن رسول قیصر روم بر عمر و یافتن او را خفته زیر درخت

آمد او آنجا و از دور ایستاد   مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول   حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر   این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام   پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود   هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ   روی من ز ایشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار   همچو شیر آندم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران   دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین   من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست   هیبت این مرد صاحب دلق نیست

هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یک ساعت عمر از خواب جست

بیدار گشتن عمر و سلام کردن رسول قیصر روم

کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مر دل ترسنده را ساکن کنند
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس
عقل و جان هر دو نهانند و ستیر / گر بدوشش خوانده‌ام عیبم مگیر
هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس کاجلالی بدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح / پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پرواز از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سؤال کردن رسول قیصر از عمر رضی الله عنه

مرد گفتش کای امیرالمؤمنین / جان ز بالا چون درآمد در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق میزند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند / زو دو اسبه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکته مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیده خود اشک راند
تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشته و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتن از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حقست و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست / قطره‌ها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطره‌ای خرد و بزرگ / در صدف آن درهای خرد و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین نافه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گیرد زر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره‌ست باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت پاره آدمی با زور جان / می شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق الحجر / زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز

اضافت کردن آدم علیه السلام آن زلت را بخویشتن

فعل ما و فعل حق هر دو ببین / فعل ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل حق اندر جهان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
فعل حق افعال ما را موجدست / فعل ما آثار خلق ایزدست
ناطقی یا حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت غافل شد ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط هر دو آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین / دوست را خوش کن برنجان و ببین

اضافت کردن ابلیس را بخدا کما اغویتنی

یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش
بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر

بحث عقلی گر در و مرجان بود ... آن دگر باشد که بحث جان بود

بحث جان اندر مقامی دیگرست ... باده جان را قوامی دیگرست

آن زمان که بحث عقلی ساز بود ... این عمر با بوالحکم همراز بود

چون عمر از عقل آمد سوی جان ... بوالحکم بوجهل شد در بحث آن

سوی حس و سوی عقل او کاملست ... گرچه خود نسبت بجان او جاهلست

بحث عقل و حس اثر دان یا سبب ... بحث جانی یا عجب یا بوالعجب

ضوء جان آمد نماند ای مستضی ... لازم و ملزوم و نافی مقتضی

زانکه بینا را که نورش بازغست ... از عصا و از عصاکش فارغست

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما بقصه آمدیم ... ما ازان قصه برون خود کی شدیم

گر بجهل آییم آن زندان اوست ... ور بعلم آییم آن ایوان اوست

گر بخواب آییم مستان وییم ... ور به بیداری بدستان وییم

گر بگرییم ابر پر زرق وییم ... گر بخندیم آن زمان برق وییم

ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست ... ور بصلح و عذر عکس مهر اوست

ما کییم اندر جهان پیچ پیچ ... چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

سؤال رسول قیصر روم از عمر

گفت یا عمر چه حکمت بود و سر ... حبس آن صافی درین جای کدر

آب صافی در گلی پنهان شده ... جان صافی بسته ابدان شده

فایده وانما که این حکمت چه بود ... مرغ را اندر قفص کردن چه سود

گفت تو بحث شگرفی میکنی ... معنیی را بند حرفی میکنی

حبس کردی معنی آزاد را ... بند حرفی کرده‌ای تو باد را

از برای فایده این کرده‌ای ... تو که خود از فایده در پرده‌ای

آنکه از وی فایده زاییده شد ... چون نبیند آنچه ما را دیده شد

صد هزاران فایده‌ست و هر یکی ... صد هزاران پیش آن یک اندکی

آن دم نطقت که جزو جزوهاست ... فایده شد کل کل خالی چراست

تو که جزوی کار تو با فایده‌ست ... پس چرا در طعن کل آری تو دست

گفت را گر فایده نبود مگو ... ور بود هل اعتراض و شکر جو

شکر حق چون طوق در گردن بود ... نه جدال و روی ترش کردن بود

گر ترش رو بودن آمد شکر و بس ... پس چو سرکه شکرگویی نیست کس

سرکه را گر راه باید در جگر ... گو بشو سرکنگبین او از شکر

معنی اندر شعر جز با خبط نیست ... چون قلاسنگست اندر ضبط نیست

از عمر چون آن رسول این را شنید ... روشنیی در دلش آمد پدید

محو شد پیشش سؤال و هم جواب ... گشت فارغ از خطا و از صواب

اصل را دریافت بگذشت از فروع ... بهر حکمت کرد در پرسش شروع

در معنی من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام ... نی رسالت یاد ماندش نی پیام

واله اندر قدرت الله شد ... آن رسول اینجا رسید و شاه شد

سیل چون آمد بدریا بحر گشت ... دانه چون آمد بمزرع گشت کشت

چون تعلق یافت نان با بوالبشر ... نان مرده زنده گشت و با خبر

موم و هیزم چون فدای نار شد ... ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان ... گشت بینایی شد آنجا دیده‌بان

ای خنک آن مرد کز خود رسته شد ... در وجود زنده‌ای پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست ... مرده گشت و زندگی از وی بجست

چون تو در قرآن حق بگریختی ... با روان انبیا آمیختی

هست قرآن حالهای انبیا ... ماهیان بحر پاک کبریا

ور بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر ... انبیا و اولیا را دیده گیر

ور پذیرایی چو برخوانی قصص ... مرغ جانت تنگ آید در قفص

مرغ کو اندر قفص زندانیست ... می‌نجوید رستن از نادانیست

روحهایی کز قفصها رسته‌اند ... انبیای رهبر شایسته‌اند

از برون آوازشان آید ز دین ... که ره رستن ترا اینست این

ما بدین رستیم زین تنگین قفص ... جز که این ره نیست چاره این قفص

خویش را رنجور سازد زار زار ... تا ترا بیرون کنند از اشتهار

کاشتهار خلق بند محکمست ... در ره این از بند آهن کی کمست

قصه بازرگان و طوطی

بود بازرگان و او را طوطیی ... در قفص محبوس زیبا طوطیی

چونکه بازرگان سفر را ساز کرد ... سوی هندستان شدن آغاز کرد

هر غلام و هر کنیزک را ز جود ... گفت بهر تو چه آرم گوی زود

هر یکی از وی مرادی خواست کرد ... جمله را وعده بداد آن نیک مرد

گفت طوطی را چه خواهی ارمغان ... کارمت از خطه هندوستان

گفت آن طوطی که آنجا طوطیان ... چون ببینی کن ز حال من بیان

کان فلان طوطی که مشتاق شماست ... از قضای آسمان در حبس ماست

بر شما کرد او سلام و داد خواست ... وز شما چاره و ره ارشاد خواست

گفت می‌شاید که من در اشتیاق ... جان دهم اینجا بمیرم در فراق

این روا باشد که من در بند سخت ... گه شما بر سبزه گاهی بر درخت

این چنین باشد وفای دوستان ... من درین حبس و شما در گلستان

یاد آرید ای مهان زین مرغ زار ... یک صبوحی در میان مرغزار

یاد یاران یار را میمون بود ... خاصه کان لیلی و این مجنون بود

ای حریفان بت موزون خود ... من قدحها می‌خورم پر خون خود

یک قدح می نوش کن بر یاد من ... گر نمی‌خواهی که بدهی داد من

یا بیاد این فتاده خاک بیز ... چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو ... وعده‌های آن لب چون قند کو

گر فراق بنده از بد بندگیست ... چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست

ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ ... با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ

ای جفای تو ز دولت خوبتر ... وانتقام تو ز جان محبوب‌تر

نار تو اینست نورت چون بود ... ماتم این تا خود که سورت چون بود

از حلاوتها که دارد جور تو ... وز لطافت کس نیابد غور تو

نالم و ترسم که او باور کند ... وز کرم آن جور را کمتر کند

عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد ... بوالعجب من عاشق این هر دو ضد

والله ار زین خار در بستان شوم ... همچو بلبل زین سبب نالان شوم

این عجب بلبل که بگشاید دهان ... تا خورد او خار را با گلستان

این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو

صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغ ضعیف بی گناه / و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله / در زمین و چرخ افتد زلزله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان در لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نه که در فهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چار جو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب
باز میگردیم ما ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام

دیدن خواجه طوطیان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید و پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وشست / وانچه بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گاه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند / یک دمی زخمند و دیگر مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیحاآستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

تفسیر قول عطار رحمة الله علیه تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغامبر که ای طالب جری / هین مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح و نی دریایی / در مفکن خویش از خودرایی

او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هرچه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم کردن ساحران موسی را علیه السلام که اول تو عصا را اندازی

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر همی خواهی عصا افکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته‌ست کامل را حلال / تو نه‌ای کامل مخور میباش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی میبایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش تی تی میکند / خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرآ
ادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الاغراض فی اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی طمع نیست
مبدعست او تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه‌پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب میباش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دانکه با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه‌ای کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال / عشق و رقت آید از لقمهٔ حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسپی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها

زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن زین جهان
این سخن پایان ندارد ای کیا / بحث بازرگان و طوطی کن بیا

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل دوستکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی وانچه گفتی بازگو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از دهان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی‌شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمر / عمر را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد / دردها را حق بود خالق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل / دردها می‌زاید آنجا تا اجل
زان موالید اجل چون مرد او / زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالیدست حق را مستطاع
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها / باز خوان من آیة او ننسها
آیة انسوکم ذکری بخوان / قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریة اهل السمو / از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی‌هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک
من تمام این نیارم گفت از آن / منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان / با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی / میکند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر میکند / آن صدفها را پر از در میکند
آن همه اندیشهٔ پیشانها / می‌شناسد از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر بآهنگر نشد / خوی این خوش‌خو بآن منکر نشد

پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آید روز رستخیز
هر صفت کامروز بر تو غالبست / هم بران تصویر حشرت واجبست
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود از حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها
هر چه بینی سوی اصل خود رود / جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن طوطی حرکت طوطیان و مردن و نوحهٔ خواجه

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / برجهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش‌حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش‌آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش‌الحان من / راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون تویی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند / گرچه هرچه گوییش آن میکند
ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی / ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی / هم بلیس غفلت کفران تویی
هم انیس وحشت هجران تویی / هم خبیر و ره‌بر یاران تویی
چند امانم می‌دهی ای بی‌امان / ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا صبح ظلمت‌سوز من / ای دریغا نور روزافروز من
ای دریغا مرغ خوش‌پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدنست / وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صدپاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه / آنکه افزون از بیان و دمدمه
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
می‌برد شادیت را تو شاد از او / می‌پذیری ظلم را چون داد از او
ای که جان را بهر تن می‌سوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ

پیشه‌ها

چون ز نغم دم کامش دل تیز شد / شیر هم آشفته و خون ریز شد
آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود او چون قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیهٔ دولت توی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دربافتم
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را
جملهٔ شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
می شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو به نسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب جوید هم به عالم تشنگان
بی دلان را دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان
چونک عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت میکشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پس زبون وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست / نامرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل بردگی
من دلش جسته به صد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچ اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گرانجان خوار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی به قرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم رحمة الله علیه

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق

بهر چه از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهر چه از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا

او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش بستن بود حیف و غبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آنکه دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون که روزم شد چو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام / بر نفاق سست می خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک توی / چونکه یکها محو شد آنکه توی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
با تو با ما و تو یک جسم شوند / عاقبت محض جنان دلبر شوند
تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن
جسم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوب رو / شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی گفتم حلال او میگریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدای را / ای بها نه شکر لبهات را

ای جهان کهنه را تو جان نو
از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا
شرح بلبل گو که شد از گل جدا

از غم و شادی نباشد جوش ما
با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست
تو مشو منکر که حق بس قادرست

تو قیاس از حالت انسان مکن
منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست
حادثان میرند و حقشان وارثست

صبح شد ای صبح را صبح و پناه
عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان توی
جان جان و تابش مرجان توی

تافت نور صبح و ما از نور تو
در صبوحی با می منصور تو
داده تو چون چنین دارد مرا
باده که بود کو طرب آرد مرا

باده در جوشش گدای جوش ماست
چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو
قالب از ما هست شد نی ما ازو

ما چو زنبوریم و قالبها چو موم
خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس دراز است این حدیث خواجه گو
تا چه شد احوال آن مرد نکو

رجوع بحکایت خواجه تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین
صد پراکنده همی گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز
گاه سودای حقیقت گه مجاز

مرد غرقه گشته جانی می‌کند
دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر
دست و پایی می‌زند از بیم سر

دوست دارد یار این آشفتگی
کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بیکار نیست
ناله از وی طرفه کو بیمار نیست

بهر این فرمود رحمان ای پسر
کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش
تا دم آخر دمی فارغ مباش

تا دم آخر دمی آخر بود
که عنایت با تو صاحب سر بود
هر چه کوشند اگر مرد و زنست
گوش و چشم شاه جان بر روزنست

برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

بعد از آنش از قفس بیرون فکند
طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد
کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب
از بیان حال خودمان ده نصیب

او چه کرد آنجا که تو آموختی
ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد
که رها کن لطف آواز و وداد

زانکه آوازت ترا در بند کرد
خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص
مرده شو چون من که تا یابی خلاص

دانه باشی مرغکانت بر چنند
غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو
غنچه پنهان کن گیاه بام شو

هر که داد او حسن خود را در مزاد
صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها
بر سرش ریزد چو آب از مشکها

دشمنان او را ز غیرت می‌درند
دوستان هم روزگارش می‌برند

آنکه

آنکه غافل بود از کشت و بهار
او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت
کو هزاران لطف بر ارواح ریخت

تا پناهی یابی آنگه چون پناه
آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد
نی بر اعداشان بکین قهار شد

آتش ابراهیم را نی قلعه بود
تا بر آورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند
قاصدانش را بزخم سنگ راند

گفت ای یحیی بیا در من گریز
تا پناهت باشم از شمشیر تیز
یک دو پندش داد طوطی بی نفاق
بعد از آن گفتش سلام الفراق

وداع کردن طوطی خواجه را

الوداع ای خواجه کردی مرحمت
کردی آزادم ز قید و ظلمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن
هم شوی آزاد روزی همچو من

خواجه گفتش فی امان الله برو
مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت کین پند منست
راه او گیرم که این ره روشنست

مضرت تعظیم خلق و انگشت نمای شدن

جان من کمتر ز طوطی کی بود
جان چنین باید که نیکوپی بود
تن قفس شکلست تن شد خار جان
در فریب داخلان و خارجان

اینش گوید من شوم همراز تو
وانش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود
در جمال و فضل و در احسان و جود

آنش گوید هر دو عالم آن تست
جمله جانهامان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سرمست خویش
از تکبر می‌رود از دست خویش

او نداند که هزاران را چو او
دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست
کمترش خور کو پر آتش لقمه‌ایست

آتشش پنهان و ذوقش آشکار
دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم
از طمع می‌گوید آن پی می‌برم

مادحت گر هجو گوید بر ملا
روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن
کان طمع که داشت از تو شد زیان

آن اثر می‌ماندت در اندرون
در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود
مایهٔ کبر و خداع جان شود

لیک ننماید چو شیرینست مدح
بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری
تا بدیری شورش و رنج اندری

ور خوری حلوا بود ذوقش دمی
این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی پاید نهان
هر ضدی را تو بضد او بدان

چون شکر پاید نهان تاثیر او
بعد حینی دمل آرد نیش جو
نفس از بس مدحها فرعون شد
کن ذلیل النفس هونا لا تسد

تا توانی بنده شو سلطان مباش
زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال
از تو آید آن حریفان را ملال

آن جماعت کت همی دادند ریو
چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر
مرده از گور خود بر کرد سر

همچو آن مرد که خدا نامش کنند
تا بدین سالوس بدنامش کنند

چون به بدنامی برآمد ریش او
دیو را ننگ آید از تفتیش او

دیو سوی آدمی شد بهر شر
سوی تو ناید که از دیوی بتر

تا تو بودی آدمی دیو از پیت
می دوید و می چشانید او میت

چون شدی در خوی دیوی استوار
می گریزد از تو دیو ای نابکار

آنکه اندر دامنت آویخت او
چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان

این همه گفتیم لیک اندر بسیج
بی عنایات خدا هیچیم هیچ

بی عنایات حق و خاصان حق
گر ملک باشد سیاهستش ورق

ای خدای قدر تو بی چند و چون
واقفی بر حال بیرون و درون

ای خدای فضل تو حاجت روا
با تو یاد هیچکس نبود روا

این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای
تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای

قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش
متصل گردان بدریاهای خویش

قطرهٔ علمست اندر جان من
وارهانش از هوا وز خاک تن

پیش ازین کین خاکها خسفش کند
پیش ازان کین بادها نشفش کند

گرچه چون نشفش کند تو قادری
کش ازیشان وا ستانی و اخری

قطره‌ای کو در هوا شد یا که ریخت
از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت

گر در آید در عدم یا صد عدم
چون بخوانیش او کند از سر قدم

صد هزاران ضد ضد را می کشد
بازشان فضل تو بیرون می کشد

از عدمها سوی هستی هر زمان
هست یا رب کاروان در کاروان

خاصه هر شب جمله افکار و عقول
غرق میگردند در بحر نغول

باز وقت صبح آن اللهیان
بر زنند از بحر سر چون ماهیان

در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ
از هزیمت رفته در دریای مرگ

زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر
در گلستان نوحه کرده بر خضر

باز فرمان آید از سالار ده
مر عدم را کانچه خوردی باز ده

آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه
از نبات و دارو و برگ و گیاه

ای برادر عقل یکدم با خود آر
دم بدم در تو خزانست و بهار

باغ دل را سبز و تر و تازه بین
پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین

ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ
ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ

این سخنهایی که از عقل کلست
بوی آن گلزار و سرو و سنبلست

بوی گل دیدی که آنجا گل نبود
جوش مل دیدی که آنجا مل نبود

بو قلاووزست و رهبر مر ترا
می برد تا خلد و کوثر مر ترا

بو دوای چشم باشد نورساز
شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز

بوی بد مر دیده را تاری کند
بوی یوسف دیده را یاری کند

تو که یوسف نیستی یعقوب باش
همچو او با گریه و آشوب باش

مرحمه تفسیر آن

بشنو این پند از حکیم غزنوی
تا بیابی در تن کهنه نوی

پیش یوسف نازش و خوبی مکن
جز نیاز و آه یعقوبی مکن

معنی مردن ز طوطی بد نیاز
در نیاز و فقر خود را مرده ساز

تا دم عیسی ترا زنده کند
همچو خویشت خوب و فرخنده کند

از بهاران کی شود سرسبز سنگ
خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دلخراش
آزمون را یک زمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر رض بی نوایی از بهر خدا چنگ زد

آن شنیدستی که در عهد عمر
بود چنگی مطربی با کر و فر

بلبل از آواز او بی خود شدی
یک طرب ز آواز خوبش صد شدی

مجلس و مجمع دمش آراستی
وز نوای او قیامت خاستی

همچو اسرافیل کآوازش بفن
مردگان را جان در آرد در بدن

یا رسائیل بود اسرافیل را
کز سماعش پر برستی فیل را

سازد اسرافیل روزی ناله را
جان دهد پوسیدهٔ صدساله را

انبیا را در درون هم نغمه‌هاست
طالبان را زان حیات بی بهاست

نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس
کز ستمها گوش حس باشد نجس

نشنود نغمهٔ پری را آدمی
کو بود ز اسرار پریان اعجمی

گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست
نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست

که پری و آدمی زندانی اند
هر دو در زندان این نادانی اند

معشر الجن سورهٔ رحمان بخوان
تستطیعوا تنفذوا را باز دان

نغمه‌های اندرون اولیا
اولا گوید که ای اجزای لا

هین ز لای نفی سرها بر زنید
این خیال و وهم یکسو افکنید

ای همه پوسیده در کون و فساد
جان باقیتان نروید و نزاد

گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها
جانها سر بر زنند از دخمه‌ها

گوش را نزدیک کن کان دور نیست
لیک نقل آن بتو دستور نیست

هین که اسرافیل وقتند اولیا
مرده را زیشان حیاتست و نما

جانهای مرده اندر گور تن
بر جهد ز آوازشان اندر کفن

گوید این آواز ز آواها جداست
زنده کردن کار آواز خداست

ما بمردیم و بکلی کاستیم
بانگ حق آمد همه برخاستیم

بانگ حق اندر حجاب و بی حجاب
آن دهد کو داد مریم را ز جیب

ای فناتان نیست کرده زیر پوست
باز گرد از عدم ز آواز دوست

مطلق آن آواز خود از شه بود
گرچه از حلقوم عبدالله بود

گفته او را من زبان و چشم تو
من حواس و من رضا و خشم تو

رو که بی یسمع و بی یبصر توی
سر توی چه جای صاحب سر توی

چون شدی من کان لله از وله
من ترا باشم که کان الله له

گه توی گویم ترا گاهی منم
هرچه گویم آفتاب روشنم

هرکجا تابم ز مشکات دمی
حل شد آنجا مشکلات عالمی

ظلمتی را کآفتابش برنداشت
از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت

آدمی را او بخویش اسما نمود
دیگران را ز آدم اسما می گشود

هرکجا تاریکی آمد ناسزا
از فروغ ما شود شمس الضحی

خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو
خواه از خم گیر می خواه از کدو

کین کدو با خم به پیوستست سخت
نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت

نور خواه از مه طلب خواهی ز خور
نور مه هم ز آفتابست ای پسر

مقتبس شو زود چون یابی نجوم
گفت پیغمبر که اصحابی نجوم

گفت طوبی من رآنی مصطفی
والذی یبصر لمن وجهی رآ

چون چراغی نور شمعی را کشید
هر که دید او را یقین آن شمع دید

همچنین تا صد چراغ ار نقل شد   دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن   هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان
خواه بین نور از چراغ آخرین   خواه بین نورش ز شمع غابرین

در بیان حدیث پیغامبر علیه السلام که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق   اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را   در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت   هر که را می‌خواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش   تا ازین هم وانمانی خواجه‌تاش
جان ناری یافت زو آتش‌کشی   جان مرده یافت از خود جنبشی
تازگی و جنبش طوبیست این   همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان   زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی‌منتها   باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی   گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر لون این می‌داد دست   لقمهٔ چندی درآمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو   وقت لقمانست ای لقمه برو
از هوای لقمهٔ این خارخار   از کف لقمان همی جویید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست   لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای   زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست   پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار   مصطفی زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست   کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ   تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو   چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی   چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می‌نگنجد در جهان   در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی   کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل   تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیث است و جان   نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست   روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مؤنث وز مذکر برترست   این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان   یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی   بی‌خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود   کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا   پس شکر کی از شکر باشد جدا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق   عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود   گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست   تا فرشته لا نشد آهرمنیست
او بقول و فعل یار ما بود   چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست   چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال   مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت   زان دمی کاندر دمیدم در دلت

زان دمی کادم از آن مدهوش گشت   هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت   شد نمازش در شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت   تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس   یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر   گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی   گر همو مهلت بدادی یک دمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست   جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب شد کو نبیند جز که عیب   عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول   نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست   چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات   بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند   زانکه این هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف   جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان   جمله جان مطلق آمد بی‌نشان
جان دشمن‌دارشان جسمست صرف   چون زیاد از نرد او اسمست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد   این نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املحست   زان حدیث با نمک او افصحست
این نمک باقیست از میراث او   با تواند آن وارثانش او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو   پیش هستت جان پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان   بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست   بی‌جهتها ذات جان روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر   تا نپنداری تو چون کوته‌نظر
که همینی در غم و شادی و بس   ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز باران است می‌رو تا بشب   نی ازین باران ازان باران رب

سؤال کردن عایشه رضی الله عنها از مصطفی صلی الله علیه وسلم

مصطفی روزی بگورستان برفت   با جنازهٔ یاری از یاران برفت
خاک را در گور او آکنده کرد   زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان   دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت می‌کنند   وانکه گوشستش عبارت می‌کنند
تیز گوشان راز ما را بشنوند   غافلان او از ما بشنوند
با زبان سبز و با دست دراز   از ضمیر خاک می‌گویند راز
همچو بطان سر فرو برده بآب   گشته طاوس و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد   آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ   زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم   این چرا بندیم بر رب کریم
جمله پندارند کین خود دائمست   ور قدم این جمله عالم قائمست
کوری ایشان درون دوستان   حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود   آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران   گرد عالم می‌رود پرده‌دران
منکران همچون جعل زان بوی گل   یا چو نازک مغز از بانگ دهل

خویشتن مشغول می‌سازند غرق
چشم می‌دزدند از لمعان برق

چشم می‌دزدند آنجا چشم نی
چشم آن باشد که بیند مامنی

چون ز گورستان پیمبر باز گشت
سوی صدیقه شد و همراز گشت

چشم صدیقه چو بر رویش فتاد
پیش آمد دست بر وی می‌نهاد

بر عمامهٔ او و روی و موی او
بر گریبان و بر و بازوی او

گفت پیغمبر چه می‌جویی شتاب
گفت باران آمد امروز از سحاب

جامه‌هات را می‌بجویم در طلب
تر نمی‌بینم ز باران ای عجب

گفت چه بر سر فکندی از ازار
گفت کردم آن ردای تو خمار

گفت بهر آن نمود ای پاک‌جیب
چشم پاکت را خدا باران غیب

نیست آن باران ازین ابر شما
هست ابری دیگر و دیگر سما

تفسیر قول حکیم رضی الله عنه
آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و صحراهاست

بشنو از قول سنایی در رموز
غیبی تا دانی آیی زان کنوز

غیب را ابری و آبی دیگرست
آسمان و آفتابی دیگرست

ناید آن الا که بر خاصان پدید
باقیان فی لبس من خلق جدید

هست باران از پی پروردگی
هست باران از پی پژمردگی

نفع باران بهاران بوالعجب
باغ را باران پاییزی چو تب

آن بهاری ناز پروردش کند
وان خزانی ناخوش و زردش کند

همچنین سرما و باد و آفتاب
بر تفاوت دان و سررشته بیاب

همچنین در غیب انواعست این
در زیان و سود و در ربح و غبین

این دم ابدال باشد زان بهار
در دل و جان روید از وی سبزه‌زار

فعل باران بهاری با درخت
آید از انفاسشان در نیکبخت

گر درخت خشک باشد در مکان
عیب آن از باد جان‌افزا مدان

باد کار خویش کرد و بر وزید
آنکه جانی داشت بر جانش گزید

ای خدا جان را تو بنما آن مقام
کاندرو بی حرف می‌روید کلام

گفت پیغامبر ز سرمای بهار
تن مپوشانید یاران زینهار

در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

زانکه با جان شما آن می‌کند
کان بهاران با درختان می‌کند

لیک بگریزید از سرد خزان
کان کند کو کرد با باغ و رزان

راویان این را بظاهر برده‌اند
هم بران صورت قناعت کرده‌اند

بیخبر بودند از حال آن گروه
کوه را دیده ندیده کان بکوه

آن خزان نزد خدا نفس و هواست
عقل و جان عین بهارست و بقاست

مر ترا عقلیست جزوی در نهان
کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کل او کلی شود
عقل کل بر نفس چون غلی شود

پس بتأویل این بود کانفاس پاک
چون بهارست و حیات برگ و تاک

از حدیث اولیا نرم و درشت
تن مپوشان زانکه دینت راست پشت

گرم گوید سرد گوید خوش بگیر
تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر

گرم و سردش نوبهار زندگیست
مایهٔ صدق و یقین و بندگیست

زانکزو بستان جانها زنده است
زین جواهر بحر دل آکنده است

پرسیدن صدیقه از مصطفی علیه السلام که سر باران امروزینه چه بود

بر دل عاقل هزاران غم بود
گر ز باغ دل خلالی کم شود

پس سوالش کرد صدیقه ز صدق
با خشوع و با ادب از جوش عشق

کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود
حکمت باران امروزی چه بود

این ز بارانهای رحمت بود یا
بهر تهدیدست و عدل کبریا

این از آن لطف بهاریات بود
یا ز پاییزی پر آفات بود

گفت این از بهر تسکین غمست
کز مصیبت بر نژاد آدمست

گر بر آن آتش بماند آدمی
بس خرابی در فتادی و کمی

این جهان ویران شدی اندر زمان
حرصها بیرون شدی از مردمان

استن این عالم ای جان غفلتست
هوشیاری این جهان را آفتست

هوشیاری زانجهانست و چو آن
غالب آید پست گردد این جهان

هوشیاری آفتاب و حرص یخ
هوشیاری آب و این عالم وسخ

زانجهان اندک ترشح می‌رسد
تا نغرد در جهان حرص و حسد

ور ترشح بیشتر گردد ز غیب
نی هنر ماند درین عالم نه عیب

این ندارد حد سوی آغاز رو
سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی

مطربی کز وی جهان بد پر طرب
رسته ز آوازش خیالات عجب

از نوایش مرغ دل پران شدی
وز صدایش هوش جان حیران شدی

چون بر آمد روزگار و پیر شد
مرغ جانش از عجز پشه‌گیر شد

پشت او خم گشت همچون پشت خم
ابروان بر چشم همچون پالدم

گشت آواز لطیف جانفزاش
زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش

آن نوای رشک زهره آمده
همچو آواز خر پیری شده

خود کدامین خوش که او ناخوش نشد
یا کدامین سقف کو مفرش نشد

غیر آواز عزیزان در صدور
که بود از عکس دمشان نفخ صور

اندرونی کاندرونها مست ازوست
نیستی کین هستهامان هست ازوست

کهربای فکر و هر آواز او
لذت الهام و وحی و راز او

چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف
شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف

گفت عمر و مهلتم دادی بسی
لطفها کردی خدایا با خسی

معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال
باز نگرفتی ز من روزی نوال

نیست کسب امروز مهمان توام
چنگ بهر تو زنم آن توام

چنگ را برداشت و شد الله‌جو
تا بگورستان یثرب آه‌گو

گفت خواهم از حق ابریشم‌بها
کو بنیکویی پذیرد قلبها

چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد
چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد

خواب بردش مرغ جان از حبس رست
چنگ و چنگی را رها کرد و بجست

گشت آزاد از تن و رنج جهان
در جهان ساده و صحرای جان

جان او آنجا سرایان ماجرا
کاندرینجا گر بماندندی مرا

خوش بدی جانم درین باغ و بهار
مست این صحرا و غیبی لاله‌زار

بی پر و بی پا سفر میکردمی
ور دو ریحان بی کفی می‌چیدمی

ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی / بی لب و دندان شکر می‌خوردمی

مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که ازان ایوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق

مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کاسمان و آن زمین بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ

وین جهانی کاندرو خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
آن جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه اینجا بدی

امر می‌آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی می‌زد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال بان مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست

سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست

ترک و کرد و پارسی گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کرده آن ندا را چوب و سنگ

هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض می‌گردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی

نالیدن ستون حنانه چون از برای پیغامبر علیه السلام منبر ساختند که جماعت انبوه شد گفتند ما روی مبارک بهنگام وعظ نمی‌بینیم

آنچه گفتم ز آگهی چوب و سنگ / در بیانش قصه بشنو بی درنگ
استن حنانه از هجر رسول / ناله می‌زد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان / کز وی آگه گشت هم پیر و جوان

در تحیر ماند اصحاب رسول / کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون

مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
از فراق تو مرا چون سوخت جان / چون ننالم بی تو ای جان جهان

گفت می‌خواهی ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد

گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین

تا بدانی هر که را ایزد بخواند / از همه کار جهان بی کار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار

آنکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او ناله جماد
گو بیاری نی ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق

گر نبندی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکند در قعر یک آسیبشان

شمه‌ای انگیزدان شیطان دون / در فتند این جمله کوران سرنگون
که بظن تقلید و استدلالشان / قایمست و جمله پر و بالشان

پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور / کز ثباتش کوه گردد خیره سر

پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر

با عصا کوران اگر ره دیده‌اند / در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده اندی در جهان

نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان / در شکستی چوب استدلالتان

این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر

حلقه کوران بچه کار اندرید / دیده‌بان را در میانه آورید
او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید

دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چها دید از عصی
معجزه موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و استن با خبر

از عصا ماری شد از استن حنین / پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بچندین معجزه

هر چه معقولست عقلش می‌خورد / بی بیان معجزه بی جزر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / همچنان کز بیم آدم دیو و دد

در جزایر در رمیدند از حسد / هم ز بیم معجزات انبیا
سر کشیده منکران زیر گیا / تا بناموس مسلمانی زیند

در تسلس تا ندانی که کیند / همچو قلابان بر آن نقد تباه
نقره می‌مالند و نام پادشاه / ظاهر الفاظشان توحید و شرع

باطن آن همچو در نان تخم صرع / فلسفی را زهره نی تا دم زند
دم زند دین حقش برهم زند / دست و پای او جماد و جان او

اظهار معجزه پیغامبر علیه السلام

با زبان گر چه که تهمت می‌نهند / دست و پاشان گواهی می‌دهند
سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان

گفت چون خواهی بگویم کان چه‌هاست / یا بگویند آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرتر است / گفت آری حق ازان قادرتر است

از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت

بقیه قصه پیر چنگی

چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
بازگرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بنده ما را ز حاجت باز خر
بنده‌ای داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم

ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار

این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جست و جو
گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند می‌پرسدت / چونی از رنج و غمان بی‌حدت
نک قراضهٔ چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست میخایید و جامه می‌درید
بانگ میزد کای خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست وز حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیرافکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه او از من بمن نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آنکو با تو باشد زر شمر / سوی او داری نه سوی خود نظر
همچنین در گریه و در ناله او / می‌شمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راهی دیگرست / زانکه هشیاری گناهی دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی / پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست

چون بطوف خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بیخبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریهٔ زار را قبله کنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو / من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در صفات ذوالجلال
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد / موج آن دریا بدینجا می‌رسد
چون قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جان‌فشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی می‌شود پر میکنند
جان‌فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / می‌رسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نونو می‌رسد / وز جهان تن برون شو می‌رسد

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازارها منادی کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و اللهم اعط کل ممسک تلفا

گفت پیغامبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / جان خود قربانی خلاق کرد
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بیکران / تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغی کو عدل کرد / مال شه بر باغیان او بذل کرد
در نبی انذار اهل غفلتست / کان همه انفاقهاشان حسرتست
بنده پندارد که او خود عدل کرد / مال شه را بر مساکین بذل کرد
عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه
سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول
بهر این مؤمن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایقست / جان سپردن خود سخای عاشقست
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال

هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفیست در اثبات جو / صورتت صفرست در معنات جو
جان شور و تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌تانی شدن زین آستان / گوش کن باری ز من این داستان

قصه خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طایی گذشته بود

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و در از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم

قصه اعرابی درویش

یکشب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نانخورشمان درد و رشک / کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا / در عرب تو همچو خط اندر خطا
چه غزا ما بی‌غزا خود کشته‌ایم / ما بشمشیر عدم سر گشته‌ایم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم / مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
شب نخفتیم روز باشد هیچ نه / در درون جز سوز و پیچاپیچ نه
گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب نخسبد دلقش از سر بر کنم
کز غنا و فقر ما گشتیم خوار / سوختیم از اضطراب و اضطرار
قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر

مغرور شدن مهمان

بهر این گفتند دانایان بفن / میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندر قران / نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کشد در چشمها الا که پشم
حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمانی مبا مغرور ما
ظاهر ما چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی

از خدا بویی نه او را نی اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
بی‌نوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه زاده‌ام
الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنجست یا / خانهٔ مارست و مور و اژدها
چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود / عمر طالب رفته آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق ببندد

لیک نادر طالب آید کز فروغ / در حق او نافع آید آن دروغ
او بصدق نیک خود جایی رسد / گرچه جان پنداشت و آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را / قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست / لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم

بقیه قصه مرید و مدعی

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو / چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور / می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر می‌گوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد می‌گوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا به پیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست / اینچنین شد وانچنان وسواس ماست
دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می‌کشند / هر چه فربه‌تر مر آنرا می‌کشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند گیری این فسانهٔ زر ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود

جفت باید جفت باید هم صفت
تا برآید در مصالح مصلحت

گر یکی کفش از دو تنگ آید به پا
هر دو جفتش کار ناید مر ترا

جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ
جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ

راست ناید بر شتر جفت جوال
گر یکی کوچک بود دیگر کمال

من روم سوی قناعت دل قوی
تو چرا سوی شناعت می‌روی

مرد قانع از سر اخلاص و سوز
زین نسق می‌گفت با زن تا به روز

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راستست این مقام ترا نیست

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش
من فسون تو نخواهم خورد بیش

رو سخن از کبر و از نخوت مگو
ترهات از دعوی و دعوت مگو

چند حرف طمطراق و کار و بار
حال و کار خود ببین و شرم دار

چند دعوی و دم و باد و بروت
ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

از قناعت کی تو جان افروختی
از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج
گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان
تو مزن لاف ای غم و رنج روان

تو مخوانم جفت کمتر زن بغل
جفت انصافم نیم جفت دغل

چون قدم با شاه و با بک می‌زنی
چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی

با سگان زین استخوان در چالشی
چون نی اشکم تهی در نالشی

سوی من منگر بخواری سست سست
تا نگویم آنچه در رگهای تست

عقل خود را از من افزون دیده‌ای
مر من کم عقل را چون دیده‌ای

همچو گرگی زشت اندر ما مچه
ای ز ننگ عقل تو بی عقل به

چونکه عقل تو عقیله مردمست
آن نه عقلست آنکه مار و کژدمست

خصم ظلم و مکر تو الله باد
دست مکر تو ز ما کوتاه باد

هم تو ماری هم فسونگر ای عجب
مار فعل و مارگیری ای عرب

زاغ اگر زشتی خود بشناختی
همچو برف از درد و غم بگداختی

مرد افسونگر بخواند چون عدو
او فسون بر مار و مار افسون برو

گر نبودی دام او افسون مار
کی فسون مار را گشتی شکار

مرد افسونگر ز حرص کسب و کار
درنیابد آن زمان افسون مار

مار گوید ای فسونگر هین و هین
آن خود دیدی از آن من ببین

تو بنام حق فریبی مر مرا
تا کنی رسوای شور و شر مرا

نام حقم بست نی آن رای تو
نام حق را دام کردی وای تو

نام حق بستاند از تو داد من
من بنام حق سپردم جان و تن

تا بزخم من رگ جانت برد
یا که همچون من بزندانت برد

زن ازین گونه خشن گفتارها
خواند بر شوی جوان طومارها

مرد چون این طعنها از زن شنفت
مستمع شد در جوابش بین چگفت

نصیحت کردن مرد مر زن را که در فقیران بخواری منگر و کار حق

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن
فقر فخر آمد مرا بر سر مزن

مال و زر سر را بود همچون کلاه
کل بود او کز کله سازد پناه

آنکه زلف جعد رعنا باشدش
چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

بکمال نکر و طعنه مزن در فقر

مرد حق باشد بمانند بصر
پس برهنه به که پوشیده نظر

وقت عرضه کردن آن برده فروش
بر کند از بنده جامهٔ عیب‌پوش

ور بود عیبی برهنه‌اش کی کند
بل بجامه خدعه با وی می‌کند

گوید این شرمندست از نیک و بد
از برهنه کردن او از تو رمد

خواجه در عیبست غرقه تا بگوش
خواجه را مالست و مالش عیب‌پوش

کز طمع عیبش نبیند طامعی
گشت دلها را طمعها جامعی

ور گدا گوید سخن چون زر کان
ره نیابد کالهٔ او در دکان

کار درویشی ورای فهم تست
سوی درویشی بمنگر سست سست

زانکه درویشان ورای ملک و مال
روزیی دارند ژرف از ذوالجلال

حق تعالی عادلست و عادلان
کی کنند استمگری بر بیدلان

آن یکی را نعمت و کالا دهد
وین دگر را بر سر آتش نهد

آتشش سوزد که دارد این گمان
بر خدا و خالق هر دو جهان

فقر فخری از گزافست و مجاز
نی هزاران عز پنهانست و ناز

از غضب بر من لقبها راندی
یارگیر و مارگیرم خواندی

گر بگیرم مار دندانش کنم
تا کشش از سر کوفتن ایمن کنم

زانکه آن دندان عدوی جان اوست
من عدو را می‌کنم زین علم دوست

از طمع هرگز نخوانم من فسون
این طمع را کرده‌ام من سرنگون

حاش لله طمع من از خلق نیست
از قناعت در دل من عالمیست

از سر امرود بینی چنان
زان فرود آ تا نبینی این گمان

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که وی است مر کس را از چنبرهٔ وجود خود بیند تا به کبود آفتاب را کبود نماید

چون تو برگردی و سرگشته شوی
خانه را گردنده بینی وان توی

دید احمد را ابوجهل و بگفت
زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت

گفت احمد مر ورا که راستی
راست گفتی گرچه کار افزاستی

دید صدیقش بگفت ای آفتاب
نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب

گفت احمد راست گفتی ای عزیز
ای رهیده تو ز دنیای ناچیز

حاضران گفتند ای صدر الوری
راست گو گفتی دو ضد گو را چرا

گفت من آیینه‌ام مصقول دست
ترک و هندو در من آن بیند که هست

ای زن ار طماع می‌بینی مرا
زین تحری زنانه بر تر آ

آن طمع را ماند و رحمت بود
کو طمع آنجا که آن نعمت بود

امتحان کن فقر را روزی دو تو
تا بفقر اندر غنی بینی دو تو

صبر کن در فقر و بگذار این ملال
زانکه در فقرست عز ذوالجلال

سرکه مفروش و هزاران جان ببین
از قناعت غرق بحر انگبین

صد هزاران جان تلخی کش نگر
همچو گل آغشته اندر گلشکر

ای دریغا مر ترا گنجا بدی
تا ز جانم شرح دل پیدا شدی

این سخن شیرست در پستان جان
بی کشنده خوش نمی‌آید روان

مستمع چون تشنه و جوینده شد
واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون تازه آمد بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی بند
هرکرا خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی حس اصم
مشک را حق بیهده خوش دم نکرد / بهر حس کرد او پی اخشم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساختست / در میان بس نار و نور افراختست
این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ و ره زنی ای زن بگو / ور نمی گویی بترک من بگو
مرمرا چه جای جنگ نیک و بد / کین دلم از صلحها هم می رمد
بر سر این ریشها نیشم مزن / زخمها بر جان بخو پیشم مزن
پا تهی گشتن به است از کفش تنگ / رنج غربت به که اندر خانه جنگ
گر خمش گردی وگرنه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن

زن چو دید او را که تند و توسنست / گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی / گفت من خاک شماام نی ستی
جسم و جان و هرچه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا / من نمی خواهم که باشی بی نوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این ناله و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من اینچنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردم کنون / تو چنینی با منی ای جان و سکون
تو که در جان و دلم جا می کنی / زین قدر از من تبرا می کنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای ترا جان عذرخواه
یاد میکن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروختست / هرچه گویی پخته گویم سوختست
من سپاناخ توام با هرچه پزی / یا ترش با یا بشیرین می سزی
کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانهٔ ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خر در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم
می نهم پیش تو شمشیر و کفن / می کشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ می گویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی من او شفیعی مستمر
عذرخواهم در درونت خلق تست / ز اعتماد او دل من جرم جست

رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز من انگبین
زین نسق می گفت با لطف و گشاد / در میانه گریه ای بر وی فتاد
گریه چون از حد گذشت و های های / آنکه بی گریه بد او خود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری در دل مرد وحید
آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفااش دام ماست / عذر ما چه بود چو او در عذر خاست
آنکه جز خون ریزیش کاری نبود / چون بنده گردن زهی سود او
زین للناس حق آراستست / زانچه حق آراست چون دانند جست
چون پی یسکن الیها ش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا می زدی
غالب شد بر آتش از نهیب / آتشش جوشد چو باشد در حجاب
چونکه دیگی حایل آمد هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و بر او طالبی
اینچنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کم است آن از کمیست

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / چیره گردد سخت و بر صاحب دلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بانچه التماس زن بود از طلب معیشت و آن اعتراض زن را اشارت حق دانستن

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این خبر / گفت اذا جاء القضا عمی البصر
چون قضا بگذشت خود را میخورد / پرده بدریده گریبان میدرد
مرد گفت ای زن پشیمان میشوم / گر بدم کافر مسلمان میشوم
کافر پیر ار پشیمان میشود / چونکه عذر آرد مسلمان میشود
من گنه کارم تو رحمی بکن / بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن
حضرت پر رحمتست و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی علیه السلام و فرعون هر دو مسخر مشیتند

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی رهی
روز موسی پیش حق نالان شده / نیم شب فرعون هم گریان شده

کین چه غلست ای خدا بر گردنم ... ورنه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را منور کرده‌ای ... مر مرا زان هم مکدر کرده‌ای
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام ... چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند ... مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند
می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند ... ماه را زان زخمه رسوا می‌کنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من ... زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات ... می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل می‌کند ... شاخ دیگر را معطل می‌کند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی ... هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست ... از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب ... من نه در یا ربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون می‌شوم ... چون به موسی می‌رسم چون می‌شوم
رنگ زر قلب ده‌تو می‌شود ... پیش آتش چون سیه‌رو می‌شود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست ... لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست
لحظه ماهم کند یکدم سیاه ... خود چه باشد غیر این کار آله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش ... زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان ... می‌دویم اندر مکان و لامکان
چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد ... موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی ... موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال ... رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بی‌رنگ خاست ... رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب اسرشته‌اند ... آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
اصل روغن ز آب افزون میشود ... عاقبت با آب ضد چون میشود
چون گل از خارست و خار از گل چرا ... هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست ... همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست ... گنج باید جست این ویرانیست
آنچه تو گنجش توهم میکنی ... زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها ... گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود ... نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد ... بل که نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست ... بلکه او از تو گریزانست و نیست
ظاهرا می‌خواندت او سوی خود ... وز درون می‌راندت با چوب رد
تو می‌اندر آتش سوزان چو ورد ... تو می‌اندر گلستان با رنج و درد
نعلهای بازگونه است ای سلیم ... نفرت فرعون را دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان

آن حکیمک اعتقادی کرده است ... کآسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سایل چون بماند این خاکدان ... در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا ... نی در اسفل می‌رود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما ... از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته ... در میان ماند آهنی آویخته
وان دگر گفت آسمان با صفا ... کی کشد در خود زمین تیره را

بلکه دفعش میکند از شش جهات ... تا بماند در میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال ... جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان وان جهان ... مانده‌اند این بی‌رهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذوالجلال ... دانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند ... کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند ... زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنانکه مرتبهٔ حیوانیست ... کو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا ... سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد ... جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر ... می‌کشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها ... بر مثال اشتران تا انتها
اندریشان بنگر آخر ز اعتبار ... یک قلاوزست جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب ... دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
نک جهان در شب بمانده میخ‌دوز ... منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای ... شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر کاه ... پا برین که هین منه در اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون ... رحمت حقست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان ... فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد ... کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف ... کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست ... وای آنکو عاقبت اندیش نیست

حقیر و بی خصم دیدن دیدها حس صالح را و ناقهٔ صالح را چون خواهد حق تعالی که لشکری را هلاک کند

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر ... پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند ... نان کور و آب کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جو و میغ ... آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان ... شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد ... ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست ... خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح بر مثال اشترست ... نفس کم مور را چون پی برست
روح همچون صالح و تن ناقه است ... روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست ... زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست ... نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان ... تاش آزارند و بینند امتحان
بی‌خبر کآزار این آزار اوست ... آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله ... تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر ... بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش ... تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد ... بعد سه روز از خدا نقمت رسد

بلکه

بعد سه روز دگر بر جانشان / آتشی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سیم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید / کرّهٔ ناقه بسوی کُه دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست
همچو روح پاک کو از ننگ تن / میگریزد جانب ربّ المنن
چون شنیدند این از وجله تنگ / در پی کره دویدند همچو سگ
کس نیارست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید
گفت دیدی آن قضا مبرم شدست / صورت امید را گردن زدست
کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدید و ساعدها گزان
چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / می‌زدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سیم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه از ناامیدی در شدند / همچو اشتر در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و نفت
ناله از اجزای ایشان می شنید / نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
ز استخوانهاشان شنید آن ناله‌ها / اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
گفت ای قومی به باطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شهد و شیری با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه گر / نوحه‌ات را می نیرزند آن نفر
راست خوان گر خوانی او را مبین / کیف آسی قل لقوم ظالمین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت / رحمتی بی علتی در وی بتافت
قطره می بارید و حیران گشته بود / قطرهٔ بی علت از دریای جود
عقل او میگفت کین گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه میگریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینه بد نعلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان همچو زهر و مارشان

بر دم و دندان سگسارانه‌شان / بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و ز رایات نقل / پا نهاده بر سر این پیر عقل
پیرخر نی جمله گشته پیرخر / از زبان و چشم و گوش همدگر
از بهشت آورده یزدان بندگان / تا نمایدشان سقر پروردگان

در بیان آنکه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین هم‌دکان / در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان یک شبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم میزنند / کینه‌ها از سینه‌ها بر میکنند
موجهای جنگ بر شکلی دگر / مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی می برد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچه عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست / چشم آخربین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر به بو بشناسدش / وان دگر چون بر لب و دندان زدش
پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلوا
وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد / ذوق آن زخم جگرسوزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری اندر جهان / مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سورهٔ انعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / روح نو در یاب در حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست این هم زهر مار / از تصاریف خدایی هوشدار
در مقامی زهر و در جایی دوا / در مقامی کفر و در جایی روا
در مقامی خار و در جایی چو گل / در مقامی سرکه و جایی چو مل
در مقامی خوف و در جایی رجا / در مقامی فقر و در جایی غنا
در مقامی قهر و در جایی رضا / در مقامی بخل و در جایی سخا
در مقامی جور و در جایی وفا / در مقامی منع و در جایی عطا

در مقامی درد و در جایی صفت / در مقامی خاک و جایی کیمیا
در مقامی عیب و در جایی هنر / در مقامی سنگ و در جایی گهر
در مقامی ظلم و جایی محض عدل / در مقامی جهل و جایی محض عقل
گرچه او آنجا گزند جان بود / چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک / چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام

در بیان آنکه آنچ ولی کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد

گر ولی زهری خورد نوشی شود / ور خورد طالب سیه هوشی شود
رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لا ینبغی می‌خوان بجان / سرّ من بعدی ز بخل او مدان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر / مو بمو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو می‌بست دم
چون برو بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد
پس شفاعت کرد و گفت این ملک را / با کمالی ده که دادی مر مرا
هر که را بدهی و بکنی آن کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی / خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این را گفتمی من گفتنی / باز میگردم بقصهٔ مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز می‌جوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل / آن مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد / نیک بایستست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ اندر ماجرا
زن همی جوید حویج خانقاه / یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره گری / گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل شدی
گر محبت فکرت و معنیستی / صورت صوم و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها / بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاه از می بود گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند / های و هوی و سرگرانیها کند
آن مرایی در صیام و در صلات / تا گمان آید که او مستست ولات

حاصل افعال برونی دیگرست / تا نشان باشد بر آنچه مضمرست
یا رب این تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود / آنکه حس ینظر بنور الله بود
ور اثر نبود سببها هم مظهرست / همچو خویشی کز محبت مخبرست
نبود آنکه نور حقش شد امام / مر اثر را یا سبب را او غلام
تا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر / چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید / صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دورند سخت

دل نهادن عرب بر التماس دلبر خویش

ترک ماهیات و خاصیات گو / شرح کن احوال آن دو رزق جو
مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی مر ترا فرمان برم / در بد و نیک آمدن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آیا عجب یار منی / یا بحیلت کشف سرّم میکنی
گفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود / هرچه در الواح و در ارواح بود
تا ابد هرچه بود او پیش پیش / درس کرد از علم الاسماء خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشاد دیشان کز آدم رو نمود / در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم در خم بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت ادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید او را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک می‌گفت ما را پیش ازین / الفتی می‌بود با روی زمین
تخم خدمت در زمین میکاشتیم / زان تعلق ما عجب میداشتیم
کین تعلق چیست با این خاکدان / چون سرشت ما بدست از آسمان
الف ما انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند / نور پاکت را درینجا یافتند
این که جان ما ز روحت یافتست / پیش پیش از خاک آن می‌تافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / می‌فروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگویید از طریق انبساط

هرچه آید بوزبانتان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر
زانکه این دمها چه گر نالایقست / رحمت من بر غضب هم سابقست
از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفاست و خضوع / حق آنکس که بدو دارم رجوع
گر به پیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یکنفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هرچه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

معین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را

گفت زن یک آفتابی تافتست / عالمی زو روشنایی یافتست
نایب رحمان خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر مدبر بگو تا کی روی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت می شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پرانرا گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعویست و هستیست / کار در بی آلتی و پستیست
گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا مرا رحمی کند در مخلصی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی که ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
صدق می خواهد گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او
گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزند از مجهود خویش
آب بارانست ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بر دار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد بامیرالمؤمنین بر پنداشت که آنجا آب نیست

گو که ما را غیر ازین اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌ش پر متاع فاخرست / اینچنین آبش نباشد نادرست

چیست آن کوزه تن محصور ما / اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزهٔ مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه با پنج لولهٔ پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لولها بر بند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست / لایق چون او شهی اینست راست
زن نمی دانست کانجا بر گذر / هست جوی پر ز شیرین چون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین
همچنین حسها و ادراکات ما / قطره باشد در ان بحر صفا
مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که هدیه ست ما را سودمند

در نمد گرفتن زن عرب سبوی آب باران را

در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه بهدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علتند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جدست / پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاشست و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد می کشیدش روز و شب
بر سبو لرزان شد از آفات دهر / می کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگه دار آب ما را از خسان / یا رب این در را بدان دریا رسان
گرچه شویم آگهست و پر فنست / لیک گوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد گوهر آب کوثرست / قطره‌ای زینست کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی درنگ
دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گستریده دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر بر خاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر بافته / اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده
بانگ می آمد که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا

در بیان آنک چنانکه گدا عاشق کرمست و عاشق کرم کریم

جود محتاجست و خواهد طالبی / همچنانکه توبه خواهد تایبی

جود می‌جوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کآینه جویند صاف

روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود

بهر عاشق گداست اگر کار اصحاب / بیش بود گر بهر حق او آید

پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا

چون گدا آیینهٔ جودست هان / دم بود بر روی آیینه زیان

آن یکی جودش گدا آرد پدید / وان دگر بخشد گدایان را مزید

پس گدایان آینهٔ جود حق‌اند / وانکه با حق‌اند جود مطلق‌اند

فرق میان آنکه درویشست بخدا و بی خدا

وانکه جز این دوست او خود مرده‌ایست / او برین در نیست نقش پرده‌ایست

نقش درویشست او نی اهل جان / نقش سگ را تو مینداز استخوان

فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق

ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان

مرغ خانه‌ست او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا

عاشق حقست او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال

گر توهم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات

وهم زاییده ز اوصاف و حدست / حق نزاییدست او لم یولدست

عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذوالمنن

عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجازش تا حقیقت میکشد

شرح میخواهد بیان این سخن / لیک می‌ترسم ز افهام کهن

فهمهای کهنهٔ کوته نظر / صد خیال بد در آرد در فکر

بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

خاصه مرغی مرده‌ای پوسیده‌ای / پرخیالی اعمیی بی‌دیده‌ای

نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک

نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق

صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی‌نشان

وین غم و شادی که اندر دل خطیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست

صورت غمگین نقش از بهر تست / تا ازان صورت شود معنی درست

نقشهایی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست

تا برونی جامه‌ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس

زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه بهر اکرام اعرابی

آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید

پس نقیبان پیش اعرابی شدند / بس گلاب لطف بر جیبش زدند

حاجت او فهمشان شد بی‌مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال

پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب

گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی وجوهم چون پس پشتم نهید

ای که در روتان نشان مهتری / فرتان خوشتر ز زر جعفری

ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دینتان دینارها

ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده

تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر

من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم

بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت

تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم

بهر نان شخصی سوی نانبا دوید / داد جان چون حسن نانبا بدید

بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجهٔ او شد جمال باغبان

همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید

رفت موسی کآتشی آرد بدست / آتشی دید او که از آتش برست

جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان

دام آدم خوشهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده

باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یابد و اقبال و فر

طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر

پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماه کانه داده و بدری شده

آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین

گشته دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او

من برین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم

آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان

نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت

رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی غرض گردم برین در چون فلک

بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو

در بیان آنکه عاشق دنیا بمثال عاشق دیواریست که بر وی تاب آفتاب افتد و جهد نکرد تا فهم کند که آن تاب از دیوار نیست

چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود

ریش گاو بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زد او

نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجهٔ خود کند یا کار او

فازن بالحره پی این شد مثل / فاسرق الدره بدین شد مستقل

بنده سوی خواجه شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار

بیان مثل عرب اذا زنیت فازن بالحرة و اذا سرقت فاسرق الدرة

او بماند دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش

همچو صیادی که گیرد سایه‌ای / سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای

سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت

کین مدمغ بر که میخندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب

ور تو گویی جزو پیوستهٔ کلست / خار می‌خور خار پیوستهٔ گلست

جز بیک رو نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل

چون رسولان از پی پیوستنند / پس چه پیوندندشان چون یک تنند

این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت

سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را بغلامان خلیفه

گفت این هدیه بر سلطان برید / سایل شه را ز حاجت وا خرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آنرا همچو جان
زانکه لطف شاه خوب باخبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله روان در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی‌وطن / چون اثر کردست بین در کل تن
لطف عقل خوش‌نهاد خوش‌نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون / چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ‌ریزه‌ش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردش بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی شود
باز استادی که او محو رهست / جان شاگردش ز محو شه شدست
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ
آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیمی عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آندم کرد خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی از من تو سباحی مجو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر میخوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را محو نحو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می‌بریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم
آن عرب باری بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله باخبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا
بل که از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

قبول کردن خلیفه هدیه را

آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص
کین سبو پر زر بدست او دهید / چونکه واگردد سوی دجله‌ش برید
از ره خشک آمدست و از سفر / وز ره دجله‌ش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشیند رنج راه / خود فراموشش شود آنجا بگاه
چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده میکرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را / وین عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / آنچنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / کو بود از علم و خوبی تا بسر
قطرهٔ از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس‌پوش کرد
گر بدیدی شاخی از دجلهٔ خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقصست و بحال / عقل جزوی را نموده این محال
نی سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل‌آلود و گران / زانکه گلخواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می‌شوی سگ میشوی / تند و بدپیوند و بدرگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی / بیخبر بی‌پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش‌تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکاری خوش دود
آن عرب را بی‌نوایی میکشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه / در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید ازان خوش دمدمه
ور بگوید کفر آرد بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
گر بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
گفت کژ کز بحر صدق خاستست / اصل صاف آن فرع را آراستست کف
آن کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان
گشته این دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی می‌پزی / طعم قند آید ز نان چون بسکری
ور بت زرین بیابد مومنی / کی هلد او را پی سجده کنی
ور بیابد مومنی زرین وثن / کی هلد آنرا برای هر شمن
بل که گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن / زانکه صورت مانعست و راه زن

ذات زرش ذات ربانیست   نقش بت بر نقد زر عاریتیست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز   وز صداع هر مگس مگذار روز
بت پرستی چون بمانی در صور   صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب   خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او   بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم آهنگ توست   تو سپیدش خوان که همرنگ توست
این حکایت گفته شد زیر و زبر   همچو کار عاشقان بی پا و سر
سر ندارد چون ز ازل بوده‌ست پیش   پا ندارد با ابد بوده‌ست خویش
بلکه چون آبست هر قطره از آن   هم سرست و پا و هم بی هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین   نقد حال ما و تست این خوش ببین
زانکه صوفی با کر و با فر بود   هر چه آن ماضیست لا یذکر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک   جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این نفس و طمع   این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست   زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل   نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود   بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب   تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج   صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها   فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرورست   زانکه خاریدن فزونی گرست
احتما اصل دوا آمد یقین   احتما کن قوت جانت ببین
قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار   تا که از زر سازمت من گوشوار
حلقه در گوش مه زرگر شوی   تا به ماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف   مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست   گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد   از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست   عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بد سوداییست   روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب   او نخواهد جز شب همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او   شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست   پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی معنی خزان خواهد خزان   تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این   تا نبینی رنگ آن و ننگ این
پس خزان او را بهارست و حیات   یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند او را در خزان   لیک دید یک به از دید جهان
پس جهان آن یک کس است و ابلهست   اختران هر یک همه جزو مهست
خود جهان آن یک کس است و باقیان   جمله اتباع و طفیلند ای فلان
پس همی گویند هر نقش و نگار   مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره   کی کند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند   چونکه تن بشکست جان سر بر کند
میوه معنی و شکوفه صورتش   آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید   چونکه آن کم شد شد این اندر مزید

تا که نان نشکست قوت کی دهد   ناشکسته خوشه‌ها کی می‌دهد
تا هلیله نشکند با ادویه   کی شود کی صحت افزا ادویه

در صفت پیر و مطاوعت وی

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر   یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گرچه جسم نازکت را زور نیست   لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای   لیک سرخیل دل و سررشته‌ای
گرچه تنت تا رگست و بس نزار   بر نمی‌آید جهان را بی تو کار
چون سر رشته به دست و کام توست   درهای عقد دل ز انعام توست
بر نویس احوال پیر راه دان   پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیر ماه   خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر   کو ز حق پیرست نز ایام پیر
او چنان پیریست کش آغاز نیست   با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن   خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر   هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای   بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ   هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ او بر تو گول   پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند   از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان   که چه‌سان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور   بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان   عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه کش   سوی رهبانان و ره‌دانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار   زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو به غفلت واهلیش   او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راه است خر مست علف   ای که بس خربنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آنچ خر بخواست   عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن وانگه خالفوا   ان من لم یعصهن تالفوا
با هوا و آرزو کم باش دوست   چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان   هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول صلی الله علیه و سلم مر علی را کرم الله وجهه که چون هر کسی به نوع طاعتی جویند بحق تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بنده خاص پیش از همه

گفت پیغمبر علی را کای علی   شیر حقی پهلوانی پر دلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید   اندرآ در سایهٔ نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند   بهر قرب حضرت بیچون و چند
تو درآ در سایهٔ آن عاقلی   کش نتاند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله   سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه
زانکه او هر خار را گلشن کند   دیدهٔ هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف   روح او سیمرغ بس عالی طواف

دستگیر بندهٔ خاص اله / طالبان را می برد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را مقطع و غایت مجو
آفتاب روح نی آن فلک / که ز نورش زنده اند انس و ملک
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی از دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده کند
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهد / حاضران از غایبان لاشک بهاند
غایبان را چون نواله می دهد / پیش مهمان تا چه نعمتها نهد
کو کسی کو پیش شه بندد کمر / تا کسی کو هست بیرون سوی در
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزنده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پرکینه شوی / پس کجا بی صیقل آینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانه گاه صورت شیر و پشیمان شدن

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی گزند / از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیر است نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه گهم زن آن رقم
تا شوم چستم قوی در رزم و بزم / با چنین شیر ژیان در حزم رزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت می زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده ام / گفت دم بگذار ای دو دیده ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سیوم جانب چه اندامست نیز / گفت این اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / گشت افزون درد کم زن زخمها
خود چه اشکم می بباید شیر را / اشکمش بگذار از بهر خدا

خیره شد دلاک پس حیران بماند / تا بدیر انگشت بر دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / اینچنین شیری خدا خود نافرید
چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان پس دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل میشود / پیش جزوی کو بر کل میرود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
تا به پشت همدگر بر صیدها / سخت بر بندند بار و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
گرچه ز ایشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست
اینچنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست رایش را مزید
در ترازو جو رفیق زر شدست / نی از آنکه جو چو زر جوهر شدست
مدتی سگ حارس درگه شدست / روح قالب را کنون همره شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه خو / دل ز فکرتهای بد در پیش او
داند و خر را همی راند خموش / در رخ شان خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / از عطاهای جهان آرای من
ای وجود رایتان از رای من / ظنتان این بود در اعطای من
نقش با نقاش چه اسگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و خبر
اینچنین ظن خسیسانه به من / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا

وارهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
مال دنیا دان تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق

امتحان کردن شیر گرگ را

شیر با این فکر میزد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش
فقر و رنجوری به استت ای سند / کان تبسم دام خود را بر کند
گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمتگری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه ست و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونک من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید / پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد / اینچنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فضل آمد مر ترا گردن زدن
کل شیء هالک الا وجهه / چون نه در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود ورا
زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می‌زند / رد بابست او و بر لا می‌زند

قصهٔ آنکس که در یاری بکوفت گفت کیستان گفت منم گفت چون توئی در نمی‌گشایم هیچکس را از یاران نمی‌شناسم که او من باشد برو

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق
چون توی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب / تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر در هم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتایی درین سوزن درآ
رشته را باشد بسوزن ارتباط / نیست درخور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان / کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شان بخوان / مر ورا بیکار و بی فعلی مدان
کمترین کاریش هر روز است آن / کو سه لشکر را کند این سو روان
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاک زانسوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز

صفت توحید

گفت یارش اندرآ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلافی آن و این
آن یکی کرباس را در آب زد / وان دگر انباز خشکش می‌کند
لیک این دو ضد استیزه نما / یکدل و یک کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک با حق می‌برد جمله یکیست

روی در کشیدن سخن جهت ملالت مستمعان

چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن نطق را جویی جداست
می‌رود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندرو بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا / وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگ‌تر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگ‌تر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگ‌تر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها می‌کشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی ادبی کردی

گرگ را بر کند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت این گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم / شب‌چرهٔ این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / اینچنین قسمت ز کی آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ

گفت چون در عشق ما گشتی گرو ... هر سه را بستان و برگیر و برو
روبها چون جملگی ما را شدی ... چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا ... پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی ... پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از ... مرگ یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند ... که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو ... بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان ... کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق ... بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش ... همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان ... آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان ... بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد ... چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور نبندد دیگران از حال او ... عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام قوم را که با من مپیچید

گفت نوح ای سرکشان من من نیم ... من ز جان مردم بجانان می‌زیم
چون بمردم از حواس بوالبشر ... حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست ... پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر ... سوی این روبه نباید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی ... غره شیران ازو می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی ... پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود او در تنی ... او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت ... او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان ... بی‌ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش ... فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر ... پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی ... تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بشکست چون اینجا رسید ... چون توانم کرد این سر را پدید
همچو آن روبه کم اشکم کنید ... پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید ... ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست ... شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست ... بی‌نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست ... از برای بندگان آن شه است
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت ... این همه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا ... ملک و دولت را چه کار آید ورا
پیش سبحان بس نگه دارید دل ... تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جستجو ... همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی‌نقش ساده سینه شد ... نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بی‌گمان موقن شود ... زانکه مؤمن آینه مؤمن شود
چون زند او نقد ما را بر محک ... پس یقین را باز داند او ز شک

چون شود جانش محک نقدها ... پس ببیند نقد را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

پادشاهان را چنان عادت بود ... این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند ... زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند
مشرف و اهل قلم بر دست راست ... زانکه علم و ثبت و خط آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند ... کاینهٔ جانند و ز آیینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر ... تا پذیرد آینه دل نقش بکر
هر که او از صلب فکرت خوب زاد ... آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آیینه باشد روی خوب ... صیقل جان باشد و تقوی القلوب
هر که دارد خوب رویی با نظام ... عاشق آیینه باشد والسلام

قصه عارف

آمد از آفاق یار مهربان ... یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی ... بر وساده آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد ... گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله ... نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود ... بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه ... گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا ... نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه بهاون کوفتند ... نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند ... پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا ... قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند ... گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت ... یعجب الزراع آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد بازگرد ... تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد

طلب کردن یوسف صدیق ارمغان از مهمان

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان ... هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن ... هست بی‌گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر ... ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی نوا ... هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را ... ارمغان روز رستاخیز را
یا امید باز گشتنتان نبود ... وعده امروز باطلتان نمود
وعده مهمانیش را منکری ... پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ور نه منکر چنین دست تهی ... بر در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور ... ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون ... باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین ... تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی ... از زمین در عرصهٔ واسع شوی
دل نگردد تنگ زان عرصه فراخ ... نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ

آنکه ارض الله واسع گفته اند / عرصه دان کانبیا در رفته اند
حاملی تو مر حواست اکنون / کند و مانده می شوی و سرنگون
چون که محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را / پیش محمولی و حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
میکشدشان بی تکلف در فعال / بیخبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
می رود این هر دو کار از اولیا / بیخبر زین هر دو ایشان چون صدا

گفتن مهمان یوسف را علیه السلم که آینه آوردمت ارمغان تا هر باری که در آن نگری خود بینی

گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات که باشد ز هر دو بیخبر
گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه را جانب کان چون برم / قطره را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آنرا یار نیست
لایق آن دیدم که من آینه / پیش تو آرم چو نور سینه
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی بر گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینهٔ آتش زنه است
نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینهٔ خوبی جمله پیشه هاست
چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع / تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته بند آنجا رود / کاندر آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آینهٔ وصف کمال / وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند ظاهر یقین / زانکه با سرکه پدیدست انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی پرد بسوی ذو الجلال / کو گمانی می برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای مغرور ضال
از دل و از دیده ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیر بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه دان پر فطن / باغهای عشق کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد

کی تراشد

کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشه ها و مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
گر نهد مرهم بران ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافته است / پرتو مرهم بر آنجا تافته است
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی برو زد آن [illegible] بخواند من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو بنسخ وحی جدی می نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همانرا وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه میگوید رسول مستنیر / مر مراست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی برآمد هم ز دین / شد عدوی مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودیی / این چنین آب سیه نگشودیی
تا که ناموسش بپیش این و آن / نشکند بربست این او را دهان
اندرون می سوختش هم زین سبب / او نیارست توبه کردن این عجب
آه میکرد و نبودش آه سود / چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آنسان ببست آن راه را / که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم / می نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمی داند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهد است / مرشد تو سد گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می جهد / لیک می ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه است / آن ز ابدالست و بر تو عاریه است
گرچه در خود خانه نوری یافته است / آن ز همسایهٔ منور تافته است
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه او در هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا بمسکن در رسد یک روز مرد

ناپدید ۳

گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست
پرتو عاریت آتش زنیست

گر شود پر نور روزن یا سرا
تو مدان روشن مگر خورشید را

ور در و دیوار گوید روشنم
پرتو غیری ندارم این منم

پس بگوید آفتاب ای نارشید
چونکه من غایب شوم آید پدید

سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم
شاد و خندانیم و ما عالی خدیم

فصل تابستان بگوید ای امم
خویش را بینید چون من بگذرم

تن همی نازد بخوبی و جمال
روح پنهان کرده فر و پر و بال

گویدش کای مزبله تو کیستی
یک دو روز از پرتو من زیستی

غنج و نازت می‌نگنجد در جهان
باش تا که من شوم از تو جهان

گرم دارانت ترا گوری کنند
طعمهٔ ماران و مورانت کنند

بینی از گند تو گیرد آن کسی
کو به پیش تو همی مردی بسی

پرتو روحست نطق و چشم و گوش
پرتو آتش بود در آب جوش

آنچنانکه پرتو جان بر تنست
پرتو ابدال بر جان منست

جان جان چون واکشد پا را ز جان
جان چنان گردد که بی جان تن بدان

سر از آن رو می‌نهم من بر زمین
تا گواه من بود در روز دین

یوم دین که زلزلت زلزالها
این زمین باشد گواه حالها

کو تحدث جهرة اخبارها
در سخن آید زمین و خاره‌ها

فلسفی گوید ز معقولات دون
عقل از دهلیز می‌ماند برون

فلسفی منکر شود در فکر و ظن
گو برو سر را بر آن دیوار زن

نطق آب و نطق خاک و نطق گل
هست محسوس حواس اهل دل

فلسفی کو منکر حنانه است
از حواس اولیا بیگانه است

گوید او که پرتو سودای خلق
بس خیالات آورد در رای خلق

بل که عکس آن فساد و کفر او
این خیال منکری را زد برو

فلسفی مر دیو را منکر شود
او همان دم سخرهٔ دیوی شود

گر ندیدی دیو را خود را ببین
بی جنون نبود کبودی بر جبین

هر کرا در دل شک و پیچانیست
در جهان او فلسفی پنهانیست

می‌نماید اعتقاد و گاه گاه
آن رگ فلسف کند رویش سیاه

الحذر ای مؤمنان کان در شماست
در شما بس عالم بی منتهاست

جمله هفتاد و دو ملت در تو هست
وه که آن روزی برآرد از تو دود

هر که او را برگ این ایمان بود
همچو برگ از بیم این لرزان بود

بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای
که تو خود را نیک مردم دیده‌ای

چون کند جان باژگونه پوستین
چند واویلا برآید ز اهل دین

بر دکان هر زرنما خندان شدست
زانکه سنگ امتحان پنهان شدست

پرده ای ستار از ما بر مگیر
باش اندر امتحان ما را مجیر

قلب پهلو می‌زند با زر بشب
انتظار روز می‌دارد ذهب

با زبان حال زر گوید که باش
ای مزور تا برآید روز فاش

صد هزاران سال ابلیس لعین
بود ابدال و امیر المؤمنین

پنجه زد با آدم از نازی که داشت
گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا بلعم باعور بر موسی علیه السلام

بلعم باعور را خلق جهان
سغبه شد مانند عیسی زمان

سجده ناوردند کس را دون او
صحت رنجور بود افسون او

پنجه زد با موسی از کبر و کمال
آنچنان شد که شنیدستی تو حال

صد هزار ابلیس بلعم در جهان
همچنین بودست پیدا و نهان

این دو را مشهور گردانید اله
تا که باشند این دو بر باقی گواه

این دو دزد آویخت بر دار بلند
ورنه اندر قهر بس دزدان بدند

این دو را پرچم بسوی شهر برد
کشتگان قهر را نتوان شمرد

نازنینی تو ولی در حد خویش
الله الله پا منه از حد بیش

گر زنی بر نازنین‌تر از خودت
در تگ هفتم زمین زیر آردت

قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست
تا بدانی کانبیا را نازکیست

این بیان خسف و قذف و صاعقه
شد بیان عز نفس ناطقه

جمله حیوان را پی انسان بکش
جمله انسان را بکش از بهر هش

هش چه باشد عقل کل هوشمند
عقل جزوی هش بود اما نژند

جمله حیوانات وحشی ز آدمی
باشد از حیوان انسی در کمی

خون آنها خلق را باشد سبیل
زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل

خون ایشان خلق را باشد روا
زانکه انسانرا نیند ایشان سزا

عزت وحشی بدین ساقط شدست
که مر انسان را مخالف آمدست

پس چه عزت باشدت ای نادره
چون شدی تو حمر مستنفره

خر نشاید کشت از بهر صلاح
چون شود وحشی شود خونش مباح

گرچه خر را دانش زاجر نبود
هیچ معذورش نمی‌دارد ودود

پس چو وحشی شد از آن دم آدمی
کی بود معذور ای یار سنی

لاجرم کفار را شد خون مباح
همچو وحشی پیش نشاب و رماح

جفت و فرزندانشان جمله سبیل
زانکه بی عقلند و مردود و ذلیل

باز عقلی کو رمد از عقل عقل
کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش

همچو هاروت و چو ماروت شهیر
از بطر خوردند زهرآلود تیر

اعتمادی بودشان بر قدس خویش
چیست بر شیر اعتماد گاومیش

گرچه او با شاخ صد چاره کند
شاخ شاخش شیر نر پاره کند

گر شود پر شاخ همچون خارپشت
شیر خواهد گاو را ناچار کشت

گرچه صرصر بس درختان می‌کند
با گیاه تر وی احسان می‌کند

بر ضعیفی گیاه آن باد تند
رحم کرد ای دل تو از قوت ملند

تیشه را ز انبوهی شاخ درخت
کی هراس آید ببرد لخت لخت

لیک بر برگی نکوبد خویش را
جز که بر نیشی نکوبد نیش را

شعله را ز انبوهی هیزم چه غم
کی رمد قصاب از خیل غنم

پیش معنی چیست صورت بس زبون
چرخ را معنیش می‌دارد نگون

تو قیاس از چرخ دولابی بگیر
گردشش از کیست از عقل مشیر

گردش این قالب همچون سپر
هست از روح مستر ای پسر

گردش این باد از معنی اوست
همچو چرخی کان اسیر آب جوست

جزر و مد و دخل و خرج این نفس
از که باشد جز ز جان پر هوس

گاه جیمش میکند گه حا و دال
گاه صلحش میکند گاهی جدال

همچنان این آب را یزدان پاک
کرده بر فرعون خون سهمناک

پس چنین این باد را یزدان ما
کرده بر عاد همچون اژدها

باز هم آن باد را بر مؤمنان / کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان
حملها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موج گاه / آن کند با وی که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت ماروت ای جوان

بقیه قصه هاروت و ماروت

چون گناه و فسق خلقان جهان / می شدی بر هر دو روشن آن زمان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
خویش در آیینه دیدن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگر است / که از آن آتش جهانی اخضر است
گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه کاران مغفل منکرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته اید از شهوت و از چاک ران
گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را پیش بند برد سما
عصمتی که مر شما را در تن است / آن ز عکس عصمت و حفظ منست
آن ز من بینید نه از خود ببین / تا نه جوید بر شما دیو لعین
آنچنانکه کاتب وحی رسول / دید در خود حکمت و نور اصول
خویش را هم لحن مرغان خدا / می شمرد آن به صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر مراد مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی اقیاس از کان / چون ز لب جنبان گمانهای کران

عیادت رفتن کر بر همسایه رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایه ای / که ز زار رنجور شد همسایه ای
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صح نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد می شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / پیش آن رنجور شد آن نیک مرد
چون درآمد پیش رنجور نشست / بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد از این رنجور پر آزار و نکر
گرچه نشکستست او عدوی جان بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / که همی آید بچاره پیش تو

گفت عزرائیل می آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد از آنجا شادمان / شکر کش کردم عیادت این زمان
گفت رنجور این عدو جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد / می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ این است آن را قی مکن / تا بیابی در جوابش زین سخن
چون نبودش صبر می پیچید او / کین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود / کان زمان بشنیده ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامیست / این عیادت نیست دشمن کامیست
تا به بیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان عبادتها کنند / دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / لیک کر باشد تو پنداری صفی
همچو آن کر کو همی پنداشته است / کو نکویی کرد و آن برعکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده ام / حق همسایه بجای آورده ام
بهر خود او آتشی افروخته است / در دل رنجور خود را سوخته است
فاتقوا النار التی اوقدتم / انکم فی المعصیة ازددتم
گفت پیغمبر باعرابی ما / صل انک لم تصل یا فتی
از برای چاره این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را بیامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندر آن وحی که هست از حد برون
گوش حس تو بحرف ار درخور است / دانکه گوش غیب گیر تو کر است

اول کسی که در مقابله نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آنکس کین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی شک بهتر است / من ز نار و او ز خاک اکدر است
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نار روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست / که بانسابش بیان جانیست
بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان
زاده خاکی منور شد چو ماه / زاده آتش توی رو رو سیاه
این قیاسات و تحری روز ابر / تا بشب مر قبله را کردن جبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر محال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست / کر به پندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ / برد ظنی کو بود انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش بقعر مرگ و درد

هین بعکسی یا بنطقی هم شما / در مپیچید از مقالات شما
گرچه هاروتید و ماروتید فزون / از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم نهشت / تا که تخم خویش بینی را بکشت
بس همی گفتند کای ارکانیان / بی‌خبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود نهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای / سر همانجا نه که باده خورده‌ای
چونکه از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فتد او سو بسو در هر رهی / در گل و می‌خنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش / بی‌خبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکید و راست فرماید خدا
از لعب گر بیرون نرفتی کودکی / بی زکات روح کی باشی زکی
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی‌معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لا ینفعی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی / کین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه والملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تماری الشمس فی توضیحها
آنگهی بینید مرکبهای خویش / مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و حس و فکر و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودک‌ها
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی‌واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم / تا شوی راکب تو بر رهوار علم
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجوی / مه به بالا دان نه اندر آب جوی
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی‌زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه خوان از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین
چینیان با رومیان بحث آمدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند خدمتها کنیم / رومیان گفتند بر حکمت تنیم
چینیان گفتند یک خانه به ما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی رومی ستد چینی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / شه خزینه باز کرد آن تا ستند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست
هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها می‌زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / می‌ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد بر آن صافی شده دیوارها
هر چه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه لاشک دلست / صورت بی منتها را قابلست ۲۹ ص ۴
صورت بی صورت بی حد غیب / آینهٔ دل راست بی مضمون جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نی به عرش و فرش و دریا و سمک
زانکه معدودست و محدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز که بر دل با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو / بی قصوری می‌نماید اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت علم الیقین افراشتند

رفت فکر و روشنایی یافتند … نهر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کز وی جمله اندر وحشتند … میکنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر … چون صدف گشتند ایشان بی گهر
گر چه نحو و فقه را بگذاشتند … لیک محو فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست … لوح دلشان را پذیرا یافتست
برتر از عرش و کرسی و خلا … ساکنان مقعد صدق خدا
صد نشان از عرش و کرسی و خلا … چه نشان بل عین دیدار خدا

پرسیدن پیغامبر علیه السلام مر زید را که امروز چونی و چون برخاستی

گفت پیغمبر صباحی زید را … کیف اصبحت ای رفیق باصفا
گفت عبداً مؤمنا باز اوش گفت … کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده ام من روزها … شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان … که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو مولد و مادت یکیست … صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد … عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت ازین ره کو ره آوردی بیار … در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان … من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من … هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا می شناسم خلق را … همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست … پیش من پیدا چو مار و ماهی ایست
این زمان پیدا شده بر این گروه … یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هر چند جان پرعیب بود … در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام … من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله … مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر … تا چه گونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او … رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان وجود … پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان … روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست … آنکه نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود … کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش … لیک عکس جان رومی و حبش
می دهد رنگ احسن التقویم را … تا به اسفل می برد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران … تا نمانیم از قطار کاروان

جواب گفتن زید

یوم تبیض و تسود وجوه … ترک و هندو شهره گردد زین گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک … چونکه زاید بیندش زار و سترگ
فاش گردد تو کامی با که کوه … هندوی با ترک پیش هر گروه
جمله را چون روز رستاخیز من … فاش می بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس … لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر … در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده ها را بر درم … تا چو خورشیدی بتابد گوهرم

تا کسوف

تا کسوف آید ز من خورشید را … تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم روز رستاخیز را … نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال … وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
وانمایم هفت سوراخ نفاق … در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا … بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان … پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش … کآب بر روشان زند بانگش بگوش
وآنکه تشنه گرد کوثر می دوند … یک بیک را وانمایم تا کیند
می بساید دوششان بر دوش من … نعره هاشان می رسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار … در کشیده یکدگر را در کنار
دست همدیگر زیارت میکنند … از لبان هم بوسه غارت میکنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه … از خسان و نعره وا حسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول … لیک می ترسم ز آزار رسول
همچنین می گفت سرمست و خراب … داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسبت گرم شد … عکس حق لا یستحی زد شرم شد
آینه تو جست بیرون از غلاف … آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس … بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سنی … گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی … بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند … آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت … که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان … کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آیینه را … گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل … نی جنون ماند بپیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی … بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پرده ماه شد … وین نشان ساتری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطه … مهر گردد منکسف از سقطه
لب ببند و غور دریایی نگر … بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمه زنجبیل و سلسبیل … هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست … این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان … همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمه چشم روان … هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار … ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات شد … ور بخواهد سوی ملبوسات شد
گر بخواهد سوی کلیات راند … ور بخواهد سوی جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایژه … بر مراد امر دل شد جاریه
هر طرف که دل اشارت کردشان … می رود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا … همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص … یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب … با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است … او برون تن را برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود … ور بخواهد بر ولی یاری شود

گر بخواهد گنجها در خور دهی / ور بخواهد همچو گرزه دهی
دل چه میگوید بدیشان کای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل بکم مهر سلیمان یافتست / کو مهار پنج حس بر تافتست
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
ده حس است و هفت اندام دگر / آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
پنج حس از برون میسور اوست / پنج حس از درون مأمور اوست
گر درین مملکت بری باشی ز دیو / خاتم از دست تو نستاند دیو
بعد ازان عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد ازان یا حسرتا شد للعباد / بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری / از ترازو آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را که از میوه‌ها که می‌آوردیم او خورده

بود لقمان پیش خواجه خویشتن / در میان بندگانش خوار تن
می فرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خاین نباشد مرتضا
امتحان کن جمله ما را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
امتحان را کار فرما ای کیا / شربت رانش ده بهر نما
بعد ازان ما را بصحرای بران / تو سواره ما پیاده می‌دوان
آنگهی بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد ازان می راندشان در دشتها / آب می‌آورد زیشان میوه‌ها
چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف / می‌بر آمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی و السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / سترة الاستار حتی افتضحت
نار زان آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ ما را چند چند / نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمتست / زشت را هم زشت جفت و بابتست
پس تو هر جفتی که میخواهی برو / محو و هم شکل صفات او بشو
نور خواهی مستنیر از نور کبر / همچو او باش و صفاتش را ببر
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب / سر مکش از دوست و اسجد و اقترب
این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بر بند قید

بقیه قصه زید جواب رسول

ناطقه چون فاضح آمد عیب را / می دراند پرده‌های غیب را

غیب مطلوب حق آمد چند گاه / این دهل زن را بران بر بند راه
ملک مران درکش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو
هم بر امیدی مشرف می‌شوند / چند روزی در عبادت می‌دوند
هم منور در عبادتهای او / مشتغل گشته بطاعتهای او
خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده شود
چون درین پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا
بر لب جو بر دو ظنی بیک فنا / که سلیمانست ماهی گیر ما
گر ببینند این از چه فرد است و خبیث / ورنه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه می‌بود او دو دل / تا سلیمان شاه گشت و مستقل
دیو رفت از ملکت و تخت و بخت / تیغ بخشش چون آن شیطان بر تخت
کرد در انگشت خود انگشتری / جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظاره رجال / در میانشان آنکه بد صاحب جمال
چون در انگشتش بدید انگشتری / رفت اندیشه که کانش بکبری
وهم اتکا هست کان پوشیده است / این تحری از پی نادیدن است
شد خیال غایب اندر سینه زفت / چونکه شد حاضر خیال از وی برفت
گر سمای نور بی بارنده است / هم زمین تاربی بالنده است
یؤمنون بالغیب می‌باید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا
گرچه هست اظهار کردن خود کمال / می رهاند جانها را زان خیال
چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری گسترند / هر کسی رو جانبی می‌آورند
مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همتی / بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی
بنده کی در غیب باشد خوب کش / حفظ غیب آمد در استعباد خوش
آنکه مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرم رو
قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نزد شه به مال بی کران
غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا
نزد شه او به بود از دیگران / که بخدمت حاضرند و جانفشان
لیک یک در صد بود ایمان بغیب / ننگدار و مکر را از نو و عیب
چونکه غیب و غایب و روپوش به / پس دهان بر بند و لب خاموش به
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد
ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه / ای شیء اعظم الشاهد آله
نی بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله و الملک و اهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق چه بود ملک / تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع و حضور آفتاب / بر نتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را / بر نتابد بگسلد امید را

پس ملایک را چو ما هم یار دان   جلوه گر خورشید را بر آسمان
کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم   چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر   مرتبه هر یک بود در نور و قدر
پس قرین هر بشر در نیک و بد   آن ملک باشد که مانندش بود
همچو بر ملان عقول انبیان   که بسی فرقستشان اندر میان
ز اجنحه نور ثلاث او رباع   بر مراتب هر ملک را آن شعاع
چشم اعمش نور خود را بر نتافت   اختر او را شمع شد تا ره بیافت
گفت پیغمبر که اصحابی نجوم   ره روان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور   کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل   که بدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود   که بود بر آفتابش او شهود
ماه می گوید به ابر و خاک و فی   من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد   وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم به نسبت با شموس   نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری   که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم   تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین   سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا   بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه   حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو   تا دهم پندش که رسوایی مجو

گفت پیغمبر صلی الله علیه وسلم مر زید که این سر فاش تر ازین مگو

زید را اکنون نیابی کو گریخت   جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت   همچو اختر که برو خورشید تافت
نی از و نقشی بیابی نی نشان   نی رهی یابی براه کهکشان
نیست حکمت کشتن اسرار را   چون قیامت پیرسد اظهار را
شد حواس و نطق بی پایان ما   همچو علم و دانش سلطان ما
حسها و عقلها شد در درون   موج در موج لدینا محضرون
چون شب آمد باز وقت بار شد   انجم پنهان شده در کار شد
بیهشان را داده حق هوشها   حلقه حلقه حلقها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا   ناز نازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته   فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود   در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می پیچی کنی نادیده ای   در عدم اول نه سر پیچیده ای
در عدم افشرده بودی پای خویش   که مرا که بر کند از جای خویش
می نه بینی صنع ربانیت را   که کشید آن موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال   که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را همیشه بنده است   کارکن دیوا سلیمان زنده است
دیو می سازد جفان کالجواب   زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم   مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب می زنی   هم ز ترس است آنکه جانی میکنی

هر چه جز عشق خدای احسنست   گر شکر خواریست آن جان کندنست
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن   دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات   صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود   شب برو ور تو بخسبی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را   پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود   آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن   با چنین خشخاش غفلت کاشتن
خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد   خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمی دانی که خصمانت کیند   ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست   همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او   خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست   کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی به آبی بفسرد   نار شهوت تا به دوزخ می برد
نار شهوت می نیارامد به آب   زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین   نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا   نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو   وارهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری به راندن کم نشد   او بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می نهی بر آتشی   کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد   زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب   کو نهد گلگونه از تقوی القلوب
نار باکی ندارد خود زبان   کی ز خاشاکی شود دریا نهان
هر که ترپاک خدایی را بخورد   گر خورد زهری مگویش کو بخورد
گر طبیبت گوید ای رنجور زان   از خورش پرهیز کن رو هوش دار
گر جوابش گویی از جهل ای سقیم   که چرا تو میخوری بی ترس و بیم
آب چشمه بین ز زیرش شد فزون   آب خم بین که ز خوردن شد نگون
خود کند رنجور را رنجور تر   وانکه معمور است خود معمور تر
گویدش در دل حکیم مهربان   که قیاسی کرده چون ابلهان
در تو علت می فزود همچو نار   هیزمین مکن با نار هیزم را تو یار
زین دو آتش خانه ات ویران شود   قالب زنده از و بی جان شود
در بن نار است هست آن همچو نور   تا صحت در تن افزاید سرور
تا صحت چون فزاید در وجود   می نپاید تن برو صد گونه سود
آتشی افتاد در عهد عمر   همچو چوب خشک می سوزید حجر
در فتاد اندر بنا و خانها   تا زد اندر مرغ و اندر لانها

رجوع بحکایت

نیم شهر از شعلها آتش گرفت   آب می ترسید از آن می شکفت
مشکهای آب و سرکه می زدند   بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون میشدی   می رسید او را مدد از بی حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب   کآتش ما می نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست   شعلهٔ از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید   بخل بگذارید اگر آل منید

خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت این در رسم و عادت داده‌اید / از برای حق دری بگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نه از برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / خواجه پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / وان نمودن عفو و رحمت بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آنچه دیدی کین چنین خشمت نشست / تا چنان برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی به تیه / کامد از وی خوان و نان بی‌شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد
از برای پخته‌خواران کرم / رحمتش افراشت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه وان عطا / کم نشد یکروز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستند از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست وا داد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نی اخبار را / مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش‌شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی‌بیند عیان / وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست

عالم ار شهر ده هزارست قرون / هر نظر را نیست این شهر ده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / می‌فشانی نور چون مه بی‌زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب‌روان را زودتر آرد براه
آن غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی‌گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسد از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی گود آنجا دریست
تا بنگشاید دری را دیده‌بان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ امید و طمع پران شود
غافلی ناگه به ویران گنج یافت / سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن رود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش

سؤال کردن آن کافر از علی که چون منی مظفر شدی شمشیر از دست چون انداختی

تا به بینی نایدت از غیب بوی / غیر بینی هیچ می‌بینی بگوی
پس بگفت آن نومسلمان ولی / از سرمستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المؤمنین / تا بجنبد جان به تن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / می‌کنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کآفتابش جان همی‌بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
وان رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
وان رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار

جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب افکندن شمشیر چه بوده است

در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست
گفت من تیغ از پی حق می‌زنم / بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیتم در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم

علم

سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
چون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد / کوه را کی در رباید تند باد
آنکه از بادی رود از جا خسیست / زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
باد کبر و باد عجب و باد خلم / برد آنرا که نبود از اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز به باد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجای اندر جوی نیست
پست میگویم به اندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / بر نسنجد شرع ایشان را بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کین بیک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کانرا غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود چه جای سنگ که خارا خون شود
این جگرها خون نشد نه از سختیست / غفلت و مشغولی و بدبختیست
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل آن باشد که بنده غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کردت فضل حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته از کفر و خارستان او / چون گلی بشکف به سروستان هو
تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده در ساعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد

نی گناه عمر و قصد رسول / میکشیدش تا به درگاه قبول
نی به سحر ساحران فرعونشان / میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان به فرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل میکند او سیئات / طاعتی اش میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / در حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندرآ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم من ترا
مر جفاگر را چنین‌ها میدهم / پیش پای چپ چه سان سر مینهم
پس وفاگر را چه بخشم این بدان / گنجها و ملکهای بی کران
من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن پیغامبر صلی الله علیه بگوش رکابدار علی که کشتن علی بر دست تو خواهد بود

گفت پیغمبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید بر من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد به پیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلتی خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آمد پدید / در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می‌برد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ آن دانا حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
میکند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب

جوادی ص

بس زیادتها درون نقصهاست ‌‌‌ مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق خوار ‌‌‌ یرزقون فرحین شد گوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل ‌‌‌ حلق انسان رست و افزود فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین ‌‌‌ تا چه زاید کن قیاس آن را برین
حلق ثالث زاید و تیمار او ‌‌‌ شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی ‌‌‌ حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان ‌‌‌ تا کی باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه‌ای مانند بید ‌‌‌ کاب رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس ‌‌‌ کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان ‌‌‌ رو مگردان از محلهٔ گازران
گر چه نان بشکست مر روزهٔ ترا ‌‌‌ در شکسته بند پیچ و بر تر آ
چون شکسته بند آمد دست او ‌‌‌ پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا ‌‌‌ تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او ‌‌‌ مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید ‌‌‌ هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را بر کند و جو کوی ساخت او ‌‌‌ پست کرد و بر فلک افراخت او
خانه چون ویران کند زیر و زبر ‌‌‌ بعد یکساعت کند معمورتر
گر یکی را سر ببرد از بدن ‌‌‌ صد هزاران سر بر آرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جنات ‌‌‌ یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود ‌‌‌ بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود ‌‌‌ کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر که آن تقدیر طوق او شدی ‌‌‌ بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان ‌‌‌ پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق بنه گردن ز جان ‌‌‌ طعنه و تسخر مزن بر گمرهان
روزی آدم بر بلیسی کو شقیست ‌‌‌ از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خودگزین ‌‌‌ خنده زد بر کار ابلیس لعین

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین

بانگ بر زد غیرت حق کای صفی ‌‌‌ تو نمی‌دانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند ‌‌‌ کوه را از بیخ و از بن بر کند
پرده صد آدم آن دم بر درد ‌‌‌ صد بلیس نومسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر ‌‌‌ اینچنین گستاخ نندیشم دگر
یا رب این جرأت ز بنده عفو کن ‌‌‌ توبه کردم می نگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا ‌‌‌ لا افتخار بالعلوم و الغنی
لا تزغ قلباً هدیتا بالکرم ‌‌‌ و اصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا ‌‌‌ وا مبر ما را ز اخوان رضا
تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست ‌‌‌ بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه زن ‌‌‌ جسم ما هم جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد ‌‌‌ بی امان تو کسی جان چون برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم ‌‌‌ برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود ‌‌‌ تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر ‌‌‌ جان که بی تو زنده باشد مرده گیر

گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان ‌‌‌ مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا ‌‌‌ ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر ‌‌‌ ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست ‌‌‌ ملک اکمال فناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی ‌‌‌ نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن ‌‌‌ زانکه چون بدرید داند دوختن
می‌بسوزد هر خزان مر باغ را ‌‌‌ باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو ‌‌‌ بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت ‌‌‌ حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم ‌‌‌ جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی میزنیم ‌‌‌ گر نخوانی ما همه آهرمنیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما ‌‌‌ که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر کرا که زندگیست ‌‌‌ بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست ‌‌‌ آدمی سوزست و عین آتشست
هر کرا آتش پناه و پشت شد ‌‌‌ هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل ‌‌‌ ان فضل الله غیم هاطل

باز گشتن بحکایت علی و شفاعت او با خونی خویش

باز رو سوی علی و خونیش ‌‌‌ وان کرم با خونی و افزونیش
گفت دشمن را همی بینم بچشم ‌‌‌ روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو من شیرین شدست ‌‌‌ مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال ‌‌‌ برگ بی برگی بود ما را نوال
برگ بی برگی ترا چون برگ شد ‌‌‌ جان باقی یافتی و مرگ شد
آنچه خوف دیگران آن امن تست ‌‌‌ بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی ‌‌‌ ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتنست ‌‌‌ در جهان او را ز نو بشکفتنست
آنکه مردن پیش جانش تهلکه است ‌‌‌ امر لا تلقوا بگیرد او بدست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست ‌‌‌ نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
وآنکه مردن پیش او شد فتح باب ‌‌‌ سارعوا آید مر او را در خطاب
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود ‌‌‌ تلخ را خود نهی حاجت کی بود
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست ‌‌‌ تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست ‌‌‌ بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما ‌‌‌ ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی ‌‌‌ لم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون ‌‌‌ لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر ‌‌‌ سوی وحدت آید از دوران دهر

افتادن رکابدار هر باری پیش علی که مرا بکش و باز رهان

باز آمد کای علی زودم بکش ‌‌‌ تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز ‌‌‌ تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره خونی شود ‌‌‌ خنجر اندر کف بقصد تو رود

یکسر مو از تو نشو اند پدید / چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بی غم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدینسان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه حکم

گفتن امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید

تا امیری را دهد جانی دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر
جهد پیغامبر بفتح مکه هم / کی بود در حکم دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان / پر شده آفاق هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق / که درو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت مازاغیم و همچون زاغ نی / مست صباغیم و مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / تا نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد را انگیخته / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقین / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم جهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان / یک جهودی خود نماند در جهان

چون اخلاص عمل نماند مانع کشتن تو آن شد

پس جهودان مال بردند و خراج / که مکن ما را تو رسوا ای سراج
این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید
گفت امیرالمؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی در روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من

نهم

نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کف مولیستی / آن حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق را هم بامر حق شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن
اندر آ در گلستان از غم بله / چونکه در ظلمت ندیدی مشعله
بی توقف بود تو در نیم قدم / زین جهت من سوی باغ آدم
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا می‌کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بوده‌ای / بل زبانهٔ هر ترازو بوده‌ای
تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای / تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای
من غلام آن چراغ چشم جو / که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور / کو چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو
او بتیغ حلم چندین خلق را / وا خرید از تیغ چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر
ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون می‌شود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر می‌خورد / زان خورش صد نفع و لذت می‌برد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت
می‌دراند کام و لنجش ای دریغ / کانچنان ورد مربا گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونکه صورت گشت اکنون خشک و گبز
تو بدان عادت که او را پیش ازین / خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو می‌خوری این خشک را / بعد از آن کامیخت معنی با ثری
گشت خاک‌آمیز و خشک و گوشت بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلود می‌آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند / آنکه تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

المجلد الثانی من المثنوی

بیان بعضی از حکمت تأخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار
بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق ادراک او را ویران کند بدان کار نپردازد پس
حق تعالی شمه‌ای از آن حکمت بی پایان مهار بینی او سازد و او را بدان کار کشد که اگر او را از آن
فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا که جنباننده از بهرهای آدمیان است که از بهر آن مصلحت کند که
و اگر حکمت آن بر او فرو ریزد نتواند جنبید چنانکه اگر بینی شتر مهار اگر نبود نرود و اگر سخت بزرگ
بود هم نرود و فرو خسپد که وان من شیءٍ الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدرٍ معلوم خاک بی
آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود که والسماء رفعها ووضع المیزان میزان
دهد هر چیز را نه بی حساب و بی میزان الا کسانی که از عالم خلق مبدل شده اند و یرزق من یشاء
بغیر حساب شدند و من لم یذق لم یدر گشته اند پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی
عشق محبت بی حسابست جهت این گفته اند که صفت حق است بحقیقت و نسبت او به بنده مجاز است
یحبهم تمامست یحبونه کدامست والحمد لله وحده والحمد لله رب العالمین والصلوة
والسلام علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین
وسلم تسلیما کثیرا

مدتی این مثنوی تأخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو

چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان
چون به معراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت / چنگ شعر مثنوی باساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و باز گشت / بهر صید این معانی باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان / چشم‌بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی
نور صافی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون می‌شود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن حالت بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
عقل چون با عقل دیگر جفت شد / مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس چون با نفس دیگر یار شد / عقل جزوی عاطل و بی کار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی / زیر سایهٔ یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنین کردی خدایا یار تو بود
آنکه در خلوه نظر بر دوختست / آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار / پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دو تا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره آوردی مکن
چونکه مومن آینهٔ مومن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه‌ست جان را در حزن / بر رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتنست / چونکه او آمد طریقم خفتنست
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانشست / وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامشست / غیبت خورشید بیداری‌کشست
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشن‌گریست

مطلع شمس آی گر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد / حس جان از آفتابی میچرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای برون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد میکند / گه موحد را صور ره میزند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن و یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند / از پی تنزیه جانان میکند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / خویش را سنی نماید از ضلال
سخره حس اند اهل اعتزال / مذهب سنی بود دور از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گر چه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم عقل خوش پیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم بدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رستنت
نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغزست بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج
پردهای دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینه دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خویش دید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت / خاک بر وی کو ز خاکت میشکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو / ور نه خود خندد بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / ور نه او خندد که من کی خرم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات و طیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را میکشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند
چشم چون بستی ترا جان کندنیست / چشم را از نور روزن صبر نیست
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسه تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد به نور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانکه چشم دل ببستی بر گشا

آن تقاضای دو چشم دلشناس / کو همی جوید ضیای بی قیاس
چون فراق آن دو نور بی ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمها
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می‌آرد مر آنرا پاس دار
او چو می‌خواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بدپیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند / تسخری باشد که با او میکند
کی ببینم روی خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش می‌جستم بسی / هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
آینه آهن برای پوستهاست / آینه سیمای جان سنگی بهاست
آینه جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینه کلی بجو / رو بدریا کار بر ناید بجو
زین طلب بنده بکوی تو رسید / درد مریم را بخرمابن کشید
دیده تو چون دلم را دیده شد / شد دل نادیده غرق دیده شد
آینه کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
زانکه سرمه نیستی در میکشد / باده از تصویر شیطان میچشد
چشمشان خانه خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذو الجلال / خانه هستیست نه خانه خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / گر خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر رضی الله عنه

ماه روزه گشت در دور عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو بر نگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پرده گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه آن گرگان عدوی یوسفند

آن

جان بابا گویدت ابلیس هین   تا بدم بفریبدت دیو لعین

این چنین تلبیس با بابات کرد   آدمی را این سیه رخ مات کرد

بر سر شطرنج چستست این غراب   تو مبین بازی بچشم نیم خواب

زانکه فرزین بندها داند بسی   که بگیرد در گلویت چون خسی

در گلو ماند خس او سالها   چیست آن خس مهر جاه و مالها

مال خس باشد چو هست ای بی ثبات   در گلویت مانع آب حیات

گر برد مالت عدوی پر فنی   ره زنی را برده باشد ره زنی

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیری دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد   ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد

وا رهید آن مارگیر از زخم مار   مار کشت آن دزد او را زار زار

مارگیرش دید و پس بشناختش   گفت از جان مار من پرداختش

در دعا می‌خواستی جانم ازو   کش بیابم مار بستانم ازو

شکر حق را کان دعا مردود شد   من زیان پنداشتم آن سود شد

بس دعاها کان زیانست و هلاک   وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها

گشت با عیسی یکی ابله رفیق   استخوانها دید در گو عمیق

گفت ای همراه آن نام سنی   که بدان تو مرده زنده میکنی

مر مرا آموز تا احسان کنم   استخوانها را بدان با جان کنم

گفت خامش کن که آن کار تو نیست   لایق انفاس و گفتار تو نیست

کان نفس خواهد ز باران پاکتر   وز فرشته در روش دراکتر

عمرها بایست تا دم پاک شد   تا امین مخزن افلاک شد

خود گرفتی این عصا در دست راست   دست را دستان موسی از کجاست

گفت اگر من نیستم اسرارخوان   هم تو بر خوان نام را بر استخوان

گفت عیسی یا رب این اسرار چیست   میل این ابله درین بیگار چیست

چون غم خود نیست این بیمار را   چون غم جان نیست این مردار را

مرده خود را رها کردست او   مرده بیگانه را جوید رفو

گفت حق ادبارگر ادبارجوست   خار روییده جزای کشت اوست

آنکه تخم خار کارد در جهان   هان و هان او را مجو در گلستان

گر گلی گیرد بکف خاری شود   ور سوی یاری رود ماری شود

کیمیای زهر و مارست آن شقی   برخلاف کیمیای متقی

اندرز کردن صوفی

صوفیی می‌گشت در دور افق   تا شبی در خانقاهی شد قنق

یک بهیمه داشت در آخر ببست   او بصدر صفه با یاران نشست

پس مراقب گشت با یاران خویش   دفتری باشد حضور یار پیش

دفتر صوفی سواد و حرف نیست   جز دل اسپید همچون برف نیست

زاد دانشمند آثار قلم   زاد صوفی چیست آثار قدم

همچو صیادی سوی اشکار شد   گام آهو دید و بر آثار شد

چند گامش گام آهو درخورست   بعد از آن خود ناف آهو رهبرست

چونکه شکر گام کرد و ره برید   لاجرم زان گام در کامی رسید

رفتن

رفتن یک منزلی بر بوی ناف   بهتر از صد منزل گام و طواف

آن دلی کو مطلع مهتابهاست   بهر عارف فتحت ابوابهاست

با تو دیوارست با ایشان درست   با تو سنگ و با عزیزان گوهرست

آنچه تو در آینه بینی عیان   پیر اندر خشت بیند پیش از آن

پیر ایشانند کین عالم نبود   جان ایشان بود در دریای جود

پیش ازین تن عمرها بگذاشتند   پیشتر از کشت بر برداشتند

حکایت مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند   پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت میرفت در ایجاد خلق   جانشان در بحر قدرت تا بحلق

چون ملایک مانع آن می‌شدند   بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند

مطلع بر نقش هر که هست شد   پیش از آن کین نفس کل پابست شد

پیشتر از افلاک کیوان دیده‌اند   پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند

بی دماغ و دل پر از فکرت بدند   بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند

آن عیان نسبت بدیشان فکرتست   ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست

فکرت از ماضی و مستقبل بود   چون ازین دو رست مشکل حل شود

دیده چون بی کیف هر باکیف را   دیده پیش از کان صحیح و زیف را

پیشتر از خلقت انگورها   خورده میها و نموده شورها

در تموز گرم می‌بینند دی   در شعاع شمس می‌بینند فی

در دل انگور می را دیده‌اند   در فنای محض شی را دیده‌اند

آسمان در دور ایشان جرعه نوش   آفتاب از جودشان زربفت پوش

چون ازیشان مجتمع بینی دو یار   هم یکی باشند و هم ششصد هزار

بر مثال موجها اعدادشان   در عدد آورده باشد بادشان

مفترق شد آفتاب جانها   در درون روزن ابدانها

چون نظر بر قرص داری خود یکیست   وانکه شد محجوب ابدان در شکیست

تفرقه در روح حیوانی بود   نفس واحد روح انسانی بود

چونکه حق رش علیهم نوره   مفترق هرگز نگردد نور او

یک زمان بگذار ای همره ملال   تا بگویم وصف خالی زان جمال

در بیان ناید جمال حال او   هر دو عالم چیست عکس خال او

چونکه من از خال خوبش دم زنم   نطق میخواهد که بشکافد تنم

همچو موری اندرین خرمن خوشم   تا فزون از خویش باری میکشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت

کی گذارد آنکه رشک روشنیست   تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست

بحر کف پیش آرد و سدی کند   جر کند وز بعد جر مدی کند

این زمان بشنو چه مانع شد مگر   مستمع را رفت دل جای دگر

خاطرش شد سوی صوفی قنق   اندر آن سودا فرو شد تا عنق

لازم آمد باز رفتن زین مقال   سوی آن افسانه بهر وصف حال

صوفی آن صورت مپندار ای عزیز   همچو طفلان تا کی از جوز و مویز

جسم ما جوز و مویزست ای پسر   گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر

ور تو اندر نگذری اکرام حق   بگذراند مر ترا از نه طبق

بشنو اکنون صورت افسانه را لیک هین از که جدا کن دانه را
حلقهٔ آن صوفیان مستفید چونکه در وجد و طرب آخر رسید

الزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن

خوان بیاوردند بهر میهمان از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته اند از پیش ما هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بست چست گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز خوابها می دید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود پاره ها از پشت و رانش می ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می دید آن خرش در راه رو گه بچاهی می فتاد و گه بگو
گونه گون می دید ناخوش واقعه فاتحه می خواند او والقارعه
گفت چاره چیست یاران جسته اند رفته اند و جمله درها بسته اند
باز می گفت ای عجب آن خادمک نه که با ما گشت همنان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز میگفت آدم با لطف و جود کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد کو همی خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست این حسد در خلق آخر روشنست
باز می گفت این گمان بد خطاست بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان که چنین بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جمله شب بی علف گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر می کرد ای اله جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال می گفت ای شیوخ رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
بس به پهلو گشت آن شب تا سحر آن خر بیچاره از جوع البقر
روز شد خادم بیامد بامداد زود پالان جست بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سیخش بزد کرد با خر آنچه زان سگ می سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروان که بهیمه صوفی رنجه است

چونکه صوفی بر نشست و شد روان رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر می داشتند جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او می جست سنگ وان دگر در چشم او می دید زنگ
باز می گفتند ای شیخ این ز چیست دی نمی گفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد جز بدین شیوه نداند راه کرد
چونکه قوت خر بشب لاحول بود شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیوست دلهای همه کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد همچو آن خر در سر آید از نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو وز عدوی دوست رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوه های یار بد منیوش هین دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد وای او کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیران صید خود را خویش کن ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان بی کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می دهی جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می نهد روح را در قعر گلخن می نهد
بر زبان نام حق و در جان او گندها از فکر بی ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخنست بر سر مبرز گلست و سوسنست
آن نبات آنجا یقین عاریتست جای آن گل مجلس است و عشرتست
طیبات آید بسوی طیبین للخبیثات الخبیثون هین ببین
کین مدار آنها که از کین گمرهند گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار جزو سوی کل خود گیرد قرار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه ای ما بقی تو استخوان و ریشه ای
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر جیبت زنند ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله ها در پیش عطاران ببین جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته زین تجانس زینتی انگیخته

خو

طبلها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد در سکه گر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان / چون همه شب بود و ما چون شب‌روان
تا برآمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان می‌خلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند این زرهای کان
زانکه روزست آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سرّ اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم‌دوز
زین سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست / هم برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست
لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او / وان تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر به دست کفشگر / همچو دانه کشت کرده ریگ در
وآلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود اناالحق در لب منصور نور / بود اناالله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است
آنکه بی‌جفتست بی‌آلت یکیست / در عدد شکست و آن یک بی‌شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / دو سه گویان همه یک‌خوان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر می‌گرد از چوگان او
گوی آنگه راست بی‌نقصان شود / کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید می‌رود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ / می‌رود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
گرچه بنویسی نشانش می‌کنی / ورچه می‌لافی بیانش می‌کنی
او ز تو رو در کشد ای پرستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست‌آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستاد / همچو طاوسی بخانهٔ روستا
علم بازیست کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت

تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش‌زاد را
پایکش بست و پرش کوته کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جست‌وجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هرچند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ فرار / غافل از لایستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده‌پیر
باز می‌مالید پر بر دست شاه / بی‌زبان می‌گفت من کردم گناه
پس کجا نالد کجا زارد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت‌جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آمد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم ازان افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم‌سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه شه با تو نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم / توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را
ورچه پرّم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را برکنم / گر دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی به پر برهم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق / بندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
رفت موسی در وغا با یک عصاش / زد بران فرعون و ان شمشیرهاش
هر رسولی یکتنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر در خواهید ازو / موج طوفان شد ازو شمشیرخو
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر / دور تست این دور نه دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو می‌برد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی می‌دمید
گفت یا رب این چه دور رحمتست / آن گذشت از رحمت اینجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم / پا بکش زیرا درازست این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و واجوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر / وان دو پستان می‌خلد از مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة / فابتعثت امة مهدیة

هر گرانانی که می‌جویی بجان — او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان — تا که یا رب گوی گشتند امتان

گر نبودی کوشش احمد تو هم — می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجده صنم — تا بدانی حق او را بر امم

گر بگویی شکر این رستن بگو — کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان — هم بدان قوت تو دل را وارهان

سر ز شکر دین از آن برتافتی — کز پدر میراث ارزان یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال — رستمی جان کند و مجان یافت زال

چون بگریانم بجوشد رحمتم — آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش — چون کنیش کردم ببسته دل گشایمش

رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست — بعد از آن از بحر رحمت موج خاست
بود شیخی دایما او وام دار — از جوانمردی که بود آن نامدار

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان بالهام حق

ده هزاران وام کردی از مهان — خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته — جان و مال و خانقه در باخته

وام او را حق ز هر جا میگزارد — کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها — دو فرشته میکنند از دل دعا

کای خدایا منفقان را ده خلف — ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد — حلق خود قربانی خلاق کرد

حلق پیش آورد اسمعیل وار — کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند خوش — تو بدان قالب منگر گبروش

چون خلف دادستشان جان بقا — جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد — می‌ستدی و میدادی همچون پای مرد

تخمها می‌کاشت تا روز اجل — تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر شیخ تا آخر رسید — در وجود خود نشان مرگ دید

وام داران گرد او بنشسته جمع — شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وام داران گشته نومید و ترش — درد دلها یار شد با درد شش

شیخ گفت این بدگمانان را نگر — نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد — لاف حلوا بر امید دانگ زد

شیخ اشارت کرد خادم را بسر — که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند — یک زمانی تلخ در من ننگرند

در زمان خادم برون آمد بدر — تا خرد آن جمله حلوا را بزر
گفت خادم کو تو حلوا بچند — گفت کودک نیم دینار است و اند

گفت نی از صوفیان افزون مجو — نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ — تو ببین اسرار سراندیش شیخ

کرد اشارت با غریمان کین نوال — نک تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد — گفت دینارم بده ای با خرد

شیخ گفتا از کجا آرم درم — وام دارم می‌روم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین — ناله و گریه برآورد و حنین

بانگ می‌کرد و فغان و هایهای — کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی — بر در این خانقه نگذشتمی

صوفیان طبل خوار لقمه جوی — سگ دلان و همچو گربه روی شوی
از غریو کودک آنجا خیر و شر — گرد آمد گشت بر کودک حشر

پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت — تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر بر استا روم دست تهی — او مرا بکشد اجازت می‌دهی

وان غریمان هم بانکار و جحود — رو بشیخ آورده کین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم می‌بری — از چه بود این ظلم دیگر بر سری

تا نماز دیگر آن کودک گریست — شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف — درکشیده روی چون مه در لحاف

با ازل خوش با ابد خوش شادکام — فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند — از ترش رویی خلقش چه گزند

آنکه جان بوسه دهد بر چشم او — کی خورد غم وز فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک — از سگان و عوعو ایشان چه باک

سگ وظیفه خود بجای آورد — مه وظیفه خود برخ می‌گسترد
کارک خود می‌گزارد هر کسی — آب نگذارد صفا بهر خسی

خس خسانه می‌رود بر روی آب — آب صافی می‌رود بی اضطراب
مصطفی مه می‌شکافد نیم شب — ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب

آن مسیحا مرده زنده میکند — وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه — خاصه ماهی کو بود خاص اله

می‌خورد شه بر لب جو تا سحر — در سماع از بانگ چغزان بیخبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند — همت شیخ آن سخا را کرد بند

تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز — قوت پیران از آن بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی — یک طبق بر کف ز پیش حاتمی

صاحب مالی و حالی پیش پیر — هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشه طبق — نیم دینار دگر اندر ورق

خادم آمد شیخ را اکرام کرد — وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو — خلق دیدند آن کرامت را ازو

آه و افغان از همه برخاست زود — کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سر است این چه سلطانیست باز — ای خداوند خداوندان راز

ما ندانستیم ما را عفو کن — بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها میزنیم — لاجرم قندیلها را بشکنیم

ما چو کران ناشنیده یک خطاب — هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو — گشت از انکار خضری زرد رو

با چنان چشمی که بالا میشتافت — نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا — از حماقت چشم موش آسیا

شیخ فرمود آن همه گفتار و قال — من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم — لاجرم بنمود راه راستم

گفت آن دینار اگر چه اندکست — لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوا فروش — بحر بخشایش نمی‌آید بجوش

ای برادر طفل طفل چشم تست — کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی خواهی که آن خلعت رسد — پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل — کم گری تا چشم را ناید خلل

گفت ز اید از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نه بیند آن جمال
گر نبیند نور حق خود جای غمست / در وصال حق دو دیده کی کمست
ور نخواهد دید از حق نور و ضو / آنچنان چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیدگان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناظرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / رزق کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتیی مر نوح را

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش بر کند مغزش ریخت زود / مغز جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / وجه نی و کرده تحصیل وجوه
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وارهان
طعمه بنموده بما وان بوده شست / آنچنان بنما بما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغامبری / میر آب زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چه عاشقی / دیوچه‌واری چرا بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست این که کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود میگری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر بود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر بود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانی‌اند / غافل از لعل بقای کانی‌اند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو به آب چشم بندش را بدرند
زانکه تقلید آفت هر نیکویست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیز خشم / گوشت‌پاره‌ش شمر چون نیست چشم

گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا به می راهیست نیک
همچو جویست او نه آبی می‌خورد / آب ازو بر آب‌خوران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی نالهٔ زاری کند / لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از مقلد تا محقق فرقهاست / کین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه‌آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان‌خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو اوست

نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می‌خری
روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنجکاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان می‌خاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور / نه ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف شدی / پاره گشتی و دلش پرخون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی‌تقلید ازو واقف شوی / بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را

صوفیی در خانقه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود از احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر / کاد فقر ان یعی کفرا یبیر
ای برادر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی درگرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماعست و شره
چند ازین زنبیل و این دریوزه چند / چند ازین صبر و ازین سه روزه چند

ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن می‌کاشتند / کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهای خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم می‌کوفتند / گه بسجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حراره جمله را انباز کرد
زین حراره پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بر بندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه من دادم بتو / باز ده آنچه فرستادم بتو
گفت پیغامبر که دستت هر چه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین بدند
تو نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که بود من وا خرم / ور نه توزیعی کنند ایشان زرم
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقفست / زین قضا راضیست مردی عارفست
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / کابرو را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی

عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آبکش
عکس چندین باید از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره دُر
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور و لمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی گفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر که را باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم از حرص او بی‌نور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص
بود شخصی مفلسی بی‌خان و مان / ماند در زندان و بند بی‌امان

تعریف کردن منادیان قاضی مفلسی را گرد شهر

لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نه کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی‌دد و بی‌دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی‌پامزد و بی‌دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر که را نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر

عکس

گفت یزدان که فمنکم مؤمن باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه نیمهٔ دیگر سفید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند هر که آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان بس نفور هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
از خیال بد مر او را زشت دید چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان هرچه آن بیند بگردد این بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات ششدره ست و ششدره ماتست مات

شکایت اهل زندان از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراکمند اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما به قاضی بر کنون باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر یاوه تاز و طبل خوارست و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس کر کند خود را اگر گوییش بس
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای ور به صد حیله گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو حجتش اینکه خدا گفتا کلوا
زین چنین قحط سه ساله داد داد ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث دادکن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک گفت با قاضی شکایت یک به یک
خواند قاضی او را از زندان به پیش پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو سوی خانهٔ مردریگ خویش رو
گفت خان و مان من احسان تست همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو به رد خود بمیرم من ز تقصیری و کد
همچو ابلیسی که میگفت ای سلام رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم تا که دشمن زادگان را میکشم
هر که او را قوت ایمانی بود وز برای زاد ره نانی بود
میستانم گه به مکر و گه به ریو تا برآرند از پشیمانی غریو
گه به درویشی کنم تهدیدشان گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست وانکه هست از قصد این سگ در خمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران میرود هر که در وی رفت او آن میشود
هر که سردت کرد میدان کو دروست دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال تا کشاند آن خیالت در وبال
گه خیال فرجه و گاهی دکان گه خیال علم و گاهی خان و مان
هان بگو لاحولها اندر زمان از زبان تنها نه بل از عین جان

تتمهٔ قصهٔ مفلس

گفت قاضی مفلسی را وانما گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون میگریزند از تو میگریند خون
از تو میخواهند هم تا وا رهند زین غرض باطل گواهی میدهند
جمله اهل محکمه گفتند ما هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر کرا پرسید قاضی حال او گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو به کو او را منادیها زنید طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچ کس نسیه نبفروشد بدو قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری مفلس است و صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت اشتر کردی که هیزم میفروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد هم موکل را به دانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شترش بنشست آن قحط گران صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو به سو و کو به کو میتاختند تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازار و کو کرده مردم جمله در شکلش نگو
ده منادی گر بلند آوازیان ترک و کرد و رومیان و تازیان
مفلس است این و ندارد هیچ چیز قرض تا ندهد کسی او را پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید چونکه گاو آرد گره محکم کنید
ور بحکم آرید این پژمرده را من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دمست او و گلویش بس فراخ با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را عاریه‌ست آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم حله‌های عاریه دان ای سلیم
گرچه دزدی حله‌ای پوشیده است دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانه از شتر آمد بزیر کرد گفتش منزلم دورست و دیر
برنشستی اشترم را از پگاه جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه میکردیم پس هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام پس طمع کر میکند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان مفلس است و مفلس است آن قلتبان
تا به شب گفتند و در صاحب شتر بر نزد کو از طمع پر بود و پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن به چشم از جمال و از کمال و از کرشم
وانچه او خواهد رساند آن به گوش از سماع و از بشارت وز خروش
گرچه تو هستی کنون غافل از آن وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید از پی هر درد درمان آفرید
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو بهر درد خویش بی فرمان او
چشم را ای چاره‌جو در لامکان هین بنه چون چشم کشته سوی جان

کون پرچاره‌ست هیچت چاره نی / تا که نگشاید خدایت روزنی
این جهان از بی‌جهت پیدا شده‌ست / که ز بی‌جایی جهان را جا شده‌ست

باز گرد از هست سوی نیستی / طالب ربی و ربانیستی
جای دخل است این عدم از وی مرم / جای خرج است این وجود بیش و کم

کارگاه صنع حق در نیستیست / غرهٔ هستی چه دانی نیست چیست
یاد ده ما را سخنهای دقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق

هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن

کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار تست / وین چنین اکسیرها اسرار تست

آب را و خاک را بر هم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم

باز بعضی را رهایی داده‌ای / زین غم و شادی جدایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت / کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت

هر چه محسوس است او رد میکند / وانچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنهٔ او در جهان

این رها کن عشقهای صورتی / نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوق است صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان

آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش بر جاست این سیری ز چیست / عاشقا واجو که معشوق تو کیست

آنچه محسوس است اگر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند / کی وفا صورت دگرگون میکند

پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / واطلب اصلی که تابد او مقیم

ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت‌پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو / عاریت می‌دان ذهب بر مس تو

چون زر اندودست خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهد تو پیر خر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بُد

اندک اندک می‌ستانند آن جمال / اندک اندک خشک می‌گردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان

کان جمال دل جمال باقیست / دولتش از آب حیوان ساقیست
خود هم او آبست و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست

آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت

آن بود معنی که بستاند ترا / بی‌نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشقتر کند

کور را قسمت خیال غم‌فزاست / بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند / خر نبینند و به پالان بر زنند

چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان‌پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا

پشت خر دکان و مال و مکسبست / دُرّ قلبت مایهٔ صد قالبست
خر برهنه برنشین ای بوالفضول / خر برهنه نی که راکب شد رسول

النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا
شد خر نفس تو بر میخیش بند / چند بگریزد ز کار و بار چند

بار صبر و شکر او را بردنیست / خواه صد سال خواهی سی و شست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت

طمع خامست آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من همان خواهم چه کارم با دکان

کار بختست آن و آن هم نادرست / کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کیست / پا مکش از کار آن خود در پیست

تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت آن هست از نفاق

کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

مثل

آن غریبی خانه می‌جست از شتاب / دوستی بردش سوی خانهٔ خراب

گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن بدی
هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجرهٔ دگر

گفت آری پهلوی یاران خوشست / لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوشند / وز خوش تزویر اندر آتشند

طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قالب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی محک زر را مکن از ظن گزین

گر محک داری گزین کن ورنه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محک باید میان جان خویش / ور ندانی ره مرو تنها تو پیش

بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی کو کشد سوی فنا
بانگ می‌دارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان

نام هر یک می‌برد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر

چون بود آن بانگ غول ای نیکخو / مال خواهم جاه خواهم آبرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها

ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
صبح صادق را ز کاذب وا شناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس

تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها

گوهر چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ‌پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان

کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عاملست / آنکه بیرونست ازو غافلست

کارگه چون جای روشن‌دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود

لاجرم می‌خواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
چون قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب می‌کرد هر دم ریشخند

صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون

آن همه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون میکشت طفلان از گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
کین عدو و آن حسود و دشمنست / خود حسود و دشمن او آن تنست
او چو موسی و تنش فرعون او / او به بیرون می‌دود که کو عدو
نفس اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست می‌خاید بکین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش کشت بتهمتی

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی چرا کشتی ورا ای زشت رو / می نگویی کو چه کرد آخر به تو
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
گفت آنکس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برّم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / کز برای انبیا و اولیا
کانبیا را نه که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه تو ای طلبکار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدوی آفتاب / او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را میکشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران / از شعاع گوهر پیغامبران
که حجاب چشم آن فرزند خلق / چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزه خواجه خود را میکشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت ره‌زن جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم میگیرد ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان / عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت رو / هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخ گشتی مشو تو چار شاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمیها بترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد می‌خواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را به بالا می‌فراشت

بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ خاصیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
در کدر از فضل از جستی تفوق / کار خدمت دارد و خلق حسن
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آنکسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایمست / تا قیامت آزمایش دایمست
هر که را خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی وست ای راه جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل او / وان ولی کم از او قندیل او
وانکه زین قندیل کم مشکوة ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنی بیشتر
روشنی کو حیات اولست / رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیبی ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش / زیر پتک و آتشست او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی واسطه / در دل آتش رود بی رابطه
بی حجابی آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا / می‌شود سوزان و می‌آرد بما
پس فقیر آنست کو بی واسطه‌ست / شعله‌ها را با وجودش رابطه‌ست
پس دل عالم وست ایرا که تن / میرسد از واسطهٔ این دل به فن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو / دل نباشد تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهنست / پس نظرگاه خدا دل نه تنست
باز این دلهای جزوی چون تنست / با دل صاحبدلی کو معدنست
بس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی / این که گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود ایشان را

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده‌ست بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید / سرّ صحن خانه شد بر ما پدید
کاندران خانه گهر یا گندمست / گنج زر یا جمله مار و کژدمست

یا دُر و گنجست و ماری بر کران زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تأمل او سخن گفتی چنان کز پس پانصد تأمل دیگران
گوییا در باطنش دریاستی جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص مه چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت کژ مبین نیکو نگر هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلالست و چشم اهل وصال چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات در عیان دیدها تبدیل ذات
گوش چون نافذ بود دیده شود ورنه قل در گوش پیچیده شود
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین این یقین خواهی در آتش در نشین
این سخن پایان ندارد بازگرد تا که شه با آن غلامانش چه کرد

براه کردن پادشاه یکی را ازان دو غلام و از دیگر پرسیدن

آن غلامک را چو دید اهل ذکا آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست جد گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او عیب جویی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل و این گند دهان دور بنشین لیک آن سوتر مران
که تو اهل نامه و رقعه بدی نی جلیس و یار و هم بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم تو حبیب و ما طبیب پرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او بکار سوی حمامی که رو خود را بخار
وان دگر را گفت که تو زیرکی صد غلامی در حقیقت نه یکی
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو راستگویی من ندیدستم چو او
راستگویی در نهادش خلقتیست هرچه گوید من نگویم آن تهیست
کژ ندانم آن نکو اندیش را متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش نور او از نور خلقانست بیش
نور حسی نبود آن نوری که او روی خود محسوس بیند پیش رو
گر بمیرد دید او باقی بود زانکه دیدش دید خلاقی بود
گفت اکنون عیبهای او بگو آنچنانکه گفت او از عیب تو

تا بدانم تو که غمخوار منی کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی عیب او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی بهر یکجان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آن را بود کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغامبر که هر که از یقین داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را شاد دارد دید در غواص را
پس بعالم هیچ کس نبود بخیل زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آمد نه ز دست دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر اینکه خودبین نیست او هست او در هستی خود عیب جو
عیب گوی و عیب جوی خود بدست با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا شرمساری آیدت در ماورا

قسم غلام در صدق

گفت نی والله بالله العظیم مالک الملک و برحمن و رحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا نی بحاجت بل بفضل و کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل آفریده شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنا برقی که بر انوار تافت تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن کز آدم رست و دست شیث چید پس خلیفه‌ش کرد آدم کان بدید
نوح ازان گوهر چو برخوردار بود در هوای بحر جان دربار بود
جان ابراهیم ازان انوار زفت بی حذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع دیو گشتش بندهٔ فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه‌رو چو دید آن آفتاب شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد ملکت فرعون را یک لقمه کرد
نردبانش عیسی مریم چو یافت برو از چرخ چارم می‌شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم کرد قرص ماه را در دم دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد با چنان شه صاحب صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیانش عین گشت نور فایض بود و ذی النورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان گشت او شیر خدا در مرج جان
چون جنید از جند او دید آن مدد خود مقام او فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید نام قطب العارفین از حق شنید

چونکه کرخی کرخ او را شد حرس   شد خلیفهٔ عشق ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد   گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف   گشت او خورشید رای و تیز طرف
صد هزاران پادشاهان نهان   سرفرازانند زان سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند   هر گدایی نامشان را برنخواند
حق آن نور و حق آن نوریان   کاندران بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش   نیست لایق نام نو می‌جویمش
حق آن آنی که این و آن ازوست   مغزها نسبت بدو باشد چو پوست
که صفات خواجه‌تاش و یار من   هست صد چندانکه این گفتار من
آنچه می‌دانم ز وصف آن ندیم   باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو   چند گویی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای   از تک دریا چه در آورده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود   نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آکند   هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان کین دست و پایت بر درد   پر و بالت هست تا جان بر پرد
آن زمان کین جان حیوانی نماند   جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جاء بالحسن نی کردنست   بل حسن را سوی حضرت بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری   این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را   چونکه لایبقی زمانین انتفا
نقل نتوان کرد مر اعراض را   لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض   چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیزی عرض جوهر بجهد   شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله   داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا   جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسب و اشتر را عرض   جوهر کره بزاید زین غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار   جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها   زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام   دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش   سایهٔ بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست   گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یاس بنده نیست   گر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر   فعل بودی باطل و اقوال قشر
این عرضها نقل شد لونی دگر   حشر هر فانی بود کونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش   لایق گله بود هم سایقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست   صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض   جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها   در مهندس بود چون افسانه‌ها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش   بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها   آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای   جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی غرض   در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل   بنیت عالم چنان دان در ازل

میوه‌ها در فکر دل اول بود   در عمل ظاهر به آخر می‌شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی   اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اول است   آن همه از بهر میوه مرسل است
پس سری که مغز آن افلاک بود   اندر آخر خواجهٔ لولاک بود
نقل اعراض است این بحث و قال   نقل اعراض است این شیر و شگال
جمله عالم خود عرض بودند تا   اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور   وین صورها از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل   عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان   عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت می‌کند   آن عرض زنجیر و زندان می‌شود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد   آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر   این ازان و آن ازین آید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد   این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد   تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر   کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این   نقش دین و کفر بودی بر جبین
که درین عالم بت و بتگر بدی   که کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما   در قیامت که کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد   لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدام افکنم من یک امیر   از امیران خفیه دارم نه از وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار   وز صورها و عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام   ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست   چون تو می‌دانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان   آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه می‌دانست تا پیدا نکرد   بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست   یا بدی یا نیکیی از تو بجست
این تقاضاهای کار از بهر آن   شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود   چون سر رشتهٔ ضمیرش می‌کشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش   بر تو بیکاری بود چون جان کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد   هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زایید آن هم شد سبب   تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسلست لیک   دیده‌ای باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید   یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست   لیک ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام   سوی خویشش خواند آن شاه همام
گفت صحاک نعیم دایم   بس لطیفی و ظریف و خوب رو
پس بسوی کاری فرستاد آن دگر   تا ازین دیگر شود او با خبر
پیش بنشاندش بصد لطف و کرم   بعد ازان گفت ای چو ماه اندر ظلم
ماه رویی صد مویی مشکبو   نیکخویی نیکخوست ای نیکخو
ای دریغا گر نبودی در تو آن   که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدیی   دیدنت ملک جهان ارزیدیی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه   کز برای من بگفت آن دین تباه

گفت اول وصف دو رویت کرد / کاشکارا تو دوایی خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج خشم او از حد گذشت
کو ز اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گنده‌ست و از یار دهان
پس نشین ای گنده‌جان از دور تو / تا امیر او باشد و مامور تو
بهر این گفتند اکابر در جهان / راحة الانسان فی حفظ اللسان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس بدانکه صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
چند باشی عاشق صورت بگو / طالب معنی شو و معنی بجو
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین / زانکه کمیابست آن در ثمین
گر بصورت می‌روی کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چند آنکه لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو / هست صد چند آنکه نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیکدم سرنگون
باز شکل صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیکی چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای / قایمست اندر جهان هر پیشه‌ای
خانه‌ها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت کُه بزرگ / هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگی بی‌خبر
زانکه نقشی وز خرد بی‌بهره‌ای / آدمی‌خو نیستی خرکره‌ای
جهل بحثی و ز خود بیگانه‌ای / بوده‌ای از خدا دیوانه‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص از آن شد نزد تو تاریک و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال / بر گشاید بی‌حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم
نی سما بینی نی اختر نی وجود / جز خدای واحد حی ودود
یک نشانه راست آمد یا دروغ / تا بدین مر راستینها را فروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاص

پادشاهی بنده‌ای را از کرم / بر گزیده بود بر جملهٔ حشم

جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نه احولست / چشم او بر کشتهای اولست
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد / حیلها و مکرها بادست باد
کی شود خوش بحیلتهای گش / آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام دامی می‌نهد / جان تو نه آن جهد نه این جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارید بر کشت نخست / این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست
هرچه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ / هرچه آن نه کار حق هیچست هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود / نزد مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش / مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر بینند و بس / کی نماید قوتی با باد خس
گر تو گویی فایدهٔ هستی چه بود / در سوالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سوالت فایده / چه شنویم این را عبث بی‌عایده
ور سوالت راستی با فایدست / پس جهان بیش جوابی فایدست
ور جهان از یک جهت بی فایدست / از جهتهای دگر پر عایدست
حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب شد / لیک بر محروم بانگ چوب شد
آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر محروم و منکر بود خون
هست بر مومن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم‌اند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک گر آن قوت بروی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت را چو چربش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد / دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست

از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / می‌فزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما / چون برآید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشیدست و از وی میرسد
بس زمینی کو قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانیراست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتست / امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نی برآمد نی فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وییم / در دو عالم آفتاب بی‌فییم
باز گرد شمس میگردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هستی از هستی‌گر چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسب کور کورانه چرد / می‌نبیند روضه را زانست رد
زانکه گردشهای دریا را ندید / هر دم آرد رو بآنی جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور / زاب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو / راست میگردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیزفعل / داروی ظلمت‌کش استیزه‌فعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صدساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگرچه آن منم / جان مده تا همچنین جان میکنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / وانکه میرنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی‌دوا کورست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو

کرفتار شدن باز میان جغدان

باز آن باشد که باز آید بشاه / باز کورست آنکه شد گم کرده راه
راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سر آن جغدانش بر سر میزنند / پر و بال نازنینش میکنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم بجغد / صد چنین ویران رها کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا میروم / سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیمم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه نازجاست
جغد گفتا باز حیلت میکند / تا ز خان و مان شما را بر کند
خانهای ما بگیرد او بمکر / بر کند ما را بسالوسی ز وکر
می نماید سیری این حیلت‌پرست / والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپار ای خرد با دان بخرس
لاف از شه میزند وز دست شاه / تا برد او ما سلیمانرا ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاهست او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه میگوید ز فعل و مکر و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که این باور کند از ابلهیست / مرغک لاغر چه در خورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری کی از شاه کو
باز گفت ار یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه بود خود اگر بازی برا / دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان منست عنایات ویست / هر کجا که من روم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی میپرم / پرده‌های آسمانها میدرم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا
مالک ملکم نیم من طبل‌خوار / طبل بازم میزند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو / لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام

جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن ماننده است
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی کیفست و چون / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و ترست / آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری / این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندرو بی حرف می‌روید کلام
این سخنها خود بمعنی یاربیست / حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش بیا رب میرسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پای بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز از آنجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا / فایده زین چه زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمن بود کان از یمن / میرسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / میرسد بر جان یعقوب نحیف
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین / بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی میشود / فصل او درمان وصلی میشود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات

بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر بر میکند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر / میرساند بی دریغی بار و بر
چشمهای قوت و شهوت روان / سبز میگردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره گیاه خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت بر کندن آن کم شده
همچو آن شخص درشت خوش سخن / در میان ره نشاند او خاربن

فرمودن والی که آن خاربن را که بر سر راه نشانده بر کن

ره گذریانش ملامت گر شدند / پس بگفتندش بکن آن را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامهای خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که میگویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوانتر میشود / وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوانتر میشود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر بر گیر و مردانه بزن / تو علی وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمنست / کشتن آتش بمؤمن ممکنست
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو بمؤمن لابه گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمنست / زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکنست
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل

گر همی خواهی تو دفع شرّ نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست / آب حیوان روح پاک محسنست
بس گریزانست نفس تو ازو / زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان میشود / کاتشش از آب ویران میشود
حس و فکر تو همه از آتشست / حس شیخ و فکر او نور خوشست
آب نور او چو بر آتش چکد / چکچک از آتش بر آید بر جهد
چون کند چکچک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنای رویم از راه راست / بازگرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود / که خرت لنگست و منزل دور زود
سال بیگه گشت وقت کشت نی / جز سیه رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد

آفت تاخیر خیرات بفردا

این دو روزک را که زورت هست زود / پر افشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بباز / تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست
ترک لذتها و شهوتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد بر نخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقاست این ترک هوا / بر کشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالاکشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید / عالم بس آشکارا ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی میکند / کژنمایی پرده سازی میکند
اینکه بر کارست بیکارست و پوست / وانکه پنهانست اصل و مغز اوست
خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر / باد بین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسبست و نور حق سوار / بی سواره اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاه راه
سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حق را نور حس تزیین بود / معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری / نور حقش میبرد سوی علا
زانکه محسوسات دونتر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز باثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران / هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمیبینی ز چشم / چون ببینی نور آن دینی بچشم
نور حس با این غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیش گرفت و داد غیب
گه بلندش میکند گاهیش پست / گه درستش میکند گاهی شکست
گه میانش میبرد گاهی کنار / گه گلستانش کند گاهیش خار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
دست پنهان و قلم بین خط گزار / اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر را مشکن که آن تیر شهیست / نیست پرتابی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون آلود از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو / میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد ز دام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بیحدست / آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است او مقنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آیینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود / دیدهها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتریست / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست / سلسله هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیمست اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا میکند / هست که کاواز صدتا میکند
میزهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون میشود / آبها در چشمهها خون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان میشود / نی بدن از سبز پوشان میشود

نی صدای بانگ مشتاقی درو
نی صفای جرعهٔ ساقی درو

کو حمیت تا ز تیشه وز کلند
اینچنین که را بکلی بر کنند

بو که بر اجزای او تابد مهی
بو که در وی تاب مه یابد رهی

چون قیامت کوهها را بر کند
پس قیامت این کرم کی میکند

این قیامت زان قیامت کی کمست
آن قیامت زخم و این چون مرهمست

هر که دید این مرهم از زخم ایمنست
هر بدی کین حسن دید او محسنست

ای خنک زشتی که خوبش شد حریف
وای گلرویی که جفتش شد خریف

نان مرده چون حریف جان شود
زنده گردد نان و عین آن شود

هیزم تیره حریف نار شد
تیرگی رفت و همه انوار شد

در نمکلان چون خر مرده فتاد
آن خری و مردگی یکسو نهاد

صبغة الله هست خم رنگ هو
پیسها یکرنگ گردد اندرو

چون در آن خم افتد و گوییش قم
از طرب گوید منم خم لا تلم

آن منم خم خود انا الحق گفتنست
رنگ آتش دارد الا آهنست

زانکه آهن محو رنگ آتشست
ز آتشی میلافد و خامش وشست

چون بسرخی گشت همچون زر کان
پس انا النارست لافش بی زبان

شد ز رنگ و طبع آتش محتشم
گوید او من آتشم من آتشم

آتشم من گر ترا شکست و ظن
آزمون کن دست را بر من بزن

آتشم من بر تو گر شد مشتبه
روی خود بر روی من یکدم بنه

آدمی چون نور گیرد از خدا
هست مسجود ملایک ز اجتبا

نیز مسجود کسی کو چون ملک
رسته باشد جانش از طغیان و شک

آتش چه آهن چه لب ببند
ریش تشبیه مشبه را مخند

پای در دریا منه کم گوی از آن
بر لب دریا خمش کن لب گزان

گرچه صد چون من ندارد تاب بحر
لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر

عقل و جان من فدای بحر باد
خونبهای عقل و جان این بحر داد

تا که پایم می‌رود رانم درو
چون نماند پا چو بطانم درو

بی ادب حاضر ز غایب خوشترست
حلقه گرچه کژ بود نی بر درست

ای تن آلوده بگرد حوض گرد
پاک کی گردد برون حوض مرد

پاک کو از حوض مهجور اوفتاد
او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد

پاکی این حوض بی‌پایان بود
پاکی اجسام کم میزان بود

زانکه دل حوضست لیکن در کمین
سوی دریا راه پنهان دارد این

پاکی محدود تو خواهد مدد
ورنه اندر خرج کم گردد عدد

آب گفت آلوده را در من شتاب
گفت آلوده که دارم شرم از آب

گفت آب این شرم بی من کی رود
بی من این آلوده زایل کی شود

ز آب هر آلوده کو پنهان شود
الحیاء یمنع الایمان شود

دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد
تن ز آب حوض دلها پاک شد

گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر
هین ز پایهٔ حوض تن میکن حذر

بحر تن بر بحر دل برهم زنان
در میانشان برزخ لا یبغیان

گر تو باشی راست ور باشی تو کژ
پیشتر میغژ بدو واپس مغژ

پیش شاهان گر خطر باشد بجان
لیک نشکیبند عالی‌همتان

شاه چون شیرین‌تر از شکر بود
جان بشیرینی رود خوشتر بود

ای ملامتگر سلامت مر ترا
ای سلامت‌جو رها کن تو مرا

جان من کوره‌ست با آتش خوشست
کوره را این بس که خانهٔ آتشست

همچو کوره عشق را سوزیدنیست
هر که زین دو کور باشد کوره نیست

برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد
جان باقی یافتی و مرگ شد

چون ز غم شادیت افزودن گرفت
روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت

آنچه خوف دیگران آن امن تست
بط قوی از بحر و مرغ خانه سست

باز دیوانه شدم من ای طبیب
باز سودایی شدم من ای حبیب

حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون
هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

داد هر حلقه فنونی دیگرست
پس مرا هر دم جنونی دیگرست

پس فنون باشد جنون این شد مثل
خاصه در زنجیر این میر اجل

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذا النون

آنچنان دیوانگی بگسست بند
که همه دیوانگان پندم دهند

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد
کاندرو شور و جنون نو بزاد

شور چندان شد که تا فوق فلک
می‌رسید از وی جگرها را نمک

هین منه تو شور خود ای شوره خاک
پهلوی شور خداوندان پاک

خلق را تاب جنون او نبود
آتش او ریشهاشان می‌ربود

چونکه در ریش عوام آتش فتاد
بند کردندش بزندانی نهاد

نیست امکان واکشیدن این لگام
گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام

دیده این شاهان ز عامه خوف جان
کین گره کورند و شاهان بی‌نشان

چونکه حکم اندر کف رندان بود
لاجرم ذوالنون در زندان بود

یک سواره می‌رود شاه عظیم
در کف رندان چنین در یتیم

در چه دریا نهان در قطره‌ای
آفتابی مخفی اندر ذره‌ای

آفتابی خویش را ذره نمود
واندک اندک روی خود را واگشود

جملهٔ ذرات در وی محو شد
عالم از وی مست گشت و صحو شد

چون قلم در دست غداری بود
بی‌گمان منصور بر داری بود

چون سفیهان راست این کار و کیا
لازم آمد یقتلون الانبیا

انبیا را گفته قومی راه گم
از سفه انا تطیرنا بکم

جهل ترسا بین امان انگیخته
زان خداوندی که گشت آویخته

چون بقول اوست مصلوب جهود
پس مر او را امن کی تاند نمود

چون دل آن شاه زیشان خون بود
عصمت و انت فیهم چون بود

زر خالص را و زرگر را خطر
باشد از قلاب خاین بیشتر

یوسفان از رشک زشتان مخفیند
کز عدو خوبان در آتش میزیند

یوسفان از مکر اخوان در چهند
کز حسد یوسف بگرگان میدهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت
این حسد اندر کمین گرگیست زفت

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم
داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت
این حسد در فعل از گرگان گذشت

زخم کرد این گرگ وز عذر لبیق
آمده که انا ذهبنا نستبق

صد هزاران گرگ را این مکر نیست
عاقبت رسوا شود این گرگ بیست

زانکه حشر حاسدان روز گزند
بی‌گمان بر صورت گرگان کنند

حشر پر حرص خس مردارخوار
صورت خوکی بود روز شمار

زانیان را گند اندام نهان
خمرخواران را بود گند دهان

گند مخفی کان بدلها می‌رسید
گشت اندر حشر محسوس و پدید

بیشه آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کو غالبترست / چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
هر صفت کان در تو غالبست / هم بران تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی در آید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر
می رود از سینها در سینها / از ره پنهان صلاح و کینها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / می رود دانایی و علم و هنر
اسپ سکسک می شود رهوار و رام / خرس بازی میکند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که هر شیر آگهست / تا بدام سینها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل می شوی باری شریف
چونکه ذوالنون سوی زندان در فتاد / بند بر پا دست بر سر زانقیاد
دوستان از هر طرف بنهاد رو / سوی زندان بهر پرسش نزد او

رجوع بحکایت ذوالنون

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رایی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتیست / او درین دین قبله و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندیدم قوی وز ساز گاو / بر سر و پشتم بزن زین ران گاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشتهٔ گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته بر جست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کین جماعت کشته‌اند / کین زمان در خصمیم آشفته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جمله اسرار را
وانماید خونیان دیو را / وانماید دام خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان عتیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده بهش
چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وامگیر این را بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا بروپوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهان ای مها

ما محب و صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل بتو دربسته‌ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانگانه زی و قاف
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگان بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی گران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آنرا چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و محنت و آفت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتشست / زر خالص در دل آتش خوشست

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نشده است

نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه او را داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده زاد بود / خواجه بود و از هوا آزاد بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / کین چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن چیست این خود زلتست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست / بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بندهٔ لقمان خواجه‌اش
در جهان بازگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه بجای ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامهای آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین / من بگیرم کفش چون بندهٔ کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان

آید از خواجه ره افکندگی   ناید از بنده بغیر از بندگی

پس از آن عالم بدین عالم چنان   تعبیه‌هاست بر عکس این بدان

خواجهٔ لقمان ازین حال نهان   بود واقف دیده بود از وی نشان

راز می‌دانست و خوش میراند خر   از برای مصلحت آن راهبر

مر ورا آزاد کردی از نخست   لیک خشنودی لقمان را بجست

زانکه لقمان را مراد این بود تا   کس نداند سر آن شیر فتی

چه عجب گر سر ز کس پنهان کنی   این عجب که سر ز خود پنهان کنی

کار پنهان کن تو از چشمان خود   تا شود کارت سلیم از چشم بد

خویشتن تسلیم کن بر دام مزد   وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

می‌دهند افیون به مرد زخم‌مند   تا که پیکان از تنش بیرون کنند

وقت مرگ از رنج او را می‌درند   او بدان مشغول شد جان می‌برند

چون به هر فکری که دل خواهی سپرد   از تو چیزی در نهان خواهند برد

پس بدان مشغول شو کان بهتر است   تا ز تو چیزی برد کان کهتر است

هرچه اندیشی و تحصیلی کنی   می‌درآید دزد از آن سو کایمنی

بار بازرگان چو در آب اوفتد   دست اندر کالهٔ بهتر زند

چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب   ترک کمتر گو و بهتر را بیاب

نقد ایما را بطاعت گوش دار   تا ز روی حق نگردی شرمسار

چونکه نقدت را نگه‌داری کنی   حرص و غفلت را برد دیو دنی

امتحان کردن خواجه لقمان زیرکی لقمان را

خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت   بنده بود او ورا با او عشق باخت

هر طعامی کاوریدندی به وی   کس سوی لقمان فرستادی ز پی

تا که لقمان دست سوی او برد   قاصداً تا خواجه پس‌خوردش خورد

سور او خوردی و شور انگیختی   هر طعامی کو نخوردی ریختی

ور بخوردی بی‌دل و بی‌اشتها   این بود پیوندی بی‌انتها

خربزه آورده بودند ارمغان   گفت رو فرزند لقمان را بخوان

چون برید و داد او را یک برین   همچو شکر خوردش و چون انگبین

از خوشی که خورد داد او را دوم   تا رسید آن گرچها تا هفدهم

ماند گرچی گفت این را من خورم   تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم

او چنین خوش میخورد کز ذوق او   طبعها شد مشتهی و لقمه‌جو

چون بخورد از تلخیش آتش فروخت   هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت

ساعتی بیخود شد از تلخی آن   بعد از آن گفتش که ای جان و جهان

نوش چون کردی تو چندین زهر را   لطف چون انگاشتی این قهر را

این چه صبرست این صبوری از چه روست   یا مگر پیش تو این جانت عدوست

چون نیاوردی بهانه حجتی   که مرا عذریست بس کن ساعتی

گفت من از دست نعمت‌بخش تو   خورده‌ام چندانکه از شرمم دوتو

شرمم آمد که یکی تلخ از کفت   من نه نوشم ای تو صاحب معرفت

چون همه اجزام از انعام تو   رسته‌اند و غرق دانه و دام تو

گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد   خاک صد ره بر سر اجزام باد

لذت دست شکربخشت بداشت   اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت

از محبت تلخها شیرین شود   از محبت مسها زرین شود

از محبت دردها صافی شود   وز محبت دردها شافی شود

از محبت سجن گلشن می‌شود   وز محبت روضه گلخن می‌شود

از محبت نار نوری می‌شود   وز محبت دیو حوری می‌شود

از محبت حزن شادی می‌شود   وز محبت غول هادی می‌شود

از محبت سقم صحت می‌شود   وز محبت قهر رحمت می‌شود

از محبت مرده زنده میکنند   وز محبت شاه بنده میکنند

این محبت هم نتیجهٔ دانش است   کی گزافه بر چنین تختی نشست

دانش ناقص کجا این عشق زاد   عشق زاید ناقص اما بر جماد

بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید   از صفیری بانگ محبوبی شنید

دانش ناقص نداند فرق را   لاجرم خورشید داند برق را

چونکه ناقص خواند ملعون را رسول   بود در تأویل نقصان عقول

زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم   نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم

نقص عقلست آنکه بد رنجوریست   موجب لعنت سزای دوریست

زانکه تکمیل خردها دور نیست   لیک تکمیل بدن مقدور نیست

کفر و فرعونی هر گبر بعید   جمله از نقصان عقل آمد پدید

بهر نقصان بدن آمد فرج   در نبی که ما علی الاعمی حرج

ملک را تو ملک غرب و شرق گیر   چون نمی‌پاید تو آنرا برق گیر

برق آفل باشد و بس بی‌وفا   آفل از باقی ندانی بی‌صفا

برق می‌خندد بر که میخندد بگو   بر کسی که دل نهد بر نور او

نورهای چرخ ببریده پیست   آن چو لاشرقی و لاغربی کیست

برق را چون یخطف الابصار دان   نور باقی را همه انصار دان

برکف دریا فرس را راندن   نامه را در نور برقی خواندن

آن حریصی عاقبت نادیدن است   بر دل و بر عقل خود خندیدن است

عاقبت بینیست عقل از خاصیت   نفس باشد کو نبیند عاقبت

عقل کو مغلوب نفس او نفس شد   مشتری مات زحل شد نحس شد

هم درین نحسی بگردان این نظر   در کسی کو نحس کرد در نگر

آن نظر که بنگرد این جر و مد   او ز نحسی سوی سعدی نقب زد

زان همی گرداندت حالی بحال   لذة ذات الیمین یرجی الرجال

تا دو پر باشی که مرغ یکپره   عاجز آید از پریدن ای سره

یا رها کن تا نیایم در کلام   یا بده دستور تا گویم تمام

ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست   کس چه داند تا ترا مقصد کجاست

جان ابراهیم باید تا به نور   بیند اندر نار فردوس و قصور

پایه پایه بر رود بر ماه و خور   تا نماند همچو حلقه بند در

چون خلیل از آسمان هفتمین   بگذرد که لا احب الآفلین

این جهان تن غلط انداز شد   جز مر آنرا کو ز شهوت باز شد

تتمه قصه حاسدان

قصهٔ شاه و امیران و حسد   بر غلام خاص و سلطان ابد

دور ماند از جر جرار کلام   باز باید گشت و کرد آنرا تمام

باغبان ملک با اقبال و بخت   چون درختی را نداند از درخت

آن درختی را که تلخ و رد بود   وان درختی را که یکش هفتصد بود

کی برابر دارد اندر تربیت   چون ببیند شان بچشم عاقبت

کان درختانرا نهایت چیست بر   گرچه یکسانند این دم در نظر

شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت و ز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف میریختند / در نهانی مکر می انگیختند
تا علام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه از اسرارشان واقف شده / همچو بکر رباعی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / می زدی خنبک بر آن کوزه گران
مکر می‌سازند قومی حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی درکنند
پادشاهی بس عظیمی بی‌کران / در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده بندد پیش آن حکیم
پرده می‌خندد بر او با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه از منت یاریست در جان و روان / بی منت آبی نمیگردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوییش پنهان زنم آتش زنه / نی به قلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزنه ببیند فکر تو / دل گواهی می‌دهد زین ذکر تو
گیر در رویت نیارد از کرم / هرچه گویی خندد و گوید نعم
او نمی‌خندد ز ذوق مالشت / او همی‌خندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو ورا خنده رضا / صدهزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
چون ندانی تو خزان از بهار / کی بدانی زهرخند در شمار
صدهزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی نوا
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه / می‌بینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب / میکند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جان ماست / وان سپیدی وان سیه میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس و قزح در اعتبار
اندرین معنی شنو یک قصه‌ای / تا بیابی از معانی حصه‌ای

عکس تعظیم پیغام سلیمان علیه السلام در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های باشمول / با حقارت ننگرید اندر رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید و دل دریاش دید

عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان به جنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیده‌ی حس بین خویش / دیده‌ی حس دشمن عقل است و کیش
دیده‌ی حس را خدا اعماش خواند / بت‌پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجه‌ی فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکی سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش آدم سر نهاد املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی گشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را
حاکم است و یفعل الله ما یشاء / کو ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را به پا مطوی کند
پس یقین شد که تعز من تشاء / خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دایما من باقیم
کار من بی علت است و مستقیم / هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم به وقت / این غبار از پیش بنشانم به وقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمه‌ی خورشید را سازیم خشک / نافه‌ی خون را همی سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی بر قرائت ان اصبح ماؤکم غورا

مقریی میخواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه که آرد دگر / جز من بی مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیت او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمه‌ی چشم ای شقی / با تبر نوری بر آر ار صادقی
روز گشت و چشم خود را کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود

آن نیاز و اعتماد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب و مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد
مر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا به دریوزهٔ مقوقس از رسول / سنگلاخی مزرعی شد با حصول
کیمیای مسخ آمد این دعا / خاک قابل را کند سنگ و حصا
هین پشت آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه در آیم در پناه
می بباید آب و تابی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و آب دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزه و ذوق وصال / کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لکلک آن لک لک بجان / لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند آن حلّه‌ها / من کریم من رحیم کلّها
آن لطافتها نشان شاهدیست / آن نشان پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیخویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است / همچو دلاله شهان را داله است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان / که بپیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشانکه دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس / چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت / که نیایی تا سه روز اصلا بگفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بدت / این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفت و گو / که سکوتست آیت مقصود تو
هین میاور این نشان را تو بگفت / این سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شکر / این چه باشد صد نشانهای دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه / که همی جویی بیابی از اله
آنکه میگریی بشبهای دراز / وانکه می سوزی سحرگه در نیاز
آنکه بی آن روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وانچه دادی هرچه داری در زکات / چون زکات پاکبازان رختها
رختها دادی و خواب و رنگ و رو / سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زینچنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقست ناید در شمار
چونکه اندر خواب دیدی حالها / آنکه بردی آرزوش سالها

چونکه

چونکه شب این خواب دیدی روز شد / از امیدش روز تو پیروز شد
چشم گردان کرده‌ای بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ می لرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای
می دوی در کوی و بازار و سرا / چون کسی که گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادو چیستت / گم شده اینجا که داری کیستت
گوییش خیرست لیکن خیر من / کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم یک نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مرد سوار / گویدت مسکر مرا دیوانه وار
گوییش من صاحبی گم کرده‌ام / رو بجست و جوی او آورده‌ام
دولتت پاینده بادا ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می بیند درو این شور چیست / او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی میرسید / شخص را جانی بجانی میرسید
ماهی بیچاره را پیش آمد آب / این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آن جان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بیقرار / دل ندارم بیدلم معذور دار
ذره‌ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آنکو عشق از وی عقل برد
می شمارم برگهای باغ را / می شمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / می شمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد یعنی نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا / شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه طالع زحل از هر شرور / احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم از زحل بیچاره را / ز آتشش سوزد مر آن استاره را
اذکروا الله شاه ما دستور داد / دید اندر نار ما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این نه مدحست این مگر آگاه نیست

مناجات کردن شبانی با حق تعالی

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا سرت شانه کنم / چارقت را دوزم و بخیه زنم
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم / شیر اول را به پیش تو کشم
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هیهی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیستت ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید

گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار / پنبه اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی خرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با که میگویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذو الجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده شست این گفت و گو / آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست / در حق آن بنده این هم بیهدست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست / گرچه خوش خو و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایشست / در حق پاکی حق آلایشست
لم یلد لم یولد او را لایقست / والد و مولود را او خالقست
هرچه جسم آمد ولادت وصف او / هرچه مولودست او زین سوی جو
زانکه از کون و فساد است و مهین / حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابان و برفت

عتاب کردن حق تعالی با موسی علیه السلام از بهر شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار / در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک در حق تو بد / در حق او خوب و در حق تو رد
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
هندوان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
ما زبان را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع رود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان بر فروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته‌جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست

گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجوی / از رفو مر جامه‌چاکان را مگوی
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی بموسی علیه السلام از بهر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی گفت کان ناید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
گر بگویم شرحهای معتبر / تا قیامت باشد آن بس مختصر
گر بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشانهای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان برفشاند
گامهای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجوی / هرچه میخواهد دل تنگت بگوی
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران سال زانسو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسبم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / آنچه میگویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نی در خورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنکه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی میرود / لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها

بس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد و جز پلیدی ناپاکی نجست
گفت واپس رفته‌ام من از ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا کش بود میل علا / در مزید است و حیات و در نما
چونکه گرداند سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگوساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا احب الآفلین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / و اندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زرداب را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست
این یقین می‌گویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نی جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش / کین چنین نوشی همی ارزد به نیش
عرض کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف / آنگهی بروی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بروی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند / اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل بر آرند اول از قعر زمین / تا به آخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمی‌دانند ایشان سر کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را / می‌نوازد نیش خون آشام را
می‌دود حمال با بار گران / می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / این چنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست / سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست / آن جزای لقمه‌ای و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست / آن جزای کارزار و محنتیست
هر که را دیدی بزر و سیم فرد / دانکه اندر کسب کرد او صبر کرد
بی سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمهٔ معجزات انبیا

این سبب همچون طبیبست و علیل / این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه که چون دلدار ما غمسوز شد / خلوت شب درگذشت و روز شد
جز به شب جلوه نباشد ماه را / جز به درد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای / لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خر بنده بودی بس بود / زانکه خر بنده ز خر واپس رود
ز اخرهم مقصود او شد نفس تست / کو به آخر آید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش این که چون علف آرد به دست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیف عقل تو ای خر بها / این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل / هم ازو صحت رسد او را مهل
چونی ای عیسی عیسی دم ز رنج / که نباشد در جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود / چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مدد بخشای عمر
چونی از صفراییان بی هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنین آمد زما / ریگ اندر چشم چه فزاید عمی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان آکنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی کاسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود
گفت پیغمبر عداوه از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست / دشمن دانا به از نادان دوست

رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار / در دهان خفته می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوس قوی بر خفته زد
خفته از خواب گران بر جست زود / گفت چیران کشت ایا این چه بود
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای بدرد آویخته

سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی تو نادیده جفا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آنکس که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو / اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد / می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد / پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد / تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
ای خنک آن را که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو
تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نی پی سود و زیان می‌جویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده کی توانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال / گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب‌روی خوب‌کار / آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت برآوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پر دلان هم بر درد / نی رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز / نی تنش را قوت صوم و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندرو نی حیله ماند نی روش / پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود / مرغ پربرکنده را بالی شود
چون ید الله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین / بر گذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا بر خوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نی قوت خوردن بدی / نی ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم / رب یسر زیر لب می‌خواندم

از سبب گفتن مرا دستور نی / ترک تو گفتن مرا مقدور نی
هر زمان می‌گفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج / کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم وان نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود

دوستی کردن مرد ابله با خرس

دوستی ابلهان رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال
اژدهایی خرس را در می‌کشید / شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق می‌دوند
آن ستونهای خللهای جهان / وان طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند / همچو حق بی رشوت و بی علتند
این چه یاری می‌کنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا رود
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهی خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا به سر / بر یکی رحمت فرو مآ ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا به گوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم خود از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی عنین کن و مردی مپوی / تا برون آیند صد گون خوب‌روی
کندهٔ تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد آن چمن
غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تانی به کعبهٔ لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر / در غم مااند یک ساعت تو صبر
فی السماء رزقکم نشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول / می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید / آن ندا دانکه از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دانکه او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت به پهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زان جهت که سابقند / در عمل فوقی این دو لایقند

وان شرر از روی مقصودی خویش / زاهن و سنگست زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تنند و جان شرر
کان شرر گر در زمان واپس ترست / در صفت از سنگ و آهن برترست
در زمان شاخ از ثمر سابق ترست / در هنر از شاخ او فایق ترست
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر
خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیرمردی واد از چنگش رها
حیله و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین حیلت بکشت
اژدها راست قوة حیله نیست / نیز فوق حیلهٔ تو حیله‌ایست
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو
هرچه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
گرچه اول خیرگی آرد بلی / روشنی بخشد نظر اندر علی
چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست / شهوة حالی حجاب سور تست
عاقبت بینی که صد بازی شنید / مثل آن نبود که یک بازی بدید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری وار آن هنر در خود بدید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقشست و فکر اوست جان / نقد تو قلبست و نقد اوست کان
او توی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت اهل صفا / همچو خرسی در دهان اژدها
بو که استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاری می‌کن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ دل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفت نابینای سائلی را که من دو کوری دارم

آن یکی کوری همی‌گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دوباره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من درمیان
گفت یک کوریت می‌بینیم ما / وان دگر کوری چه باشد وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
زشت آوازم بهر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد بروی بجمعیت دله
کرد نیکو چون بگفت او راز را / لطف آواز دلش آواز را
وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی‌علت دهند / بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مرحوم شد / زو دل سنگین دلان چون موم شد

نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق / زان نمی‌گردد اجابت را رفیق
اخسؤا بر زشت آواز آمدست / کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه نالهٔ خرس رحمت کش بود / ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
وانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای / یا ز خون بیگناهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن
باز گرد از گرگی ای روباه پیر / نصرت از وی می‌طلب نعم النصیر

تتمه حکایت خرس و ابله

خرس چون از اژدها وا رهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست / او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است / این حسودی من از مهرش بهست
هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل هم جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و بختت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل میلرزدم ز اندیشه‌ای / با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حقست این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
بازگفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار و رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحب دلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونیست / یا طمع دارد گدا و تونیست
یا گرو بستست با یاران بدین / کو بترساندم ازین همنشین
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر آن خرس را هم جنس بود
بدگمان و ابله و نااهل بود / وز شقاوت او مطیع جهل بود
خرس را بگزید بر صاحب کمال / رو سیه حالش تبه فاسد خیال
عاقلی را از خری تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد
گفت موسی با یکی مست خیال / کای بداندیش از شقاوت وز ضلال

نصیحت موسی گوساله‌پرست را

صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و اخلاق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت می‌فزود و شک و ظن

از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعنه بر پیغمبری امی زدی
گرد از دریا برآوردم عیان / تا رهیدیت از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاس و خوان رسید / وز دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست من اژدرها / آب خون شد بر عدوی ناسزا
این و صد چندین کرم و سرّ و د / از نوای سرد آن تو هم گم کرد
بانگ زد گوساله از جادویی / سجده کردی که خدای من تویی
آن توهمهات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت رو
سامری خود که باشد در جهان / که خدایی بر تراشد ناگهان
در خدایی گاو چون یکدل شدی / وز همه اشکالها عاطل شدی
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق گیر او
گاو می‌شاید خدایی را بلاف / در رسولی ام تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذو الجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بران عقل و گزینش که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان زاین همه رغبت شگفت
زان عجبتر دیده‌اید از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه رباید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وا رهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
زانکه او جاهل بد از دردش بعید / حبه بنمودند او آنرا ندید
آینهٔ دل صاف باید تا درو / واشناسی صورت زشت از نکو

ترک گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغه پند آن مغرور خرس را

آن مسلمان ترک ابله کرد و تفت / زیر لب لاحول گویان باز رفت
گفت چون از جد پندم وز جدال / در دل او بیش می‌زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد پس / قصه با طالب بگو برخوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمدست / بهر فقر او نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گفتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم میگردیم در وقت تنگ / این نصیحت میکنم نی از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصرست و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار

معدن لعل و عقیق مکتنس / بهترست از صد هزاران کاس و کیس
احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمیی روشن دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شدند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی می‌دهد
گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل منکر شود / آن دلیل ناگلابی میکند
گر شود قلبی خریدار محک / در محکی‌اش در آید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم بر جهان
فارقم فاروقم و غلبیروار / تا که کاه از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کین نقوشست آن نقوش
من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای / خر خریداری و در خور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد

تعلق نمودن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

او گمان دارد که با من جور کرد / بلک از آیینهٔ من روفت گرد
گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی کای ذو فنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من ازو / کی رخ آوردی به من آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود / صحبت ناجنس گورست و لحد

سبب پریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی / در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شه بازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود / وان دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری / وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند / وین یکی کرمی که بر سرگین تند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وین یکی گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان / وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی مرتبت / وین یکی در گلخنی در تعزیت
آن یکی خلقی ز اکرامش خجل / وین دگر از بی‌نوایی منفعل
آن یکی سرور شده ز اهل زمان / وین دگر در خاک خواری بس نهان
با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گنده بغل

گر گریزی ای زگلشن بیگمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش / میزند کای خس ازین‌جا دورباش
گر بپرهیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی
بلبلا تو را جای میزیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد و آن را برید / در من آن بد رگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست انکار سگک
این سخن را نیست پایان بازگرد / تا چه کرد آن خرس با آن ساده مرد

تمه حکایت مغرور بر تملق خرس

او بخفت و خرس میراندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس
خشم بارش راند از روی جوان / آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سستست و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژ سخن
چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش بسوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آن را بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / میزند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو / احفظوا ایمانکم با او مگو
وانکه داند عهد با که میکند / تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن مصطفی علیه السلم بعیادت صحابی و فایده عیادت

از صحابه خواجهٔ بیمار شد / واندر آن بیماریش چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده‌ست / فایده آن باز با تو عاید است
فایده اول که آن شخص علیل / بو که قطبی باشد و شاه جلیل
چون دو چشم دل نداری ای عنود / که ندانی باز هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود

پس صلهٔ یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده گر سوار
گر عدو باشد همین احسان نکوست / که باحسان بس عدو گردد دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خایفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / ره زنان را بشکند پشت و سنان
ای خدا جانرا تو بنما آن مقام / کاندرو بی حرف میروید کلام
آمد از حق سوی موسی این عتاب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلم که چرا بعیادت من نیامدی

مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / گو نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر کرا دیو از کریمان وا برد / بی‌کسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر شیطان باشد این نیکو بدان

حیله کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از یکدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی بدی لایوفیی
گفت با اینها مرا صد حجتست / لیک جمعند و جماعت قوتست
بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من بسویی افکنم / چونکه تنها شد سبیلش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی میخوریم / ما بپر دانش تو می‌پریم
وین دگر شه زاده و سلطان ماست / سیدست از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم‌خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مرایشان را فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز / اندر آیی باغ من تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان

آنچه من خوردم شما را خود دهیست
وینچنین شربت سزای مرد نیست
این جهان کوهست و گفت و گوی تو
چون صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان
یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق
که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را
تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین
تو فقیهی ظاهرست این یقین
او شریفی میکند دعوی سرد
مادر او را که داند تا که کرد
بر زن و بر فعل زن دل می نهید
عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی
بسته‌است اندر زمانه بس غبی
هرکه باشد از زنا و زانیان
این برد ظن در حق ربانیان
هرکه برگردد سرش از چرخها
همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بو الفضول
حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان
کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید از وی فقیه
در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند
از پیمبر دزدیت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو
تو به پیغامبر چه مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی
که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول
چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب
با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم
چون دهل شو زخم می خور بر شکم
گر شریف لایق و همدم نیم
از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض
احمقی کردی ترا بئس العوض
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه
چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتوئت اینست ای بی بهره دست
کاندر آیی و نگویی امر هست
این چنین رخصت بخواندی در وسیط
یا بدست این مسئله اندر محیط
گفت حقستت بزن دستت رسید
این سزای آنکه از یاران برید
من سزاوارم بدین و صد چنین
تا چرا ببریدم از یاران بکین
گوش کردم آن همه افسوس تو
بیش زن بر سر که شد ناموس تو
زود القصه بیمار و سست
کرد پهلوش ز باغ و در مست
این عیادت از برای این صله‌ست
وین صله از صد محبت حامله‌ست
در عیادت شد رسول بی ندید
آن صحابی را بحال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا
در حقیقت گشته دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست
کی فراق روی شاهان زان کمست
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب
تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
رو بجو اندر پناه مقبلی
بو که آزادت کند صاحب دلی
گر سفر داری بدین نیت برو
ور حضر باشد ازین غافل مشو
ای برادر گرد و نرمی گو بگو
جست و جو کن جست و جو کن جست و جو
تا توانی ز اولیا رو بر متاب
جهد کن والله اعلم بالصواب

بازگشتن بحکایت صحابی

سوی مکه شیخ امت بایزید
از برای حج و عمره می دوید
او بهر شهری که رفتی از نخست
مر عزیزان را بکردی باز جست
گرد می گشتی که اندر شهر کیست
کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق اندر سفر هر جا روی
باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان
در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش
کاه خود اندر تبع می آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی
مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود
چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود
در تبع عرش و ملایک هم نمود
[illegible] الاعمال بالنیات گفت
نیت خیرست بس کلها گفت

حکایت

خانهٔ نو ساخت روزی نو مرید
پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را
امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق
گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز
تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
نور خود اندر تبع می آیدت
نیت آن کن که این می بایدت
بایزید اندر سفر جستی بسی
تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال
بود در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب
همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب
چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می شود
دل درون خواب روزن می شود
زنده بیدارست و بیند خواب خوش
عارفست او خاک او در دیده کش
پیش او بنشست و می پرسید حال
یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید
رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه
گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست
نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار
وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد
دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی
صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است
که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست
خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت
واندرین خانه بجز آن حی نرفت
مسجدی کان اندرون اولیاست
سجده گاه جمله است آنجا خداست
چون مرا دیدی خدا را دیده ای
گرد کعبهٔ صدق بر گردیده ای
خدمت من طاعت و حمد خداست
تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر
تا بمعنی نور حق اندر بشر
بایزیدا کعبه را دریافتی
صد بها و عز و صد فر یافتی
بایزید آن نکته را هوش داشت
همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید
منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغامبر علیه السلام که سبب رنجوری آن شخص گستاخی در دعا بوده

چون پیمبر دید آن بیمار را
خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد چون او پیمبر را بدید
گوییا آن دم مر او را آفرید

گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوری داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب / برجهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسبم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران / اینچنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
حیله‌ها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با که کنیم / انبیا گفتند با عقل امام
گفت اگر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وآنچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزویست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست / که هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانه نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / کو نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بروی دم فزون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخست از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینی و جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی‌خطر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر

آن نمایش بود وصل ایزدی / احمدا ور نه تو بد دل می‌شدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را بدو / تا عسیری او نگرداند رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود / که حقش یار و طریق‌آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد در ظفر / گربه بنماید بچشمش شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بجالش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربه‌ای / زان نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر رود احمق بجنگ / و اندر آرد شان بدین حیله بچنگ
تا بپای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود / پف کنی که را برانی از وجود
عین آن که کوهها بر کنده است / زو جهان گریان و او در خنده است
می‌نماید تا بکعب این آب جو / صد چو عاج بن عنق شد غرق او
می‌نماید موج خونش تل مشک / می‌نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا درو راند از سر مردی و زور
چون درآید در تک دریا بود / دیدهٔ فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراه هر احمق شود
قند بیند خود بود زهر قتول / راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان / تیز می‌گردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلوده‌ای در قصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا / کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی / پیش از آنکه بیخ ما را برکنی
حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز آب و خاک رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندان مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادثست / عنکبوتی نی که در وی عابثست
پشه کی داند که این باغ از کیست / کو بهاران زاد و مرگش در دیست
کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها / چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی می‌پری
گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد / مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه است و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان می‌گریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه بمفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دوراندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید اجل

گفت دلقک را شبی سید اجل / قحبه را خواستی تو از عجل

با من این بازی نبایست گفت
تا یکی مستور کردمیت جفت
گفت نه مستور و صالح خواستم
قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی معرفت
تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را هم آزمودم من بسی
زین سپس جویم جنون را مغرسی

حکایت سخن گفتن سائل با آن بزرگی که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی
مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما
نیست عاقل جز که آن مجنون نما
بر نیی گشته سواره نک فلان
می‌دواند در میان کودکان
گوی می‌بازد به روزان و شبان
در جهان گنج روان جان جهان
صاحب رایست و آتش پاره‌ای
آسمان قدرست و اختر پاره‌ای
فر او کروبیان را جان شده‌ست
او درین دیوانگی پنهان شده‌ست
لیک هر دیوانه را جان نشمری
سر منه گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت
صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود
وا ندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت
مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا باز است آن دیدهٔ یقین
زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبرست
هر گلیمی را کلیمی در برست
مر ولی را هم ولی شهره کند
هر که را او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت
چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور
هیچ یابد کور او را در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود
گرچه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را
کی شناسد آن سگ درنده را
یک سگی در کوی بر کوری گدا
حمله می‌آورد چون شیر وغا

حمله بردن سگ بر کور گدا

سگ کند آهنگ درویشان بخشم
در کشد مه خاک درویشان بچشم
کور عاجز شد ز بیم و بانگ سگ
اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید وی شیر شکار
دست دست تست دست از ما بدار
کز ضرورت دم سگ را آن حکیم
کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت کای اسد
از چو من لاغر شکارت چه رسد
گور می‌گیرند یارانت بدشت
کور می‌گیری تو در کوچه بگشت
گور می‌جویند یارانت بصید
کور می‌جویی تو در کوچه بکید
آن سگ عالم شکار گور کرد
وان سگ بی‌مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال
میکند در بیشه‌ها صید حلال
سگ شناسد که میر صید کیست
ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی‌چشمی است
بلکه این زانست کز جهلست مست
نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین
این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت
خسف قارون کرد و قارون را شناخت
زحف کرد اندر هلاک هر دعی
فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
آب و خاک و باد و نار با شرر
بی‌خبر با ما و با حق با خبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر
بی‌خبر از حق و از چندین نذیر

لاجرم اشکستشان شد حیله‌شان
کند شد ز ابلهی حیوان حیله‌شان
گفته بیزاریم جمله زین حیات
کو بود با خلق حی با حق ممات
چون بماند از خلق گرد او یتیم
انس حق را قلب می‌باید سلیم
چون نه کوری دزد دزد کالهٔ
می‌کند آن کور عمدا نالهٔ
تا نگوید دزد او را کان منم
گر نه دزدم هم که دزد پر فنم
کی شناسد کور دزد خویش را
چون ندارد نور چشم آن ضیا
چون نگوید هم بگیر او را تو سخت
تا نگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد
تا بگوید که چه برد آن بی‌مزد
اولا دزدید کحل دیده است
چون ستانی باز یابی تبصرست
کالهٔ حکمت که گم کرده دلست
پیش اهل دل یقین آن حاصلست
کور دل با جان و با سمع و بصر
می‌نداند دزد شیطان را اثر
ز اهل دل جو آن جواهر از جماد
که جهاد آمد خلایق پیش او
مشورت جوینده آمد نزد او
کای اب کودک شده رازی بگو
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست
باز گرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان
همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مست خراب افتاده را بزندان

محتسب در نیم شب جایی رسید
در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو
گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست
گفت از آنکه خورده‌ام گفت آن خفیست
گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن
گفت آنچه در سبو مخفیست آن
دور می‌شد این سؤال و این جواب
ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن
مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو میکنی
گفت من شاد و تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادیست
هوی هوی میخوران از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز
معرفت متراش و کم کن ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا
گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو
از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی
خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی
همچو شیخان بر سر دکانمی
گر مرا رای و تدبیری بدی
همچو شیخان جاه و توقیری بدی
گر مرا ز عقل و دریوزه بدی
هم نه وراث همه روزه بدی

دوم بار سخن گفتن سائل با آن بزرگ

گفت آن طالب که آخر یک نفس
ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو
کاسب من بس توسنست و تند خو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش
از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش
او مجال راز دل گفتن ندید
زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت می‌خواهم درین کوچه زنی
کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنانند در جهان
آن دو رنج و این یکی گنج روان
این یکی را چون بخواهی کل تراست
وان دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سیوم هیچ او ترا نبود بدان
این شنیدی دور شو رفتم روان

تا ترا اسپم نپراند لگد
که بیفتی برنخیزی تا ابد

شیخ راند اندر میان کودکان
بانگ زد بار دگر او را جوان

که بیا آخر بگو تفسیر این
این زنان سه نوع گفتی برگزین

راند سوی او وگفتش بکر خاص
کل ترا باشد ز غم یابی خلاص

وانکه نیمی آن تو هیچ بود
وانکه هیچست آن عیال با ولد

چون ز شوی اولش کودک بود
مهر و کل خاطرش آن سو رود

دور شو تا اسپ نندازد لگد
سم اسب توسنم بر تو رسد

های هویی کرد شیخ و باز راند
کودکا ترا باز سوی خویش خواند

باز بانگش کرد آن سایل بیا
یک سوالم ماند ای شاه کیا

باز راند این سو بگو زوتر چه بود
که ز میدان آن بچه گویم ربود

گفت ای شه با چنین عقل و ادب
این چه شیدست این چه فعلست ای عجب

تو ورای عقل کلی در بیان
آفتابی در جنون چونی نهان

گفت این اوباش رایی میزنند
تا درین شهر خودم قاضی کنند

دفع میگفتم مرا گفتند نی
نیست چون تو عالمی صاحب فنی

با وجود تو حرامست و خبیث
که کم از تو در قضا گوید حدیث

در شریعت نیست دستوری که ما
کمتر از تو شه کنیم و پیشوا

زین ضرورت گیج و دیوانه شدم
لیک در باطن همانم که بدم

عقل من گنجست و من ویرانه ام
گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام

اوست دیوانه که دیوانه نشد
این عسس را دید و در خانه نشد

دانش من جوهر آمد نی عرض
این بهایی نیست بهر هر غرض

کان قندم نیستان شکرم
هم ز من می روید و من می خورم

علم تقلیدی و تعلیمیست آن
کز نفور مستمع دارد فغان

چون پی دانه نه بهر روشنیست
همچو طالب علم دنیای دنیست

طالب علمست بهر عام و خاص
نی که تا یابد ازین عالم خلاص

همچو موشی هر طرف سوراخ کرد
چونکه نورش راند از در گفت برو

چونکه سوی دشت و نورش ره نبود
هم در آن ظلمات جهدی می نمود

گر خدایش پر دهد پر خرد
برپرد از موشی و چون مرغان پرد

ور بجوید پر بماند زیر خاک
ناامید از رفتن راه سماک

علم گفتاری که آن بیجان بود
عاشق روی خریداران بود

گرچه باشد وقت بحث علم زفت
چون خریدارش نباشد مرد و رفت

مشتری من خدایست او مرا
میکشد بالا که الله اشتری

خونبهای من جمال ذوالجلال
خونبهای خود خورم کسب حلال

این خریداران مفلس را بهل
چه خریداری کند یک مشت گل

گل مخور گل را مخر گل را مجوی
زانکه گل خوارست دایم زردروی

دل بجو تا دایما باشی جوان
از تجلی چهره ات چون ارغوان

یارب این بخشش نه حد کار ماست
لطف تو لطف خفی را خود سزاست

دست گیر از دست ما ما را بخر
پرده را بردار و پرده ما مدر

باز خر ما را ازین نفس پلید
کاردش تا استخوان ما رسید

از چو ما بیچارگان این بند سخت
که گشاید ای شه بی تاج و تخت

این چنین قفل گران را ای ودود
که تواند جز که فضل تو گشود

ما ز خود سوی تو گردانیم سر
چون تویی از ما بما نزدیکتر

این دعا هم بخشش و تعلیم تست
ورنه در گلخن گلستان از چه رست

در میان خون و روده فهم و عقل
جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل

از دو پاره پیه این نور روان
موج نورش می زند بر آسمان

گوشت پاره که زبان آمد ازو
می رود سیلاب حکمت همچو جو

سوی سوراخی که نامش گوشهاست
تا به باغ جان که میوه‌ش هوشهاست

شاه راه باغ جانها شرع اوست
باغ و بستانهای عالم فرع اوست

اصل و سرچشمه خوشی آنست آن
زود تجری تحتها الانهار خوان

تتمه نصیحت رسول بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را
چون عیادت کرد یار زار را

که مگر نوعی دعایی کرده‌ای
از جهالت زهربایی خورده‌ای

یاد آور چه دعا میگفته‌ای
چون ز مکر نفس می آشفته‌ای

گفت یادم نیست الا همتی
دار با من یادم آید ساعتی

از حضور نوربخش مصطفی
پیش خاطر آمد او را آن دعا

تافت زان روزن که از دل تا دلست
روشنی که فرق حق و باطلست

گفت اینک یادم آمد ای رسول
آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول

چون گرفتار گنه می آمدم
همچو غرقه دست و پایی میزدم

از تو تهدید و وعیدی می رسید
مجرمان را از عذاب بس شدید

مضطرب می گشتم و چاره نبود
بند محکم بود و قفل ناگشود

نی مقام صبر و نی راه گریز
نی امید توبه نی جای ستیز

همچو هاروت و چو ماروت از حزن
آه میکردم که ای خلاق من

ذکر دشواری عذاب آخرت

از خطر هاروت و ماروت آشکار
چاه بابل را بکردند اختیار

تا عذاب آخرت اینجا کشند
گربزند و عاقل و ساحروش اند

نیک کردند و بجای خویش بود
سهل تر باشد ز آتش رنج دود

حد ندارد وصف رنج آنجهان
سهل باشد رنج دنیا پیش آن

ای خنک آنکو جهادی میکند
بر بدن زجری و دادی میکند

تا ز رنج آنجهانی وا رهد
بر خود این رنج عبادت می نهد

من همی گفتم که یارب آن عذاب
هم درین عالم بران بر من شتاب

تا در آن عالم فراغت باشدم
در چنین درخواست حلقه میزدم

این چنین رنجوری پیدام شد
جان من از رنج بی آرام شد

مانده ام از ذکر و از اوراد خود
بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد

گر نمی دیدم کنون من روی تو
ای خجسته وی همایون بوی تو

می شدم از بند من یکبارگی
کردیم شاهانه این غمخوارگی

گفت هی هی این دعا دیگر مکن
برمکن تو خویش را از بیخ و بن

تو چه طاقت داری ای مور سقیم
که نهد بر تو چنین کوه عظیم

گفت توبه کردم ای سلطان من
از سر جلدی نلافم هیچ فن

این جهان تیه است و تو موسی و ما
از گنه در تیه مانده مبتلا

سالها ره می دویم و در اخیر
همچنان در منزل اول اسیر

قوم موسی راه می پیموده‌اند
آخر اندر گام اول بوده‌اند

ذکر قوم موسی علیه السلام

گر دل موسی ز ما راضی بدی
تیه را راه و کران پیدا شدی

و پشیمانی ایشان

ور به کل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی خوانهای هیچ از سما

کی ز مستی خشمها جوشان شدی / در بلا با ما امان جان شدی

بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی

چونکه موسی شد دو دل در کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما

خشمش آتش میزند در رخت ما / حلم او رد میکند تیر بلا

کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر ز لطفت ای عزیز

مدح حاضر وحشت است از بهر این / نام موسی می‌برم قاصد چنین

ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو یاد آورم از هیچ تن

عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار

عهد ما کاه و به هر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد که هم فزون

حق آن قدرت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها

خویش را دیدیم و رسوایی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش

تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان

بی‌حدی تو در جمال و در کمال / در کژی بی‌حد بدیم و در ضلال

بی‌حدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بی‌حد مشتی لئیم

هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند

البقیة البقیة ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو

بهر ما نی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست

چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در شحم و لحم

این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا

آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت

دیو که بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی از او بازی برد

در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه

بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید

آتشی زد شب به کشت دیگران / باد سوی کشت او کردش دوان

چشم‌بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را

شد زیان او و هم ریو او / خود تو گویی بود آدم دیو او

لعنت آن باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پرکینش کند

تا بداند او که هر که بد کند / بی‌گمان باز آید و بر وی زند

حیله فرزین بندها بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و بس

زانکه گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را

درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون

تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره

این امانت در دل و دل حامله است / این نصیحتها مثال قابله است

قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست

آنکه او بی‌درد باشد رهزنست / زانکه بی‌دردی انا الحق گفتنست

آن انا بی‌وقت گفتن لعنت است / وان انا در وقت گفتن رحمت است

آن انا منصور رحمت شد یقین / وان انا فرعون لعنت شد ببین

لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را / سر بریدن واجب است اعلام را

سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک کردن نفس را

آنچنانکه نیش کژدم بر کنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی

بر کنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر

چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست

ما رمیت اذ رمیت راست دان / هرچه کارد جان بود از جان جان

دست گیرنده وی است و بردبار / دم به دم آن دم از او امید دار

نیست غم گر دیر بی او ماندت / دیر گیر و سخت گیرش خواندت

دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یکدمت غایب ندارد حضرتش

گر تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه می‌خوان والضحی

ور تو گویی هم بدیها از وی است / لیک آن نقصان فضل او کی است

آن بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم

تتمه حکایت

کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقش بی‌صفا

نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت / نقش عفریتان و ابلیسان زشت

هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست

زشت را در غایت زشتی کند / جمله زشتیها بگردش بر تند

خوب را در غایت خوبی کشد / حسن عالم چاشنی از وی چشد

تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود

ور نداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است

پس از این رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند

لیک مؤمن دانکه طوعا ساجد است / زانکه جویای رضا و قاصد است

هست کرها گبر هم یزدان‌پرست / لیک قصد او مرادی دیگر است

قلعهٔ سلطان عمارت میکند / لیک دعوی امارت میکند

گشته یاغی تا که ملک او بود / عاقبت خود قلعه سلطانی شود

مؤمن آن قلعه برای پادشاه / میکند معمور نه از بهر جاه

زشت گوید ای شه زشت‌آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین

خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها

حمد لک والشکر لک یا ذوالمنن / حاضری و ناظری بر حال من

ای تو بر سر پادشاهی پادشا / کارسازی یفعل الله ما یشا

وصیت کردن پیغامبر علیه السلام مر آن بیمار را و دعا آموختن

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / این بگو که سهل کن دشوار را

آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن

راه را بر ما چو بستان کن لطیف / منزل ما خود تو باشی ای شریف

مؤمنان گویند در حشر ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک

مؤمن و کافر بر او یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار

نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی

پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / که فلان جا دیده‌اید اندر گذر

دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت

چون شما این نفس دوزخ‌خوی را / آتشی گبر فتنه‌جوی را

جهدها کردید و او شد پرصفا / نار را کشتید از بهر خدا

آتش شهوت که شعله میزدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی

آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید / در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشته گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم / پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشن‌اند / وز بلاها مر ترا چون جوشن‌اند
در میان جان ترا جا میکنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کند / تا که بر تو سرها پیدا کند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل زن ار مه پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش / غیبها بین گشته عین از بر روش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / می‌ستانی می‌نهی چون زن بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانک ازیشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا / دانکه او بگریختست از اوستا
تا چنان گردد که میخواهد دلش / آن دل کور بد بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت میگریزد این بدان
پیشه آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشه دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی ازینجا چون کنی
پیشه آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
کان جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسبست لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی میکند
آن جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعبیر زبان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازیگهست و مرگ شب / باز گردی کیسه خالی پر تعب
سوی خانه کور تنها مانده / با نغان واحسرتا برخوانده
کسب دین عشقست و جذب اندرون / قابلیت نور حق دان ای حرون

کسب فانی خواهد این نفس خسیس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسبی شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است

در خبر آمد که خال مؤمنان / بود اندر قصر خود خفته ستان
قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان شخصی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو / در پس پرده نهان می‌کرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو بر عکس و ضد

از خر افکندن ابلیس معاویه را

گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می‌باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی می‌بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری ره نما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی میکنم
من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را
گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

پیشه اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشتست / از عدم ما را نه او بر داشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمهای لطف از ما می‌گشاد
وقت طفلی‌ام که بودم شیرجو / گاهواره‌م را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او / که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم وا گشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش لطف و داد و بخششست / قهر بر وی چون غباری از غشست
از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستنست / از برای قدر وصل او دانستنست
تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه تا سودی کنم / وز برهنه من قبایی بر کنم

چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است / زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره می‌کنم / هر چه آن حادث دو پاره می‌کنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود / آن حسد از عشق خیزد نه از جحود
این حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت‌پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره / هیچ در شش جهت از ششدره
جزو شش از کل شش چون وا رهد / خاصه که بی‌چون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است / اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفر است اگر ایمان او / دست‌باف حضرت است و آن او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را که اینها راست است / لیک بخش تو ازینها کاست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی / حفره کردی در خزینه آمدی
آتشی کز تو نسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو / من چه باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست لیکن مرغ‌گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زده است / مرغ غره کاشنایی آمده است
در هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور شد از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین‌بندهای مشکلت / سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره‌ای / تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
که رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستارهٔ سعد از تو محترق / بس سپاه و جمع از تو مفترق
پس چو بلعم از تو نومید آمده / سرنگون تا قعر دوزخ آمده
گفت ابلیسش گشا این عقده را / من محکّم قلب را و نقد را

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را کی من سیه‌رو کرده‌ام / صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
نیکوان را ره‌نمایی می‌کنم / مر بدان را پیشوایی می‌کنم
نیکوان را باغبان و حامیم / شاخهای خشک را بر می‌کنم
این علفها می‌نهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در گرگیش و آهوییش شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز
گر به سوی استخوان آید سگ است / ور گیا خواهد یقین آهو رگ است
قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است / ور غذای روح خواهد سرور است
گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر
گر چه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو به یک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه می‌کنند / دشمنان شهوات عرضه می‌کنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم / خوب را و زشت را آیینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را / کین سیه‌رو می‌نماید مرد را
گفت آیینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود
من گواهم بر گوا زندان کجاست / اهل زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا بینم نهال میوه‌دار / تربیتها می‌کنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / می‌برم من تا رهد از پشک مشک
خشک گوید باغبانا کای فتا / مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی / اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند

عنف کردن معاویه با ابلیس

گفت امیر ای راه‌زن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره‌زنی و من غریب و تاجرم / هر لباسی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه‌ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه‌زن / ور نماید مشتری مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما زین عدو
گر یکی فصلی دگر در من دمد / در رباید از من این ره‌زن نمد
این حدیثش همچو دود است ای اله / دست گیر ارنی گلیمم شد سیاه

نالیدن معاویه با حق تعالی از مکر ابلیس

من به حجت بر نیایم با بلیس / کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بگست / در تک چون برق این سگ بی‌تگ است
از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا می‌زدی / نیست دستان و فسونش را حدی

اندرون هر حدیث او شرست
صد هزاران سحر در وی مضمرست

مردی مردان ببندد در نفس
در زن و در مرد افروزد هوس

ای بلیس خلق‌سوز فتنه‌جو
برچه‌ام بیدار کردی راست گو

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

گفت هر مردی که باشد بدگمان
نشنود او راست را با صد بیان

هر درونی که خیال‌اندیش شد
چون دلیل آری خیالش بیش شد

چون سخن در وی رود علت شود
تیغ غازی دزد را آلت شود

پس جواب او سکوتست و سکون
هست با ابله سخن گفتن جنون

تو ز حق ترس و ز جو قطع نفس
که تو از شرش بمانی منحبس

تو ز حق با من چه نالی ای سلیم
تو بنال از شر آن نفس لئیم

تو خوری حلوا ترا دنبل شود
تب بگیرد طبع تو مختل شود

بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را
چون نبینی از خود آن تلبیس را

نیست از ابلیس از تست ای غوی
که چو روبه سوی دنبه می‌روی

چونکه در سبزه ببینی دنبه را
دام باشد این ندانی تو چرا

زان ندانی کت ز دانش دور کرد
میل دنبه چشم عقلت کور کرد

حبک الاشیاء یعمی و یصم
نفسک السودا جنت لا تختصم

تو گنه بر من منه کژ ژ مبین
من ز بد بیزارم و از حرص و کین

یک بدی کردم پشیمانم هنوز
انتظارم تا دیم گردد تموز

هم امیدی می‌برم با درد و سوز
تا مگر شبهای من گردد بروز

متهم گشتم میان خلق من
فعل خود بر من نهد هر مرد و زن

گرگ بیچاره اگرچه گرسنه‌ست
متهم باشد که او در طنطنه است

از ضعیفی چون نتاند راه رفت
خلق گوید تخمه است از لوت زفت

الحاح کردن معاویه مر ابلیس را

گفت غیر راستی نرهاندت
داد سوی راستی می‌خواندت

راست گو تا وارهی از چنگ من
مکر ننشاند غبار جنگ من

گفت چون دانی دروغ و راست را
ای خیال‌اندیش پر اندیشه‌ها

گفت پیغامبر نشانی داده است
قلب و نیکو را محک بنهاده است

گفته است الکذب ریب فی القلوب
گفت الصدق طمأنینة طروب

دل نیارامد بگفتار دروغ
آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

دل مگر رنجور باشد بد دهان
که نداند چاشنی این و آن

چون شود از رنج و علت دل سلیم
طعم کذب و راست را باشد علیم

در حدیث راست آرام دلست
راستیها دانهٔ دام دلست

حرص آدم چون سوی گندم فزود
از دل آدم سلیمی را ربود

پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد
غره گشت و زهر قاتل نوش کرد

کژدم از گندم ندانست آن نفس
می‌پرد تمییز از مست هوس

خلق مست آرزواند و هوا
زان پذیرااند دستان ترا

هر که خود را از هوا خو باز کرد
چشم خود را آشنای راز کرد

همچنانکه در حکایت گفته‌اند
بشنو آنرا تا گشاید بسته بند

شکایت قاضی از آفت قضا

قاضیی بنشاندند و می‌گریست
گفت نایب قاضیا گریه ز چیست

این نه وقت گریه و فریاد تست
وقت شادی و مبارکباد تست

گفت آه چون حکم راند بی‌دلی
در میان آن دو عالم جاهلی

آن دو خصم از واقعهٔ خود عالمند
قاضی مسکین چه داند زان دو بند

جاهلست و غافلست از حالشان
چون رود در خونشان و مالشان

گفت خصمان عالمند و علتی
جاهلی تو لیک شمع ملتی

زانکه تو علت نداری در میان
وان فراغت هست نور دیدگان

وان دو عالم را غرضشان کور کرد
علمشان را علت اندر گور کرد

جهل را بی‌علتی عالم کند
علم را علت کژ و ظالم کند

تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای
چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای

چون دهد قاضی بدل رشوت قرار
کی شناسد ظالم از مظلوم زار

از هوا من خوی را واکرده‌ام
لقمه‌های رشوتی کم خورده‌ام

چاشنی‌گیر دلم شد با فروغ
راست را داند حقیقت از دروغ

ای سگ ملعون جواب من بگوی
راست پیش آور دروغی را مجوی

تو چرا بیدار کردی مر مرا
دشمن بیداریی تو ای دغا

همچو خشخاشی همه خواب آوری
همچو خمری عقل و دانش را بری

چارمیخت کرده‌ام هین راست گو
راست را دانم تو حیلتها مجو

من ز هر کس آن طمع دارم که او
صاحب آن باشد اندر طبع و خو

من ز سرکه می‌نجویم شکری
مر مخنث را نگیرم لشکری

من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک
من در آب جو نجویم خشت خشک

من نجویم باغبانی راز دزد
کار ناکرده نجویم هیچ مزد

همچو گبران می‌نجویم از بتی
کو بود حق و آیت حق ای فتی

من ز شیطان این نجویم کوست غیر
که مرا بیدار گرداند بخیر

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر
میر ازو نشنید کرد استیز و صبر

از بن دندان بگفتش بهر آن
کردمت بیدار می‌دانی فلان

تا رسی اندر جماعت در نماز
از پی پیغامبر دولت فراز

به اقرار آوردن معاویه ابلیس را

گر نماز از وقت رفتی مر ترا
این جهان تاریک گشتی بی‌ضیا

از غبین و درد رفتی اشکها
از دو چشم تو مثال مشکها

از غبین و درد بودی صد نماز
کو نماز و کو فروغ آن نیاز

ذوق دارد هر کسی در طاعتی
لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

گفتن ابلیس ضمیر خود را با معاویه

آن یکی می‌رفت در مسجد درون
مردم از مسجد همی آمد برون

گشت پرسان که جماعت را چه بود
که ز مسجد می‌برون آیند زود

آن یکی گفتش که پیغامبر نماز
با جماعت کرد و فارغ شد ز راز

تو کجا در می‌روی ای مرد خام
چونکه پیغامبر بداده است السلام

گفت آه و دود از آن آه شد برون
آه او می‌داد از دل بوی خون

آن یکی گفتا بده آن آه را
وین نماز من ترا بادا عطا

گفت دادم آه و پذرفتم نماز
او ستد آن آه را با صد نیاز

شب بخواب اندر بگفتش هاتفی
که خریدی آب حیوان و شفا

حرمت این اختیار و این دخول
شد نماز جملهٔ خلقان قبول

اقرار ابلیس با معاویه مکر خود را

پس عزازیلش بگفت ای میر راد   مکر خود اندر میان باید نهاد

گر نمازت فوت می‌شد آن زمان   می‌زدی از درد دل آه و فغان

آن تاسف آن فغان و آن نیاز   در گذشتی از دو صد ذکر و نماز

من ترا بیدار کردم از نهیب   تا نسوزد آنچنان آهی حجاب

تا چنان آهی نباشد مر ترا   تا بدان راهی نباشد مر ترا

من حسودم از حسد کردم چنین   من عدوم کار من مکرست و کین

گفت اکنون راست گفتی صادقی   از تو این آید تو این را لایقی

عنکبوتی تو مگس گیری شکار   من نیم ای سگ مگس زحمت میار

باز اسپیدم شکارم شه کند   عنکبوتی کی بگرد ما تند

رو مگس میگیر تا هستی هلا   سوی دوغی زن مگسها را صلا

در بخوانی تو بسوی انگبین   هم دروغ و دوغ باشد آن یقین

تو مرا بیدار کردی خواب بود   تو نمودی کشتی آن گرداب بود

تو مرا در خیر زان می‌خواندی   تا ز خیر بهترم می‌راندی

این بدان ماند که شخصی دزد دید   در وثاقی از پی او می‌دوید

گریختن دزد چون خبر کرد از دست صاحب خانه باوازه رفتن دزد

تا دو سه میدان دوید اندر پیش   تا در افکند از تعب اندر خویش

اندر آن حمله که نزدیک آمدش   تا بدو اندر جهد دریابدش

دزد دیگر بانگ کردش که بیا   تا ببینی این علامات بلا

زود باش و باز گرد ای مرد کار   تا ببینی حال اینجا زار زار

گفت باشد کان طرف دزدی بود   گر نگردم باز آن بر من رود

در زن و فرزند من دستی زند   بستن این دزد سودم کی کند

این مسلمان از کرم می‌خواندم   گر نگردم زود پیش آید ندم

بر امید شفقت آن نیکخواه   دزد را بگذاشت و باز آمد براه

گفت ای یار نکو احوال چیست   این فغان و بانگ تو از دست کیست

گفت اینک بین نشان پای دزد   این طرف رفتست دزد زن بمزد

نک نشان پای دزد قلتبان   در پی او رو بدین نقش و نشان

گفت ابله چه می‌گویی مرا   من گرفته بودم آخر دزد را

دزد را از بانگ تو بگذاشتم   من تو خر را آدمی پنداشتم

این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان   من حقیقت یافتم چه بود نشان

گفت من از حق نشانت میدهم   این نشانست از حقیقت آگهم

گفت طراری تو خود یا ابلهی   بل که تو دزدی و زین حال آگهی

خصم خود را می‌کشیدم من کشان   تو رهانیدی ورا کاینک نشان

تو جهت گو من برونم از جهات   در وصال آیات کو یا بینات

صنع بیند مرد محجوب از صفات   در صفات آنست کو گم کرد ذات

واصلان چون غرق ذاتند ای پسر   کی کنند اندر صفات او نظر

چونکه اندر قعر جو باشد سرت   کی برنگ آب افتد منظرت

گر برنگ آب باز آیی ز قعر   پس پلاسی بستدی دادی تو شعر

طاعت عامه گناه خاصگان   وصلت عامه حجاب خاص دان

حکایت وزیری که پادشاه او را معزول کرد از وزارت

مر وزیری را که گشته محتسب   شه عدوی او بود نبود محب

هم گناهی کرده باشد آن وزیر   بی سبب نبود تغیر ناگزیر

آن که از اول محتسب بُد خود ورا   بخت و روزی آن بدست از ابتدا

لیک آن کاول وزیر شه بدست   محتسب کردن سبب فعل بدست

چون ترا شه ز آستانه پیش خواند   باز سوی آستانه باز راند

تو یقین میدان که جرمی کرده‌ای   جبر را از جهل پیش آورده‌ای

که مرا روزی و قسمت این بدست   پس چرا دی بود آن دولت بدست

قسمت خود خود بریدی تو ز جهل   قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصه منافقان و مسجد ساختن

یک مثالی دیگر اندر کژروی   شاید ار از نقل قرآن بشنوی

این چنین کژ بازیی در جفت و طاق   با نبی می‌باختند اهل نفاق

کز برای عز دین احمدی   مسجدی سازیم و بود آن مرتدی

این چنین کژ بازیی می‌باختند   مسجدی جز مسجد او ساختند

فرش و سقف و قبه‌اش آراستند   لیک تفریق جماعت خواستند

نزد پیغامبر بلابه آمدند   همچو اشتر پیش او زانو زدند

کای رسول حق برای محسنی   سوی آن مسجد قدم رنجه کنی

تا مبارک گردد از اقدام تو   تا قیامت تازه بادا نام تو

مسجد روز گلست و روز ابر   مسجد روز ضرورت وقت فقر

تا غریبی یابد آنجا خیر و جا   تا فراوان گردد این خدمت سرا

تا شعار دین شود بسیار پر   زانکه با یاران شود خوش کار دین

مسجد و اصحاب مسجد را نواز   تو مهی ما شب دمی با ما بساز

تا شود شب از جمالت همچو روز   ای جمالت آفتاب جان فروز

ساعتی آنجا بکه تشریف ده   تزکیه کن مان بما تعریف ده

ای دریغا کان سخن از دل بدی   تا مراد آن نفر حاصل شدی

لطف کاید بی دل و جان در زبان   همچو سبزه تون بود ای دوستان

هم ز دورش بنگر و اندر گذر   خوردن و بو را نشاید ای پسر

سوی لطف بی‌وفایان هین مرو   کان پل ویران بود نیکو شنو

گر قدم را جاهلی بروی زند   بشکند پل وان قدم را بشکند

هر کجا لشکر شکسته می‌شود   از دو سه سست مخنث می‌بود

در صف آید با سلاحی مردوار   دل برو بنهند کاینک یار غار

رو بگرداند چو بیند زخم را   رفتن او بشکند پشت ترا

این درازست و فراوان می‌شود   وانچه مقصودست پنهان می‌شود

فریفتن منافقان پیغمبر را

بر رسول حق فسونها خواندند   رخش دستان و حیل می‌راندند

آن رسول مهربان رحم کیش   جز تبسم جز بلی ناورد پیش

شکرهای آن جماعت یاد کرد   در اجابت قاصدان را شاد کرد

می‌نمود آن مکرهاشان پیش او   یک بیک زانسان که اندر شیر مو

موی را نادیده میکرد آن لطیف   شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف

صد هزاران موی مکر و دمدمه / چشم خوابانید آن دم از همه
راست می‌فرمود آن بحر کرم / بر شما من از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آنسو دوان / هر دو دست من شده پروانه ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / حیله مقلوبست آنچ آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغایی باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغامبر آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند
گفت حقش کای پیمبر فاش گو / عذر را گر جنگ باشد باز گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد حالشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغامبر بیاورد از دغل
بهر سوگند آنکه ایمان خفیست / زانکه سوگند آن کژان را سنتیست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگند دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / که بنای مسجد از بهر خداست
اندر اینجا هیچ مکر و حیله نیست / اندر اینجا صدق و ذکر یا ربیست
گفت پیغمبر که آواز خدا / می‌رسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا به آواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم
چون کلیم الله کز سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعودبخت
از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در می‌ماندند / باز نو سوگندها می‌خواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر

اندیشیدن یکی از اصحابه رسول

باز پیغامبر به تکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح
تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول
کین چنین پیران با شیبت و وقار / میکندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو سترپوشی کو حیا / صد هزاران ستر پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مومن را چو ایشان زشت و عاق

باز می‌زارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگها اندر حدث جای تباه / می‌دمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و می‌گریست / کای خدا اینها نشان منکریست
خلم بهتر زین چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی‌مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا
صد کمر بسته بکبر آن قوم سست / از نفاق و وزر دین نادرست
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه‌ای کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید می‌پذرفته‌اند / بی محک آن نقد را بگرفته‌اند

قصهٔ آن شخص که شتر ضالهٔ خود می‌جست

حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست / هر کسی در ضالهٔ خود موقنست
اشتری گم کردی و جستیش جست / چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده‌ای / از کفت بگریخته در پرده‌ای
کاروان در بار کردن آمده / اشتر تو از میانه گم شده
می‌دوی آنسو و این سو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف / تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری
هر که بر گوید نشان از اشترم / مژدگانی می‌دهم چندین درم
باز می‌جویی نشان از هر کسی / ریش‌خندت میکند زین مر خسی
کاشتری دیدیم می‌رفت این طرف / اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید ببریده گوش بود / وان یکی گوید جلش منقوش بود
وان دگر گوید شتر یکچشم بود / وان یکی گوید ز گر بی پشم بود

متردد شدن در میان مذهب‌ها و مخلص یافتن

از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر کسی کرده بیان
همچنانکه هر کسی در معرفت / میکند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه می‌زند / وان دگر از زرق جانی میکند
هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان ده‌اند
این حقیقت دان نه حقند این همه / نی بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله به بوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان

تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
بر امید راست کژ را می‌خرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم‌نمای جوفروش
پس مگو کین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی‌حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نه همه شبها بود قدر ای جوان / نه همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق‌پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند حیزکان را از فتی
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقست احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
می‌نماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود
ای دل این اسرار را در گوش کن / قسم تو کرست زین خوش نوش کن
اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع البصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / می‌نگر هر دم همی چو عیب او
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک‌رنگ / هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیدست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح واده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را درکشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / که برآویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یکزمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جان ماست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیختست / بهر این نیک و بدی کآمیختست
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محکی بایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیرده ای مادر موسی بما / و اندر آبش درفکن بهر مری
هر که در روز الست از شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد

گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید بدایهٔ بدسرش
خود بر تو این قدرها روشنست / که غرض فی این حکایت گفتنست
اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانت می‌دهد
تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کان نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیک گفت آن مقلد را عصاست
هر چه را گویی خطا بود آن نشان / او بتقلید تو می‌گوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لاریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / رنگ روی و صحت و زورت شود
[illegible] و قوت بازو شود / خلق و خلق نیک تو صد تو شود
چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگست پیش‌آهنگ شو
پی روی تو کنم ای راست‌گو / بوی بردم ز اشترم در جست و جو
پیش آنکس که نه صاحب اشترست / کو درین جستن شتر بهر مرست
زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه‌جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده / آنچ ازو گم شد فراموشش شده
هر کجا این می‌دود او می‌دود / از طمع هم درد صاحب می‌شود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی‌طمع شد ز اشتران یار و خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا می‌چرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می‌نجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا باکنون پاس من می‌داشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان هم‌درد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو می‌دزدیدمی وصف شتر / جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین می‌کاشتم / سخره و بیگار می‌پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بود چست / هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه‌ای شد زیردست / چون درآمد دید کان خانهٔ خودست

گرم باش ای سرد تا گرمی رسد
با درشتی ساز تا نرمی رسد

آن دو اشتر نیست آن یک اشترست
تنگ آمد لفظ معنی بس پرست

لفظ در معنی همیشه نارسان
زان پیمبر گفت قد کل لسان

نطق اصطرلاب آمد در حساب
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست
آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود
خانهٔ حیلت بد و دام جهود

پس نبی فرمود کان را بر کنید
مطرح خاشاک و خاکستر کنید

صاحب مسجد چو مسجد قلب بود
دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود

فایدهٔ حکایت آن شخص شتر جوینده

گوشت کاندر شست تو ماهی رباست
آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست

مسجد اهل قبا کان بد جماد
آنچه کفو او نبد راهش نداد

در جمادات اینچنین حیفی نرفت
زد در آن ناکفو امیر داد تفت

پس حقایق را که اصل اصلهاست
دانکه آنجا فرقها و فصلهاست

نی حیاتش چون حیات او بود
نی مماتش چون ممات او بود

گور او هرگز چو گور او مدان
خود چه گویم حال فرق آنجهان

بر محک زن کار خود ای مرد کار
تا نسازی مسجد اهل ضرار

پس بر آن مسجد کنان تسخر زدی
چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت هندوان

چار هندو در یکی مسجد شدند
بهر طاعت راکع و ساجد شدند

هر یکی بر نیتی تکبیر کرد
در نماز آمد بمسکینی و درد

مؤذن آمد از یکی لفظی بجست
کای مؤذن بانگ کردی وقت هست

گفت آن هندوی دیگر از نیاز
هی سخن گفتی و باطل شد نماز

آن سیوم گفت آن دوم را کای عمو
این بخود گو کز [illegible]

آن چهارم گفت حمد الله که من
در نیفتادم بچه چون آن سه تن

پس نماز هر چهاران شد تباه
عیب گویان بیشتر گم کرده راه

ای خنک جانی که عیب خویش دید
هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

زانکه نیم او ز عیبستان بدست
وان دگر نیمش ز غیبستان بدست

چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست
مرهمت بر خویش باید کار بست

عیب کردن ریش را داروی اوست
چون شکسته گشت جای ارحموست

گر همان عیبت نبود ایمن مباش
بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش

لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای
پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای

سالها ابلیس نیکونام زیست
گشت رسوا بین که او را نام چیست

در جهان معروف بد علیای او
گشت معروفی بعکس ای وای او

تا نه ایمن تو معروفی مجوی
رو بشو از خوف پس آنگه بگوی

تا نروید ریش تو ای خوب من
بر دگر ساده زنخ طعنه مزن

این نگر که مبتلا شد جان او
در چهی افتاد تا شد پند تو

قصد کردن غزان بکشتن یک مردی تا آن دگر بترسد

تو نیفتادی که باشی پند او
زهر او نوشید تو خور قند او

آن غزان ترک خونریز آمدند
بهر یغما بر دهی ناگه زدند

دو کس از اعیان آن ده یافتند
در هلاکش آن یکی بشتافتند

دست بستندش که قربانش کنند
گفت ای شاهان و ارکان بلند

در چه مرگم چرا می‌افکنید
از چه آخر تشنهٔ خون منید

چیست حکمت چه غرض در کشتنم
چونکه من درویشم و عریان تنم

گفت تا هیبت بدین یارت زند
تا بترسد او و زر پیدا کند

گفت آخر او ز من مسکین‌ترست
گفت قاصد کرده است او را زرست

گفت چون وهمست ما هر دو یکیم
در مقام احتمال و در شکیم

خود ورا بکشید اول ای شهان
تا بترسم من دهم زر را نشان

پس کرمهای الهی بین که ما
آمدیم آخر زمان در انتها

آخرین قرنها پیش از قرون
در حدیث است آخرون السابقون

تا هلاک قوم نوح و قوم هود
عارض رحمت بجان ما نمود

کشت ایشان را که ما ترسیم ازو
ور خود این بر عکس کردی وای تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران

هر که زیشان گفت از عیب و گناه
وز دل چون سنگ وز جان سیاه

وز سبکساری فرمانهای او
وز فراغت از غم فردای او

از هوس وز عشق این دنیای دون
چون زنان مر نفس را بودن زبون

وان فرار از نکته‌های ناصحان
وان رمیدن از لقای صالحان

با دل و با اهل دل بیگانگی
با شهان تزویر و روبه شانگی

سیرچشمان را گدا پنداشتن
از حسدشان خفیه دشمن داشتن

گر پذیرد چیز تو گویی گداست
ورنه گویی زرق و مکرست و دغاست

گر درآمیزد تو گویی طامعست
ورنه گویی در تکبر مولعست

گر تحمل کرد گویی عاجزست
ور عبوس آمد تو گویی کبرست

یا منافق‌وار عذر آری که من
مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن

نی مرا پروای سر خاریدنست
نی مرا پروای دین ورزیدنست

ای فلان ما را بهمت یاد دار
تا شویم از اولیا پایان کار

این سخن هم نه ز درد و سوز گفت
خوابناکی هرزه گفت و باز خفت

هیچ چاره نیست از قوت عیال
از بن دندان کنم کسب حلال

چه حلال ای گشته از اهل ضلال
غیر خون تو نمی‌بینم حلال

از خدا چاره‌ستش و از قوت نی
چاره‌ستش از دین و از طاغوت نی

ای که صبرت نیست از دنیای دون
صبر چون داری ز نعم الماهدون

ای که صبرت نیست از ناز و نعیم
صبر چون داری ز الله کریم

ای که صبرت نیست از پاک و پلید
صبر چون داری از آن کت آفرید

ای که صبرت نیست از فرزند و زن
صبر چون داری ز ربی ذو المنن

کو خلیلی کو برون آید ز غار
گفت هذا رب کو کردگار

من نخواهم در دو عالم بنگریست
تا ندانم کین دو مجلس آن کیست

بی تماشای صفتهای خدا
گر خورم نان در گلو گیرد مرا

جز به امید خدا زین آب و خور
که خورد یک لقمه غیر گاو و خر

چون گوارد لقمه بی دیدار او
بی تماشای گل و گلزار او

آنکه کالانعام بد بل هم اضل
گرچه پر مکرست آن گنده بغل

مکر او سر زیر بود او سر زیر شد
روزگارش برد و روزش دیر شد

فکرگاهش کند شد عقلش خرف
عمر شد چیزی ندارد چون الف

آنچه میگوید درین اندیشه‌ام
آن هم از دستان این نفسست هم
وانچه میگوید غفورست و رحیم
نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای زغم مرده که دست از نان تهیست
چون غفورست و رحیم این بیم چیست

شکایت کردن پیرمرد بطبیب

گفت پیری مر طبیبی را که من
در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ
گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم
گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار
گفت هرچه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست
گفت وقت دم مرا دم‌گیریست
گفت آری انقطاع دم بود
چون رسد پیری دو صد علت بود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی
گفت از پیریست آن بیچارگی
گفت پایم سست شد دورم بماند
گفت از پیریست در کنجت نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا
گفت از پیریست این رنج و عنا
گفت ای احمق برین بر دوختی
از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد
که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی
بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت
این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اعضا و اجزا شد نحیف
خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زو هی کند
تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حقست مست
در درون او حیوة طیبه است
از برون پیرست و در باطن صبی
خود چه چیزست آن ولی و آن نبی
گر نه پیدااند پیش نیک و بد
چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی‌دانندشان علم الیقین
چیست این بغض و حیل‌سازی و کین
گر بدانندی جزای رستخیز
چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان
صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست
هرچه اندیشی تو او بالای اوست
هرچه اندیشی پذیرای فناست
وانکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست
گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد میکنند
در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجازست این حقیقت ای خران
نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست
سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد
هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا میداشتند
جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان
چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
آن نشانیها همه چون در تو هست
چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصهٔ جوحی و آن کودک که پیش جنازهٔ پدر خود نوحه میکرد

کودکی در پیش تابوت پدر
زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجاات می‌برند
تا ترا در زیر خاکی آورند
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر
نی درو قالی و نی در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان
نی درو بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نی سقف و نه بام
نی درو بهر ضیا بی هیچ جام
نی درو از بهر خوردن آب چاه
نی یکی همسایه کو باشد پناه
چشم تو که بوسه‌گاه خلق بود
چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی‌زینهار و جای تنگ
کاندرو نی روی ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد
وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر کای ارجمند
والله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو
گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک
خانهٔ ماراست بی تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام
نی درش معمور و نه سقف و نی بام
زین نمط دارند با خود صد نشان
لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی‌ضیا
از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود
بی‌نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تافت نور آفتاب
نی گشاد عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا
آخر از گور دل خود برتر آ
زنده و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ
دل نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما
از چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد
مخلصش را نیست از تسبیح بد
یک عرابی بار کرده اشتری
دو جوال زفت از دانه پری

ترسیدن کودک از شخص صاحب

می‌کشید او بر شتر هر دو جوال
یک حدیث انداز کرد از وی سوال
از وطن پرسید و آوردش بگفت
واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که در هر دو جوال
چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندمست
وان دگر ریگی نه قوت مردمست
گفت تو چه بار کردی این رمال
گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را
در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر
گفت شاباش ای حکیم اهل حر
اینچنین فکر دقیق و رای خوب
اینچنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد
کش بر اشتر بر نشاند نیک‌مرد
باز گفتش کای حکیم خوش سخن
شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
اینچنین عقل و کفایت که تراست
تو وزیری یا شهی برگوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام
بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو
گفت نی این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان
گفت ما را کو دکان و کو مکان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند
که تویی تنها رو و محبوب پند
کیمیای زر عالم با تو است
عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گنجها بنهاده باشی هر مکان
نیست عاقلتر ز تو کس در جهان
گفت والله نیست یا وجه العرب
در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم
هر که نانی می‌دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر
نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که رو دور از برم
تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من
نطق تو شومست بر اهل زمن

با تو آن سو و منی این سو مقیم ... ور تو آره پیش من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ ... به بود زین حیلهای مرده ریگ
احمقی ام پس مبارک احمقیست ... که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی که شقاوت کم شود ... جهد کن تا از تو حکمت کم شود
زوبعان زیرک آخر زمان ... بر فزوده خویش بر پیشینیان
حکمتی کز طبع زاید وز خیال ... حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک ... حکمت دینی برد فوق فلک
حیله آموزان جگرها سوخته ... فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود ... باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی ... راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود ... نی بمخزنها و لشکر شه بود
تا بماند شاهی او سرمدی ... همچو عز ملک دین احمدی

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست ... کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود می دوخت آن سلطان جان ... یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود ... شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او ... شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف ... برگزید آن فقر بس باریک حرف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را ... می زند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع میکند ... چون گدا بر دلق سوزن میزند
شیخ واقف بود از اندیشه اش ... شیخ چون شیرست و دلها بیشه اش
چون رجا و خوف در دلها روان ... نیستش مخفی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی حاصلان ... در حضور حضرت صاحب دلان
پیش اهل دل ادب بر ظاهرست ... که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست ... زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه ... با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب ... نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی ... بهر کوران روی را میزن جلی
پیش بینایان حدث در روی مال ... ناز میکن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند ... خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهیی اللهیی ... سوزن زر در لب هر ماهیی
سر بر آوردند از دریای حق ... که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر ... ملک دل به یا چنان ملکی حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست ... تا بباطن در روی بینی تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند ... باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست ... بلکه آن مغزست وین عالم چو پوست
بر نمی داری سوی آن باغ گام ... بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود ... تا که آن بو نور چشمانت شود
گفت یوسف ابن یعقوب نبی ... بهر بو القوا علی وجه ابی
چشم نابینات را بینا کند ... سینه ات را سینه سینا کند
تا که آن بو سوی بستانت کشد ... تا نماید مر ترا راه رشد

بهر این بو گفت احمد در عظات ... دائما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با همدگر پیوسته اند ... زانکه این هر پنج ز اصلی رسته اند
قوت یک قوت باقی شود ... ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را ... عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می شود ... حسها را ذوق مونس می شود

آغاز منور شدن عارف بنور غیب بین

چون یکی حس در روش بگشاد بند ... ما بقی حسها همه مبدل شدند
چون یکی حس غیر محسوسات دید ... گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند ... پس پیاپی جمله زان جو بر جهند
گوسفندان حواست را بران ... در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند ... تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود ... جمله حسها را در آن جنت کشد
حسها با حس تو گویند راز ... بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کین حقیقت قابل تاویلهاست ... وین توهم مایه تخییلهاست
آن حقیقت کان بود عین عیان ... هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بنده حس تو شد ... مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی رود در ملک پوست ... مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع افتد اندر تنگ کاه ... دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز ... این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست ... جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی تر بود ... حس سوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است ... این ندانی کو ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند ... جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست ... فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان تر بود ... زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد ... روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز ... در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود ... زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر ... عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می نمود افعال او ... پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند ... عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت ... چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حقست ... دایما بازار او با رونقست
لب ببسته مست در بیع و شری ... مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری ... محرم درسش نه دیوست و نه پری
آدم انبئهم باسما درس گو ... شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود ... در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش ... خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک ... هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند ... قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز ... می نبخشد هیچ کس را هیچ چیز

گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش / زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
می تواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق ازان دزدیش پاک
بعد ازان پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او بر آرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها / چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست آن خاشاک صورتهای فکر / نو بنو در می رسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بیخاشاک محبوب و خوش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر آب جوی / زانکه آب از باغ می آید بجوی
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت شد این جوی روان / غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را

آن یکی بر شیخ تهمت می نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود اینچنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
اینچنین بهتان منه بر اهل حق / کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره‌ایش از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودست گو می‌ترس ازان
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه ره‌رو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال

بهر طفل نو پدر تی‌تی کند / گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن / از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن / تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند / لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را / آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بیحد هرچه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت / چون چراغی خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ / کیست مرده بیخبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر که را افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون‌تری / امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزنگر دلقش شوند / سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت آه ماهی ز پیران آگهست / شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی / بر ملایک ترکتازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ که بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش‌عمل / شیخ که بود عین دریای ازل
دایم آتش را بترسانند ز آب / آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب‌بینی می‌کنی / در بهشتی خارچینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی تو خارجو / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می بپوشی آفتابی در گلی / رخنه می‌جویی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا گردد نهان

عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از رشک پیران غیب شد
چونکه تو دوری ز خدمت یار باش / در ندامت چابک و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد / آب چه اندازه چه بندی ز حسد
گرچه دوری دور می‌جنبان تو دم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش / داند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل رخصت میکنی / چون نمی‌خواهی کزان دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم
ای چو کفتاری گرفتار و مجوز / این گرفتن را نبینی از غرور
می‌بگویند اندرون کفتار نیست / از برون جویید کاندر غار نیست
بیست در سوراخ کفتار آنی / رفت او تا زان سوی آخور
این همی گویند و بندش می‌نهند / او همی گوید ز من بی‌آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که این کفتار کو
تا که بر بندند و پیرانش کشند / غافل آن کفتار از این ریشخند

دعوی کردن آن شخص که حق تعالی مرا بگناه نمی‌گیرد

آن یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم آله
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سفیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد از آن بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه / پس بنالد زود گوید کای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت از او / شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنیی نداد
ور سیوم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان پر شرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت

جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من میگوید او / آن گرفتن را نشان می‌جوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمزی برای ابتلاش
یک نشان آنکه می‌گیرم ورا / آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
از نماز و از زکات و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی‌مغز کی گردد نهال / صورت بی‌جان نباشد جز خیال

بقیهٔ قصهٔ طعنه زدن آن مرد بیگانه بر شیخ

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ / کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ
که منم بر حال او شاه و گواه / خمر خوارست و بد و کارش تباه
دیدمش اندر میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیستت خیز امشبان / تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پر / گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمی‌گفتی که در جام شراب / دیو می‌میزد شتابان ناشتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند / کاندرو اندر نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای / این سخن را کژ شنیدی غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ غیب‌بین
جام می هستی شیخست ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حقست / جام تن بشکست نور مطلقست
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید / بهر شیخ از خم می می‌چشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار / هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل
کرده‌ای مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

گفتن عایشه مصطفی را علیه السلام که تو بی مصلی بهر جا نماز میکنی چونست

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا باشد نمازی میکنی / می‌دود در خانه ناپاک و دنی

گر چه می‌دانی که هر طفل پلید
کرد مستعمل بهر جا که رسید

بی مصلّی می‌گزاری تو نماز
هر کجا باشد بمن یکتای راز

گفت پیغمبر که از بهر مهان
حق نجس را پاک گرداند بدان

سجده‌گاهم را از آن رو لطف حق
پاک گردانید تا هفتم طبق

هان و هان ترک حسد کن با شهان
ورنه ابلیسی شوی اندر جهان

کو اگر زهری خورد شهدی شود
تو اگر شهدی خوری زهری بود

کو بدل گشت و بدل شد کار او
لطف گشت و نور شد هر نار او

قوت حق بود مر بابیل را
ورنه مرغی چون کشد مر پیل را

لشکری را مرغکی چندی شکست
تا بدانی کان صلابت از حق است

گر ترا وسواس آید زین قبیل
رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل

ور کنی با او مری و همسری
کافرم دان گر تو زیشان سر بری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری
در ربود و شد روان او از مری

اشتر از چستی که با او شد روان
موش غره شد که هستم پهلوان

بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش
گفت بنمایم ترا تو باش خوش

تا بیامد بر لب جوی بزرگ
کاندر او گشتی زبون پیل سترگ

موش آنجا ایستاد و خشک گشت
گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت

این توقف چیست حیرانی چرا
پا بنه مردانه اندر جو درآ

تو قلاووزی و پیش‌آهنگ من
در میان ره مباش و تن مزن

گفت این آب شگرف است و عمیق
من همی‌ترسم ز غرقاب ای رفیق

گفت اشتر تا ببینم حد آب
پا در او بنهاد آن اشتر شتاب

گفت تا زانوست آب ای کور موش
از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش

گفت مور تست و ما را اژدهاست
که ز زانو تا بزانو فرقهاست

گر ترا تا زانوست ای پر هنر
مر مرا صد گز گذشت از فرق سر

گفت گستاخی مکن بار دگر
تا نسوزد جسم و جانت زین شرر

تو مری با مثل خود موشان بکن
با شتر مر موش را نبود سخن

گفت توبه کردم از بهر خدا
بگذران زین آب مهلک مر مرا

رحمش آمد مر شتر را گفت هین
بر جه و بر کودبان من نشین

این گذشتن شد مسلّم مر مرا
بگذرانم صد هزاران چون ترا

چون پیمبر نیستی پس رو براه
تا رسی از چاه روزی سوی جاه

تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای
خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای

چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر
دست خوش می‌باش تا گردی خمیر

چونکه از دیبت نامد بنده باش
می‌مپوش اطلس برو در ژنده باش

انصتوا را گوش کن خاموش باش
چون زبان حق نگشتی گوش باش

گر بگویی شکل استفسار گو
با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو

ابتدای کبر و کین از شهوتست
راسخی شهوتت از عادتست

چون ز عادت گشت محکم خوی بد
خشم آید بر کسی کت وا کشد

چونکه تو گلخوار گشتی هر که او
وا کشد از گل ترا باشد عدو

بت‌پرستان چونکه گرد بت تنند
مانعان راه خود را دشمنند

چونکه کرد ابلیس خو با سروری
دید آدم را بتحقیر از خوی

که از من سروری دیگر بود
تا که او مسجود چون من کس شود

سروری زهرست جز آن روح را
کو بود تریاق‌لانی ز ابتدا

کوه اگر پر مار شد باکی مدار
کو بود اندر درون تریاق‌زار

سروری چون شد دماغت را ندیم
هر که بشکستت بود خصم قدیم

چون خلاف خوی تو گوید کسی
کینه‌ها خیزد ترا با او بسی

کو مرا از خوی من برمی‌کند
خویش را بر من میر و سرور می‌کند

چون نباشد خوی بد سرکش در او
کی فروزد از خلاف آتش در او

با مخالف او مدارایی کند
در دل او خویش را جایی کند

زانکه خوی بد بگشتست استوار
مور شهوت شد ز عادت همچو مار

مار شهوت را بکش در ابتدا
ورنه اینک گشت مارت اژدها

لیک هر کس مور بیند مار خویش
تو ز صاحب‌دل کن استفسار خویش

تا نشد زر مس نداند من مسم
تا نشد شه دل نداند مفلسم

خدمت اکسیر کن مس‌وار تو
جور می‌کش ای دل از دلدار تو

کیست دلدار اهل دل نیکو بدان
که چو روز و شب جهانند از جهان

عیب کم گو بندهٔ الله را
متهم کم کن بدزدی شاه را

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتیی
ساخته از رخت مردی پشتیی

یاوه شد همیان زر او خفته بود
جمله را جستند و او را هم نمود

کین فقیر خفته را جوییم هم
کرد بیدارش ز غم صاحب درم

که درین کشتی حرمدان گم شدست
جمله را جستیم نتوانی تو رست

دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق
تا ز تو فارغ شود اوهام خلق

گفت یا رب مر غلامت را خسان
متهم کردند فرمان در رسان

یا غیاثی عند کل کربة
یا معاذی عند کل شدة

یا مجیبی عند کل دعوة
یا ملاذی عند کل محنة

چون بدرد آمد دل درویش از آن
سر برون کردند هر سو ماهیان

صد هزاران ماهی از دریای ژرف
در دهان هر یکی دری شگرف

صد هزاران ماهی از دریای پر
در دهان هر یکی دُر و چه دُر

هر یکی دری خراج ملکتی
کز الهست این ندارد شرکتی

دُر چند انداخت در کشتی و جست
مر هوا را ساخت کرسی و نشست

خوش مربع چون شهان بر تخت خویش
او فراز اوج و کشتی‌اش به پیش

گفت رو کشتی شما را حق مرا
تا نباشد با شما دزد گدا

تا کرا باشد خسارت زین فراق
من خوشم جفت حق و با خلق طاق

نی مرا او تهمت دزدی نهد
نی مهارم را بغمازی دهد

بانگ کردند اهل کشتی کای همام
از چه دادندت چنین عالی مقام

گفت از تهمت نهادن بر فقیر
وز حق‌آزاری پی چیزی حقیر

حاش لله بل ز تعظیم شهان
که نبودم بر فقیران بدگمان

آن فقیران لطیف خوش‌نفس
کز پی تعظیمشان آمد عبس

آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست
بل پی آن که بجز حق هیچ نیست

متهم چون دارم آنها را که حق
کرد امین مخزن هفتم طبق

متهم نفس است نی عقل شریف
متهم حس است نی نور لطیف

نفس سوفسطایی آمد می‌زنش
کش زدن سازد نه حجت گفتنش

معجزه بیند فروزد آن زمان
بعد از آن گوید خیالی بود آن

گر حقیقت بودی آن دیده عجب   بس مقیم چشم بودی روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود   نی قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زان حس دارد عار و ننگ   کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تو نگویی مر مرا بسیار گو   من ز صد یک گویم و آن هم چو مو
صوفیان بر صوفیی شنعت زدند   پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما   تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله‌ست ای صوفیان   گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیار گو همچون جرس   در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف   صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر   گفت از هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها   نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض   در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خود مفزا در صفت   کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود با اندازه لیک   هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق   گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیار گویی خیز و رو   ورنه با من گنگ باش و کور شو
رو بر آنها که هم گفت تواند   عاشقان و تشنهٔ گفت تواند
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای   تو بمعنی رفته‌ای بگسسته‌ای
چون حدث کردی تو ناگه در نماز   گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی   خود نمازت رفت بنشین ای غوی
پاسبان بر خوابناکان بر فزود   ماهیان را پاسبان حاجب نبود
جامه‌پوشان را نظر بر گازرست   جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان بیکسو باز رو   یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی   جامه کم کن تا ره اوسط روی

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت   عذر را با آن غرامت کرد جفت

عذر گفتن فقیر با شیخ

پس سؤال شیخ را داد او جواب   چون جوابات خضر خوب و صواب
آن سؤالات و جوابات کلیم   کش خضر بنمود از رب علیم
گشته مشکلهاش حل و افزون ز یاد   از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت   در جواب شیخ همت کاشت
گفت راه اوسط ارچه حکمتست   لیک اوسط نیز هم با نسبتست
آب جو نسبت به اشتر هست کم   لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان   دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
گر خورد هر چار دور از اوسطست   او اسیر حرص مانند بطست
هر که او را اشتها ده نان بود   شش خورد می‌دان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی   مر ترا شش گرده هم‌دستیم نی
تو بده رکعت نماز آیی ملول   من به پانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی می‌رود   وان یکی تا مسجد از خود می‌رود
آن یکی در پاکبازی جان بداد   وین یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت می‌رود   که مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن   در تصور گنجد اوسط یا میان

بی‌نهایت چون ندارد دو طرف   کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد   گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد   نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم   زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود   وین حدیث بی‌عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی   خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان   شکل بیکار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام   لا ینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب   چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست   حس دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه   بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ   عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل   مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل   می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست   برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام   خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی   زانکه بنا حاکم آمد بر بنا
جملهٔ خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند   زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
قاصدا خود را باندیشه دهم   چون بخواهم از میانه بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس   کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند   تا شکسته‌پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات   بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش   بر نچفسانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه‌ست   جعفر طرار را پر عاریه‌ست
نزد آنکه لم یذق دعویست این   نزد سکان فلک معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب   دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
لقمه و نکته‌ست کامل را حلال   چون نهٔ کامل مخور می‌باش لال
چونکه در تو می‌شود لقمه گهر   تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن   در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد   پیر بینا بهر کم‌عقلی مرد
هر که در وی لقمه شد نور جلال   هر چه خواهد گو بخور او را حلال
گر تو هستی آشنای جان من   نیست دعوی گفت معنی‌لان من

بیان دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر بگویم نیم شب پیش توام   هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود   چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک   هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی می‌دهد   کین دم از نزدیک یاری می‌جهد
لذت آواز خویشاوند نیز   شد گواه صدق آن خویش عزیز
باز بی‌الهام احمق کو ز جهل   می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او   جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست   عین این آواز معنی بود راست

یا بتازی گفت یک تازی زبان — که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود — گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی — کاتب و خط‌خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود — هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش — در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن وانچه گفتم خواب در — با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن — این سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن — معجز نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی — جان صاحب‌واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود — آن ز هر که بشنود موقن بود
چونکه خود را پیش او یابد فقط — چون بود شک کی کند خود را غلط
تشنه را چون بگویی تو شتاب — در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو — از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این — جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد — که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار — تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه‌ست — روی و آواز پیمبر معجزه‌ست
چون پیمبر از برون بانگی زند — جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان — از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب — از زبان حق شنید انی قریب

سجده کردن یحیی و مسیح علیهما السلام در شکم مادران یکدیگر را

مادر یحیی به مریم در نهفت — از برای وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست — کو اولوالعزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من — کرد سجده حمل من ای ذوالفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد — کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم — سجده‌ای دیدم ز طفلم در شکم

اشکال آوردن بر این قصه و جواب اشکال

ابلهان گویند کین افسانه را — خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وضع حمل خویش — بود از بیگانه دور و هم ز خویش
از برون شهر آن شیرین‌فسون — تا نشد فارغ نیامد خود درون
چون بزادش آنگهانش بر کنار — برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا — گوید او را این سخن در ماجرا
این بداند کانکه اهل خاطرست — غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر — مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را — چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه برون نه اندرون — از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان کافسانه بشنیده بود — همچو شین بر نقش آن چفسیده بود
تا همی گفت آن کلیله بی‌زبان — چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر — فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون — شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل — چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست — ورنه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست — معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل — ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار — گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو — بشنو و معنی گزین ز افسانه تو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست — هین به بالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست — گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت — فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب — گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام — بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود — گندمی بستان که پیمانه‌ست رد
زید و عمرو از بهر اعرابست و ساز — گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من این ندانم عمرو را — زید چون زد بی گناه و بی خطا
گفت از ناچار و لاغی برگشود — عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد — چونکه از حد برد حدش می‌سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان — کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست — گوید این دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دواست — راست دارد این جزای بد که خواست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ — الخبیثات الخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ — چشم کوران را عثار سنگلاخ
هر که او جنس دروغست ای پسر — راست پیش او نباشد معتبر
هر که را دندان صدقی رسته شد — از دروغ و از جنایت رسته شد
گفت دانایی برای داستان — که درختی هست در هندوستان

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن خورد نمیرد

هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد — نی شود او پیر نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی — بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب — سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد ازو — گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر آن مطلوب گشت — نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت
هر که را پرسید کردش ریشخند — کین که جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح — بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
جستجوی چون تو زیرک سینه‌صاف — کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر — وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ — در فلان اقلیم بس هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز — بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر — می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها — می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندران غربت تعب — عاجز آمد آخر الامر از طلب

هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر از خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می‌بارید و می‌برید راه
بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم

شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد

گفت من نومید پیش او روم / ز آستان او به راه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونک نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفتست / ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم زو نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش کای سلیم / این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو به صورت رفته‌ای ای بی‌خبر / زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
گه درختش نام شد گاه آفتاب / گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمرست و بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام باشد بی‌شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق دیگر بود لطف و نکو
در حق دیگر بود عم و خال / در حق دیگر بود همچون جبال
صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه‌ست / همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست
تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ‌کام و شوربخت
صورة باطل چه جویی ای جوان / رو معانی را طلب ای پهلوان
درگذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون به معنی رفت آرام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو / تا نمانی تو اسامی را گرو
چار کس را داد مردی یک درم / هر یکی از شهری افتاده بهم

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی به نام دیگر فهم کرده بود آن را

فارسی و ترک و رومی و عرب / جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا ازین چون وارهیم / هین بیا تا این به انگوری دهیم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد و گفت این بنم / من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم
آنکه رومی بد بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع مشت بر هم می‌زدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم می‌زدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صدزبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان

پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جملتان را می‌خرم
چونک بسپارید دل را بی‌دغل / این درمتان می‌کند چندین عمل
یک درمتان می‌شود چار المراد / چار دشمن می‌شود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفت‌وگو
گر سخنتان می‌نماید یک نمط / در اثر مایهٔ نزاعست و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بی‌گمان
زانکه آن گرمی او دهلیزیست / طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ‌بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل جسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه می‌دوی / هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان‌جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیستشان از همدگر یک دم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر / تا بالا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند / ور نه هر یک دشمن مطلق بدند

برخاستن عداوت و مخالفت از میان انصار به برکت رسول علیه السلام

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون‌آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند / درشکستند و تن واحد شدند
صورة انگورها اخوان بود / چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک / چونک غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ‌بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به / دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یک دلند
سوی انگوری همی رانند تیز / تا دویی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست / تا یکی گردند وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است / هیچ یک با خویش جنگی در نبست

آن زمان بر عرش کل او ستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاکی مفترق در ره گذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر

کاتحاد جسمهای آب و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال

هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عما
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا

مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گرهها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین فزا

همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره کاریست خرج

خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نگسلد یک یک ازین کر و فرت

صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص

از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی / در نیاید برنخیزد این دوی

جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد

حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم

همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم واماندهٔ ویران شدیم
جمله مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بی‌گنه کی برکنند

بل که سوی عاجزان چینه کشند / بی خلاف و کینه ایشان سرخوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / می‌گشاید راه صد بلقیس را

زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لک لک ایشان که لک لک میزند / آتش توحید در شک میزند

وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او

طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پران دگر

منطق الطیران خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی

پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرقست و مغربست
هر یکی آهنگش ز کرسی تا ثریست / وز ثری تا عرش در کر و فریست

مرغ کو بی این سلیمان میرود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد

یک گزی ره که بدان سو میروی / همچو گز قطب مساحت میشوی
وانکه لنگ لوک آنسو می‌جهی / از همه لنگی و لوکی میرهی

قصهٔ بط بچگان

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات / کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست

میل دریا که دل تو اندرست / این طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بد رایه است

دایه را بگذار بر خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا مادر بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب

تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای / نی چو مرغ خانه خانه‌کنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم بخشکی هم بدریا پا نهی

که حملناهم علی البحر بجان / از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست

تو بتن حیوان بجانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الیه دیده‌ور

قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان برین چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر میداند زبان ما تمام

پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره

آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما و ما ازوی ملول

تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان / بیخبر از ذوق آب آسمان

مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان

پروریدن مرغ خانگی بط بچگان

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه

حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد

جای زاهد خشک بود او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش / وان سلامت در میان آفتش

در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلدلست

یا که پایش بر حریر و حله‌هاست / یا سموم او را به از باد صباست
ایستادند آن جماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز

چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده روشن ضمیر
دید کابش میچکید از دست و رو / جامه‌اش تر بود ز آثار وضو

پس بپرسیدند کابت از کجاست / دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی میرسد / بی ز چاه و بی ز حبل من مسد

مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت بما / تا ببریم از میان زنارها

چشم را بگشود سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم / تو ز بالا بر گشادستی درم

ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آبکش

همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می‌بارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشاده مشکها

یک جماعت زان عجایبهای کار / می‌بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

تمام شد جلد دوم
از مثنوی مولوی
قدس الله روحه العزیز
والحمد لله رب العالمین
والصلوة علی محمد
و آله اجمعین

المجلد الثالث من المثنوی

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می‌زهد / نه از عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نه از فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دائم بود / نه از طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق وجود
همچنین این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه وانشق الجبل / هل رأیتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوت جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد / زانکه گندم بی‌غذایی چون زهد
نیست شرح این سخن را منتها / پاره‌ای گفتم بدان تو پاره‌ها

جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را قابل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد آن چندان عصا و حبل را
و اندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست
پس ز ماهی تا بمه از خلق نیست / که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود / آنگهان روزیش اجلالی شود
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گلخوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه‌ای کو طفل شیرآموز را / تا بنعمت خوش کند پدفوز را
گر ببندد راه آن پستان برو / برگشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذا / از نجس پاکی برد مؤمن کذا
از فطام خون غذااش شیر شد / وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور / زانکه تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال میگویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد / خون تن را در دلش محبوب کرد
زین همه انواع نعمت ماند فرد / غیر خون او نمی‌داند چاشت خورد

قصه خورندگان پیل

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان

گرسنه مانده شده بی برگ و عور / می رسیدند از سفر از راه دور

بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح

مهر دانائیش جوشید و بگفت / خوش سلامیشان چو گلبن بشکفت

گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا

لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل

پیل هست این سو که اکنون میروید / پیل زاده مشکنید و بشنوید

پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان

بس لطیفند و ضعیفند و سمین / لیک مادر هست طالب در کمین

از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حنین و آه آه

آتش و دود آید از خرطوم او / الحذر زان کودک مرحوم او

اولیا اطفال حقند ای پسر / غایبی و حاضری بس باخبر

غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان

گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا

از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم

پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من

هان و هان این دلق پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند

ورنه کی کردی بیک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر

ورنه کی کردی بیک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود

بر نکندی یک دعای لوط راد / جمله شهرستانشان را بی مراد

گشت شهرستان چون فردوسشان / دجلهٔ آب سیه رو بین نشان

سوی شامست این نشان و این خبر / در ره قدسش ببینی در گذر

صد هزاران ز انبیای حق پرست / خود بهر قرنی سیاستها بدست

گر بگویم وین بیان افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود

خون شود کهها و باز آن بفسرد / تو نبینی خون شدن کوری و رد

طرفه کوری دوربین تیزچشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم

موبمو بیند ز صرفه حرص جنس / رقص بی مقصود دارد همچو خرس

رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت برکنی

رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند

چون رهند از دست خود دستی زنند / چون رهند از نقص خود رقصی کنند

مطربانشان از درون دف میزنند / بحرها در شورشان کف میزنند

تو نبینی برگها با شاخها / کف زنان رقصان ز تحریک صبا

تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها بر شاخها هم کف زنان

گوش دل بر بند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان با فروغ

هین دهان بر بند از هزل ای عمو / جز حدیث روی او چیزی مگو

سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی هو اذن

سربسر چشمست و گوشست این نبی / تازه زو ما مرضعست او ما صبی

این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران

هر دهان را پیل بویی میکند / گرد معده هر بشر بر میتند

تا کجا یابد کباب پور خویش / تا نماید انتقام و زور خویش

گوشتهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری

هین که بویای دهانتان خالقست / کی برد جان غیر آن کو صادقست

وای آن افسوسیی کش بوی گیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر

نی دهان دزدیدن امکان ز آن مهان / نی دهان خوش کردن از دارو دهان

آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را

چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و هرزه شان

گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نبینی چوب و آهن در صور

هم بصورت می نماید گه گهی / زان همان رنجور باشد آگهی

گوید آن رنجور کای یاران من / چیست این شمشیر بر ساران من

چون نمی بیند کس از یاران او / در جواب آیند هرکس کای عمو

ما نمی بینیم باشد این خیال / چه خیالست این که هست این ارتحال

چه خیالست این که این چرخ نگون / از نهیب این خیالی شد کنون

گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد

آن همی بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان و چشم دوست

حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن که خون ریز شد

مرغ بی هنگام شد آن چشم او / از نتیجهٔ کبر او و خشم او

سر بریدن واجب آید مرغ را / کو بغیر وقت جنباند درا

هر زمان نزعیست جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را

عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینار اشمرست

می شمارد می دهد زر بی وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف

گر ز که بستانی و ننهی بجای / اندر آید کوه زان دادن ز پای

پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز واسجد واقترب یابی غرض

در تمامی کارها چندین مکوش / جز بکاری که بود در دین مکوش

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام

وان عمارت کردن گور و لحد / نی بسنگست و بچوب و نی لبد

بل که خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن منی

خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش

گورخانه و قبهها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره

بنگر اکنون زنده اطلس پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را

در عذاب منکرست آن جان او / کزدم غم در دل غمدان او

از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون ز اندیشهها او زار زار

وان یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن

بقیت قصهٔ متعرضان پیل بچگان

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نگردد ممتحن

با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل بچگان کم روید

من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح

من به تبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم مرشما را از ندم

هین مبادا که طمعتان ره زند / طمع برگ از بیخهاتان برکند

این بگفت و خیر بادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت

تا کجا

ناگهان دیدند سوی چاشتگاه   پور پیلی فربهی نو زاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست   پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد   که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن   بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه   وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید   اولا آمد سوی حارس دوید
بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار   هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت   مر ورا نازرد آن شه‌پیل زفت
مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد   بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
کز کباب پیل‌زاده خورده بود   بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه   می‌درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف   تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورنده خون خلق از راه برد   تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین   زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل‌بچگان کین کشد   پیل‌بچه‌خواره را کیفر کشد
پیل‌بچه می‌خوری ای پاره‌خوار   هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را   پیل داند بوی طفل خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یمن   چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور   چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما   بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی‌خسپی و بوی آن حرام   می‌زند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت می‌شود   تا به بوگیران گردون می‌رود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز   در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام   از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند   بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن   آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخسؤا آید جواب آن دعا   چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست   آن کژی لفظ مقبول خداست

بیان آنکه خطای محبان بهتر از صواب بیگانگان نزد محبوب

آن بلال صدق در بانگ نماز   حی را هی همی گفت از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست   این خطا اکنون که آغاز بناست
ای رسول و ای نبی کردگار   یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح   لحن خواندن لفظ حی علی فلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت   یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا های بلال   بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان   وا نگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا   رو دعا می‌خواه ز اخوان صفا

امر حق تعالی بموسی علیه السلام که مرا بدهانی خوان که بدان گناه نکرده‌ای

بهر آن فرمود موسی را خدا   وقت حاجت خواستن اندر دعا
گفت ای موسی ز من میجو پناه   با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان   گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه   از دهان غیر برخوان کای اله
آنچنان کن که دهانها مر ترا   در شب و در روزها آرد دعا
یا دهان خویشتن را پاک کن   روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید   رخت بربندد برون آید پلید
می‌گریزد ضدها از ضدها   شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان   نی پلیدی ماند و نی اندهان

بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حقست

آن یکی الله می‌گفتی شبی   تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سخت رو   این همه الله را لبیک کو
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت   چند الله می‌زنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر   دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای   چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب   زان همی‌ترسم که باشم رد باب
گفت خضرش که خدا گفت این بمن   که برو با او بگو کای ممتحن
گفتن الله تو لبیک ماست   وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو   جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست   زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست   زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند   تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال   تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر   تا ننالد سوی حق آن بدگهر
زانکه درد و فقر و رنج و اندهان   شد نصیب دوستانش در جهان
داد او را جمله ملک این جهان   حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملک جهان   تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسردگیست   خواندن با درد از دل‌بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را   یاد کردن مبدا و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین   ای خدا وی مستغاث وی معین
ناله سگ در رهش بی‌جذبه نیست   زانکه هر راغب اسیر ره‌زنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست   بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت می‌خورد در پیش غار   آب رحمت عارفانه بی‌تغار
ای بسا سگ‌پوست کو را نام نیست   لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر   بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج   صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست   حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خورد کین زهرین گیاست   حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد که بهر بادی جهد   کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا   کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق   من قلاووزم درین راه دقیق
نی قلاووزست و نی ره داند او   یوسفا کم رو سوی آن گرگ‌خو

گفت

حزم این باشد که نفریبد ترا
چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نی نوش او
سحر خواندی دمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی
خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام
یا سقیمم خسته‌ی این دخمه‌ام
یا سرم درد است درد سر ببر
یا مرا خواندست آن خالو پسر
زانکه یک نوشت دهد با نیشها
که بکارد در تو نوشش ریشها
زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد
ماهیا او گوشت در شستت دهد
گر دهد خود کی دهد آن پر حیل
جوز پوسیدست گفتار دغل
ذغ ذغ آن عقل و مغزت را برد
صد هزاران عقل را یک نشمرد
یار تو خرجین تست و کیسه‌ات
گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست
وین برونها جمله آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند
تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان
که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این
میکند این بانگ و آواز و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست او
جمع آید بر دریشان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق
تا نگردد گیج زان دانه و ملق
هست بی‌حزمی پشیمانی یقین
حزم را بگذار و محکم شو تو بین
زانکه بی‌حزمی شقاوت بر دهد
دین رود از دست و در دستت دهد
بشنو این افسانه را در شرح این
تا شوی حازم برای حفظ دین
ای برادر بود اندر ما مضی
شهریی با روستایی آشنا

فریفتن روستایی شهری را و او را بدعوت خواندن بلابه و الحاح بسیار

روستایی چون سوی شهر آمدی
خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی
بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودش آن زمان
راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو
هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار
کین زمان گلشنست و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر
تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار
در ده ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خطه‌ی ده خوش بود
کشت‌زار و لاله‌ی دلکش بود
وعده دادی خواجه او را دفع حال
تا برآمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی
عزم خواهی کرد کامد ماه دی
او بهانه ساختی کامسالمان
از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید
از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر
بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی
تا مقیم قبه‌ی شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش
خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان
خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را
چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست
لیک هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان
تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بداد آن کای کریم
گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد
کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین
وعده‌ها و لابه‌های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر
ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای
رنجها در کار او بس برده‌ای
او همی خواهد که بعضی حق آن
وا گزارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان
که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حقست لیک ای سیبویه
اتق شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود
ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع
همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار
زو عمارتها و دخل بی‌شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری
تا گریزی و شوی از بد بری
روی صحراست هموار و فراخ
هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
حزم سوء الظن گفتست آن رسول
هر قدم را دام می‌دان ای فضول
آن بز کوهی دود که دام کو
چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه می‌گفتی که کو اینک ببین
دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین
بی‌کمین و دام و صیاد ای عیار
دنبه کی باشد میان کشتزار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین
استخوان و کله‌هاشان را ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی
استخوانشان را بپرس از ما مضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور
چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا
ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را
چون نداری دید می‌کن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست
بی‌عصاکش بر سر هر ره مایست
گام زانسان نه که نابینا نهد
تا که پا از چاه و از سگ وارهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط
می‌نهد پا تا نیفتد در خباط

قصه اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و در رسیدن شومی طغیان و کفران در ایشان

ای ز دودی جسته در ناری شده
لقمه جسته لقمه‌ی ماری شده
تو نخواندی قصه‌ی اهل سبا
یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست
سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی‌هوش و گوش
چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ
صد هزاران قصر و ایوان و باغ
شکر آن نگزاردند آن بدرگان
در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمه‌ی نانی ز در
چون رسد بر در همی‌بندد کمر
پاسبان و حارس در می‌شود
گرچه بر وی جور و سختی می‌رود
هم بر آن در باشدش باش و قرار
کفر داند کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب
آن سگانش میکنند آن دم ادب
که برو آنجا که اول منزلست
حق آن نعمت گروگان دلست
می‌گزندش که برو بر جای خویش
حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات
چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سکر و وجد و بیخودی
از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص
گرد هر دکان همی‌گردی چو خرس

بر در آن منعمان چرب دیگ / میدوی بهر ثرید مردریگ
جرّش اینجا دان که جان فربه شود / کار نا امید اینجا به شود
ای خدا جانرا تو بنما آن مقام / کاندرو بی حرف میروید کلام
صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم اوشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوق مبتلا دیدی نزار / شسته بر در بر امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا / حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پی / که گشایی زانوی ایشان برای
جمله بی درد و الم بی رنج و غم / تن درست و شادمان و محترم
سوی خانهٔ خویش گشتندی روان / از دم میمون آن صاحب قران
آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفّل رشته‌ای بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوه‌های پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه‌تاش
چون سگان هم مر سگانرا ناصحند / که دل اندر خانهٔ اول ببند
آن در اول که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گزاری را بمان
میگزندش تا ز ادب آنجا رود / وز مقام اولین مفلح شود
میگزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش
مر سگانرا چون وفا آمد شعار / رو سگانرا ننگ و بدنامی میار
صورت نقض وفای ما مباش / بی وفایی را مکن بیهوده فاش
بی وفایی چون سگانرا عار بود / بی وفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهدٍ غیرنا
بی وفایی دان وفا با ردّ حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق
نور را هم نور شو با نار نار / جای گل گل باش و جای خار خار
حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کرد ترا در جسم او / داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساختست / تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنکه دانم وانکه نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمیگردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح
پیله بابایانتان را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان

آب

آب آتش خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را میربود
حفظ کردم من نکردم ردّتان / در وجود جدّ جدّ جدّتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی وفایان میشوی / از گمان بد بدان سو میروی
این گمان بد بر آنجا بر که تو / میشوی در پیش همچون خود دو تو
من ز سهو و بی وفاییها بری / سوی من آیی گمان بد بری
بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانه آنچنان / بی مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون برشود / نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی مکان / چون بمانی از سرا و از دکان
او برآرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تپش
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود / این که دلگیرست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارتها بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را میبرد / قبض و دلتنگی دلش را میخلد
او همی گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم
غصه‌ها زندان شدست و چارمیخ / غصه بیخست و بروید شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخ بد بود زودش بکن / تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله میروید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام / کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال
که نمیباید مرا این نیکویی / من برنجم زین چه رنجه میشوی
لطف کن این نیکویی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمیخواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب نی امن فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغد
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال هدی انکره

نفس زنبیانست زان شد کشتنی
اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه‌سوییست هر چون کِش نهی
در خلد وز زخم آن تو کی رهی

آتش ترک هوا در خار زن
دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا
که بپیش ما وبا به از صبا

ناصحانشان در نصیحت آمدند
از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند
تخم فسق و کافری می‌کاشتند

چون قضا آید شود تنگ این جهان
از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
تحجب الابصار اذ جاء القضا

چشم بسته می‌شود وقت قضا
تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد
آن غبارت ز استعانت دور کرد

سوی فارس رو مرو سوی غبار
ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آنرا که این گرگش بخورد
دید گرد گرگ چون زاری نکرد

او نمی‌دانست گرد گرگ را
با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند
می‌بدانند و بهر سو می‌خزند

مغز حیوانات بوی شیر را
می‌بداند ترک می‌گوید چرا
بوی شیر خشم دیدی باز گرد
با مناجات و حذر انباز گرد

وانگشتند آن گروه از گرد گرگ
گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بر درید آن گوسفندان را بخشم
که ز چوپان خرد بستند چشم

چند چوپانشان بخواند و نامدند
خاک غم در چشم چوپان میزدند
که برو ما از تو خود چوپان‌تریم
چون تبع گردیم هر یک سروریم

طعمهٔ گرگیم و آن یار نی
هیزم ناریم و آن عار نی
حمیتی بد جاهلیت در دماغ
بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ

بهر مظلومان همی کندند چاه
در چه افتادند و می‌گفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند
آنچه می‌کردند یک یک یافتند

کیست آن یوسف دل حق‌جوی تو
چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته‌ای
پر و بالش را بصد جا خسته‌ای

پیش او گوساله بریان آوری
گه کشی او را که بر دکان آوری
که خور اینست ما را لوت و پوت
نیست او را جز لقاء الله قوت

زین شکنجه و امتحان آن مبتلا
میکند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن
گویدش نک وقت آمد صبر کن

داد تو وا خواهم از هر بی‌خبر
داد که دهد جز خدای دادگر
او همی گوید که صبرم شد فنا
در فراق روی تو یا ربنا

احمدم در مانده در دست یهود
صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت‌بخش جان انبیا
یا بکش یا باز خوانم یا بیا

با فراقت کافران را تاب نیست
کین فراق اندر خور اصحاب نیست
کافران گویند در وقت عذاب
هر دمی یا لیتنی کنت تراب

حال او اینست کو خود زان سوست
چون بود بی تو کسی کان توست
حق همی گوید که آری ای نزه
لیک بشنو صبر آر و صبر به

صبح نزدیکست خامش دم مزن
کاندر آمد وقت بیرون آمدن
نک بلاشان می‌رسد تو کم خروش
من همی کوشم پی تو تو مکوش

کوشش من به که کوششهای تو
داروی تلخم به از حلوای تو
هین تحمل کن برو خاموش شو
کمترک جنبان زبان و گوش شو

شد ز حد هین باز گرد ای یار گرد
روستایی خواجه را بین خانه برد
قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه
این بگو کان خواجه چون آمد بده

بقیت داستان رفتن خواجه بدعوت روستایی سوی ده

روستایی در تملق شیوه کرد
تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد
تا زلال حزم خواجه تیره شد

هم ازینجا کودکانش در پسند
نرتع و نلعب بشادی می‌زدند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب
نرتع و نلعب ببرد از ظل آب

آن نه بازی بلکه جانبازیست آن
حیله و مکر و دغاسازیست آن
هر چه از یارت جدا اندازد آن
مشنو آنرا کان زیان دارد زیان

گر بود آن سود صد در صد مگیر
بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد
گفت اصحاب نبی را گرم و سرد

زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ
جمعه را کردند باطل بی‌درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند
زان جلب صرفه ز ما ایشان برند

ماند پیغامبر بخلوت در نماز
با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانیی
چونتان ببرید از ربانیی

قد قصصتم نحو قمح هائماً
ثم خلیتم نبیاً قائماً
بهر گندم تخم باطل کاشتید
وان رسول حق را بگذاشتید

صحبت او خیر من لهوست و مال
بین که را بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین
که منم رزاق و خیر الرازقین

آنکه گندم را ز خود روزی دهد
کی توکلهات را ضایع نهد
از پی گندم جدا گشتی از آن
که فرستادست گندم ز آسمان

دعوت باز بطان را از آب بصحرا

باز گوید بط را کز آب خیز
تا ببینی دشتها را قند ریز
بط عاقل گویدت ای باز دور
آب ما را حصن و امنست و سرور

دیو چون باز آمد ای بطان شتاب
هین به بیرون کم روید از حصن آب
باز را گویید رو و باز گرد
از سر ما دست دار ای پای مرد

ما بری از دعوتت دعوت ترا
ما ننوشیم این دم تو کافرا
حصن ما را قند و قندستان ترا
من نخواهم هدیه از تو بستان ترا

چونکه جان باشد نیابد لوت کم
چونکه لشکر هست کم ناید علم
خواجهٔ حازم بسی عذر آورید
بس بهانه کرد با دیو مرید

گفت این دم کارها دارم مهم
گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کاری نازکم فرموده است
ز انتظار من شه شب نغنوده است

من نیارم ترک امر شاه کرد
من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص
می‌رسد از من همی جوید مناص

تو روا داری که آیم سوی ده
تا در ابرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم
زنده خود را زین مگر مدفون کنم

زین نمط او صد بهانه باز گفت
حیله‌ها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ
با قضای آسمان هیچند هیچ

چون گریزد این زمین از آسمان
چون کند او خویش را از وی نهان
هر چه آید ز آسمان سوی زمین
نی مفر دارد نه چاره نی کمین

آتش ار خورشید می‌بارد برو	او به پیش آتشش بنهاده رو
در پی طوفان کند باران برو	شهرها را می‌کند ویران برو
او شده تسلیم او ایوب‌وار	که اسیرم هرچه می‌خواهی بیار
ای که جزو این زمینی سرمکش	چونکه بینی حکم یزدان درمکش
چونکه خلقناکم شنیدی من تراب	خاک باشی جست از تو رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم	گرد خاکی و منت افراشتم
حبهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر	تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از پستی به بالا در رود	آنکه از پستی به بالا می‌رود
دانهٔ هر میوه آمد در زمین	بعد از آن سرها برآورد از دفین
گندم از بالا به زیر خاک شد	بعد از آن او خوشهٔ چالاک شد
اصل نعمتها ز گردون تا بخاک	زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد بزیر	گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد	بر فراز عرش پران گشت شاد
گر جهان زنده اول آمدیم	باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون	ناطقان که انا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان	غلغلی افکنده اندر آسمان
چون قضا آهنگ نارنجی کند	روستایی شهری را مات کند
با هزاران حزم خواجه مات شد	زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود	گرچه که بدنیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر	عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون	دام گیرد مرغ پران را زبون
تا پری و دیو در شیشه رود	بل که هاروتی به بابل در شود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت	خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا	هیچ حیله ندهدت از وی رها
قصهٔ اصحاب ضروان خوانده‌ای	پس چرا در چاره‌جویی مانده‌ای

قصهٔ اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی‌زحمت درویشان باغها را قطاف کنند

حیله می‌کردند کژدم‌نیش چند	که برند از روزی درویش چند
شب همه شب می‌سگالیدند مکر	روی در رو کرده چندین عمرو و بکر
خفیه می‌گفتند سرها آن بدان	تا نباید که خدا دریابد آن
با گل اندایندهٔ اسگالد گل	دستکاری می‌کند پنهان دل
گفت الا یعلم هواک من خلق	ان فی نجویک صدقا ام ملق
گوش کن اکنون حدیث خواجه را	کو سوی ده چون شد و دید او جزا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن	استماع هجران غمناک کن
تا جهان دید از بلا و از عنا	در ده چه چون شد از شهر او جدا
آن زکاتی دانکه غمگین را دهی	گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل	فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانهٔ پر دود دارد پرفنی	مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود	دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی	گر بسوی رب اعلی می‌روی
این تردد حبس و زندانی بود	که بنگذارد که جان سویی رود

این به استونها بدین سو می‌کشد	هر یکی گویا منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حق است	ای خنک آن کس که پایش مطلق است
می‌تردد می‌رود در راه راست	ره نمی‌دانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف	تا رسی از گام آهو تا به ناف
زین روش بر اوج انور می‌روی	ای پدر در کره بر آذر می‌روی
نی ز دریا ترس نی از موج و کف	چون شنیدی تو خطاب لاتخف
لاتخف دان چونکه خوفت داد حق	نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آن کس راست کو را خوف نیست	غصه آن کس را کش آنجا طوف نیست

روان شدن خواجه بسوی ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت	مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند	رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده	که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است	یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است	بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیرهٔ زمستان دراز	از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند	در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی ترجوا	عقل می‌گفت از درون لاتفرحوا
هین رباح الله کونوا رابحین	ان ربی لایحب الفارحین
شاد از وی شو مشو از غیر وی	او بهار است و دگرها ماه دی
هرچه غیر اوست استدراج تست	گرچه تخت و ملکتست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست	اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجست و رنج تو چو کان	لیک کی در گیرد این با کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند	جمله با خر گور هم تک می‌دوند
ای خران کور این سو دامهاست	در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پران نبیند لیکن کمان	گشته پنهان از دو چشم مردمان
تیرها پران کمان پنهان ز غیب	بر جوانی می‌رسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد	زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آباد است دل ای مردمان	حصن محکم موضع امن و امان
گلشن خرم بکام دوستان	چشمه‌ها و گلستان در گلستان
عج الی القلب و سر یا ساریه	فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند	عقل را بی‌نور و بی‌رونق کند
قول پیغمبر شنو ای مجتبی	گور عقل آمد وطن در روستا
هر که در روستا بود روزی و شام	تا بماهی عقل او نبود تمام
تا بماهی احمقی با او بود	از حشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی باشد اندر روستا	روزگاری باشدش جهل و عما
ده چه باشد شیخ و اصل ناشده	دست در تقلید و در حجت زده
پیش شهر عقل کلی این حواس	چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر	هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر بدو ره نیست هین بر می‌ستان	گر بدانت نیست ره این سو بران
ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ بود	عاقبت ظاهر سوی باطن برد
اول هر آدمی خود صورتست	بعد از آن جان کو جمال سیرتست

اول هر میوه جز صوره که نیست   بعد از ان لذت که معنی ویست
صورتت خرگاه دان معنیت ترک   معنیت فلاح دان صورت چو فلک
اولا خرگاه سازند و خرند   ترک را زان پس بمهمان آورند
بهر حق این رازها کن نکبیس   تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش سوی ده

خواجه و یکان جهازی ساختند   بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند   سازها کی تغنوا برخواندند
گر سفرها ماه کیخسرو شود   بی سفرها ماه کیخسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد   وز سفر یابد یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند   شب ز اختر راه می آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت   از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش می شود   خار از گلزار دلکش می شود
حنظل از معشوق خرما می شود   خانه از مهمان صحرا می شود
ای بسا از نازنینان خارکش   بر امید گلعذار ماه وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش   از برای دلبر مه روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه   تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چار میخ   زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تا جوی دریا و خشکی می رود   آن عبهر خانه شبینی می رود
هر که را با مرده سودایی بود   بر امید زنغ بیجایی بود
مونسی مکن بن خسی را از خسی   عادتت باشد در و آن مونسی
بر امید زنده کن اجتهاد   که نگردد بعد روزی دو جماد
انس تو با مادر و بابا کجاست   گر بجز حق مونسانت داو فاست
انس تو با دایه و لالا چه شد   گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و پستان نماند   نفرتت از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان   جانب خورشید وارفت آن نشان
بر سران چیزی که افتد آن شعاع   تو بدان هم عاشقی ای بی شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود   آن ز وصف حق زراندود بود
چون زری با اصل خود میل ماند   وز زری خویشتن مفلس بماند
طبع سیر آمد طلاق او براند   پشت بر وی کرد و دوست از وی نشاند
از زر اندود صفاتش پاکش   از جهالت قلب اکم کوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتیست   زیره زینت مایه بی زینتیست
زر ز روی قلب در کان می رود   سوی آن کان رو تو هم کان منیر
نور از دیوار با خور می رود   تو بدان خور رو که در خور منیر
این سبب بستان تو از آن اسمان   چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ   کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
دار کان بودند بسته در کره   می شتابیدند مهر وران ده
همچنین خندان و رقصان می شدند   سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی می پرید   جانب ده صبر جامه می درید
هر که می آمد ز ده از سوی او   بوسه میدادند خوش بر روی او
که تو روی یار ما را دیده   پس تو جان را جان ما را دیده

نواختن مجنون آن سگ که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می نواخت   بوسه اش می داد و پیشش میگداخت
گرد او میگشت خاضع در طواف   همچو حاجی گرد کعبه از گزاف
هم سر و پایش همی بوسید و ناف   هم جلاب و شکرش می داد صاف
بوالفضولی گفت کای مجنون خام   این چه شیدست این که می آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی میخورد   مقعد خود را بلب می بسترد
عیبهای سگ همی برمی شمرد   عیب دان از غیب دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن   اندر وی بنگرش از چشم من
کین طلسم بسته مولیست این   پاسبان کوچه لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت   کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست   بل که او هم درد و هم لهف منست
آن سگی که باشد اندر کوی او   من بشیران کی دهم یک موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام   گفت امکان نیست خامش والسلام
آن سگی که گشت در کویش مقیم   خاک پایش به ز شیران عظیم
گر ز صورت بگذری ای دوستان   جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی   صورت کل را شکست آموختی
بعد از ان هر صورتی را بشکنی   همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سغبه صورت شد آن خواجه سلیم   که بده می شد بگفتار سقیم
سوی دام آن تملق شادمان   همچو مرغی سوی دانه امتحان
از کرم دانسته مرغ آن دانه را   غایة حرصست نی جود و عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان   سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم   ترسم ای ره رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده بدید   خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده می تاختند   زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی قلاووزی رود   راه یک روزه بصد ساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل   همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه بی اوستا   ریشخندی شد بشهر و روستا
جز که نادر باشد اندر خافقین   آدمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند   نادری باشد که گنجی بر زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود   تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم   واسطه افراشت در بذل و کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر   چون حریصان تک مرو آهسته تر
اندر ان ره رنجها دیدند و تاب   چون عذاب مرغ خاکی در عذاب

رسیدن خواجه و قومش بده و نادیده و ناشناختن او ده را روستایی ایشان را

سیر گشته از ده و از روستا   وز شکر ریز خیال ناوستا
بعد ماهی چون رسیدند آن طرف   بی نوا ایشان ستوران بی علف
روستایی بین که از بد نیتی   میکند بعد اللتیا واللتی
روی پنهان میکند ز ایشان بروز   تا سوی باغش نگشایند پوز
آنچنان رو که همه رزق و شرست   از مسلمانان نهان اولیترست

روبها باشد که دیوان چون مگس / هر سحر بی شیشه باشد چون جرس
چون به بینی روی او در تو فتند / یا ببین آن رو چو دیدی خوش بخند
در جهان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند خانش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در روز و شبه ایذا اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کژ روی دیوانه‌وش
لیک سکام درشتی هم بنود / چون در افتادی بخانه تیزی جهود
بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب بسرما روز خود خورشید سوز
نی ز غفلت بود ماندن نه از خری / بل که بود از اضطرار و بی‌خری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی کردش سلام / که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی / یا پلیدی یا قرین پاکیی
گفت این دم با قیامت شد شبیه / تا برادر شد یفر من اخیه
شرح میکردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دو تو
آن فلان روزت خریدم آن متاع / کل سر جاوز الاثنین شاع
نی که بودی ماهها مهمان من / نی رسیدت بی کران احسان من
سر مهر ما شنیدستند خلق / شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گویی تو هات / نی ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و باران در گرفت / کآسمان از بارشش دارد شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان / حلقه زد بر در که مهتر را بخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم / ترک کردم آنچه می پنداشتم
پنج ساله رنج دید این پنج روز / جان مسکینم در این سرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش / جانش خو گر بود با لطف و وفاش
هرچه بر مردم بلا و شدتست / آن یقین دان کز خلاف عادتست
گفت ای خورشید مهرت در زوال / گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشه / تا بیابی در قیامت توشه
گفت یک گوشه‌ست آن باغبان / هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ / تا زند گر آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست / ور نه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده / آن کمان و تیر در کفم بنه
من نخسبم حارسی رز کنم / گر برارد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذار ما را ای دو دل / آب باران بر سر و در زیر گل
گوشه خالی شد و او با عیال / رفت آنجا جای تنگ و بی مجال
چون ملخ بر یکدگر گشته سوار / از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان ای خدا / این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه شد یار خسان / یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام / ترک گوید خدمت خاک کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان / بهتر از عام و رز و گلزارشان
بندهٔ یک مرد روشن دل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل / تو نخواهی یافت ای ننگ سبل
شهریان خود رهزنان نسبت بروح / روستایی کیست گیج بی فتوح

این سزای آنکه بی تدبیر عقل / بانگ غولی آمدش بگزید نقل
چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف / زان سبب سودی ندارد اعتراف
آن کمان و تیر اندر دست او / گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ خود بر وی مسلط چون شرر / گرگ جویان و ز گرگ او بی‌خبر
هر پشه هر کیک چون گرگی شده / اندر آن ویرانه‌شان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود / از نهیب حملهٔ گرگ عنود
تا نباید گرگ آسیبی زند / روستایی ریش خواجه بر کند
اینچنین دندان کنان تا نیم شب / جانشان از ناف می‌آمد بلب
ناگهان تمثال گرگی هشته / سر برآورد از فراز پشته
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست / زد بران حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست / روستایی های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خر کرهٔ منست / گفت نی این گرگ چون آهرمنست
اندرو اشکال گرگی ظاهرست / شکل او از گرگی او مخبرست
گفت نی بادی که جست از فرج وی / می‌شناسم همچنان کآبی ز می
کشتهٔ خر کره‌ام را در ریاض / که مبادا بسط هرگز ز انقباض
گفت نیکوتر تفحص کن شبست / شخصها در شب ز ناظر محتجبست
شب غلط بنماید و مبدل بسی / دید صایب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف / این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت این بر من چو روز روشنست / می‌شناسم باد خر کرهٔ منست
در میان بیست باد آن باد را / می‌شناسم چون مسافر زاد را
خواجه برجست و بیامد ناشکفت / روستایی را گریبانش گرفت
کابله طرار شید آورده / بنگ و افیون هر دو با هم خورده
در سه تاریکی شناسی باد خر / چون ندانی مر مرا ای خیره‌سر
آنکه داند نیم شب گوساله را / چون نداند همره ده ساله را
خویشتن را عارف و واله کنی / خاک در چشم مروت می‌زنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست / در دلم گنجای جز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست / این دل از غیر تحیر شاد نیست
واله و مجنون حقم یاد آر / در چنین بی‌خویشیم معذور دار
آنکه مرداری خورد یعنی نبید / شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست / همچو طفلست او معاف و معتقیست
مستیی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا / اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا
بار که نهد در جهان خر کره را / درس که دهد پارسی بو مره را
بار بر گیرند چون آمد حرج / گفت لیس علی الاعمی حرج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر / پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی / های هوی مستیان ایزدی
که ندانم من زمین را ز آسمان / امتحانت کرد غیرت امتحان
باد خر کره چنین رسوات کرد / مستیی نفی ترا اثبات کرد
اینچنین رسوا کند حق شید را / اینچنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر / هین بگیر امتحان خود را مخر
امتحان در امتحانست ای پسر / هر که گوید که شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان / پختگان راه جویندش نشان

چون کند دعوی خیاطی خسی / افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاقی فراخ / ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی
هر مخنث را زره پوشیده گیر / چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مست حق هشیار کی شد از دبور / مست حق ناید بخود تا نفخ صور
باده حق راست باشد نی دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسم تبر را از کلید
بد رگی و منبلی و حرص و آز / چون کنی پنهان بشید ای حیله ساز
خویش را منصور حلاجی کنی / آتشی در پنبه یاران زنی
که بنشناسم عمر از بولهب / باده خو کرده شناسم نیمشب
ای خری کین از تو خر باور کند / خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از ره روان کمتر شمر / تو حریف ره روانی که مخور
باز پر از شید سوی عقل باز / کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی / عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز / دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چه خود را گیج و بیخود کرده / خون رز کو خون ما را خورده
رو که نشناسم ترا از من بجه / عارف بیخویشم و بهلول ده
تو توهم میکنی از قرب حق / که طبقگر دور نبود از طبق
این نمی‌بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی میشود / موم در دستت چو آهن می‌بود
قرب حق و رزق بر جمله عام / قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر / میزند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را / که از آن آگه نباشد بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ تری / که ثمار پخته از وی میخوری
خشک را از قربت آن آفتاب / غیر زوتر خشک گشتن گو بیاب
آنچنان مستی مباش ای بیخرد / که بعقل آید پشیمانی خورد
بل که زان مستان که چون می میخورند / عقلهای پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیرگیری شیر گیر
ای بخورده از خیال جام هیچ / همچو مستان حقایق سر مپیچ
می‌فتی اینسو و آنسو مست وار / ای تو زینسو نیستی زانسو گذار
گر بدانسو راه یابی بعد از آن / گه بدینسو گه بدانسو سر فشان
جمله اینسویی ز آنسو گپ مزن / چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در خیک خود پرتش کنی
بس بیک سوزن تهی گردی ز باد / اینچنین فربه تن عاقل مباد
کوزها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن بشغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یکساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده
پشم رنگ و رونق خوش یافته / آفتاب آن رنگها برتافته
دید خود را سبز و سرخ و بور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده / این تکبر از کجا آورده
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آورده بیشرمیی
گرمیی آن انبیا و اولیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی سبلت خود را بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان

پوست دنبه یافت شخصی مستهان / هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبال چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی بما
ور نمودی عیب کم کردی جفا / هم بدی همانی یک آشنا
راست گر گفتی و کژ کم باختی / یک طبیبی داروی او ساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / ینفعن الصادقین صدقهم
لطفا اندر کژ مخسب ای محتلم / آنچه داری وانما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین / یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحان است ای پدر / هین بکمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت حق تعالی او را و از آنها

بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین
زانکه بودند ایمن از مکر خدا / کامتحانها رفت اندر ما مضی
عاقبت رسوایی آمد بادشان / هم شنیده باشی آن احوالشان
سوخت ما را ای خدا رسواش کن / کانچه پنهان میکند پیداش کن
او بدعوی میل دولت میکند / معده اش نفرین سبلت میکند
جمله اجزای منش خصم وی اند / کز بهاری لاف ایشان در دیند
لاف وا داد کرما میکند / شاخ رحمت را ز بن بر میکند
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول / عاقبت برهاندت از دست غول

دعوی طاوسی کردن آن شغال

که در خم صباغ افتاد

چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد پوست آن دمبه ببرد
از پی گربه دویدند و گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دمبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لب و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام / بی تکبر راستی را شد غلام

تشبیه دعوی فرعون در الوهیت

وان شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامت گر بکفت
بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام / لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرد اگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری / گفت طاوس نری چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون کوبم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان

دعوی شغال که دعوی طاوسی میکرد

همچو فرعونی مرصع کرده ریش / برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی درفتاد
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد / سجدهٔ افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در روی زهرهاست / وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت / سرنگون افتادی از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
هیچ بر خود ظن طاوسی مبر / زانکه طاوسان کنندت امتحان
خوار و بی رونق بمانی در میان

تفسیر ولتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشان سهل‌تر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول / وا شناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را میخری / امتحانی میکنی ای مشتری
میزنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون میبود / بانگ چاووش است پیشش میرود
بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحان رویی نمود / یادم آمد قصهٔ هاروت زود

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان

پیش از این زان گفته بودیم اندکی / خود چه گوییم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها / تا کنون وا ماند از تعویقها
حمله‌ای دیگر ز بسیارش قلیل / گفته آید شرح یک عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله / وز عجبهای استدراج راه
این چنین مستیست ز استدراج حق / تا چه مستیها کند معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند / هایهوی عاشقانه میزدند
یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را میربود
امتحان میکردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکیست / چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست
آن بز کوهی بر آن کوه بلند / بر دود از بهر خوردن بی گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان / بازی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر بر اندازد نظر / ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / برجهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گرد پالوده سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان / در میان آن دو کوه بی امان
او ز صیادان به که بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته
نشسته صیادان میان آن دو کوه / منتظر آن قضای باشکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین / ورنه چالاکست و چست و خصم بین
رستم ار چه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر / مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند / او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون درون دیده نور
قطره‌ای از بادهای آسمان / بر کند جان را ز می و ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را
که به بویی دل در آن می بسته‌اند / خم‌های این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور / همچو کفار نهفته در قبور
ناامید از هر دو عالم گشته‌اند / خارهای بی نهایت کشته‌اند
پس ز مستیها بگفتند ای دریغ / بر زمین باران بدادیمی چو میغ
گستریدیمی درین بیداد جا / عدل و انصاف و عبادات و وفا

این همی گفتند و قضا می‌گفت بیست — پیش پاتان دام ناپیداست ایست

هین مدو گستاخ در دشت بلا — هین مرو کورانه اندر کربلا

که ز موی و استخوان هالکان — می‌نیابد راه پای سالکان

جمله راه استخوان و موی و پی — بس که تیغ قهر لاشی کرد شی

گفت حق که بندگان جفت عون — بر زمین آهسته می‌رانند هون

پا برهنه چون رود در خارزار — جز بتوقف و فکرت و پرهیزکار

این قضا می‌گفت لیکن گوششان — بسته بود اندر حجاب جوششان

چشمها و گوشها را بسته‌اند — جز مر آنها را که از خود رسته‌اند

جز عنایت کی گشاید چشم را — جز محبت کی نشاند خشم را

جهد بی توفیق جان کندن بود — ناز زنی کم گرچه صد فن بود

جهد بی توفیق خود کس را مباد — در جهان والله اعلم بالرشاد

جهد فرعونی چو بی توفیق بود — هرچه می‌دوخت آن تفتیق بود

قصهٔ خواب دیدن فرعون آمدن موسی را

از منجم بود در حکمش هزار — ور معبر نیز و ساحر بی‌شمار

مقدم موسی نمودندش بخواب — که کند فرعون و ملکش را خراب

با معبر گفت و با اهل نجوم — چون بود دفع خیال خواب شوم

جمله گفتندش که تدبیری کنیم — راه زادن را چو ره‌زن می‌زنیم

تا رسید آن شب که مولد بود آن — رای آن دیدند آن فرعونیان

که برون آرند آن روز از پگاه — سوی میدان بزم و تخت پادشاه

پس بفرمودند در شهر آشکار — که منادیها کنید از شهریار

الصلا ای جمله اسرائیلیان — شاه می‌خواند شما را زان مکان

تا شما را رو نماید بی‌نقاب — بر شما احسان کند بهر ثواب

کان اسیران را بجز دوری نبود — دیدن فرعون دستوری نبود

که فتادندی بره در پیش او — بهر آن یاسه بخستندی برو

یاسه این بد که نبیند هیچ اسیر — در گه و بیگه لقای آن امیر

بانگ چاوشان چو در ره بشنوند — تا نبینند رو بدیواری کنند

هر که بیند روی او مجرم بود — آنچه بدتر بر سر او آن رود

بمهمانی خواندن اسرائیلیان برای حیلهٔ منع ولادت موسی

بودشان حرص لقای ممتنع — چون حریص است آدمی فیما منع

شد منادی در محلتها روان — بانگ میزد کو بکو شادی‌کنان

کای اسیران سوی میدانگه روید — کز شهنشه دیدن و جود امید

چون شنیدند مژده اسرائیلیان — تشنگان بودند بس مشتاق آن

حیله را خوردند و آن سو تاختند — خویشتن را بهر جلوه ساختند

الغرض غافل بدند و بیخبر — وز طمع رفتند بیرون سربسر

همچنان کاینجا مغول حیله‌دان — گفت میجویم کسی از مصریان

مصریان را جمع آرید این طرف — تا درآید آنکه می‌باید بکف

هر کجا بد مصریی جمع آمدند — پیش آن جوینده یک یک شدند

هر که آمد گفت نایست این نی — هین بیا خواجه در آن گوشه نشین

تا بدین شیوه همه جمع آمدند — جملگان بودند اسیر در دمند

چون بحیلتشان بمیدان برد او — روی خود بنمودشان بس تازه‌رو

کرد دلداری و بخششها بداد — هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد

بعد از آن گفت از برای جانتان — جمله در میدان بخسپید امشبان

پاسخش دادند که خدمت کنیم — گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

دعوت مکارشان اندر کشید — الحذر از مکر شیطان ای رشید

شه شبانگه باز آمد شادمان — کامشبان حملست دور از زنان

خازنش عمران هم اندر خدمتش — هم بشهر آمد قرین صحبتش

حکایت

گفت ای عمران برین در خسب تو — هین مرو سوی زن و صحبت مجو

گفت خسپم هم برین درگاه تو — هیچ نندیشم بجز دلخواه تو

بود عمران هم ز اسرائیلیان — لیک مر فرعون را دل بود و جان

کی گمان بردی که او عصیان کند — آنکه خوف جان فرعون آن کند

ایمن از عمران بد و افعال او — گرچه بود آن بد جزای حال او

هم ز کجا در خاطر فرعون بود — کین چنین تقدیر رو خواهد نمود

شه برفت و او بدان درگاه خفت — نیم شب آمد پی دیدنش جفت

زن برو افتاد و بوسید آن لبش — بر جهانیدش ز خواب اندر شبش

گشت بیدار او و زن را دید خوش — بوسه باران کرده از لب بر لبش

گفت عمران کین زمان چون آمدی — گفت از شوق و قضای ایزدی

در کشیدش در کنار از مهر مرد — بر نیامد با خود او اندر نبرد

جفت شد با او امانت را سپرد — پس بگفت ای زن نه این کاری‌ست خرد

آهنی بر سنگ زد زاد آتشی — آتشی کز شاه و ملکش کین کشی

من چو ابرم تو زمین موسی نبات — حق شه شطرنج و ما مات مات

مات و برد از شاه میدان ای عروس — این مدان از ما مکن بر ما فسوس

آنچه این فرعون می‌ترسید از او — هست گشت این دم که گشتم جفت تو

بازگو و هیچ از اینها دم مزن — تا نیاید بر من و تو صد حزن

عاقبت پیدا شود آثار این — چون علامتها رسید ای نازنین

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که تو مرا ندیدی باشی

در زمان از سوی میدان نعره‌ها — می‌رسید از خلق و می‌شد پر هوا

شاه زان هیبت برون جست آن زمان — پابرهنه کین چه غلغلهاست هان

از سوی میدان چه بانگست و غریو — کز نهیبش می‌رمد جنی و دیو

گفت عمران شاه ما را عمر باد — قوم اسرائیلیانند از تو شاد

از عطای شاه شادی میکنند — رقص می‌آرند و کفها می‌زنند

گفت باشد این بود اما ولیک — وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک

پیش می‌آمد پس هیبت شه — جمله شب او همچو حامل درد زه

هر زمان میگفت ای عمران مرا — سخت از جا برده است این بانگها

زهره نی عمران مسکین را که تا — باز گوید اختلاط جفت را

که زن عمران بعمران درخزید — تا که شد استارهٔ موسی پدید

هر پیمبر که در آید در رحم — نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن ستاره

بر فلک پیدا شد آن استاره‌ش — کوری فرعون و مکر و چاره‌ش

موسی بر آسمان و غریو منجمان در میدان

روز شد گفتش که ای عمران برو
واقف این غلغل و این بانگ شو

راند عمران جانب میدان و گفت
این چه غلغل بود شاهنشه نخفت

هر منجم سر برهنه جامه چاک
همچو اصحاب عزا بر فرق خاک

همچو اصحاب عزا آوازشان
بد گرفته از فغان و سازشان

ریش و مو برکنده رو برکندگان
خاک بر سر کرده خون بر دیدگان

گفت خیر است این چه آشوبست حال
بدنشانی می‌دهد منحوس سال

عذر آوردند و گفتند ای امیر
کرد ما را دست تقدیرش اسیر

این همه کردیم و دولت تیره شد
دشمن شه هست گشت و چیره شد

شب ستاره آن پسر آمد عیان
کوری ما بر جبین آسمان

زد ستاره آن پیمبر بر سما
ما ستاره بار گشتیم از بکا

با دل خوش شاد عمران وز نفاق
دست بر سر میزدی کاه الفراق

کرد عمران خویش پرخشم و ترش
رفت چون دیوانگان بی عقل و هش

خویشتن را اعجمی کرد و براند
گفتهای بس خشن بر جمع خواند

خویشتن را ترش و غمگین ساخت او
نردهای باژگونه باخت او

گفتشان شاه مرا بفریفتید
از خیانت وز طمع نشکیفتید

سوی میدان شاه را انگیختید
آب روی شاه ما را ریختید

عاقبت زرها تلف شد کار خام
شد به فرعون و بگفتش تمام

شاه چون بشنید و گفت ای خاینان
من بر آویزم شما را بی امان

خویش را در مضحکه انداختم
مالها با دشمنان در باختم

تا که امشب جمله اسرائیلیان
دور ماندند از ملاقات زنان

مال رفت و آبرو و کار خام
این بود یاری و افعال کرام

سالها ادرار و خلعت می‌برید
مملکتها را مسلم می‌خورید

از برای آنکه در روزی چنین
فهم کرد آرید و کردیدم معین

رایتان این بود و فرهنگ و نجوم
طبل‌خوارانید و مکاریه شوم

من شما را بر درم آتش زنم
بینی و گوش و لبانتان برکنم

هم شما را هیمهٔ آتش کنم
عیش رفته بر شما ناخوش کنم

سجده‌ها کردند و گفتند ای خدیو
گر یکی کرت ز ما چربید دیو

سالها دفع بلاها کرده‌ایم
وهم حیران زانچه ما ها کرده‌ایم

دست بر سینه زدند اندر ضمان
شاه را ما فارغ آریم از غمان

فوت شد از ما و حملش شد پدید
نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید

لیک استغفار این روز ولاد
ما نگه داریم ای شاه و قباد

روز میلادش رصد بندیم ما
تا نگردد فوت و نجهد این قضا

گر نداریم این نگه ما را بکش
ای غلام رای تو افکار و هش

تا به نه مه می‌شمرد او روز روز
تا نپرد تیر حکم خصم دوز

بر قضا هر کو شبیخون آورد
سرنگون آید ز خون خود خورد

چون مکان بر لامکان حمله برد
خون خود ریزد و بلاها را خورد

چون زمین با آسمان خصمی کند
شوره گردد سر ز مستی بر زند

نقش با نقاش پنجه می‌زند
سبلتان و ریش خود برمی‌کند

بعد نه مه شه برون آورد تخت
سوی میدان و منادی کرد سخت

بوجود آمدن موسی علیه السلم

کای زنان با طفلکان بیرون روید
تا ز بخششهای شه شادان شوید

آنچنانکه پار مردان را رسید
خلعت و هر کس از ایشان زر کشید

هین زنان امسال اقبال شماست
تا بیابد هر کسی چیزی که خواست

مر زنان را خلعت و صلت دهد
کودکان را هم کلاه زر نهد

هر که او این ماه زاییدست هین
گنجها گیرید از شاه مکین

آن زنان با طفلکان بیرون شدند
شادمان تا خیمهٔ شاه آمدند

هر زن نوزاده بیرون شد ز شهر
سوی میدان غافل از دستان و قهر

چون زنان جمله بدو گرد آمدند
هرچه بود آن نر ز مادر بستدند

آمدن عوانان بخانه عمران و وحی بمادر موسی که او را به آتش انداز

سر بریدندش که اینست احتیاط
تا نروید خصم و نفزاید خباط

خود زن عمران که موسی زاده بود
دامن اندرچید از آن آشوب و دود

آن زنان قابله در خانه‌ها
بهر جاسوسی فرستاد آن دغا

غمز کردندش که اینجا کودکیست
نامد او میدان که در وهم و شکیست

اندرین کوچه یکی زیبا زنیست
کودکی دارد ولیکن پرفنیست

پس عوانان آمدند آن طفل را
در تنور انداخت از امر خدا

وحی آمد سوی آن زن در اثر
که ز نسل آن خلیلست این پسر

عصمت یا نار کونی باردا
لا تکون النار حرا شاردا

زن بوحی انداخت او را در شرر
بر تن موسی نکرد آتش اثر

پس عوانان بی مراد آن سو شدند
باز غمازان کز آن واقف بدند

با عوانان ماجرا بر داشتند
پیش فرعون از برای دانگ چند

وحی آمدن بمادر موسی علیه السلم که موسی را در آب انداز

کای عوانان باز گردید آن طرف
نیک نیکو بنگرید اندر غرف

باز وحی آمد که در آبش فکن
روی در امید دار و مو مکن

در فکن در نیلش و کن اعتمید
من ترا با او رسانم رو سپید

مادرش انداخت اندر رود نیل
کار را بگذاشت با نعم الوکیل

این سخن پایان ندارد مکرهاش
جمله می‌پیچید هم در ساق پاش

صد هزاران طفل می‌کشت از برون
موسی اندر صدر خانه اندرون

از جنون می‌کشت هر جا بد جنین
از حیل آن کوره چشم دوربین

اژدها بد مکر فرعون عنود
مکر شاهان جهان را خورده بود

لیک ازو فرعون‌تر آمد پدید
هم ورا هم مکر او را درکشید

اژدها بود و عصا شد اژدها
این بخورد آن را بتوفیق خدا

دست شد بالای دست این تا کجا
تا بیزدان که الیه المنتهی

کان یکی دریاست بی غور و کران
جمله دریاها چو سیلی پیش آن

حیلها و چاره‌ها گر اژدهاست
پیش الا الله خود آن جمله لاست

چون رسید اینجا بیانم سر نهاد
محو شد والله اعلم بالرشاد

آنچه در فرعون بود اندر تو هست
لیک اژدرهات محبوس چهاست

ای دریغ این جمله احوال تو است
تو بر آن فرعون برخواهیش بست

آنچه گفتم جملگی افعال تست
خود نگفتم صد یکی زانها درست

گر ز تو گویند وحشت زایدت
ور ز دیگر چون فسانه آیدت

آتشت را هیزم فرعون نیست
زانکه چون فرعون او را عون نیست

چه خوابت میکند نفس لعین
دور می اندازدت سخت ای قرین
یک حکایت بشنو از تاریخ گوی
تا بری زین راز سرپوشیده بوی

حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشت و در ریسمانهاش پیچید و به بغداد آورد

مارگیری رفت سوی کوهسار
تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود
آنکه جوینده‌ست یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست
که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب
سوی او می غیژ و او را می طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه
بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش
جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن بجد
هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا
همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید
گوش را بر چار راه آن نهید
پرس پرسان مژدگانی جان دهید
روی جانان را بجان جویان شوید
هر کجا بوی خوش آید بو برید
سوی آن سر کآشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی
سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه خوشها ز دریاییست ژرف
جزو را بگذار و بر کل دار طرف
جنگهای خلق بهر خوبیست
برگ بی برگی نشان طوبیست
خشمهای خلق بهر مهرخاست
وز جفای خلق امید وفاست
خشمهای خلق بهر آشتیست
دام راحت دایما بی راحتیست
درستی بهر نوازش می زنند
هر گله از شکر آگه میکند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم
بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگهای آشتی آرد درست
مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی
غم خورد بهر حریف بیغمی
او همی جستی یکی مار شگرف
گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهای مرده دید آنجا عظیم
که دلش از شکل آن شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید
ماری جست اژدهای مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق
مار جوید اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود
کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی
از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت
بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار که حیران اوست
او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت
سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانهٔ
می کشیدش از پی دانگانهٔ
کاژدهای مردهٔ آورده‌ام
در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک
زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود
زنده بود و شکل مرده می نمود
عالم افسرده‌ست و نام او جماد
جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان
تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد
عقل را از ساکنان اخبار شد
پارهٔ خاک ترا چون مرد ساخت
خاکها را جملگی شاید شناخت

مرده زین سویند وز آن سو زنده‌اند
خامش اینجا وان طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما
آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کند
جوهر آهن بکف مومی شود
باد حمال سلیمانی شود
بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود
نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری درکشد
استن حنانه آید در رشد
جملهٔ ذرات عالم در نهان
با تو می گویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم
با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می روید
محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید
غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت
وسوسهٔ تأویلها بزدایدت
چون ندارد جان تو قندیلها
بهر بینش کرده‌ای تأویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود
دعوی دیدن خیال غی بود
بل که مر بیننده را دیدار آن
وقت عبرت میکند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت می دهد
آن دلالت همچو گفتن می بود
این بود تأویل اهل اعتزال
وای آن کس کو ندارد نور حال

جواب موسی علیه السلام فرعون را

چون ز حس بیرون نیامد آدمی
باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر
می کشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه جو
تا نهد هنگامهٔ بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد
غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است
بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش
صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر
تا که جمع آیند خلقی منتشر
مردم هنگامه افزونتر شود
کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا
حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام
رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او
می کشیدند اهل هنگامه گلو
و اژدها کز زمهریر افسرده بود
زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ
احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق
تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد
رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده شد او از شگفت
اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار
گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند
جملگان از جنبشش بگریختند
می شکست او بند وز آن بانگ بلند
هر طرف میرفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر
اژدهای زشت غران همچو شیر
از هزیمت بس خلایق کشته شد
از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس برجا خشک گشت
که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کورمیش
رفت نادان سوی عزرایل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را
سهل باشد خونخوری حجاج را

خویش را بر اشتری بیچه ببست / استخوان خرده را درهم شکست
نیست از دمهاست او کی مرده است / از غم و بی‌آلتی افسرده است

گر بیابد آتش فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو
آنکه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند

گر بکشت آن اژدها را دست فقر / پشه گردد او ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق

تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات

کان تف خورشید شهوت برزند / وان خفاش مردریگت پر زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال

چونکه آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم و خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بیست چندان که ما گفتیم نیز

تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدها کشد

صدهزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او
وز طمع هم خویشتن را باد داد / کشته شد والله اعلم بالسداد

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در تک و دو از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز زلق

لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینهٔ مرد و زن گرفت
خلق را می‌خواندی بر عکس شد / از خلافت مردمان را نیست بد

من هم از شرت اگر پس می‌خزم / در مکافات تو دیگی می‌پزم
دل از این برکن که بفریبی مرا / یا بجز نفسی بسی گردد ترا

تو بدان غره مشو کین ساختی / در دل مردم هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی

تهدید موسی علیه السلام فرعون را

همچو سالوس بسیاران بدند / عاقبت در مصر ما رسوا شدند
گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست

راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند

از سخن می‌گویم این ور نی خدا / از سیه رویان کند فرد ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش / ز آدم و ابلیس بر می‌خوان نشانش

شرح حق پایان ندارد همچو حق / هین دهان بربند و برگردان ورق

پاسخ فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش ورق در حکم ماست / دفتر و دیوان حکم این دم مراست
مرا بخریده‌اند اهل جهان / از همه عاقلتری تو ای فلان

موسیا خود را خریدی هین برو / خویش را کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بیک روز و دو روز / مهلتم ده تا چهل پنجاه روز

گفت موسی این مرا دستور نیست / بنده‌ام امهال تو مأمور نیست
گر تو بسیاری مرا خود یار نیست / بنده فرمانم بدان و کار نیست

می زنم با تو بجد تا زنده‌ام / من چه کاره نصرتم من بنده‌ام
می زنم تا در رسد حکم خدا / او کند هر خصم از خصمی جدا

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن بموسی علیه السلام

گفت نی نی مهلتی باید نهاد / عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان / مهلتش ده متسع مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا سگالد مکرها از نوع نوع

تا بکوشد او که نی من خفته‌ام / تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام
حیله‌هاشان را همه برهم زنم / آنچه افزایند من بر کم زنم

آب را آرند من آتش کنم / عیش خوش گیرند من ناخوش کنم
هرچه پیوندند من ویران کنم / آنچه اندر وهم ناید آن کنم

تو مترس و مهلتش ده دم دراز / گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

مهلت دادن موسی فرعون را

گفت امر آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی ز ما

او همی شد و اژدها اندر عقب / چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگ را می‌کرد ریگ زیر سم

سنگ و آهن را بدم در می‌کشید / خرد می‌خایید آهن را پدید
در هوا می‌کرد خود بالای برج / که هزیمت می‌شد از وی روم و گرج

کفک می‌انداخت چون اشتر ز کام / قطره بر هر که زدی شد خذام
ز غژغژ دندان او دل می‌شکست / جان شیران سیه می‌شد ز دست

چون بقوم خود رسید آن مجتبا / دمش او بگرفت باز او شد عصا
تکیه بر وی کرد و می‌گفت ای عجب / پیش ما خورشید و پیش خصم شب

ای عجب چون می‌نبیند این سپاه / عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا / خیره‌ام در چشم‌بندی خدا

من از ایشان خیره ایشان هم ز من / از بهاری خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق / سنگ شد آبش به پیش این فریق

دستهٔ گل بستم و بردم به پیش / هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بی‌خویشان بود / چونکه با خویشند پیدا کی شود

خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسپد فکرتش بستست حلق

حیرتی باید که روبد فکر را / خورد حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر / او بصورت پس بمعنی پیشتر

راجعون گفت و رجوع این بود / که گله وا گردد و خانه رود
چونکه واگردید گله از ورود / پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود

پیش افتد آن بز لنگ پسین / اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ / فخر را دادند و بخریدند ننگ

پاشکسته می‌روند این قوم حج / از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش ندارد این طریق

دانشی باید که اصلش زان سرست
زانکه هر فرعی باصلش رهبرست

هر پری بر عرض دریا کی پرد
تا لدن علم لدنی می‌برد

پس چرا علمی بیاموزی بمرد
کش بباید سینه را زان پاک کرد

پس مجو پیشی ازین سو لنگ باش
وقت واگشتن تو پیش‌آهنگ باش

آخرون السابقون باش ای حریف
بر شجر سابق بود میوه ظریف

گرچه میوه آخر آید در وجود
اولست او زانکه او مقصود بود

چون ملایک گوی لا علم لنا
تا بگیرد دست تو علمتنا

گر درین مکتب ندانی تو هجا
همچو احمد پری از نور حجا

گر نباشی نامدار اندر بلاد
گم نه و الله اعلم بالعباد

اندر آن ویرانه کان معروف نیست
از برای حفظ گنجینه زرست

موضع معروف کی بنهند گنج
زین قبل آمد فرج در زیر رنج

خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک
بشکند اشکال را استور نیک

هست عشقش آتش اشکال سوز
هر خیالی را بروبد نور روز

هم از آن سر جو جواب ای مرتضا
کین سوال آمد از آن سو مر ترا

گوشه بی گوشه دل شه رهیست
تاب لا شرقی و لا غرب از مهیست

تو ازین سو و از آن سو چون گدا
ای که معنی چه می‌جویی صدا

هم از آن سو جو که وقت درد تو
می‌شوی در ذکر یا ربی دوتو

وقت درد و مرگ آن سو می‌نهی رخ
چونکه دردت رفت چونی اعجمی

وقت محنت گشته‌ای الله‌جو
چونکه محنت رفت گویی راه کو

این از آن آمد که حق را بیگمان
هر که بشناسد بود دایم بر آن

وانکه در عقل و گمان هستش حجیب
گاه پوشیده است و گه بدریده جیب

عقل جزوی گاه چیره گه نگون
عقل کلی ایمن از ریب المنون

عقل بفروش و هنر حیرت بخر
رو بخواری نه بخارا ای پسر

ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم
کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم

من عدم و افسانه گردم در حنین
تا تقلب یابم اندر ساجدین

این حکایت نیست پیش مرد کار
وصف حالست و حضور یار غار

آن اساطیر اولین که گفت عاق
حرف قرآن را بُد آثار نفاق

لامکانی که درو نور خداست
ماضی و مستقبل و حال از کجاست

ماضی و مستقبلش نسبت بتست
هر دو یک چیزند پنداری که دوست

یک تنی او را پدر ما را پسر
بام زیر زید و بر عمرو آن زبر

نسبت زیر و زبر شد زان دو کس
سقف سوی خویش یکچیزست بس

نیست مثل آن مثالست این سخن
قاصر از معنی نو حرف کهن

چون لب جو نیست مشکا لب ببند
بی لب و ساحل بدست این بحر قند

این سخن پایان ندارد بازگرد
سوی فرعون و مدمغ تا چه کرد

فرستادن فرعون بمداین و طلب ساحران کردن

چونکه موسی بازگشت و او بماند
اهل رای و مشورت را پیش خواند

مجمع گشتند و پیشه دید رای
هر کسی کردند فکر عرض و رای

عاقبت هامان بی سامان چو دون
رای پیش آورد و کردش رهنمون

کای شه صاحب ظفر چون غم فزود
ساحران را جمع باید کرد زود

مصلحت دیدند کز اطراف مصر
جمع آرد آن شه و صراف مصر

گفته ما هم ساحران داریم ما
هر یکی در سحر فرد و پیشوا

او بسی مردم فرستاد آن زمان
هر نواحی بهر جمع جادوان

هر طرف که ساحری بد نامدار
گرد پران سوی او ده پیک کار

دو جوان بودند ساحر مشتهر
سحر ایشان در دل مه مستمر

شیر دوشیده ز مه فاش آشکار
در سفرها رفته بر خمی سوار

شکل کرباسی نموده ماهتاب
آن بپیموده فروشیده شتاب

سیم برده مشتری آگه شده
دست از حسرت برخها بر زده

صد هزاران همچنین در جادویی
بوده منشی و نبوده چون روی

چون بدیشان آمد آن پیغام شاه
کز شما شاهست اکنون چاره‌خواه

از پی آنکه دو درویش آمدند
بر شه و بر قصر او موکب زدند

نیست با ایشان بغیر یک عصا
که همی گردد بامرش اژدها

شاه و لشکر جمله بیچاره شدند
زین دو کس جمله بافغان آمدند

چاره‌ای می‌باید اندر ساحری
تا بود که زین دو ساحر جان بری

آن دو ساحر را چو این پیغام داد
ترس و مهری در دل هر دو فتاد

عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت
سر بزانو بر نهادند از شگفت

چون دبیرستان صوفی زانوست
حل مشکل را دو زانو جادوست

بعد از آن گفتند کای مادر بیا
گور بابا کو تو ما را ره نما

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی را

بردشان بر گور او بنمود راه
پس سه روزه داشتند از بهر شاه

بعد از آن گفتند کای بابا بما
شاه پیغامی فرستاد از جلا

که دو مرد او را بتنگ آورده‌اند
آب رویش پیش لشکر برده‌اند

نیست با ایشان سلاح و لشکری
جز عصا و در عصا شور و شری

تو جهان راستان در رفته‌ای
گرچه در صورت بخاکی خفته‌ای

آن اگر سحرست ما را ده خبر
ور خدایی باشد ای جان پدر

هم خبر ده تا که ما سجده کنیم
خویشتن بر کیمیایی برزنیم

نا امیدانیم امیدی رسید
در شب دیجور خورشیدی رسید

جواب گفتن ساحر مرده فرزندان خود را

از ضلال آییم در راه رشد
راند کانیم و کرم ما را کشد

گفتشان در خواب کای اولاد من
نیست ممکن ظاهر این را دم زدن

فاش و مطلق گفتنم دستور نیست
لیک راز از پیش چشمم دور نیست

لیک بنمایم شما را آیتی
تا شوید آگه ز سر و کینیتی

نور چشمانم چو آنجا که روید
از مقام خفتنش آگه شوید

آن زمان که خفته باشد آن حکیم
آن عصا را قصد کن بگذار بیم

گر بدزدی و توانی ساحرست
چاره ساحر بر تو حاضرست

ور نتانی هان و هان آن ایزدیست
او رسول ذو الجلال و مهتدیست

این نشان را سند ادم جان باب
برنویس الله اعلم بالصواب

جان بابا چون بخسبد ساحری
سحر و مکرش را نباشد رهبری

چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود
چونکه خفت آن جهد او ساکن شود

لیک حیوانی که چوپانش خداست
گرگ را آنجا امید و ره کجاست

جادویی که حق کند حقست و راست
جادوی گفتن مر آن حق را خطاست

گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب
سرنگون آید خدا را گاه حرب

جان بابا این نشان قاطعست
گر بمیرد نیز حق رافعست
مصطفی را وعده کرد الطاف حق
گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را حافظم
بیش و کم کن را ز قرآن رافعم
کس نتاند بیش و کم کردن درو
تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم
نام تو بر زر و بر نقره زنم

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی علیه السلام نمودن بخواب موسی

منبر و محراب سازم بهر تو
در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان می‌گویند
چون نماز آرند پنهان می‌شوند
از هراس و ترس کفار لعین
دینت پنهان می‌شود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را
کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه
دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما
تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی
صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا
کفرها را درکشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای
چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای
قاصدان را بر عصایت دست نی
تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان
بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش می‌کند
قوس نورت تیر دوزش می‌کند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت
او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد
کار او بی رونق و بی تاب شد

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون

هر دو بوسیدند گورش را و رفت
تا بمصر از بهر آن پیکار زفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند
طالب موسی و جای او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود
موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو
که برو آن سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرمابنان
خفته‌ای کو بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر
عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل
خود چه بیند دید اهل آب و گل
آنکه دل بیدار دارد چشم سر
گر بخسپد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش
طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسپ خوش
نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من
لیک کی خسپد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر
جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی
در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفتست او دراز
بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود
کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز
اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا
کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد
هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب
غلط غلطان در فراز و در نشیب
پس یقین شان شد که هست از آسمان
زانکه می‌دیدند حد ساحران
بعد از آن اطلاق تبشان شد پدید
کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان
سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم و ما را کی رسد
امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه
ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند
پیش موسی بر زمین سر می‌زدند
درگذار از ما که ما کردیم بد
ای ترا الطاف و فضل بی عدد
گفت موسی عفو کردم ای کرام
گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار
اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا
در نبرد آیید بهر پادشا
آنچه باشد مر شما را از فسون
جمع آرید از درون و از برون
پس زمین را بوسه دادند و شدند
انتظار وقت و فرصت می‌بدند
تا بفرعون آمدند آن ساحران
دادشان تشریفهای بس گران

اختلاف در چگونگی پیل

وعدهاشان داد پیشین هم بداد
بندگان و اسپان و نقد و جنس و زاد
بعد از آن گفتا که هین ای سابقان
گر فزون آیید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندان عطا
که بدرد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش باقبال تو شاه
غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان
کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست
کین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوشست لیک
نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست
باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج
نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این پلیته دیگرست
لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی
زانکه از شیشه‌ست اعداد دوی
ور نظر در نور داری وارهی
از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاهست ای مغز وجود
اختلاف مؤمن و گبر و جهود
پیل اندر خانهٔ تاریک بود
عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی
اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود
اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد
گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید
آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود
گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست
گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی که رسید
فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف
آن یکی دالش لقب داد آن الف
در کف هر یک اگر شمعی بدی
اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس
نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر
کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب
کف همی بینی و دریا نی عجب

ما چو کشتیها بهم بر میزنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو می‌راندش / روح را روحیست کو می‌خواندش
موسی و عیسی کجا بد کافتاب / کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابتر است / آن سخن که نیست ناقص آن سر است
گر بگوید زان بلغزد پای تو / ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
ور بگوید در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / بس غنی گردی ز گل در دل روی
فارغ و مستغنی از گل سوی دل / می روی بی قید و خوار آب و گل
شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت خواره شد مر او را میهلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی گردون سفر بی چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار و آنگه هوش دار / گوش را بر بند و آنگه گوش دار
نی نگویم زانکه خامی تو هنوز / در بهاری تو ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامی است / تا جنینی کار خون آشامی است
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصد توست / قلزمست و غرقه گاه صد توست
خود چه جای حد بیداریست و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آنچه نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان بی زبانکه قیل قال
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کآشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمعی افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست

باد قهرست و بلای شمع کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم / نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم گراز / نیستم والد جوانا کم بناز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز می‌گویی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میگفت او پند لطیف / همچنان میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا برد سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی واسطه و بی حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال / بل که بی چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد از این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو میگفتم نه با ایشان سخن / ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا میگوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند / نی ندایی نی صدایی میزدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنا بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنا بشنود نام ترا
آن که پستی همچو سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی صدا ماند دم گفتار من

با زمین آن به که هموارش کنی … نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را … حشر گردانم بر آرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم … لیکت از احوال آگه میکنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا … هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم … حکم تو جانست و چون جان میکشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم … او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر … عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود … عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر

دی سوالی کرد سایل مر مرا … زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر … این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا … مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق … گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان … پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نه قضاست … هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان … تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست … نی ازین رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست … حق را کافر مخوان اینجا مه‌ایست
کفر جهلست و قضای کفر علم … هر دو کی یک باشد آخر حلم و حلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست … بل که ازو زشتی را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او … هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشایم بحث این را من بساز … تا سوال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من میرود … نقش خدمت نقش دیگر میشود

حدیث دیگر من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

آن یکی مرد دومو آمد شتاب … پیش آن آیینه‌دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا … که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد … گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سوال و این جوابست آن گزین … که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را … حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سوالت میکنم … پس جوابم گوی وانگه می زنم
بر قفای تو زدم آمد طراق … یک سوالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا … از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم … که درین فکر و تفکر بیستم
تو که بی دردی همی اندیش این … نیست صاحب درد را این فکر هین

حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی … گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانکه چون مغزش در آکند و رسید … پوستها شد بس تنک و وا کفید
قشر جوز و فستق و بادام هم … مغز چون آکندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش … زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست … وحی و برق نور سوزندهٔ نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم … پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود … جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف … نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب … خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز … جمع ضدینست چون گرد و دراز
جمع ضدین از نیاز و اشتها … باز در وقت تحیر امتیاز
خود عصا معشوق عمیان می‌بود … کور خود صندوق قرآن می‌بود
گفت کوران خود صنادیقند پر … از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن به است … زانکه صندوقی بود خالی به دست
باز صندوقی که خالی شد ز بار … به ز صندوقی پر از موشست و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد … گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح … شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان … سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر … سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی … جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته با قبول … زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشقی بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوقه

آن یکی را یار پیش خود نشاند … نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا … زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گریه و افغان و حزن و درد خویش … خواری و بیزاری ناامل خویش
دوری و رنجوری از هجران دوست … ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست
همچنین می‌خواند معشوق خود … تا که بیرون شد ز حد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر منست … گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان … نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما و لیک … من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال … نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام … دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی … راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو … من به بلغار و مراد تو در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی … حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم مطلوب کلی تو من … جزو مقصودم ترا اندر زمن
سایهٔ معشوقه‌ام معشوق نی … عشق بر نقدست و بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود … مبتدا و منتهایت او بود
چون بیابی‌اش نمانی منتظر … هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست بی موقوف حال … بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند … چون بخواهد جسمها را جان کند
منتها نبود که موقوفست او … منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او … دست جنباند شود مس مست او

گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر روش / نی چو تو محروم حال اندر کشش
آنکه او موقوف حالست آدمیست / که بحال افزون و گه در کمیست
صوفی ابن الوقت باشد در مثال / لیک صافی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح‌آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه یکدم کم دمی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوشست / یکزمانی آب و یکدم آتشست
برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او لم یولدست / لم یلد لم یولد آن ایزدست
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی میطلب / آب میجو دایما ای خشک لب
کین طلبکاری مبارک جنبشیست / این طلب در راه حق مانع کشیست
کان لب خشکت گواهی میدهد / کو بآخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروس اندر صیاح / می زند نعره که می آید صباح
گرچه آلت نیستت تو میطلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
زانکه آلت دعوی است و هستیست / کار در بی آلتی و پستیست
هرکه را بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هرچه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نی طلب بود اول و نی اندیشه‌ای
هر که چیزی جست بی‌شک یافت او / چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب پای ای پسر / یافتی و شد میسر بی خطر
هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب / تا بیابی هرچه خواهی ای عجب
عاقبت جوینده یابنده بود / چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو هین فتح باب / میطلب والله اعلم بالصواب
آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی

حکایت آن شخص که در عهد داود علیه السلم شب و روز دعا میکرد که مرا روزی حلال بده

این دعا می‌کرد دایم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی مراد / بار اسپ و اشتران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیی ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود / خسپم اندر سایهٔ آن فضل و جود
کاهلان و سایه خسپانرا مگر / روزیی بنوشته نوعی دگر

هر کرا پا نیست باشد روزیی / هر کرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را می‌ران بسوی آن حزین / ابر را می‌کش بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند بسوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تا ضحا
خلق می‌خندید بر گفتار او / بر طمع خامی و بر پیکار او
که چه میگوید عجب این سست ریش / یا کسی دادست بنگ بیهشیش
راه روزی رنج و کسبست و تعب / هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب
اطلبوا الارزاق فی اسبابها / وادخلوا الاوطان من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذو فنون
با چنان عزی و نازی کاندروست / که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بی شمار و بی عدد / موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچکس را خود ز آدم تا کنون / کی بدست آواز همچون ارغنون
که بهر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوت خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد در زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و صحرا هم رسایل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین مر او را معجزات / نور رویش بی جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جست و جو
می زره‌بافی و رنج روزیش / می‌نیاید با همه پیروزیش
اینچنین مخذول واپس مانده‌ای / خانه کنده دون گردون رانده‌ای
اینچنین مدبر همی خواهد که زود / بی تجارت پر کند دامن ز سود
اینچنین کیجی بیامد در جهان / که برآیم بر فلک بی نردبان
این همی گفتش بتسخر رو بگیر / که رسیدت روزی و آمد بشیر
وان همی خندید ما را هم بده / زانچه یابی هدیه ای سالاره
او ازین تشنیع مردم وین فسوس / کم نمی‌کرد آن دعا و چاپلوس
تا که شد در شهر معروف و شهیر / کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طمعی آن گدا / او ازین خواهش نمی‌آمد جدا
کم نمی‌کرد آن دعا و ابتهال / کرد اجابت استعانت ذوالجلال
تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا می‌کرد با زاری و آه

دویدن گاو در خانهٔ آن دعا کننده بالحاح

ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست در بند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست / مرد بر جست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی توقف بی تامل بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا که پوستش بر کند در دم شتاب
ای تقاضا گر درون همچون جنین / چون تقاضا میکنی اتمام این

عنه گفتن ظلم کننده و مدد خواستن

سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی / زر ببخشش در سر ای شاه غنی

بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بنده‌ی امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کرده‌ای هر چیز را / ذات بی‌تمییز و باتمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر / گوید و از حال آن این بی‌خبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد / وان جماد اندر عبادت اوستاد
بل که هفتاد و دو ملت هر یکی / بی‌خبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحه‌ی صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن اندر مناص
سنی از تسبیح جبری بی‌خبر / جبری از تسبیح سنی بی‌اثر
این همی گوید که آن ضالست و گم / بی‌خبر از حال او وز امر قم
وان همی گوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا می‌کند / جنس را از جنس پیدا می‌کند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی

در بیان آنکه علم را دو پر است و گمان را یک پر است

باقیان زین دو گمانی می‌برند / سوی لانه‌ی خود به یک پر می‌پرند
علم را دو پر گمان را یک پرست / ناقص آمد ظن به پرواز ابترست
مرغ یک‌پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت و خیزان می‌رود مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وا رست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ یک‌پر پر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل / بی‌گمان و بی‌مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش توی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از ظعنشان
بل که گر دریا و کوه آید به گفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت

مثال رنجه شدن آدمی به وهم تعظیم خلق

هیچ یک ذره نیفتد در خیال / یا به طعن طاعنان رنجور حال
کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم درفتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار / هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو برجای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن این چنین
چون درآیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سیوم وان چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش می‌رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر / چون میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال

عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست تفاوت از تحصیل علم است

اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
بگذرد ز اندیشه‌ی مردان کار / عاجز آید کلکشان در اضطرار
بر دمید اندیشه‌ای از طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست

در وهم افکندن کودکان استاد را

تو بگو داده‌ی خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود
روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید اول آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را / سر امام آمد همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون هم به وهم از تعظیم خلقان

سجده‌ی خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد
که به دعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی‌وهم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ می‌روی

رنجه شدن استاد به وهم

بل که می‌افتی ز لرزه‌ی دل به وهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم
گشت استا سست از وهم و ز بیم / برجهید و می‌کشانید او گلیم

خشمگین با زن که مهر اوست سست
من بدین حالم نپرسید و نجست

خود مرا آگه نکرد از رنگ من
قصد دارد تا رهد از ننگ من

او بحسن و جلوهٔ خود گشت مست
بیخبر کز بام من افتاد طشت

آمد و در را بتندی واگشاد
کودکان اندر پی آن اوستاد

گفت زن خیرست چون زود آمدی
که مبادا ذات نیکت را بدی

گفت کوری رنگ و حال من ببین
از غمم بیگانگان اندر حنین

تو درون خانه از بغض و نفاق
می نبینی حال من در احتراق

گفت زن ای خواجه عیبی نیستت
وهم و ظن لاش بی معنیستت

گفت ای زن تو هنوزی در لجاج
می نبینی این تغیر و ارتجاج

گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم
ما درین رنجیم و در اندوه و کرم

گفت ای خواجه بیارم آینه
تا بدانی که ندارم من گنه

گفت رو نه تو رهی نه آینه
دایما در بغض و کینی و عنت

جامهٔ خواب مرا زو گستران
تا بخسپم که سر من شد گران

زن توقف کرد مردش بانگ زد
کای عدو زوتر ترا این می سزد

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن

جامهٔ خواب آورد و گسترد آن عجوز
گفت امکان نی و باطن پرز سوز

گر بگویم متهم دارد مرا
ور نگویم جد شود این ماجرا

فال بد رنجور گرداند همی
آدمی را که نبودستش غمی

قول پیغمبر قبوله یفرض
ان تمارضتم لدینا تمرضوا

گر بگویم او خیالی بر زند
فعل دارد زن که خلوت میکند

مر مرا از خانه بیرون میکند
بهر فسقی فعل و افسون میکند

جامه خواب افکند و استاد اوفتاد
آه آه و ناله از وی میبزاد

کودکان آنجا نشستند و نهان
درس می خواندند با صد اندهان

کین همه کردیم و ما زندانییم
بد بنایی بود و ما بد بانییم

هین دگر اندیشه باید نمود
تا ازین محنت فرج یابیم زود

دوم بار وهم افکندن کودکان استاد را

گفت آن کودک که ای قوم پسند
درس خوانید و کنید آوا بلند

چون همی خواندند گفت ای کودکان
بانگ ما استاد را دارد زیان

درد سر افزاید استا را ز بانگ
ارزد این کو درد یابد بهر دانگ

گفت استا راست میگوید روید
درد سر افزون شدم بیرون شوید

سجده کردند و بگفتند ای کریم
دور بادا از تو رنجوری و بیم

پس برون جستند سوی خانها
همچو مرغان در هوای دانها

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت
روز کتابست و شما با لهو جفت

وقت تحصیلست اکنون و شما
میگریزید از کتاب و اوستا

عذر آوردند کای مادر تو بیست
این گناه از ما و از تقصیر نیست

از قضای آسمان استاد ما
گشت رنجور و سقیم و مبتلا

مادران گفتند مکرست و دروغ
صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

ما صباح آییم پیش اوستا
تا ببینیم اصل این مکر شما

کودکان گفتند بسم الله روید
بر دروغ و صدق ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان بعیادت استاد

بامدادان آمدند آن مادران
خفته استا همچو بیمار گران

پرسش استاد هر گوشه روان
در و سر را بسته چون زنان

هم عرق کرده ز بسیاری لحاف
سر ببسته رو کشیده در سجاف

آه آهی میکند آهسته او
جملگان گشتند هم لاحول گو

خیر باشد اوستا این درد سر
جان تو ما را نبوده زین خبر

گفت من هم بیخبر بودم ازین
آگهم مادرغزان کردند هین

من بدم غافل بشغل قال و قیل
بود در باطن چنین رنجی ثقیل

چون بجد مشغول باشد آدمی
او ز دید رنج خود باشد عمی

از زنان مصر یوسف شد سمر
کز مشغولی شد زیشان خبر

پاره پاره کرده ساعدهای خویش
روح واله که نه پس بیند نه پیش

ای بسا مرد شجاع اندر حراب
که ببرد دست یا پایش ضراب

او همان دست آورد در گیر و دار
بر گمان آنکه هست او برقرار

خود ببیند دست رفته در ضرر
خون ازو بسیار رفته بیخبر

تا بدانی که تن آمد چون لباس
رو بجو لابس لباسی را ملیس

در بیان آنکه تن روح را چون لباسیست و این دست آستین دست روحست

روح را توحید الله خوشترست
غیر ظاهر دست و پایی دیگرست

دست و پا در خواب بینی و ائتلاف
آن حقیقت دان مدانش از گزاف

آن توی که بی بدن داری بدن
پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

بود درویشی بکهساری مقیم
خلوه او را بود هم خواب و ندیم

چون ز خالق می رسید او را شمول
بود از انفاس مرد و زن ملول

همچنانکه سهل شد ما را حضر
سهل شد هم قوم دیگر را سفر

آنچنانکه عاشقی بر سروری
عاشقست آن خواجه بر آهنگری

هر کسی را بهر کاری ساختند
میل آن اندر دلش انداختند

دست و پا بی میل کی جنبان شود
خار و خس بی آب و بادی کی رود

گر ببینی میل خود سوی سما
پر دولت بر گشا همچون هما

ور ببینی میل خود سوی زمین
ناله میکن هیچ منشین از حنین

عاقلان خود نوحها پیشین کنند
جاهلان آخر بسر بر می زنند

ز ابتدای کار آخر را ببین
تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری
که ترازو ده که بر سنجم زری

گفت رو خواجه مرا غربال نیست
گفت میزان ده برین تسخر مه ایست

گفت جاروبی ندارم در دکان
گفت بس بس این مضاحک را بمان

من ترازو زان توی خواهم بده
خویشتن را کر مکن هر سو مجه

گفت بشنیدم سخن کر نیستم
تا نپنداری که بی معنیستم

فهم کردم لیک پیری ناتوان
دستت از ضعفست لرزان بیگمان

وان زر تو هم قراضهٔ خرد مرد
دست لرزد پس بریزد زر خرد

پس بگویی خواجه جاروبی بیار
تا بجویم زر خود را در غبار

چون بروی خاک را جمع آوری   گویمت غلیظ خواهم در خوری
من ز اول دیدم آخر را تمام   جای دیگر رو از اینجا والسلام
هر که اول بین بود اعمی بود   هر که آخر بین چه با معنی بود
هر که اول بین بود با پایان کار   اندر آخر اذکره شرمسار
عاقبت بینان بوند اهل رشاد   در نگر والله اعلم بالرشاد
این سخن پایان ندارد راز گو   قصه آن مرد زاهد باز گو

نقض کردن آن زاهد عهدی که با الله کرده بود که میوه کوهی از درخت باز نکند و از درخت نفشاند

اندر آن کُه بود اشجار و ثمار   بس امرود و انار بی شمار
گفت آن درویش یارب با تو من   عهد کردم که نچینم من ز بن
خود نچینم میوه را از کل حین   نی ز غیری را بگویم که بچین
جز از آن میوه که باد اندازدش   من نچینم از درختی منتعش
مدتی بر نذر خود بودش وفا   تا درآمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید   گر خدا خواهد به پیمان بر زنید
زانکه حکم کار در دست منیست   اختیار جملگان بشکست منیست
هر زمان دل را دگر رایی دهم   هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کل اصباح لنا شان جدید   کل شیء عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پر است   در بیابانی اسیر صرصر است
باد پر را هر طرف راند گزاف   گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان   کاب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود   آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل   عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تاثیر حکمست و قدر   چاه می بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب   که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد   گر بخواهد ور نخواهد می فتد

نشستن بند و دام قضا بصورت پنهان باشد پیدا

چشم باز و گوش باز و دام پیش   سوی دامی می پرد با پر خویش
سنگر اندر دلق بهتر زاده   سر برهنه در بلا افتاده
در هوای نابکاری سوخته   آتشه املاک خود بر دوخته
خوار گشته در میان قوم خویش   ریمش با ابدال رئیش و پیش بیش
خانه مان رفته شده بد نام و خوار   کام دشمن می رود ادبیر وار
زاهدی بیند بگوید ای کیا   همتی می دار از بهر خدا
کاندرین ادبیر زشت افتاده ام   مال و زر و نعمت از کف داده ام
همتی تا بو که من زین وا رهم   زین تیره بود که بر جهم
این دعا می خواهد او از عام و خاص   کالخلاص والخلاص الخلاص
دست باز و پای باز و بند نی   نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند می خواهی خلاص   وز کدامین حبس می جویی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی   که نبیند آن بجز جان اصفی
گرچه پیدا نیست اندر مکمنست   بتر از زندان و بند آهنست

زانکه آهنگر مر آن را بشکند   حفره گر هم خشت زندان برکند
ای عجب این بند پنهان گران   عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسید   بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب   تنگ هیزم گفت حمالة الحطب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید   که پدید آید بر او هر ناپدید
باقیانش حمله تاویلی کنند   کین ز بی هوشیست و ایشان هوشمند
لیک از تاثیر آن پشتش دوتو   گشته و نالان شده او پیش تو
که دعایی همتی تا وا رهم   تا ازین بند نهان بیرون جهم
آنکه بیند این علامتها پدید   چون نداند اوشقی را از سعید
داند او پوشد بامر ذوالجلال   که نباشد کشف راز حق حلال

مضطر شدن فقیر نذر کرده و بر چیدن امرود از درخت

این سخن پایان ندارد آن فقیر   از مجاعت شد زبون و تن اسیر
پنج روز آن باد امرودی نریخت   ز آتش جوعش صبوری میگریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید   باز صبری کرد و خود را واکشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد   طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا   کرد زاهد را ز نذرش بی وفا
چونکه از امرود بن میوه سکست   گشت اندر عهد و نذر خویش سست
هم در آن دم گوشمال حق رسید   چشم او بگشاد و گوش او کشید
مخلصان باشند دایم در خطر   امتحانهاست در راه ای پسر
عهد را باید وفا ای جان من   تا نگردی شرمسار و ممتحن
پا مکن نذری که نتوانی وفا   بر خطر منشین و بیرون جه بلا
نذر را باید وفا در راه حق   لیک حق تا خود که را بدهد سبق
خوشت آنکو که پایان آوریم   عاجزیم و ناتوان و مضطریم
گر نه فضلت دستگیر ما شود   وای بر ما زانکه رسوایی بود

متهم کردن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش را

نذر ما را با وفا پیوسته دار   عهد ما را از کرم کن استوار
بازگشتم سوی قصه آن فقیر   عهد چون بشکست در دم شد اسیر
غیرة حق گوشمالش داد زود   زانکه فرموده است اوفوا بالعهود
جمعی از دزدان بدند آنجا مکین   در میان آورده بی سیم و زر
بیست از دزدان بدند آنجا و بیش   بخش می کردند دزدیهای خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود   مردم شحنه بر افتادند زود
هم در آنجا پای چپ و دست راست   حمله را ببرید و غوغایی بخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط   پاش را می خواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین   بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین
این فلان شیخست ابدال خدا   دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت   پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پا برهنه عذرخواه   که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت   ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت می دانم سبب این نیش را   می شناسم من گناه خویش را

من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد داد استان او
من شکستم عهد و دانستم بدست / تا رسید آن شومی جرأت بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست / باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال
آنکه او دانست او فرمان روا / با خدا سامان پیچیدن کجا
ای بسا مرغ پرنده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده وز مغص / بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو ماخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیکخو / از گلو و رشوتی او زرد رو
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کردان ذو لباب / دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوی ببست
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست

در عریش او را یکی زاهد بیافت / کو بهر دو دست می زنبیل بافت
گفت او را ای عدوی جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش
این چه کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی / نی قرینی نی حبیبی نی خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامی که یک چندی بدند / که درین غم بر تو منکر می شدند
که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند / از ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار / که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که آن بیچارگان بدگمان / رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش / خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت / وین چراغ از بهر این بنهادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن / ترسی از تفریق اجزای بدن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت / دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پای

ساحران را نی که فرعون لعین / کرد تهدید سیاست بر زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف / پس در آویزم ندارمتان معاف
او همی پنداشت کایشان در همان / وهم و تخویفند و وسواس گمان
کی بودشان لرزه و تخویف و ترس / از توهمها و تهدیدات نفس

او همی دانست کایشان رسته‌اند / بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند
سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند / چابک و چست و گشی و برجسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان / خرد کوبد اندرین گلزارشان
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند / از نهیب فرع کم ترسیده‌اند
این جهان خوابست اندر ظن مه‌ایست / گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب خود را دو نیم / تن درستی چون بخیزی بی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باک و نی دو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قایمست / گفت پیغامبر که حکم نایمست
از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست / سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته‌ام / بی‌خبر زانکوست در خواب دوم
کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند / چون بخواهد باز خود قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانواش نلرزد هر دمی / رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم / که بهر بانگی و غولی بیستیم
خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست / ور نه خود ما را برهنه تن به است
بی لباس این خوب را اندر کنار / خوش بگیریم ای عدوی نابکار
خوشتر از تجرید این تن وز مزاج / نیست ای فرعون بی الهام کیج

شکایت استر بشتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الا نادر

گفت استر با شتر کای خوش رفیق / در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیایی در سر و خوش می‌روی / من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی / خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست / تا بدانم من که چون باید بزیست
گفت چشمم من ز تو روشن‌ترست / بعد از آن هم از بلندی ناظرست
چون برآیم بر سر کوه بلند / آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالایی راه / دیده‌ام را وا نماید ای اله
هر قدم من از سر بینش نهم / از عثار و اوفتادن وارهم
تو به پیش خود بیکدو سه گام / دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر / فی المقام والنزول والمسیر
چون جنین را در شکم حق جان دهد / جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا می‌کند / تار و پود جسم او در می‌تند
تا چهل سالش بجذب جزوها / حق حریصش کرده باشد در غذا
جذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذره‌ها خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که درآیی تو ز خواب / هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان ازو غایب نشد / باز آید چون بفرماید که عد

اجتماع اجزای خر عزیر [illegible]

هین عزیرا در نگر اندر خرت   که بپوسیده است و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را   آن سر و دم و گوش و پاش را

چو شنیدن باذن الله و ده بهر مرکب شدن پیش چشم عزیر

دست نی و جزو بر هم می‌نهد   پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
در نگر در صنعت پاره زنی   کو همی دوزد کهن بی‌سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز   آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین   تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعی ام را تمام   تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی   از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب   گرچه میگردد پریشان و خراب

جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خود

بود شیخی رهنمایی پیش ازین   آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان   در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش   چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او   سخت دل چونی بگو ای نیکخو
ما ز مرگ و هجر فرزندان تو   نوحه می‌داریم با پشت دوتو
تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا   یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون ترا رحمی نباشد در درون   پس چه امیدستمان از تو کنون
ما بامیدیم ای پیشوا   که بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیارایند روز حشر تخت   خود شفیع ما تویی آن روز سخت
در چنان روز و شب بی‌زینهار   ما باکرام تو داریم انتظار
دست ما و دامن تست آن زمان   که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز   کی گذارم مجرمان را اشکریز
من شفیع عاصیان باشم بجان   تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد   وا رهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند   از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود   گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت   من نیم وازر خدایم بر فراشت
آنکه بی وزرست شیخ ای جوان   در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید   معنی آن مو بدان ای کژ امید
هست آن موی سیه هستی او   تا ز هستیش نماند تای مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست   گر سیه مو باشد و یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر   نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بر دارد نفیر   که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر   شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست   نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خودست   او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر مویی ز وصفش باقیست   او نه از عرشست او آفاقیست
ما همه امیدواران توییم   دیده چون رحم و احسان توییم
لیک با این جمله چون بی شفقتی   بهر فرزندان چرا بی رقتی
یا مگر خود دل نمی‌سوزد ترا   باز گو ای شیخ ما را ماجرا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق   که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمتست   گرچه جان جمله کافر نعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایشست   که چرا از سنگهاشان مالشست
آن سگی که میگزد گویم دعا   که ازین خو وا رهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار   که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین   تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص   حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند   چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را   رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل   رحمت دریا بود هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو   رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزوست او نداند راه بحر   هر غدیری را کند اشباه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد   سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد به بحر آنگاه او   ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت بتقلیدی بود   نه از عیان و وحی تاییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه   همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش   چونکه فصاد اجلشان زد به نیش
چون گواه رحم اشک دیده هاست   دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست
رو بزن کرد و بگفتش کای عجوز   خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند   غایب و پنهان ز چشم دل کیند
پس چو بینمشان معین پیش خویش   از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرون اند از دور زمان   با منند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق   با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان   من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم   برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان   عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بستهٔ عقل را جان باز کرد   کارهای بسته هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا   همچو خس بگرفته باشد آب را
دست عقل آن خس بیکسو برد   آب پیدا شود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب   خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا   خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هردم کند پوشیده او   آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا   حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد   چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی خواب خواب اندر کند   تا که غیبیها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها   هم ز گردون بر گشاید بابها

قصه خواندن شیخ ضریر مصحف را و بینا شدن وقت قرائت

دید در ایام آن شیخ فقیر   مصحفی در خانهٔ پیری ضریر

پیش او مهمان شد او وقت تموز / هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود / که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم یا خمش صبری کنم / تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر گنجست ای برادر صبر کن / تا شفا یابی تو زین رنج کهن
صبر تلخ آمد بر او شکرست / صبر سوی کشف و تو رهبرست
صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقه‌ها می‌ساخت

رفت لقمان سوی داود صفا / دید کو می‌کرد ز آهن حلقه‌ها
حلقه را با همدگر در میفکند / ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب می‌ماند وسواسش فزود
کین چه شاید بود واپرسم ازو / که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیترست / صبر تا مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان کریم صبرخو
گفت این نیکو لباست ای فتی / در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو د... / که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ حکایت نابینا و مصحف خواندن او

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / گشت کشفش حال مشکل در زمان
نیم شب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور می‌خواند درست / گشت بی‌صبر و ازو آن حال جست
گفت آیا ای عجب با چشم کور / چون همی‌خوانی همی‌بینی سطور
آنچه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای / دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا میکند / که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب می‌داری از صنع خدا
من ز حق درخواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای به هر رنجی بما امیدوار
حسن ظنست و امیدی خوش ترا / که ترا گوید بهر دم بر تر آ
هر زمانکه قصد خواندن باشدت / یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من / واگشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه کردگار

باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب‌نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هرچه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد / در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد
لانسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود رفت
چونکه بی‌آتش مرا گرمی رسید / راضیم گر آتشم را وا کشد
چونکه بی‌چشمی ببخشد دیدنی / اینچنین کوریست چشم روشنی
بی چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان میکنی
بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان / که ندارند اعتراضی در جهان

صفت بعضی اولیا که راضی اند باحکام حق تعالی

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی دوزند و گاهی می‌درند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
در قضا ذوقی همی یابند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی جامهٔ کبود
هرچه آید پیش ایشان خوش بود / آب حیوان گردد ار آتش بود
زهر در حلقومشان شکر بود / سنگ اندر راهشان گوهر بود
جملگی یکسان بودشان نیک و بد / از چه باشد آن ز حسن ظن بود
یعنی هرچه حق کند آن خیر ماست / گر همه دردست آن عین دواست

بقیهٔ قصهٔ دقوقی و کراماتش

کفر باشد نزدشان کردن دعا / کای اله از ما بگردان این قضا
گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زان سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او / ماندگان راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان / بی رضا و امر آن فرمان روان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ / بی قضای او نیاید هیچ مرگ
بی مراد او نجنبد هیچ رگ / در جهان ز اوج ثریا تا سمک
گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندینی ای صادق ولیک / شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانکه فاضل و مرد فضول / چون بگوشش در رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام / که از آن هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود / خوانش بر هر گونه آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی‌نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست / خاص را و عام را مطعم دروست
گفت باری این یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان تخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا

با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو می رفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم / بنده و بسته میان و مجملم
وانکه نشناسم تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشقست این چه استسقاست این
آن تو با تست تو واقف بر این / آسمانا چند پیمایی زمین
مهر من داری چه می جویی دگر / چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته ام / طمع در آب سبو هم بسته ام
همچو داود نود نعجه مراست / طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران پیشی بود / وان حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردیست / وان دگر حرص افتضاح و سستیست
آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مایست
چون گذشتی زان دگر تو نو رسد / آن یکی بالاتر از وی در رسد

مثال

بی نهایت حضرتست این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه
از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته / در پی نیکو پیی سرگشته
کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف بر این / آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را کم ره زنید
می روم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اِجعلِ الخضرَ لامری سببا / ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم به پر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
می روم یعنی نمی ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان

سر طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت و قربت

این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی گوی تو
آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه
سالها رفتم سفر از عشق ماه / بیخبر از راه حیران در اله
پا برهنه می روی بر خار و سنگ / گفت من حیرانم و بیخویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست

تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود نه منزل نه نقل
سیر جان بیچون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر کس ببیند جان من / لیک سیر جسم باشد بر علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون / می رود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق وار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا که بینم قلزمی در قطره / آفتابی درج اندر ذره

باز گشتن بقصهٔ دقوقی

چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام
هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندران ساحل شتابیدم بدان
نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
کین چگونه شمعها افروختست / که دو دیدهٔ خلق ازینها دوختست
خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه میفزود

نمودن هفت شمع بسوی ساحل

چشم بندی بد عجب بر دیدها / بندشان میکرد یهدی من یشا
باز می دیدم که می شد هفت یک / می درید نورش جیب فلک
باز آن یکبار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یکدم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان شنیدن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک / زانکه لا احصی ثناء ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیزست از نشان کبریا
می شدم بیخویش و مدهوش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیهوش و بی عقل اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین

شدن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز با هوش آمدم بر خاستم / در روش گویی نه سر نی پاستم
هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان می شد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را می سترد
باز حیران گشتم اندر صنع رب / کینچنین چون شد چگونه است ای عجب

نمودن آن شمعها در نظر هفت درخت

پیشتر رفتم نکو تا بنگرم / تا چه حالست این که میگردد سرم
باز هر یک گشته شکل درخت / چشم از سبزی ایشان نیکبخت
زانبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوهٔ فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان روی تر / عقل از اشکالشان زیر و زبر
میوه که بر شکافیدی ز زور / همچو آب از میوه جستی برق نور
این عجبتر که بر ایشان میگذشت / صد هزاران خلق در صحرا و دشت

مخفی شدن آن درختان از چشم خلق

ز آرزوی سایه جان می‌باختند / از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند
سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ / صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را بیند سها
ذره‌ای را بیند و خورشید نی / لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروان‌ها بی‌نوا وین میوه‌ها / پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی‌چیدند خلق / درهم افتاده به یغما خشک‌حلق
گفته هر برگ و شکوفهٔ آن غصون / دمبدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت / سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی می‌گفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله می‌گفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شده‌ست
مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب می‌ماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم می‌مالم بهر لحظه که من / خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان می‌روم / میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران / که همی‌گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان‌سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / می‌زنند این بی‌نوایان آه سخت
در هزیمت زین درختان و ثمار / این خلایق صد هزار اندر هزار
باز می‌گویم عجب من بی‌خودم / دست در شاخ خیالی در زدم
حتی اذا ما استیاس الرسل بگو / تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترکشان گو بر درخت جان بر آ
می‌خوری و می‌دهی زان میوه‌ها / هر دم و هر لحظه سحرآموز نیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سودائیان / که به نزدیک شما باغست و خوان
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست / یا بیابانست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این گفت و گو / چون بود بیهوده ور هست کو
من همی‌گویم چو ایشان ای عجب / این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازع‌ها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش / چند گویی چند چون قحطست گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی / من چه سان می‌گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت النجم و الشجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نمازست آنچنان
آمد الهام خدا کای با فروز / می عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز / این بپوشیده‌ست اکنون بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند / چون ز اسم و حرف رسمی واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نز جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست / اقتدا کردن به تو ای پاک‌دوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل به صحبت‌های پاک / که به صحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پرمغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند / پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی‌خویش شد / رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بی‌چون شوی
ساعتی بیرون شو از ساعت دلا / تا ز چونی وارهی و از چرا
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست / زانکش آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او / بسته‌اند اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی / جز به دستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد / در طویلهٔ دیگران سر در کند
در زمان آخرجیان چست خوش / گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا / بر گشاده دست چه حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای / نام تهدیدات نفسش کرده‌ای
این سخن پایان ندارد تیز دو / هین نماز آمد دقوقی پیش رو

پیش رفتن دقوقی

ای یگانه هین دوگانه بر گزار / تا مزین گردد از تو روزگار

ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن باید اندر پیشوا

با امامت

در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را

گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به وگر باشد سفیه

کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر

او پلیدی را نبیند در عبور / هیچ مؤمن را مبادا چشم کور

کور ظاهر در نجاسهٔ ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست

این نجاسهٔ ظاهر از آبی رود / وان نجاسهٔ باطنی افزون شود

جز به آب چشم نتوان شست آن / چون نجاسات بواطن شد عیان

چون نجس خواندست کافر را خدا / آن نجاست نیست بر ظاهر ورا

ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین

این نجاست بوش آید بیست گام / وان نجاست بوش از ری تا بشام

بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود

آنچه میگویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست

فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو

این سبو را پنج سوراخست ژرف / اندرو نی آب ماند خود نه برف

امر غضّوا غضّة ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی تو سم

از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد

همچنین سوراخهای دیگرت / میکشاند آب فهم مضمرت

گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی

بیگهست ار نه بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را

کان عوضها و بدلها بحر را / از کجا آمد ز بعد خرجها

صد هزاران جانور زو میخورند / ابرها هم از برونش میبرند

باز آن دریا عوض را میکشد / از کجا دانند اصحاب رشد

قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب

ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد

تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل

چند کردم مدح قوم ماضی / قصد من از آنها تو بودی ز اقتضا

خانهٔ خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا

بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل

گرچه آن مدح از تو آمد شرم خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل

حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف / کز دو دیدهٔ کور یک قطره کفاف

مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوشنام را

تا برو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد

خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود

آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نی هلال

مدح تو گویم برون از پنج و هفت / بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین

مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته

زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست

دانکه هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود

مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پنداشت گمره میکنند

همچو نوری تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی

لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال ره گم کرد و ز استایش بماند

یا ز چاهی عکس ماهی وا نمود / سر بچه در کرد و آنرا میستود

در حقیقت مادح ماهست او / گرچه جهل او بعکسش کرد رو

مدح او مه راست نه آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا

کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه به بالا بود و او پنداشت زیر

زین بتان خلقان پریشان میشوند / شهوة رانده پشیمان میشوند

زانکه شهوة با خیالی رانده است / وز حقیقت دورتر وا مانده است

با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود

چون براندی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت

پر نگهدار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان

خلق پندارند عشرت میکنند / بر خیالی پر خود بر میکنند

وام دار شرح این نکته شدم / مهلتم ده معسرم زانم ندم

پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار

چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند

وقت ذبح الله اکبر میکنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی

تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل

گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز

چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده

ایستاده پیش یزدان اشکریز / بر مثال راستخیز رستخیز

حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا

عمر خود را در چه پایان بردهٔ / قوت و قوة در چه فانی کردهٔ

گوهر دیده کجا فرسودهٔ / پنج حس را در کجا پالودهٔ

چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش

دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من بخشیدم ز خود آن کی شدند

همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین

در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا اندر رکوع

قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند

باز فرمان آیدش بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر

سر بر آرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام کار

باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و واده از کرده خبر

سر برآرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار

باز گوید سر بر آر و باز گو / که بخواهم جست از تو مو بمو

قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش

پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان

نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود

جون نه سرمایه بود او را نه سود / شافعی خواهد که ازو عذر بود
رو بدست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام
انبیا با او سلامی میکنند / استعانت را طلب کرد از مدد
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پای و گلیم

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق

انبیا گویند روز چاره رفت / چاره اینجا بود و دست افزار زفت
مرغ بی هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازینسو نی از آنسو چاره شد / جان آن بیچاره دل صدپاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز / سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز

دیدن دقوقی در میان نماز افغان آن کشتی که غرق می‌شد

آن دقوقی در امامت کرده ساز / اندر آن ساحل درآمد در نماز
وان جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر میزدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ / رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی فایده است این بندگی / آن زمان دیده در او صد زندگی
از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آندم متقی / همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست / حیلها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت بین بین / بانگ زد کای سگ پرستان علتین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک / این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیبست و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر

اولش پوشیده باشد و آخر آن / عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نه بینی واقعه بد ای عنود / حزم را سیلاب کی اندر ربود

تصورات مرد حازم
بمردم

حزم چه بود بدگمانی در جهان / دمبدم بیند بلای ناگهان
آنچنانکه ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین
میکشد شیر قضا در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق / زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسندی از آن فقرآفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جملشان از خوف غم در عین غم / از پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان بساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی / درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوه بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی / وندرین ظلمت چراغ افروختی
دست گیر و ده عنان توفیق / جرم بخش و عفو کن بگشا گره
همچنین میرفت بر لفظش دعا / آن زمان چون مادران باوفا
اشک میرفت از دو چشمش وان دعا / بیخود از وی می برآمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق میکند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطه مخلوق نی اندر میان / بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی رشوتان یاریگران / مشفقان غمخوارگان صاحب دلان
از کرم دستگیران شافعان / در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان / و اهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار / وان ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین / می رهاند جانها را از کمین
از ضلالت بوسها بر دم دهند / رقص گیرند و ز شادی برجهند
روبها پا را نگه دار از کلوخ / پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
ما چو روباهیم و پای ما کرام / میرهاندمان ز صدگون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران گردد از ما زید و بکر

طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا به افسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در چهی و در گوی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان ما را گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف دم خر / بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست / میل شاهی از کجاات خاستست
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک از آن آبت نشاید آبدست
زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغامبرست
پاک گشته از گل و صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم می دارد ترا / ترک آن پنداشت کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای آب و میکشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه آب و خواه نان
خواه باغ و هم کشت و گنج و مجن / خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت می‌زند
این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مفقود مستی‌ات بدست
جز به اندازهٔ ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب‌دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل زاهل دل برداشتی
خود روا داری که این دل باشد این / کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می‌پرستدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود / زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / می‌کند بر اهل عالم اختیار

هر که را دامن درستست و معد / آن نثار دل بر آنکس می‌رسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
آن خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی

پیر عقل آمد نه آن موی سپید / مو نمی‌گنجد درین بخت و امید
چون رسید آن کشتی و آمد بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با آن دگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا کین امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین / مر مرا هم می‌نماید انچنین
او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه می‌گویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا نه زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گویی آب گشت / نی نشان پا و نی گردی به دشت
در قباب حق شدند آن دم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندم کین قوم را / چون بپوشانید حق بر چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر / کی درآید با خدا ذکر بشر
خر ازین می‌خسپد اینجا ای فلان / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دانی مر ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستنست / هر گشادی در دل اندر بستنست
از همه کار جهان پرداخته / کو و کو می‌گو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق بر استجب

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج

هر که را دل پاک باشد ز اعتلال / آن دعایش می‌رود تا ذو الجلال
یاد آمد آن حکایت کان فقیر / روز و شب می‌کرد افغان و نفیر
وز خدا می‌خواست روزی حلال / بی شکار و رنج و کسب و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او / لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت / چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت

صاحب گاوش بدید و گفت هین
ای به ظلمت گاو من کشته بهین

هین چرا کشتی بگو گاو مرا
ابله طرار انصاف اندرآ

گفت من روزی ز حق می‌خواستم
قبله را از لابه می‌آراستم

سالها بودست کار من دعا
تا که بفرستاد گاوی را خدا

چون بدیدم گاو را برخاستم
روزی من بود کشتن خواستم

آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب
روزی من بود کشتم نک جواب

او ز خشم آمد گریبانش گرفت
چند مشتی زد برویش ناشکفت

می‌کشیدش تا بداود نبی
که بیا ای ظالم گیج غبی

رفتن هر دو خصم نزد داود علیه السلم

حجت بارد رها کن ای دغا
عقل در تن آور و با خویش آ

این چه می‌گویی دعا چه بود مخند
بر سر و ریش من و خویش ای لوند

گفت من با حق دعاها کرده‌ام
اندرین لابه بسی خون خورده‌ام

من یقین دارم دعا شد مستجاب
سر بزن بر سنگ ای منکرخطاب

گفت گرد آیید هین یا مسلمین
ژاژ بینید و فشار این مهین

ای مسلمانان دعا مال مرا
چون از آن او کند بهر خدا

گر چنین بودی همه عالم بدین
با دعا املاک بردندی بکین

گر چنین بودی گدایان ضریر
محتشم گشته بدندی و امیر

روز و شب اندر دعااند و ثنا
لابه گویان که تو ده‌مان ای خدا

تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین
ای گشاینده تو بگشا بند این

مکسب کوران بود لابه و دعا
جز لب نانی نیابند از عطا

قوم گفتند این مسلمان راستگوست
وین فروشنده دعاها ظلم جوست

این دعا کی باشد از اسباب ملک
کی کشید این را شریعت خود بسلک

بیع و بخشش یا وصیت یا عطا
یا ز جنس این شود ملکی ترا

در کدامین دفترست این شرع نو
گاو را تو باز ده یا حبس رو

او بسوی آسمان می‌کرد رو
کای خداوند کریم لطف خو

من دعاها کرده‌ام زین آرزو
واقعهٔ ما را که داند غیر تو

در دل من آن دعا انداختی
صد امید اندر دلم افراختی

من نمی‌کردم گزافه آن دعا
همچو یوسف دیده بودم خوابها

دید یوسف آفتاب و اختران
پیش او سجده کنان چون چاکران

اعتمادش بود بر خواب نخست
در چه و زندان جز آن را می‌نجست

ز اعتماد آن نبودش هیچ غم
از غلامی و ملام بیش و کم

اعتمادی داشت او بر خواب خویش
که چو شمعی می‌فروزیدش به پیش

چون در افکندند یوسف را بچاه
بانگ آمد سمع او را از اله

که تو روزی شه شوی ای پهلوان
تا بمالی آن جفا در رویشان

قایل این بانگ ناید در نظر
لیک دل بشناخت قایل را ز اثر

قوتی و راحتی و مسندی
در میان جان فتادش زان ندی

چاه شد بروی بدان بانگ جلیل
گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل

هر جفا که بعد از آنش می‌رسید
او بدان قوت بشادی می‌کشید

همچنانکه ذوق آن بانگ الست
در دل هر مؤمنی تا حشر هست

تا نباشد در بلاشان اعتراض
نی ز امر و نهی حقشان انقباض

لقمهٔ تلخی چو شکر می‌شود
خار ریحان شکوهی می‌شود

لقمهٔ حکمی که تلخی می‌نهد
گلشکر آن را گوارش می‌دهد

گلشکر آن را که نبود مستند
لقمه را از انکار او قی می‌کند

هر که خوابی دید از روز الست
مست باشد در ره طاعات مست

می‌کشد چون اشتر مست این جوال
بی‌گمان و بی‌فتور و بی‌ملال

کفک تصدیقش بگرد پوز او
شد گواه مستی و دلسوز او

اشتر از قوت چو شیر نر شده
زیر صدق بار اندک خور شده

ز آرزوی ناقه صد فاقه برو
می‌نماید کوه پیشش تار مو

در الست آنکو چنین خوابی ندید
اندرین دنیا نشد بنده و مرید

ور بشد اندر تردد صد دله
یک زمان شکرستش و سالی گله

پای پیش و پای پس در راه دین
می‌نهد با صد تردد بی‌یقین

وام دار شرح اینم نک گرو
ور شتابستت ز الم نشرح شنو

شنیدن داود علیه السلم سخن هر دو خصم و سؤال کردن از مدعی علیه

چون ندارد شرح این معنی کران
خو بسوی مدعی گاو ران

گفت کورم خواند زین جرم آن دغا
پس بلیسانه قیاس است ای خدا

من دعا کورانه کی می‌کرده‌ام
جز بخالق کدیه کی آورده‌ام

کور از خلقان طمع دارد ز جهل
من ز تو کز تست هر دشوار سهل

آن یکی کورم ز کوران بشر بد
او نیاز جان و اخلاصم ندید

کوری عشقست این کوری من
حب یعمی و یصم است ای حسن

کورم از غیر خدا بینا بدو
مقتضای عشق این باشد بگو

تو که بینایی ز کورانم مدار
دایرم بر گرد لطفت ای مدار

آنچنانکه یوسف صدیق را
خواب بنمودی و گشتش متکا

مر مرا لطفت تو هم خوابی نمود
آن دعای بی‌حدم بازی نبود

می‌نداند خلق اسرار مرا
ژاژ می‌دانند گفتار مرا

حقشان است و که داند راز غیب
غیر علام سر و ستار عیب

خصم گفتش رو بمن کن حق بگو
از چه سوی آسمان کردی تو رو

شید می آری غلط می‌افکنی
لاف عشق و لاف قربت می‌زنی

با کدامین روی چون دل مرده
روی سوی آسمانها کرده

غلغلی در شهر افتاده ازین
آن مسلمان می‌نهد رو بر زمین

کای خدا این بنده را رسوا مکن
گر بدم هم سر من پیدا مکن

تو همی دانی و شبهای دراز
که همی خواندم ترا با صد نیاز

پیش خلق این را اگر خود قدر نیست
پیش تو همچون چراغ روشنیست

گاو می‌خواستم از تو ای خدا
چون فرستادی بکردم من خطا

چونکه داود نبی آمد برون
گفت هین چیست این احوال چون

تضرع کردن آن شخص از داوری داود علیه السلم

مدعی گفت ای نبی الله داد
گاو من در خانهٔ او در فتاد

کشت گاوم را بپرسش که چرا
گاو من کشت او بیان کن ماجرا

گفت داودش بگو ای بوالکرم
چون تلف کردی تو ملک محترم

هین پراکنده مگو حجت بیار
تا بیکسو گردد این دعوی و کار

گفت ای داود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا و در سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا / روزیی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر نالهٔ من واقفند / کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر / تا بگوید بی شکنجه بی ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق / کو چه می‌گفت این گدای ژنده دلق
بعد این جمله دعا و این فغان / دیدم اندر خانه گاوی ناگهان
چشم من تاریک شد نی بهر لوت / شادی آنکه قبول آمد قنوت
کشتم آن را تا دهم در شکر آن / که دعای من شنود آن غیب‌دان

در خلوت رفتن داود علیه السلام تا آنچه خفتست پیدا شود

گفت داود این سخنها را بشو / حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی / بنهم اندر شهر باطل سنتی
این که بخشیدت خریدی وارثی / ریع را چون می‌ستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو / تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست / ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو / رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو همین میگوییم / که همی گویند اصحاب ستم
پس ز دل آهی برآورد و بگفت / ای خدای هر کجا طاقی و جفت

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو

سجده کرد و گفت ای دانای سوز / در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچه تو اندر دلم / اندر افکندی به رازی مفضلم
این بگفت و گریه در شد های های / تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت هین امروز ای خواهان گاو / مهلتم ده وین دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات / معنی قرة عینی فی الصلوة
روزن جانم گشادست از صفا / می رسد بی واسطه نامهٔ خدا
نامه و باران و نور از روزنم / می فتد در خانه‌ام از معدنم
دوزخست آن خانه کان بی روزنست / اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشهٔ هر بیشه کم زن بیا / تیشه زن در کندن روزن هلا
یا نمی‌دانی که نور آفتاب / عکس خورشید برونست از حجاب
نور این دانی که حیوان دید هم / پس چه کرمنا بود بر آدم
من چو خورشیدم درون نور غرق / می ندانم کرد خویش از نور فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا / بهر تعلیمست ره مر خلق را
کژ نهم تا راست گردد این جهان / حرب خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری و گرنه ریختی / گرد از دریای راز انگیختی
همچنین می‌گفت داود این نسق / خواست گشتن عقل خلقان محترق
پس گریبانش کشید از پس یکی / که ندارم در یکی اش من بسکی
با خود آمد گفت را کوتاه کرد / لب ببست و عزم خلوتگاه کرد
در فرو بست و برفت آنگه شتاب / سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام / گشت واقف بر سزای انتقام

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که جمله مال خود را بوی ده

دید احوالی که کس واقف نبود / راز پنهانی که چه را فشرده بود
روز دیگر جمله خلقان آمدند / پیش داود پیمبر صف زدند
همچنان آن ماجراها باز رفت / زود زد آن مدعی تشنیع زفت
اینچنین ظلم صریح ناسزا / می رود در عهد پیغمبر هلا
گاو کشته هو زده بی ترسیم / در جواب افزوده تزویر این لئیم
که چندین سال بودم در دعا / من طلب کردم ز حق دادا و مرا

حکم داود بر صاحب گاو که گاو را بوی ده

ای رسول حق چنین باشد روا / ملک من بد گاو چون دادش خدا
گفت داودش خمش کن رو بهل / این مسلمان را ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان / رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت واویلا چه حکمست و چه داد / از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازهٔ عدلت جهان / که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت / زین تعدی سنگ و که بشکافت تفت
اینچنین ظلم و جفا بر من مکن / یا نبی الله مگو زینسان سخن
همچنین تشنیع میزد در ملا / کالصلا هنگام ظلمت الصلا

حکم داود بر صاحب گاو که هرچه داری مال اوست

بعد از آن داود گفتش کای عنود / جمله مال خویش او را بخش زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت / تا نگردد ظاهر از وی استمت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید / که بهر دم میکنی ظلمی مزید
یکدمی دیگر برین تشنیع راند / باز داودش پیش خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای بخت کور / ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
ریده آنگاه صدر و پیشگاه / ای دریغ از چون تو خر خاشاک گاه
رو که فرزندان تو با جفت تو / بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست / می دوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند / کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی / کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد / کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفست از درون / خصم هر مظلوم باشد از جنون
سگ همارہ حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیران راست نی سگ را بدان / که نگیرد صید از همسایگان
عامهٔ مظلوم کش ظالم پرست / از کمین سگشان سوی داود جست
روی در داود کردند از فریق / کای نبی مجتبی بر ما شفیق

عزم کردن داود علیه السلام و خواندن خلق بدان صحرا که راز آشکار آید

این نشاید از تو کین ظلمیست فاش / قهر کردی بی‌گناهی را بلاش
گفت ای یاران زمان آن رسید / کان سر مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم / تا بر آن سر نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت / شاخهااش انبه و بسیار و جفت

بخت بد را نیز خیره گاه و بیخ او / بوی خون می آیدم از بیخ او
خون شدست اندر بن آن خوش درخت / خواجه را کشتست این منحوس بخت
وین غلام اوست ای آزادگان / مال او برداشتست این قلتبان
این جوان آن خواجه را باشد پسر / طفل بود او و ندارد زین خبر
تا کنون حلم خدا پوشید آن / آخر از ناشکری این بی امان
که عیال خواجه را روزی نه بد / نی بنوروز و نه موسمهای عید
بی نوایان را به یک لقمه نخست / یاد ناورد او ز حقهای نخست
تا کنون از بهر یک گاو این لعین / می زند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه / ورنه می پوشید جرمش را اله
کافر و فاسق درین دور گزند / پردهٔ خود را بخود بر می درند
ظلم مستورست در اسرار جان / می نهد ظالم به پیش مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها / گاو دوزخ را ببینید از ملا
بس همینجا دست و پایت در گزند / بر ضمیر تو گواهی می دهند

گواهی دادن دست و پا بر سر ظالم هم در دنیا

چون موکل می شود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت وا مگیر
خاصه در هنگام خشم و گفت و گو / میکند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل می شود ظلم و جفا / که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی گیرد گواه سرلگام / خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
پس همان کس کین موکل میکند / تا لوای راز بر صحرا زند
پس موکلهای دیگر روز حشر / هم تواند انگیخت از بهر نشر
ای بدست آمده در ظلم و کین / کو برت پیداست حاجت نیست این
نیست حاجت شهر گشتن در گزند / بر ضمیر آتشینت واقفند
نفس تو هر دم بر آرد صد شرار / که ببینیدم منم ز اصحاب نار
جزو نارم سوی کل خود روم / من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنین کین ظالم حق ناشناس / بهر گاوی کرد چندین التباس
او از و صد گاو برد و صد شتر / نفس اینست ای پسر از وی ببر
نیز روزی با خدا زاری نکرد / یا ربی نامد از و روزی بدرد
کای خدا خصم مرا خشنود کن / گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا کشتم دیت بر عاقله است / عاقلهٔ جانم تو بودی در الست
سنگ می زد او باستغفار در / این بود اوصاف نفس ای جان عم

بر رفتن خلق سوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش را پس بندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد این را کشته ای / تو غلامی خواجه زین رو گشته ای
خواجه را کشتی و بردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت او را کنیزک بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است
هرچه زو زائید ماده یا که نر / ملک وارث باشد آن سر بسر
تو غلامی کسب و کار تو ملک اوست / شرع جستی شرع بستان رو نکو
خواجه را کشتی بستم زار زار / هم در اینجا خواجه گویان زینهار
کارد از اشتاب کردی زیر خاک / از خیالی که بدیدی سهمناک

تنگ سرش با کارد در زیر زمین / باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ بر نوشته کارد بر / کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنین کردند چون بشکافتند / در زمین آن کارد و سر را یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان / هر یکی بهر زنار از میان
حمله از داود گشته عذر خواه / زانکه بد ظن گشته بودند و تباه

قصاص فرمودن داود خونی را بعد از الزام حجت

بعد از آن گفتا بیا ای دادخواه / داد خود بستان از این روی سیاه
هم بدان تیغش بفرمود او قصاص / کی کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق گرچه مواساها کند / لیک چون از حد بشد رسوا کند
خون نخسبد در فتد در هر دلی / میل جست و جوی کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین / سر بر آرد از ضمیر آن و این
کان فلانکس را چه شد حالش چه گشت / همچنانکه جوشد از گل ارکشت
جوشش خون باشد و اجستنها / خارش دلها و بحث و ماجرا
چونکه پیدا گشت سر کار او / معجزهٔ داود شد فاش و دو تو
خلق جمله سر برهنه آمدند / سر بسجده بر زمین برمی زدند
ما همه کوران اصلی بوده ایم / از تو ما صد گون عجایب دیده ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهیر / کز برای غزو طالوتم بگیر
تو بسه سنگ و فلاخن آمدی / صد هزاران مرد را بر هم زدی
سنگهایت صد هزاران پاره شد / هر یکی هر خصم را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد / چون زره سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسایل شد شکور / با تو می خوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد / از دم تو غیب را آماده شد
وان قوی تر زان همه کین دایمست / زندگی بخشی که سرمد قایمست
جان جمله معجزات اینست خود / کو ببخشد مرده را جان ابد
کشته شد ظالم جهانی زنده شد / هر یکی از نو خدا را بنده شد
نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو گشته بود

مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کرد و مهین
آن کشندهٔ گاو عقل تست رو / بر کشندهٔ گاو تن منکر مشو
عقل اسیر است و همی خواهد ز حق / روزیی بی رنج و نعمت بر طبق
روزیی بی رنج او موقوف چیست / آنکه بکشد گاو را که اصل بدیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من / زانکه گاو نفس باشد نفس تن
خواجه زادهٔ عقل مانده بی نوا / نفس خونی خواجه گشته و پیشوا
روزیی بی رنج میدانی که چیست / قوت ارواح است و ارزاق نبیست
لیک موقوفست بر قربان گاو / گنج اندر گاو دان ای گنج کاو
دوش چیزی خورده ام ورنی تمام / دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده ام افسانه است / هرچه می آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم / که ز خوش چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر

انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان / پشم بز ابریشم آمد کش کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند
سنگ مرغی کو ببالا بر زند / پیل را سوراخ سوراخ افکند
دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نه از عقل کارافزا شود / بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معده حیوان همیشه پوست جوست
مغزجوی از پوست دارد صد ملال / مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کلی کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغست / نور ماهش بر دل و جان بازغست
این سیاه و این سپید ار قدر یافت / زان شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست / بی زر همیان و کیسه ابترست
همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو می کند / تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم تورات و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی رنج جو و بی حساب / کز بهشت آرد جبریل سیب
بل که رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست / بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره ایست / نان بی سفره ولی را بهره ایست
رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو / از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو خواهی ایمنی از اژدها / دستش از دامن مکن یکدم رها
خاک شو در پیش شیخ باصفا / تا ز خاک تو بروید کیمیا
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون / چون خران سیخش کن آنسوی حرون
چون بنزدیک ولی الله شود / آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را / ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف سالوس او باور مکن / خویش با او هم سر و همسر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو / واندر اندازد ترا در قعر او

عقل نورانی و نیکو طالبست / نفس ظلمانی و لیکن غالبست
زانکه او از خانه عقل تو برون / گرچه ملک اوست لیکن شد زبون
زانکه او در خانه عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند / وان سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر داود کان شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند / هر کرا حق در مقام دل نشاند
خلق جمله علتی اند از کمین / یار علت می شود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی تمییز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر / مرغ ابله می کند آنسوی سیر
نقد را از نقل نشناسد غویست / هین ازو بگریز اگر چه معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست
اینچنین کس گر ذکی مطلقست / چونش این تمییز نبود احمقست
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلم فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی میگریخت / شیر گویی خون او می خواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان می تاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که اینسو می گریزی ای کریم / نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / می رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده / بر جهد چون شیر صید آورده
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو
بر دمی بر وی سبک با جان شود / در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هر چه خواهی میکنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آنرا بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آنرا سبق
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره‌ای بر وی نیارد برد دست

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
صحبت احمق بسی خونها که ریخت

اندک اندک آب را دزدد هوا
دین چنین دزدد هم احمق از شما

گرمیت را دزدد و سردی دهد
همچو آنکو زیر خود سنگی نهد

آن گریز عیسی نی از بیم بود
ایمنست او آن پی تعلیم بود

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

زمهریر ار پر کند آفاق را
چه غم آن خورشید با اشراق را

یاد آمد قصهٔ اهل سبا
کز دم احمق صباشان شد وبا

آن سبا ماند بشهر بس کلان
در فسانه بشنوی از کودکان

کودکان افسانه‌ها می‌آورند
درج در افسانه‌شان بس سر و پند

هزلها گویید در افسانه‌ها
گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها

بود شهری بس عظیم و مه ولی
قدر او قدر سکره بیش نی

بس عظیم و بس فراخ و بس دراز
سخت زفت زفت اندازهٔ پیاز

مردم ده شهر مجموع اندرو
لیک جمله سه تن ناشسته رو

اندرو خلق و خلایق بی‌شمار
لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار

جان ناکرده بجانان تاختن
گر هزارانست باشد نیم تن

آن یکی بس دوربین و دیده کور
از سلیمان کور و دیده پای مور

وان دگر بس تیزگوش و سخت کر
گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر

وان دگر عور و برهنه لاشه باز
لیک دامنهای جامهٔ او دراز

گفت کور اینک سپاهی می‌رسند
من همی بینم که چه قومند و چند

گفت کر آری شنودم بانگشان
که چه می‌گویند پیدا و نهان

آن برهنه گفت ترسان زین منم
که ببرند از درازی دامنم

کور گفت اینک بنزدیک آمدند
خیز بگریزیم پیش از زخم و بند

کر همی گوید که آری مشغله
می‌شود نزدیکتر یاران هله

آن برهنه گفت آوه دامنم
از طمع ببرند و من ناایمنم

شهر را هشتند و بیرون آمدند
در هزیمت در دهی اندر شدند

اندر آن ده مرغ فربه یافتند
لیک ذره گوشت نی در وی نژند

کور دید و آن کر آوازش شنید
عور برکند و بدامن درکشید

مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ
استخوانها زار گشته چون پناغ

بس طلب کردند و یکی یافتند
بی سر و بی بن سبک بشتافتند

بر سر آتش نهادند آن سه تن
مرغ فربه را بدیک اندر زمن

آتشی کردند چندان ای پسر
کاستخوان شد تخته لحمش بیخبر

زان همی خوردند چون از صید شیر
هر یکی از خوردنش چون پیل سیر

هر سه زان خوردند و بس فربه شدند
چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند

آنچنان کز فربهی هر یک جوان
در نگنجیدی ز زفتی در جهان

با چنین گبزی و هفت اندام زفت
از شکاف در برون جستند و رفت

راه مرگ خلق ناپیدا رهیست
در نظر ناید که آن بیجا رهیست

تک پیاپی کاروانها مقتفی
زین شکاف در که هست آن مختفی

بر در ار جویی نیابی آن شکاف
سخت ناپیدا و زو چندین زفاف

ای ضیاء الحق حسام الدین عیان
باز باید گفت شرح آن بیان

شرح آن کور دوربین

ای بسا مختصر افسانه نیست
آشنا را دوری در یگانه نیست

و آن کر تیز شنو و آن برهنهٔ دراز دامن

کر امل را دانکه مرگ ما شنید
مرگ خود نشنید و نقل خود ندید

حرص نابیناست بیند مو بمو
عیب طفلان را بگوید کو بکو

عیب خود یک ذره چشم کور او
می نبیند گرچه هست او عیب جو

عور می‌ترسد که دامانش برند
دامن مرد برهنه کی درند

مرد دنیا مفلس است و ترسناک
هیچ او را نیست از دزدانش باک

او برهنه آمد و عریان رود
وز غم دزدش جگر خون می‌شود

وقت مرگش که بود صد نوحه بیش
خنده آید جانش را زین ترس خویش

آن زمان داند غنی کش نیست زر
هم ذکی داند که او بد بی هنر

چون کنار کودکی پر از سفال
کو بر آن لرزان بود چون رب مال

گر ستانی پاره‌ای گریان شود
پاره گر بازش دهی خندان شود

چون نباشد طفل را دانش دثار
گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار

محتشم چون عاریت را ملک دید
پس بر آن مال دروغین می‌طپید

خواب می‌بیند که او را هست مال
ترسد از دزدی که برباید جوال

چون ز خوابش برجهاند گوش‌کش
پس ز ترس خویش تسخر آیدش

همچنین لرزانی این عالمان
که بودشان عقل و علم این جهان

از پی این عاقلان ذوفنون
گفت ایزد در نبی لایعلمون

هر یکی ترسان ز دزدی کسی
خویشتن را علم پندارد بسی

گوید او که روزگارم می‌برند
خود ندارد روزگار سودمند

گوید از کارم برآوردند خلق
غرق بیکاریست جانش تا بحلق

عور ترسان که منم دامن‌کشان
چون رهانم دامن از چنگالشان

صد هزاران فضل داند از علوم
جان خود را می‌نداند آن ظلوم

داند او خاصیت هر جوهری
در بیان جوهر خود چون خری

که همی دانم یجوز و لایجوز
خود ندانی تو یجوزی یا عجوز

این روا وان ناروا دانی ولیک
تو روا یا ناروایی بین تو نیک

قیمت هر کاله می‌دانی که چیست
قیمت خود را ندانی احمقیست

سعدها و نحسها دانسته‌ای
ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای

جان جمله علمها اینست این
که بدانی من کیم در یوم دین

آن اصول دین بدانستی ولیک
بنگر اندر اصل خود گر هست نیک

از اصولینت اصول خویش به
که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا
می رمیدندی ز اسباب لقا

دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ
از چپ و از راست از بهر فراغ

بس که می‌افتاد از پری ثمار
تنگ می‌شد معبر ره بر گذار

آن نثار میوه ره را می‌گرفت
از پری میوه رهرو در شگفت

سله بر سر در درختستانشان
پر شدی ناخواست از میوه‌فشان

باد آن میوه فشاندی نی کسی
پر شدی از میوه‌ها دامن بسی

خوشه‌های زفت تا زیر آمده
بر سر و روی رونده می‌زده

مرد گلخن تاب از پری زر
بسته بودی در میان زرین کمر

سنگ کلوخی کو نهی در زیر پا
نغمه بودی گرگ صحرا از نوا

گشته این شهر و ده از دزد و گرگ
بز نترسیدی هم از گرگ سترگ

جامهٔ ایشان اگر چرکن شدی
آتش سوزنده شان صابون شدی

در تنور انداختندی جامه را
معدکیمیا نه شدی خوش با صفا

گر بگویم شرح نعمتهای قوم
که زیادت می‌شد آن یوماً بیوم

مانع آید از سخنهای مهم
انبیا بردند امر فاستقم

سیزده پیغمبر آنجا آمدند
گمرهان را جمله مانع می‌شدند

آمدن پیغامبران حق به نصیحت اهل سبا

که هله نعمت فزون شد شکر کو
مرکب شکر ار بخسپد حرکوا

هین کرم بینید و این خود کس کند
کز چنین نعمت بشکری بس کند

سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای
پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای

شکر نعمت نعمت افزونتر کند
صد هزاران گل ز خاری سر کند

قوم گفته شکر ما را برد غول
ما شدیم از شکر و از نعمت ملول

ما چنان پژمرده گشتیم از عطا
که نه طاعتمان خوش آید نی خطا

ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ
ما نمی‌خواهیم اسباب فراغ

انبیا گفتند در دل علتیست
که از آن در حق‌شناسی آفتیست

معجزه خواستن قوم از پیغامبران

نعمت از وی جملگی علت شود
طعمه در بیمار کی قوت شود

چند خوش پیش تو آمد ای مصر
جمله ناخوش گشت و صافش او کدر

تو عدوی این خوشیها آمدی
گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی

هر که او شد آشنا و یار تو
شد حقیر و خوار در دیدار تو

هر که او بیگانه باشد با تو هم
پیش تو او بس مه است و محترم

این هم از تاثیر آن بیماریست
زهر او در جمله جفتان ساریست

دفع آن علت بباید کرد زود
که شکر با آن حدث خواهد نمود

هر خوشی کاید بتو ناخوش شود
آب حیوان گر رسد آتش شود

کیمیای مرگ و جسکست آن صفت
مرگ گردد زان حیاتت عاقبت

بس غذایی که زوی دل زنده شد
چون بیامد در تن تو گنده شد

بس عزیزی که بناز اشکار شد
چون شکار تو شد او مردار شد

آشنایی عقل با عقل از صفا
چون شود هر دم فزون باشد ولا

آشنایی نفس با هر نفس پست
تو یقین می‌دان که دم دم کمترست

زانکه نفسش گرد علت می‌تند
معرفت را زود فاسد میکند

گر نخواهی دوست را فردا نفیر
دوستی با عاقل و با عقل گیر

از سموم نفس چون با علتی
هر چه گیری تو مرض را آلتی

گر بگیری گوهری سنگی شود
ور بگیری مهر دل جنگی شود

ور بگیری نکتهٔ بکری لطیف
بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف

که من این را بس شنیدم کهنه شد
چیز دیگر ده بجز آن ای عضد

چیز دیگر تازه و نو گشته گیر
باز فردا زو شوی سیر و نفیر

دفع علت کن چو علت خو شود
هر حدیث کهنه پیشت نو شود

تا که از کهنه برآرد برگ نو
بشکفد آن کهنه صد خوشه ز کو

ما طبیبانیم و شاگردان حق
بحر قلزم دید ما را فانفلق

آن طبیبان طبیعت دیگرند
که بدل از راه نبضی بنگرند

ما بدل بی واسطه خوش بنگریم
کز فراست ما بعالی منظریم

آن طبیبان غذااند و ثمار
جان حیوانی بدیشان استوار

ما طبیبان فعالیم و مقال
ملهم ما پرتو نور جلال

کاینچنین فعلی ترا نافع بود
وانچنان فعلی ز ره قاطع بود

اینچنین قولی ترا پیش آورد
وانچنان قولی ترا نیش آورد

آن طبیبان را بود بولی دلیل
وین دلیل ما بود وحی جلیل

دستمزدی می‌نخواهیم از کسی
دستمزد ما رسید از حق بسی

هین صلا بیماری ناسور را
داروی ما یک بیک رنجور را

منکر داشتن قوم انبیا را

قوم گفتند ای گروه مدعی
کو گواه علم و طب نافعی

چون شما بستهٔ همین خواب و خورید
همچو ما باشید و در ده می‌چرید

چون شما در دام این آب و گلید
کی شما صیاد سیمرغ دلید

حب جاه و سروری دارد بر آن
که شمارد خویش از پیغمبران

ما نخواهیم اینچنین لاف دروغ
کردن اندر گوش و افتادن بدوغ

انبیا گفتند کین زان علتست
مایهٔ کوری حجاب رؤیتست

دعوی ما را شنیدید و شما
می‌نبینید این گهر در دست ما

امتحانست این گهر مر خلق را
ما بش گردانیم گرد چشمها

هر که گوید کو گواه گفتش گواست
کو نمی‌بیند گهر حبس عماست

آفتابی در سخن آمد که خیز
که برآمد روز برجه کم ستیز

تو بگویی آفتابا کو گواه
گویدت ای کور از حق دیده خواه

روز روشن هر که او جوید چراغ
عین جستن کوریش دارد بلاغ

ور نمی‌بینی گمانی برده‌ای
که صباحست و تو اندر پرده‌ای

کوری خود را مکن زین گفت فاش
خامش و در انتظار فضل باش

در میان روز گفتن روز کو
خویش رسوا کردنست ای روزجو

صبر و خاموشی جذوب رحمتست
وین نشان جستن نشان علتست

انصتوا بپذیر تا بر جان تو
آید از جانان جزای انصتوا

گر نخواهی نکس پیش این طبیب
بر زمین زن زر و سر را ای لبیب

گفت افزون را تو بفروش و بخر
بذل جان و بذل جاه و بذل سر

تا ثنای تو بگوید فضل هو
که حسد آرد فلک بر جاه تو

چون طبیبان را نگه دارید دل
خود ببینید و شوید از خود خجل

دفع این کوری بدست خلق نیست
لیک اکرام طبیبان از هدیست

این طبیبان را بجان بنده شوید
تا بمشک و عنبر آگنده شوید

قوم گفتند این همه زرقست و مکر
که خدا نایب کند از زید و بکر

سخن قوم با انبیا

هر رسول شاه باید جنس او
آب و گل کو خالق افلاک کو

مغز خر خوردیم تا ما چون شما
پشه را داریم همراز هما

کو هما کو پشه کو گل کو خدا
ز آفتاب چرخ چه بود ذره را

این چه نسبت این چه پیوندی بود
تا که در عقل و دماغی در رود

ما کجا این گفت بیهوده کجا
این چه زرقست این چه شیدست و دغا

خود کجا گاو آسمان کو ریسمان / می کنید و مغز با این داستان

حکایت خرگوشان که خرگوشی را به رسالت پیش پیل فرستادند

این بدان ماند که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمهٔ پیلان بدان چشمهٔ زلال / جمله نخجیران بدند در وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور / حیله کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غرهٔ هلال
که بیا در چارده ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلا من رسولم پیش بیست / بر رسولان بند و خشم و زجر نیست
ماه می گوید که ای پیلان روید / چشمه آن ماست زین یکسو شوید
ورنه من تان کور گردانم ستم / گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگویید و روید / تا ز زخم تیغ من ایمن شوید
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیل آب خواه
آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی زین دلیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید / شاه آمد ز چشمه می چرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
ترس ترسان بازگشتند آن رمه / بعد از آن نامد یکی زیشان همه

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را

ما نه زان پیلان گولیم ای گروه / کاضطراب ماه آرد مان شکوه
انبیا گفتند آوه پند جان / سخت تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهر جان قهر آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پردهٔ خشم را
چه رئیسی جست خواهیم از شما / که ریاستمان فزونست از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در / خاصه کشتیی ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیدهٔ کور و کبود / آفتابی اندرو ذره نمود
آدمی کو بود بی مثل و ندید / دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهاری دی نمود / زان طرف جنبید کو را خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی دولت بگردد از راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت
اخفا ز اینچنین چشمان خواست / می نماید که مرا زاد راه است
این غلط در دیدهٔ حرمان ماست / وین مقلب قلب سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد
چون بشاید سنگتان انباز حق / چون نشاید عقل و جان همراز حق
پشهٔ مرده هما را شد شریک / چون نشاید زنده همراز ملیک
یا مگر آن تراشیدهٔ شماست / پشهٔ زنده تراشیدهٔ خداست
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش / دم ماران را سر سنگ است کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی / نی در آن سر راحتی و لذتی
گرد سر گردان بود آن دم مار / لایقند و درخورند آن هر دو یار
آنچنان گوید حکیم غزنوی / در الهی نامه گر خوش بشنوی

کم فضولی کن تو در حکم قدر / در خور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها / شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانی تناسب باشدش / بیگمان با جان که حق بنگاشتش
چون صفت با جان قرین کرده ست او / بس مناسب دانش همچون چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت / شد مناسب حرفها که حق نوشت
دیده و دل هست بین اصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین
ای قلم بنگر گر اجلالیستی / که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبع است / فرق تو بر چار راه مجمعست
این حروف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هر قلم آگاه نیست

بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی

این قلم داند ولی بر قدر خود / قدر خود پیدا کند در نیک و بد
آنچه در خرگوش و پیل آویختند / تا ازل را با حیل آمیختند
کی رسدتان این مثلها ساختن / سوی آن درگاه پاک انداختن
آن مثل آوردن آن حضرتست / که بعلم سر و جهر او آیتست
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل / یا بزلفی یا برخ آری مثل
موسیی چوبی را عصا دید و نبود / اژدها بد سر آن لب برگشود
چون چنان شاهی نداند سر چوب / تو چه دانی سر این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل / چون کند موشی فضولی مدخل
آن مثالت را چو اژدرها کند / تا بپاسخ جزو جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج / تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثال آورد نمرود جهول / تا که پشه مغز سر خوردش عجول
این مثال اندیش گشته قوم عاد / کاشتشان چون خرد گرد آمد باد
این مثال آورد فرعون از غلط / تا که اندر آب دریا شد سقط
این مثال آورد هم بدبخت دون / تا که شد در قعر دوزخ سرنگون

مثلها زدن قوم نوح با استهزا در زمان کشتی ساختن

این مثالت را چو زاغ و بوم دان / که از ایشان پست شد هر خاندان
نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثلگو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه آب نیست / می کند کشتی چه نادان ابلهیست
آن یکی می گفت این کشتی بتاز / وان یکی می گفت پرش هم بساز
آن یکی می گفت دنبالش گرست / وان یکی میگفت تشتش گرد هست
آن یکی می گفت بالانش کجاست / وان یکی میگفت بایش گر چراست
آن یکی می گفت کین مسکی نبست / وان یکی میگفت کین خود بهر کیست
آن یکی میگفت بیکاری مکر / یا شدی تو زنده عقلت شد ز سر
او همی گفت این بفرمان خداست / این بچربکها نخواهد گشت راست

حکایت دزد

این مثل بشنو که شب دزد عنید / در بن دیوار حفره می برید

بیم رنجوری که او بیدار بود / طقطق آهسته اش را می شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر / گفت او را در چه کاری ای پدر
خیره باشد نیم شب چه میکنی / تو کیی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل / گفت بانگ دهل ای بو سبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را / نعره یا حسرتا یا ویلتا
من چو رفتم بشنوی بانگ دهل / آن زمان واقف شوی بر جزو و کل
آن دروغست و کژ و بر ساخته / سر آن کژ را تو هم نشناخته
در غلط افتاده ای ای مرد خام / پخته شو در آتش او والسلام

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش

سر آن خرگوش دان دیو فضول / که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد / ز آب حیوانی که از وی خضر خورد
باژگونه کرده معنیش را / کفر گفتی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال / که بترسانید پیلان را شغال
قصه خرگوش و پیل آری و آب / خشیت پیلان زمه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام / با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک / چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه وحوش و چه طیور و چه جماد / چه ملوک و چه گدا و چه عباد
چه بلاد و چه جبال و چه بحار / چه مه و چه سال چه لیل و نهار
چه تراب و چه آب و چه باد و چه نار / چه خریف و صیف و چه دی چه بهار
حمله اندر حکم و در فرمان او / همچو گوی اندر خم چوگان او
آفتاب آفتاب آفتاب / این چه میگویم مگر هستم بخواب
صد هزاران شهر خشم شهان / سرنگون کردست ای بد گوهران
کوه بر خود می شکافد صد شکاف / آفتابی چون خراسی در طواف
خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردکان بی حنوط / در سیاستگاه شهرستان لوط
پیل خود چه بود که سه مرغ پران / کوفتند آن پیلکان را استخوان
اضعف مرغان ابابیلست و او / پیل را بدرید و نپذیرد رفو
کیست کو نشنید آن طوفان نوح / یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت / ذره ذره آبشان بر می بیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود / وانکه صرصر عادیانرا می ربود
چشم باری بر چنان پیلان گشا / که بدندی پیل کش اندر وغا
آنچنان پیلان و شاهان ظلوم / زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی / میروند و نیست غوثی رحمتی
نام نیک و بد مگر نشنیده اید / جمله دیدید و ندیده اید
دیده را نادیده می آرید لیک / چشمتانرا واگشاید مرگ نیک
گیر عالم پر بود خورشید و نور / چون روی در ظلمتی مانی تو کور
بی نصیب آیی از آن نور عظیم / بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ / چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او / چون ببیند صورت یوسف نکو
لحن داودی به سنگ و که رسید / گوش آن سنگین دلانش کم شنید

آفرین بر عقل و بر انصاف باد / هر زمان والله اعلم بالرشاد
صد قوم هم مصابیح الدجی / اگر موهم هم مفاتیح الرجی
صد قوامن لیس یرجو خیرکم / لا تفضلوا الا تقصد وا غیرکم

بیاض صحیح

هین گواهیهای شاهان بشنوید / بگروید آنچه آسمانها بگروید

ایضا له

پارسی گوییم هین تا ذی سبل / تندوان و تنگ باش ای آب و گل
یا بجان او تپیشان بنگرید / یا سوی آخر بجزمی در پرید
حزم چبود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیری که دورست از خباط

معنی حزم و مثال مرد حازم

آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای سوز
وان یکی گوید دروغست این بدان / که بهر شب چشمه بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی بر صواب
گر بود در راه آب این را بریز / گر نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخره آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی در فکندش روی زرد
اینچنین کردست با آن پهلوان / سست سستش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه زار و خوار / سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او رویید نبت / که چرا اندر جریده لاست ثبت
تو قیاسی گیر طراریش را / که چنان سرور کند زو ریش را
الحذر ای گل پرستان از شرش / تیغ لاحولی زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی بینید هین
دایما صیاد ریزد دانها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
چونکه دیدی دانه بگریز ای همام / ورنه چون خوردی در افتادی بدام
زانکه مرغی کو بترک دانه کرد / دانه از صحرای بی تزویر خورد
هم بدان قانع شد و از دام جست / هیچ دامی پر و بالش را نبست

وخامت کار آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص

شاد مرغی کو بترک دانه گفت / وز ریاض قدس بهرش گل شکفت
باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانه و دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا میکند / یک نظر حرصش بدانه میکشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد
باز مرغی کان تردد را گذاشت / زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخ له / تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش

حزم او و راضی و او راضی نه حزم   اینچنین کن گر کنی تدبیر عزم
بارها در دام حرص افتاده   حلق خود را در بریدن داده
باز آن تواب لطف آزاد کرد   توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا   نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم   آید آن جفتش دوانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر   چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
چون رباید غارتی از جفت شوی   جفت می‌آید پی او شوی شوی
بار دیگر سوی این دام آمدید   خاک اندر دیدهٔ توبه زدید
باز آن تواب بگشاد آن گره   گفت هین بگریز و روی آنسو منه
باز چون پروانهٔ نسیان رسید   جانتان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی   در پر سوزیده بنگر اندکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ   سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او   روزیی بی‌خوف بی‌دام عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد   نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا   گفتی از دامم رها کن ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم   خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم
چون خلاصی داد حقت زامتحان   همچنانستی که بودی همچنان

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که این تابستان خانه سازیم از بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش   زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید کین قدر تن که منم   خانهٔ از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ   بهر سرما خانهٔ سازم ز سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد   استخوانها پهن گردد پوست شاد
گوید او چون زفت بیند خویش را   در کدامین خانه گنجم ای کیا
زفت گردد پا کشد در سایهٔ   کاهلی سیری غری خودرایهٔ
گویدش دل خانهٔ ساز ای عمو   گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد   در هم آید خرد گردد در نورد
گویی از توبه بسازم خانهٔ   در زمستان باشدم کاشانهٔ
چون بشد درد و شدت آن حرص زفت   همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود   شکر باره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست   زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه   صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر   تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام شکر حق   تا رود از تو شکم‌خواری و دق
نعمه و تاب را شکری کنید   تا سر منحوس خود را افکنید

منع کردن منکران انبیا را از نصیحت کردن

قوم گفتند ای نصوحان بس بود   آنچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق   کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر   این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو   کهنه را صد سال گویی باش نو

خاک را گویی صفات آب گیر   آب را گویی عسل شو یا که شیر
نار را گویی که نور محض شو   پشه را گویی که سوی باد رو
قلب را گویی که عین پاک شو   یا که اکسیری شو و چالاک شو
خالق افلاک او و افلاکیان   خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا   داد گل را تیره رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید   کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کرده‌ست هر یک را رهی   کی کهی گردد بجهد چون کهی
انبیا گفتند کاری آفرید   وصفهایی را که نتوان سر کشید

جواب گفتن انبیا علیهم السلام مر جبریانرا

داد هم او وصفهای عارضی   که کسی مبغوض میگردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بیهده‌ست   مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجزست   خاک را گویی که گل شو جایزست
رنجها داده‌ست کانرا چاره نیست   آن بمثل لنگی و فطس و عمیست
رنجها داده‌ست کانرا چاره هست   آن بمثل لقوه و درد سرست
این دواها ساخته بهر ائتلاف   نیست این درد و دواها از گزاف
بل که اغلب رنجها را چاره هست   چون بجد جویی بیاید آن بدست
قوم گفتند ای گروه این رنج ما   نیست آن رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند   سخت‌تر می‌گشت زان هر لحظه بند

مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه

گر دوا را این مرض قابل بدی   آخر اندوی ذرهٔ زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر   گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا   تشنگی را نشکند آن استقا

باز جواب انبیا علیهم السلام مر جبریانرا

انبیا گفتند نومیدی بدست   فضل و رحمتهای باری بی حدست
از چنین محسن نشاید ناامید   دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت   بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست   از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین لبید   قفلها بر گوش و بر دل برزدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست   کار ما تسلیم و فرمان بردنیست
او بفرمودستمان این بندگی   نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما   گر بریگی گوید او کاریم ما
امر حق را ما گروه بی ریا   می‌رسانیم این رسالت با شما
غیر حق جان نبی را یار نیست   با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش ازوست   زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما برین درگه ملولان نیستیم   تا ز بعد راه هرجا بیستیم
دل فرو بسته و ملول آنکس بود   کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست   در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله‌زار و گلشنیست   پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف   تازه و خندان و شیرین و ظریف

یا ز بالایم تو سنگی می‌زدی
تا مرا آن جد نبودی و بدی

او بگوید زانکه می‌آزرده‌ای
تو بگویی نیک شادم کرده‌ای

گفت من کردم جوانمردی بلند
تا رهانم مر ترا زین خشک بند

از لئیمی حق آن نشناختی
مایهٔ ایذا و طغیان ساختی

این بود خوی لئیمان دنی
بد کند با تو چو نیکویی کنی

نفس را زین صبر می‌کن منحنیش
که لئیمست و نسازد نیکویش

با کریمی گر کنی احسان سزد
هر یکی را او عوض هفصد کند

با لئیمی چون کنی جور و جفا
بنده گردد تر ابس با وفا

کافران کارند در نعمت جفا
باز در دوزخ نداشان ربنا

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا [illegible] طوعا او کرها

که لئیمان در جفا صافی شوند
چون وفا بینند خود جافی شوند

مسجد طاعاتشان پس دوزخ است
پای بند مرغ بیگانه فخ است

هست زندان صومعهٔ دزد لئیم
کاندرو ذاکر شود حق را مقیم

چون عبادت بود مقصود از بشر
شد عبادتگاه گردنکش سقر

آدمی راهست در هر کار دست
لیک ازو مقصود این خدمت بدست

ما خلقت الجن و الانس این بخوان
جز عبادت نیست مقصود از جهان

گرچه مقصود از کتاب آن فن بود
گر تواش بالش کنی هم می‌شود

لیک ازو مقصود این بالش نبود
علم بود و دانش و ارشاد و سود

گر تو میخی ساختی شمشیر را
برگزیدی بر ظفر ادبیر را

گرچه مقصود از بشر علم و هدیست
لیک هر یک آدمی را معبدیست

معبد مرد کریم اکرمته
معبد مرد لئیم اسقمته

مر لئیمان را بزن تا سر نهند
مر کریمان را بده تا بر دهند

لاجرم حق هر دو مسجد آفرید
دوزخ آنها را و اینها را مزید

ساخت موسی قدس در باب صغیر
تا فرود آرند سر قوم زحیر

زانکه جباران بدند و سرفراز
دوزخ آن باب صغیرست و نیاز

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است

آنچنانکه حق ز گوشت و استخوان
از شهان باب صغیری ساخت هان

اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند
چونکه سجدهٔ کبریا را دشمنند

ساخت سرگین دانکی محرابشان
نام آن محراب میر و پهلوان

لایق این حضرت پاکی نه‌اید
نی شکر پاکان شما خالی نه‌اید

آن سگان را این خسان خاضع شوند
شیر را عارست کو را بگروند

گربه باشد شحنهٔ هر موش خو
موش که بود تا ز شیران ترسد او

خوف ایشان از کلاب حق بود
خوفشان کی ز آفتاب حق بود

رب الاعلاست ورد آن مهان
رب ادنی در خور این ابلهان

موش کی ترسد ز شیران مصاف
بل که آن آهوتکان مشکناف

روبهش کاسه‌لیس ای دیگ‌لیس
آتش خداوند ولی نعمت تو بیس

بس کن ار شرحی بگوییم دور دست
خشم که دهر و هم داند که هست

حاصل آن آمد که بد کن ای کریم
با لئیمان تا نهند گردن لئیم

پیش ما صد سال و یک ساعت یکیست
که دراز و کوته از ما منفکیست

آن دراز و کوتهی در جسمهاست
آن دراز و کوته اندر جان کجاست

سیصد و نه سال آن اصحاب کهف
پیششان یک روز بی اندوه و لهف

وانگهی بنمودشان یک روز هم
که به تن باز آمد ارواح از عدم

چون نباشد روز و شب یا ماه و سال
کی بود سیری و پیری و ملال

در گلستان عدم چون بیخودیست
مستی از سغراق لطف ایزدیست

لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد
کی بوهم آرد جعل انفاس ورد

نیست موهوم ار بدی موهوم آن
همچو موهومان شدی معدوم آن

دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت
هیچ تابد روی خوب از خوک زشت

هین گلوی خود ببر هین ای مهان
اینچنین لقمه رسید تا دهان

راههای صعب پایان برده‌ایم
ره به اهل خویش آسان کرده‌ایم

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیح بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید
نحس مایید و ضدید و مرتدید

جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها
در غم انگندید ما را و عنا

ذوق جمعیت که بود و اتفاق
شد ز فال زشتتان صد افتراق

طوطی نقل شکر بودیم ما
مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما

هر کجا افسانهٔ غم گستریست
هر کجا آوازهٔ مستنکریست

هر کجا اندر جهان فال بدیست
هر کجا مسخی نکالی ماخذیست

در مثال قصه و فال شماست
در غم انگیزی شما را مشتهاست

انبیا گفتند فال زشت بد
از میان جانتان دارد مدد

گر تو جایی خفته باشی با خطر
اژدها در قصد تو از سوی سر

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام

مهربانی مر ترا آگاه کرد
که بجه زود ار نه اژدرهات خورد

تو بگویی فال بد چون می‌زنی
فال چه برجه ببین در روشنی

از میان فال بد من خود ترا
می‌رهانم می‌برم سوی سرا

چون نبی آگه کننده‌ست از نهان
کو بدید آنچه ندید اهل جهان

گر طبیبی گویدت غوره مخور
که چنین رنجی برآرد شور و شر

تو بگویی فال بد چون می‌زنی
پس تو ناصح را مؤثم می‌کنی

ور منجم گویدت کامروز هیچ
آنچنان کاری مکن اندر بسیج

صد ره ار بینی دروغ اختری
یک دو بار راست آید می‌خری

این نجوم ما نشد هرگز خلاف
صحتش چون ماند از تو در غلاف

آن طبیب و آن منجم از گمان
می‌کنند آگاه و ما خود از عیان

دود می‌بینیم و آتش از کران
حمله می‌آرد به سوی منکران

تو همی گویی خمش کن زین مقال
که زیان ماست قال شوم فال

ای که نصح ناصحان نشنوی
فال بد با تست هر جا می‌روی

افعیی بر پشت تو بر می‌رود
او رهی بیندت آگه کند

گوییش خاموش غمگینم مکن
گوید او خوش باش رفت این سخن

چون زند افعی دهان بر گردنت
تلخ گردد جمله شادی کردنت

پس بدو گویی همین بد ای فلان
چون ندیدی گریبان زد فغان

با لئیم النفس چون احسان کند / چون لئیمان نفس بد کفران کنند
زین بد که کاهل محنت شاکرند / اهل نعمت طاغیند و ماکرند

هست طاغی بغلبک زرین قبا / هست شاکر خستهٔ صاحب عبا
شکر کی روید ز املاک و نعم / شکر می روید ز بلوا و سقم

عشق صوفی بر سفرهٔ تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ می زد جامه‌ها را می درید
بانگ می زد نک نوای بینوا / قحطها و دردها را نک دوا

چونکه شور و دود او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هویی میزدند / تای چندی مست و بیخود می شدند

بوالفضولی گفت صوفی را که چیست / سفرهٔ آویخته وز نان تهیست
گفت رو رو نقش بی معنیستی / تو بجو هستی که عاشق نیستی

عشق نان بی نان غذای عاشقست / بند هستی نیست هر کو صادقست
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان راهست بی سرمایه سود

بال نی و گرد عالم می پرند / دست نی و گوی میدان می برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست ببریده همی زنبیل بافت

عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت / مر پری را بوی باشد لوت و پوت

آدمی کی بو برد از بوی او / چونکه خوی اوست ضد خوی او
یابد از بو آن پری بوی خوشش / تو نیابی آن ز صد من لوت خوش

پیش قبطی خون بود آن آب نیل / آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان / غرقه گه باشد ز فرعون عوان

گلستان باشد بر ابراهیم نار / لیک بر نمرود باشد زهر و مار
بر سمندر باشد آتش خاندان / لیک باشد بر دگر مرغان زیان

نزد عاشق درد و غم حلوا بود / لیک حلوا بر خسان بلوا بود

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن طعام حق از روی یوسف

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید / خاص او بد آن باخوان کی رسید

این ز عشقش خویش در چه میکند / وان بکینش از برای چه میکند
سفرهٔ او پیش اوز نان تهیست / پیش یعقوبست پر کو مشتهیست

روی ناشسته نبیند روی حور / لاصلوة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها / جوع از اینها است قوت جانها

جوع یوسف بود آن یعقوب را / بوی نانش می رسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را می شتافت / بوی پیراهان یوسف را نیافت

وانکه صد فرسنگ زانسو بود او / چونکه بد یعقوب می بوئید بو
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب / حافظ علمست آنکس نی حبیب

مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریه است / چون بدست آن نخاسی جاریه است

جاریه پیش نخاسی سرسریست / در کف او از برای مشتریست
قسمت حقست روزی دادنی / هر یکی را سوی دیگر راه نی

یک خیال نیک باغ آن شده / یک خیال زشت راه آن زده
آن خیالی را اثر باغی شده / وین خیالی عالمی برهم زده

آن خدایی کز خیالی باغ ساخت / وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او / پس که داند راه گلخنهای او

دیده‌بان دل نبیند در مجال / کز کدامین رکن جان آید خیال
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال / بند کردی راه هر ناخوش خیال

کی رسد جاسوس را آنجا قدم / که بود مرصاد و دربند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار / قبض اعمی این بود ای شهریار

دامن او امر و فرمان ویست / نیکبختی که تقی جان ویست
آن یکی در مرغزار و جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب

او عجب مانده که ذوق او ز چیست / وین عجب کین در حبس کیست
هین چو خشکی که اینجا چشمه‌هاست / هین چو زردی که اینجا صد دواست

همنشینا هین در آ در انجمن / گوید ای جان من نیارم آمدن
هین بیا جانا که بابت بسته نیست / گویدش نی من نتانم تو بایست

حکایت امیر و غلامش که نمازباره بود و انس داشت در مناجات

میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر

طاس و مندیل و گل از التون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر

سنقر آندم طاس و مندیل نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بد بر ره و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در ملا

بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن

رفت سنقر میر بر دکان نشست / منتظر از بادهٔ بندار مست
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند

سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می‌نگذاردم ای ذوفنون

صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ زد / تا که عاجز گشت از تیباش مرد

پاسخش این بود می‌نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیست واپس دارد اینجا کت نشاند

گفت آنکه بسته استت از برون / می‌نگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد که زین سو پا نهی / او بدانسو بست پای این رهی

ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست / حیله و تدبیر اینجا باطلست

قفل زفتست و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا

چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند

گر تو اعمی حقی و دل زندگی / بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تا یابی خدا / فانی حق شو که تا یابی بقا

گر ترا باید وصال راستین / محو شو والله اعلم بالیقین

نومید شدن انبیا از قبول و پذیرایی منکران

انبیا گفتند با خاطر که چند / می دهیم این را و آن را وعظ و پند

چند کوبم آهن سردی زغی — در دمیدن در قفص هین تا کی
جنبش خلق از قضا و وعده است — تیزی دندان ز سوز معده است
نقش اول راند بر نقش دوم — ماهی از سر گنده باشد نی ز دم
لیک هم می دان و خور زان تیر — چونکه بلغ گفت شد ناگزیر
تو نمی دانی کزین دو کیستی — جهد کن چندانکه چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را — بر توکل میکنی آن کار را
تو نمی دانی که از هر دو کیی — غرقه اندر سفر یا ناجیی
گر بگویی تا ندانم من کیم — بر نخواهم تاخت در کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه ام — کشف گردان کز کدامین فرقه ام
من نخواهم رفت این ره با گمان — بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانی ناید ز تو — زانکه در غیبست سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان — در سفر نی سود دارد نی زیان
بل زیان دارد که محرومست و خوار — نور او یابد که باشد شعله خوار
چونکه بر بوکست جمله کارها — کار دین اولی کزین یابی رها
نیست دستوری بدینجا قرع باب — جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

داعی هر پیشه امیدست و بوک — گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان رود — بر امید بوک روزی می دود
بوک روزی نبودت چون میروی — خوف حرمانست تو چونی قوی
خوف حرمان ازل در کسب لوت — چون نکرد سست اندر جست و جوت
گویی گرچه خوف حرمانست پیش — هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر — دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان — دامنت می گیرد این خوف زیان
یا ندیدی کاهل این بازارها — در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود — اندرین بازار چون بستند سود
آتش آرام چون خلخال شد — بحر ایشان را رام چون حمال شد
از دم آن مرده زنده شده — ابر این را سایبانی آمده
آهن آن را رام همچون موم شد — باد آن را بنده و محکوم شد

بیان آنکه رسول علیه السلام فرموده ان لله تعالی اولیاء اخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان می روند — شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچکس — برنیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم — نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمی دانی کرمهای خدا — کو ترا می خواند آن سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام او — هر طرف که بنگری اعلام اوست

حکایت مندیل در تنور انداختن انس رضی الله عنه و ناسوختن

چون کریمی گویدت آتش درآ — اندر آ زود و مگو سوزد مرا
از انس فرزند مالک آمدست — که بمهمانی او شخصی شدست
او حکایت کرد کز بعد طعام — دید انس دستارخوان را زردفام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه — اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش درفکند — آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند — انتظار دود و گند آن بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور — پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز — چون نسوزید و منقا گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان — بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب — با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد — جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد — خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه — تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی — گیرم او بوده ست در اسرار پی
اینچنین دستارخوان قیمتی — چون فکندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان اعتماد — نیستم ز اکرام ایشان ناامید
سر در اندازم نه این دستارخوان — ز اعتماد هر کریم رازدان
ای برادر خود برین اکسیر زن — کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود — آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی در مانده بودند

اندر آن وادی گروهی از عرب — خشک شد از قحط باران شان قرب
در میان آن بیابان مانده — کاروانی مرگ بر خود خوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون — مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ — بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته — خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر دوید — چند یاری سوی آن کثبان دوید
کز سیاهی بر شتر مشک آورد — سوی میر خود بزودی می برد
آن شتربان سیه را با شتر — سوی من آرید از فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان — بعد یکساعت بدیدند آنچنان
بنده‌ای می شد سیه با اشتری — راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند می خواند ترا — این طرف خیر البشر صدر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او — گفت او آن ماه روی قندخو
نوعها تعریف کردندش که هست — گفت مانا او مگر آن شاعر است
که گروهی را زبون کرد او بسحر — من نیایم جانب او نیم شبر
کشکشانش آوریدند آن طرف — او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز — گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله زان مشک او سیراب گرد — اشتران و هر کسی زان آب خورد
کاروان پر کرد مشک از مشک او — ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیدست کز یک راویه — سرد گردد سوز چندین هاویه
این کسی دیدست کز یک مشک آب — گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل — می رسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا — وان هوا گردد ز سردی آبها
بل که بی علت و بیرون زین حکم — آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای — در سبب از جهل بر چفسیده‌ای

با سپهبان مستیت غافلی ... سوی این دو پوشش زان مایلی
چون سپهبان رفت سر میزنی ... ربنا و ربنا ها میکنی
رب میگوید برو سوی سبب ... چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه ... ننگرم سوی سبب و آن دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست ... ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم ... رحمتم پرست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا ... از کرم این دم چو میخوانی مرا
از من آید جمله احسان و وفا ... در تو بدعهدی و تقصیر و خطا
حاصل آنکه در سبب پیچیده ... لیک معذوری همین را دیده
تا خله حیران شد اندر کار او ... یا محمد چیست این ای بحر خو

مشک آن غلام را از غیب پر آب کردن بمعجزه و غلام سیاه را سپید کردن باذن الله تعالی

کرده روپوش مشک خود را ... عرفه کردی هم عرب هم کرد را
ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود ... تا نگویی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او ... می دمید از لامکان ایمان او
چشمهٔ دید از هوا ریزان شده ... مشک او روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوشها هم بر درید ... تا معین چشمهٔ غیبی بدید
دست و پایش ماند از رفتن براه ... زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید ... که بخویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست ... این زمان در ره درآ چالاک و جست
دستهای مصطفی بر رو نهاد ... بوسهای عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش ... آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زاده حبش ... همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال ... گفتش اکنون رو بده وا گوی حال
او همی شد بی سر و بی پا و مست ... پا همی نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان ... سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه بر ره منتظر بنشسته بود ... کان غلامش دیر می آمد زده

دیدن خواجه غلام را سپید و ناشناختن که اوست

خواجه از دورش بدید و خیره ماند ... وز تحیر اهل آن ده را بخواند
راویهٔ ما اشتر ماهست این ... پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین
کو غلام ما مگر سرگشته شد ... یا بدو گرگی رسید و کشته شد
یا مگر او را بکشت این بدگهر ... اشترش آورد اینجا از قدر
چون بیامد پیش گفتش کیستی ... از یمن زادی و یا ترکیستی
گو غلامم را چه کردی راست گو ... گر بکشتی وانما حیلت مجو
گفت گر کشتم بتو چون آمدم ... خود بپای خود درین خون آمدم
گفت نی نی در نگیرد با منت ... راست باید گفتنت این دشمنت
گو غلام من بکیش انبان منم ... گرد دست فضل یزدان روشنم
می چه میگویی غلام من کجاست ... هین نخواهی رست از من جز براست
گفت اسرار ترا با آن غلام ... جمله وا گویم یکایک من تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا ... تا باکنون باز گویم ماجرا

تا بدانی که سماع در وجود ... گرچه از شید و من صبحی گشود
رنگ دیگر شد و لیکن جان پاک ... فارغ از رنگست و از ارکان خاک
تن شناسان زود ما را گم کنند ... آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند ... غرقهٔ دریای بیچونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس ... یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند ... بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
این ملک با عقل چون یک گوهرند ... در پی هم همچو دنبال و سرند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت ... وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناظر آمدند ... هر دو خوش رو پشت یکدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی ... هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بود ز اول واحدی ... هر دو آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید ... آنکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بودند ازین ... وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند ... چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر ... کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک گر در ده بگوشه یک کس است ... های هویی که برآوردم بس است

بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و ارضین و اعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید

مستحق شرح کن سنگ و کلوخ ... ناطقی گردد مشرح با رسوخ
آنیا ذمری بود دست و درد ... که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت ... جزو جزوت گشت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی ... منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت ... ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت
هر چه روئید از پی محتاج رست ... تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سماوات آفرید ... از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا مشکل جواب آنجا رود ... هر کجا پستیست آب آنجا دود
گر بلندی بایدت رو پست شو ... وانگهان خور خمر رحمت مست شو
تا نزاید طفلک نازک گلو ... کی روان گردد ز پستان شیر او
تو بدین بالا و پستیها بدو ... تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا ... بانگ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش ... آب را گیری سوی او میکشیش
گوش گیری آب را تو میکشی ... سوی زرع خشک تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمرست ... آب رحمت پر ز آب کوثرست

مثل

تا سقیهم ربهم آید خطاب ... تشنه باش الله اعلم بالصواب
هم از آن ده یک زنی از کافران ... سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان
سوی پیغامبر درآمد با حمار ... کودکی دو ماهه زن او بر کنار
گفت کودک سلّم الله علیک ... یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتا هی خموش ... کیت افکند این شهادت را بگوش

این کیت آموخت ای طفل صغیر / که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل / مر ترا گشته بصد گونه دلیل
گفت کو گفتا که بالای سرت / می نبینی کن به بالا منظرت
گفت می‌بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول / زان علوم می رهاند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع / چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبد العزیز / عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری / حق آنکه دادت این پیغامبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر / درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آمد ز جنت در رسید / تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو می‌گفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به بدین بوی حنوط
آنکسی را کش معرف حق بود / جامد و نامیش صد صدق زند
آنکسی را کش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

ربودن عقاب موزهٔ رسول را علیه السلام و بهوا بردن و از موزه مار افتادن

اندرین بودند کاواز صلا / مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و به موزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در زمان افتاد یک مار سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می نهد / بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم و خود بود آن وفا
موزه بربودی و من درهم شدم / تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت در تو رست / دیدنم آن غیب را هم عکس تست
مار در موزه ببینم در هوا / نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان ببین / پهلوی جنسی که میخواهی نشین
عبرتست این قصه ای جان مر ترا / تا شوی راضی تو در حکم خدا

وجه عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن که ان مع العسر یسرا

تا که زیرک باشی و نیکوگمان / چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش میکنی / خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم بغم / خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هرچه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح

آن عقابش را عقابی دانکه او / در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پایش از زخم مار / ای خنک عقلی که باشد بی غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / ان اتی السرحان و اردی شاتکم
گفت هرچ آن فوت شد غمگین مشو / زانکه گر شد کهنه آید باز نو
کو بلا آید تو اندر غم مبر / ور زیانت بینی غم آن هم مخور
کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ
گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران

استدعای آن مرد از موسی علیه السلام زبان بهایم و طیور

تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه
بو که حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نز کتاب و نز مقال و حرف و لب
گرمتر شد مرد زان منعش که کرد / گرمتر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور حق بتافت / هر که چیزی بود از تو چیز یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قائم مقام حق تویی / یأس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیانکارش بود / ور نیاموزم دلش بد می‌شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گلخواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را
گفت یزدان تو بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او

وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که بیاموزش چیزی که استدعا میکند

اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه می‌گردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب / که اختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل الهوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیارست و حفاظ آگهی

حلقهٔ رندان چونکه در زندان شوند متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سود است هین وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار در کف درکش عنان اختیار
باز موسی پند دادش او بمهر که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس دیو دادستت برای مکر درس

قانع شدن آن طالب به تعلم زبان مرغ خانگی و سگ

هین برو در سر خود کم طلب کین مرادت افکند در صد تعب
گفت باری نطق سگ کو بر در است نطق مرغ خانگی کاهل پر است
گفت موسی هین تو دانی رو رسید نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو گفت سگ بر ما تو کردی ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من عاجزم از دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب می‌توانی خورد و من نی ای طروب

جواب خروس سگ را

این لب نانی که قسم ماست آن می‌ربایی این قدر را از سگان
پس خروسش گفت تن زن غم مخور که خدا بدهد عوض زینت دگر
اسپ این خواجه سقط خواهد شدن روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد پیش سگ شد آن خروس روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود آن خروس و سگ بر او لب برگشود
کای خروس عشوه‌ده چند از دروغ ظالمی و کاذبی و بی‌فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست کور اختر گوی و محرومی ز راست
گفت او را آن خروس باخبر که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت جست او از زیان آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص یافت از غم وز زیان آندم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس کای امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت استر را شتاب لیک فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت رست از خسران و رخ را بر فروخت
شکرها می‌کرد و شادیها که من رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم دیدهٔ سوء القضا را دوختم

خجل گشتن خروس پیش سگ

روز دیگر آن سگ محروم گفت کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راستگوی هم رقیب آفتاب و وقت‌جوی

پاسبان آفتابیم از درون گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتاب اند اولیا در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز داد هدیه آدمی را در جهاز
گر به ناهنگام سهوی‌مان رود در اذان آن مقتل ما می‌شود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح خون ما را می‌کند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها می‌شدی جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری می‌دهی تو مال و سر را می‌خری

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا می‌گریزانی ز داور مال را
لیک فردا خواهد او مردن یقین گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت روز فردا آنک رسیدت لوت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک بر سگان و سائلان ریزد سبک
مرگ اسب و استر و مرگ غلام بد قضاگردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نبیند سالکی چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل تا نبیند داده را جانش بدل
آنکه بدهد بی‌امید سودها آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر کی فقیری بی‌عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض بر دکانها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه می‌کنند و اندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین که نگیرد آخرت آن آستین
بی‌طمع نشنیده‌ام از خاص و عام من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق تو هین از آن بجوی خانه خانه جا بجا و کو بکوی
از دهان آدمی خوش‌مشام هم پیام حق شنیدم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شدست کآتش اندر دودمان خود زدست
مرده است از خود شده زنده به رب زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بدان مرد خبیث می‌شنود او از خروس آن حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی علیه السلام

چون شنید آنها دوان شد تیز و تفت بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید در خاک او ز بیم که مرا فریاد رس زین ای کلیم

گفت رو خر را و بفروش بود / چون که استا گشته بر جه زد
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه همیا نثار کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل
بانگ زاری کرد کای نیکو خصال / وا مرا بر سر مزن بر رو مال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را بدان حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید او واپس بسر
لیک درخواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان این زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شوریده و آوردند طشت
شورش مرگست نی هیضهٔ طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق می‌مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این آن تست این آن تو

دعا کردن موسی علیه السلام

موسی آمد در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان از و مستان مبر
پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره رویی و غلو
گفتمش این علم نی درخورد تست / دفع پنداری گفتم را و سست
دست را بر اژدها آنکس زند / که عصا را دستش اژدرها کند
سر غیب آن را سزد آموختن / کو تواند لب ز گفتن دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دستگیرش ای ودود
گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را / این زمان زنده کنم بهر ترا
گفت موسی این جهان مردنیست / آن جهان انگیز کانجا روشنیست
این فنا جا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهانخانهٔ لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج تن این روح را پایندگیست
ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار

حکایت آن زن که فرزندش نمی‌زیست

چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن
آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمر ور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رود از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر / زین شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزند این چنین در گور رفت / آتشی در جان او افتاد تفت
تا شبی بنمودش او را جنتی / باقیی سبزی خوشی بی ...
باغ گفتم نعمت بی کیف را / کاصل نعمتهاست و مجمع باغها

ور نه لا یعنیست آن چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود / تا بود کانکه او حیران بود
حاصل آن زن دید از آن مستی شد / زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نوشته نام خویش / آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کین نعمت ور است / که بجان بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار می‌بایست کرد / مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا بصد سال و فزون / اینچنینم ده تو بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش / دید جمله‌ی فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد از بینی دوید / خون افزون تا ز تب جانت رهید
مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست تن دان و مغز آن دوستش

حمله کردن امیر حمزه رضی الله عنه بی زره

مغز نغزی دارد آخر آدمی / یک دمی آن را طلب گر زان دمی
اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هزبر صف شکن شاه فحول
نی تو لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه / می در اندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده‌های لاابالی می‌زنی
لاابالی وار با تیغ و سنان / می‌نمایی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می‌ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را
کی روا باشد که شیری همچو تو / کشته گردد زار بر دست عدو
زین نسق غمخوارگان بی‌خبر / پند می‌دادند او را از غیر

جواب حمزه رضی الله عنه خلق را

گفت حمزه چونکه من بودم جوان / مرگ می‌دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه ست / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان بارعوا / العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا / البلا ای قهر بینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / آینهٔ صافی یقین همرنگ روست
پیش ترک آیینه را خوش رنگیست / پیش زنگی آینه هم زنگیست
ای که می‌ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
زشت روی تست نی رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ

از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست
گر بخاری خستهٔ خود کشتهٔ / ور حریر و قز دری خود رشتهٔ
لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی ماند بکار / کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق / وین همه زرست و سیمست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی / کرد مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده ام / بر کسی من تهمتی ننهاده ام
تو گناهی کردهٔ شکلی دگر / دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او زنی کرد و جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را بعود
نی جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنی را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد دران عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفهٔ مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت جوی آب خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانشان میکنی / آن صفت چون بد چنانش میکنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل آن در امر تو آید جست
می دود در امر تو فرزند تو / که منم جزو تو کردی اش گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان / هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت با برند
چون در امر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت ازو زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه ازوی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم میکند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی دران روز دراز / در حساب و آفتاب جانگداز
کاسمان را منتظر میداشتی / تخم فردا ره روم میکاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست / هین بکش این دوزخت را کین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست / آتشت زنده ست و در خاکسترست
آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش / کاتش پنهان شود یک روز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس / چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کآتش بخو / می بسوزد نسل فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو روز چند / تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم ضدند / لیک ضدانند آب و روغنند
هر یکی مر اصل خود را بنده اند / احتیاطی کن بهم مانند اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست / هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را می ستایند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس / فرق کن سر دو فکرت چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان / لا خلابه گوی و مشتاب و مران

حیله مغبون شدن در بیع و شری

آن یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و ز راهم می برد
گفت در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار
که تانی هست از رحمن یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی / بو کند آنگه خورد ای معتنی
او به بینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش بعقل منتقد
با تانی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
عیسی قادر بود کو از یک دعا / بی توقف بر جهاند مرده را
خالق عیسی بنتواند که او / بی توقف مردم آرد تو بتو
این تانی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی سکست
جویکی کوچک که دایم می رود / نی نجس گردد نه گنده می شود
زین تانی زاید اقبال و سرور / این تانی بیضهٔ دولت چون طیور
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید / گرچه آن بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضها / مرغها زاید اندر انتها
بیضهٔ مار ارچه ماند در شبه / بیضهٔ گنجشک را دورست ره
دانی ای عاقل ماند سین و شین / در نوشتن لیک از نقطه ببین
دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد لیک بر / میوها هر یک بود نوعی دگر
برگهای جسمها مانند اند / لیک هر جانی بریعی زنده اند
خلق در بازار یکسان می روند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان می رویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال رضی الله عنه از شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب / پس بلالش گفت نی نی وا طرب
تاکنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می شکفت

تاب و چشم پر انوار او / می گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می سیه دیدی ورا / مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده فرا
چون بغیر مردم دیدش ندید / کس بغیر او که در رنگش سپید
پس جز او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده بلند
گفت خیتش العراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصال الوصال
گفت جنت امشب غریبی میروی / از تبار و خویش غایب می شوی
گفت نی نی بل که امشب جان من / می رسد خود از غریبی در وطن
گفت ای جان و دلم واحسرتاه / گفت نی نی جان من وا دولتاه
گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور می تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمور تر / قوم انبه بود و خانه مختصر
من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مانس است / مرده را خانه و مکان گوری است

حکمت ویران شدن تن بمرگ

انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مرده را زین جهان ننمود فر / ظاهرش زفت و بمعنی تنگتر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دوتا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس جست
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد به هنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ / خندهٔ او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ

همچو گرمابه که تفسیده بود / تنگ آبی جانت بخشیده شود
گرچه گرمابه عریضست و طویل / زان تبش تنگ آیدت جان جلیل
تا برون نایی بنگشاید دلت / پس چه سود آمد فراخی منزلت
یا که کفشی تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی می روی
آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت / کو در آن صحرا چو لاله بر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست / که زمانی جانت آزاد از تنست
اولیا را خواب ملکست ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می بینند و آنجا خواب نی / در عدم در می روند و باب نی
خانهٔ تنگ و درون جان چنگ لوک / کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگ لوکم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه در ما درم / من درین زندان میان آذرم
ما در طبع ز درد مرگ خویش / می کند تا رهد بره ز میش
تا چو آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستان بود / بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کالمناص / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه و ز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانی که نبیه و کاملند
آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان / بلمه از خانهٔ خودش کی داند آن
آنچه صاحب دل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند در جنینت اهل دل / کی تو بینی در خود ای از خود خجل
غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین بر خاست از جو فلک / نی شب و نی سایه باشد نی دلک

بیان آنکه هر چه غفلت و کاهلی و تاریکی از تنست که ارضی و سفلی

هر کجا سایه‌ست یا خود سایه گه / از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود / نی ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تنست / جان ز خفت جمله در پریدنست
روی سرخ از غلبهٔ خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت جزوی ندارد کین او
می پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق با چون تتق
بل که بیرون از افق وز چرخها / بی مکان همچون عقولست و نهی
بل که عقل هست سابقهای او / می فتد چون سایها در پای او
مجتهد هر گه که باشد نص شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس

تشبیه نص با قیاس

چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی
نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تاثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح / کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح بندارد ولیک / نور خور از قرص خور دورست نیک
زان بنرمی سالکی خرسند شد / تا ز نورش سوی قرص افکند شد
زانکه از نوری که اندر سافلیست / نیست او را روز و شب آفلیست
وانکه اندر قرص دارد باش و جا / غرقه آن نور باشد دایما
نی سحابش ره زند نی خود غروب / وارهید او از فراق سینه کوب
اینچنین کس اصلش از افلاک بود / یا مبدل گشت گر از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن / که زند بر وی شعاعش جاودان

گر زند بر خاک دایم تاب خور / آنچنان سوزد که ناید زو ثمر

دایم اندر آب کار ماهی است / مار را با او کجا همراهی است

لیک درکه مارهای پرفنند / اندرین یم ماهییها می‌کنند

مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تاسه‌شان رسوا کند

ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال

واندرین یم ماهیان پرفنند / مار را از سحر ماهی میکنند

پس محال از حالشان حال شد / نحس آنجا رفت و نیکوحال شد

زهر آنجا رفت و شکر شد یقین / سنگ آنجا رفت و گوهر شد ثمین

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

بر ملولان این مکرر کردنست / نزد من عمر مکرر بردنست

شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود

گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت باز می‌ماند رسول

این رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل‌خو

نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان

تا ادبهاشان بجاگه ناوری / از رسالتشان چگونه بر خوری

کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دوتو

هر ادبشان کی همی‌آید پسند / کامدند ایشان ز ایوان بلند

نی گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی

لیک با بی‌رغبتیهای ضمیر / صدقه سلطان بیفشان وامگیر

اسب خود را ای رسول آسمان / در ملولان منگر و اندر جهان

فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسبش اندر خندق آتش جهد

گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان

چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته

گر پشیمانی برو عیبی کند / آتش اول در پشیمانی زند

خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب‌قدم

شناختن هر حیوان عدو خود را و حذر کردن و مطالبت و خسارت آنکس که عدو کسی بود

اسب داند بانگ و بوی شیر را / گرچه حیوانست الا نادرا

بل عدوی خویش را هر جانور / خود بداند از نشان و از اثر

روز خفاشک نیارد بر پرید / شب برون آید چو دزدان و چرید

از همه محرومتر خفاش بود / که عدوی آفتاب فاش بود

نی تواند در مصافش زخم خورد / نی بنفرین تاندش مهجور کرد

آنکه آن خورشید از احسان و جود / بر نتابد اندر قهرش تار و پود

آفتابی که بگرداند قفاش / از برای غصه و قهر خفاش

غایت لطف و کمال او بود / گر نه خفاشش کجا مانع شود

دشمنی گیری بحد خویش گیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر

قطره با قلزم چه استیزه کند / ابلهست او ریش خود بر میکند

حیله او از سبالش نگذرد / چنبر حجره قمر چون بر کند

با عدوی آفتاب این بد عتاب / ای عدوی آفتاب آفتاب

ای عدوی آفتابی کز فرش / می‌بلرزد آفتاب و اخترش

تو عدوی او نه‌ای خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی

ای عجب از سوزشت او کم شود / یا ز درد سوزشت پرغم شود

رحمتش نی رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود

رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک / رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و دانستن ماهیت آن چیز

رحمت بیچون چنین دان ای پدر / ناید اندر وهم از وی جز اثر

ظاهرست آثار و میوه رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش

هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز بآثار و مثال

طفل را نبود ز وطی زن خبر / جز که گویی هست آن خوش چون شکر

طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گویی هست چون حلوا ترا

کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوا ای مطاع

لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل که تو کودک وشی

تا بداند کودک آن را از مثال / گر نداند ماهیت یا عین حال

پس اگر گویی که دانم دور نیست / ور بگویی که ندانم زور نیست

گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را

گر بگویی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر

کودکان خرد در کتابها / وان امامان جمله در محرابها

نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح

راست گو دانیش تو از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف

ور بگویی من چه دانم نوح را / همچو او بی داند او را ای فتی

مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه کی داند اسرافیل را

این سخن هم راستست از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان

عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود مطلق مگو

زانکه ماهیات و سر سر او / دور تو از فهم و استبصار گو

چونکه آن مخفی نماند از محرمان / ذات و وصفی چیست کان ماند نهان

عقل بحثی گوید این دورست و گو / بی ز تاویلی محالی کم شنو

قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال

واقعاتی که کنونت برگشود / نی که اول هم محالت می‌نمود

چون رهانیدت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس و ستم

جمع و تفریق میان نفی و اثبات

چون خلاصی یافتی از صد بلا / فقر را بر خود مکن رنج و عنا

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست

ما رمیت اذ رمیت از نسبتست / نفی و اثباتست و هر دو مثبتست

آن تو افکندی چو بر دست تو بود / تو نیفکندی که قوت حق نمود

زور آدم‌زاده را حدی بود / مشت خاک اشکست لشکر کی شود

مشت مشت تست و افکندن ز ماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست

یعرفون الانبیا اضدادهم / مثل ما لا یشتبه اولادهم

همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان

لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم می‌زنند
پس چو یوسف گفت چاهی در کمر / گفت لا یعلمهم غیری تذر
انتهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدانشان نداند آزمون
هم بنسبت گیر این مفتوح را / که بدانی و ندانی نوح را

مثل فنا و بقای درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانه شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست اوقیه فزون چون برکشی
پیش شیری آهویی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب / جوشش عشقست نه از ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد / خویش را در کفه شه می‌نهد
بی ادب تر نیست کس زو در جهان / با ادب تر نیست کس زو در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری
چون به باطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعلست / ورنه او مفعول و موتش قاتلست

قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان

فاعل چه که چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد
در بخارا بنده صدر جهان / متهم گشت و شد از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود / آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان افزا وخم گردد وبا / آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست / پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه

متمثل شدن روح القدس بر مریم

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نقش را کالعوذ بالرحمن منک

دید مریم صورتی بس جانفزا / جانفزایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروئید او ز گل / چون خیالی که برآرد سر ز دل
گشت بی خود مریم و در بی خودی / گفت بجهم در پناه ایزدی
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی قرار / حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بوقت مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید / یورتگه نزدیک آن دژ برگزید
چون بدید آن غمزه‌های عقل سوز / که ازو می‌شد جگرها تیر دوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده / خسروان هوش بیهوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش برق / صد هزاران بدر را داده بدق
زهره نی مر زهره را تا دم زند / عقل کل چون بیندش کم زند
من چگویم که مرا در دوخته است / دمگهم را دمگه او سوخته است
دود آن نارم دلیلم من برو / دور از آن شه باطل ما عبروا
خود فنا شد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود / این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادقست / جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی / وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد / وان دگر چون تیر معبر می‌درد
وان دگر چون کشتیی با بادبان / وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نمایدشان ز دور / حمله حملی می‌کنند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز / تا که پیدا گردد آن صید بناز
چون بماند دیر گویند از ملال / صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یک ساعتی / قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یک ساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راهرو / آن صلاح تست آتش دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر هماره فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان زدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفقست / صیف خندانست اما محرقست
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن بر جبین
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست / چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می‌بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف

آن علف تلخست کین قصاب داد
بهر لحم ما ترازو بر نهاد

رو ز حکمت خور علف کانرا خدا
بی غرض دادست از محض عطا

فهم نان کردی نه حکمت ای رهی
زانچه حق گفتت کلوا من رزقه

رزق حق حکمت بود در مرتبت
کان گلوگیرت نباشد عاقبت

این دهان بستی دهانی باز شد
کو خورندهٔ لقمهای راز شد

گر ز شیر دیو تن را وابری
در فطام او بسی نعمت خوری

ترک جوشش شرح کردم نیم خام
از حکیم غزنوی بشنو تمام

در الهی نامه گوید شرح این
آن حکیم غیب و فخر العارفین

غم خور و نان غم افزایان مخور
زانکه عاقل غم خورد کودک شکر

قند شادی میوهٔ باغ غمست
این فرح زخمست و آن غم مرهمست

غم چو بینی در کنارش کش بعشق
از سر ربوه نظر کن در دمشق

عاقل از انگور می بیند همی
عاشق از معدوم شی بیند همی

جنگ می کردند حمالان پریر
تو مکش تا من کشم حملش چو شیر

زانکه زان رنجش همی دیدند سود
حمل را هر یک ز دیگر می ربود

مزد حق کو مزد آن بی مایه کو
این دهد گنجیت مزد و آن تسو

گنج زری که چو خسپی زیر ریگ
با تو باشد آن نباشد مرده ریگ

پیش پیش آن جنازه‌ت میدود
مونس گور و غریبی می شود

بهر روز مرگ این دم مرده باش
تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش

صبر می بیند ز پردهٔ اجتهاد
روی چون گلنار و زلفین مراد

غم چو آینه‌ست پیش مجتهد
کاندرین ضد می نماید روی ضد

بعد ضد رنج آن ضد دگر
رو دهد یعنی گشاد و کر و فر

این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین
بعد قبض مشت بسط آید یقین

پنجه را گر قبض باشد دایما
یا همه بسط او بود چون مبتلا

زین دو وصفش کار و مکسب منتظم
چون پر مرغ این دو حال او را مهم

چونکه مریم مضطرب شد یکزمان
همچنانکه بر زمین آن ماهیان

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو آشفته مشو پنهان مشو که فرمان اینست

بانگ بر وی زد نمودار کرم
که امین حضرتم از من مرم

از سرافرازان عزت سر مکش
از چنین خوش محرمان خود در مکش

این همی گفت و ذبالهٔ نور پاک
از لبش می شد پیاپی بر سماک

از وجودم می گریزی در عدم
در عدم من شاهم و صاحب علم

خود بنه و بنگاه من در نیستیست
یکسواره نقش من پیش ستیست

مریما بنگر که نقش مشکلم
هم هلالم هم خیال اندر دلم

چون خیالی در دلت آمد نشست
هر کجا که میگریزی با تواست

جز خیالی عارضی باطلی
کو بود چون صبح کاذب آفلی

من چو صبح صادقم از نور رب
که نگردد گرد روزم هیچ شب

هین مکن لاحول عمران زاده‌ام
که ز لاحول این طرف افتاده‌ام

مر مرا اصل و غذا لاحول بود
نور لاحولی که پیش از قول بود

تو همی گیری پناه از من بحق
من نگارندهٔ پناهم در سبق

آن پناهم من که مخلصهات بود
تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ

آفتی نبود بتر از ناشناخت
تو بر یار و ندانی عشق باخت

یار را اغیار پنداری همی
شادیی را نام بنهادی غمی

اینچنین لطفی که دارد یار ما
تو گریزانی ازو ای بی وفا

اینچنین نخلی که لطف یار ماست
چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست

اینچنین مشکین که زلف میر ماست
چونکه بی عقلیم این زنجیر ماست

اینچنین لطفی چو نیلی میرود
چونکه فرعونیم چون خون میشود

خون همی گوید که من آبم مریز
یوسفم گرگ از توم ای پر ستیز

تو نمی بینی که یار بردبار
چونکه با او ضد شوی گردد چو مار

لحم او و شحم او دیگر نشد
او چنان بد جز که از منظر نشد

شمع مریم را بهل افروخته
که بخارا میروند آن سوخته

سخت بی صبرند و در آتشدان تیز
رو سوی صدر جهان کن میگریز

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لاابالی وار

این بخارا منبع دانش بود
پس بخاراییست هر کانش بود

پیش شیخی در بخارا اندری
تا بخواری در بخارا ننگری

جز بخواری در بخارای دلش
راه ندهد جزر و مد مشکلش

ای خنک آنرا که ذلت نفسه
وای آنکس را که یردی رفسه

فرقت صدر جهان در جان او
پاره پاره کرده بود ارکان او

گفت برخیزم همانجا بر روم
کافر ار گشتم دگر ره بگروم

واروم آنجا بیفتم پیش او
پیش آن صدر نکو اندیش او

گویم افکندم بپیشت جان خویش
زنده کن یا سر ببر ما را چو میش

کشته و مرده بپیشت ای قمر
به که شاه زندگان جای دگر

آزمودم من هزاران بار بیش
بی تو شیرین می نبینم عیش خویش

ابلعی یا ارض دمعی قد کفی
اشربی یا نفس وردا قد صفا

گفت ای یاران روان گشتم وداع
سوی آن صدری که میرست و مطاع

دمبدم در سوز بریان میشوم
هر چه بادا باد آنجا میشوم

گرچه دل چون سنگ خارا میکند
جان من عزم بخارا میکند

مسکن یار است و شهر شاه من
پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوق از عاشق غریب خود

گفت معشوقی بعاشق کای فتی
تو بغربت دیده‌ای بس شهرها

پس کدامین شهر زانها خوشترست
گفت آن شهری که در وی دلبرست

هر کجا باشد شه ما را بساط
هست صحرا گر بود سم الخیاط

هر کجا که یوسفی باشد چو ماه
جنتست آن گرچه باشد قعر چاه

با تو دوزخ جنتست ای جانفزا
با تو زندان گلشنست ای دلربا

هر کجا تو با منی من خوشدلم
گر بود در قعر گوری منزلم

خوشتر از هر دو جهان آنجا بود
که ترا با من سر و سودا بود

بس درازست این سخن در انتظار
عاشق صدر جهان شد بی قرار

گفت او را ناصحی کای بی خبر
عاقبت اندیش اگر داری هنر

در نگر پس را بعقل و پیش را
همچو پروانه مسوزان خویش را

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن بخارا

چون بخارا می‌روی دیوانه‌ای   لایق زنجیر و زندان‌خانه‌ای
از تو او آهن همی‌خاید ز خشم   او همی‌جوید ترا با بیست چشم
می‌کند او تیز از بهر تو کارد   او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد   سوی زندان می‌روی چونت فتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی   عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچ کس   از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او آن اسیر   آن موکل را نمی‌دید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفیست   ورنه او در بند سگ‌طبعی ز چیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست   بر عوانی و سیه‌رویش ببست
می‌زند او را که هین او را بزن   زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی می‌رود   گرچه تنها با عوانی می‌رود
گر از او واقف بدی افغان زدی   پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک   تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور   زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال   پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کند   چون گل‌آلو شد گرانیها کند
جهد کن پر را گل‌آلوده مکن   لیک کوشش کرد و بندم کهن

لاابالی گفتن عاشق ناصح و عاذل را از سر عشق

گفت ای ناصح خمش کن چند چند   پند کم ده زانکه بس سخت است بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو   عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد   بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من   تشنه زارم به خون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست   مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی   وان دو صد را می‌کند هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها   از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست‌رو   پای‌کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست   چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات   ان فی قتلی حیاتا فی حیات
پارسی گو گرچه تازی خوشترست   عشق را خود صد زبانی دیگرست
بوی آن دلبر چو پران می‌شود   آن زبانها جمله حیران می‌شود
بس کنم دلبر در آمد در خطاب   گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس   کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا می‌رود   نی به مدرس نی به استا می‌رود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست   دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان   می‌رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله   نی زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار   سلسله دورست لیکن دور یار
مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا   گو نگنجد گنج حق در کیسها
گر دم خلع و مبارا می‌رود   بد مبین ذکر بخارا می‌رود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی   زانکه دارد هر صفت ماهیتی

در بخارا در هنرها بالغی   چون بخواری رو نهی زان فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت   چشم در خورشید بینش می‌گماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه   او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم‌کاسه‌ای   باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب فرا   زان همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی‌بینند عین   وان جهانی را همی‌دانند دین
باز رو سوی حدیث آن جوان   کز غم صدر جهان شد ناتوان

روی نهادن آن بندهٔ عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز   دل‌طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمو پیش او همچون حریر   آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان   می‌فتاد از خنده او چون گل‌ستان
در سمرقندست قند اما لبش   از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل‌افزا بوده‌ای   لیکن از من عقل و دین بربوده‌ای
بدر می‌جویم از آنم چون هلال   صدر می‌جویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید   در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز   عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی می‌زدند   از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود   غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده درخور این دم نه‌ای   با شکر مقرون نه‌ای گرچه نی‌ای
رخت عقلت با تو است و عاقلی   کز جنود انا فتحنا غافلی
این سخن پایان ندارد تیز ران   تا رود سوی بخارا آن جوان

درآمدن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان   پیش معشوق خود و دار الامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر   مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز   پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین   تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش   تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد   معتمد بودی مهندس اوستاد
هم مشیرش بودی و هم محتشم   گشتی از بهر گناهی متهم
غدر کردی وز جزا بگریختی   رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل   ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند   عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیرجو   زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا   گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
چون قضا بیرون کند از چرخ سر   عاقلان گردند جمله کور و کر
صد ره و مخلص بود از چپ و راست   از قضا بسته شود کو اژدهاست

جواب عاشق عاذلان را

گفت من مستسقیم آبم کشد   گرچه می‌دانم که هم آبم کشد

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند زار و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل / طبل عشق آب میکوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خونخواره‌ام / تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست و عاشق گاومیش
گاو اگر خسبد وگر چیزی خورد / بهر عید و ذبح او می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده / جزو جزوم حشر هر آزاده
بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان برزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملایک پر و سر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آن کاتفاق امتست / کاب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب / می‌خورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نی کم شود نی بد لقا
خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که ازو بگریختم

رسیدن آن عاشق بمعشوق خویش

همچو گوبی سجده کن بر روی و سر / جانب آن صدر شو با چشم تر
رفت آن بی دل سوی صدر جهان / با رخی چون ارغوان اشکی روان
هم کنون هم تیغ اندر دست او / چونکه بود او عاشق سرمست او
جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا برآویزد ورا
این زمان این احمق یک لخت را / آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از خود برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست / می‌نماید آتش و جمله خوشیست

صفت آن مسجد که عاشق کش بود و عاشق مرگجوی لاابالی که در وی مهمان شد

یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
هر که در وی بیخبر چون عور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
خویش را بهتر ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندرو مهمان کشان با تیغ کند
وان دگر گفتی که سحرست و طلسم / کین رصد باشد عدو جان و خصم
وان دگر گفتی که بر نه نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان دگر گفتی که شب قفلی نهید / غافلی کاید شما کمش دهید
تا یکی مهمان درآمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می‌آزمود / زانکه بس مردانه و جانباز بود
گفت کم گیرم سر و اشکمبه‌ای / رفته گیر از گنج جان یک حبه‌ای
صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
چون تمنوا موت گفت ای صادقین / صادقم جان را برافشانم برین

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن درانجا

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب / تا نکوبد جان ستانت همچو کسب
که غریبی و نمی‌دانی ز حال / کاندرینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما بارها / دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که این مسجد شبی مسکن شدش / نیم شب مرگ هلاهل آمدش
از یکی ما تا بصد این دیده‌ایم / نی بتقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین نصیحت آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی / در غلولی خاین و سگ پوستی

جواب گفتن عاشق عاذلان را

بی خیانت این نصیحت از وداد / می‌نماییمت مکر دار از عقل و داد
گفت او ای ناصحان من بی ندم / از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی ام زخم جو و زخم خواه / عافیت کم جوی از منبل براه
منبلی نی کو بود خود برگ جو / منبلی ام لاابالی مرگ جو
منبلی نی کو کف پول آورد / منبل چستی کزین پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی بر زند / بل جهد از کون و کانی بر زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفص هشتن پریدن مرغ را
مرغ کو اندر قفص زندانیست / می‌نجوید رستن از نادانیست
آن قفص که هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص / خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه‌زار / نی خورش ماندست نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند / تا بود کان بند از پا بر کند

چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را در گشایی چون بود
نی چنان مرغ قفص در اندهان / گرد بر گردش بحلقه گربکان
کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفص بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفص باشد بگرد این قفص

عشق جالینوس بر این حیوة دنیا بود که هنر او همه اینجا بکار می‌آمد

آنچنانکه گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بودست از مطار
یا عدم دیدست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشری نهان
چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم / میگریزد او ز پس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند / او مقر در پشت مادر میکند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام / ای عجب بینم بدیده این مقام
یا دری بودی در آن شهر وخم / که نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشمهٔ سوزنی راهی بدی / که ز بیرون رحم دیده شدی
آن جنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان رطوبتهای که هست / آن مدد از عالم بیرونیست
آنچنانکه چار عنصر در جهان / صد مدد دارد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفص گر یافتست / آن ز باغ و عرصه‌ای در تافتست
جانهای انبیا بینند باغ / زین قفص در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند / همچو ماه اندر فلکها بازغند
ور ز جالینوس این گفت افتریست / پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آنکس آمد کین بگفت / که نبودستش دل پرنور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربکان او عرجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش‌وار
هم درین سوراخ بنایی گرفت / درخور سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌هایی که مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل برکند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص
حصبه و قولنج و مالیخولیا / سکته و سل و جذام و ماشرا
گربه مرگست و مرض چنگال او / می‌زند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا / مرگ چون قاضی و رنجوری گوا
چون رسول قاضی آمد این گواه / که همی خواند ترا تا حکمگاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز / گر پذیرد شد وگرنه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر جامهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشم‌وار / چند باشد مهلت آخر شرم‌دار
عذر خود از شه بخواه ای پرحسد / پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی / برکند زان نور دل یکبارگی
میگریزد از گواه و مقصدش / کان گواه سوی قضا میخواندش
ناگهان گیرند او را خوار و زار / کشکشان تا پیش قاضی شرمسار
زین کدر کن جانب آن شخص ران / کو بمسجد آمد آن شب میهمان

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامهٔ جانت گرو
آن ز دور آسان نماید به نگر / که بآخر سخت باشد رهگذر

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

خویشتن آویخت بس مرد و شکست / وقت پیچاپیچ دست‌آویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآید اندرون کارزار / آن زمان گردد برانکس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش / کین اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که مرگ تو سر زیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیرگیری وز گمان / شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید / بأسهم ما بینهم بأس شدید
در میان همدگر مردانه‌اند / در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغامبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند / وقت جوش جنگ چون کف بی‌فنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم‌جو / پس بیک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
گر گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه‌کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وارهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود
گفت چندان آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان و دوست / من بر آن دیوی زدم کو اندروست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلانشان از وغا وا رانده‌اند / تا چنین حیز و مخنث مانده‌اند
لاف و غرهٔ ژاژخا را کم شنو / با چنینها در صف هیجا مرو
زانکه زادوکم خبالا گفت حق / کز رفاق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی‌مغز همچون که شوند
خویشتن را با شما هم‌صف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاهی اندکی بی‌این نفر / به که با اهل نفاق اندر حشر
هست بادامی کم خوش بیخته / به ز بسیاری بتلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر بصورت یکشی‌اند / نقص از آن افتاد که همدل نیند
گبر ترسان دل بود کو از گمان / می‌زید در شک ز حال آنجهان
می‌رود در ره نداند منزلی / گام ترسان می‌نهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود / با تردّدها و دل پرخون رود
هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقف و ایست
ور بداند ره دل با هوش او / کی رود هر های و هو در گوش او
پس مشو همراه این اشتردلان / زانکه وقت ضیق و بیمند آفلان

بس گریزند و نژانها بلند / گرچه اندر لاف سحرشان بلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوس است و وسواست کند / دم دهد تا از مقامت بر کند

گفتن شیطان قریش را که بجنگ احمد آیید که من یاریها کنم و

همچو شیطان در سپه شد صد یکم / خواند افسون که انی جار لکم
چون قریش از گفت او حاضر شدند / هر دو لشکر در ملاقات آمدند
تا که در احمد هزیمت افکنیم / بیخ و بنیادش از زمین بر کنیم
چون سپه گرد آمدند از گفت او / کرد با ایشان بحیلت گفت و گو
که بیا دم من قبیلهٔ خویش را / تا که در هیجا بود پشت شما
دید شیطان از ملایک اسپهی / سوی صف مؤمنان اندر رهی
آن جنود لم تروها صف زده / گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود واپس کشیده می‌گرفت / که همی بینم سپاهی پس شگفت
ای اخاف الله ما لی منه عون / اذهبوا انی اری ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین / تو چرا دی می نگفتی این چنین
گفت این دم من همی بینم حرب / گفت می‌بینی جعاشیش عرب
می نبینی غیر این لیک ای تو ننگ / آن زمان لاف بود این وقت جنگ
دی همی گفتی که پایندان شدم / که بود تان فتح و نصرت دم بدم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین / این زمان نامرد و ناچیز و مهین
تا بخوردیم آن دم تو وآمدیم / تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این / از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمانه زد ستا و کشید / چون ز گفت اوش درد دل رسید
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت / خون آن بیچارگان زین مکر ریخت
چونکه ویران کرد چندین عالم او / پس بگفت انی بری منکم و
کوفت اندر سینه‌اش انداختش / پس گریزان شد ز هیبت تاختش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند / در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقلست و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می‌آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس / و اندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذ است / چون سر قنفذ ورا آمد شد است
که خدا آن دیو را خناس خواند / کو سر آن خارپشتک را بماند
می نهان گردد سر آن خارپشت / دم بدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون / زین چنین مکری شود مارش زبون
گر نه نفس از اندرون راهت زدی / رهزنان را بر تو دستی کی بدی
زان عوان مقتضی که شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفتست
زان عوان سر شدی دزد و تباه / تا عوانان را بغدر تست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدی عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را بصنعت که کند / باز کوهی را چو کاهی می‌کند
زشتها را نغز گرداند بفن / نغزها را زشت گرداند بظن
کار سحر اینست کو دم می‌زند / هر نفس قلب حقایق میکند
آدمی را خر نماید ساعتی / آدمی سازد خری را و آیتی
اینچنین ساحر درون تست و سر / ان فی الوسواس سحرا مستتر
اندر آن عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادویی‌گشا
اندر آن صحرا که رست این زهر تر / نیز روییده‌ست تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر / که ز زهرم من بتو نزدیکتر
گفت او سحرست و ویرانی تو / گفت من سحرست و دفع سحر او
گفت پیغامبر که ان فی البیان / سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان
لیک سحری دفع سحر ساحرانست / مایهٔ تریاک باشد در بیانست
آن بیان انبیا و اولیاست / کز همه اغراض نفسانی جداست

مکر کردن عادلان پند را بران مهمان مسجد

حاصل آن کز زهر نفس دون گریز / نوش کن تریاک فرشته جست و تیز
این طلسم نفس سحر اندر شکن / سوی گنج پیر کامل نقب زن
پس درازست این سوی غار آن ران / جانب مهمان و مسجد باز ران
هین مکن جلدی برو ای بو الکرم / مسجد و ما را مکن زین متهم
که بگوید دشمنی از دشمنی / آتشی در ما زند فردا دنی
که تبا ساید او را ظالمی / بر بهانهٔ مسجد او بد سالمی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهند / چونکه بدنامست مسجد او رهند
تهمتی بر ما منه ای سخت جان / که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو و جلدی مکن سودا مپز / که نتوان چو دکیوان انکبز
چون تو بسیاران بلافیدند سخت / ریش خود بر کنده یک یک لخت لخت
هین بره کوتاه کن این قیل و قال / خویش و ما را در میفکن در وبال
گفت ای یاران از آن دیوان نیم / که ز لاحول ضعیف آید پیم
کودکی کو حارس کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان میزدی

جواب گفتن مهمان ایشانرا و مثل آوردن

تا رمیدی مرغ زان طبلک ز کشت / کشت از مرغان بدی بی‌خوف گشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم / بر گذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استارهٔ اثیر / انبه و پیروز و صفدر ملک گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختیی بد پیش رو همچون خروس
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب / می‌زدندی در رجوع و در طلب
اندر آن مزرع در آمد آن شتر / کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او / پختهٔ طبلست و با آنستش خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل
عاشقم من کشتهٔ قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا
چون تبوراکست این تهدیدها / پیش آنچه دیده است این دیدها

ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسماعیلیانم بی حذر / بل چو اسماعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغامبر که جاد فی السلف / بالعطیه من تیقن بالخلف
هر که بیند مر عطا را صد عوض / زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند / تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر / تا که سود افتد به بذل آن مضر
چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش / سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم از آن ماندست با آن کو که او / کالهای خویش را ربح و زبد
همچنین علم و هنرها چون حرف / چون ببیند افزون از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز / چون بیامد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را / تا نگشت او در بزرگی کفل را
این تصور وین تخیل لعبتست / تا تو طفلی پس بدانت حاجتست
چون ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق / تن زدم والله اعلم بالصواب
مال و تن برفند ریزان فنا / حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از ثمن اولیستت / که هیی در شک یقینی نیستت
وین عجب ظنست در تو ای مهین / که نمی‌پرد به بستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقینست ای پسر / می‌زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهیکم بجوان این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون
می‌کشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین بودی ببیندی جحیم
اندر الهیکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین
دید زاید از یقین بی امتهال / آنچنان کز ظن می‌زاید خیال
از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت برنمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ در خانه روم / پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد / در دل من گفت و صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد / وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل / وانچه خاکی یافت زو نقش چگل
آنچه ابرو را چنان طرار ساخت / چهرهٔ گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری / وانکه کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد / غمزهای چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سوداییش کرد / عاشق شکر و شکرخاییش کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست / عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب / نیست در آتش کشی‌ام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست / چون نباشم سخت‌رو پشت من اوست
هر که از خورشید باشد پشت گرم / سخت‌رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی‌حذر / گشت رویش خصم‌سوز پرده‌در
هر پیمبر سخت‌رو بد در جهان / یکسواره کوفت بر جیش شهان

رو نگردانید از ترس و غمی / یکتنه تنها بزد بر عالمی
سنگ باشد سخت‌رو و چشم‌شوخ / او نترسد از جهانی پر کلوخ
کان کلوخ از خشت‌زن یکلخت شد / سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب / زانبهیشان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعیست / خلق مانند رمه او ساعیست
از رمه چوپان نترسد در نبرد / لیکشان حافظ بود در گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه / دان ز مهرست آنکه دارد بر همه
هر زمان گوید به گوشم بخت نو / کز ترا غمگین کنم غمگین مشو
تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو
نی تو صیادی و جویای منی / بنده و افکندهٔ رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی / در فراق و جستن من بی‌کسی
چاره می‌جوید پی من درد تو / می‌شنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وا رهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری / کز غریبی رنج و محنتها بری

مثل کراهت و بی‌صبری آدمی در بلا با اضطراب و بیقراری نخود و دیگر حوایج در جوش

در نخود بنگر که اندر دیگ چون / می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمانی می‌برآید وقت جوش / بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش به من در می‌زنی / چون خریدی چون نگونم می‌کنی
می‌زند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش‌کنی
زان نجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان / بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی به بستان سبز و تر / بهر این آتش بدست آن آبخور
رحمتش سابق بدست از قهر زان / تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست / تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار زان سرمایه‌ها
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل و برجستی ز جو
گوید ای نخود چریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرسان / پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمتت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انی اری انی اذبحک
سر به پیش قهر نه دل بر قرار / تا ببرم حلقت اسمعیل‌وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست / کز بریده گشتن و مردن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود می‌جوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای / تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی

شه غذا از قوت زاند بشا   سبز بودی شیر شو در بیشها
از صفاتش رسته والله نخست   در صفاتش باز رو چالاک و چست

ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی   پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب   می روی اندر صفات مستطاب

جزو شید و ابر و انجمها بدی   نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات   راست آمد ان فی قتلی حیات

چون چنین بردیست ما را بعد مات   راست آمد اقتلونی یا ثقات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک   تا بدین معراج شد سوی فلک

آنچنان کان طعمه شد قوت بشر   از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری   گفته آید در مقام دیگری

کاروان دایم ز گردون می رسد   تا تجارت میکند وا می رود
بس برو شیرین و خوش با اختیار   نه به تلخی و کراهت دزدوار

زان حدیث تلخ میگویم ترا   تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد   سردی و افسردگی بیرون نهد

تو ز تلخی چونکه دل پرخون شوی   پس ز تلخیها همه بیرون شوی
هر که او اندر بلا صابر نشد   مقبل آن درگه فاخر نشد

سگ شکاری نیست او را طوق نیست   خام و ناجوشیده جز بی ذوق نیست
گفت نخود چون چنین است ای ستی   خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی   کفچلیزم زن که بس خوش میزنی

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ   تا نه بینم خواب هندستان و راغ
تا که خود را در دهم در جوش من   تا رهی یابم در آن آغوش من

زانکه انسان در غنا طاغی شود   همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را   پیلبان را نشنود آرد دغا

آن ستی گویدش کاول پیش ازین   من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری   پس پذیرا گشتم و اندر خوری

مدتی جوشیده ام اندر زمن   مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم   روح گشتم پس ترا استا شدم

در جمادی گفتمی زان می دوی   تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدم من روح پس بار دگر   جوش دیگر کن ز حیوانی گذر

از خدا می خواه تا زین نکتها   در نلغزی و رسی در منتهی
زانکه از قرآن بسی گمره شدند   زان رسن قومی درون چه شدند

مر رسن را نیست جرمی ای عنود   چون ترا سودای سر بالا نبود
آن غریب شهر سر بالا طلب   گفت می خسپم درین مسجد بشب
مسجدا گر کربلای من شوی   کعبهٔ حاجت روای من شوی

باقی قصهٔ مهمان مسجد مهمان کش

هین مرا بگذار ای بگزیده یار   تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل   می نخواهم غوث در آتش خلیل

جبرئیلا رو که من افروخته   بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری میکنی   چون برادر پاس داری میکنی

ای برادر من بر آذر چابکم   من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف   آتشی بود و چو هیزم شد تلف

گر نبودی هیزم او مثمر بدی   تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان   پرتو آتش بود نی عین آن

عین آتش در اثیر آمد یقین   پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب   سوی معدن باز میگردد شتاب

قامت تو بر قرار آمد بسان   سایه ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نپاید کس ثبات   عکسها واگشت سوی امهات

هین دهان بربند فتنه لب گشاد   خشک آرد الله اعلم بالرشاد
پیش ازان کین قصه تا مخلص رسد   دود گندی آمد از اهل حسد
من نمی رنجم ازین لیک این لگد   خاطر ساده دلی را پی کند

ذکر خیال اندیشیدن قاصر فهمان

خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی   بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند اهل قال   این عجب نبود ز اصحاب ضلال

کز شعاع آفتاب پر ز نور   غیر گرمی می نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانهٔ   سر برون آورد چون طعانهٔ

کین سخن پستست یعنی مثنوی   قصهٔ پیغامبرست و پیروی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند   که دوانند اولیا آن سو سمند

از مقامات تبتل تا فنا   پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی   که به پر زو بر پرد صاحب دلی

چون کتاب الله بیامد هم بر آن   اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانهٔ نژند   نیست تعمیقی و تحقیقی بلند

کودکان خرد فهمش میکنند   نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر آدم گندم و ابلیس و باد   ذکر نوح و هود و ابراهیم و نار

ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش   ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل   ذکر قصد کعبه و اصحاب فیل

ذکر بلقیس و سلیمان و سبا   ذکر داود و زبور داود با
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب   ذکر ادریس و مناجات و جواب

ذکر الیاس و عزیر و موت او   ذکر قارون و زمین رفتن فرو
ذکر ایوب و صبوری در بلا   ذکر اسباطیان در تیه لا

ذکر موسی و شجر طور و عصا   خلع نعلین و خطابات و عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما   ذکر ذوالقرنین و خضر و ارمیان

ظاهرست و هر کسی پی می برد   کو بیابد کم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو   اینچنین آسان یکی سوره بگو

جنیان و انسیان و اهل کار   گو یکی آیت ازین آسان بیار
حرف قرآن را بدانکه ظاهریست   زیر ظاهر باطنی بس قاهریست

تفسیر این خبر که ان للقرآن ظهر و بطن و لبطنه بطن الی سبعة ابطن

زیر آن باطن یکی بطنی سوم   که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید   جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم   می‌شمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین   دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست   که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او   یک سر مویی نبیند حال او

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا بکوهها جهت تحریض خلقست بر انقطاع دنیا

آنکه گویند اولیا در که بوند   تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فراز صد کهند   گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود   کو ز صد دریا و که زانسو بود
حاجتش نبود بسوی که گریخت   کز پیش گرد فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گرد جان   تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود   آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل آن پری که مضمرست   آدمی صد بار زان پنهان‌ترست
آدمی نزدیک عاقل خود خفیست   چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصا موسی

آدمی همچون عصای موسیست   آدمی همچون فسون عیسیست
در کف حق بهر داد و بهر زین   قلب مؤمن هست بین اصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او   کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین افسون عیسی حرف و صوت   آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین ز افسونش آن لهجات پست   آن ببین که مرده برجست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت   آن ببین که بحر اخضر را شکافت
تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه   یک قدم واپیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می نبینی جز که گرد   اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند   کوهها را مردی او برکند
چون برآمد موسی از اقصای دشت   کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر یا جبال اوبی معه والطیر

روی داود از فرش تابان شده   کوهها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی   هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوبی امر آمده   هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای   بهر من از همدمان ببریده‌ای
ای غریب فرد بی مونس شده   آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم   کوهها را پیش آرد آن قدیم
مطرب و قوال و سرنایی کند   که بهشت باد پیمایی کند
تا بدانی ناله چون که را رواست   بی لب و دندان ولی را نالهاست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد   هر دمی در گوش حسش می‌رسد
هم نشینان نشنوند او بشنود   ای خنک جان که بغیبش بگرود

بنگرد در نفس خود صد گفت و گو   هم نشین او نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت   می‌رسد از لامکان تا منزلت
نشنوی تو بشنود آن گوشها   گر بنزدیکی تو آری گوش را
گیرم ای کر خود تو آنرا نشنوی   چون مثالش دیدی چون نگروی

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

ای سگ طاعن تو عوعو میکنی   طعن قرآن را برون شو میکنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری   یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت میزند قرآن ندی   ای گروه جهل را گشته فدی
که مرا افسانه می‌پنداشتید   تخم طعن و کافری میکاشتید
خود بدیدید آنکه طعنه میزدید   که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قایم بذات   قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما   لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات   تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گند آزتان ننگیختی   جرعه‌ای بر گورتان حق ریختی
نی بگیرم گفت و پند آن حکیم   دل نگردانم بهر طعنی سقیم
آنکه فرمودست او اندر خطاب   کره و مادر همی خوردند آب
می شخولیدند هر دم آن نفر   بهر اسبان که هلا هین آب خورد
آن شخولیدن بکره می‌رسید   سر همی برداشت و از خور می‌رمید
مادرش پرسید کای کره چرا   می‌رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می‌شخولند این گروه   ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم می‌لرزد از جا می‌رود   ز اتفاق نعره خوفم می‌رسد
گفت مادر تا جهان بودست این   کارافزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند   زود کایشان ریش خود بر میکنند
وقت تنگ و می‌رود آب فراخ   پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
آب خضر از جوی نطق اولیا   می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن   سوی جو آور سبو در آب زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست   کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را   تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران بینی شوی تو مستدل   رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان   لیک داند چون سبو بیند گران
گر ز جو اندر سبو آبی برفت   کین سبک بود و گران شد ز آب زفت
زانکه هر بادی مرا در می‌ربود   بادی نربایدم ثقلم فزود
باد حرص و باد شهوت باد آز   برد آن را که نبود اهل نیاز
مر سفیهان را رباید هر هوا   زانکه نبودشان گرانی قوی
کشتی بی لنگر آمد مرد شر   که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان   لنگری در یوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود   از خزینهٔ در آن دریا بجود
زین چنین امداد دل پرفن شود   بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست   تا چو دل شد دیده تو عاطلست
دل چو بر انوار عقل تیز زد   زان نصیبی هم بدو دیده دهد
پس بدان کاب مبارک ز آسمان   وحی دلها باشد و صدق بیان

ما چو آن کره هم آب جو خوریم   سوی هر وسواس و طاعن ننگریم
پی رو پیغامبران ره بسپریم   طعن خلقان همه بادی شمریم
آن خداوندانکه ره طی کرده‌اند   گوش با بانگ سگان کی کرده‌اند
بازگو کان کجا ز شیر مرد   اندر آن مسجد چه بنمودش چه کرد

بقیهٔ ذکر آن مسجد مهمان کش

خفت در مسجد خود او را خواب کو   مرد غرقه گشته چون خسبد بجو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی   عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیم شب آواز با هولی رسید   کای آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت اینچنین آواز سخت   می رسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر انه و اجلب علیهم بخیلک و رجلک

چو عزم دین کنی با اجتهاد   دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی   که اسیر رنج و درویشی شوی
بی نوا گردی ز یاران وا بری   خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین   وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست   راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست   می کشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان   مرد سازی خویشتن را یکزمان
پس سلح بر بندی از علم و حکم   که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر   که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی   آن سلاح علم و فن را بفکنی
سالها او را به بانگی بنده‌ای   در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را   بند کرده ست و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور   که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود   هیبت بانگ خدا چون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب   مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس   عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر تو چون ذباب   کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست   بانگ سلطان پاسبان اولیاست

رسیدن آن بانگ طلسم نیم شب مهمان مسجد را

تا نیامیزد دو بانگ دور دور   قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور
بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت   که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم که هست این طبل عید   تا دهل ترسد که درک او رسید
ای دهلهای تهی بی قلوب   قسمتان آن عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید و بی دینان دهل   ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون آن دهل چون بانگ کرد   دیگ دولت را چگونه می پزد
چونکه بشنود آن دهل آن مرد دید   گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین ملرزان دل کزین   مرد جان بد دلان بی تیقین
وقت آن آمد که حیدر وار من   ملک گیرم یا بپردازم بدن

بر جهید و بانگ بر زد کای کیا   حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم   زر همی ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن سنی   تا بگیرد زر ز پری راه در
پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه   مرد حیران شد ز تقدیر اله
بعد از آن برخاست آن شیر عتید   تا سحرگه زر به بیرون می‌کشید
دفن میکرد و همی آمد بزر   با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن   کوری ترسانی و اپس خزان
این ز زر ظاهر بخاطر آمدست   در دل هر کور دور زر پرست
کودکان اسفالها را بشکنند   نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو گویی نام زر   آن کند در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی   کو نگردد کاسد آید سرمدی
آن زری کین زر از آن زر یافت تاب   گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل ازو گردد غنی   غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او   خویشتن در باخت آن پروانه خو
سوخت پرش را و لیکن ساختش   بس مبارک بود آتش در باختش
همچو موسی بود آن مسعود بخت   کآتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها برو موفور بود   نار می‌پنداشت و آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر   تو گمان داری برو نار بشر
تو ز خود دیدی و آن در تو ست   نار و خار ظن باطل این سو ست
او درخت موسی ست و پر ضیا   نور خوان نارش مخوان باری بیا
نی نظام این جهان ناری نمود   سالکان رفتند و آن خود نور بود
پس بدانکه شمع دین بر می‌شود   این که همچون شمع آتشها بود
این نماید نور و سوزد یار را   وان بصورت نار و گل زوار را
این چو سازنده ولی سوزنده   وانکه وصلت دل افروزنده

ملاقات عاشق با صدر جهان

شکل شعله نور پاک سازگار   حاضران را نور و دوران را چو نار
آن بخاری نیز خود بر شمع زد   گشته از عشقش آسان آن گزند
آه سوزانش سوی گردون شده   در دل صدر جهان مهر آمده
گفته با خود در سحر کای احد   حال آن آواره ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک   رحمت ما را نمی‌دانست نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان بود   لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح و یاوه را   آنکه ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر می‌رود   نی بدان کز جوش از سر می‌رود
ایمنان را من بترسانم بعلم   خائفان را ترس بردارم بحلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم   هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت   زان بروید برگهاش از چوب سخت
در خور آن بیخ رسته برگها   در درخت و در نفوس و در نهی
بر فلک پرهاست ز اشجار وفا   اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون برست از عشق پر بر آسمان   چون نروید در دل صدر جهان
موج می زد در دلش عفو گنه   که ز هر دل تا دل آمد روزنه

که ز دل تا دل یقین روزن بود / نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ / نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل‌جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند
عشق معشوقان نهانست و ستیر / عشق عاشق با دو صد طبل و نفیر
چون درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بی گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر / از یکی دست تو بی دستی دگر
تشنه می‌نالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت‌خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توم چون آهن و آهن‌ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هرچه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را بر کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانویها میکند / بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان میکنند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند / پس چرا چون جفت در هم می‌خزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده به نر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها
خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی است

جنس مایی پیش ما اولیتری / به که زان تن وارهی و زان تری
گوید آری لیک من پابسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بسکلد / تا عناصر همدگر را وا هلند
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پا گشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جنسی به اصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش اجلتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح

گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ‌تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حیست / زانکه جان لامکان اصل ویست
میل جان در حکمتست و در علوم / میل تن در باغ و راغست و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب و اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بدان
حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش درو راغب بود
گر بگویم شرح این چون حد شود / مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی مراد
بی مرادان بر مرادی می‌تنند / وان مرادان جذب ایشان میکنند
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی نیاز / کاه میکوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش و آب رو / شرم می‌آمد که واجوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید / یا کشش زان سو بدینجانب رسید
ترک جاهلی کن کزین ناواقفی / لب ببند الله اعلم بالخفی
این سخن را بعد ازین مدفون کنم / آن کشنده میکشد من چون کنم
کیست آنکه میکشد ای معتنی / آنکه می‌نگذاردت کین دم زنی
صد عزیمت میکنی بهر سفر / می کشاند مر ترا جایی دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرک سار زان نیکو پیست / کو همی داند که فارس بر ویست
او دلت را بر دو صد سودا ببست / بی مرادت کرد و پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکن درست

فسخ عزایم و نقضها جهت آن تا خبر کردن آدمی را از آنک مالک اوست

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش / کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاقلان از بی مرادیهای خویش / باخبر گشتند از مولای خویش

بی مرادی شد قلاووز بهشت / حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
چون مرادات ان همه اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست
بس شدند اشکسته اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندیند / عاشقانش شکری و قندیند
ایتیا کرها مهار عاقلان / ایتیا طوعا بهار بیدلان

نظر کردن پیغامبر علیه السلام و تبسم فرمودن

دید پیغامبر یکی جوقی اسیر / که همی بودند ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر / می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب / بر رسول صدق دندان و لب
زهره نی با آن غضب تا دم زنند / زانکه در زنجیر قهر ده منند
میکشاندشان موکل سوی شهر / می برد از کافرستانشان بقهر
نی فدایی می ستانند نی زری / نی شفاعت می رسد از سروری
رحمت عالم همی گویند او / عالمی را می برد حلق و گلو
با هزار انکار می رفتند راه / زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چارها کردیم و اینجا چاره نیست / خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر الب ارسلان / با دو سه عریان سست نیم جان
اینچنین درمانده ایم از کژرویست / یا ز اخترهاست یا از جادویست
بخت ما را بر درید آن بخت او / تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوی گر گشت زفت / جادوی کردیم ما هم چون نرفت

تفسیر آنکه ان تستفتحوا فقد جاکم الفتح الی الابد

از بتان و از خدا درخواستیم / که بکن ما را اگر ناراستیم
آنکه حق و راستست از ما و او / نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات / پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حقست او پیداش کن / ور نباشد او زبون ماش کن
چونکه وادیدیم او منصور بود / ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچه خواستید / گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش / کور می کردند ذکر از ذوق خویش
کین شکست ما هم از ادبیر ماست / که صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار / هر کسی را غالب آرد روزگار
ما هم از ایام بخت آورده ایم / بارها بر وی مظفر آمدیم
باز گشتندی که گرچه او شکست / چون شکست ما نبود آن زشت و پست
زانکه بخت نیک او را در شکست / داد صد شادی پنهان زیردست
کو بشکسته غمی مانست هیچ / که نه غم بودش در آن نه پیچ پیچ
چون نشان مؤمنان مغلوبیست / لیک در اشکست مومن خوبیست
گر تو مشک و عنبری را بشکنی / عالمی از روح و ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر / خانها پر گند گردد سر بسر

سر آنک بی مراد باز گشتن

وقت واگشت حدیبیه رسول / ور نشکر بود و غمگین ملول

... رسول علیه السلام حق تعالی بفتح آن فتح کرد که انا فتحنا

آمدش پیغام از دولت که رو / تو ز منع این ظفر غمگین مشو
ناگهان اندر حق شمع رسل / دولت انا فتحنا زد دهل
کاندرین خواری نقدت فتحهاست / تک فلان قلعه فلان بقعه تراست
بنگر آخر چونکه واگردید تفت / بر قریضه و بنی نظیر اندر چه رفت
قلعها هم گرد آن دو بقعها / شد مسلم وز غنایم نفعها
ور نباشد آن تو بنگر کین فریق / پر غم و رنجند مفتون و عشیق
زهرخواری را چو شکر میخورند / خار غمها را چو اشتر میچرند
بهر عین غم نه از بهر فرج / این تسافل پیش ایشان چون درج
آنچنان شادند اندر قعر چاه / که همی ترسند از تخت و کلاه
در فقیری بر یکی صد شهریار / در خزان فاقه صد همچون بهار
هر کجا دلبر بود خود همنشین / فوق گردونست نی زیر زمین

تفسیر این خبر که لا تفضلونی علی یونس بن متی

گفت پیغامبر که معراج مرا / نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب / زانکه قرب حق برونست از حساب
قرب نی بالا نه پستی رفتنست / قرب حق از حبس هستی رستنست
نیست را چه جای بالاست و زیر / نیست را نی زود و نی دور و دیر
کارگاه گنج حق در نیستیست / غره هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا / می نماید خود بدین اشکستها
آنچنان شادند در ذل و تلف / همچو ما در وقت اقبال و شرف

آگاه شدن پیغامبر علیه السلام از طعن ایشان و شماتت ای

برگ بی برگی همه اقطاع او / فقر و خواریش افتخارست و علو
آن یکی گفتا ار چنانست آن ندید / چون بخندید او که ما را بسته دید
چونکه او مبدل شدست و شادیش / نیست زین زندان و زین آزادیش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد / چون ازین فتح و ظفر پرباد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر / یافت آسان نصرت و فتح و ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست / جز بدنیا سرخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان / بد و نیکند مشفق مهربان
این همی گفتند در زیر زبان / آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود بر ما جهد / این سخن در گوش آن سلطان رسد

تبسم کردن رسول علیه السلام

گرچه نشنید آن موکل آن سخن / رفت در گوشی که آن بد من لدن
بوی پیراهان یوسف را ندید / آنکه حافظ بود یعقوبش کشید
آن شیاطین بر عنان آسمان / نشنوند آن سر لوح غیب دان
آن محمد خفته و تکیه زده / آمده سر گرد او گردان شده

او خود دعوا که ز پشتیبان / آن نه کانگشتان او باشد در آن
نجم ثاقب گشته حارس دیو ران / که بهل دزدی ز احمد بر ستان

ضحک کردن رسول علیه السلام

ای دویده سوی دکان از بگاه / هین بمسجد رو بجو رزق از اله
پس رسول آن گفتشان را فهم کرد / گفت آن خنده نبودم از نبرد

مرده‌اند ایشان و پوسیده فنا / مرده کشتن نیست پیش ما روا
خود کیند ایشان که مه گردد شکاف / چونکه من پا بفشرم اندر مصاف
آنگهی کازاد بودید و مکین / من شما را بسته می‌دیدم چنین
ای بنازیده بملک و خاندان / نزد عاقل اشتری بر ناودان
ای فتاده شخص را از بام طشت / هش چشمم کلی آن آن گشت
ننگرم در غوره می‌بینم عیان / ننگرم در نیست شی بینم عیان
ننگرم سر عالمی بینم نهان / آدم و حوا نرسته از جهان
من شما را وقت ذرات الست / دیده‌ام پا بسته و منکوس و پست
از حدوث آسمان بی عمد / آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون می‌دیده‌ام / پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان / این همی دیدم در آن اقبالتان
بسته قهر خفی وانگه چه قهر / قند می‌خوردید و در وی درج زهر
آنچنین قندی پر از زهر از عدو / چون بنو شد جنب حد آید برو
با نشاط آن زهر میکردید نوش / مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش
من نمی‌کردم غزا از بهر آن / تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کین جهان جیفه‌ست و مردار و خسیس / بر چنین مردار چون باشم حریص
سگ نیم تا پرچم مرده کنم / عیسیم آیم که تا زنده‌ش کنم
زان همی کردم صفوف جنگ چاک / تا رهانم مر شما را از هلاک
زان نمی‌برم گلوهای بشر / تا مرا باشد کر و فر و حشر
زان همی برم گلوی چند تا / زان گلوها عالمی یابد رها
که شما پروانه‌وار از جهل خویش / همچو آتش میکنید این حمله کیش
من همی رانم شما را همچو مست / از در افتادن بآتش با دو دست
آنکه خود را فتح پنداشتید / تخم منحوسی خود کاشتید
یکدگر را جدجد می‌خواندید / سوی اژدرها فرس میراندید

بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهور است و در عین منصوری ماسور

قهر میکردید و اندر عین قهر / خود شما مقهور قهر شیر دهر
دزد قهر خواجه کرد و کیس کشید / او بدان مشغول خود والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی / کی بر والی حشر انگیختی

قاهری دزد مقهوریش بود / زانکه قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود / تا رسد والی و بستاند قود
ای تو بر خلق غالب گشته / در گرو در غالبی آغشته
آن تبا صد منهزم کردستشان / تا ترا در حلقه می‌آرد کشان
چون کشادستت بدین شیوه دام / حمله می‌بعد از آن از ازدحام
هین عنان در کش پی این منهزم / در مران تا تو نگردی منهزم

غافل ز این غالب شدن کی گشت شاد / چون درین غالب شدن دید او فساد
تیز چشم آمد خرد بینای پیش / که خدایش سرمه کرد از کحل خویش
گفت پیغمبر که هستند از فنون / اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش / نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش
در فرو دادن شنیدی در کمون / حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین / فرض شد بهر خلاص مؤمنین
قصه عهد حدیبیه بخوان / کف ایدیکم تمامت زان بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را / دید او مغلوب دام کبریا

تمثیل

زان نمی‌خندم من از زنجیرتان / که بگیرم ناگهان شبگیرتان
زان همی خندم من از زنجیر و غل / می‌کشیمتان سوی سروستان و گل

ای عجب کز آتش بی زینهار / بسته می‌آریمتان تا سبزه‌زار
از سوی دوزخ بزنجیر گران / می‌کشیمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد / همچنان بسته بحضرت میکشد
حمله در زنجیر بیم و ابتلا / می‌روند این ره بغیر اولیا
می‌کشند این راه را بیکار وار / جز کسانی واقف از اسرار کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می‌بری مکتب بزور / زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب می‌دود / جانش از رفتن شکفته می‌شود
می‌رود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مزد / آنگهی بی خواب گردد همچو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرها مقلد گشته را / ائتیا طوعا صفا برشته را
این محب حق ز بهر علتی / وان دگر را بی غرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر / وان دگر دل داده از بهر ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی / غیر شیر او را ازو دلخواه نی
وان دگر خود عاشق دایه بود / بی غرض در عشق یک رایه بود
پس محب حق بامید و بترس / دفتر تقلید می‌خواند بدرس
وان محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالب است / جذب حق او را سوی حق جاذب است
گر محب حق بود لغیره / کی ینال دایما من خیره
یا محب حق بود لعینه / لاسواه خائفا من بینه
هر دو را این جست و جوها زان سر است / این گرفتاری دل زان دلبر است

جذب معشوق عاشق را

آمدیم اینجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاشق شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جست و جوست / تا که پیش از مرگ بیند روی دوست

تا رهد از مرگ و یابد او نجات / زانکه دید دوست است آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست / بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست / صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت آن خود نفع شد / پس درست آید که مردن دفع شد
دوست حقست و آنکسی کش گفت او / که توی آن من و من آن تو

رسیدن بخاری عاشق در حضرت صدر جهان

گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد / بسته عشق او را حبل من مسد
چون بدید او چهره صدر جهان / گوییا پرید از تن مرغ جان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نی بجنبید و نه آمد در خطاب
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست می‌جوید بتفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تای مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب
همچو زور پشه پیش تند باد / چون بود والله اعلم بالسداد

داد پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلم

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم‌گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته‌پری / شهره تو در لطف و مسکین‌پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و در بی‌رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو / داد و انصاف از که میجویی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کردست و خراشیدست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون بر آمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت میکنند / دیگران بسته باصفادند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا بر نیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از ناله یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یا ربی

منگر ای مظلوم سوی آسمان / کاسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم / با لب بسته ازو خون میخوریم
ظلم او بر ما صریحست و عیان / نیست ما را چاره جز کردن بیان
داد ما و انصاف بستان از او

امر کردن سلیمان علیه السلم پشه متظلم را با حضار خصم بدیوان حکم

ای کریم عادل اکرام خو
پس سلیمان گفت ای زیبا دوی / امر حق باید که از جان بشنوی
حق مرا گفتست هان ای داور / تا نیاید هر دو خصم اندر حضور
مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برارد صد نفیر / هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را گو بیا و رو سوی من
گفت قول تست برهان درست / خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو با خصم و بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسیده شد شکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

میکشید از بیهشیش در بیان / اندک اندک از کرم صدر جهان
بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردم دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید / چونکه زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بی‌خرد / رسم مهمانش بخانه می‌برد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانه مرغست هوش و عقل ما / هوش صالح طالب ناقه خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نی گل آنجا ماند نی جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون جویی ظلومست و جهول
جاهلست و اندرین مشکل شکار / می‌کشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گوی برد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود این مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن

من کنم او را ازین هم محتشم / جانکه من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه گویم می‌شنو
زانکه آن لبها ازین دم می‌رمد / بر لب جوی نهان بر می‌دمد
گوش بی‌گوشی درین دم برگشا / بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا / سبز پوشد سر بر آرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست شد از امر کن / در رحم طاوس و مرغ خوش‌سخن
کم ز ناری نیست کز امر سلام / گلستان شد بر خلیل خوش‌کلام
کم ز چوبی نیست در دفع عدو / گشت اژدرهای منکر ز امر هو
کم ز کوه و سنگ نبود کز ولاد / ناقه‌ای کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایهٔ عدم / عالمی زاد و بزاید دم بدم
بشکفید از روی او شاد شد / در وصال از بند هجر آزاد شد
بر جهید و بر طپید و شاد شاد / یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد

باخویش آمدن عاشق بیهوش وثنا و شکر معشوق گفتن

گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه می‌دانی بصفوت حال من / بنده پرور گوش کن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید / ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو و آن اصغای تو / وان تبسمهای جان افزای تو
آن بنوشیدن کم و بیش مرا / عشوهٔ جان بداندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست / بس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخ غره‌ای / حلمها در پیش حلمت ذره‌ای
اولا بشنو که چون ماندم ز شست / اول و آخر ز پیشم شد نخست
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود / که بجستم ترا ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام / گوییا ثالث ثلاثه گفته‌ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می ندانم خامسه از رابعه
خامسا در هجرت ای صدر جهان / از خرابی خیره بودم در زیان
سادسا از شش جهت بی روی تو / گو بیا با دید بد من غم دو تو
سابع از ثامن ندانم ز الم / خون همی گرید از آن از ناله‌ام
هر کجا یابی تو خون بر خاکها / پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من رعدست و این بانگ و حنین / ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می‌تنم / یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت میگردد بکا / ور بگریم چون کنم شکر و ثنا
می‌فتد از دیده خون دل شها / بین چه افتادست از دیده مرا

این بگفت و گریه در شد آن نحیف / که برو بگریست هم دون هم شریف
از دلش چندان برآمد های هوی / حلقه کرد اهل بخارا گرد وی
خیره گریان خیره گویان خیره خند / مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
شهر هم همرنگ او شد اشک ریز / مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان می‌گفت آندم با زمین / گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران که چه عشقست و چه حال / تا فراق او عجبتر یا وصال
چرخ بر خوانده قیامت‌نامه را / تا مجره بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی / اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته‌بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هر چه گویی ای دم هستی از آن / پردهٔ دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن قالست و حال / خون بخون شستن محالست و محال
من چو با سودائیانش محرمم / روز و شب اندر قفص در می‌دمم
سخت مست و بیخود و آشفته‌ای / دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای
هان و هان هش دار بر ناری دمی / اولا بر جه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان / الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست / تا همی پوشیش او پیداترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر بر آرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش / کای مدمغ چونش می‌پوشی بپوش
گویمش رو گرچه بر جوشیده‌ای / همچو جان پیدا و هم پوشیده‌ای
گوید او محبوس خنبست این تنم / چون می اندر بزم خنبک می‌زنم
گویمش زان پیش که گردی گرو / تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من / گویمش وا ده که نامد شام من
چون بیاید شام و دزدد جام من / یار روزم تا نماز شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام / زانکه سیری نیست می خور را مدام
عشق جوشد بادهٔ تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را / قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب / چون مگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت / شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را / که چنین کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست / زانکه با شوریده شوراننده هست

حکایت عاشق دراز هجری بسیار امتحانی

یکجوانی بر زنی عاشق بدست / می ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود / تا گریزد آنکه بیرونی بود

چون فرستادی سوی ششپر زن   آن رسول از رشک گشتی راه زن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش   نامه را تصحیف خواندی نایبش
گر صبا را پیک کردی در وفا   از غباری تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی   پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست   لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار   آخرش بشکست کو هم انتظار
گاه گفتی کین بلای بی دواست   گاه گفتی کین حیات جان ماست
گاه هستی زو برآوردی سری   گاه او از نیستی خوردی بری
چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد   جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد
چونکه با بی برگی غربت بساخت   برگ بی برگی بسوی او بتاخت
خوشههای فکرتش بیکاه شد   شب روان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش   ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین   آن خموشان سخن گو را ببین
لیک اگر یک رنگ بینی خاکشان   نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود   آن یکی گریان یکی در خنده بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان   زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال های و هوی را   کی ببینی حالت صد توی را
نقش ما یکسان بضدها متصف   خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها   آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف   بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
خلق در بازار یکسان میروند   آن یکی دلشاد و دیگر دردمند
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط   آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود   پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر   وان درخت دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مرده ریگ   زانکه سرپوشیده می جوشید دیگ
جوش و نوش هر کست گوید بیا   جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری بوی از جان روشناس   رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند   چشم یعقوبان هم او روشن کند
هین بگو احوال آن خسته جگر   کز بخاری دور ماندیم ای پسر
کان جوان در جست و جو بد هفت سال   از خیال وصل گشته چون خیال

یافتن معشوق عاشق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود

سایهٔ حق بر سر بنده بود   عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری   عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی   عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک   عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی   هرچه میکاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش بجست   این نباشد ور بود آن نادرست
آنکه روزی نیستش بخت و نجات   ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت   وان صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین   سود نامدشان عبادتها و دین
صدهزاران انبیا و رهروان   ناید اندر خاطر آن بدگمان

این دو را گیرد که تاریکی دهد   در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا که نان خورد دلشاد او   مرگ او گردد بگیرد در گلو
بس تو ای ادبیر رو نان هم مخور   تا نیفتی همچو او در شور و شر
صدهزاران خلق نانها میخورند   زور می یابند و جان میپرورند
تو بدان نادر کجا افتادهٔ   گر نه محرومی و ابله زادهٔ
این جهان پر آفتاب و نور ماه   تو بهشته سر فرو برده بچاه
که اگر حقست پس کو روشنی   سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت   تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو بایوان و کروم   کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم
هیچ مکن استیزه رو انکار کن   با توکل کسب کن پس تکیه کن
هر که استیزه کند بر سر فتد   انجنان کو بر نخیزد تا ابد
هین مگو کان نیک فلانی کشت کرد   در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم چو اینجا خوف هست   پس چرا افشانم این گندم ز دست
وانکه او نگذاشت کشت و کار را   پر کند کوری تو انبار را
چون دری میکوفت او از سلوتی   عاقبت دریافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس شب او بباغ   یار خود را یافت چون شمع و چراغ
گفت سازندهٔ سبب را آن نفس   ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
ناشناسا تو سببها کردهٔ   از در دوزخ بهشتم بردهٔ
بهر آن کردی سبب این کار را   تا ندارم خوار من یک خار را
در شکست پای بخشد حق پری   هم ز قعر چاه بگشاید دری
هرچه بر تو آن کراهیت بود   چون حقیقت بنگری رحمت بود
تو مبین که بر درختی یا بچاه   تو مرا بین که منم مفتاح راه
گر تو خواهی باقی این گفت و گو   ای اخی در دفتر چارم بجو

تمام شد مجلد سیوم از مثنوی معنوی مولوی تم بالخیر

بسم الله الرحمن الرحيم اللطف الرابع الى احسن المرابع واجل المنافع تسر قلوب العارفين بمطالعته كسرور الرياض بصوت الغمام وانس العيون بطيب المنام فيه ارتياح الارواح وشفاء الاشباح وهو كما يشتهيه المخلصون ويهوونه ويطلبه السالكون ويتمنونه للعيون قرة وللنفوس مسرة اطيب الثمار ان اجتنى واجل المرادات والمنى موصل العليل الى طبيبه وهادي المحب الى حبيبه وهو بحمد الله من اعظم المواهب واتقن الرغايب مجد وعند الالفة مستهل عشر اصحاب الكلفة يزيد النظر فيه اسفاً ان بعد وسرورا وشكرا لمن سعد تفضي صدره مالم تتضمن صدور الغانيات من الحلل جزاء لاهل العلم والعمل فهو كبدر طلع وحاجز دجى زايد على تاميل الاملين رادلو ود العالمين يرفع الامل بعد انخفاضه ويبسط الرجاء بعد انقباضه كشمس اشرقت من غمامة ترقت نور لاصحابنا وكنز لاعقابنا ونسال الله التوفيق لشكره فان الشكر قيد للعتيد وصيد للمزيد ولا يكون الا ما يريد

شعر

وما شجاني انني كنت نايما | اعلل من برد بطيب التنسم

شعر

الى ان دعت ورقاء في غصن ايكة | تغرد مبكاها بحسن الترنم
فلو قبل مبكاها بكيت صبابة | لسعدى شفيت النفس قبل التندم
ولكن بكت قبلي فهيج لي البكا | بكاها فقلت الفضل للمتقدم

رحمة الله المتقدمين والمتاخرين والمنجرين والمتنجرين بفضله وكرمه وجزيل الآية ونعمه فهو خير مسئول واكرم مامول والله خير حافظ وهو ارحم الراحمين وخير المؤنسين وخير الوارثين وخير مخلف وارزق للعابدين الزارعين الحارثين

والحمد لله رب العالمين وصلى الله على سيدنا محمد وآله وعترته اجمعين

المجلد الرابع من المثنوی

ای ضیاء الحق حسام الدین توی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / می کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای / می کشی آن سو که تو دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای / گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / می دهد یزدان مراد متقین
کان لله بوده‌ای در ما مضی / تا که کان الله پیش آید جزا
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنان که قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجده ابدان ما
گر زیادت می شود زین رو بود / نه از برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا می کشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر و مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وآن قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب از نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوضست و سخت / زانکه ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدوی جان صرافست قلب / دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند / پس ملایک رب سلم می زنند
کین چراغی را که هست او نورکار / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است / وانکه دیدش نقد خود مردانه است

آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بود آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا از جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش می کنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت

این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام
اندر این بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را می شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا / دید او را و شد او را دلربا
بعد از آن چندانکه می کوشید او / خود مجالش می نداد آن تندخو
نی بلابه چاره بودش نی بمال / سیر چشم و بی طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند / پیش پاشان می نهد هر روز بند
چون در افکندش بجست و جوی کار / بعد از آن در بست که کابین بیار
هم بر آن بوی می‌تنندی و روند / مردمی راجی و وا پس می شوند
هر کسی را هست اومید بری / که گشادندش در آن روزی دری
باز دربستندش و آن درپرست / بر همان امید آتش پا شدست
چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین می کرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنان که شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی‌اش وا رهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا / که هماره خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او شاد شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آن را بجود
ماتمی در جان او افتد ازان / صد چنین ادبارها دارد عوان
او عوان را در دعا در می کشید / کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و برو تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان / بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند / مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی کس تا هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخصی دگر سلطان بود

این بگوید زید صدیق سنیست / وان بگوید زید گبر کشتنیست
زید یکذاتست بر آن یک جنان / او برین دیگر همه رنج زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / مر ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بل کز او کن عاریت چشم و نظر / پس بچشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذو الجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش
هرچه مکروهست چون شد او دلیل / پیش محبوبت حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی
دست بر میداشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان و اهل دیر
می‌نکردی او دعا بر اصفیا / می‌نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر بخیر انداختند
هر گهی که رو بدنیا کردمی / من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندی گرگان براه
چون سبب ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می‌نالد بحق از درد و نیش / صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیا و نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست / او بزخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش میزنی به میشود / او ز زخم چوب فربه میشود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو بزخم و رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش میشود / چون ادیم طایفی خوش میشود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار / گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشته کین‌وری / کینه دان اصل ضلال و کافری

سؤال از عیسی علیه السلام

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفت ای جان صعب‌تر خشم خدا / که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
کظم غیظست ای پسر خط امان / خشم حق یاد آور و درکش عنان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر / باز گردد زان صفت آن بیخبر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین

قصهٔ خیانت عاشق

بازگو احوال آن خسته جگر / در میان باغ با رشک قمر
چونکه تنهاش بدید آن ساده مرد / زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار / که مرو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی / آب حاضر تشنه همچون منی
کس نمی‌جنبد درینجا جز که باد / کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای / ابلهی وز عاقلان نشنوده‌ای
باد را دیدی که می‌جنبد بدان / باد جنبانیست اینجا بادران
مروحهٔ تصریف صنع ایزدش / زد برین باد و همی جنباندش
جزو بادی که بحکم ما درست / بادبیزن تا نجنباند نجست
جنبش این جزو باد ای ساده مرد / بی تو و بی بادبیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لبست / تابع تصریف جان و قالبست
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی بیند نهی
باد را حق گه بهاری میکند / در دیش زین لطف عاری میکند
بر گروه عاد صرصر میکند / باز بر هودش معطر میکند
میکند یکباد را زهر سموم / مر صبا را میکند خرم قدوم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی‌گردد سخن بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومی چو زهر
مروحه جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا / پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین / فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد / نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان / جمله را بینی بحق لابه‌کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد / گر نمی‌آید بلابه کرد داد
گر نمی‌دانند کش راننده اوست / باد را پس کردن زاری چه خوست

اهل کشتی همچنین جویای باد
رقعهٔ تعویذ می‌خواهند سیر
بس یقین در عقل هر داننده هست
تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان
گفت ادب این بود که خود دیده شد
هر چه زین کوزه تراود بود این
صوفیی آمد بسوی خانه روز
جفت گشته با رهی خویش زن
هیچ معهودش نبد کو آن زمان
اعتماد زن بران کو هیچ بار
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش
حلم حق گر چه مداراها کند
عهد عمر آن امیر مؤمنان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار
بارها پوشیدی اظهار فضل
بارها زن نیز این بد کرده بود
آنچنان تنگ آورد آن قضا
آنچنان کین زن در آن حجره خفا
لیک دانسته آدم این نفس
رو دقی باشد چو نخ هر لحظه کم
نیست در سوراخ گفتار ای عمو

دفع می‌خواهی بسوز و عقبا
در شکنجهٔ طلق زن از بهر بار
آنکه با جنبنده جنباننده هست
لیک از جنبیدن تن جان بدان
آن دگر راه دهی دانی تو لد

قصه صوفی و زن

اندر آن یکچه از وسواس تن
سوی خانه باز گرد از دکان
این زمان با خانه ناید از کار
زانکه نخست و بد با بد خداش

بیان آنکه حق تعالی بنده را رسوا نمیکند

اولین بار است جرم زینهار
بار دیگر داد پی اظهار عدل
سهل یکبد شان و سهلش می‌نمود
که منافق را کند مرگ فجا
خشک شد او و حریفش ز ابتلا
تا که هر گوشی شنید این جرس
لیک نبد او هر دم بهتر م
کشته او مغز راز این گفت و گو

از خدا لابه کنان آن جهودها
بس همه دانسته اند آن از یقین
گر تو او را می‌نبینی در نظر
گفت او گر ابلهم من در اد ب
خود ادب این بود و آن دیگر و نیز

چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه
قاصد آن روز بی‌وقت آن مرغ
این قیاسش است نامد از قضا
خند کامی او بپوشاند که تا

گفت عمر حاش لله که خدا
تا که این هر دو صفت ظاهر شود
آن نمی‌دانست عقل‌های سست
نی طریق و نی رفیق و نی امان
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر
از شما پنهان کشد کینه محق
همچو گفتاری که می‌گیرندش او
این همی گویند و بندش می‌نهند

که بده با ظفر ای کامران
که فرستد باد رب العالمین
فهم کن آن را با ظهار اثر
زیر کم من در دو خاو در طلب
زین بتر باشد که دیدیمش یقین
یک نمط خواهد بدن جمله چنین
خانه یک در بود و زن با کفش دوز
هر دو درماندند نی حیلت نه راه
از خیالی کرد تا خانه رجوع
گر چه ستار است هم بد را سزا
آید ت زان بد پشیمان و حیا
لیک چون از حد بشد رسوا کند
داد دزدی را بجلاد و عوان
بار اول قهر بارد در جزا
آن مبشر کرد این منذر شود
که سبو دایم ز جو ناید درست
وست کرده آن فرشته سوی جان
از شما کینه کشم لیکن بصبر
اندک اندک همچو بیمار دق
خو ه این گفت کین گفتار کو
او خوش و آسوده کز من غافلند

سیح پنهان خانه آن زن را نبود
هیچ عرصه نی روز رستخیز
چادر خود را بر او افکند زود
زیر چادر مرد رسوا و عیان
از تعجب گفت صوفی چیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر
گفت صوفی چیستش ببین خدمتی
خواست دختر را ببیند زیر دست
یک پسر دارد که اندر شهر نیست
کی بود این کفو ایشان در زواج
کی بود هم تک فقر و احتشام
با کبوتر باز کی شد هم نفس
گفت من گفتم چنین عذری و او
ما زمال و زر ملول و تخمه‌ایم
مقصد ما ستر ست و پاکی و صلاح
گفت زن من هم بکر کرده‌ام
او همی گوید مرادم عفت است
خانهٔ تنگی مقام یک تنی
بر زمین داند او احوال بستر
شرط مستوری زنا باشرط نیست
مر ترا ایم ای به دعوی سزا

سیح و دملینه وره بالا نبود
نی کو و نی شسته نی جای گریز

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه زن

مر ور از مال و اقبال است بهر
تا بر آرم بی سپاس و منتی
اتفاقا دختر اندر مکتب است
خوب و زیرک چابک و مکسب کسیست
یک دانه زو دی و یکی زعاج
چون شود هم جنس با قوت و خام

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب صوفی

در دو عالم خود بدان شد فلاح
بی جهازی را مقرر کرده‌ام
از شما مقصود صدق و همت است
که در و پنهان ماند سوزانی
وز بس و پیش سر و احوال ستر
چون بود پیدا چو روز روشن است
این بدست اعتقاد و اختها د

نی چوالی که حجاب آن شود
گفت بردان وصف آنجای حرج

در ببستم تا کسی بیگانه‌ای
گفت مسلیش خویشی و بی شکیست
با زگفت آرا رد باشد یا سبوس
گفت هیچ نی ما فقیر و زار و کم
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح
جامه نبی اطلس و نبی پلاس

باز صوفی عذر درویشی بگفت
اعتقاد او ست راسخ تر ز کوه
گفت صوفی خود جهاز و مال ها
با ز ستر و پاکی و زهد و صلاح
ظاهر او بی جهاز و خادم است
این حکایت را بدان گفتم که تا
چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای

نی چوالی که حجاب آن شود
بهر محشر لا تری فیها عوج
مرد از آن کرد و در را بر گشود
سخت پیدا چون شتر بر ناودان
هرگز این را من ندیدم کیست این
در نیاید زود تا دانا نه‌ای
نیک خاتونیست حق داند که کیست
می‌کنم او را بجان و دل عروس
قوم خاتون مال دار و محتشم
ورنه ننگ آید نماند ازدواج
عیب باشد نزد اصحاب شناس
کی شود همراز عنقا با مگس
گفت نی من نیستم اسباب جو
ما بحرص و جمع نی چون عامه‌ایم
وان مکر رکرد تا نبود نهفت
که ز صد نقش نمی‌آید شکوه
دید وی بنیه هویدا او خفا
او زما به داند اندر انتصاح
و ز صلاح و ستر او خود عالم است
لاف کم با فی چو رسوا شد خطا
دام مکر اندر دغا کبشود ه

که نه‌ای ماننده بی‌کرنی — شرم داری وز خدای خویش نی

از پی آن گفت حق خود را بصیر — که بود دید ویت هر دم نذیر

غرض از سمیع و علیم و بصیر گفتن خدا را

از پی آن گفت حق خود را سمیع — تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم — تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم — که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم — نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دها — کر را سامع ضریران را ضیا
طفلک نوزاده را حاجی لقب — یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح — چون ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون — پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال — که نکورویی ولیکن بدخصال
من همی دانستمت پیش از لقا — کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونک چشمم سرخ باشد در عمش — دانمش زان درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان — هم گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از دردها زان نالیده‌اند — که نظر ناجایگه مالیده‌اند
بی‌شبان دانسته‌اند آن ظبی را — رایگان دانسته‌اند آن سبی را
تا ز غمزه تیر آمد بر جگر — که منم حارس گزافه کم نگر
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام — که نباشد حارس اندر دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد — داند او بادی که آن بر من وزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم — نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ز حق کر است و کور — من بدل کوریت می‌دیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم بهیچ — که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ
خود چه پرسم آنک او باشد به تون — که تو چونی چون بود او سرنگون

بیان آنکه دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام و توانگران سرگین‌کشان

شهوت دنیا مثال گلخن است — که ازو حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست — زانک در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانندهٔ سرگین‌کشان — بهر آتش کردن گرمابه‌دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا — تا بود گرمابه گرم و بانوا
ترک این تون گوی و در گرمابه ران — ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تون است او چون خادم است — مر ورا که صابر است و حازم است
هر که در حمام شد سیمای او — هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار — از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روی او بویش بگیر — بو عصا آمد برای هر ضریر
بوی حرص و بوی کین و بوی آز — در سخن گفتن بیاید چون پیاز
ور نداری بو در آرش در سخن — از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب — بیست سله چرک بردم تا به شب
حرص تو چون آتش است اندر جهان — باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است — گرچه چون سرگین فروغ آتش است

آفتابی کو دم از آتش زند — چرک تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر — تا به تون حرص افتد صد شرر
آنک گوید مال گرد آورده‌ام — چیست یعنی چرک چندین برده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست — در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا به شب — من کشیدم بیست سله بی‌کرب
آنک در تون زاد و پاکی را ندید — بوی مشک آرد برو رنج پدید

قصهٔ آن دباغ کی در بازار عطاران از بوی مشک رنجه شد

آن یکی دباغ در بازار شد — تا خرد آنچه ورا در کار شد
چونک در بازار عطاران رسید — ناگهان افتاد بیهوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد — تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر — نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان — جملگان لاحول‌گو درمان‌کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند — وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی‌دانست کاندر مرتعه — از گلاب آمد ورا این واقعه
آن یکی دستش همی‌مالید و سر — وان دگر کهگل همی‌آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم — وان دگر از پوششش می‌کرد کم
وان یکی نبضش که تا چون می‌جهد — وان دگر بوی از دهانش می‌ستد
تا که می خورده است و یا بنگ و حشیش — خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب — که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت — یا چه شد کو اوفتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت — گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین — خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست — چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست — داروی رنج و در آن صد محتملست
چون بدانستی سبب را سهل شد — دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ — توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا به شب — غرق دباغیست او روزی‌طلب
با حدث کش دست عادت سال و ماه — بوی عطرش لاجرم سازد تباه
پس چنین گفته است جالینوس مه — آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادت است آن رنج او — پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین‌کشی — از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست — که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان — روی و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را به عنبر یا گلاب — می‌دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات — درخور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم — بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال — نیست نیکو وعظتان ما را به فال
گر بیاغازید نصحی آشکار — ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما به لهو و لغو فربه گشته‌ایم — در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ — شورش معده است ما را زین بلاغ

ریخ را افزون و صد تو میکنید
عقل را دارو بافیون میکنید

کند کز وی ترک ایشان بی حدست
هین که دباغ او فتاده بیخودست

خلق را میراند ازوی آنجوان
تا علاجش را نبینند آنکسان

سر بگوشش برد همچون رازگو
پس نهاد آن چیز بر بینی او

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را

کو کف سرگین سگ سائیده بود
داروی مغز پلیدان دیخ بود

چونکه بوی آن حدث را او کشید
مغز زشتش بوی ناخوش را سزید

ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت
خلق گفتند این فسونی بد شگفت

کین بخواند افسون بگوشش او دمید
مرده بود افسون بفریادش رسید

جنبش اهل فساد آنسو بود
که زنا و غمزه و ابرو بود

هر کرا مشک نصیحت سود نیست
لاجرم با بوی بد خو کردنیست

مشرکان را زان نجس خواندست حق
کاندرون پشک زادند از سبق

کرم کو زادست از سرگین ابد
می نگرداند بعنبر بوی خود

چون نزد بروی نثار رش نور
او همه جسمست بی دل چون قشور

ور ز رش نور حق قسمیش داد
همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد

لیک نی مرغ خسیس خانگی
بل که مرغ دانش و فرزانگی

تو بدان مانی کزان نوری تهی
زانکه بینی بر پلیدی می نهی

از فراقت زرد شد رخسار و رو
برگ زردی میوهٔ ناپخته بو

دیگ از آتش شد سیاه و دود فام
گوشت از سختی چنین ماندست خام

هشت سالت جوش دادم در فراق
کم نشد یکذره خامیت و نفاق

خامی ام کز نخوامی بخت تو
گر هزاران بار جوشی ای عتو

غورهٔ تو سنگ بسته کز سقام
غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

گفت عاشق امتحان کردم مگیر
تا ببینم تو حریفی یا ستیر

عذر خواستن از گناه خویش

من همی دانستمت بی امتحان
لیک کی باشد خبر همچون عیان

آفتابی نام تو مشهور فاش
چه زیانستت ار بکردم امتحانش

تو منی من خویشتن را امتحان
میکنم هر روز در سود و زیان

انبیا را امتحان کرده عدا
تا شده ظاهر ازیشان معجزات

امتحان خشم خود کردم بنور
ای که چشم بد ز چشمان تو دور

این جهان همچون خرابست و تو گنج
گر تفحص کردم از گنجت مرنج

زان چنین امتحان کردم گزاف
تا زنم با دشمنان هر بار لاف

تا زبانم چون ترا نامی نهد
چشم ازین دیده گواهیها دهد

گر شدم در راه حرمت راه زن
آمدم ای مه بشمشیر و کفن

جز بدست خود ببرم پای و سر
که ازین دستم نه از دستی دگر

از جدایی باز می گویی سخن
هر چه خواهی کن و لیکن این مکن

در سخن آباد این دم راه شد
گفت امکان نیست چون بیگاه شد

پوستها گفتیم و مغز آمد دفین
گر بمانیم این نماند همچنین

گر خطایی آمد از ما در وجود
چشم می داریم در عفو ای ودود

امتحان کردم مرا معذور دار
چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

رد کردن معشوق عذر عاشق

در جوابش برگشاد آن یار لب
کز سوی ما رو نسوی تست شب

و تلبیس افراحد روی خود کالیذن

حیلهای تیره اندر داوری
پیش بینایان چرا می آوری

هر چه در دل داری از مکر و رموز
پیش ما رسوا و پیدا همچو روز

گر بپوشیمش ز بنده پروری
تو چرا بی روی از حد می بری

از پدر آموز کادم در گناه
خوش فرود آمد بسوی پایگاه

چون بدید آن عالم الاسرار را
بر دو پا استاد استغفار را

بر سر خاکستر انده نشست
وز بهانه شاخ تا شاخی نجست

ربنا انا ظلمنا گفت و بس
چونکه جانداران بدید او پیش و پس

دید جانداران پنهان همچو جان
دور باش هر یکی تا آسمان

که هلا پیش سلیمان مور باش
تا نبشکافد ترا این دور باش

جز مقام راستی یکدم مایست
هیچ لالا مر ترا چون چشم نیست

کور اگر از پند پالوده شود
هر دمی او باز آلوده شود

آدما تو نیستی کور از نظر
لیک اذا جاء القضا عمی البصر

عمرها باید بنادر گاه گاه
تا که بینا از قضا افتد بچاه

کور را خود این قضا همراه اوست
که مر او را اوفتادن طبع و خوست

در حدث افتد نداند بوی چیست
از منست این بوی یا ز آلودگیست

گر کسی بوی کند مشکی نثار
هم ز خود داند نه از احسان یار

پس دو چشم روشن ای صاحب نظر
مر ترا صد مادرست و صد پدر

خاصه چشم دل که آن هشتاد توست
وین دو چشم حس خوشه چین اوست

ای دریغا رهزنان بنشسته اند
صد گره زیر زبانم بسته اند

پای بسته چون رود خوش راهوار
بس گران بندیست این معذور دار

این سخن اشکسته می آید دلا
کین سخن در ستست و غیرت آسیا

در اگر چه خرد و اشکسته شود
توتیای دیدهٔ خسته شود

ای در از اشکست خود بر سر مزن
کز شکستن روشنی خواهد شدن

گندم ار بشکست وز خم در شکست
بر دکان آمد که نک نان درست

تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش
آن دو غت ترک کن اشکسته باش

آنکه فرزندان خاص آدمند
نفخهٔ انا ظلمنا می دمند

حاجت خود عرضه کن حجت مگو
همچو ابلیس لعین سخت رو

سخت رویی گر ورا شد عیب پوش
در ستیز و سخت رویی رو بکوش

آن ابوجهل از پیمبر معجزی
خواست همچون کینه ور ترک غزی

معجزه جست از نبی بوجهل سگ
دیده و ننگ و دشی زان الا که سگ

لیک آن صدیق از و معجز نخواست
گفت این رو خود نگوید جز که راست

حکایت علی کرم الله وجهه و جهود

کی رسد همچون توی را کز منی
امتحان همچو من یاری کنی

مرتضی را گفت روزی یک عنود
کو ز تعظیم خدا آگه نبود

بر سر بامی و قصری بس بلند
حفظ حق را واقفی ای هوشمند

گفت آری او حفیظست و غنی
هستی ما را ز طفلی و منی

گفت خود را اندر افکن هین ز بام
اعتمادی کن بحفظ حق تمام

تا یقین گردد مرا ایقان تو / واعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرأت گرو

کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول

آن خدا را میرسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار

هیچ آدم گفت با حق که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها / آه کرا باشد مجال این کرا

عقل تو از بس که آمد خیره سر / هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان

ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران

چونکه دانستی که شکردانه‌ای / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای
پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستدت ناجایگاه

این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت در پایگاه
هیچ عاقل افکند درّ ثمین / در میان مستراحی پرچمین

زانکه گندم را حکیم منتبه / هیچ نفرستد سوی انبار که
شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست

امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زان افتتاش

گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر درد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می‌کند

چون نگنجد او بمیزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان درو / تو تصرف بر چنان شاهی مجو

چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی کشید

چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم ویست
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت

چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و در آ اندر سجود
سجده گه را تر کن از اشک روان / کای خدا تو وارهانم زین گمان

آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد
هین هم وسواس آمدت در امتحان / باز گرد و رو بحق آر آن زمان

قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود پیش از سلیمان علیهما السلام

تا نگه دارد ترا آن ممتحن / از گمان و امتحان انس و جن
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / قصهٔ داود بر گو و بنا
چون درآمد عزم داودی بتنگ / که بسازد مسجد اقصی ز سنگ

وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت برنیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین

گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی جرمی تو خونها کرده‌ای / خون مظلومان بگردن برده‌ای

که ز آواز تو خلقی بی شمار / جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جان پرداز تو

گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بر بسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود

گفت این مغلوب معدومیست کو / جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا
اینچنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت

او بنسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جملهٔ ارواح در تدبیر اوست / جملهٔ اشباح هم در تیر اوست

آنکه او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بل که مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد

اختیاری را نبودی چاشنی / گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست / لذت او فرع محو لذتست

گرچه از لذات بی تاثیر شد / لذتی بود او و لذت گیر شد
هر که او مغلوب شد مرحوم گشت / در بهار رحمتش معدوم گشت

نی جهان معدوم کز اهل وجود / هیچ بروی راندند جز وجود
بل که والی گشت موجودات را / بی گمان و بی نفاق و بی ریا

بی مثال و بی نشان و بیگمان / بی زمان و بی چنین و بی چنان
بی اشکال و بی سوال و بی جواب / دم مزن والله اعلم بالصواب

شرح انما المومنون اخوة والعلما کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان علیهما السلام

پس خطاب آمد بداود از خدا / کای گزین پیغمبر فرخ لقا
دل مدار اندر تنگی زین خبر / ده مده در دل ملال و غم مخور
گرچه بر ناید بجهدت این مقام / لیک پور تو کند این را تمام
کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم / مؤمنان را اتصالی دان قدیم

مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست / آدمی را عقل و جانی دیگرست

باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد

گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد او گران
جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جانهای شیران خداست

جمع گفتم جانهاشان من باسم / کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانها

لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده / مؤمنان باشند نفس واحده

فرق و اشکالات آید زین مقال / زانکه نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی حد بود از شخص شیر / تا بشخص آدمی زاید دلیر

لیک در وقت مثال ای خوش نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جملهٔ حدود

متحد نقشی ندارد این صدا / تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را واخرم

شب به هر خانه چراغی می‌نهند / تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس / جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
زانکه نور علتی‌اش مرگ‌جوست / چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محواند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد زخم کیک / محو گردد چون درآید مار ریک
آنچنانکه عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران بجست
می‌کند زنبور بر بالا طواف / چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد این فلان و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنانکز آب آن زنبور شر / می‌گریزد از تو هم گیرد حذر
بس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغ ار مرد ار بیستند / پس جدااند و یگانه نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز / یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذا / هم بمیرد او به هر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور این خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / بر سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او تتق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت‌خو / پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پردهٔ نور کرد / دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد بر خورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق انفس است

تتمهٔ حکایت

بقیهٔ قصهٔ مسجد اقصی

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منا
در بنااش دیده می‌شد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌سکست / فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده / نور ز آهک پاره‌ها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بی‌جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست / زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند / بل که از اعمال و نیت بسته‌اند
آن بنا ز آب و گل مرده بدست / وین بنا از طاعت زنده شدست
این به اصل خویش ماند پرخلل / وان به اصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شود / خانه بی کناس روبیده شود
تخت او سیار بی حمال شد / حلقه و در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دار الخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چون سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز / گه به فعل اعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب‌تر / که رسد در گوش هم باگوش کر
و اندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تاثیر او محکم بود

قصهٔ آغاز خلافت عثمان رضی الله عنه و خطبهٔ وی

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سیوم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت / بر شد و بنشست آن مسعود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی ازیشان برتری / چون به رتبت تو ازیشان کمتری
گفت اگر پایهٔ سیوم بسپرم / وهم آید که مثال عمرم
بر دوم پایه شوم من جای جو / گویدم مانند بوبکرست او
هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا به قرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان / تا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده نور خدا آن صحن و بام
هر که بینا ناظر نورش بدی / کور زان خورشید هم گرم آمدی
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور / که بر آمد آفتابی بی فتور
لیک این گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی / زان تبش دل را گشادی فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن / پاره‌ای راهست تا بینا شدن

این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او آن نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود

گر شود صد تو که باشد این زبان / کو بجنباند بکف پرده عیان
وای بر وی گر ببرد پرده را / تیغ الهی کند دستش جدا

دست چه بود خود سرش را بر کند / آن سری کز جهل سرها می کند
این بقدر سخن گفتم ترا / ورنه خود دستش کجا و آنکجا

خاله را خایه بدی خالو شدی / این بقدر آمدست ار او بدی
از زبان تا چشم کو پاک از شکست / صد هزاران سال گویم اندکست

هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد می‌رسد در یکزمان
صد اثر در کانها از اختران / میرساند قدرتش در هر زمان

اختر گردون ظلم را ناسخند / اختر حق در صفاتش راسخند
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آمد با زمین

سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دم بدم خاصیتش آرد عمل
درهمش آرد چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب

وز نفوس پاک اختروش مدد / سوی اخترهای گردون میرسد
ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما

گویند عالم کبر هست زیرا که علم آن حکما را بر صورت آدمی مقصود بود

پس بصورت عالم اصغر توی / هم بمعنی عالم کبری توی

ظاهر آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست

گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر

پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بود او ولاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلق من باشند در زیر لوا

بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام

کز برای من بدش سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر

اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یکزمان از آسمان / می‌رود می‌آید اینجا کاروان

نیست بر این کاروان این ره دراز / گر مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان

این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد

صد امیدست این زمان بردار گام / عاشقانه یا فتی خل الکلام
گرچه پیله چشم بر هم میزنی / در سفینه خفته ره میکنی

تفسیر حدیث که مثل امتی کمثل سفینه نوح من تمسک بها نجی و من تخلف بها غرق

بهر این فرموده پیغامبر که من / همچو کشتی‌ام بطوفان زمن

ما و اصحابیم چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح

چونکه با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان جان‌بخشی توی / کشتی اندر خفته ره می‌روی

متصل از پیغامبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / خویش بینی در ضلالی و ذلیل

هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یکزمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست

قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یکزمان چون خاک سبزت میکند / یکزمان پر باد و گبزت میکند

جسم عارف را دهد وصف جماد / تا بروید زو گل نسرین شاد
لیک او بیند نه بیند غیر او / جز عزیز پاک ندهد خلد بو

مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمن از یمن

نی چو معراج زمینی تا قمر / بل که چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما / نی چو معراج جنینی تا نهی

در صف معراجیان ار بیستی / چون براقت بر کشاید نیستی
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی

کوه و دریاها سمش مس میکند / تا جهان حس واپس میکند
پا بکش در کشتی و میرو روان / چون سوی معشوق جان جان روان

دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بر دریدی در سخن پرده قیاس / گر نبودی سمع سامع را نعاس

ای فلک بر گفت او گوهر ببار / از جهان او جهانها شرم دار
گه ببادی گوهرش تا شود / جامدت گوهر زند دریا شود

قصه هدیه فرستادن بلقیس سوی سلیمان علیه السلام

بس نثاری کرده باشی بهر خود / چونکه هر سرمایه تو صد شود

همچو آن هدیه که بلقیس از سبا / با سلیمان می‌فرستاد ای کیا

هدیه بلقیس صد اشتر بُد / بار آنها جمله خشت زر بُد

چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آن را جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند

بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیکار اندریم
عرصه کش خاک زرده دهی است / زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست

ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید / شرمساریشان همی واپس کشید

بازگفتند ار کساد و ار روا / چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنیست / امر فرمان ده بجای آوردنیست

مثل

گر بفرمایند که تا واپس برید / هم بفرمان تحفه را باز آوریم

خنده‌اش آمد چو سلیمان آن بدید / کز شما من کی طلب کردم ثرید

من نمیگویم که را هدیه دهید / بل که گفتم لایق هدیه شوید

که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست / که بشر آن را نیارد نیز خواست
می‌پرستید اختری کو زر کند / رو بدو آرید کو اختر کند

می پرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از ذره حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتاب ار گیرد و چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع / که سیاهی را ببر وا ده شعاع
گر کشندت نیم شب خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود / وان زمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی / وارهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشاییم با تو لب / تا ببینی آفتابی نیم شب
جز روان پاک او را شرق نی / در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود / شب نماند هیچ اگر بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب / همچنانست آفتاب اندر لباب
آفتابی را که رخشان می شود / دیده پیشش کند و حیران میشود
همچو ذره بینیش در نور عرش / پیش نور بی حد موفور عرش
خوار و مسکین بینی او را بی قرار / دیده را تقویت شرع از کردگار
کیمیایی که ازو یک ماشری / بر دخان افتاد گشت او اختری
نادر اکسیری که ازوی نیم تاب / بر ظلامی زد بگردش آفتاب
بلعجب میناگری کز یک عمل / بست چندین خاصیت را بر زحل
باقی اخترها و گوهرهای جان / هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیده حسی زبون آفتاب / دیده ربانیی جو و بیاب
تا زبون گردد به پیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر
کان نظر نوری و این ناری بود / نار پیش نور بس تاری بود

کرامات و نعت شیخ عبدالله مغربی قدس الله سره

گفت عبدالله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نی بروز و نی بشب نی ز اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او / شب همی رفتیم در دنبال او
روی پس ناکرده می گفت او بشب / هین گو آمد میل کن در سوی چپ
بازگفتی بعد یکدم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پای بوسش کرده ها / ز انکه بودی پاکش از گل هر دو پا
نی ز خاک و نی ز گل بودی اثر / نه از خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای / کرده مغرب را چو مشرق نور زای
نور این شمس شموسی فارس است / نور خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید / که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان / در میان اژدها و کژدمان
پیش پیشت می رود آن نور پاک / میکند هر ره زنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان / نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بجو امید آزمون
گو ببخشد هم بمیغ و هم بباغ / نور جان والله اعلم بالبلاغ
باز گردید ای رسولان خجل / زر شما را دل بمن آرید دل

باز گردانیدن سلیمان رسولان بلقیس را با هدیه و دعوت بایمان کردن

این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق هدیه زرست / زرد عاشق روی زرد اصفرست
که نظرگاه خداوندست آن / کز نظر انداخت خورشیدست کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید / گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دام بر بام است او / بر گشاده بسته دام است او
چون بدانه داد او دل را بجان / ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها سوی دانه میکند / چون گره دان کو بپا بر مینهد
دانه گوید گر تو می دزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر نعیم / پس بدانی من ز تو غافل نیم

قصه عطار که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری از آن گل هنگام سختن شکر و دیدن عطار و نادیده کردن

پیش عطاری یکی گلخوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طراری دو دل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطار ای جوان ابلوج من / هست نیکو بی تکلف بی سخن
لیک گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آن گلخوار سنگ / قند چه بود گل نکوتر از زرست
همچو آن دلاله که گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست / کان ستیره دختر حلواگرست
گفت بهتر اینچنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست / آن به و هم گل مرا میوه دلست
اندر آن کفه ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفه دیگر بدست / هم بقدر آن شکر می‌شکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آنسو بود گلخور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزونتر دزد هین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من می‌بری / رو که هم از پهلوی خود میخوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری
گرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از نیم
چون ببینی تو شکر را ز آزمود / پس بدانی احمق و غافل که بود
مرغ زان دانه نظر خوش میکند / دانه هم از دور راهش میزند
کز زنای چشم حظی می بری / آن کباب از پهلوی خود میخوری
آن نظر از دور چون تیرست و سم / عشقت افزون می‌شود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف / در شکار آرند مرغان شگرف
من سلیمان نخواهم ملکتان / بلکه من برهانم از هر هلکتان
کین زمان هستید خود مملوک ملک / مالک ملک آنکه او بجهد ز هلک
بازگونه ای اسیر این جهان / نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بنده این جهان محبوس جان / چند گویی خویش را خواجه جهان

ای رسولان می فرستمتان رسول / رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / باز گویید از بیابان ذهب

دلداری کردن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را و عذر قبول ناکردن هدیه

که جهل منزل برای زر بدید / ور چنین هدیه خجل چون می شدید
تا بداند که بزر طامع نه ایم / ما زر از زرآفرین آورده ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین / سر بسر زر گردد و دُرّ ثمین
حق برای آن کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سر بسر زرین کنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست / که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته بندست آنکه تختش خوانده / صدر پنداری و بر در مانده
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی مراد تو شود ریشت سپید / شرم دار از ریش خود ای کژ امید
مالک الملکست هر کش سر نهد / بی جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بی درنگ
که حق از بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بریشان تخت و تاج / که ستانیم از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / عاقبت از تو بماند مرده ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی ببام / جانکه یا بشرای هذا لی غلام
هست در چاه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان از اختلال / می نماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته اند / تا که شد کانها بر ایشان نژند

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال بی مشغول بکسب شدن از عبادت ماندن و ارشاد مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضر را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که نبود آن وبال
مر مرا سوی کهستان راندند / میوها زان بیشه می افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو بهمتهای ما
هین بخور پاک و حلال و بی حساب / بی صداع و نقل بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوق نطق من خردها می ربود
گفتم این فتنه ست ای رب جهان / بخششی ده از همه خلقان نهان
سخن شد از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نپردازم بحور و نیشکر
مانده بود از کسب یک دو حبه ام / دوخته در آستین جبه ام

ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندرو بی حرف می روید کلام
آن یکی درویش هیزم میکشید / خسته و مانده ز بیشه در رسید

نیت کردن او که این زر بدهم بدان هیزم کش چون روزی یافتم بکرامات مشایخ

پس بگفتم من ز روزی فارغم / زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوهٔ مکروه بر من خوش شدست / رزق خاصی جسم را آمد بدست
چونکه من فارغ شدستم از گلو / حبهٔ چندست این هم بدهم بدو
بدهم این زر را بدین تکلیف کش / تا دو سه روزک شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی دانست او / زانکه سمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سرّ هر اندیشه / چون چراغی در درون شیشه
هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر / بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی منگید با خود زیر لب / در جواب فکرتم آن بوالعجب
که چنین اندیشی از بهر ملوک / کیف یلقی الرزق ان لم یرزقوک
من نمی کردم سخن را فهم لیک / بر دلم می زد عتابش نیک نیک
سوی من آمد بهیبت همچو شیر / تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد / لرزه بر هفت عضو من فتاد
گفت یا رب گر ترا خاصان هیند / که مبارک دعوه و فرخ پیند
لطف تو خواهم که میناگر شود / این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش / همچو آتش بر زمین میتافت خوش
من در آن بیخود شدم تا دیرگه / چونکه با خویش آمدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار / بس غیورند و گریزان ز اشتهار
باز این را بند هیزم ساز زود / بی توقف هم بر آن حالی که بود
در زمان شد هیزم آن اغصان زر / مست شد از کار او عقل و بصر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت / سوی شهر از پیش من او تیز و تفت
خواستم تا در پی آن شه روم / پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا / پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان / کان بود از رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق را / چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه / سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر / پس بگوید ران گاو است این مگر
نیست این از ران گاو ای مفتری / ران گاوت می نماید از خری
بذل شاهانه ست این بی رشوتی / بخشش محض است این از رحمتی
همچنانکه شه سلیمان در نبرد / جذب خیل و لشکر بلقیس کرد

تحریص سلیمان مر رسولان را بتعجیل هجرت بلقیس بهر ایمان

که بیایید ای عزیزان زود زود / که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل میفشاند بی خطر / جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد / کین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید / سوی بلقیس و بدین دین بگروید
هین بگوییدش بیا اینجا تمام / زود که ان الله یدعو بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب / که فتوحست این زمان و فتح باب

ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا
تا طلب یابی ازین یار وفا

ملک بر هم زن تو ادهم‌وار زود
تا بیابی همچو او ملک خلود

سبب هجرت ابراهیم ادهم از ترک ملک خراسان

خفته بود آن شه شبانه بر سریر
حارسان بر بام اندر دار و گیر

قصد شه از حارسان آن هم نبود
که کند زان دفع دزدان و رنود

او همی دانست کان کو عادلست
فارغست از واقعه ایمن دلست

عدل باشد پاسبان گامها
نی بشب چوبک زنان بر بامها

لیک بد مقصودش از بانگ رباب
همچو مشتاقان خیال آن خطاب

نالهٔ سرنا و تهدید دهل
چیزکی ماند بدان ناقور کل

پس حکیمان گفته‌اند این لحنها
از دوار چرخ بگرفتیم ما

بانگ گردشهای چرخست این که خلق
می‌سرایندش بطنبور و بحلق

مؤمنان گویند کآثار بهشت
نغز گردانید هر آواز زشت

ما همه اجزای آدم بوده‌ایم
در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم

گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی
یادمان آمد از آنها چیزکی

آب چون آمیخت با خاک کرب
کی دهند این زیر و این بم آن طرب

آب چون آمیخت با بول و کمیز
گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز

چیزکی از آب هستش در جسد
بول گیرش آتشی را می‌کشد

گر نجس شد آب این طبعش بماند
کآتش غم را بطبع خود نشاند

پس غذای عاشقان آمد سماع
که درو باشد خیال اجتماع

قوتی گیرد خیالات ضمیر
بل که صورت گردد از بانگ صفیر

آتش عشق از نواها گشت تیز
آنچنانکه آتش آن جوزریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز می‌ریخت در جوی آنکه در گو بود تا بافتادن بانگ آب بشنود

در تگ جو بود آب آن تشنه راند
بر درخت جوز جوزی می‌فشاند

می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب
بانگ می‌آمد همی‌دید او حباب

عاقلی گفتش که بگذار ای فتا
جوزها خود تشنگی آرد ترا

بیشتر در آب می‌افتد ثمر
آب در پستیست از تو دور در

تا تو از بالا فرود آیی بزیر
آب جویش برده باشد تا بدیر

گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست
تیزتر بنگر بدین ظاهر منه ایست

قصد من آنست کاید بانگ آب
هم ببینم بر سر آب این حباب

تشنه را خود شغل چه بود در جهان
گرد پای حوض گشتن جاودان

گرد جو و گرد آب و بانگ آب
همچو حاجی طایف کعبهٔ صواب

همچنان مقصود من زین مثنوی
ای ضیاء الحق حسام الدین توی

مثنوی اندر فروع و در اصول
جمله آن تست کردستی قبول

در قبول آرند شاهان نیک و بد
چون قبول آرند نبود بیش رد

چون نهالی کاشتی آبش بده
چون گشادش داده‌ای بگشا گره

قصدم از الفاظ او راز تو است
قصدم از انشاش آواز تو است

پیش من آوازت آواز خداست
عاشق از معشوق حاشا که جداست

لیک گفتم ناس من نسناس نی
ناس غیر جان جان اشناس نی

ناس مردم باشد و کو مردمی
تو سر مردم ندیدستی دمی

ما رمیت اذ رمیت خوانده‌ای
لیک جسمی در تحری مانده‌ای

ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی
ترک کن بهر سلیمان نبی

می‌کنم لاحول نی از گفت خویش
بل که از وسواس آن اندیشه کیش

کو خیالی می‌کند در گفت من
در دل از وسواس و انکارات ظن

می‌کنم لاحول یعنی چاره نیست
چون ترا در دل بعکسم گفتنیست

چونکه گفت من گرفتت در گلو
من خمش کردم ازین پس گوی تو

آن یکی نایی که خوش نی می‌زدست
ناگهان از مقعدش بادی بجست

نای را بر مقعد نهاد او که ز من
گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن

ای مسلمان خود ادب اندر طلب
نیست الا حمل از هر بی‌ادب

هر که را بینی شکایت می‌کند
که فلان کس راست طبع و خوی بد

این شکایت‌گر یقین خویش بدست
که مر آن بدخوی را بدگو شدست

زانکه خوش‌خو آن بود کو در خمول
باشد از بدخو و بدطبعان حمول

لیک در شیخ آن گله ز امر خداست
نی پی خشم و ممارات و هواست

آن شکایت نیست هست اصلاح جان
چون شکایت کردن پیغمبران

انبیا را ناحمولی ز امر دان
ورنه حمالست بد را حلمشان

طبع را کشتند در حمل بدی
ناحمولی گر بود هست ایزدی

ای سلیمان در میان زاغ و باز
حلم حق شو با همه مرغان بساز

ای دو صد بلقیس حلمت را زبون
که اهد قومی انهم لا یعلمون

هین بیا بلقیس ورنه بد شود
لشکرت خصمت شود مرتد شود

تهدید فرستادن سلیمان پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تأخیر مکن

پرده‌دار تو درت را بر کند
جان تو با تو بجان خصمی کند

جمله ذرات زمین و آسمان
لشکر حق‌اند گاه امتحان

باد را دیدی که با عادان چه کرد
آب را دیدی که در طوفان چه کرد

آنچه بر فرعون زد آن بحر کین
وآنچه با قارون نمودست این زمین

وآنچه آن بابیل با آن پیل کرد
وآنچه پشه کلهٔ نمرود خورد

وآنکه سنگ انداخت داودی بدست
گشت ششصد پاره و لشکر شکست

سنگ می‌بارید بر اعدای لوط
تا که در آب سیه خوردند غوط

گر بگویم از جمادات جهان
عاقلانه یاری پیغمبران

مثنوی چندان شود که چل شتر
گر کشد عاجز شود از بار پر

دست بر کافر گواهی می‌دهد
لشکر حق می‌شود سر می‌نهد

ای نموده ضد حق در فعل درس
در میان لشکر اویی بترس

جزو جزوت لشکر او در وفاق
مر ترا اکنون مطیعند از نفاق

گر بگوید چشم را کو را فشار
درد چشم از تو برآرد صد دمار

ور بدندان گوید او بنما وبال
باز بینی تو ز دندان گوشمال

باز کن طب را بخوان باب علل
تا ببینی لشکر تن را عمل

چونکه جان جان هر چیزی ویست
دشمنی با جان جان آسان کیست

خود رها کن لشکر دیو و پری
کز میان جان کنندم صفدری

ملک را بگذار بلقیس از نخست
چون مرا یابی همه ملک آن تست

خود بدانی چون بر من آمدی
که تو بی من نقش گرمابه بدی

نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست
صورتست از جان خود بی‌چاشنیست

زینت او از برای دیگران / باز کرده بی‌هده چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی که تو آن اوحدی / کی خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خودست / آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم‌زاده‌ای چون او نشین / جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کندر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب / این جهان حجره است و دل شهر عجاب

شاکر شدن سلیمان که مرا خالصا لوجه الله

هین بیا که من رسولم دعوتی / چون اجل شهوت‌کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم / نی اسیر شهوت روی بتم
بت‌شکن بودست اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله انبیا
گر درآییم ای رهی در بتکده / بت سجود آرد نه ما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهند او را بتان / آن درآید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بتخانه‌ایست / انبیا و کافران را لانه‌ایست
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود / زر نسوزد ز آنکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر درآمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش / در رخ آتش همی‌خندد زرش
جسم ما روپوش ما شد در جهان / ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین / کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را / با کفی گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش / بر سر نور او برآید بر سرش
که کی باشد که بپوشد روی آب / طین که باشد که بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار / دود از این ملک دو سه روزه برآر

باقی قصه ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

خفته بر تختی شنید آن نیک‌نام / علغلی و های هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود اینچنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه می‌جویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه / چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید
معنی‌اش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف / جمله عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق / غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله بر زدند / مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده می‌دادند هان / بانگ نایی می‌رسد از آسمان
زان ندا دینها همی‌گردند گشن / شاخ و برگ دل همی‌گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مردگان را وارهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین / این گذشت الله اعلم بالیقین

بقیه اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان بلقیس را هر یکی اندر خور خود و مشکلات دین و دل او و صید هر جنس مرغ صفیر و طعمهٔ او

قصه گویم از سبا مشتاق‌وار / چون صبا آمد بسوی لاله‌زار
لاقت الاشباح یوم وصلها / عادت الاولاد صوب اصلها
امة العشق الخفی فی الامم / مثل جود حوله لوم السقم
ذلة الارواح من اشباحها / عزة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق سقیا لکم / انتم الباقون والبقیا لکم
ایها السالون قوموا واعشقوا / ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید می‌سرا
چون بمرغانت فرستادست حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پراشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گو و احتراز
وان خفاشی را که ماند او بی‌نوا / می‌کنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مر خروس را نما اشراط صبح
همچنان می‌رو ز هدهد تا عقاب / ره نما والله اعلم بالصواب
چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را
جز مگر مرغی که بد بی جان و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او به کلی از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم
هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه / کی نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می‌دریغش نامد الا جز که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه شد
آنکسی کو بانگ موران بشنود / هم فغان سر دور را هم بشنود
آنکه گوید راز قالت نملة / هم بداند راز این طاق کهن
دید از دورش که آن تسلیم‌کیش / تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش بتخت آن عشق و ساز
گرچه این کلک قلم خود بی‌حسیست / نیست جنس کاتب او را مونسیست

همچنین هر آلت پیشه وری
هست بیجان مونس هر جانوری

این سبب را من معین گفتمی
گر نبودی چشم فهمت را نمی

از بزرگی تخت کز حد می فزود
نقل کردن تخت را امکان نبود

خرده کاری بود و تفریقش خطر
همچو اوصال بدن با همدگر

پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر
سرد خواهد شد برو تاج و سریر

چون ز وحدت جان برون آرد سری
جسم را با فر او نبود فری

چون برآید گوهر از قعر بحار
بنگری اندر کف و خاشاک خوار

سر برآرد آفتاب با شرر
دم عقرب را که سازد مستقر

لیک با این جمله بر نقد حال
جست باید تخت را از اشتغال

تا نگردد خسته هنگام لقا
کودکانه حاجتش گردد روا

هست بر ما سهل و او را بس عزیز
تا بود برخوران دیو نیز

غیرت جانش شود آن تخت ناز
همچو دلق و چارقی پیش ایاز

تا بداند در چه بود آن مبتلا
از کجاها در رسید او تا کجا

خاک را و نطفه را و مضغه را
پیش چشم ما همی دارد خدا

کز کجا آوردمت ای بدنیت
که از آن آید همی خفریقیت

تو بر آن عاشق بدی در دور آن
منکر این فضل بودی آن زمان

این کرم چون دفع آن انکار تست
که میان خاک میکردی نخست

حجت انکار شد انشار تو
از دوا بدتر شد این بیمار تو

خاک را تصویر این کار از کجا
نطفه را خصمی و انکار از کجا

چون در آن دم بی‌دل و بی‌سر بدی
فکرت و انکار را منکر بدی

از جمادی چونکه انکارت برست
هم از این انکار حشرت شد درست

پس مثال تو چو آن حلقه زنیست
کز درونش خواجه گوید خواجه نیست

حلقه زن زین نیست دریابد که هست
پس ز حلقه برندارد هیچ دست

پس هم انکارت مبین میکند
کز جماد او حشر صد فن میکند

چند صنعت رفت ای انکار تا
آب و گل انکار زاد از هل اتی

آب و گل میگفت خود انکار نیست
بانگ میزد بیخبر کاخبار نیست

من بگویم شرح این از صد طریق
لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

حکایت

گفت عفریتی که تختش را بفن
حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن

گفت آصف من باسم اعظمش
حاضر آرم پیش تو در یکدمش

گرچه عفریت اوستاد سحر بود
لیک آن از نفخ آصف رو نمود

حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان
لیک ز آصف نز فن عفریتیان

گفت حمد الله برین و صد چنین
که بدیدستم ز رب العالمین

پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت
گفت آری گول گیری ای درخت

پیش چوب و پیش سنگ نقشی کنند
ای بسا گولا که سرها می نهند

ساجد و مسجود از جان بیخبر
دیده از جان جنبشی و اندک اثر

دیده در وقتی که حیران و دنگ
که سخن گفت و اشارت کرد سنگ

نرد خدمت چون بنا موضع بباخت
شیر سنگین را شقی شیری شناخت

از کرم شیر حقیقی کرد جود
استخوانی سوی سگ انداخت زود

چاره کردن سلیمان در احضار تخت

گفت اگرچه نیست آن سگ بر قوام
لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصه

قصهٔ راز حلیمه گویمت
تا زداید داستان او غمت

مصطفی را چون ز شیر او باز کرد
بر کفش برداشت چون ریحان و ورد

می گریزانید از هر نیک و بد
تا سپارد آن شهنشه را بجد

قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی را گم کرد و لرزیدن و سجده بتان و گواهی دادن بر عظمت کار علیه السلام

چون همی آورد امانت را ز بیم
شد بکعبه و آمد او اندر حطیم

از هوا بشنید بانگی کای حطیم
تافت بر تو آفتابی بس عظیم

ای حطیم امروز آید بر تو زود
صد هزاران نور از خورشید جود

ای حطیم امروز آرد در تو رخت
محتشم شاهی که پیک اوست بخت

ای حطیم امروز بی‌شک از نوی
منزل جانهای بالایی شوی

جان پاکان طلب طلب جوق جوق
آیدت از هر نواحی مست شوق

گشت حیران آن حلیمه زان صدا
نی کسی در پیش نی سوی قفا

شش جهت خالی ز صورت وین ندا
شد پیاپی آن ندا را جان فدا

مصطفی را بر زمین بنهاد او
تا کند آن بانگ خوش را جستجو

هر سوی میکرد رو در جستجو
که کجاست این شه اسرار گو

کین چنین بانگ بلند از چپ و راست
می رسد یارب رساننده کجاست

چون ندید او خیره و نومید شد
جسم لرزان همچو شاخ بید شد

باز آمد سوی آن طفل رشید
مصطفی را بر مکان خود ندید

حیرت اندر حیرت آمد بر دلش
گشت بس تاریک از غم منزلش

سوی منزلها دوید و بانگ داشت
که کی بر دردانه‌ام غارت گماشت

مکیان گفتند ما را علم نیست
ما ندانستیم که آنجا کودکیست

ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان
که از او گریان شدند آن دیگران

سینه کوبان آنچنان بگریست خوش
کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن عرب که دلالت کرد حلیمه را باستعانت بتان

پیرمردی پیشش آمد با عصا
کای حلیمه چه فتاد آخر ترا

که چنین آتش ز دل افروختی
این جگرها را ز ماتم سوختی

گفت احمد را رضیعم معتمد
پس بیاوردم که بسپارم بجد

چون رسیدم در حطیم آوازها
می رسید و می شنیدم از هوا

من چو آن الحان شنیدم از هوا
طفل را بنهادم آنجا زان صدا

تا ببینم این ندا آواز کیست
که ندایی بس لطیف و بس شهیست

نه از کسی دیدم بگرد خود نشان
نی ندای منقطع شد یکزمان

چونکه واگشتم ز حیرتهای دل
طفل را آنجا ندیدم وای دل

گفتش ای فرزند تو انده مدار
که نمایم مر ترا یک شهریار

که بگوید گر بخواهد حال طفل
او بداند منزل و ترحال طفل

پس حلیمه گفت ای جانم فدا
مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا

هین مرا بنمای آن شاه نظر
کش بود از حال طفل من خبر

برد او را پیش عزی کین صنم
هست در اخبار غیبی مغتنم

ما هزاران گم شده زو یافتیم
چون بخدمت سوی او بشتافتیم

پیر کرد او را سجود و گفت زود
ای خداوند عرب ای بحر جود

گفت ای عزی تو بس اکرامها
کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها

بوعرب گفتست ای ذاکر ام تو   آمد اندر خلق شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شدست   نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت آن حیله تبان   سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جست و جوست   آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو   ما کساد و بی‌عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما   وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بار گاه او رسید   آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز   هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو   تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست   هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر چون شد دل دربادگان   زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن   پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن نذار   پیر دندانها بهم بر می‌زدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور   او همی لرزید و می‌گفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید آن پیر را   زان عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم   حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی باد م خطیبی میکند   ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنها می‌دهد   سنگ و کوهم فهم اشیا می‌دهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان   غیبیان سبز بین بر آسمان
از که نالم با که گویم این گله   من شدم دیوانه اکنون صد دله
غیرتم از شرح غیبم لب ببست   این قدر گویم که طفلی گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون   خلق بندندم به زنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش   سجدهٔ شکر آر و رو را کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو   بل که عالم یاوه گردد اندرو
هر زمانی از رشک و غیرت پیش و پس   صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذوفنون   چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین   پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت   تا چه خواهد بر گنهکاران گماشت
سنگ بی‌جرمست در معبودیش   تو نه‌ای مضطر که بنده بودیش
او که مضطر اینچنین ترسان شدست   تا که بر مجرم چها خواهد ببست

خبر یافتن جد مصطفی عبدالمطلب از گم کردن حلیمه مصطفی را و طلب کردن گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق درخواستن و یافتن او را علیه السلام

چون خبر یابید جد مصطفی   از حلیمه وز فغانش بر ملا
از چنان بانگ بلند و نعره‌ها   که بمیلی میرسد ازوی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست   دست بر سینه همی زد می‌گریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز   کای خبیر از سر شب و راز روز
خویشتن را من نمی‌بینم فنی   تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر   تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود   یا بشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم   دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمی‌ماند بما گرچه ز ماست   ما همه مسیم و احمد کیمیاست
این عجبها که من دیدم درو   من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنکه فضل تو درین طفلیش داد   کس نشان ندهد به صد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو   بر وی او دریست از دریای تو
با دو صد اقبال او محظوظ ماست   با دو صد طالب ملک محظوظ ماست
ظاهرش را شهرهٔ کیهان کنیم   گه کهش خلخال و گه خاتم بریم
که حمایلهای شمشیرش کنیم   گاه بند گردن شیرش کنیم
که ترنج تخت بر سازیم ازو   گاه تاج فرقهای ملک جو
عشقها داریم با این خاک ما   ز آنکه افتادست در قعدهٔ رضا
که چنین شاهی ازو پیدا کنیم   که همو را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو   در فغان و در نفیر و جستجو
کار ما اینست بر کوری آن   که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم   که نواله پیش این ترکان نهیم
ز آنکه دارد خاک شکل اغبری   وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ   باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس   باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست   باطنش گوید که بنماییم ایست
ظاهرش با باطنش در چالشند   لاجرم زین صبر نصرت میکشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم   خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
ز آنکه ظاهر خاک اندوه و بکاست   در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم و کار ما همین   کین نهانها را بر آریم از کمین
گرچه دزد از منکری تن میزند   شحنه آن از عصر پیدا میکند
فضلها دزدیده‌اند این خاکها   تا مقر آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کو را بوده است   لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد   کین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
می‌شکافد آسمان از شادیش   خاک چون سوسن شده ز آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش   چونکه در جنگند و اندر کشمکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ   تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال   آفتاب جانش را نبود زوال
قاصد او چون صوفیان رو ترش   تا نیامیزد به هر بو ترش
عارفان رو ترش چون خارپشت   عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان کرد باغ آن خارپش   کای عدوی دزد زین در دور باش
خارپشتا خار حارس کرده‌ای   سر چو صوفی در گریبان برده‌ای
تا کسی دو چار دانگ عیش تو   کم شود زین کلرخان خار جو
طفل تو گرچه که کودک خو بدست   هر دو عالم خود طفیل او بدست
ما جهانی را بدو زنده کنیم   چرخ را در خدمتش بنده کنیم

نشان خواستن عبدالمطلب از موضع محمد که کجاش یابم و جواب آمدن از کعبه و نشان دادن

گفت عبدالمطلب کین دم کجاست   ای علیم السر نشان ده راه راست
از درون کعبه آوازش رسید   گفت ای جوینده آن طفل رشید
در فلان وادیست زیر آن درخت   پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکاب او امیران قریش   ز آنکه جدش بد ز اعیان قریش

تا به پشت آدم اسلافش همه / مهتران بزم و رزم و ملحمه
این نسب خود پوست او را بوده است / کز شهنشاهان همه پالوده است
مغز او خود از نسب دورست و پاک / نیست جنسش از سمک کس تا سماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود / خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب / بر فزاید بر طراز آفتاب

بقیه قصه دعوت رحمت بلقیس را

خیز بلقیسا بیا و ملک بین / بر لب دریای یزدان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی / تو بمرداری چه سلطانی کنی
خواهرانت را ز بخششهای داد / هیچ می‌دانی که از سلطان چه داد
تو ز شادی چون گرفتی طبل‌زن / که منم شاه و رئیس گولخن
آن سگی در کو گدای کور دید / حمله می‌آورد و دلقش می‌درید

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب دنیا و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس وی‌اند

گفته‌ام این را ولی بار دگر / شد مکرر بهر تاکید خبر
کور گفتش آخر آن یاران تو / بر کُه‌اند این دم شکاری صید جو
قوم تو در کوه می‌گیرند گور / در میان کوی می‌گیری تو کور
ترک این تزویر گو شیخ نفور / آب شوری را مخور چون کور عور
کین مریدان من و من آب شور / می‌خورندم از منی گردند کور
آب خود شیرین کن از بحر لدن / آب بد را دام این کوران مکن
خیز شیران خدا بین گورگیر / تو چو سگ چونی بتزویری کورگیر
کور چه از صید غیر دوست دور / جمله شیر و شیرگیر و مست نور
در نظاره صید و صیادی شه / کرده ترک صید مرده در وله
همچو مرغ مرده‌شان بگرفته یار / تا کند او جنس ایشان را شکار
مرغ مرده مضطر اندر وصل بین / خوانده القلب بین الاصبعین
مرغ مرده‌ش را هر آنکه شد شکار / چون ببیند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت / دست او صیاد در امر کن نیافت
گوید او منگر بمرداری من / عشق شه بین در نگه‌داری من
من نه مردارم مرا شه کشته است / صورتم من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر / جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست / جنبش باقیست اکنون چون از اوست
هر که کژ جنبد به پیش جنبشم / گرچه سیمرغست زارش میکشم
مین مرا مرده مبین گر زنده‌ای / در کف شاهم نگر گر بنده‌ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم / من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضه خدا / بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسی‌ام لیکن هر آنکو یافت جان / از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد / شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
من عصاام در کف موسی خویش / موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم / باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین / که عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو ز درد / طنطنه جادو پرستان را بخورد
گر عصاهای خدا را بشمرم / زرق این فرعونیان را بر درم

لیک زین شیرین گیاه زهرمند / ترک کن تا چند روزی می‌چرند
گر نباشد جاه فرعون و سری / از کجا یابم جحیم پروری
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب / زانکه کی بر کند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان / پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشم است خصمی بایدش / تا زید ورنه رحیمی بکشدش
پس بماندی لطف بی قهر و بدی / پس کمال پادشاهی کی بدی
ریشخندی کرده اندان منکران / بر مثلها و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریشخند / چند خواهی زیستن ای مردار چند
شاد باشید ای محبان در نیاز / بر همین در که شود امروز باز
هر دو یکی باشدش کودی دگر / در میان باغ از سیر و کبر
هر یکی با جنس خود در کرد خود / از برای پختگی نم می‌خورد
تو که کرد زعفرانی زعفران / باش و آمیزش مکن با دیگران
آب میخور زعفرانا تا رسی / زعفرانی اندر آن حلوا رسی
تو مکن در کرد شلغم پوز خویش / که نگردد با تو او هم طبع و کیش
تو بکردی تو بکرد مودعه / زانکه ارض الله آمد واسعه
خاصه آن ارضی که از پهنای وی / در سفر گم میشود دیو و پری
اندر آن بحر و بیابان و جبال / منقطع میگردد اوهام و خیال
این بیابان در بیابان نهای او / همچو اندر بحر پر یک تای مو
آب استاده که سیرستش نهان / تازه تر خوشتر ز جوهای روان
کو درون خویش جوشان و روان / سیر پنهان دارد و پای روان
مستمع خفته است کوته کن خطاب / ای خطیب این نقش کم کن تو بر آب
خیز بلقیسا که بازارست تیز / زین خسیسان کساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون تا اختیار / پیش از آنکه مرگ آرد گیرودار
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان / که چو دزد آیی به شحنه جان‌کنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته مملکت کور و کبود
ای خنک آنکه ازین ملکت بجست / کی اجل این ملک را ویران کرست
خیز بلقیسا بیا باری ببین / ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان گلستان / ظاهرا جای میان دوستان
بوستان با او روان هر جا رود / لیک آن از خلق پنهان می‌شود
میوه‌ها لابه‌کنان کز من بخور / آب حیوان آمده کز من بخور
طوف میکن بر فلک که بی‌بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و پای نی / می‌خوری صد لوت و لقمه خای نی
نی نهنگ غم زند بر کشتیت / نی بد آید ز مردن زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت / هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکوبختی و سلطان زفت / بخت غیر تست روزی بخت رفت
تو نمانی چون گدایان بی نوا / دولت خود هم تو باشی ای مجتبی
چون تو باشی بخت خود ای معنوی / پس تو که بختی ز خود کی گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش‌خصال / چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

بقیه قصه عمارت کردن سلیمان علیه السلام

ای سلیمان مسجد اقصی بساز / لشکر بلقیس آمد در نماز

چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد
جن و انس آمد بدن در کار داد

یک گروه از عشق و قومی بی مراد
همچنانکه در ره طاعت عباد

مسجد اقصی باستقصه و وحی خدا همه حکمتهایی که امر جن و معاونت ملایکه

خلق دیوانند و شهوت سلسله
می کشدشان سوی دکان و غله

هست این زنجیر از خوف و وله
تو مبین این خلق را بی سلسله

می کشاندشان سوی کسب و شکار
می کشاندشان سوی کان و بحار

می کشدشان سوی نیک و سوی بد
گفت حق فی جیدها حبل المسد

قد جعلنا الحبل فی اعناقهم
و اتخذنا الحبل من اخلاقهم

لیس من مستقذر و مستنقه
قط الا طایره فی عنقه

حرص تو در کار بد چون آتشست
اخگر از رنگ خوش آتش خوشست

ای سواد فحم در آتش نهان
چونکه آتش شد سیاهی شد عیان

اخگر از حرص تو شد فحم سیاه
حرص چون شد ماند آن فحم تباه

آن زمان آن فحم اخگر می نمود
آن نه حسن کار نار حرص بود

حرص کارت را بیاراییده بود
حرص رفت و ماند کار تو کبود

غوره را که بر آراید غول
پخته پندارد پلیدی از فضول

از مایش چون نماید جان او
کند گردد ز آزمون دندان او

از هوس آن دام دانه می نمود
عکس غول حرص و آن خود دام بود

حرص اندر کار دین و خیر جو
چون نماند حرص باشد نغز او

خیرها نغزند نی از عکس غیر
تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر

تاب حرص از کار دنیا چون برفت
فحم باشد مانده از اخگر نه تفت

کودکان را حرص می آرد غرار
تا شوند از ذوق دل دامن سوار

چون ز کودک رفت آن حرص بدش
بر دگر اطفال خنده آیدش

که چه میکردم چه می دیدم درین
خل ز عکس حرص بنمود انگبین

آن بنای انبیا بی حرص بود
زان چنان پیوسته رونقها فزود

ای بسا مسجد بر آورده کرام
لیک نبود مسجد اقصاش نام

کعبه را که هر دمی عزی فزود
آن ز اخلاصات ابراهیم بود

فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست
لیک در بانیش حرص و جنگ نیست

نی کتبشان مثل کتب دیگران
نی مساجدشان نه کسب و خان و مان

نی ادبشان نی غضبشان نی نکال
نی نعاس و نی قیاس و نی مقال

هر یکی را شان یکی فر دگر
مرغ جانشان طایر از پری دگر

دل همی لرزد ز ذکر حالشان
قبلهٔ افعال ما افعالشان

مرغشان را بیضها زرین بدست
نیمشب جانشان سحرگه بین شدست

هرچه گویم من بجان نیکوی قوم
نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم

مسجد اقصی بسازید ای کرام
که سلیمان باز آمد والسلام

ور ازین دیوان و پریان سر کشند
جمله را املاک در جنبر کشند

دیو یکدم کژ رود از مکر و زرق
تازیانه آیدش بر سر چو برق

چون سلیمان شو که تا دیوان تو
سنگ برند از پی ایوان تو

چون سلیمان باش بی وسواس و ریو
تا ترا فرمان برد جنی و دیو

خاتم تو این دلست هوش دار
تا نگردد دیو را خاتم شکار

پس سلیمانی کند بر تو مدام
دیو با خاتم حذر کن والسلام

آن سلیمانی دلا منسوخ نیست
در سر و سرت سلیمانی کنیست

دیو هم وقتی سلیمانی کند
لیک هر جولاهه اطلس کی تند

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن وزیر نغز بخش نام

دست جنباند چو دست او ولیک
در میان هر دوشان فرقیست نیک

شاعری آورد شعری پیش شاه
بر امید خلعت و اکرام و جاه

شاه مکرم بود فرمودش هزار
از زر سرخ و کرامات و نثار

پس وزیرش گفت کین اندک بود
ده هزارش هدیه واده تا رود

از چنان شاه ز و نو بحر دست
ده هزاری که بگفتم اندکست

قصه گفت آن شاه را و فلسفه
تا برآمد عشر خرمن از کفه

ده هزارش داد و خلعت در خورش
خانه شکر و شاکر گشت از سرش

پس تفحص کرد کین سعی که بود
شاه را اهلیت من که نمود

پس بگفتندش فلان الدین وزیر
آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر

در ثنای او یکی شعری دراز
بر نبشت و سوی خانه رفت باز

باز آمدن شاعر بعد چند سال باجیته همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر هم حسن نام شاه را که بسیارست [illegible] او را بده [illegible] این حسن [illegible]

بی زبان و لب همان نعمای شاه
مدح شه میکرد و خلعتهای شاه

بعد سالی چند بهر رزق گشت
شاعر از فقر و عور محتاج گشت

گفت وقت فقر و تنگی دو دست
جست و جوی آزموده بهترست

درگهی را کازمودم در کرم
حاجت نو را بدانجا برم

معنی الله گفت آن سیبویه
یولهون فی الحوائج هم لدیه

گفت الهنا فی حوائجنا الیک
والتمسنا ما وجدنا ها لدیک

صد هزاران عاقل اندر وقت درد
جمله نالان پیش آن دیان فرد

هیچ دیوانه فلیوی این کند
بر بخیلی عاجزی کدیه تند

گر ندیدندی هزاران بار بیش
عاقلان جان کی کشیدندی بپیش

بلکه جمله ماهیان در موجها
جمله پرندگان در اوجها

پیل و گرگ و شیر در اشکار نیز
اژدها و زفت و مور و مار نیز

بلکه خاک و آب و باد و هر شرار
مایه زو یابند هم دی هم بهار

هر دمش لابه کند این آسمان
که فرو مگذارم ای حق یکزمان

آستنی من عصمة و حفظ تست
جمله مطوی یمین آن دو دست

وین زمین گوید که دارم بر قرار
ای که بر آبم تو کردستی سوار

جمله کان کیسه از وی بر دوختند
دادن حاجت از او آموختند

هر نبی زو بر آورده برات
استعینوا منه صبرا او صلات

هین از او خواهید نی از غیر او
آب در یم جو مجو در خشک جو

ور بخواهی از دگر هم او دهد
بر کف میلش سخا هم او نهد

آنکه معرض را ز زر قارون کند
رو بوادی طاعتت چون کند

بار دیگر شاعر از سودای داد
رو بسوی آن شه محسن نهاد

هدیه شاعر چه باشد شعر نو
پیش محسن آرد و بنهد گرو

محسنان با صد عطا و جود و بر
زر نهاده شاعران را منتظر

پیششان شعری به از صد تنگ شکر
خاصه شاعر کو گهر دارد ز فقر

آدمی اول حریص نان بود / زانکه قوت و نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل / جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون بنا در کسب مستغنی ز نان / عاشق نام است و مدح شاعران
تا که اصل و فصل او را بر دهند / در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر و زربخشی او / همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
خلق ما بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست / آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضلست چست / پر شود زان باد چون خیک درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ / خیک بدریده ست کی گیرد فروغ
این مثال از خود نگفتم ای رفیق / سرسری مشنو چو اهلی و منیق
این پیمبر گفت چون بشنید قدح / که چرا فربه شود احمد بمدح
رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد / نزد یزدان دین و احسان کان عدد
رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد / شعر اندر شکر احسان کان نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها / وای جانی کو کند مکر و دها
گفت پیغامبر خنک آن را که او / شد ز دنیا ماند از او فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکه مرد و عصیانش نمرد / تا نپنداری به مرگ او جان ببرد
این رها کن زانکه شاعر برگذر / وام دارست و قوی محتاج زر
برد شاعر شعر سوی شهریار / بر امید بخشش و احسان یار
تا زمین شعری پر از در درست / بر امید و بوی اکرام نخست
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار / چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود / بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیری نو رئیس / گشته لیکن سخت بی‌رحم و خسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما / شاعری را نبود این بخشش جزا
من بربع عشر این ای مغتنم / مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش دست / ده هزاری زین دلاور برده است
بعد شکر کلک خایی چون کند / بعد سلطانی گدایی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار / تا شود زار و نزار از انتظار
آنکه از خاکش دهم از راه من / در رباید همچو گلبرگ از چمن
این بمن بگذار کاستادم بدین / گو مغاکو گرم بود آتشین
از ثریا گر پرد تا ثری / نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست / لیک شادش کن که نیکوگوی ماست
گفت او را و دو صد چون او گدا / تو بمن بگذار و فارغ شو شها
پس فکندش صاحب اندر انتظار / شد زمستان و دی و آمد بهار
شاعر اندر انتظارش پیر شد / پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نی که دشنامم دهی / تا رهد جانم ترا باشد رهی
انتظارم کشت باری گو برو / تا رهد این جان مسکین از گرو
بعد از آنش داد ربع عشر آن / ماند شاعر اندر اندیشه گران
کآنچنان نقد و چنان بسیار بود / این که دیر اشکفت دسته خار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد / رفت از دنیا خدا مزدت دهاد
که مضاعف زو همی شد آن عطا / کم همی افتاد بخشش را خطا

این زمان او رفت و احسان را ببرد / او نمرد الحق بلی احسان بمرد
رفت از ما صاحب راد و رشید / صاحب اصلاح درویشان رسید
رو بگیر این را و زینجا شب گریز / تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
ما بصد حیله از او این هدیه را / بستدیم ای بی‌خبر از جهد ما
رو بایشان کرد و گفت ای مشفقان / از کجا آمد بگویید این عوان
چیست نام او و زیر جامه کن / قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یا رب نام آن و نام این / چون یکی آمد دریغ ای رب دین
آن حسن نامی که از یک کلک او / صد وزیر و صاحب آید جود خو
این حسن کز ریش زشت این حسن / می‌توان بافید ای جان صد رسن
بر چنین صاحب چو شه اصغا کند / شاه و ملکش را ابد رسوا کند

مانستن بهای وزیر در افساد همت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون

چند آن فرعون می‌شد نرم و رام / چون شنیدی او ز موسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر / از خوشیّ آن کلام بی‌نظیر
چون بهامان که وزیرش بود او / مشورت کردی که کینش بد خو
پس بگفتی تاکنون بودی خدیو / بنده گردی ژنده‌پوشی را بریو
همچو سنگی منجنیقی آمدی / آن سخن بر شیشه‌خانهٔ او زدی
هر چه صد روز آن کلیم خوش خطاب / ساختی در یکدم او کردی خراب
عقل تو دستور و مغلوب هواست / در وجودت رهزن راه خداست
ناصحی ربانیی پندت دهد / آن سخن را او بفن طرحی نهد
کین نه بر جایست هین از جا مشو / نیست چندان با خود آ شیدا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخ پرکین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر / باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود / نام او نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نورست و عنبر بر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر / هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض / نی خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئام / گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل / عقل فاسد روح را آرد بنقل
آن فرشته عقل چون هاروت شد / سحرآموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز / که برآید جان پاکت از نماز
کین هوا پر حرص و حالی‌بین بود / عقل را اندیشه یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل می‌کشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان / باد هر خرطوم اخشم دور از آن
ورچه عقلت هست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وارهی / پای خود بر اوج گردونها نهی
دیو گر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست

او چو پیدا نیست این همچون حسن
همچنانکه از حسن تا این حسن
دیو می‌گوید که حق بر شکل من
صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را هم صورتی من داده است
تا نپندارد شما را او نشست
گر به پیدا آید به دعوی زینهار
صورت او را مدار ای با اعتبار
دیوشان از مکر این سکه‌ست لیک
می‌نهد این عکس بر دلهای نیک
نیست بازی تا تمییز خاصه او
کی بود تمییز و عقلش غیب‌گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل
می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند با خود در جواب
بازگونه می‌روی ای کژ خطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین
سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر
هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای
دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما به پوش عارض و طاق و طرنب
سر کجا که خود همی بنهیم ذنب
در بغلت ما نهیم او را جبین
پنجهٔ باغ بر آید از زمین
که منه آن سر مر این سر زیر را
هین مکن سجده مر این ادبار را
کردمی من شرح این بس جانفزا
گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر
تا بگویم شرح این وقتی دگر
نام خود کرده سلیمان نبی
روی پوشی می‌کنند بر هر صبی
در گذار از صورت و از نام خیز
از لقب وز نام در معنی گریز
پس بپرس از حد او و فعل او
در میان حد و فعل او را بجو

در آمدن سلیمان هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان

هر صباحی چون سلیمان آمدی
خاضع اندر مسجد اقصی شدی
نوگیاهی رسته دیدی اندر او
پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داروی چیستت نام چیست
این زیان و سود تو کو بر کیست
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام
که من آن را جانم و این را حمام
من مر این را زهرم و او را شکر
نام من اینست بر لوح از قدر
پس طبیبان از سلیمان زان گیا
عالم و دانا شدندی مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند
جسم را از رنج می‌پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست
عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست
جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمست این خرد
لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود
اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما
تواند او آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر موی اشکاف بد
هیچ پیشه رام بی استا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی
پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم علم گورکنی و گور بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود
کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را
کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را
این بخون و خاک در آغشته را

دید زاغی زاغ مرده در دهان
بر گرفته تیز می‌آمد چنان
از هوا زیر آمد و شد او بفن
از پی تعلیم او را گور کن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد
زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک
زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من
که بود زاغی ز من افزون به فن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر
عقل جزوی می‌کند هر سو نظر
عقل ما زاغست نور خاصگان
عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد
زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ
کو بگورستان برد نی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل
سوی قاف و مسجد اقصای دل
نوگیاهی هر دم از سودای تو
می‌دمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان‌وار داد او بده
پی بر از وی پای رد بر وی منه
زانکه حال این زمین با ثبات
باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نیست
ترجمان هر زمین نبت ویست
پس زمین دل که نبتش فکر بود
فکرها اسرار دل را وانمود
گر سخن‌کش یابم اندر انجمن
صد هزاران گل برویم چون چمن
ور سخن‌کش یابم آن دم زن بزن
می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد
جنبش هر کس بسوی جاذبست
جذب صادق نی چو جذب کاذبست
می‌روی گه گمره و گه در رشد
رشته پیدا نی و آنکت می‌کشد
اشتر کوری مهار تو رهین
تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار
پس نماندی این جهان دارالقرار
گبر دیدی کو پی سگ می‌رود
سخرهٔ دیو ستنبه می‌شود
در پی او کی شدی همچون اسیر
پای خود در او کشیدی طفل پیر
گاو اگر واقف ز قصابان بدی
کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس
یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی
گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلتست
چیست دولت کین دوادو با لتست
اولش دو دو به آخر لت بخور
جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست
عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
زان همی تانی بدادن تن بکار
که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن
عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین
زو رمیدی جانت بعد المشرقین
حال کاخر زو پشیمان می‌شوی
گر بود این حالت اول کی دوی
پس بپوشید اول آن بر جان ما
تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید
چشم وا شد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست
این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان‌خور شوی
زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی
ترک این فکر و پشیمانی بگو
حال و یار و کار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکو پیش دست
پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست
ور ندانی چون بدانی کین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را
ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی
از گنه آنگاه هم عاجز بدی

چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان / کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می بری / تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جست و جو
گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبردی کش کشان آنسو ترا
وان دگر کاری کزان هستی نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای راز دان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما / تا نگردیم از روش سرد و تبا
همچنان عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را می جست شاه / که ببیند مسجد اندر نوگیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی / آن حشایش که شد از عامه خفی

قصه صوفی که در میان گلستان سر بزانو مراقب بود یارانش گفتند سر برآور و تفرج آثار رحمة الله کن

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسبی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار و خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت کده
میگریزند از اصول باغها / بر خیالی میکنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان بسر / راست بینند و چه سودست این نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط واحسرتاه
ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد / جان او از اصل این رز بوی برد
پس سلیمان دید اندر گوشه / نوگیاهی رسته همچون خوشه

قصه رستن خروب در گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان از آن چون سخن آمد با او خاصیت و نام خود بگفت

دید بس نادر گیاهی سبز و تر / می ربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو ای دهان / گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین

تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس که هدم مسجد ما بی گمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست آن دل که جسمش ساجدست / یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفت و گو
برکن از بیخش که گر سر بر زند / مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون می غژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس / تا ندزدد از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده / این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت / نی لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توی / اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفت و گو
چون بود اکراه با چندان خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان رود در گمرهی
بیست مرده جنگ می کردی در آن / کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس / که زند طعنه مرا جز هیچکس
کی چنین گوید کسی کو مکره است / چون کسی جنگی کند کو بی رهست
هر چه نفست خواست داری اختیار / هر چه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرمست / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی آمد سباحت در بحار / کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی پناه / در رباید زیرکی را همچو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی رشد / که خدایم منت او می کشد
چون نباشد منتش بر جان ما / چونکه شکر منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غراره پر حسد / منت او را خدا هم می کشد
کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی آسای تو آرد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان
خویش را ابله کن و می رو پس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دل درست
نه ابلهی کو مسخرگی دو توست / ابلهی کو واله و حیران هوست

ابلهانند آن زنان دست بر / از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آنسو فرستاده عقول / مانده این سو آنکه گولست و فضول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آنسو رنج فکرت بر دماغ / کی دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شب کور و زشت و زهرناک / پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آنرا که سرش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن / تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند
بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغی بدست راه‌زن
تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه بدگهرانرا چون شمشیر است بدست راه‌زن

علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او / واستان شمشیر را زان زشت‌خو
آنچه منصب میکند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی آرد بدست / طالب رسوایی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد بنا موضع نهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پنداری بدر چاهی فتاد
ره نمی‌داند قلاوزی کند / جان زشت او جهانسوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت / پیروانرا غول ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا
چون نمایی چون ندیدستی بعمر / عکس مه در آب ای خام غمر

تفسیر یا ایها المزمل

احمقان سرور شدستند و ز بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم
خواند مزمل نبی را زین سبب / که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست / بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفا
ره‌شناسی می‌بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره‌زده / هر طرف غولیست کشتیبان شده

خضر وقتی غوث هر کشتی توی / همچو روح الله مکن تنهاروی
پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان / سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ میدارند سوی صدر تو
این سگان کرند ز امر انصتوا / از سفه وعوع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفای رنجها / تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قاید اعمی براه / صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی‌قرار / جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی / ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین / این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغامبرم
خیز در دم تو بصور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سایل محنت‌زده / زین قیامت صد جهان افزون شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فضای این کلام / تنگ می‌آید برو عمر دوام
نیزه‌بازی اندرین کوههای تنگ / نیزه‌بازانرا همی آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگ‌تر صد ره ز وقتست ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون میکشی

در بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر آن سخن که جواب الاحمق سکوت

از کمال رحمت و موج کرم / می‌دهد هر شوره را باران و نم
بود شاهی بود او را بنده‌ای / مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای
خردهای خدمتش بگذاشتی / بد سگالیدی نکوبد اشتی
گفت شاهنشه جراش کم کنید / ور بجنبد نامش از خط بر زنید
عقل او کم بود و حرص او فزون / چون جرا کم دید شد تند و حرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف / تا بدیدی جرم خود گشتی معاف

در تفسیر این حدیث که ان الله تعالی خلق

چون خری پابسته تندد در آخری / هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خر که یک بندم بسست / خود مدان کان دو ز فعل آن خسست

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید

الملائکة فیهم العقل الی آخره

یک گروه را جمله عقل و علم و جود / آن فرشتست او نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست او از شرف
این سیوم هست آدمیزاد و بشر / از فرشته نیم او نیمیش ز خر
نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل عقلی بود
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گروه مستغرق مطلق شدست / همچو عیسی با ملک ملحق شدست
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بیجان شود / خر شود چون جان او بی آن شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزونتر جان کند / در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامههای زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
کی تعلق با همین دنیاستش / ره بهفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشترست
بهر استبقای حیوان چند روز / خوانده علمش احمقان بی فروز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب آن را ربود / چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین

در تفسیر و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا و قوله یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا

زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنیست
زو چو استعداد شد کان رهبرست / هر غذایی کو خورد مغز خرست
گر پلا در خورد او افیون شود / سکته و بی عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کشمکش / کرده چالیش آخرش با اولش

چالش نفس با عقل همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون تا سوی حره میل ناقه سوی کره چنانکه گفت هوی ناقتی خلفی وقدامی الهوی انی وایاها لمختلفان

همچو مجنونند و چون ناقهش یقین / میکشد او پیش و این واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی کره دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس بدی
عشق و سودا چونکه پر بود از بدن / می نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بی درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقهٔ / تن ز عشق خاربن چون ناقهٔ
جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
تا تو باشی با من ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال / ماندهام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بر بست گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان میروم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
اینچنین سیریست مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس
اینچنین جذبیست نی هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام

نبشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری بپادشاه

قصه کوته کن برای آن غلام / که سوی شه برنبشتست او پیام
قصه پر جنگ و پر هستی و کین / می فرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامهست اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشهٔ رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست در خورد شهان
گر نباشد در خور آن را پاره کن / نامه دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامه تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان

نامه بگشادن چه دشوارست صعب / کار مردانست نی طفلان کعب
حمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سر نامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامه سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو / تا منافق‌وار نبود کار تو
چون جوالی بس گرانی می‌بری / زان نباید کم که در وی بنگری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوال از سنگ / باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که می‌باید کشید / سوی آن اقلیم و شاهان رشید

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکس که بربود دستارش و بانگ می‌زد که بازکن ببین چه می‌بری آنگه ببر

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود / در عمامهٔ خویشتن پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون درآید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه‌کن / منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ برزد کای پسر / بازکن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چار پره می‌پری / بازکن آن هدیه را که می‌بری
بازکن آن را به دست خود بمال / آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت / صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زفت نابایست او / ماند یک گز کهنه‌ای در دست او
بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار / زین دغل ما را برآوردی ز کار

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بی‌وفایی خود نمودن با طمع‌داران

گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگر چه خوش شگفت / عیب خود را بانگ زد با جلوه گفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد / آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون می‌گوید بیا من خوش‌پیم / وان فسادش گفته رو من لاشی‌ام
ای ز خوبی بهاران لب‌گزان / بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق / حسرتش را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین‌تنان کرد شکار / بعد پیری بین تنی چون پنبه‌زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز / فضلهٔ آن را ببین در آبریز

مر خبث را گو که آن خوبیت کو / بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو
گوید آن دانه بدم من دام آن / چون شدی تو صید شد دانه نهان
بس انامل رشک استادان شده / در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خمار همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی می‌شود
طبع تیز دوربین محترف / چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل‌بر / آخر آن چون دنب زشت خنگ خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد / و آخر آن رسواییش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را / پیش تو برکند سبلت خام را
پس مگو دنیا بتزویرم فریفت / ورنه عقل من ز دامش می‌گریخت
طوق زرین و حمایل بین هله / غل و زنجیری شدست و سلسله
همچنین هر جزو عالم می‌شمر / اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخربین تر او مسعودتر / هر که آخربین تر او مطرودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین / چونکه اول دیده شد آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید / این جهان دید آن جهان بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع / نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی / فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زن ای حالی‌پرست / زان بود که مرد پایان‌بین‌ترست
مرد کاندر عاقبت‌بینی خمست / او ز اهل عاقبت چون زن کمست
از جهان دو بانگ می‌آید بضد / تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا / وان دگر بانگش نفیر اشقیا
من شکوفه خارم ای خوش گرم دار / گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه‌ش که اینک گلفروش / بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر / که محب از ضد محجوبست و کر
آن یکی بانگ اینک اینک حاضرم / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری‌ام هست چون مکر و کمین / نقش آخر ز آینهٔ اول ببین
چون یکی زین دو جوال اندر شدی / آن دگر را ضد و نادرخور شدی
ای خنک آنکو ز اول آن شنید / کش عقول و مسمع مردان شنید
خانه خالی یافت و جا را او گرفت / غیر آنش کژ نماید یا شگفت
کوزهٔ نو کو بخود بولی کشید / آن خبث را آب نتواند برید
در جهان هر چیز چیزی می‌کشد / کفر کافر را و مرشد را رشد
کهربا هست و مغناطیس هست / تا تو آهن یا کهی آیی بشست
بردت مغناطیس ار تو آهنی / ور کهی بر کهربا بر می‌تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار جار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم / هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده / جان موسی طالب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب / معدهٔ آدم جذوب گندم آب
چون تو نشناسی کسی را از ظلام / بنگر او را کوش سازیدست امام
زانکه هر کره بی مادر دود / تا بدان جنسیتش پیدا شود

بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق

آدمی را شیر از سینه رسد / شیرخوار از نیم زیر بینه رسد
عدل قسامست و قسمت کردنیست / این عجب که جبر نی و ظلم نیست

کنایت عند ربی یطعمنی و یسقینی

جبر بودی کی پشیمانی بدی / ظلم بودی کی نگهبانستی بدی / روز آخر شد بشب نسپرد او / راز ماذار و زکی کنجا بود
ای بکرده اعتماد و اتقی / بهر دم و برجا پلوس و فاسقی / قبهٔ بر ساختستی از حباب / آخر آن خیمه‌ست پس واهی طناب
رزق چون برقست اندر نور آن / راه نتوانند دیدن رهروان / این جهان و اهل او بی حاصلند / هر دو اندر بی‌وفایی یکدلند
زادهٔ دنیا چو دنیا بی‌وفاست / گرچه رو آرد نتوان رو نهفت / اهل آن عالم چو آن عالم زبر / تا ابد در عهد و پیمان مستمر
خود دو پیغامبر بهم کی ضد شدند / معجزات از یکدگر کی بستدند / کی شود پژمرده میوهٔ آنجهان / شادی عقبی نکردند امتحان
نفس بی‌عهدست زان رو کشتنیست / او دنی و قبله‌گاه او دنیست / نقشها را لاثبتست این انجمن / مرده را در خور بود گور و کفن
نفس اگرچه زیرکست و خرده‌دان / قبله‌اش دنیاست او را مرده دان / آب حی حق بدین مرده رسید / شد ز خاک مرده زنده بدید
تا نیاید وحی تو غره مباش / تو بدان گلگونهٔ طال بقاش / بانگ وصفی چو که آن حامل نشد / تاب خورشیدی که آن افل نشد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل / قوم فرعونند اجل چون آب نیل / رونق و طاق و طرنب سحرشان / گرچه خلق از کشد گرد کسان
سحرهای ساحران دان جمله را / مرگ چو نی دانکه آن شد اژدها / جادوی‌ها را همه یک لقمه کرد / یک جهان بر شب بد آن ز اصبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون و بیش / جل همان سانست کو بودست پیش / در اثر افزون شد و در ذات نی / ذات افزونی و آفت نیست فی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد / آنچه اول آن نبود اکنون نشد / لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق / در میان این دو افزونیست فرق
شد افزونی اثر اظهار او / تا پدید آید صفات کار او / هست افزونی ز هر ذاتی دلیل / کو بود حادث بعلتها علیل
گفت موسی سحر هم حیران کنیست / چون کنم کین خلق را تمییز نیست

تفسیر فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف

گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی‌تمییز را بینا کنم
گرچه چون دریا بر آورد کف / موسیا تو غالب آیی لا تخف / بود اندر عهد خود سحر افتخار / چون عصا شد مار آنا گشت عار
هرکسی را دعوی حسن و نمک / سنگ مرگ آمد نمکها را محک / سحر رفت و معجز موسی گذشت / هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند / بانگ طشت دین بجز رفعت نماند / چون محک پنهان شد از مرد و زن / در صف آ ای قلب و اکنون لاف زن
وقت لافستند محک چون غایبست / می برندت از عزیزی دست دست / قلب می‌گوید ز نخوت هر دمم / ای زر خالص من از تو کی کمم

زر همی گوید

زر همی گوید بلی ای خواجه‌تاش / لیک می‌آید محک آماده باش / هرکه بر سنت بر اصحاب راند / زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخربین بدی / این سیه کاخر شد او اول شدی / چون شدی اول سیاه اندر لقا / در رهوی اندر نفاق و شقاق
کیمیای فضل را طالب بدی / عقل او بر زرق او غالب بدی / چون شکسته‌دل شدی از حال خویش / جابر اشکستگان دیدی پیش
عاقبت را دید و او اشکسته شد / از شکسته‌بند در دم بسته شد / فضل مسها را سوی اکسیر اند / آن زر اندود از کرم محروم ماند
ای زر اندوده مکن دعوی ببین / که نماید مشتری اعمی چنین / نور محشر چشمشان بینا کند / چشم بندی تو را رسوا کند
شکر آنها را که آخر دیده‌اند / حسرت جانها و رشک دیده‌اند / شکر آنها را که حالی دیده‌اند / سر فاسد ز اهل سر ببریده‌اند
پیش حالی بین که در جهلست و شک / صبح صادق صبح کاذب هر دو یک / صبح کاذب صد هزاران کاروان / داده بر باد هلاکت ای جوان
نیست نقدی کش غلط انداز نیست / وای آنجان کش محک و کار نیست

زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را بمتابعت انبیا

بومسیلم گفت خود من احمدم / دین احمد را بفن برهم زدم
بومسیلم را بگو کم کن بطر / غرهٔ اول مشو آخر نگر
این قلاوزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا رود در پیش شمع / شمع مقصد را نماید همچو ماه / کین طرف اندیشیست با خود دم‌گاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ / دیو گردد نقش با زاغ / ورنه این زاغان دغل افروختند / بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد قطا / راز هدهد کو و پیغام سبا / بانگ پر رسته ز پر بسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکتهٔ عارفان / بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان / هر هلاک امت پیشین که بود / زانکه حد از گمان بر نبود
بودشان تمییز کان مظهر کند / لیک حرص آز کور و کم کند / کوری کوران ز رحمت دور نیست / کوری حرص است کان معذور نیست
چارمیخ شه ز رحمت دور نی / چارمیخ حاسدی مغفور نی / ما سبا آخر نگر نکبت بشست / بد کلو بی چشم آخربین بسست
با دو دیده اول و آخر ببین / هین مباش اعور چو ابلیس لعین / اعور آن باشد که حالی دید و بس / چون بهایم بی‌خبر از بازپس
چون دو چشم گاو در جرم تلف / همچو یک چشمست کش نبود شرف / نصف قیمت ارزد آن دو چشم او / که دو چشمش راست مسند چشم تو
ور کنی یک چشم آدم زاده‌ای / نصف قیمت لازمست از جادهٔ / زانکه چشم آدمی تنها بود / ای دو چشم یار کاری میکنید
چشم خر چون اولش بی آخرست / کرده چشمش هست حکمش اعورست / این سخن پایان ندارد وان خفیف / می‌نویسد رقعه در طمع رغیف
رفت پیش از نامه نزد مطبخی

تتمهٔ قصهٔ نوشتن آن غلام رقعه

که ای بخیل از مطبخ شاه سخی

دور از او و زحمت او کین قدر / از چه آمد ایدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است / نی برای بخل و نی تنگی دست

گفت دهلیزیست والله این سخن / پیش شه خاکست هم زر کهن
مطبخی ده گونه حجت برفراشت / او همه رد کرد از حرصی که داشت

چون جراگم آمدش در وقت چاشت / ز دبیری تشنیع او سودی نداشت
گفت قاصد میکنید اینها شما / گفت نی که بنده فرمانیم ما

این بگیر از فرع این از اصل گیر / بر کمان کم زن که از بازوست تیر
مارمیت اذ رمیت ابتلاست / بر نبی کم نه که کان از خداست

آب از سر تیره است ای خیره خشم / پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون بقعه / سوی شه بنوشت خشمین رقعه

اندر آن رقعه ثنای شاه گفت / گوهر جود و سخای شاه سفت
کان زجر و ابر افزون گفت تو / حلقه محتاجان بتو آورده رو

زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد / گفت تو خندان بیابی خوان دهد
ظاهر رقعه اگرچه مدح بود / بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود

زان همه کار تو بی نورست و زشت / که تو دوری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود / همچو میوه تازه زو فاسد شود

رونق دنیا برآرد زو کساد / زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینها / چونکه در امداح باشد کینها

ای دل از کین و کراهت پاک شو / وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون

وانگهان گفت خدا که ننگرم / من نظام من به باطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلاف دلق ظاهر او می‌نمود

آن یکی با دلق آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر / بود بر من بس مبارک مژده‌ور
که خلیفه داد ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر می‌شمرد / تا که شکر از حد و اندازه ببرد

پس بگفتندش که احوال نژند / بر دروغ تو گواهی می‌دهند
تن برهنه سر برهنه سوخته / شکر را دزدیده یا آموخته

کو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و پای بی توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند / هفت اندامت شکایت میکند

در سخای آن شه و سلطان جود / مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد

بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز / در جزای آنکه بودم پاکباز

پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دود تفت
صد کراهت در درون تو چو خار / کی بود اندُه نشان ابتشار

کو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درستست آنچه گفتی ماضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو

چشم تو گر بد سیاه و جانفزا / گر نماند او جانفزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی آید خمش

صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف

در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نگردد زرع جان یکدانه صد / صحن ارض الله واسع کی شود

چونکه این ارض فنا بی ریع نیست / چون بود ارض الله آن مستوسعیست
این زمین را ریع او خود بی‌حدست / دانه‌ای کمترش خود هفتصدست

حمد گفتی کو نشان حامدون / نی برونت هست اثر نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راستست / که گواه حمد او شد پا و دست

از چه تاریک جسمش برکشید / وز تگ زندان دنیااش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف / آیت حمدست او را بر کتف

وارهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سر عالی همتش / مجلس و جا و مقام و رتبتش

مقعد صدقی که صدیقان درو / جمله سرسبزند و شاد و تازه‌رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیر و دار

بر بهارش چشمه و نخل و گیاه / وان گلستان و نگارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر بر صدف

بوی سر بد بیاید از دمت / وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بوشناسانند حاذق در مصاف / تو بجلدی های و هو کم کن گزاف

تو ملاف از مشک کان بوی پیاز / از دم تو میکند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی گویی و بوی / می‌زند از سیر که یافه مگوی

هست دل مانندهٔ خانه کلان / خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها

از شکافی که ندارد هیچ وهم / صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از نبی برخوان که دیو و قوم او / می‌برند از حال انسی خفیه بو

از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متن / با محک ای قلب دون لافی مزن

مر محک را ره بود در نقد و قلب / که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش

مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دم بدم خبط و زیانی میکنند / صاحب نقب و شکاف روزنند

پس چرا جانهای روشن در جهان / بیخبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر گردون زدند

دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب محرق او مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / که شقی در جنگ از زخم سنان

آن ز رشک روحهای دلپسند / از فلکشان سرنگون می‌افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر

شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن

دریافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او

این طبیبان بدن دانشورند / بر سقام تو ز تو واقف‌ترند

تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو ازان رو اعتدال

ور ندانند چشم و جان همه بینند راه دل
کانهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو بهر گونه سقم

پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی گفت دهان

هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی درنگ

این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود

کاملان از دور نامت بشنوند / تا به قعر تار و پودت در روند

بلک پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها

آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن پیشین چه دید

مژده دادن ابایزید از زادن ابوالحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت او و سیرت او یک یک و نوشتن تاریخ نویسان

روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت

بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز سوی خارقان

هم بدانجا نالهٔ مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد

بوی خوش را عاشقانه می‌کشید / جان او از باد باده می‌چشید

کوزه‌ای کو از یخابه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود

آن ز سردی هوا آبی شدست / از درون کوزه نم بیرون نجست

باد بوآور مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت

چون درو آثار مستی شد پدید / یک مرید او را ازان دم بر رسید

پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حساب پنج و شش

گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید / می‌شود رویت چه حالست و نوید

می‌کشی بوی و بظاهر نیست گل / بی‌شک از غیبست و از گلزار کل

ای تو کام جان هر خودکامه‌ای / هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای

هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی / می‌رسد اندر مشام تو شفی

قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبو / شمه‌ای برگو از آن گلزار و بو

خو نداریم ای جمال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری

ای فلک‌پیمای چست چست‌خیز / زانچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز

میر مجلس نیست در دوران دگر / جز تو ای شه در حریفان در نگر

کی توان نوشید این می زیر دست / می یقین مر مرد را رسواگرست

بوی را پوشیده و مکنون کند / چشم مست خویشتن را چون کند

خود نه آن بویست کین اندر جهان / صد هزاران پرده‌اش دارد نهان

پر شد از تیزی او صحرا و دشت / دشت چه کز نه فلک هم در گذشت

این سر خم را به کهگل در مگیر / کین برهنه نیست خود پوشش‌پذیر

لطف کن ای رازدان رازگو / آنچه بازت صید کردش بازگو

گفت بوی بوالعجب آمد به من / همچنانک مر نبی را از یمن

که محمد گفت بر دست صبا / از یمن می‌آیدم بوی خدا

بوی رامین می‌رسد از جان ویس / بوی یزدان می‌رسد هم از اویس

از اویس و از قرن بوی عجب / مر نبی را مست کرد و پر طرب

چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمینی آسمانی گشته بود

آن هلیله پروریده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر

آن هلیله رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی

قول رسول علیه السلام که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

گفت زین سو بوی یاری می‌رسد / کاندرین ده شهریاری می‌رسد

بعد چندین سال می‌زاید شهی / می‌زند بر آسمانها خرگهی

رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود

چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن

قد او و رنگ او و شکل او / یک بیک واگفت از گیسو و رو

حلیه‌های روح او را هم نمود / از صفات و از طریق و جا و بود

حلیهٔ تن همچو تن عاریتیست / دل بر آن کم نه که آن یکساعتیست

حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست

جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین

آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر چهارم چارطاق

نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل بر سقف و ایوان دماغ

مرد خفته در عدن دیده فرق / عکس آن بر جسم افتاده عرق

پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص

زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات ابایزید

بر نبشتند آن زمان تاریخ را / از کباب آراستند آن سیخ را

چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زان زمین آن شاه پیدا گشت و خاست

از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد وفات بایزید

جمله خوهای او ز امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود

لوح محفوظست او را پیشوا / از چه محفوظست محفوظ از خطا

نی نجومست و نه رملست و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب

از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آن را صوفیان

نقصان اجزای جان و دل صوفی از طعام الله

وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست

مؤمنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی

صوفیی از فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود

زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجزی اشکسته است

آنکه سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او

این سخن آخر ندارد وآن جوان / از کم اجرای نان شد ناتوان

شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبه‌اش در گردد و او یم شود

زان جرای خاص هر که آگاه شد / او سزای قرب اجری‌گاه شد

زان جرای روح چون نقصان شود / جانش از نقصان آن لرزان شود

پس بداند که خطایی رفته است / که سمن‌زار رضا آشفته است

همچنان کان شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نبشت
رقعه اش بردند پیش میر داد / خواند او رقعه جوابی وا نداد
گفت او را نیست الا درد قوت / پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ / بند فرعست او نجوید اصل هیچ
احمقست و مردهٔ ما و منی / کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در / وز درخت و باغبانی بی خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده ها / صورتش کرمست و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن می جهد / او قدم بس سست بیرون می نهد
دایه اش پنبه است اول لیک اخیر / می رساند شعله ها او تا اثیر
مرد اول بستهٔ خواب و خورست / آخر الامر از ملایک برترست
در پناه پنبه و کبریتها / شعله و نورش بر آید بر سها
عالم تاریک روشن می شود / کندهٔ آهن بسوزن میکند
گرچه آتش نیز هم جسمانی است / نی ز روحست و نه از روحانیست
جسم را نبود ازان عز بهره / جسم پیش بحر جان چون قطره
جسم از جان روز افزون می شود / چون رود جان جسم بین چون می شود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا به بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می بیند بخواب / چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغست / لیک تن بی جان بود مردار و بست
بارنامهٔ روح حیوانیست این / پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان و هم از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم بقدر یک کمان / من بسوی تو بسوزم در زمان
این بیابان خود ندارد پا و سر / بی جواب نامه خستست ای پسر

کژ شدن تاج سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

کای عجب چونم نداد آن شه جواب / یا خیانت کرد رقعه بر ز تاب
رقعه پنهان کرد و ننمودش به شاه / کو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم آزمون / دیگری جویم رسول ذو فنون
بر امیر و مطبخی و نامه بر / عیب بنهاده ز جهل آن بی خبر
هیچ گرد خود نمی گردد که من / کژ روی کردم چو اندر دین شمن
باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را برو چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا کم مشو از شرق من
راست می کرد او بدست آن تاج را / باز کژ می شد برو تاج ای فتا
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرونه راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنانکه تاج را می خواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد / تاج وا می گشت تارک جو بقصد
هشت کرت کژ بکرد آن مهترش / راست می شد تاج بر فرق سرش
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن / چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
نیست دستوری کزین من بگذرم / پرده های غیب این بر هم درم
بر دهانم نه تو دست خود ببند / مر دهانم را ز گفتن ناپسند
پس ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
نطق مهر بر دیگری ای دوستکام / آن مکن که می سگالید آن غلام
گاه جنگش با رسول و مطبخی / گاه خشمش با شهنشاه سخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلکان خلق را سر می ربود
آن عدو در خانهٔ آن کور دل / او شده اطفال را کردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران / و اندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندش می دهی / وز برون تهمت بهر کس می نهی
همچو فرعونی تو کور و کور دل / با عدو خوش بی گناهان را اذل
چند فرعونا کشی بی جرم را / می نوازی مر تن پر غرم را
عقل او بر عقل شاهان می فزود / حکم حق بی عقل و کورش کرده بود
مهر حق بر چشم و بر گوش و خرد / گر فلاطونست حیوانش کند
حکم حق بر لوح می آید پدید / آنچنانکه حکم غیب با یزید
همچنان آمد که او فرموده بود / بو الحسن از مردمان آنرا شنود

شنیدن ابو الحسن خبر دادن ابایزید از احوال او

که حسن باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم
گفت من هم نیز خوابش دیده ام / وز روان شیخ این بشنیده ام
هر صباحی نیز رفتی بی فتور / بر سر گورش نشستی با حضور
یا مثال شیخ پیشش آمدی / یا که بی گفتی سکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم / قبه قبه دید و شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی / ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آوازم بیا / عالم ار برفست روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و بدید / آن عجایب را که اول می شنید
نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعهٔ اول را نیافت

که یکی رقعه نوشتم پیش شه / ای عجب آنجا رسید و یافت ره
آن دگر را خواندم آن خوب خد / هم نداد او را جواب و تن بزد
خشک می آورد او را شهریار / او مکرر کرد رقعه پنج بار

گفت حاجب آخر بندهٔ شماست … گو جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر … بر غلام و بنده‌ات آری نظر
گفت این سهلست اما احمقیست … مرد احمق زشت و مردود حقیست
گرچه آمرزم گناه و زلتش … هم کند در من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند … خاصه این گر خبیث عقل بند
گر کم عقلی مباد اگبر را … شوم او بی آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او … شهر شد ویرانه از بومی او
از گر آن احمقان طوفان نوح … کرد ویران عالمی را در فضوح
گفت پیغامبر که احمق هر که هست … او عدوّ ما و غول ره زنست

ستودن پیغامبر عاقل را و نکوهیدن احمق را

هر که او عاقل بود از جان ماست … روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم … زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده … نبود آن مهمانیش بی مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم … من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی … نیست بوسش کون خر را چاشنی
سبلتت گنده کند بی فایده … جامه از دیگش سیه بی مایده
مایدهٔ عقلست نی نان و کباب … نور عقلست ای پسر جان را شراب
نیست غیر نور آدم را خورش … از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر … کین غذای خر بود نی آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی … لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شدست … فیض آن جانست کین جان جان شدست
چون خوری یکبار از مأکول نور … خاک ریزی بر سر نان و تنور
عقل دو عقلست اول مکسبی … که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستا و فکر و ذکر … از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران … لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ تو شوی در دور و گشت … لوح محفوظ اوست کو زین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود … چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد … نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم … کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جوی‌ها … کان رود در خانه از کوی‌ها
راه آبش بسته شد شد بی نوا … از درون خویشتن جو چشمه را

قصهٔ آن کسی که مشورت میکرد گفت مشورت با دیگری کن که من عدوّ توام

مشورت میکرد شخصی با کسی … کز تردد وارهد وز محبسی
گفت ای خوش نام غیر من بجو … ماجرای مشورت با او بگو
من عدوّم مر ترا با من مپیچ … نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست … دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوّم چاره نبود کز منی … کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست … جستن از غیر محل نا جستنیست
من ترا بی هیچ شکّی دشمنم … من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان … هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن … هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت … تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت … یا برای راحت جان خودت
تا همیشه دوست بینی در نظر … در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن … مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت میدانم ترا ای بوالحسن … که توی دیرینه دشمن دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی … عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین … عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وادارَدش … عقل چون شحنه ست در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست … پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدار هوش … دزد همچون موش در نقبی خموش
در هر آنجا که برآرد موش دست … نیست گربه ور بود آن مرده است
گربه چه شیر شیرافکن بود … عقل ایمانی که اندر تن بود
غرّهٔ او حاکم درندگان … نعرهٔ او مانع چرندگان

امیر کردن رسول جوان هذیلی را بر سریه

شهر پر دزدست و پر جامه کنی … خواه شحنه باش گو و خواه نی
در سریّه می فرستادی رسول … بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل … میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی گمان سرور بود … قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای … زان بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل وز ما و منی … می‌کشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار … او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر … هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی … پیشت آید هر طرف گرگی قوی
استخوانت را بخاید چون شکر … که نه بینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر بمانی از علف … آتش از بی هیزمی گردد تلف
هین مگریز از تصرف کردنم … یار ثقل بار که جانت منم
تو ستوری هم که نفست غالبست … حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواند اسب خواندت ذو الجلال … اسب تازی را عرب گوید تعال
میر آخر بود حق را مصطفی … بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم … تا ریاضتشان دهم من رایضم
نفسها را تا مروّض کرده‌ام … زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای … از لگدهاش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست … که ریاضت دادن خامان بلاست
سکسکانید از دمم یرغا روید … تا بنوازم که سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب … ای ستوران رمیده از ادب
گر نیایند ای نبی غمگین مشو … زان دو بی تمکین تو پر از کین مشو

گوش بعضی زین تعالوها کرست / هر ستوری را صطبلی دیگرست
منهزم گردند بعضی زین ندا / هست هر اسپی طویلهٔ او جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص / زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز ناهمتا بدند / زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه بیک مکتب درند / در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حسهاست / منصب دید از حس چشم راست
صد هزاران گوشها گر صف زنند / جمله محتاجان چشم روشنند
باز صف گوشها را منصبی / در سماع جان و اخبار و نبی
صد هزاران چشم را آن راه نیست / هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین هر حس یکایک می‌شمر / هر یکی معزول زان کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون / در صفند اندر قیام الصافون
هر کسی کو از صف دین سر کشست / می رود سوی صفی کان ناخوشست
تو ز گفتار تعالوا کم مکن / کیمیای بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر / کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
این زمان گر بست نفس ساحرش / گفت تو سودش کند در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / هین که ان الله یدعو بالسلام
خواجه باز آ از منی و از سری / سروری جو کم طلب کن سروری
چون پیمبر سروری کرد از هذیل / از برای لشکر منصور خیل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت / اعتراض لا نسلّم بر فراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانیند / در متاع فانیی چون فانیند

اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه السلام بر امیر کردن آن هذیلی

از تکبر جمله اندر تفرقه / مرده از جان زنده اندر مخرقه
این عجب که جان بزندان اندرست / وانگهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین آن جوان / می زند بر دامنش جوی روان
دایما پهلو به پهلو بی قرار / پهلوی آرامگاه و پشتدار
نور پنهانست و جستجو گواه / کز گزافه دل نمی جوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص / نی بدی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشتت همچون موکل میکشد / که بجو ای ضال منهاج رشد
تیز تر جو یا نجح اندر کمین / تو درین طالب رخ مطلوب بین
هست منهاج و نهان در مکمنست / تا قفس را هست کز آن جستنست
مردگان باغ برجسته ز بن / کان دهندهٔ زندگی را فهم کن
چشم این زندانیان هر دم بدر / که بدی گر نیستی کس مژده ور
صد هزار آلودگان آب جو / که بدندی گر نبودی آب جو
بر زمین پهلوت را آرام نیست / وانکه در خانه لحاف و بستریست
بی مفر کامی نباشد بی قرار / بی خمار اشکن نباشد این خمار
گفت نی نی یا رسول الله مکن / سرور لشکر مگر شیخ کهن
یا رسول الله جوان ار شیر زاد / غیر مرد پیر سرلشکر مباد
هم تو گفتستی و گفت تو گواه / پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر / هست چندین پیر از وی بیشتر

زین درخت آن برگ زردش را مبین / سیبهای پختهٔ او را ببین
برگهای زرد او خود کی تهیست / این نشان پختگی و کاملیست
برگ زرد و ریش و آن موی سپید / بهر عقل پخته می‌آرد نوید
برگهای نو رسیده سبز فام / شد نشان آنکه آن میوه‌ست خام
برگ بی برگی نشان عارفیست / زردرو زر سرخی روی صیرفیست
آنکه او کل عارضست او نو خطست / او بمکتب گاه مجز نو خطست
حرفهای خط او کژ مژ بود / مرد من عقلست اگر تن می دود
پای پیر از سرعت ار چه باز ماند / یافت عقل او دو پر بر اوج راند
گر مثل خواهی بجعفر در نگر / داد حق بر جای دستش بال و پر
بگذر از زر کین سخن شد منتخب / همچو سیماب این دلم شد مضطرب
زاندرونم صد خموش خوش نفس / دست بر لب می زند یعنی که بس
خامشی بحرست و گفتن همچو جو / بحر می جوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب / ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته کرد آن بی ادب / پیش پیغامبر سخن زان نبرد
دست می دادش سخن او بی خبر / که خبر هرزه بود پیش نظر
این خبرها از نظرها نایبست / بهر حاضر نیست بهر غایبست
هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلالگان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند او پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو برگوی خوش / لیک اندک گو دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندر کش دران / همچنین شرمین بگو با امر ساز
همچنانکه من درین زیبا فسون / با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چونکه کوته می کنم من از رشد / او بصد نوعم بگفتن می کشد
ای حسام الدین ضیای ذو الجلال / چونکه می بینی چه می جویی مقال
این مگر باشد ز حب مشتهی / اسقنی خمرا و قل لی انها
بر دهان تست این دم جام او / گوش مسکین بو که قسم گوش کو
قسم تو گر نیست نک گرمی و مست / گفت حرص من ازین افزونترست

جواب گفتن رسول اعتراض کننده را

در حضور مصطفای پر طرب / گفت و گو را چون چه بر دارد عرب
ان شهد النجم سلطان عبس / لب گزید آن سرد دم را گفت بس
دست می زد بهر منعش بر دهان / چند گویی پیش دانای نهان
پیش بینا برده سرگین خشک / که بخر این را بجای ناف مشک
بعر را ای گنده مغز گنده مخ / زیر بینی بنهی و گویی که اخ
اخ اخی برداشتی ای گیج کاخ / تا که کالای بدت یابد رواج
تا فریبی آن مشام پاک را / آن خرنده گلشن افلاک را
حلم او خود را اگرچه گول ساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز ماندست دهن / گربه را هم شرم باید داشتن

خویشتن گو خفته کرد آن خوب فر / بخت بیدارست دستارش مبر
خند گویی ای لجوج بی صفا / این فسون و دیو پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارند این گروه / هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند / زیرک صد چشم را گمره کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز / تو بتو تا برود بالای مغز
مست را بین زان شراب پرشکفت / همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
مرد برنا زان شراب زودگیر / در میان راه می افتد چو پیر
خاصه این باده که از خم بلیست / نی میی که مستی او یکشبیست
آنکه آن اصحاب کهف از نقل و نقل / سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده اند / دستهاشان شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می انگاشتند
جعفر طیار زان می بود مست / زان گرو می کرد بیخود پا و دست

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابایزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله / تیغها در من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز زان سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
نقل آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هرچه گوید آن پری گفته بود / زین سری زان سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر ار خون نره شیر خورد / تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن / تو بگویی باده گفتست آن سخن
باده را می بود آن شر و شور / نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
کی ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغامبرست / هرکه گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت که اول گفته بود
نیست اندر جبه ام الا خدا / چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / تیغها در جسم پاکش می زدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه / کارد می زد پیر خود را بی ستوه

هر یکی

هر یکی اندر شیخ تیغی می خلید / بازگونه از تن خود می درید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون
هرکه او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه اش بشکافت و شد مرده ابد
وانکه آگه بود زان صاحب قران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دو چار زد / با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود می زنی آن هوشدار
زانکه بیخود فانیست و ایمنست / تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی رخ سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم توی / ور ببینی عیسی و مریم توی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم در هم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر لب بامی تو ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شدی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن آن فاش تو
تا نیاید بر ولا ناگه بلا / ترس ترسان رو در آن مکمن بلا
ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیبست ارتحال
گر نمی بینی کنار بام راز / روح می بیند که هستش اهتزاز
هر نکالی ناگهان کان آمدست / بر کنار کنگرهٔ شادی بدست
جز کنار بام خود نبود سقوط / اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

بیان سبب فصاحت و بسیارگویی آن فضول بخدمت رسول علیه السلام

بر تو مستی بی حد نبی / چون بزد مستیش خوش گشت آن غبی
لاجرم بسیارگو شد از نشاط / مست ادب بگذاشت آمد در خباط
نی همه جا بیخودی شر میکند / بی ادب را می چنانتر میکند
گر بود عاقل نکوفرخی شود / ور بود بدخوی بدتر می شود
لیک اغلب چون بدند و ناپسند / بر همه می را محرم کرده اند
حکم اغلب راست چون غالب بدند / تیغ را از دست ره زن بستدند

بیان رسول سبب تفضیل و اختیار کردن آن هذیلی را با امیری و سرلشکری بر پیران و کاردیدگان

گفت پیغامبر که ای ظاهرنگر / تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها

پیر پر عقل باشد ای پسر / نی بیاض موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود

طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پاک باشد از غرور و از هوس
آن بیاض مو دلیل پختگیست / پیش چشم بسته کش کوتهگیست

آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دایم سبیل
بهر او گفتیم که تدبیر را / چون که خواهی که گزین پیر را

آنکه او از پرده تقلید جست / او بنور حق ببیند آنچه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد در آید در میان

پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزدی حسود

ای بسا مس زر اندوده به زر / تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم / دل ببینیم و به ظاهر ننگریم

قاضیانی که بظاهر می‌تنند / حکم بر اشکال ظاهر میکنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود / حکم او مؤمن کنند این قوم زود

بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مؤمن به پنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن بین شوی

از عدم چون عقل زیبا رو گشاد / خلعتش داد و هزارش نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس / این که نبود هیچ او محتاج کس

گر بصورت وا نماید عقل رو / تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش او روشن بود

کو ز شب مظلمتر و تاریکترست / لیک خفاش شقی ظلمت خرست
اندک اندک خوی کن با نور روز / ورنه خفاشی بمانی بی فروز

عاشق هر جا شکال و مشکلیست / دشمن هر جا چراغ مقبلیست
ظلمت اشکال زان جوید دلش / تا که افزونتر نماید حاصلش

تا تو مشغول آن مشکل کند / وز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مطرود لاشی

عاقل آن باشد که او با مشعلست / او دلیل و پیشوای قافله‌ست
بی رو نور خودست آن پیش رو / تابع خویشست آن بی‌خویش رو
مؤمن خویشست و ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زان خورید

دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیده خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل

وان خری کز عقل جو سنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نی کثیر و نی قلیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل

می رود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نی که نوری کد کند

نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نی که خود مرده کند
مرده آن عاقل آید او تمام / تا بر آید از نشیب خود به بام

عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی بود / مرده نی تا دمگه عیسی شود

جان گورش کام هر سو می جهد / عاقبت بجهد ولی بر می جهد

قصه صیادان و سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و مغرور و ابله و عاقبت هر سه

قصه آن آبگیرست ای عنود / کاندرو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن / قشر افسانه بود و این مغز جان

چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند

آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت

مهر زاد و بود بر جانشان تنند / کاهلی و جهلشان بر من زنند
مشورت را زنده‌ای باید نکو / که ترا زنده کند آن زنده کو

ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مه‌ایست / که وطن آنسوست جان اینسو نیست

گر وطن خواهی گذر آنسوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط

بیان که چه خواند وضو کننده اوراد وضو

در وضو هر عضو وردی جدا / آمدست اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی میکنی / بوی جنت خواه از رب غنی

تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلبنان
چونکه استنجا کنی ورد سخن / این بود یا رب تو زینم پاک کن

دست من اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان

حد من این بود کردم من لئیم / زان سوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت

شخصی بوقت استنجا میگفت اللهم ارحنی رایحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین که ورد استنجاست و ورد استنجا را بوقت استنشاق میگفت عزیزی بشنید و طاقت نداشت

گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای / لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای
این دعا چون ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون
بوی جنت را ز بینی یافت حر / بوی جنت کی بیاید از دبر

ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده تو پیش شهان

آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل / بهر بینی بو آمد ای عتل

بوی گل بهر مشامست ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا

همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم

نیست وقت مشورت هین راه کن   چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیابست بس   شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر   بحر جو و ترک این گرداب گیر

رفتن آن ماهی از آبگیر سوی دریا

سینه را پا کرد و می‌رفت از خطر   از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود   می دود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست   خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت   راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت   رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف   که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام   نیم عاقل را ازان شد تلخ کام
گفت اه من فوت کردم فرصه را   چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت   می‌بایستم شدن در پی بتفت

قصهٔ آن مرغ که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور تدارک وقت اندیش و روزگار مبر

بر گذشته حسرت آوردن خطاست   باز ناید رفته یاد آن هباست
آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام   مرغ او را گفت ای خواجه همام
تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای   تو بسی اشتر بقربان کرده‌ای
تو نگشتی سیر زانها در زمن   هم نگردی سیر از اجزای من
هل مرا تا که سه پندت بردهم   تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پند هم بر دست تو   ثانیش بر بام کهگل بست تو
وان سیوم پندت دهم من بر درخت   که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دستست اینست آن سخن   که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند رفت   گشت آزاد و بران دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور   چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد ازان گفتش که در جسمم کتیم   ده درم سنگست یک در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو   بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت نبود   که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنانکه وقت زادن حامله   ناله دارد خواجه شد در غلغله
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت   که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون میخوری   یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال   هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد   ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین   باز گو آن پند خوب سیمین
گفت آری خوش عمل کردی بدان   تا بگویم پند ثالث رایگان
پند گفتن با جهول خوابناک   تخم افکندن بود در شوره خاک

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

چاک حمق و جهل نپذیرد رفو   تخم حکمت کم دهش ای پندگو
گفت ماهی دگر وقت بلا   چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا
کو سوی دریا شد و از غم عتیق   فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زنم   خویشتن را این زمان مرده کنم
پس برآرم اشکم خود بر زبر   پشت زیر و میروم بر آب بر
می روم بروی چنانکه خس رود   نی بسباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم بآب   مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی   اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان   یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند   آب می بردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد   که دریغا ماهیی بهتر بمرد
شاد می شد او ازان گفت دریغ   پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند   پس برو تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب   ماند آن احمق همی کرد اضطراب
از چپ و از راست میجست آن سلیم   تا بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند   احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش بپشت تابه   با حماقت گشت او همخوابه
او همی جوشید از تف سعیر   عقل میگفتش الم یاتک نذیر
او همی گفت که گر این بار من   وا رهم زین محنت گردن شکن
من نسازم جز بدریایی وطن   آبگیری را نسازم من سکن
آب بیحد جویم و آمن شوم   تا ابد در امن و صحت میروم

بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون

عقل میگفتش حماقت با توست   با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها   تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود   پردهٔ نسیان بدراند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میرست   دشمن و باطل کن تدبیرست
از کمی عقل پروانهٔ خسیس   یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونکه پرش سوخت توبه میکند   آز و نسیانش بر آتش میزند
ضبط و درک و حافظی و یاد داشت   عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود   بی مذکر خود ایابش چون بود
این تمنا هم ز بی عقلی اوست   که نبیند کان حماقت را چه جوست
آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود   نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم   می نیرزد خاک آن توبه و ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار   پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش   هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش
می کند او توبه و پیر خرد   بانگ لو ردوا لعادوا می زند

در بیان آنکه وهم قلب عقلست و ستیزهٔ اوست با و ماند

عقل ضد شهوتست ای پهلوان   آنکه شهوت می تند عقلش مخوان

وهم خوانش آنکه شهوت راکد است / وهم نقد قلب و زر عقلها است
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل

واو بنیست و قصه مجاوبات موسی با فرعون

این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من / که نهٔ اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او بسیم
وهم مر فرعون عالم سوز را / عقل مر موسی جان افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة الله امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن هایهو / نسبت و نام قدیمت گوی تو
بنده زاده آن خداوند وحید / زاده از پشت جواری و عبید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل / آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم بخاک / مرجع تو هم بخاک ای سهمناک
اصلها و اصل جمله سرکشان خاک / هست از خاکی و آن را صد نشان
که مدد از خاک می‌گیرد تنت / از غذای خاک فربه گردنت
چون رود جان، آدمی شود باز خاک / اندر آن گور مخوف سهمناک
هم تو وهم ما وهم اشباه تو / خاک گردد و نماند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست / مر ترا آن نام خود اولیتر است
بنده فرعون و بندهٔ بندگانش / که از او پرورد اول جسم و جانش
بندهٔ یاغی طاغی ظلوم / زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس / هم برین اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق / که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود بر آن ملیک / در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست / غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
تو نتانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن
بل که آن غدار و آن طاغی تویی / که کنی با حق خود دعوی دویی
گر بکشتم من عوانی را بسهو / نی برای نفس کشتم نی بلهو
من زدم مشتی و ناگاه اوفتاد / آنکه جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان / صد هزاران طفل بی جرم و زیان
کشته‌ای و خونشان در گردنت / تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
کشته‌ای ذریت یعقوب را / بر امید قتل من مظلوم را
کوری تو حق مرا خود برگزید / سرنگون شد آنچه نفست می‌برید
گفت اینها را بهل بی هیچ شک / این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی / روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعبتر / گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی تانی کشید / زهر ماری را تو چون خواهی چشید
ظاهرا کار تو ویران میکنم / لیک خاری را گلستان میکنم
آن یکی آمد زمین را می‌شکافت / ابلهی فریاد کرد و برنتافت

بیان آنکه عمارت در ویرانیست

کین زمین را از چه ویران میکنی / می شکافی و پریشان میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان
که شود گلزار و گندم زار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین

و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگی

که شود بستان و کشت برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نبشکافی بنشتر ریش غر / کی شود نیکو و کی گردد بغر
تا نشوید خلطهایت از دوا / کی رود شورش کجا آید شفا
پاره پاره کرده درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چکنم بدریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند / نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله وان بلیله کوفتن / زان تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما
آن تقاضا کرد آن نان و نمک / که زشستت وارهانم ای سمک
گر بپذیری پند موسی وارهی / از چنین شست بد نامنتهی
پس که خود را کرده بنده هوا / کرمکی را کرده‌ای تو اژدها

جواب گفتن موسی فرعون را

اژدها را اژدها آورده‌ام / تا باصلاح آورم من دم بدم
تا دم آن از دم این بشکند / مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار / ورنه از جانت برآرد آن دمار
گفت الحق سخت استا جادویی / که درافکندی بمکر اینجا دویی

نفی کردن موسی علیه السلام جادویی را از خود

خلق یکدل را تو کردی دو گروه / جادویی رخنه کند در سنگ و کوه
گفت هستم غرق پیغام خدا / جادویی که دید با نام خدا
غفلت و کفرست مایه جادویی / مشعله دینست جان موسوی
من بجادویان چه مانم ای وقیح / کز دمم پر رشک می‌گردد مسیح
من بجادویان چه مانم ای جنب / که ز جانم نور می‌گیرد کتب
چون تو با پر هوا بر می‌پری / لاجرم بر من گمان آن می‌بری
هر که را افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی هر چون بوی / کل را بر وصف خود بینی شوی
گر تو برگردی و برگردد سرت / خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان / ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگدل از ملحمه / تنگ بینی جو دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان / این جهان بنمایدت چون گلستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا سند و هری / او ندیده جز مکر بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ جز مکر و کمین

چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو	جمله اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان	بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه	او نبیند جز که قشر خربزه
گر بود افتاده بر ره یا حشیش	لایق سیران گاوی یا خریش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید	بسته اسباب جانش لا یزید
وای قضای خرق اسباب و علل	هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان	نو بنو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت	چون فسرده یکصفت شد گشت زشت

پاک آنکه بر حس مدرکی بنهاد آدمی مدرکاتی دیگرست که آن مدرکات ایشان از حس بیخبرست

جنبه دید جهان ادراک نیست	پرده پاکان حس ناپاک نیست
مدتی حس را بشو زاب عیان	اینچنین دان جامه شوی صوفیان
چون شدی تو پاک پرده بر کند	جان پاکان خویش بر تو بر زند
جمله عالم گر بود نور و صور	چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی گوش می آری به پیش	تا نمایی زلف و رخسار به بیش
گوش گوید من بصورت ننگرم	صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالمم من لیکن اندر فن خویش	فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی به بین این خوب را	نیست بینی در خور این مطلوب را
گر بود مشک و گلابی بو برم	فن من اینست و علم و مخبرم
که ببینم من رخ این سیم ساق	هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
باز حس کژ نبیند غیر کژ	خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احول از یکی دیدن یقین	ناظر شرکست بی توحید بین
تو که فرعونی همه مکری و زرق	مر مرا از خود نمیدانی تو فرق
منکر از خود در من ای کژ باز تو	تا یکی تو را نمی بینی تو دو تو
بنگر اندر من ز من یکساعتی	تا ورای کون بینی ساحتی
وارهی از تنگی و از ننگ و نام	عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونکه رستی از بدن	گوش و بینی چشم میداند شدن
راست گفتستان شه شیرین زبان	چشم گردد مو بموی عارفان
چشم را چشمی نبود اول یقین	در رحم بود او جنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر	ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می بیند شبیه	نیست اندر دیدگاه هر دو پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود	نسبتش بخشید خلاق ودود
آدم از خاکست کی ماند بخاک	جنی است از نار بی هیچ اشتراک
نیست مانندای آتش آن پری	گرچه اصلش اوست چون می بنگری
مرغ از بادست کی ماند به باد	نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها	هست بیچون ارچه دادش وصلها
آدمی چون زاده خاکی هباست	این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد	هست بیچون و خردکی پی برد
باد را بی چشم اگر بینش نداد	فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو	چون همی دانست می را از کدو

آتش نمرود اگر چشم نیست	با خلیلش چون تجشم کرد نیست
گر نبودی نیل را آن نور دید	از چه قبطی را ز سبطی می گزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد	پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم ور	چون بدادی او گواهی مشت در
ای خرد برکش تو پر و بالها	سوره برخوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد	کی ز نادیده گواهیها دهد
کی یحدث حالها و اخبارها	تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر	هست برهانی که شد مرسل خبیر
کین چنان دارو چنین ناسور را	هست در خورد از پی معسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین	که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست	شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعات سهمگین از بهر این	گونه گونه می نمودت رب دین
در خور سر بد طغیان تو	تا بدانی کوست درخورد آن تو
تا بدانی کو حکیمست و خبیر	مصلح امراض درمان ناپذیر
تو بتاویلات می گشتی از آن	کور و کر گین هست از خواب گران
وان طبیعی وان منجم در لمع	دید تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شاهیت	کی درآید غصه در آگاهیت
از غذای مختلف یا از طعام	طبع شوریده همی بیند منام
زانکه دید او که نصیحت جو نه	تند و خونخواری و مسکین خو نه
پادشاهان خون کنند از مصلحت	لیک رحمتشان فزونست از عنت
شاه را باید که باشد خوی رب	رحمت او سبق دارد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو	بی ضرورت خون کند از بهر ریو
نی حلیمی مخنث وار نیز	که شود زن روسپی زان ای عزیز
دیو خانه کرده بودی سینه را	قبله سازیده بودی کینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست	نک عصایم شاخ شوخت را شکست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان تا بسینور حد و نسل که سرحد غیبست و غفلت ایشان از کمین که چون غازی بغزا نرود کافر تاختن کند

حمله بردند اسپه جسمانیان	جانب قلعه و دز روحانیان
تا فرو گیرند بر دربند غیب	تا کسی ناید از آن سو پاک جیب
غازیان حمله غزا چون کم برند	کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش	حمله ناوردند بر تو زشت کیش
حمله بردی سوی دربندان غیب	تا نیاید این طرف مردان غیب
چنگ در صلب و رحمها در زدی	تا که شارع را بگیری از ددی
چون بگیری شه رهی که ذوالجلال	برگشادست از برای انتسال
سد شدی دربندها را ای لجوج	کوری تو کرد سرهنگی خروج
نک منم سرهنگ هنگت بشکنم	نک بنامش نام و ننگت بشکنم
تو هلا دربندها را سخت بند	چند گاهی بر سبال خود بخند
سبلتت را بر کند یک یک قدر	تا بدانی کالقدر یعمی الحذر
سبلتت تیز تند با آن عاد	که همی ترسید از دشمان بلاد

تو ستیزه‌روتری یا آن شود / که نباید مثل ایشان در وجود
صد ازینها گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنوده آوری

توبه کردم از سخن کانگیختم / بی‌سخن من دارو آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا بزد / یا بسوزد ریش و ریشت تا ابد

تا بدانی که خبیرست ای عدو / می‌دهد هر چیز را درخورد او
کی کژی کردی و کی کردی تو شر / که ندیدی لایقش در پی اثر

کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو / هر دمی بینی جزای کار تو

چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح

این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن آنجا نشاید خیره شد

ورنه خود تیری شود آن تیر کی / در رسد در تو جزای خیر کی
ور نیاید تیر از بخشش لشت / فی نی نادیدن الالیشست

هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

بیان آنکه آدمی خاکی همچون آهن نیکو جوهر قابل آینه شدن است

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیم‌بر
آهن ارچه تیره و بی‌نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دیدن درو

گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد

صیقل عقلت بدان دادست حق / که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز / وان هوا را کرده‌ای دو دست باز

گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کآیینهٔ غیبی بدی / جمله صورتها درو مرسل شدی

تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض الفساد
تاکنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن

بر مشوران تا شود این آب صاف / واندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او

قعر جو پر گوهرست و پر ز در / هین مکن تیره که هست او صاف حر
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پرده سما

مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
با کمال تیرگی حق واقعات / می‌نمودت تا روی راه نجات

زآهن تیره بقدرت می‌نمود / واقعاتی که در آخر خواست بود
تاکنی کمتر تو آن ظلم و بدی / آن همی دیدی و بدتر می‌شدی

اورا ظهر الغیب تا بجبری خوانمان ازو دزد

نقشهای زشت خوابت می‌نمود / می‌رمیدی زان و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آیینه دید / روی خود را زشت و بر آیینه رید

بیان گفتن موسی اسرار فرعون را از واقعات

که چه زشتی لایق اینی و بس / زشتیم آن تست ای کور خس
این جفا بر روی زشتت می‌کنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی

گاه می‌دیدی لباست سوخته / که دهان و چشم تو بردوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده / گه سر خود در دهان دده

گه نگون اندر میان آبریز / گه غریق سیل خون‌آمیز تیز
گه ندات آمد ازین چرخ نقی / که شقیی و شقیی و شقی

گه ندات آمد صریحا از جبال / که برو هستی ز اصحاب شمال
گه ندای آمدت از هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد

زین بترها که نمی‌گویم ز شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم بتو ای ناپذیر / زاندکی دانی که هستم من خبیر

خویشتن را کور می‌کردی و مات / تا نیندیشی ز خواب و واقعات
چند بگریزی نک آمد پیش تو / کوری ادراک مکراندیش تو

بیان آنکه همیشه در توبه بازست

هین مکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بخشایش در توبه است باز
توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب برزند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی رو متاب

هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه‌ست زان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز

گفتن موسی فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت بستان

هین غنیمت دار در بازست زود / رخت آنجا کش بکوری حسود
هین ز من بپذیر یک چیز و بیا / پس ز من بستان عوض آن را چهار
گفت ای موسی کدامست آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیر کردگار

خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و دشت و کوه و تیه / ملکت او بی‌حد و او بی‌شبیه

گفت ای موسی کدامست آن چهار / که عوض بدهی مرا بگو بیار
تا بود کز لطف آن وعدهٔ حسن / سست گردد چارمیخ کفر من

بو که زان خوش وعده‌های مغتنم / برگشاید قفل کفر صدمنم
بو که از تأثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم آن زهر کین

یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردم بو برم از ذوق امر

یا بود کز لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شوره خراب
شوره‌ام را سبزه پیدا شود / خارزارم جنت ماوی شود

بو که از عکسش بهشت و چار جو
که ز عکسش دوزخ و زهر و مار
من ز عکسش مهر بودم زمهریر
گفت موسی کاین آن بوجهان
این علالایی که در طب گفته‌اند
تا نیابد شد تره امر در اند
بل که خواهان اجل چون طفل شیر
پس به دست خویش گیری تیشه
پس در آتش افکنی این دانه را
چون کرم این کرم را بیدار کرد
خانه برکن کز عقیق این یمن
گنج زیر خانه است و چاره نیست
که هزاران خانه از یک نقد گنج
عاقبت این خانه خود ویران شود
چون نکرد آن کار مزدش هست لا
من نکردم آنچه گفتند از بهی
این کری را مدت او تا اجل
هست این دوکان کرایی و دیدش
پاره دوزی چیست خورد آب و نان
ای زنسل پادشاه کامیاب
پیش ازان کین مهلت خانه کری

جان شود از یاری حق یار او
گشته‌ام بر اهل جنت زمهریر
باز عکس آن سعیرم چون سعیر

شرح کردن موسی از جهان فضیلت جهتهای مردابمان فرعون

کاجل دار و زعمرت لختی آن
می زنی که ترا دار دا بسیر
می زنی بر خانه بی اندیشه
پیش گیری پیشه مردانه را
اژدهای جهل را این کرم خورد

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف

گنج از پیش یقین عریان شود
لیس للانسان الا ما سعی
گنج رفت و خانه و دستم تهی
تا مدت کنی در وی عمل
تیشه بستان و تکش می تراش
می زنی این پاره بر دلق گران
پاره‌آ زین پاره دوزی سر مدار
آخر آید تو نخورده ز و بری

آنچنان کس دوزخ گشته‌ام
که ز عکسم شش آب حمیم
دوزخ درویش و مظلوم کنون
وین نباشد بعد عمر مستوی
برگ جو باشی ولی نزجی رنج
که حجاب گنج بینی خانه را
ای بیک برگی ز باغی مانده
کرم کرمی شد پراز میوه درخت
لیک آن تو نباشد زانکه روح
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ
خانه اجرت گرفتی و کری
پاره دوزی میکنی اندر دکان
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی
هر زمان می درد این دلق تنت
پاره بر کن ازین قعر دکان
پس ترا بیرون کند صاحب دکان

آتش و دود مهر حق آغشته‌ام
آب ظلم کرده خلقان را رمیم
وای آنکه پایمش تا که زبون
صحتی باشد تنت را پایدار
دور باشد از تنت ای ارجمند
که نیابی کام از جهان بیرون روی
بل که بینی در خواب شان گنج
تیغ صد خرمن این یک دانه را
همچو کرمی بو کشی از زر رانده
آنچنین تبدیل کرد آن نیکبخت
صد هزاران خانه شاید ساختن
از پی دوم خانه مندیش و به است
می توان کردن عمارت بی دریغ
مرد ویران کرد ستش آن فتوح
آنچنین نامی به اندر زیر تیغ
نیست تبغی یا شهری
زیر این دکان تو مدفون دو کان
از دکان و پاره دوزی وا رهی
پاره بر روی میزنی زین خورد
تا برآر سر به پیشت تو دوکان
وین دکان را بکند از دوکان

تو ز حسرت گاه بر سر می‌زنی
ای دریغا بود ما را برد باد
دیدم اندر خانه من نقش و نگار
بودم اندر کنج خانه بی‌خبر
که اگر داد تبر را دادمی
چشم را بر نقش می‌انداختم
در آتش نامه بس اندرز کرد
گفت موسی از سوم ملک دو تو
این دو جنگ جان ملکی دهد
گفت ای موسی چهارم چیست زود
رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است
چونکه با کودک سروکارم فتاد
که بر و کتاب بار بخت خرم
جز شتاب تن نمی دانی کبیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رخت
نی نشان پیری آید بر تو
نی کمی در شهوت و طمث و بعال
احد آخوذ ما نزا انتقال
چون خبرها بد دلش زین وقت ثقل
چون سفر آید شود شادان سفر
هر شبی تا روز زین شوق بدی

گاه ریش خام خود بر میکنی

غره شدن آدمی به ذکاوت و تصورات طبع خویشتن و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

همچو طفلان عشقبازی باختیم
که برادر از دو دمان خویش کرد
دو جهانی خالص از خصم عدو
سنگ اندر صلح خوانت چون نهد
بار کوه صم شد و صبرم فزود
لیک تو بستی سخن کردیم بست

بیان آن خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتی لا یکذب الله و رسوله

نی قدت چون سرو و نکورو تو
که زبان را آید از ضعف ملال

قوله علیه السلام من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنة

ای رفیق راه اعلی میزدی

کای دریغا آن من بود این دکان
پس نکو گفت آن حکیم کامیاب
پس کنای موسی بگو وعده سوم
بهتر زان ملک کاکنون داشتی
این کرم کامد بجا انبات داد
گفت چارم آنکه مانی تو جوان
افتی دور از رنگ و بو و از مکان
نی شود روز جوانی از تو کم
آنچنان کجا یه نوشباب
گفت هر کس که مرا مژده دهد

کور بودم برنخوردم زین مکان
تا ابد یا حسرتا شد للعباد
بودم اندر عشق خانه بی قرار
ورنه دستنبوی من بودی تبر
این زمان غم را تبر دادمی
که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
که دل من زاضطرابش گشت کم
کان بداند جنگ و این در آشتی
در وفا نیکو چه باشد اتفاق
موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
هست شادی و فریب کودکان
هم زبان کودکان باید گشاد
با موبیز و جوز ونشتی آورم
این جوانی را بگیر از خیر شیر
تازه ماند آن شباب فرخت
نی بدند انا خلقنا یا الم
که کسو دان مژده بر عکاشه بد
در ربیع اول آید بی جدال
عاشق آن وقت کرد او بعقل
که بس آن ماه می سازم سفر
چون سفرهای ازجهان بیرون نهد

قوله علیه السلام من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنة

که سفر بگذشت و شد ماه ربیع
مژده باشم مر او را و شفیع

گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت
گفت جنت مر ترا ای شیر زفت

دیگری آمد که بگذشت آن صفر
گفت عکاشه ببرد از مژده بر

پس رجال از نقل عالم شادمان
وز بقااش شادمان این کودکان

چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور
پیش او کوثر نماید آب شور

همچنین موسی کرامت می شمرد
که نگردد صاف اقبال تو درد

مشورت فرعون با آسیه در ایمان آوردن

گفت احسنت و نکوگفتی ولیک
تا کنم من مشورت با یار نیک

باز گفت او این سخن با آسیه
گفت جان افشان برین ای دل سیه

بس عنایتهاست متن این مقال
زود دریاب ای شه نیکوخصال

وقت کشت آمد زهی پر سود کشت
این بگفت و گریه کرد و گرم گشت

برجهید از جا و گفتا بخ لک
آفتابی تاج گشته ای کلک

عیب کل را خود بپوشاند کلاه
خاصه چون باشد کله خورشید و ماه

هم در آن مجلس که بشنیدی تو این
چون نگفتی آری و صد آفرین

این سخن در گوش خورشید ار شدی
سرنگون بر بوی آن زیر آمدی

هیچ می دانی چه وعده ست و چه داد
می کند ابلیس را حق افتقاد

چون بدین لطف آن کریمت بازخواند
ای عجب چون زهره ات برجای ماند

زهره ات ندرید تا زان زهره ات
می رسیدی در دو عالم بهره ات

زهره کو بهرهٔ حق بردرد
چون شهیدان از دو عالم برخورد

غافلی هم حکمت است و این عمی
تا بماند لیک تا این حد چرا

غافلی هم حکمتست و نعمتست
تا نپرد زود سرمایه ز دست

لیک نی چندانکه ناسوری شود
زهر جان و عقل رنجوری شود

خود که یابد اینچنین بازار را
که بیک گل می خری گلزار را

دانهٔ را صد درختان عوض
حبه‌ٔ را آمدت صد کان عوض

کان لله دادن آن حبه است
تا که کان الله له آید بدست

زانکه این هوی ضعیف بی قرار
هست شد زان هوی رب پایدار

هوی فانی چونکه خود فا او سپرد
گشت باقی دایم و هرگز نمرد

همچو قطره خایف از باد و ز خاک
کی فنا گردد بدین هر دو هلاک

چون باصل خود که دریا بود جست
از تف خورشید و باد و خاک رست

ظاهرش گم گشت در دریا ولیک
ذات او معصوم و پا برجا و نیک

هین بده ای قطره خود را این شرف
در کف دریا شو ایمن از تلف

خود کرا آید چنین دولت بدست
قطره را بحری تقاضاگر شده ست

الله الله هیچ تاخیری مکن
که ز بحر لطف آمد این سخن

لطف اندر لطف این گم می شود
کاسفلی بر چرخ هفتم می شود

هین که یک بازی فتادت بوالعجب
هیچ طالب این نیابد در طلب

گفت با هامان بگویم ای ستیر
شاه را لازم بود رای وزیر

گفت با هامان مگو این رازها
کور کمپیری چه داند باز را

قصه باز پادشاه و کمپیرزن

باز اسپیدی بکمپیری دهی
او ببرد ناخنش بهر بهی

ناخنی که اصل کارست و شکار
کور کمپیری ببرد کوروار

که کجا بودست مادر که ترا
ناخنان زینسان درازست ای کیا

ناخن و منقار و پرش را برید
وقت مهر این میکند زال پلید

چونکه تتماجش دهد او کم خورد
خشم گیرد مهرها را بر درد

که چنین تتماج پختم بهر تو
تو تکبر می نمایی و عتو

تو سزایی در همان رنج و بلا
نعمت و اقبال کی سازد ترا

آب تتماجش دهد کین را بگیر
گر نمی خواهی که نوشی زان فطیر

آب تتماجش نگیرد طبع باز
زان بتر رنجد شود خشمش دراز

از غضب شه بای سوزان بر سرش
زان فرو ریزد و شود کل مغفرش

اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز
یاد آرد لطف شاه دلفروز

زان دو چشم نازنین با دلال
که ز چهرهٔ شاه دارد صد کمال

چشم مازاغش شده پر زخم زاغ
چشم نیک از چشم بد با درد و داغ

چشم دریابسطتی کز بسط او
هر دو عالم می نماید تار مو

گر هزاران چرخ در چشمش رود
همچو حبه پیش قلزم گم شود

چشم بگذشته ازین محسوسها
یافته از غیب بینی بوسها

خود نمی یابم یکی گوشی که من
نکته‌ٔ گویم از آن چشم حسن

می چکید از آب محمود جلیل
می ربودی قطره‌اش را جبرئیل

تا بمالد بر پر و منقار خویش
گر دهد دستوریش آن خوب کیش

باز گوید خشم کمپیر ار فزود
فر و نور صبر و علمم را ربود

باز جانم باز صد صورت تند
زخم بر ناقه نه بر صالح زند

صالح از یکدم که آرد با شکوه
صد جهان ناقه برآید تن کوه

دل همی گوید خموش و هوش دار
ورنه در آید غیرت بود و تار

غیرتش راهست صد حلم نهان
ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان

نخوت شاهی گرفتش جای پند
تا دل خود را ز بند بدی کند

کی کنم با رای هامان مشورت
کوست پشت ملک و قطب معدلت

مصطفی را رای زن صدیق رب
رای زن بوجهل را شد بولهب

عرق جنسیت چنانش جذب کرد
کان نصیحتهای هشش گشت سرد

قصه آن زن که طفل او بر سر ناودان غیژید و خطر افتاده بود و از علی مرتضی چاره جست

جنس سوی جنس صد پره پرد
بر خیالش بندها را بر درد

یک زنی آمد به پیش مرتضی
گفت شد بر ناودان طفلی مرا

گرش می خوانم نمی آید بدست
ور هلم ترسم که افتد او بپست

نیست عاقل تا که دریابد چو ما
گر بگویم کز خطر سوی من آ

هم اشارت را نمی داند بدست
ور بداند نشنود این هم بدست

بس نمودم شیر و پستان را بدو
او همی گرداند از من چشم و رو

از برای حق شمایید ای مهان
دستگیر این جهان و آن جهان

زود درمان کن که می لرزد دلم
که بدرد از میوهٔ دل بگسلم

گفت طفلی را بر آور هم ببام
تا ببیند جنس خود را آن غلام

سوی جنس آید سبک زان ناودان
جنس بر جنس است عاشق جاودان

زن چنان کرد و چو دید آن طفل او
جنس خود خوش خوش بدو آورد رو

سوی بام آمد ز متن ناودان
جاذب هر جنس را هم جنس دان

غژغژان آمد بسوی طفل طفل
وارهید او از فتادن سوی سفل

زان بود جنس بشر پیغامبران
تا بجنسیت رهند از ناودان

پس بشر فرمود خود را مثلکم
تا بجنس آیید و کم گردید گم

زانکه جنسیت عجایب جاذبیست
جاذبش جنس است هر جا طالبیست

عیسی و ادریس بر گردون شدند
با ملایک چونکه هم جنس آمدند

باز آن هاروت و ماروت از بلند
جنس تن بودند زان زیر آمدند

کافران هم جنس شیطان آمده
جانشان شاگرد شیطانان شده

صد هزاران خوی بد آموخته
دیدهای عقل و دل بر دوخته

کمترین خوشان بزشتی آن حسد
آن حسد که گردن ابلیس زد

زان سگان آموخته حقد و حسد
که نخواهد خلق را ملک ابد

هر که را دید او کمال از چپ و راست
از حسد قولنجش آمد درد خاست

زانکه هر بدبخت خرمن سوخته
می نخواهد شمع کس افروخته

هین کمالی دست آور تا تو هم
از کمال دیگران نفتی بغم

مر ترا مشغولیی بخشد درون
که نپردازی از آنسوی برون

جرعهٔ می را خدا آن می دهد
که بدو مست از دو عالم می رهد

خاصیت بنهاده در کف حشیش
کو زمانی می رهاند از خودیش

خواب را یزدان بدان سان میکند
کز دو عالم فکر را بر می کند

کرد مجنون را ز عشق پوستی
کو نشناسد عدو از دوستی

صد هزاران اینچنین میدارد او
که برادراکات تو بگمارد او

هست میهای شقاوت نفس را
که ز ره بیرون برد آن نحس را

خیمه گردون ز سرمستی خویش
بر کند زانسو بگیرد راه پیش

هین بهر مستی دلا غره مشو
هست عیسی مست حق خر مست جو

اینچنین می را بجو زین خمها
مستی‌اش نبود ز کوته دمها

زانکه هر معشوق چون خمیست پر
آن یکی درد و دگر صافی چو در

می شناسا هین بچش با احتیاط
تا میی یابی منزه ز اختلاط

هر دو مستی می دهندت لیک این
مستیت آرد کشان تا رب دین

تا رهی از فکر و وسواس حیل
بی عقال این عقل در رقص الجمل

انبیا چون جنس روحند و ملک
مر ملک را جذب کردند از فلک

باد جنس آتشست و یار او
که بود آهنگ هر دو بر علو

چون ببندی تو سر کوزه تهی
در میان حوض یا جویی تهی

تا قیامت آن فرو ناید به پست
که دلش خالیست در وی باد هست

میل بادش چون سوی بالا بود
ظرف خود را هم سوی بالا کشد

باز آن جانها که جنس انبیاست
سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست

زانکه عقلش غالبست و بی ز شک
عقل جنس آمد بخلقت با ملک

وان هوای نفس غالب بر عدو
نفس جنس اسفل آمد شد بدو

بود قبطی جنس فرعون ذمیم
بود سبطی جنس موسی کلیم

بود هامان جنس تر فرعون را
برگزیدش برد بر صدر سرا

لاجرم از صدر تا قعرش کشید
که ز جنس دوزخ اند آن دو پلید

هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور
هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور

زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود
برگذر که نورت آتش را ربود

بگذر ای مؤمن که نورت میکشد
آتشم را چونکه دامن می کشد

می رمد آن دوزخی از نور هم
زانکه طبع دوزخستش ای صنم

دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان
که گریزد مؤمن از دوزخ بجان

زانکه جنس نار نبود نور او
ضد نار آمد حقیقت نورجو

در حدیث آمد که مؤمن در دعا
چون امان خواهد ز دوزخ از خدا

دوزخ از وی هم امان خواهد بجان
که خدایا دور دارم از فلان

جاذبهٔ جنسیتست اکنون ببین
که تو جنس کیستی از کفر و دین

گر بهامان مایلی هامانیی
ور بموسی مایلی سبحانیی

هر دو در جنگند هان و هان بکوش
تا شود بر نقش غالب عقل و هوش

در جهان جنگ شادی این بسست
که ببینی بر عدو هر دم شکست

آن ستیزه رو بسختی عاقبت
گفت با هامان برای مشورت

وعدهای آن کلیم الله را
گفت و محرم ساخت آن گمراه را

مشورت کردن فرعون با هامان در ایمان آوردن

گفت با هامان چو تنهااش بدید
جست هامان و گریبان را درید

بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین
کوفت دستار و کله را بر زمین

که چگونه گفت اندر روی شاه
اینچنین گستاخ آن حرف تباه

جمله عالم را مسخر کرده تو
کار را با بخت چون زر کرده تو

از مشارق وز مغارب بی لجاج
سوی تو آرند سلطانان خراج

پادشاهان لب همی مالند شاد
بر آستانهٔ خاک تو ای کیقباد

اسب یاغی چون ببیند اسب ما
رو بگرداند گریزد بی عصا

تاکنون معبود و مسجود جهان
بوده‌ای کردی کمینه بندگان

در هزار آتش شدن زین خوشترست
که خداوندی شود بنده پرست

نی بکش اول مرا ای شاه چین
تا نه بیند چشم من بر شاه این

خسروا اول مرا گردن بزن
تا نه بیند این مذلت چشم من

خود نبودست و مبادا اینچنین
که زمین گردون شود گردون زمین

بندگانمان خواجه‌تاشمان شوند
بی دلانمان دلخراشمان شوند

تعنیف سخن هامان

چشم روشن دشمنان و دوست کور
گشت ما را این گلستان قعر گور

دوست از دشمن همی نشناخت او
نرد را کورانه کژ می باخت او

دشمن تو جز تو نبود ای لعین
بی گناهان را مگو دشمن بکین

پیش تو این حالت بد دولتست
که دو دو در آخر و اول لعنتست

گر ازین دولت نتازی خر خران
این بهارت را همی آید خزان

مشرق و مغرب چو تو بس دیده اند
که سر ایشان ز تن ببریده اند

مشرق و مغرب که نبود برقرار
چون کنند آخر کسی را پایدار

تو بدان فخر آوری کز ترس و بند
چاپلوست گشت مردم روز چند

هر که را مردم سجودی میکنند
زهر اندر جان او می آکنند

چونکه برگردد ازو آن ساجدش
داند او کان زهر بود و موبدش

ای خنک آنرا که ذلت نفسه
وای آنکز سرکشی شد چونکه او

این تکبر زهر قاتل دانکه هست
از می پر زهر شد آن گیج مست

چون می پر زهر نوشد مدبری
از طرب یکدم بجنباند سری

بعد یکدم زهر بر جانش فتد
زهر در جانش کند داد و ستد

گر نداری زهر نیشش را اعتقاد   گو چه زهر آمد نگر در قوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی   بکشدش یا باز دارد در رهی
ور بیابد خسته افتاده را   مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهرست آن تکبر پس چرا   کشت شه را بی گناه و بی خطا
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت   زین دو جنبش زهر را شاید شناخت
راه زن هرگز گدایی را نزد   گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست   تا که کشتی یابد از بحار رست
چون شکسته می رهد اشکسته شو   امن در فقرست اندر فقر رو
آنکهی کو داشت از کان نقد چند   گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کو را گردنیست   سایه که افکنده بر وی زخم نیست
مهتری نفطست و آتش ای غوی   ای برادر چون بر آذر می روی
هر چه او هموار باشد با زمین   تیرها را کی هدف گردد ببین
سر بر آرد از زمین آنگاه او   چون هدفها زخم یابد بی رفو
نردبان خلق این ما و منیست   عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله ترست   کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود   که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو   یاغیی باشی بشرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود ویست   وحدت محضست آن شرکت کیست
شرح این در آینه اعمال جو   که نیابی فهم آن از گفت و گو
گر بگویم آنچه دارم در درون   بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکان را این بسست   بانگ دو کردم اگر در ده کسست
حاصل آن هامان بدان گفتار زد   اینچنین راهی بران فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان   او گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او بباد   هیچ شه را اینچنین صاحب مباد

نومید شدن موسی از ایمان فرعون [از] جا یافتن سخن هامان در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم و جود   خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین   مر ورا نی دست دان نی آستین
آن خداوندی که دزدیده بود   بی دل و بی جان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام   باز بستانند از تو همچو وام
ده خداوندی عاریت بحق   تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت امیران عرب با مصطفی علیه السلم که ملک را مقاسمت کن با ما تا نزاعی نباشد و جواب فرمودن مصطفی که من مامورم درین امارت و بحث ایشان از طرفین

آن امیران عرب گرد آمدند   نزد پیغامبر منازع می شدند
که تو میری هر یک از ما هم امیر   بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو   تو ز بخش ما دو دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است   سروری و امر مطلق داده است
کین قران احمدست و دور او   هین بگیرید امر او را اتقوا

قوم گفتندش که ما هم زان قضا   حاکمیم و داد امیریمان خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد   مر شما را عاریت از بهر زاد
میری من تا قیامت باقیست   میری عاریتی خواهد گسست
قوم گفتندش که افزونی مجو   چیست حجت بر فزون جویی بگو
در زمان ابری برآمد ز امر مر   سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو بشهر آورد سیل پر مهیب   اهل شهر افغان کنان جمله ز نهیب
گفت پیغامبر که وقت امتحان   آمد اکنون تا گمان گردد عیان
هر امیری نیزهٔ خود در فکند   تا شود در امتحان آن سیل بند
پس قضیب انداخت در وی مصطفی   آن قضیب معجز فرمان روا
نیزه ها را همچو خاشاکی ربود   آب تیز سیل پر جوش عنود
نیزه ها گم گشت جمله آن قضیب   بر سر آب ایستاده چون رقیب
ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت   رو بگردانید و آن سیلاب رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم   پس مقر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که حقد ایشان چیره بود   ساحرش گفتند و کاهن از جحود
ملک بر بسته چنان باشد ضعیف   ملک بر رسته چنین باشد شریف
نیزه ها را گر ندیدی با قضیب   نامشان بین نام او بین ای نجیب
نامشان را سیل تیز مرگ برد   نام او و دولت تیزش شمرد
پنج نوبت میزنندش بر دوام   همچنین هر روز تا روز قیام
گر ترا عقلست کردم لطفها   ور خری آورده ام خر را عصا
آنچنان زین آخرت بیرون کنم   کز عصا گوش و سرت پر خون کنم
اندرین آخر خران و مردمان   می نیابند از جفای تو امان
نک عصا آورده ام بهر ادب   هر خری را کو نباشد مستجیب
اژدهایی می شود در قهر تو   کاژدهایی گشته در فعل و خو
اژدهای کوهیی تو بی امان   لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی   که هلا بگریز اندر روشنی
ورنه در مانی تو در دندان من   مخلصت نبود ز زندان من

در بیان آنکه شناسان قدرت [illegible] پرستنده که بهشت [illegible] است

این عصایی بود این دم اژدهاست   تا نگویی دوزخ یزدان کجاست
هر کجا خواهد خدا دوزخ کند   اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت برآید دردها   تا بگویی دوزخست و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل   که بگویی که بهشتست و حلل
از بن دندان بروید شکر   تا بدانی قوت حکم قدر
پس بدندان بی گناهان را مگز   فکر کن از ضربت نامحترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند   سبطیان را از بلا محصون کند
تا بدانی پیش حق تمییز هست   در میان هوشیار و راه مست
نیل تمییز از خدا آموختست   که گشاد آن را و این را سخت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را   قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید   عقل از عاقل بقهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید   وز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت   عقل اینسو خشم حق دید و گریخت

ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در وقت خویش / که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این راز انبیا / دانش آوردند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی‌لباس / چون عصا و سنگ داری اقتباس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر شود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم / ما همه نی اتفاقی ضایعیم
همچو آب نیل دانی وقت غرق / کو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمین دانیش دانا وقت خسف / در حق قارون که قهرش کرد و خسف
چون قمر که امر بشنید و شتافت / پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون درخت و سنگ کندر هر مقام / مصطفی را کرده ظاهر السلام

جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم میگوید

دی یکی می‌گفت عالم حادث است / فانی است این چرخ و حقش وارث است
فلسفی گفتا چه دانی حدوث / حادثی ابر چون داند غیوب
ذره‌ای خود نیستی از انقلاب / تو چه می‌دانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین / کی بداند آخر و بدو زمین
این به تقلید از پدر بشنیده‌ای / از حماقت اندرین پیچیده‌ای
چیست برهان بر حدوث این بگو / ورنه خامش کن فزون گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق / بحث می‌کردند روزی دو فریق
در جدال و در خصام و در شکوه / گشت هنگامه بر آن دو کس گروه
من به سوی جمع هنگامه شدم / اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی می‌گفت گردون فانی است / بی‌گمانی این بنا را بانی است
وان دگر گفت این قدیم و بی‌کی است / نیستش بانی و یا بانی وی است
گفت منکر گشته‌ای خلاق را / روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی‌برهان نخواهم من شنید / آنچه گویی آن به تقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من / نشنوم این بی‌حجت در راز من
گفت حجت در درون جانمست / در درون جان نهان برهانمست
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم / من همی بینم مکن بر من تو خشم
گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج / در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجتیست / بر حدوث آسمانم آیتیست
من یقین دارم نشانش آن بود / مر یقین دارا که در آتش رود
در زبان می‌ناید آن حجت بدان / همچو حال سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من / جز که زردی و نزاری روی من
اشک و خون بر رخ روانه می‌دود / حجت حسن و جمالش می‌شود
گفت من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند / که تو قلبی من نکویم ارجمند
هست آتش امتحان آخرین / کاندر آتش در فتند این دو قرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند / از گمان و شک سوی ایقان روند
آب و آتش آمد ای جان امتحان / نقد و قلبی را که آن باشد نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم / حجت باقی حیرانان شویم
تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم / که من و تو این گره را آیتیم
همچنان کردند و در آتش شدند / هر دو خود را بر تف آتش زدند
فلسفی را سوخت و خاکستر بکرد / متقی را ساخت و تازه‌تر بکرد
آن خداگوینده مرد مدعی / رست و سوزید اندر آتش آن دعی
از مؤذن بشنو این اعلام را / کوری افزون روان خام را
که نسوزیده‌ست این نام از اجل / کش مسما صدر بوده‌ست و اجل
صد هزاران زین رهان اندر جهان / بر دریده پرده‌های منکران
چون گرو بستند غالب شد صواب / در دوام معجزات و در جواب
فهم کردم کانکه دم زد از سبق / وز حدوث چرخ پیروز است و حق
حجت منکر هماره زردرو / یک نشان بر صدق آن انکارگو
یک مناره در ثنای منکران / کو درین عالم که تا باشد نشان
منبری کو که در آنجا مخبری / یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان / تا قیامت می‌دهد زین حق نشان
سکه شاهان همی گردد دگر / سکه احمد ببین تا مستقر
بر رخ نقره و یا روی زری / وانما بر سکه نام منکری
خود مگیر این معجز چون آفتاب / صد زبان بین نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن / یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو هین ای غوی
حجت منکر همین آمد که من / غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست / آن ز حکمت‌های پنهان مخبریست
فایده هر ظاهری خود باطنیست / همچو نفع اندر دواها کامنیست

تفسیر آیه که ما خلقنا السموات والارض وما بینهما الا بالحق

هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش
بلکه بهر میهمانان و کهان / که به فرجه وارهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان / دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نی بر بوی آب
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط به فن / بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایبست / وان برای غایب دیگر ببست
تا سیم چارم دهم بر می‌شمر / این فواید را بمقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر / فایده هر لعب در تالی نگر
این نهاده بهر آن لعب نهان / وان برای آن وآن بهر فلان
همچنین دیده جهات اندر جهات / در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان / که شدن بر پایه‌های نردبان
وان دوم بهر سوم می‌دان تمام / تا رسی تو پایه پایه تا به بام
شهوت خوردن ز بهر آن منی / وان منی از بهر نسل و روشنی
کندبینش می‌نبیند غیر این / عقل او بی‌سیر چون نبت زمین
نبت را چه خوانده چه خواند / هست پای او به گل در مانده
گر سرش جنبد بسیر باد رو / تو به سر جنبانیش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا / پای او گوید عصینا خلنا
چون نداند سیر می‌راند چو عام / بر توکل می‌نهد چون کور گام

بی توکل تا چه آید در نبرد
چون توکل کردن اصحاب درد

وان نظرهایی که آن افسرده نیست
جز زراع و جز درنده پرده نیست

آنچه در ده سال خواهد آمدن
این زمان بیند بچشم خویشتن

همچنین هرکس باندازه نظر
غیب و مستقبل ببیند خیر و شر

چونکه سد پیش و سد پس نماند
شد گذاره چشم و لوح غیب خواند

چون نظر پس کرد تا بدو وجود
ماجرا و آغاز هستی رو نمود

بحث املاک زمین با کبریا
در خلیفه کردن بابای ما

چون نظر در پیش افکند او بدید
آنچه خواهد بود تا محشر پدید

پس ز پس می بیند او تا اصل اصل
پیش می بیند عیان تا روز فصل

هرکسی اندازهٔ روشن دلی
غیب را بیند بقدر صیقلی

هر که صیقل بیش کرد او بیش دید
بیشتر آمد برو صورت پدید

گر تو گویی کان صفا فضل خداست
نیز این توفیق صیقل زان عطاست

قدر همت باشد آن جهد و دعا
لیس للانسان الا ما سعی

واهب همت خداوندست و بس
همت شاهی ندارد هیچ خس

نیست تخصیص خدا کس را بکار
مانع طوع و مراد و اختیار

لیک چون رنجی دهد بدبخت را
او گریزاند بکفران رخت را

نیکبختی را چو حق رنجی دهد
رخت را نزدیکتر وا می نهد

بددلان از بیم جان در کارزار
کرده اسباب هزیمت اختیار

پردلان در جنگ هم از بیم جان
حمله کرده سوی صف دشمنان

رستمان را ترس و غم وا پیش برد
هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد

وحی کردن حق تعالی بموسی که ای موسی من که خالقم تعالی ترا دوست می دارم

چون محک آمد بلا و بیم جان
زان پدید آید شجاع از هر جبان

گفت موسی را بوحی دل خدا
کای گزیده دوست میدارم ترا

گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم
موجب آن تا من آن افزون کنم

گفت چون طفلی به پیش والده
وقت قهرش دست هم در وی زده

خود نداند که جز او دیار هست
هم ازو مخمور و هم ازوست مست

مادرش گر سیلی بروی زند
هم بما در آید و بروی تند

از کسی یاری نخواهد غیر او
اوست جمله شر او و خیر او

خاطر تو هم ز ما در خیر و شر
التفاتش نیست جاهای دگر

غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ
گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

همچنانک ایاک نعبد در حنین
در بلا از غیر تو لا نستعین

هست این ایاک نعبد حصر را
در لغت وان از پی نفی ریا

هست ایاک نستعین هم بهر حصر
حصر کرده استعانت را و قصر

خشم کردن پادشاه بر ندیمی و شفاعت کردن شفیعان مغضوب علیه را و پادشاه شفاعت قبول

که عبادت مر ترا آریم و بس
طمع یاری هم ز تو داریم و بس

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد
خواست تا از وی برآرد دود و گرد

کرد شه شمشیر بیرون از غلاف
تا زند بر وی جزای آن خلاف

هیچ کس را زهره نی تا دم زند
یا شفیعی بر شفاعت بر تند

جز عماد الملک نامی از خواص
در شفاعت مصطفی وار انه خاص

برجهید و زود در سجده فتاد
در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد

کردن قهر بخشیدن ندیم ازین شفیع که چرا شفاعت کردی

گفت اگر دیوست من بخشیدمش
ور بلیسی کرد من پوشیدمش

چونکه آمد پای تو اندر میان
راضیم گر کرد مجرم صد زیان

صد هزاران خشم بتوانم شکست
که ترا آن فضل و آن مقدار هست

لابه ات را هیچ نتوانم شکست
زانکه لابه تو یقین لابه منست

گر زمین و آسمان برهم زدی
زانتقام آن مرد بیرون نامدی

ور شدی ذره بذره لابه گر
او نبردی این زمان از تیغ سر

بر تو ننهیم منتی ای کریم
لیک شرح عزت تست ای ندیم

این نکردی تو که من کردم یقین
ای صفاتت در صفات ما دفین

تو درین مستعملی نه عاملی
زانکه محمول منی نه حاملی

ما رمیت اذ رمیت گشته
خویشتن در موج چون کف هشته

لا شدی پهلوی الا خانه گیر
این عجب که هم اسیری هم امیر

آنچه دادی تو ندادی شاه داد
اوست بس الله اعلم بالرشاد

وان ندیم رسته از خوف و بلا
زین شفیع از رد و برگشت از ولا

دوستی ببرید زین مخلص تمام
رو بدیوار کرد تا نارد سلام

زین شفیع خویشتن بیگانه شد
زین تعجب خلق در افسانه شد

که نه مجنونست یاری چون برید
از کسی که جان او را وا خرید

واخریدش آن دم از گردن زدن
خاک نعلش بایستی شدن

بازگونه رفت و بیزاری گرفت
با چنین دلدار کین داری گرفت

پس ملامت کرد او را مصلحی
کین جفا چون می کنی با ناصحی

جان تو بخرید آن دلدار خاص
آن دم از گردن زدن کردت خلاص

گر بدی کردی نبایستی رمید
خاصه نیکی کرد آن یار حمید

گفت بهر شاه مبذولست جان
او چرا آید شفیع اندر میان

لی مع الله وقت بود آن دم مرا
لا یسع فیه نبی مجتبی

من نخواهم رحمتی جز رحم شاه
من نخواهم غیر آن شه را پناه

غیر شه را بهر آن لا کرده ام
که بسوی شه تولا کرده ام

گر ببرد او بتیغ خود سرم
شاه بخشد شصت جان دیگرم

کار من سربازی و بیخویشیست
کار شاهنشاه من سربخشیست

فخر آن سر که کف شاهش برد
ننگ آن سر کو بغیری سر برد

شب که شاه از قهر در قبرش کشید
ننگ دارد از هزاران روز عید

خود طواف آنکه او شه بین بود
فوق قهر و لطف و کفر و دین بود

زان نیامد یکعبارت در جهان
که نهانست و نهانست و نهان

زانکه این اسما و الفاظ حمید
از کلابه آدمی آمد پدید

علم الاسما بد آدم را امام
لیک نی اندر لباس عین و لام

چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه
گشت آن اسمای جانی روسیاه

که نقاب حرف و دم در خود کشید
تا شود بر آب و گل معنی پدید

گرچه از یک وجه منطق کاشفست
لیک از ده وجه پرده و مکنفست

گفتن خلیل جبرئیل را چون رسیدش که الک حاجة خلیلش جواب داد اما الیک فلا

من خلیل وقتم و او جبرئیل / من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد / که بپرسید از خلیل حق مراد
کی مرادت هست تا یاری کنم / ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفتم ابراهیم نی رو از میان / واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه / مؤمنان را زانکه هست او واسطه
هر دل ار سامع بدی وحی نهان / حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
گرچه او محو حق است و بی‌سرست / لیک کار من از آن نازکترست
کرده او کرده شاهست لیک / پیش ضعفم بد نمایدست نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام / قهر شد بر عشق کیشان کرام
پس بلا و رنج می‌باید کشید / عامه را تا فرق بتوانند دید
کین حروف واسطه ای یار غار / پیش واصل خار باشد خار خار
پس بلا و رنج بایست و وقوف / تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین صدا کرتر شدند / باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا / بر سعیدان آب و خون بر اشقیا
هر که پایان بین‌تر او مسعودتر / جد تر او کارد که افزون دید بر
زانکه داند این جهان کاشتن / نیست بهر محنت و بر داشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود / بل که از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری / منکری اش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد / یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمعی دگر / بی معانی چاشنی نبود صور
زان همی پرسی چرا این می‌کنی / که صور زیبست و معنی روشنی
ور نه این گفتن چرا از بهر چیست / چونکه صورة بهر عین صورت نیست
این چرا گفتن سوال از فایده‌ست / جز برای این چرا گفتن بدست
از چه رو فایده جویی ای امین / چون بود فایده این خود همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین / نیست حکمت کان بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست / ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب / جز پی قصد صواب و ناصواب

مطالعه کردن موسی حضرت را که خلقت خلقا و اخربته و جواب آمدن از حضرت

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جانفزا / وانگهان ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی / بهر پرسش من ترا آزردمی
لیک می‌خواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی / بر عوام ار چه که تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سوال / هر برونی را نباشد این مجال
هم سوال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از خاک و آب

هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانکه تلخ و شیرین از ندا
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و قوی
مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش / پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خر فروشان خصم همدیگر شدند / تا کلید قفل آن عقد آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذو اللباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هااش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آنها را برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را می‌بری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که در آنجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب میکند در بیختن
گفت این دانش تو از که یافتی / که بدانش بیدری بر ساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیرهٔ گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنانکه اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان
گفت کنت کنزا کنت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح باقی همچو روغن

جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچنانکه روغن اندر متن دوغ
از دروغ این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای / دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند بهنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست / در رود در گوش او کو وحی جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعیست / آنچنان گوشی قرین داعیست
آنچنانکه گوش طفل از گفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود / ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانکه گوش کر و گنگ از آفتیست / که نه پذرای دم و تعلیم نیست
آنکه بی تعلیم ناطق شد خداست / که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا / بی حجاب مادر و دایه و ردا
یا مسیحی که بتعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد / که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت می‌نماید هست پوست / وانکه فانی می‌نماید اصل اوست

دوغ روغن ناگرفتست و کهن / تا بگردانی نه نوخیزش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست / تا نماید آنچه پنهان کرده است
زانکه این فانی دلیل باقیست / لابه مستان دلیل ساقیست

مثالی دیگر در تقریر معنی

هست بازیهای آن شیر علم / مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادها / شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست / یا دبورست این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم / فکر می‌جنباند او را دم بدم
فکر کان از مشرق آید آن صباست / وانکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگرست / مغرب این باد فکرت زان سرست
چون جمادست او بود شرقش جماد / جان جان جان بود شرق فواد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز / قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی‌لهیب / پیش او نی روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام / بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می‌بیند بخواب / بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان / زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این / مشنو آن را ای مقلد بی‌یقین
می‌ببیند خواب جانت وصف حال / که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها / می‌دوی سوی شهان با دها
که بگو آن خواب را تعبیر چیست / فرع گفتن اینچنین سر را سگیست
خواب عامه‌ست این خود ای خواص / باشد اصل اجتباء و اختصاص
پیل باید تا چو خسپد اوستان / خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب / خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت / تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب / پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش / ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین / بشنو از میناگران هر دم طنین
گر نبینی حلق مشکین جیب را / بنگر ای شبکور این آسیب را
زین سبب ادهم شها که دید خواب / بسط هندستان دل را بی‌حجاب
لاجرم زنجیرها را بردرید / مملکت برهم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود / که جهد از خواب دیوانه شود
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور
می‌فشاند خاک بر تدبیرها / می‌دراند حلقهٔ زنجیرها
که تجافی آرد از دار الغرور / هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی / داستانی بشنو ای یار صفا
پادشاهی داشت یک برنا پسر / باطن و ظاهر مزین از هنر

حکایت آن پادشاه‌زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود که یوم یفر المرء من اخیه تا آخر نقد وقت او شد

خواب دید او که پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد او / که نمی‌یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بیکار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شادی آمد ز بیداریش پیش / که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن / بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می‌بمیرد این چراغ / وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است / این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب / غم شود حاصل زهی کار عجب
ای عجب بگریزد از یک روی مرگ / وز یکی رو زندگی و رخت و برگ
از یکی نسبت بدین حالت عذاب / سوی دیگر آب صافی عذاب
شادی تن سوی دنیاوی کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان / گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح / هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کین غم خود گذشت / لیک جان از جنس این بد ظن گشت
ور رسد خاری چنین اندر قدم / که رود گل یادگاری با بهم
چون فنا ما شد سبب بی‌منتها / پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه در سوی مرگ لدیغ / می‌کند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ / نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ درست / وز سوی خصمان جفا بانگ درست
هین برو برخوان کتاب طب را / تا شمار ریگ بینی رنجها
زان همه ره تو درین خانه رهست / هر دو گامی پر کژدمها جهست
تا بود کز هر دو یک وا می‌شود / گر ببادا آن یک چراغ ما رود
هیچ عارف که ازین ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان
او بکرد این فهم پس داد از غرر / شمع فانی را بفانیی دگر
پس عروسی خواست باید بهر او / تا نماید زین تزوج نسل رو

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

گر شود سوی فنا این باز باز / فرخ او گردد ز بعد باز باز
صورت این باز گر زینجا رود / معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه / مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلق از شغف / می‌بیاموزند طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جهان / چون شود آن قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرصشان داده است جد / بهر رشد هر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش / جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صادقی / نی ز نسل پادشاهی فاسقی
شاه خود این صالحست آزاد اوست / نی اسیر حرص فرجست و گلوست
مر اسیران را لقب کردند شاه / عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیهٔ خونخوار نام / نیکبخت آن پیس را کردند عام
بر اسیر شهوة و حرص و امل / بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد / نام امیران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال / جان او پستست یعنی جاه و مال

شاه چون با زاهدی خویشی گزید
این خبر در گوش خاتونان رسید

اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهلیه

مادر شه‌زاده گفت از نقص عقل
شرط کفویت بود در عقل نقل

تو ز شح و بخل خواهی وز دها
تا ببندی پور ما را با گدا

گفت صالح را گدا گفتن خطاست
کو غنی القلب از داد خداست

در قناعت می‌گریزد از تقی
نه از لئیمی و کسل همچون گدا

قلتی کان از قناعت وز تقاست
آن ز فقر و قلت دونان جداست

حبه‌ای آن گر بیابد سر نهد
وین ز گنج زر به همت می‌جهد

شه که او از حرص قصد هر حرام
میکند او را گدا گوید همام

گفت کو شهر و قلاع او را جهاز
یا نثار گوهر و دینار ریز

گفت رو هر که غم دین برگزید
باقی غمها خدا از وی برید

غالب آمد شاه و دادش دختری
از نژاد صالحی خوش جوهری

در ملاحت خود نظیر خود نداشت
چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت

حسن دختر این خصالش آنچنان
کز نکویی می‌نگنجد در بیان

صید دین کن تا رسد اندر تبع
حسن و مال و جاه و بخت منتفع

آخرت قطار اشتر دان عمو
در تبع دنیاش همچون پشک و مو

پشم بگزینی شتر نبود ترا
ور بود اشتر چه قیمت پشم را

چون برآمد این نکاح آن شاه را
با نژاد صالحان و اولیا

از قضا کمپیرکی جادو که بود
عاشق شه‌زاده با حسن و جود

جادویی کردش عجوزهٔ کابلی
که برد زان رشک سحر بابلی

شه‌بچه شد عاشق کمپیر زشت
تا عروس و آن عروسی را بهشت

یک سیه دیوی و کابولی زنی
گشت بر شه‌زاده ناگه ره‌زنی

آن نود ساله عجوزهٔ گنده کس
نی خرد هشت آن ملک را نه هش

صحبت کمپیر او را می‌درود
تا ز کاهش نیم جانی مانده بود

تا به سالی بود شه‌زاده اسیر
بوسه جایش نعل کفش گنده‌پیر

دیگران از ضعف وی با درد سر
او ز سکر سحر از خود بی‌خبر

این جهان بر شاه چون زندان شده
وین پسر بر گریه‌شان خندان شده

شاه بس بیچاره شد در برد و مات
روز و شب میکرد قربان و زکات

زانکه هر چاره که میکرد آن پدر
عشق کمپیرک همی شد بیشتر

پس یقین گشتش که مطلق آن سرست
چاره او را بعد ازین لابه‌گرست

سجده می‌کرد او که فرمانت رواست
غیر حق بر ملک حق فرمان کراست

لیک این مسکین همی سوزد چو عود
دست گیرش ای رحیم و ای ودود

تا ز یارب یارب و افغان شاه
ساحری استاد پیش آمد ز راه

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص فرزندش

او شنیده بود از دور این خبر
که اسیر پیرزن گشت آن پسر

کان عجوزه بود اندر جادوی
بی‌نظیر و ایمن از مثل و دوی

دست بر بالای دستست ای فتی
در فن و در زور تا ذات خدا

منتهای دستها دست خداست
بحر بی‌شک منتهای سیلهاست

هم ازو گیرند مایه ابرها
هم بدو باشد نهایت سیلها

گفت شاهش کین پسر از دست رفت
گفت اینک آمدم درمان زفت

نیست همتا زال را زین ساحران
جز من داهی رسیده زان کران

چون کف موسی به امر کردگار
نک برآرم من ز سحر او دمار

که مرا این علم آمد زان طرف
نی ز شاگردی سحر مستخف

آمدم تا برگشایم سحر او
تا نماند شاه‌زاده زردرو

سوی گورستان برو وقت سحور
پهلوی دیوار هست اسپید گور

سوی قبله باز کاو آن جای را
تا ببینی قدرت و صنع خدا

بس درازست این حکایت تو ملول
زبده را گویم رها کردم فضول

آن گرههای گران را برگشاد
پس ز بخت آن پور شه را راه داد

آن پسر با خویش آمد شد دوان
سوی تخت شاه با صد امتحان

سجده کرد و بر زمین میزد ذقن
در بغل کرده پسر تیغ و کفن

شاه آیین بست و اهل شهر شاد
وان عروس ناامید بی‌مراد

عالم از سر زنده گشت و پرفروز
ای عجب آن روز روز امروز روز

یک عروسی کرد شاه او را چنان
که جلاب قند بد پیش سگان

جادوی کمپیر از غصه بمرد
روی و خوی زشت با مالک سپرد

شاه‌زاده در تعجب مانده بود
کز من او عقل و نظر چون در ربود

نو عروسی دید همچون ماه حسن
که همی زد بر ملیحان راه حسن

گشت بیهوش و برو اندر فتاد
تا سه روز از صدر او گم شد فواد

سه شبانروز او ز خود بیهوش گشت
تا که خلق از غشی او پرجوش گشت

از گلاب و از علاج آمد بخود
اندک اندک فهم گشتش نیک و بد

بعد سالی گفت شاهش در سخن
کای پسر یاد آر از آن یار کهن

یاد آور زان ضجیع و زان فراش
تا بدین حد بی‌وفا و مر مباش

همچنان باشد چو مؤمن راه یافت
سوی نور حق ز ظلمت روی تافت

ای برادر دانکه شه‌زاده توی
در جهان کهنه زاده از نوی

کابلی جادو این دنیاست کو
کرد مردان را اسیر رنگ و بو

چون در افکندت درین آلوده رود
دم بدم می‌خوان و می‌دم قل اعوذ

تا رهی زین جادوی وزین قلق
استعاذت خواه از رب الفلق

زان نبی دنیات را سحاره خواند
کو به افسون خلق را در چه نشاند

در بیان آنکه پادشاه بچه آدمیست خلیفهٔ خداست پدرش آدم صفی خلیفهٔ حق مسجود ملایک و کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر برید بسحر

هین فسون گرم دارد گنده پیر
کرده شاهان زادگان را دم اسیر

در درون سینه نفاثات او
عقدهای سحر را اثبات او

ساحره دنیا قوی دانا زنیست
حل سحر او به پای عامه نیست

ور گشادی عقد او را عقلها
انبیا را کی فرستادی خدا

هین طلب کن خوش دمی عقده‌گشا
رازدان یفعل الله ما یشا

همچو ماهی بسته است او به شست
شاه‌زاده ماند سالی و تو شصت

متصل سال از شست او در محنتی
نی خوشی نی بر طریق سنتی

فاسقی بدبخت نی دنیات خوب
نی رهیده از وبال و از ذنوب

نفخ او این عقده‌ها را سخت کرد / پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا / وارهاند زین و گوید برتر آ
جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر / نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابقست از قهر او / سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت / کای شه مسحور اینک مخرجت
با وجود زال ناید انحلال / در شبیکه در بر آن پر دلال
نی بگشتست آن سرای امتحان / این جهان و آنجهان زاضر تا آن
پس وصال این فراق آن بود / صحت این تن سقام جان بود
سخت می‌آید فراق این ممر / پس فراق آن مقر دان سخت‌تر
چون فراق نقش سخت آید ترا / تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون / چونت صبرست از خدا ای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه / چون صبوری تو از آن چشمهٔ اله
چونکه بی این شرب کم داری سکون / چون ز ابراری جدا وز یشربون
گر ببینی یک نفس حسن ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را / چون ببینی کر و فر قرب را
همچو شه‌زاده رسی در یار خویش / پس برون آری ز پا تو خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زودتر والله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت / هر زمان چون خر در آب و گل میفت
از قصور چشم باشد آن عثور / که نه بیند شیب و بالا راه دور
بوی پیراهان یوسف کن سپند / زانکه بویش چشم روشن میکند
صورت پنهان و آن نور جبین / کرده چشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار برهاند ز نار / هین قانع مشو بنور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند / جسم و عقل و روح را گرگین کند
صورتش نورست و در تحقیق نار / گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دم بدم در روغنش هر جا دود / دیده و جانی که حالی بین بود
دور بیند دوربین بی‌هنر / همچنانکه دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک لب / می‌دوی سوی سراب اندر طلب
دور می‌بینی سراب و میدوی / عاشق آن بینش خود می‌شوی
می‌زنی در خواب با یاران تو لاف / که منم بینا دل و پرده شکاف
نک بدانسو آب دیدم هین شتاب / تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دورتر / دو دوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب این شده / که بتو پیوسته است و آمده
بس کسا عزمی بجایی میکند / از مقامی کان غرض در وی بود
دیده و لاف خفته می‌ناید بکار / جز خیالی نیست دست از وی بدار
خوابناکی لیک هم بر راه خسب / الله الله بر ره الله خسب
تا بود که سالکی بر تو زند / از خیالات نعاست بر کند
خفته را گر فکر گردد همچو موی / او از آن دقت نیابد ره بکوی
فکر خفته گر دو تا و گر سه تاست / هم خطا اندر خطا اندر خطاست
موج بر وی میزند بی‌احتراز / خفته پویان در بیابان دراز
خفته می‌بیند عطشهای شدید / آب اقرب منه من حبل الورید
همچنان کان زاهد اندر سال قحط / بود او خندان و گریان جمله رهط

حکایت آن زاهد که در سال قحط خندان و شادان بود و کسبانی عیال گفتندش چه هنگام شادیست که هنگام تعزیه مصلحت گفت مرا باری نیست

پس بگفتندش چه جای خنده است / قحط بیخ مؤمنان بر کنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته است / ز آفتاب تیز صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیاه استاده است / در زمین نم نیست نی بالا نه است
خلق می‌میرند زین قحط و عذاب / ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم / مؤمنان خویشند و یکتن شحم و لحم
رنج یک جزوی ز تن رنج همه ست / گر دم صلحست یا خود ملحمه ست
گفت در چشم شما قحطست این / پیش چشمم چون بهشتست این زمین
من همی‌بینم بهر دشت و مکان / خوشه‌ها انبه رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از باد صبا / پر بیابان سبزتر از گندنا
ز آزمون من دست بر وی می‌زنم / دست و چشم خویش را چون بر کنم
یار فرعون تنید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود / تا نماند خون و بیند آب رود
با پدر از تو جفایی می‌رود / آن پدر در چشم تو سگ می‌شود
آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست / که چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ می‌دیدند یوسف را بچشم / چونکه اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت / آن سگی شد گشت بابا یار زفت

بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کلست چون با عقل کل بکژروی جفا کردی صورت عالم ترا غم افزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد کنی صورت پدر غم فزاید ترا و نتوانی رویش را دیدن

کل عالم صورت عقل کلست / کوست بابای هر آنک اهل قلست
چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او چون سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرشش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دایما با این پدر / این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی‌بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم
بانگ آبش می‌رسد در گوش من / مست می‌گردد ضمیر و هوش من
شاخها رقصان شده چون تایبان / برگها کف زن مثال مطربان
برق آیینه‌ست لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران من نمی‌گویم یکی / زانکه آکنده‌ست هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادنست / عقل گوید مژده چه نقد منست

قصهٔ فرزندان عزیر که از احوال پدر می‌پرسیدند می‌گفت آری دیدمش می‌آید بعضی شناختندش

همچو پوران عزیر اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان

پس بپرسیدند ازو کای نیکمرد

از عزیزی ما عجب داری خبر

بیهش شدند بعضی که نشناختند گفتند خو خرده دانه بیهشی چیست

که کسیمان گفت کامروز آن سند

بعد نومیدی ز پیران می رسید

گفت آری بعد من خواهد رسید

آن یکی خوش شد چو این مژده شنید

بانگ می زد کای بشیر باش شاد

وان دگر نشناخت بیهوش اوفتاد

که چه جای مژده است ای خیره سر / کاندر افتادیم در کان شکر

وهم را مژده است و پیش عقل نقد / زانکه چشم وهم شد محجوب نقد

کافر از او در و مؤمن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر

زانکه عاشق در دم نقد است مست / لاجرم از کفر و ایمان برتر است

کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست / گوست مغز و کفر و دین او را دو پوست

کفر قشر خشک رو برتافته / باز ایمان قشر لذت یافته

قشرهای خشک را جا آتش است / قشر پیوسته به مغز جان خوش است

مغز خود از مرتبهٔ خوش برتر است / برتر است از خوش که لذت گستر است

این سخن پایان ندارد باز گرد / تا برآرد موسیم از بحر گرد

در خور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد

زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم

عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم

جمع باید کرد اجزا را به عشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق

جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه

ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرین لگام

پس برو هم نام و هم القاب شاه / باشد و هم صورتش ای وصل خواه

تا که معشوقت بود هم نان و آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب

جمع کن خود را جماعت رحمت است / تا توانم با تو گفتن آنچه هست

زانکه گفتن از برای باور است / جان شرک از باوری حق بری است

جان قسمت گشته بر حشو فلک / درمیان شصت سودا مشترک

پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت

این همی دانم ولی مستی تن / می گشاید بی مراد من دهن

آنچنان کز عطسه و از خامیازه

این دهان گردد بناخواه تو باز

در تفسیر این حدیث انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

همچو پیغامبر ز گفتن وز نثار

توبه آرم روز من هفتاد بار

لیک آن مستی شود توبه شکن / منسی است این مستی تن جامه کن

حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی انداخت بر دانای راز

راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم

رحمت بی حد روانه هر زمان / خفته اید از درک آن ای مردمان

جامهٔ خفته خورد از جوی آب / خفته اندر خواب جویای سراب

می رود کانجای بوی آب هست / زین تفکر راه را بر خویش بست

زانکه آنجا گفت زینجا دور شد / بی خیالی از حقی محجور شد

دور بینانند و بس خفته روان / رحمتی آرید شان ای ره روان

دور بینانند و بس خفته روان / رحمتی آرید شان ای ره روان

من ندیدم تشنگی خواب آورد / خواب آبی و تشنگی را بی خرد

بیان آنکه عقل جزوی تا بگور بیش نبیند در باقی مقلد انبیاست

خود خرد آنست کو از حق چرید

نی خرد کان را عطارد آورید

بینش بینی خرد تا گور بود

اهل دل را تا قیامت می نمود

این خرد از خاک و گوری نگذرد

وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد

زین قدم وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو

همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخرهٔ استاد و شاگرد کتاب

زین نظر وین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار

از سخن گویی مجویید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع

منصب تعلیم نوع شهوت است / هر خیال شهوتی در ره بت است

گر بفضلش پی ببردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول

عقل جزوی همچو برق است و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وخش

نیست نور برق بهر رهبری / بلکه امر است ابر را که می گری

برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست

عقل کودک گفت بر کتاب تن / لیک نتواند به خود آموختن

عقل رنجور آردش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب

نک شیاطین سوی گردون می شدند / گوش بر اسرار بالا می زدند

می ربودند اندکی زان رازها / تا شهب می راندشان زود از سما

که روید آنجا رسولی آمده است / هرچه می خواهید زو آید به دست

گر همی جویید در بی بها / ادخلوا الابیات من ابوابها

می زن آن حلقهٔ در و بر باب بیست / از سوی بام فلکتان راه نیست

نیست حاجتتان بدین راه دراز / خاکیی را داده ایم اسرار راز

پیش او آیید اگر خاین نه اید / نیشکر گردید ارچه نی بدید

سبزه رو یابد ز خاکش آن دلیل / نیست کم از سم اسب جبرئیل

سبز گردی تازه گردی در نوی / گر تو خاک اسب جبریلی شوی

سبزهٔ جانبخش کاندر سامری / کرد در گوساله تا شد گوهری

جان گرفت و بانگ زد زان سبز او / آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو

سر کلاه چشم بند گوش بند / که ازو بازست مسکین و نژند

زان کله مر چشم باز اندر سبب / که همه میلش سوی جنس خود است

چون برید از جنس با شه گشت یار / بر گشاید چشم او را بازدار

ماند دیو از راه حق از مرصاد خود / عقل جزوی را ز استعداد بیش

که سری کم کن نه ای تو مستبد / بل که شاگرد دلی و مستعد

رو بدل رو که تو جزو دلی / هین که بنده پادشاه عادلی

بندگی تو به از سلطانیست / که انا خیر دم شیطانیست

فرق بین و برگزین تو ای حبیب / بندگی آدم از کبر بلیس

گفت آنکه هست خورشید راه او / حرف طوبی هر که ذلت نفسه

سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسپ / سر بنه در سایه بی سرکشی بخسپ

طل ذلت نفسه خوش مضجعیست / مستعد آن صفا را مهجعیست

گر ازین سایه روی سوی منی / زود طاغی گردی و ره گم کنی

بس رو و خاموش باش از انقیاد / زیر ظل امر شیخ و اوستاد
ورنه گرچه مستعد و قابلی / مسخ گردی تو ز لاف کاملی

بیان آنکه یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله

هم ز استعداد وامانی اگر / سر کشی ز استاد راز و با خبر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز / ور نه بی صبر گردی پاره دوز
کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم / جمله نو دوزان شدندی هم بعلم
بس بکوشی و به آخر از کلال / هم تو گویی خود که الغفل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ / عقل را می دید بس بی بال و برگ
بی غرض میکرد آن دم اعتراف / کز ذکاوت راندیم اسپ از گزاف
از غروری سر کشیدیم از رجال / آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچست اندر بحر روح / نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
اینچنین فرمود آن شاه رسل / که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من / شد خلیفه راستی بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا / رو نگردانی ز کشتی ای فتا
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو / از نبی لا عاصم الیوم شنو
می نماید پست این کشتی ز بند / می نماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را / بنگر آن حق فضل پیوست را
در علو کوه فکرت کم نگر / که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم / گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام / که برو مهر خدایست و ختام
کی گذارد موعظه بر مهر حق / کی بگرداند حدث حکم سبق
لیک میگویم حدیث خوش پیی / بر امید آنکه تو کنعان نه ای
آخر این اقرار خواهی کرد هین / هم ز اول روز آخر را ببین
می توانی دید آخر را مکن / چشم آخربینت را کور و کهن
هر که آخربین بود مسعودوار / نبودش هر دم بره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز / کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را / تا ببیند از سر او پاش را
کی ازین شاگردی و زین افتقار / سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را / هم بسوزد هم بسازد دیده را
چشم اشتر زان بود بس نوربار / که خورد از بهر نور چشم خار

قصه استر با شتر که من بسیار بر رو می افتم تو کم بر رو می افتی این حکمت آن چیست و جواب گفتن شتر

اشتری را دید روزی استری / چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می افتم به رو / در گریوه و راه و بازار و کو
خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو در رو بهر چیست / یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم هر دم و زانو زنم / پوز و زانو زان خطا پرخون کنم

کژ شود پالان و رختم بر سرم / وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه به هر دم در گناه
مسخره ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسپ لنگ / که بود بارش گران و راه سنگ
می خورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبارخو
باز توبه میکند با رای سست / دیو در دم تار توبه‌ش را شکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان / که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مومنی / کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی آفتی / بی عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست
سربلندم من دو چشمم بس بلند / بینش عالی امانست از گزند
از سر که من ببینم پای کوه / هر کو و هموار را من توه توه
همچنانکه دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال / داند اندر حال آن نیکوخصال
حال خود تنها ندید آن متقی / بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو / هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / تو ضعیفی هم ضعیفی پیشوا
پیشوا چشمست دست و پای را / کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشن ترست / دیگر آنکه خلقت من اطهرست
زانکه هستم من ز اولاد حلال / نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بیگمان / تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

تصدیق کردن استر جوابهای شتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و از او استعانت خواستن و التجا گرفتن بصدق و نواختن شتر استر را و ره نمودن و یاری دادن پدرانه

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و چشم کرد از اشک پر
ساعتی بگریست و در پاش فتاد / گفت ای بگزیده رب العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی / در پذیری تو مرا در بندگی
گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی تو ز آفات زمن
چون شدی منصف رهیدی از بلا / تو عدو بودی شدی ز اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود / کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبه نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد / وز زبانه نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خود بجت سرمدی
ادخلی تو فی عبادی یافتی / ادخلی فی جنتی در یافتی

در عبادتش راه کردی خویش را   در جهان زنتی تو از راه جفا
ابد ناکشی صراط مستقیم   دست تو بگرفت و بر راهت نهیم
تا رهیدی تو زگشتی ای عزیز   غوره ات هم گشت انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب   شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر   شهد خویش اندر فکن در حوض شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم   یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست   چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل   آفتی را نبود اندر وی عمل
غره کن شیر وار ای شیر حق   تا رود آن غره بر سبع طبق
چه خبر جان ملول سیر را   که شناسد موش غره شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر   بحر هر دریادلی نیکوگهر
آب نیلست این حدیث جانفزا   یا ربش در چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که یک سبو به نیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و سبو که شما سبطیان پر میکنند از نیل آب صافست و سبو که ما قبطیان پر میکنیم خون صافست

من شنیدم کامد آن قبطیی   از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو   گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادویی کرد و فسون   تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی میخورند   پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
قبطیان می‌مردند از تشنگی   از پی ادبار خود یا بدرگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن   تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر   خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم   که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم   پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم   بندهٔ تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد   بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آب خواه   که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز ازین سو کرد کژ خون آب شد   در زمان قبطی ز غم بی‌تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت   بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست   گفت این او خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد   از ره فرعون و موسی‌وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را   صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو   بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو   عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف   چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود   جز مگر آن کوه یک که شود
کوه را که کن باستغفار و خوش   جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن   چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا   کی خرد ای مفتری مفترا
آب موسی شو که حیلت سود نیست   حیلتت باد تهی پیمود نیست

زهره دارد آب کز امر صمد   گردد او با کافران آبی کند
تا تو پنداری که تو نان میخوری   زهر مار و کاهش جان میخوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند   کو دل از فرمان جانان برکند
یا تو پنداری که حرف مثنوی   چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان   اندر آید زعبه در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانه‌ها   پوست بنماید نه مغز دانه‌ها
در سر و رو درکشیده چادری   رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاه نامه یا کلیله پیش تو   همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز   که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی   هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال   باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کآتش وسواس را و غصه را   زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن   آب پاک و بول یکسان شد بفن
آتش وسواس را این بول و آب   هر دو بنشانند همچون خواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک   که کلام ایزدست و روحناک
نیست گردد وسوسه کلی ز جان   دل بیابد ره بسوی گلستان
زانکه در باغی و در جویی پرد   هر که از سر صحف بویی برد
یا تو پنداری که روی اولیا   آنچنانکه هست می‌بینیم ما
در تعجب مانده پیغامبر از آن   چون نمی‌بینند رویم مؤمنان
چون نمی‌بینند نور روم خلق   که سبق برده است بر خورشید شرق
ور همی بینند این حیرت چراست   تا که وحی آمد که آن روی خفاست
سوی تو ماهست و سوی خلق ابر   تا نبیند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه‌ست و سوی خلق دام   تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تراهم ینظرون   نقش حمامند هم لا یبصرون
می‌نماید آنت ای صورت‌پرست   کان دو چشم مرده او ناظرست
پیش چشم نقش می‌آری ادب   کو چرا پاسم نمی‌دارد عجب
از چه بی‌پاسخ است این نقش خوش   که سلامم را علیکی نیستش
می‌نجنباند سر و سبلت ز جود   پاس آنکه کردمش من صد سجود
حق اگر چه سر نجنباند برون   پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبیدن سر ارزد آن   سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد   پاس عقل آنست که افزاید رشاد
حق نجنباند به ظاهر سر ترا   لیک سازد بر سران سرور ترا
ور ترا چیزی دهد یزدان نهان   که سجودت می‌کنند اهل جهان
آنچنانکه داد سنگی را هنر   تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطرهٔ آبی بیابد لطف حق   گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تابیش داد   در جهانگیری چو مه شد اوستاد
هین طلسمست این و نقش مرده است   احمقانه خشمش از ره برده است
می‌نماید او که چشمی می‌زند   ابلهان سازیج اندازند را

درخواستن قبطی دعای خیر از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر

گفت قبطی تو دعایی کن که من   از سیاه دل ندارم آن دهن
که بود که قفل این دل وا شود   زشت را در بزم خوبان جا شود

از تو مسخی صاحب خوبی شود
یا بلیسی باز کروبی شود

یا به فردوسند و یم بوی مسک
یا بدو توی و میوه شاخ خشک

و مستجاب شدن

در سجود افتاد آن سبطی و گفت
کای خدای عالم جهر و نهفت

جز تو پیش که برآرد بنده دست
هم دعا و هم اجابت از تواست

هم ز اول تو دهی میل دعا
تو دهی آخر دعاها را جزا

اول و آخر تویی ما در میان
هیچ هیچی که نیاید در بیان

انچنین می‌گفت تا افتاد طشت
از سر بام و دلش بیهوش گشت

باز آمد او بهوش اندر دعا
لیس للانسان الا ما سعی

در دعا بود او که ناگه نعره
از دل قبطی بجست و غره

که بیا تاب و ایمان عرضه کن
تا ببرم زود زنار کهن

آتشی در جان من انداختند
مر بلیسی را بجان بنواختند

دوستی تو و از تو ناشکیب
حمد لله عاقبت دستم گرفت

کیمیایی بود صحبتهای تو
کم مباد از خانهٔ دلهای تو

تو یکی شاخی بدی از نخل خلد
چون گرفتم آن مرا تا خلد برد

سیل بود آنکه تنم را در ربود
برد سیلم تا لب دریای جود

من به بوی آب رفتم سوی سیل
بحر دیدم در گرفتم کیل کیل

طاس آوردش که اکنون آب گیر
گفت رو شد آب پیشم حقیر

شربتی خوردم ز الله اشتری
تا بمحشر تشنگی ناید مرا

آنکه جوی و چشمها را آب داد
چشمه در اندرون من گشاد

این جگر که بود گرم و آب خوار
گشت پیش همت او آب خوار

کان کانی آمد او بحر عباد
صدق وعده کهیعص آمد

کافیم بدهم ترا من جمله خیر
بی سبب بی واسطه یاری غیر

کافیم بی نان ترا سیری دهم
بی سپاه و لشکرت میری دهم

کافیم بی دارویت درمان کنم
گور را و چاه را میدان کنم

بی بهارت نرگس و نسری دهم
بی کتاب و اوستا تلقین دهم

موسی را دل دهم با یک عصا
تا زند بر عالمی شمشیرها

دست موسی را دهم یک نور و تاب
که طپانچه می زند بر آفتاب

چوب را ماری کنم من هفت سر
که نزاید ماده مار او از نر

چون بیامیزم در آب نیل من
خود کنم خون عین آتش را بفن

شادیت را غم کنم چون آب نیل
که نیابی سوی شادیها سبیل

باز چون تجدید ایمان بر تنی
باز از فرعون بیزاری کنی

موسی رحمت ببینی آمده
نیل خون بینی از و آبی شده

چون سر رشته نگه داری درون
نیل ذوق تو نگردد خون ببین

من گمان بردم که ایمان آورم
تا ازین طوفان خون آبی خورم

من چه دانستم که تبدیلی کند
در نهاد من مرا نیلی کند

سوی چشم خود یکی نیلم روان
بر قرارم پیش چشم دیگران

همچنانکه این جهان پیش نبی
غرق تسبیحست و پیش ما غبی

پیش چشمش این جهان پر عشق و داد
پیش چشم دیگران مرده و جماد

پست و بالا پیش چشمش تیز رو
از کلوخ و سنگ او نکته شنو

با عوام این جمله بسته و مرده
زین عجب تر من ندیدم پرده

کوزها یکسان به پیش چشم ما
رقص و غره بچشم اولیا

عامه گفتندی که پیغامبر ترش
از چه گشتست و شده ستاذو کش

خاص گفتندی که سوی چشمتان
می نماید او ترش ای امتان

یک زمان در چشم ما آیید تا
خنده ما ببینید اندر محل آسفنی

از سر امرود بن بنماید آن
منعکس صورت بزیر آ ای جوان

از درخت هستیت امرود بن
تا بر آنجا پی نماید نو کهن

تا بدانجا پی ببینی خارزار
بر زکر دمهای خشم و بر زنان

چون فرود آیی ببینی رایگان
یک جهان پر گلرخان و دایگان

حکایت آن زن پلیدکار کی شوهر را گفت کی آن خیالات از سر امرودبن می‌نماید ترا که چنینها نماید چشم آدمی از سر امرود بن از سر درخت فرود آی تا آن خیالها برود

آن زنی می‌خواست کو با مول خود
جمع گردد پیش شو با مول خود

پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت
من برایم میوه چیدن بر درخت

چون برآمد در درخت آن زن گریست
چون ز بالا سوی شوهر بنگریست

گفت شوهر را که ای مابون رد
کیست آن لوطی که بر تو می فتد

تو بزیر آ چو زن لغنوده
ای فلان تو خود مخنث بوده

گفت شوهر نی سرت گویی بگشت
ورنه اینجا نیست غیر من بدشت

زن مکرر کرد کان یا بطله
کیست بر پشتت فرو خفته چله

گفت ای زن هین فرود آ از درخت
که سرت گشتست و خرف گشتی تو سخت

چون فرود آمد برآمد شوهرش
زن کشید آن مول را اندر برش

گفت شوهر کیست آن ای روسپی
که به بالای تو آمد چون کنی

گفت زن نی نیست اینجا غیر من
هین سرت برگشته شد هرزه متن

او مکرر کرد بر زن آن سخن
گفت زن این هست از امرود بن

از سر امرود بن من همچنان
گر همی دیدم که تو ای قلتبان

هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست
این همه تخییل از امرود نیست

هزل تعلیمست آن را جد شنو
تو مشو بر ظاهر هزلش گرو

هر جدی هزلست پیش هازلان
هزلها جدست پیش عاقلان

کاملان امرود بن جو لیک
تا بدان امرود بن را ای بیک

نقل کن ز امرود بن کاکنون برو
گشته تو خیره چشم و خیره رو

این منی و هستی اول بود
که بر و دیده کژ و احول بود

چون فرود آیی از و گردی جدا
مبدلش کرد اندر رحمت خدا

چون فرود آیی ازین امرود بن
کژ نماید فکرت و چشم و سخن

یک درخت بخت بینی گشته این
شاخ او بر آسمان هفتمین

زین تواضع که فرود آیی خدا
راست بینی بخشد آن چشم ترا

راست بینی گر بوی آسمان و رب
مصطفی کی خواستی آن را ز رب

گفت [illegible] از فوق و پست
آنچنانکه پیش تو آن جزو و پست

بعد از آن بر رو بر آن امرود بن
که مبدل گشت و سبز از امر کن

چون درخت موسوی شد این درخت
چون سوی موسی کشانیدی تو رخت

آتش او را سبز و خرم میکند
شاخ او انی انا الله می زند

زیر ظلش جمله حاجات روا
انچنین باشد الهی کیمیا

از منی و هستیت باشد حلال   کاندرو بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کژ مقوم حق‌نما   اصله ثابت و فرعه فی السما

کامدش پیغام از وحی مهم   که کژی بگذار اکنون فاستقم

بقیهٔ قصهٔ موسی علیه السلام

این درخت تن عصای موسی است   کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او   بعد از آن برگیر او را ز امر هو
پیش از افکندن نبود او غیر چوب   چون به امرش برگرفتی شد چو خوب
اول او بد برگ افشان بره را   گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان   آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
از مزارعشان برآمد قحط و مرگ   از ملخهایی که می‌خوردند برگ
تا برآمد بیخود از موسی دعا   چون نظر افتادش اندر منتها
کین همه اعجاز و کوشیدن چراست   چون نخواهند این جماعت گشت راست
امر آمد که اتباع نوح کن   ترک پایان‌بینی مشروح کن
زان تغافل کن چو داعی رهی   امر بلغ هست نبود آن تهی
کمترین حکمت کزین الحاح تو   جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق   فاش گردد بر همه اهل فرق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود   بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت میکند   شیخ الحاح هدایت میکند
چون پیاپی گشت آن امر شجون   نیل می‌آمد سراسر جمله خون
تا به نفس خویش فرعون آمدش   لابه می‌کردش دوتا گشته قدش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن   نیست ما را روی ایراد سخن
پاره پاره گردمت فرمان‌پذیر   من به عزت خوگرم سختم مگیر
هین بجنبان لب به رحمت ای امین   تا ببندد این دهان آتشین
گفت یا رب می‌فریبد او مرا   می‌فریبد او فریبنده ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش   تا بداند اصل را آن فرع‌کش
کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست   هر چه بر خاکست اصلش از سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان   پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها   وا دهد هر چه ملخ کردش فنا
وان ملخها در زمان گردد سیاه   تا ببیند خلق تبدیل اله
که سببها نیست حاجت مر مرا   آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند   تا منجم رو به استاره کند
تا منافق از حریصی بامداد   سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته روی   لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه‌جوی
آکل و ماکول آمد جان عام   همچو آن میش چرنده از حطام
می‌چرد آن بره و قصاب شاد   کو برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ میکنی در خوردنی   بهر او خود را تو فربه میکنی
کار خود کن روزی حکمت بچر   تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خوردنست   جان چو بازرگان و تن چون ره‌زنست
شمع تاجر آنگهست افروخته   که بود ره‌زن چو هیزم سوخته
هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش   خمر تنها نیست سرمستی هوش
دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ   پردهٔ هوشست و عاقل زوست دنگ
که تو آن هوشی و باقی هوش‌پوش   خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
آن ابلیس از خمر خوردن دور بود   مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست   زر نماید آنچه مس و آهنیست
این سخن پایان ندارد موسیا   لب بجنبان تا برون روید گیا
انچنان کرد و هم اندر دم زمین   سبز گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر   قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا   آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند   وان ضرورت رفت پس طاغی شدند
نفس فرعونیست هین سیرش مکن   تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب   اینچنین فرمود علام الغیوب
بی مجاعت نیست تن جنبش‌کنان   آهن سردیست می‌کوبی بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار   او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان   پیش موسی سر نهد لابه‌کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود   خر چو بار انداخت در رعی رود
پس فراموشش شود چون رفت پیش   کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود   یک زمانی که چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد   هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو   نیست آن من درینجام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او   هم درین شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش   که بدستش مسکن و میلاد پیش
می‌نیارد یاد کین دنیا چو خواب   می‌فرو پوشد چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته   گردها از درک او ناروفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا   دل شود صاف و ببیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بخش راز   اول و آخر ببیند چشم باز

اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

آمده اول به اقلیم جماد   وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد   وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون به حیوانی فتاد   نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن   خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران   سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید   سوی آن پیر جوانبخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کلست   جنبش این سایه زان شاخ گلست
سایه‌اش فانی شود آخر در او   پس بداند سر میل و جستجو
سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت   کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از آن حیوان سوی انسانیش   می‌کشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت   تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست   هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب   صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش   کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند   که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب   چون فراموشم شد احوال صواب

چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنان دنیا که حلم نایم است / خفته پندارد که این خود دایم است
تا برآید ناگهان صبح اجل / وا رهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش
هر چه اندر خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک به یک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بل که این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک به یک خوهای تو / می درانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا / کین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست / آن چو اخصاست و این چون ختنه‌ایست

بیان آنکه خلق دوزخ نالانند و گرسنگانند و از حق می خواهند که لقمه‌های ما فربه گردان

این سخن پایان ندارد موسیا / هین رها کن این خران را در گیا
تا همه زان خوش علف فربه شوند / هین که گرگانند ما را خشممند
ناله گرگان خود را موقنیم / این خران را طعمهٔ ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش دمی / از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی به دعوت لطف و جود / آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی / تا بردشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رمه / شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی / پس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد / در جزا هر زشت را در خور دهد
کان شهی که می ندیدندش فلاش / بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت / گرچه زو قاصر بود این دیدنت
هست قاصر دیدن او ای فلان / از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن عقل نیز / با تو باشد در سکون شغل نیز
از خرد غافل شود بر بد تنند / بعد از آن عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی / کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی / در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور ازو غافل نبودی نفس تو / کی چنان کردی جنون و تنس تو
پس تو و عقلت چو اصطرلاب بود / زین بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو / نیست چپ و راست و پس یا پیش رو
قرب بیچون چون نباشد شاه را / که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تراست / پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ از وی می رود / وقت بیداری قرینش می شود
از چه ره می آید اندر اصبعت / که اصبعت بی او ندارد منفعت

نور چشم و مردمک در دیده است / از چه ره آمد بغیر شش جهت
عالم خلقست با سوی و جهات / بی جهت دان عالم امر و صفات
بی جهت دان عالم امر ای صنم / بی جهت‌تر باشد آمر لاجرم
بی جهت بد عقل و علام البیان / عقل‌تر از عقل و جانتر هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل / لیک پی بردن بنشاند غلیل
که بپایی می برد دوری ز اصل / تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون پی برد / بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جویید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا به راه / صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده موصول جوست / وهم او آنست کان خود عین هوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو / تا نباشد در غلط سودا پز او
وانکه اندر وهم او ترک ادب / بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر / می رود پندارد او کو هست چیر
زانکه حد مست باشد این چنین / کو نداند آسمان را از زمین
در عجبهااش بفکر اندر روید / از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند / حد خود داند ز صانع تن زند
جز که لا احصی نگوید او ز جان / کز شمار و حد برونست آن بیان

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت حق ما را بگو

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف / دید او را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط / ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند / که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای منند آن کوهها / مثل من نبوند در حسن و بها
من به هر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بستهٔ اطراف جهان
حق چو خواهد زلزلهٔ شهری مرا / گوید او من برجهانم عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر / که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن / چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این / زلزله هست از بخارات زمین

موری بر کاغذ میرفت نبشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت موری دیگر چشم تیزتر بود گفت ستایش را کاین هنر

مورکی بر کاغذی دید او قلم / گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور / وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سوم کز بازوست / که اصبع لاغر ز زورش نقش بست

همچنین می‌رفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر / که به خواب و مرگ گردد بی‌خبر

از نشان می‌شنیدم معنی دیگر که چشم تیز
تو بود گفت مرزبان و راستا...

صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز به عقل و جان نجنبد نقش‌ها
بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یک زمان از وی عنایت بر کند / عقل زیرک ابلهی‌ها می‌کند
چونش گویا یافت ذوالقرنین گفت / چونکه کوه قاف در نطق سفت
کای سخن‌گوی خبیر راز دان / از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایل‌ترست / که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر / بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی بازگو / از عجب‌های حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصدساله راه / کوه‌های برف پر کردست شاه
کوه بر که بی‌شمار و بی‌عدد / می‌رسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی می‌زند بر دیگری / می‌رساند برف سردی تا ثری
کوه برفی می‌زند بر کوه برف / دم به دم ز انبار بی‌حد شگرف
گر نبودی این‌چنین وادی شها / تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوه‌های برف دان / تا نسوزد پرده‌های عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف‌باف / سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره‌ایست / بهر تهدید لئیمان دره‌ایست
با چنین قهری که زفت و فایقست / برد لطفش بین که بر وی سابقست
سبق بی‌چون و چگونه معنوی / سابق و مسبوق دیدی بی‌دوی
گر ندیدی آن بود از فهم پست / که عقول خلق زان کان یک جوست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست / زانکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیشت آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی / گر بلی گویی تکلف می‌کنی
ور بگویی نی زند نی گردنت / قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس / تا درآید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفتست و چو لرزان می‌شوی / می‌شود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکرست / چونکه عاجز آمدی لطف و برست
مصطفی می‌گفت پیش جبرئیل / که چنانکه صورت تست ای خلیل
مر مرا بنمای محسوس آشکار / تا ببینم من ترا ناظروار

نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به المصطفی
صلوات الله علیه به صورت خویش

گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این حسد / تا چه حد حس نازکست و بی‌مدد
آدمی راست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش‌زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار / زاد آتش بر دو والد قهربار
باز آتش وصف تن دستکار / هست قاهر بر تن او و شعله‌زن
باز در تن شعلهٔ ابرهیم‌وار / که از او مقهور گردد برج نار
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو به پیش ما زبون / در صفت از کان آهن‌ها فزون
پس به صورت آدمی فرع جهان / در صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه‌ای آرد به چرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی / هیبتی که که شود زو مندکی
شهپری بگرفته شرق و غرب را / از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان / وین لطف دوستان را رایگان
هست شاهان را زمان برنشست / هول سرهنگان و صارم‌ها بدست
دورباش و نیزه و شمشیرها / که بلرزد از مهابت شیرها
بانگ چاووشان و آن چوگان‌ها / که شود سست از نهیبش جان‌ها
این برای خاص و عام ره‌گذر / که کند شان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه / تا کلاه کبر ننهند آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند / نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر از آن ایمن شود کان شهریار / دارد اندر قهر زخم و گیر و دار
پس بمیرد آن هوس‌ها در نفوس / هیبت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص / که بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم در حلمست و رحمت‌ها به جوش / نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
طبل و کوس هول باشد وقت جنگ / وقت عشرت با خواص آواز چنگ
هست دیوان محاسب عام را / وان پری‌رویان حریف جام را
آن زره وان خود در جنگ و غا / وین شراب و نقل در بزم صفا
این سخن پایان ندارد ای جواد / ختم کن والله اعلم بالرشاد
اندر احمد آن حسی کو غاربست / خفته این دم زیر خاک یثربست
وان عظیم الخلق او کان صفدرست / بی‌تغیر مقعد صدق اندرست
قابل تغییر اوصاف تنست / روح باقی آفتاب روشنست
بی ز تغییری که لا شرقیه / بی ز تبدیلی که لا غربیه
آفتاب از ذره‌ای مدهوش شد / شمع از پروانه‌ای بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان / این تغیر آن تن باشد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب و درد / جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد
خود نتانم ور بگویم وصف جان / زلزله افتد درین کون و مکان
روبهش گر یک دمی آشفته بود / شیر جان مانا که آندم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خوابست پاک / اینت شیر نرمسار سهمناک
خفته سازد شیر خود را آنچنان / که تماشش مرده دانند این سگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی / که ربودی از ضعیفی تربدی
نقش احمد زان نظر بیهوش گشت / بحر او از مهر کف بر جوش گشت
مه به گفت معطی نور باش / ماه گر کف را نباشد گو مباش
احمد ار بگشاید آن پر جلیل / تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش / وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم / گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پرده سوز / که به اوج خود نرفتم من هنوز

گفت بیرون زحد ای خوش فر من / گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد در قصص / بیهشی خاصگان اندر اخص

بیهشیها جمله اینجا بازیست / چند جان داری که جان پردازیست
جبرئیلا گر شریفی و عزیز / تو نه پروانه و نی شمع تیز

شمع چون دعوت کند وقت فروز / جان پروانه بپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن / شیر را بر عکس صید گور کن

بند کن مشک سخن شاشیت را / وا مکن انبان قلاشیت را
آنکه بر نگذشت اجزاش از زمین / پیش او معکوس و قلماشیست این

لا تخالفهم حبیبی دارهم / یا غریبا نازلا فی دارهم
اعط ما شاؤا و راموا وارضهم / یا ظعینا ساکنا فی ارضهم

تا رسیدن در شه و در ناز خوش / راز آبا مرغ وی می‌ساز خوش
موسیا در پیش فرعون زمن / نرم باید گفت قولا لینا

آب اگر در روغن جوشان کنی / دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب / وسوسه مفروش در لین الخطاب

وقت عطر آمد سخن کوتاه کن / ای که عصرت عصر را آگاه کن
کو تو مرکل خواره را که قند به / نرمی فاسد مکن طینش مده

نطق جان را روضهٔ جانیستی / گر ز حرف و صوت مستغنیستی
ای سر خر در میان قندزار / ای بسا کس را که بنهادست خار

ظن ببر دار و در کین آنست و بس / چون قح مغلوب وا می‌زدت بس
صورت حرف آن سر خر دان یقین / در رزمعی و فردوس برین

ای ضیاء الحق حسام الدین درآر / این سر خر را در آن بطیخ زار
تا سر خر چون بمرد از مسلخه / نشئو دیگر بخشدش آن مطبخه

پس تو محوی جو خور بر چرخ فاش / بر زمین هم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمائی تو بلند / یک دل و یک قبله و یک خو شوند

تفرقه برخیزد و شرک و دوی / وحدتست اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا / یاد آرند اتحاد ماجرا

موسی و هارون شوند اندر زمین / مختلط خوش همچو شیر و انگبین
چون شناسد اندکی منکر شود / منکری اش پردهٔ ساتر شود

پس شناسایی بگرداند رو / خشم کرد آن ز ناسکری او
زین سبب جان نبی را جان بد / ناشناسا گشت و پشت پای زد

این همه خواندی فرو خوان لم یکن / تا بدانی ابج ای گبر کهن
پیش از آنکه نقش احمد فر نمود / نعت او هر گبر را تعویذ بود

کین چنین کس هست تا آید پدید / از خیال وش دلشان می‌طپید
سجده میکردند کای رب بشر / در عیان آریش هر چه زودتر

تا بنام احمد از یستفتحون / یاغیانشان می‌شدندی سرنگون
هر کجا حربی مهولی آمدی / غوثشان کرار احمد بدی

هر کجا بیماری مؤمن بدی / یاد اوشان داروی شافی شدی
نقش او می‌گشت اندر راهشان / در دل و در گوش در افواهشان

نقش او را کی بیابد هر شغال / بل که فرع نقش او یعنی خیال
نقش او بر روی دیوار ار فتد / از دل دیوار خون دل چکد

آنچنان فرخ بود نقشش بدو / که رهد در حال دیوار از دورو
گشته با یک روی اهل صفا / آن دورو بی عیب مر دیوار را

این همه تعظیم و تفخیم و وداد / چون بدیدندش بصورت برد باد
قلب آتش دیده در دم شد سیاه / قلب را در قلب کی بودست راه

قلب می‌زد لاف اشواق محک / تا مریدان را در اندازد بشک
افتد اندر دام مکرش ناکسی / این گمان سر بر زند از هر خسی

کین اگر نه نقد پاکیزه بدی / کی به سنگ امتحان راغب شدی
او محک می‌خواهد اما آنچنان / که نگردد قلبی او زان عیان

آن محک که او نهان دارد صفت / نی محک باشد نه نور معرفت
آینه کو عیب رو دارد نهان / از برای خاطر هر قلبتان

آینه نبود منافق باشد او / اینچنین آیینه را هرگز مجو

تمّ

بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین در بیان آنکه شریعت همچو شمعست که راه می نماید با آنکه شمع بدست آوری راه رفته نشود و کار کرده نشود و چون در راه آمدی این رفتن تو طریقتست و چون رسیدی بمقصود آن حقیقتست جهة این گفت لو ظهرت الحقایق بطلت الشرایع همچنانکه مسی زر شود یا خود از اصل زر بود او را نه علم کیمیا حاجتست که آن شریعتست و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقتست طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح شریعت همچو علم کیمیا آموختنست یا از استادی یا از کتاب و طریقت استعمال کردن آن داروها و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن مس کیمیا دانان بعلم شادند که علم آن می دانیم و عمل کنندگان بکیمیا بعلم کیمیا شادند که ما چنین کارها میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل آن کیمیا آزاد شدیم عتقاء الله کل حزب بما لدیهم فرحون و یا مثال شریعت همچو طب آموختنست و طریقت پرهیز کردن بموجب طب و داروها خوردن و حقیقت صحت یافتن صحت ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چو آدمی ازین حیوة مرده شریعت و طریقت ازو منقطع ماند حقیقت اگر دارد نعره میزند یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و اگر حقیقت نیستش نعره میزند یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیه ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علم است طریقت عملست حقیقت الوصول الی الله که فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلم علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین

المجلد الخامس من المثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

شه حسام الدین که نور انجمست … طالب آغاز سفر پنجمست
ای ضیاء الحق حسام الدین راد … اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف … ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی … غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمه باز آن صعوه نیست … چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان … گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان … همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب … فارغست از شرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست … که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست … که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان … شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیدها … وز طراوت دادن پوسیدها
یا ز نور بی حدش تانند کاست … یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود … آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول … عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان … عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک … اعلموا ان کله لا یترک
گرچه نتوان خورد طوفان سحاب … کی توان کردن بترک خورد آب
راز را گر می نیاری در میان … درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک … پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود … ور نه بس عالیست سوی خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند … پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان … خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش … گردد این بی دیدگان را سرمه کش
نور می کش از خدا ای تیزگوش … گر نه چون موش در ظلمت مکوش
سست چشمانی که شب جولان کنند … که طواف مشعله ایمان کنند
نکتهای مشکل باریک شد … بند طبعی نور دین تاریک شد
تا برآید منبر را تا رو بود … چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی بر نیارد شاخها … کرده موشانه زمین سوراخها
چار وصفست این بشر را دلفشار … چارمیخ عقل گشته این چهار

تفسیر خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

ای خلیل وقت هان تیغ خوش / این چار اطیار ره زن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ وش / هست عقل عاقلان را دیده کش

چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد

کل توی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری می‌شود / پشت صد لشکر سواری می‌شود

زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر زین چار مرغ شوم بد

چار مرغ معنوی راه زن / کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلها شوی / اندرین دور ای رسول حق توی

سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغست و خروس / این مثال چار خلق اندر نفوس

بط حرص است و خروس آن شهوتست / جاه چون طاوس و زاغ امنیتست
منیتش آنکه بود امیدساز / طامع تابید یا عمر دراز

بط حرص آمد که نولش در زمین / در تر و در خشک می‌جوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو / نشنود از حکم جز امر کلوا

همچو یغماجی خانه میکند / زود زود انبان خود پر میکند
اندر انبان می‌فشارد نیک و بد / دانه‌های در و حبات نخود

تا مبادا یاغیی آید دگر / می‌فشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف / در بغل زد هر چه زوتر بی‌وقوف

اعتمادش نیست بر سلطان خویش / که نیارد طامعی آید به پیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات / میکند غارت بمهل و با انات

ایمنست از فوت و ز یاغی که او / می‌شناسد قهر شه را بر عدو
ایمنست از خواجه تاشان دگر / که بیایند مزاحم صرفه بر

عدل شه را دید در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن شود / از فوات حظ خود ایمن شود

بس تانی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و مؤثرست و پاک جیب
کین تانی پرتو رحمان بود / وان شتاب از هزهٔ شیطان بود

زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید / میکند تهدیدت از فقر شدید

تا خوری زشت و بری زشت از شتاب / نی مروت نی تانی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در سبب ورود این حدیث که الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن یاکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغامبر شدند / وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کآمدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهمان دار سکان افق

بی نواییم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو به یاران کرد آن سلطان داد / دستگیر جمله شاهان و عباد

گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنندی تیغ بر اعدای جاه

تو بخشم شه زنی آن تیغ را / ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بی‌گناهی می‌زنی / عکس خشم شاه گرز ده منی

شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود

که رعیت دین شه دارند و بس / اینچنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان یک زفت بود و بی ندید

جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو وا ماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه

که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز

جمله اهل بیت خشم آلود شد / که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی خوار همچون طبل کرد / قسم هجده آدمی تنها بخورد

وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند / که ازو بد خشمگین و دردمند

گبر را در نیم شب تا صبحدم / چون تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت

در گشادن حیله کرد آن حیله ساز / نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی درمان و دنگ

حیله کرد و بخواب اندر خزید / خویشتن در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش

خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب

ز اندرون او بر آمد صد خروش / زین چنین رسوایی زیر خاک پوش
گفت خوابم بتر از بیداریم / که خورم اینسو و آنسو میریم

بانگ می‌زد وا ثبورا وا ثبور / آنچنانکه کافران روز نشور
منتظر که کی شود این شب بسر / تا برآید از گشادن بانگ در

تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچکس او را چنان

در حجره گشادن مصطفی علیه السلام بر مهمان و خود را پنهان کردن تا خیال گشاینده را نبیند

قصه بسیارست کوته می‌کنم / باز شد آن در رهید از درد و غم
مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد

در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند در گشا را پشت و رو

یا نهان شد در پس چیزی و یا / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پرده بیچون بر آن ناظر تند

تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت یزدان از آن بیش است بیش
مصطفی می دید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش

تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان

پس عداوتها که آن یاری بود / پس خرابیها که معماری بود

جامه خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کرده‌ست مهمانت ببین / خنده زد رحمة للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش
هر کسی می‌جست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو می‌زییم / چون تو خدمت می‌کنی پس ما چه‌ایم
گفت آن دانم ولیک این ساعتیست / که درین شستن بخویشم حکمتیست
منتظر بودند کین قول نبیست / تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد می‌شست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش می‌گفت کین را تو بشو / که درینجا هست حکمت تو بتو

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانه مصطفی در آن ساعت که مصطفی نهالین او بدست خود می‌شست

کان وشاق را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آن را و گشت او بی‌قرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکلی آنجا بی‌خبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد / حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی وانگه بدید
کان ید الله آن حدث را هم بخود / خوش همی شوید که دورش چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندرو شوری گریبان را درید
می‌زد او دو دست را بر رو و سر / کله را می‌کوفت بر دیوار و در
آنچنانکه خون ز بینی و سرش / شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق جمع آمد برو / گبرگویان ایها الناس احذروا
می‌زد او بر سر که ای بی‌عقل سر / می‌زد او بر سینه کای بی‌نور بر
سجده می‌کرد او که ای کل زمین / شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر وی‌ای / من که جزوم ظالم و زشت و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق / من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان می‌کرد رو بر آسمان / که ندارم روی ای قبله جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید / مصطفااش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش / دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یکروزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایه شفیق
تو نمی‌دانی که دایه دایگان / کم دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار
گریه ابرست و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی اجسام و عرض زفت و سطبر
سوز مهر و گریه ابر جهان / چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب ازان / شاخ جان در برگ‌ریزست و خزان
برگ تن بی‌برگی جانست زود / این ببایدکاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمه تنت / تا نماید وجه لا عین رأت

تا بشویم جمله با دست خویش

کار دست است این نمط نه کار دل

تن ز سرگین

تن ز سرگین خویش چون خالی کند / پر ز مشک و در اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد / از یطهرکم تن او برخورد
دیو می‌ترساندت که هین و هین / زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن / بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرمست و داروی مزاج / وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست / آنچه خو کردست آنش اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید خلل / در دماغ و دل بزاید صد علل
این چنین تهدیدها آن دیو دون / آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار ترا
کین ترا سودست از درد و غمی / گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هی‌هی و هیهات را / وز لویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل / تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
گوشهات گیرد او چون گوش اسب / می‌کشاند سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه / که بمانی تو ز درد آن ز راه
نعل او هست آن بزد در دو کار / این کنم یا آن کنم هین هوش دار
آن بکن که هست مختار نبی / آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنة بچه محفوف گشت / بالمکاره که ازو افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت وز دغا / که کند در سله گر هست اژدها
گر بود آب روان بر بنددش / ور بود حبر زمان بر خنددش
عقل را با عقل یاری یار کن / امرهم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی علیه السلام آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از اضطراب و گریه که بر خود میکرد

این سخن پایان ندارد آن عرب / ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید / دست عقل مصطفی بازش کشید
گفت اینسو آ بیامد آنچنان / که کسی برخیزد از خواب گران
گفت اینسو آ مکن هین خود آ / که ازین سو هست با تو کارها
آب بر رو زد درآمد در سخن / کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم / سیرم از هستی در آن هامون شوم
ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی
که بلی گفتیم و آن را ز امتحان / فعل و قول ما شهودست و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم / نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی ده گواهی از پگاه
زان بخواندندت بدینجا تا که تو / آن گواهی بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای / اندرین تنگی کف و لب بسته‌ای

بیان آنکه نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهیهاست بر نور اندرونی

تا بندهی آن گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کارست بگزار و بتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یکزمان / این امانت واگزار و وارهان

این نماز و روزه و حج و جهاد
هم گواهی دادنست از اعتقاد

این زکات و هدیه و ترک حسد
هم گواهی دادنست از سر خود

خوان و مهمانی پی اظهار را
کای مهان با شما گشتیم راست

هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش
شد گواه آنکه هستم با تو خوش

هر کسی کوشد بمالی یا فسون
چیست دارم گوهری در اندرون

گوهری دارم ز تقوی یا سخا
این زکات و روزه در هر دو گوا

روزه گوید کرد تقوی از حلال
در حرامش دان که نبود اتصال

وان زکاتش گفت کو از مال خویش
می‌دهد پس چون بدزدد ز اهل کیش

گر بطراری کند پس دو گواه
جرح کرد در محکمهٔ عدل اله

هست صیاد ار کند دانه نثار
نی ز رحم و جود بل بهر شکار

هست گربه روزه‌دار اندر صیام
خفته کرده خویش بهر صید خام

کرده بدظن زین کژی صد قوم را
کرده بدنام اهل جود و صوم را

فضل حق با این که او کژ می‌تند
عاقبت زین جمله پاکش می‌کند

سبق برده رحمتش وان غدر را
داده نوری که نباشد بدر را

کوششش را شسته حق زین اختلاط
غسل داده رحمت او را زین خباط

تا که غفاری او ظاهر شود
مغفری کلیش را غافر شود

آب بهر این ببارید از سماک
تا پلیدان را کند از خبث پاک

پاک کردن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن خدای تعالی آب را از پلیدی لاجرم قدوس آمد حق تعالی

آب چون پیکار کرد و شد نجس
تا چنان شد کاب را رد کرد حس

حق ببردش باز در بحر صواب
تا بشستش از کرم آن آب آب

سال دیگر آمد او دامن کشان
هی کجا بودی بدریای خوشان

من نجس زینجا شدم پاک آمدم
بستدم خلعت سوی خاک آمدم

هین بیایید ای پلیدان سوی من
که گرفت از خوی یزدان خوی من

در پذیرم جملهٔ زشتیت را
چون ملک پاکی دهم عفریت را

چون شوم آلوده باز آنجا روم
سوی اصل اصل پاکیها روم

دلق چرکین برکنم آنجا ز سر
خلعت پاکم دهد بار دگر

کار او اینست و کار من همین
عالم‌آرایست رب العالمین

گر نبودی این پلیدیهای ما
کی بدی این بارنامه آب را

کیسه‌های زر بدزدید از کسی
می‌رود هر سو که هین کو مفلسی

یا بریزد بر گیاه رسته‌ای
یا بشوید روی رو ناشسته‌ای

یا بگیرد بر سر او حمال وار
کشتی بی دست و پا را در بحار

صد هزاران دارو اندر وی نهان
زانکه هر دارو بروید زو جنان

جان هر دری دل هر دانه‌ای
می‌رود در جو چو داروخانه‌ای

زو یتیمان زمین را پرورش
بستگان خشک را از وی روش

چون نماند مایه‌اش تیره شود
همچو ما اندر زمین خیره شود

استعانت آب از حق تعالی بعد از تیره شدن

ناله از باطن برآرد کای خدا
آنچه دادی دادم و ماندم گدا

ریختم سرمایه بر پاک و پلید
ای شه سرمایه ده هل من مزید

ابر را گو بهر جای خوشش
هم تو خورشید را ببالا برکشش

راههای مختلف می‌راندش
تا رساند سوی بحر بی‌حدش

خود غرض زین آب جان اولیاست
کو غسول تیرگیهای شماست

چون شود تیره ز غدر اهل فرش
باز گردد سوی پاکی‌بخش عرش

باز آرد زان طرف دامن کشان
از طهارات محیط او درسشان

ز اختلاط خلق یابد اعتلال
آن سفر جوید که ارحنا یا بلال

ای بلال خوش‌نوای خوش‌صهیل
میل بر رو بزن طبل رحیل

جان سفر رفت و بدن اندر قیام
وقت رجعت زین سبب گوید سلام

از تیمم وا رهاند جمله را
وز تحری طالبان قبله را

این مثل چون واسطه‌ست اندر کلام
واسطه شرطست بهر فهم عام

اندر آتش کی رود بی‌واسطه
جز سمندر کو رهید از رابطه

واسطه حمام باید زابتدا
تا ز آتش خوش کنی تو طبع را

چون نتانی شد در آتش چون خلیل
گشت حمامت رسول آبت دلیل

سیری از حق است لیک اهل طمع
کی رسد بی‌واسطهٔ نان در شبع

لطف از حق است لیکن اهل تن
در نیابد لطف بی پردهٔ چمن

چون نماند واسطهٔ تن بی‌حجاب
همچو موسی نور مه یابد ز جیب

این هنرها آب را هم شاهدست
کاندرونش پر ز لطف ایزدست

گواهی دادن فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

فعل و قول آمد گواهان ضمیر
زین دو بر باطن تو استدلال گیر

چون ندارد سیر سیرت در درون
بنگر اندر بول رنجور از برون

فعل و قول آن بول رنجوران بود
که طبیب جسم را برهان بود

وان طبیب روح در جانش رود
وز ره جان اندر ایمانش رود

حاجتش نبود بفعل و قول خوب
احذروهم هم جواسیس القلوب

این گواه فعل و قول از وی بجو
کو بدریا نیست واصل همچو جو

لیک نور سالکی کز حد گذشت
نور او پر شد بیابانها و دشت

شاهدیش فارغ آمد از شهود
وز تکلفها و جانبازی و جود

در بیان آنکه نور خود از اندرون شخص منور ظاهر گردد بر خلقان بی فعل و قول عارفان افزون از آنکه بقول و افعال ظاهر شوند چنانک آفتاب بلند شود بالعروض و اعلام مؤذن حاجت نباشد

نور آن گوهر چو بیرون تافته‌ست
زین تسلسلها فراغت یافته‌ست

پس مجو از وی گواه فعل و گفت
که ازو هر دو جهان چون گل شکفت

این گواهی چیست اظهار نهان
خواه قول و خواه فعل و غیر آن

که غرض اظهار سر جوهرست
وصف باقی وین عرض بر معبرست

این نشان زر نماند بر محک
زر بماند نیک‌نام و بی ز شک

این صلوة و این جهاد و این صیام
هم نماند جان بماند نیک‌نام

جان چنین افعال و اقوالی بود
بر محک امر جوهر را بسود

کاعتقادم راستست اینک گواه
لیک هست اندر گواهان اشتباه

تزکیه باید گواه ما را بدان
تزکیه‌ش اخلاص و موقوفی بدان

حفظ لفظ اندر گواه قولیست
حفظ عهد اندر گواه فعلیست

گر گواه قول کژ گوید ردست
ور گواه فعل کژ پوید ردست

قول و فعل بی‌تناقض بایدت
تا قبول اندر زمان پیش آیدت

سعیکم شتی تناقض اندرید
روز می‌دوزید و شب بر می‌درید

پس گواهی با تناقض کی شنود
یا مگر لطفی کند از حکم خود

فعل و قول اظهار سرست و ضمیر
هر دو پیدا می‌کند سر ستیر

چون گواهت تزکیه شد شد قبول
ورنه محبوس است اندر مستول

عرضه کردن مصطفی شهادت را بر مهمان خود

تا تو بیتری ستیزندی ای حرون
فانتظر انهم منتظرون

این سخن پایان ندارد مصطفا
عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتا

آن شهادت را که فرخ بوده است
بندهای بسته را بگشوده است

گشت مؤمن گفت او را مصطفا
کامشبان هم باش تو مهمان ما

گفت والله تا ابد ضیف توام
هر کجا باشم بهر جا که روم

زنده کرده منعلق و دربان تو
این جهان و آنجهان بر خوان تو

هر که بگزیند جز این بگزین خوان
عاقبت در دو گلویش زین استخوان

هر که سوی خوان غیر تو رود
دیو با او و آنکه هم کاسه شود

ور رود بی تو سفر او دور دست
دیو بد همراه و هم سفرهٔ ویست

ور نشیند بر سر اسب شریف
حاسد ما هست دیو او را ردیف

ور بچه گیرد از نیتها ز او
دیو در نسلش بود همباز او

در نبی شارکهم فرمود حق
هم در اموال و در اولاد ای شفق

گفت پیغامبر ز غیب ای راجلی
در مقالات نوادر با علی

یا رسول الله رسالت را تمام
تو نمودی همچو شمس بی غمام

این که تو کردی دو صد مادر نکرد
معجز عیسی بدان عازر نکرد

از تو جانم از اجل نک جان ببرد
عازر ار شد زنده زان دم باز مرد

گشت مهمان رسول آن شب عرب
شیر یک بز نیمه خورد و بست لب

کرد الحاحش بخور شیر و رقاق
گفت گشتم سیر والله بی نفاق

این تکلف نیست نی ناموس و فن
سیرتر گشتم از آنکه دوش من

در عجب ماندند جمله اهل بیت
پر شد این قندیل زین یک قطره زیت

آنچه قوت مرغ بابیلی بود
سیری معده چنین پیلی شود

فجفجه افتاد اندر مرد و زن
قدر پشه می‌خورد آن پیلتن

حرص و وهم کافری سرزیر شد
اژدها از قوت موری سیر شد

آن گدا چشمی کفر از وی برفت
لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت

آنکه از جوع البقر او می‌طپید
همچو مریم میوهٔ جنت بدید

بیان آنکه نور که غذای جانست غذای جسم اولیا می‌شود

میوهٔ جنت سوی چشمش شتافت
معده چون دوزخش آرام یافت

ذات ایمان نعمه و لوتیست هول
ای قناعت کرده از ایمان بقول

گرچه آن مطعوم جانست و نظر
جسم را هم زان نصیبست ای پسر

گر نگشتی دیو جسم آن اکول
اسلم الشیطان نفرمودی رسول

دیو از آن لوتی که مرده حی شود
تا نیاشامد مسلمان کی شود

دیو بر دنیاست عاشق کور و کر
عشق را عشقی دگر باید مگر

از نهانخانه یقین چون می‌چشد
اندک اندک رخت عشق آنجا کشد

یا حریص البطن عرّج هکذا
انما المنهاج تبدیل الغذا

یا حریص القلب عرّج للعلاج
جمله التدبیر تدبیر المزاج

ایها المحبوس فی رهن الطعام
سوف تنجو ان تحملت الفطام

ان فی الجوع طعام وافر
افتقدها وارتجی یا نافر

اغتذی بالنور کن مثل البصر
وافق الاملاک یا خیر البشر

چون ملک تسبیح حق را کن غذا
تا رهی همچون ملایک از اذی

جبرئیل ار سوی جیفه کم تند
او بقوت کی ز کرکس کم زند

حبذا خوانی نهاده در جهان
لیک از چشم خسیسان بس نهان

گر جهان باغی پر از نعمت شود
قسم مار و مور هم خالی بود

قسمشان خاکست گر دی گر بهار
میر کونی خاک چون نوشی چو مار

در میان چوب گوید کرم خرد
این چنین حلوا بعالم کس نخورد

کرم سرگین در میان آن حدث
در جهان نقلی نداند جز خبث

مناجات

ای خدای بی‌نظیر ایثار کن
گوش را چون حلقه دادی زین سخن

گوش ما گیر و بدان حلقه کشان
کز رحیقت میخورند آن سرخوشان

چون بما بویی رسانیدی ازین
سر مبند آن مشک را ای رب دین

از تو نوشند ار ذکورند ار اناث
بی دریغی در عطا یا مستغاث

ای دعا ناکرده از تو مستجاب
داده دل را هر دمی صد فتح باب

چند حرفی نقش کردی از رقوم
سنگها از عشق آن شد همچو موم

نون ابرو صاد چشم و جیم گوش
بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش

زان حروفت شد خرد باریک‌بین
نسخ می‌کن ای ادیب راستین

در خور هر فکر بسته بر عدم
دم بدم نقش خیال خوش رقم

حرفهای طرفه بر لوح خیال
بر نوشته چشم و ابرو و خد و خال

بر عدم باشم نه بر موجود مست
زانکه معشوق عدم وافی‌ترست

تمثیل لوح محفوظ و ادراک عقل هر کسی از آن لوح آنکه امروز قسمت هر روزه و قسمت بجو اندر الحسبه از لوح محفوظ

عقل را خط خوان آن اشکال کرد
تا دهد تدبیرها را زان نورد

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد
هر صباحی درس هر روزه برد

بر عدم تحریرها بین بی‌بنان
وز سوادش حیرهٔ سودائیان

هر کسی شد بر خیالی ریش گاو
گشته در سودای گنجی کنج کاو

از خیالی گشته شخصی پرشکوه
روی آورده بمعدنهای کوه

وز خیالی آن دگر با جهد مر
رو نهاده سوی دریا بهر در

وان دگر بهر ترهب در کنشت
وان یکی اندر حریصی سوی کشت

از خیال آن ره‌زن رسته شده
وز خیال این مرهم خسته شده

در بری خوانی یکی دل کرده کم
این دران حیران شده کان نه حقیقت
ان خیالات ار بند تا هو تلف
قبلهٔ جان را جو نهان کرده اند
همجو قومی که تحری می کنند
جو نکه کعبه رو نماید صبح گاه
بر امید گوهر در ثمین
وان دگر که برد مرداریه خرد
هم چنین هر قوم جون پروانگان
بر امید آتشی موسی بخت
جون بر اید صبحدم نور خلود
جون پروانه دو دیده دوخته
شمع او گوید که جون من سوختم
شمع او گریان که من سر سوخته
او همی گوید که از اشکال تو
طلت الارباح خسر امرنا
هر کسی روبی بسوبی برده اند
هر کبوتر می برد در غذ بهی
مانه مرغان هوایی خانگی
زان فراخ امد جنین روزی ها
صوفی بدر به جبهٔ در حرج

بر نجوم آن دیگری بنهاده سم

این روشها مختلف بیند برون

تمثیل روشهای مختلف که باکون با خلاف تحری متحریان در وقت نماز قبله را بوقت تاریکی تحری غواصان در بحر

کشت گرد دکه که کم کرد سست راه
تو بره تر میکنند از آن و این
وان دگر که سنگ ریزه جند برد
گرد شمعی بر زنان اندر جهان
کز لهیبش سبز ترک کرد درخت
وا نماید هر یکی جو شمع بود
مانده زیر شمع بد بر سوخته

یا جو غواصان بزیر قعر آب
جون بر اید از تک دریای در
هکذا یبلوهم بالسایره
خویشتن بر آتشی بر می زنند
فضل آن آتش شنیده هر یکه
هر که را بر سوخت ان شمع ظفر
می طپد اندر پشیمانی و سوز

تنبیه یا حسرة علی العباد

غره گشتم پرد بدم حال تو
تشتکی تشکو الی الله العمی

شمع مرده باد رفته دلربا
حبذا ارواح اخوان ثقات

سبب انکه فرجی را فرجی نام نهادند اول

پیش آمد بعد بدرید ان فرج

کرده نام آن دریده فرجی

زان خیالات ملون زاندرون
هر چه شنیده آن دگر را نیست
جون زبیرون شد روشهای مختلف
هر کسی را جانبی آورده اند
بر خیال قبله سوبی می تنند
هر کسی جیزی همی گیرد شتاب
کشف گردد صاحب در شگرف
تنته ذات افتضاح قاهره
گرد شمع خود طوافی میکنند
هر شرر را ان گمان برده همه
بد هش آن شمع خوش هشتاد پر
می کند آه از هوای چشم دوز
کی ترا بر هاز انسوز دوختم
جون کنم مر غیر را افروخته
غوطه خورد از تنگ کم بینی ها
مسلمات مومنات قانتات
وان عزیزان روبی سو کرده اند
وین کبوتر جانب بی جا نبی
دانه ما دانه بی دانگی
که دریدن شد قبا دوزی ها
این لقب شد فاش زان مرد نجی

این لقب شد فاش و صافش شیخ برد
هر که گل خوارست دی را کرنیست
در دغر اشاد صافش پسر او
صاف خواهی جبه بشگاف ای پسر
صوفی گشته به پیش این لیام
بر خیالش گر روی تا اصل او
دور باش غیرت آمد خیال
جز نکو آن تیز گوش تیز هوش
این دل سرگشته را تدبیر بخش
جست نه لف رخ از جرعه شان
جرعهٔ خاک آمیز جون مجنون کند
جرعهٔ بر ماه و خورشید و حمل
حبذا طلب اسباب ای ذو فنون
جرعهٔ بر روی خوبان لطاف
جونکه وقت مرگ آن جرعه صفا
جان جی بی این جیفه بنماید جمال
حبذا ان مطبخ بر نوش و قند
حبذا دریای عمر بی غمی
جوش کرد ان خاک و ماه ان جو شیشه
این بیان بط حرص منثنیست
هست در بط غیر این بس خیر و شر

ماند اندر طبع خلقان حرف درد
رفت صوفی سوی صافی تا شکیب
صاف جون خواهی دردی پسر او
تا ازان صفوت بر ادی دود سر
الخیاطه و اللواطه و السلام
همجنان که گر به سوی نان بهو
گرد بر گرد سرا برده جمال
گشش بود از جنبش نغز نهاش جوش
وین کلهای دو تو را ابر بخش
خاکر اشاهان همی لیسند از آن
مر ترا تا صاف او خود جون کند
جرعهٔ بر عرش و کرسی و زحل
لا یمسه ذاک الا المطهرون
تا جگونه باشد آن راواق وصاف
زین کلوخ تن برون شد جدا
من تنا کم کف لطف آن وصال
کین سلاطین کاسه لیسان وی اند
که بود ز هفت دریا شبنمی
جرعهٔ دیگر که بس بی کوشیشم

همجنین هر نام صافی داشتست
کفت لابد در در اصافی بود
پسر با عسرست هین ایمن مباش
هست صوفی انکه شد صافی طلب
بر جبال ان صفاو نام نیک
بو فلاو زستای جو بای عشق
بسته هر جوینده را که راه نیست
بجهد از تخییل اگر جه شه شود
جرعهٔ بر ریختی زان خفیه جام
جرعه حسن کن خاکست کش
هر کسی پیش کلوخی جامه جاک
جرعه کو بیش ای عجب با کیمیا
جرعهٔ بر زر و یاقوت و درر
جون همی مالی زبان را اندرین
انچه می مالد کنی و فتش تو زود
که جو بی این ابر بنماید صفا
حبذا ان خرمن صحرای دین
جرعهٔ جون ریخت ساقی الست
گر روا بد ناله کردم از عدم

صفت طاوس طبع و سبب کشتن ابراهیم او را

اسم را جون دربی یکدا شکست
زین دلالت همی صفوت میرود
راه داری زین ممات اندر معاش
نه از لباس صوف و خیاطی و دب
دانک بو شیدن نکو باشد و لیک
فی زبوبیعوت شد مینای عشق
هر خیالش پیش می آید که بیست
تیر تو نماید انکه ره شود
بر زمین خاک من کاس الکرام
که همی بوسی و که می لیسیش
کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک
که ز آسیبش فنا کرد دبقا
جرعهٔ بر خمر و بر نقل و شکر
جون شوی آن را جو بینی بی فطین
این جنین زشتی بدان خوبی گشته بود
شرح شوان کرد زان کار و کیا
که بود هر خرمن آزادانه جین
بر سر این شوره خاک بزیر د
ور نبود این گفتنی نک تن زدم
ار خلیل آموز کان بط شنیست
ترسم از فوت سخنهای دگر

آمدیم اکنون به طاوس دورنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر / وز نتیجه و فایده آن بی‌خبر
بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه نفع و چه ضر از گرفت / زین گرفت بیهده‌ام در شگفت
ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بودست از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار و انبهی و با دو بود / دست در کن هیچ یابی تار و پود
بیشتر رفتست و بیگاهست روز / تو بی صید کسان ای بی‌فروز
آن یکی می‌گیر و آن می‌هل ز دام / وین دگر را صید میکن چون لئام
باز این را هل و می‌جو دگر / اینت لعب کودکان بی‌خبر
شب شود در دام تو یک صید نی / دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید می‌کردی بدام / که شدی محبوس و محروم از کام
در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود کند
چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشقست و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی
عشق می‌گوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادیست
گول من کن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو

در بیان آنکه لطف حق را داند و قهر حق را و همه از قهر حق گریزانند و با لطف حق درآویزانند اما حق تعالی قهرها در لطف و لطفها را در قهر پنهان کرد نعل بازگونه تا اهل ممیز ظاهر شوند

بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی بازگونه در جهان / تخته‌بند از لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلو و تاجدار / بر روی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل / و اندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور آن را مجصص کرده‌اند / پرده‌ی پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر / همچو نخل موم بی برگ و ثمر
گفت درویشی بدرویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بیچون دیدم اما بهر قال / باز گویم مختصر آن را مثال
دیدمش سوی چپ او آذری / سوی دست راستش جوی کوثری
سوی چپش بس جهان‌سوز آتشی / سوی دست راستش جوی خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعب بازگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی رفت و شرر / از میان آب بر می‌کرد سر
هر که سوی آب می‌رفت از میان / او در آتش یافت می‌شد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش بر زد از سوی شمال
و انکه شد سوی شمال آتشین / سر برون می‌کرد از سوی یمین

از

کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس در آن آتش شدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت / کو رها کرد آب و در آتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش برآوردند سر / اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر
بانگ می‌زد آتش ای گیجان گول / من نیم آتش منم آب قبول
چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر / در من آ و هیچ مندیش از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعه نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای / آتش آب تست و تو پروانه‌ای
جان پروانه همی دارد ندا / که ای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید ز آتش بی‌امان / کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری / من بر او رحم آرم از بینش وری
خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کارهاست
او به بیند نار و در نوری رود / دل به بیند نار و در نوری شود
این چنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند / و اندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را بفن / صحن پر کرمی کند در انجمن
خانه را او پر ز کژدمها نمود / از دم سحر و آن خود کژدم نبود
چونکه جادو می‌نماید صد چنین / چون بود دستان جادوآفرین
لاجرم از سحر یزدان مرد و زن / رفته اندر چاه جاهی بی‌رسن
ساحرانشان بنده بودند و غلام / اندر افتادند چون صعوه بدام
معنی خوان قران به بین سحر حلال / سرنگونی مکرهای کالجبال
من نیم فرعون کایم سوی نیل / سوی آتش می‌روم من چون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین / و اندگر از مکر آب آتشین

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این تفاوت از تعلمست

بس نکو گفت آن رسول خوش‌جواز / ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آینه از بن فاسدست / صیقل او را دیر باز آرد بدست
وان گزین آینه که زاکیست / اندکی صیقل گری آن را بس است
این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغ سرخوشی / هست عقلی چون ستاره آتشی
زانکه ابر از پیش آن چون وا جهد / نور یزدان بین خردها بر دهد
عقلهای خلق عکس عقل او / عقل او مشکست و عقل جمله بو
عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حقست ذات پاک او / زو بجو حق را و از دیگر مجو
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بی‌کام کرد

آن ز صیدی حسن صیادی ببرد   وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت   وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد   وز اسیری سبط صد سهراب شد
لعب معکوسست و فرزین بند سخت   حیله کم کن کار اقبالست و بخت
بر خیال و حیله کم تن تار را   که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی   تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود   مکر کن تا فرد گردی از جسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی   در کمی رفتی خداوندی شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن   هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه در آتش بتاز   کیسه زان بر مدوز و پاک باز
زور را بگذار و زاری را بگیر   رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاری مضطر تشنه معنویست   زاری سرد دروغ آن غویست
گریه اخوان یوسف حیلتیست   که درونشان پر ز رشک و علتیست

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی می‌مرد و انبان او پر نان و بر سگ نوحه میکرد و میگریست

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب   اشک می‌بارید و می‌گفت ای کرب
سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست   نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک خو   نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان   تیز چشم و صید گیر و دزد ران
گفت رنجش چیست زخمی خورده است   گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض   صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر   چیست اندر دست این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من   می‌کشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد   گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان   لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک   که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده   می‌نیرزد خاک خون بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس   پاره این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود   جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود   چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست   کو بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا   سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ   ای برادر رو بر آذر بی درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل   ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونک مکرت شد فنای مکر رب   برگشایی یک کمینی بوالعجب

در بیان آنکه هیچ چشم بدی آدمی را چنان مهلک نیست که چشم پسند خود مگر که چشم او مبدل شده باشد

که کمینه آن کمین باشد بقا   تا ابد اندر عروج و ارتقا

مبدل شده باشد

پر طاوست مبین و پای بین   تا که سوء العین نگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان   یزلقونک از نبی بر خوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر   در میان راه بی گل بی مطر
در عجب درماند کین لغزش ز چیست   من نپندارم که این حالت تهیست
تا بیامد آیت و آگاه کرد   کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی   صید چشم و سخره افنا شدی

تفسیر و ان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم

لیک آمد عصمتی دامن کشان   وین که لغزیدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندر آن که کن نگاه   برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه
یا رسول الله در آن نادی کسان   می زنند از چشم بد بر کرکسان
از نظرشان کله شیر عرین   وا شکافد تا کند آن شیر انین
بر شتر چشم افکند همچون حمام   وانگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه این اشتر بخر   بیند اشتر را سقط او راه در
سر بریده از مرض آن اشتری   کو تک با اسب می‌کردی مری
کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک   سیر و گردش را بگرداند فلک
آب پنهانست و دولاب آشکار   لیک در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد   چشم بد را لا کند زیر لگد
سبق رحمت راست و او از رحمتست   چشم بد محصول قهر و لعنتست
رحمتش بر نقمتش غالب شود   چیره زین شد هر نبی بر ضد خود
کو نتیجه رحمتست و ضد او   از نتیجه قهر بود آن زشت رو
حرص بط یکتاست این پنجاه تاست   حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلقست و فرج   در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف   طامع شرکت کجا باشد معاف
زلت آدم ز اشکم بود و باه   وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد   وان لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست   لیک منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر   باز گویم دفتری باید دگر
اسب سرکش را عرب شیطانش خواند   نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردنکشی بد در لغت   مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان   دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کین بود بر پشت خاک   تا ملک بکشد او از اشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم   قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیمست و ورا فرزند نیست   همچو آتش با کسش پیوند نیست
هرچه یابد او بسوزد بر درد   چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ شو واره تو از دندان او   رحم کم جو از دل سندان او
چونک گشتی هیچ از سندان مترس   هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذوالجلال   هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج از آن اوست آن ما کمر   وای او کز حد خود دارد گذر
فتنه تست این پر طاوسیت   که اشتراکت باید و قدوسیت

قصه گشت این بر طاوسیت
پر خود می کند طاوسی به دشت
گفت طاوسا چنین پر سنی
مر برت را از عزیزی و پسند
این چه ناشکری و چه بی باکیست
ای بسا نازا که گردد آن گناه
ایمن آبادست آن راه نیاز
خوبی ناز آرد بی نیاز
چون ز مرده زنده بیرون میکشد
دی شوی بینی تو اخراج بهار
برمکن آن پر که نپذیرد رفو
آنچنان رویی که چون شمس ضحاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافریست
یا نمی بینی تو روی خویش را
روی نفس مطمئنه در جسد
تا کشاید عقدهٔ اشکال را
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر
حل این اشکال کن گر آدمی
چون بدانی حد خود زین حد گریز
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر
می فزاید در وسایط فلسفی

حکایت آن حکیم که طاوسی را دید که پر زیبای خود را میکند به منقار

بی دریغ از بیخ چون برمیکنی
حافظان در طی مصحف می نهند
تو نمی دانی که نقاشش کیست
آنکه مر بنده را از چشم شاه
ترک نازش گیر و با آن ره بساز
بیم و ترس مضمرش بگدازدت
نفس زنده سوی مرگی می تند

خود دلت چون می دهد تا این حلل
بهر تحریک هوای سودمند
یا همی دانی و نازی می کنی
ناز کردن خوشتر آید از شکر
ای بسا نازآوری زد پر و بال
وین نیاز از چه که لاغر میکند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد

گر اشتر اکت باید و تعدد
یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
برکنی و اندازیش اندر وحل
از بر تو بادبیزن می کنند
قاصدا قلع طرازی می کنی
لیک کم خایش که دارد صد خطر
آخر الامر آن بر آنکس شد وبال
صدر را چون بدر لاغر میکند
زنده زین مرده بیرون آورد
شب شوی بینی تو ایلاج نهار
روی مخراش از عزا ای خوب رو
آنچنان رو را خراشیدن خطاست
که رخ مه در فراق او گریست
ترک کن خوی لجاج اندیش را
می خراشد در تعمق روی جان
عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
کی بدانی که خسی یا نیکبخت
حد خود را دانکه نبود زین گزیر
بی بصیرت عمر در مسموع رفت
بر قیاس اقترانی قانعی
از پی مدلول سر برده بجیب

در بیان آنکه صفای نفس مطمئنه از فکرتهای مشوش شود چنانک بر آینه نویسی چون پاک کنی داغی بماند

زخم ناخنهای فکرت میکشد
در حدث کردست زرین بیل را
عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
خرج این کن دم اگر آدم دمی
تا به بی حد در رسی ای خاک بیز
باطل آمد در نتیجه خود نگر
از دلایل باز بر عکسش صفی

فکرت بد ناخن پرزهر دان
عقده را بگشاده گیر ای منتهی
عقدهٔ کان بر گلوی ماست سخت
حد اعیان و عرض دانسته گیر
عمر در محمول و در موضوع رفت
جز مصنوعی ندیدی صانعی
این گریزد از دلیل و از حجاب

گر دخان او را دلیل آتش است
خاصه این آتش که از قرب ولاست
پس سیه کاری بود رفتن ز جان
برمکن پر را و دل برکن ازو
صبر نبود چون نباشد میل تو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود
گر چه آورد انفقوا مطلق او
پس کلوا از بهر دام شهوتست
چونکه رنج صبر نبود مر ترا
چند آن شرط و شادان آخرست
عاشقان را شادمانی و غم اوست
عشق آن شعله ست کو چون برفروخت
ماند الا الله باقی جمله رفت
ای عجب حسنی بود جز عکس آن
این کسی داند که روزی زنده بود
چون ندید او عمر عبدالعزیز
مرغ کو ناخورده است آب زلال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست
چون از اینجا وارهی آنجا روی
کو پی اینجا کار انی بخستیم

در بیان قوله رسول که لا رهبانیة فی الاسلام

زانکه شرط این جهاد آمد عدو
خصم چون نبود چه حاجت حیل تو
غازیی بر مردگان نتوان نمود
تو بخوان که کسبوا ثم انفقوا
بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست

چون عدو نبود جهاد آمد محال
هین مکن خود را خصی رهبان مشو
انفقوا گفتست پس کسبی بکن
همچنان چون شاه فرمود اصبروا
چونکه محمول به نبود لدیه

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

دست مزد و اجرت خدمت هم او
هرچه جز معشوق باقی را بسوخت
شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
نیست تن را جنبشی از غیر جان
از کف انعام جان جامی ربود
پیش او عادل بود حجاج نیز

غیر معشوق ار تماشایی بود
تیغ لا در قتل غیر حق براند
خود همو بود آخرین و اولین
آن تنی را که بود در جان خلل
وانکه چشم او ندیدست آن رخان
چون ندید او مار موسی را بتاب

در تفسیر این خبر که ما من میت یموت الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا لیقل فجوره

زین جهان اگر می نگیریم بحسیم
ای دریغا پیش از این بودی اجل

بی دخان ما را در آن آتش خوشست
از دخان نزدیکتر آمد بما
بهر تخییلات جان سوی دخان
شهوتت نبود نباشد امتثال
زانکه عفت هست شهوت را گرو
زانکه نبود خرج بی دخل کهن
رغبتی باید کزان تابی تو رو
نیست ممکن نبود محمول علیه
شرط نبود پس فرو ناید جزا
آن جزای دلنواز جان فزا
عشق نبود هرزه سودایی بود
در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
شرک جز از دیدهٔ احول مبین
خوش نگردد گر بگیری در عسل
پیش او جانست این تف دخان
در خیال سحر بندد از جبانت
اندر آب شور دارد پر و بال
چون به بیند زخم بشناسد نوا
تا بدانی قدر اقلیم الست
در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
تا عذابم کم بدی اندر وحل

زین بفرمودست آن آگه رسول / که هر آنکه مرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان و موت / لیک باشد حسرت تقصیر و فوت

هر که میرد خود تمنا باشدش / که بدی زین پیش نقل و قصد ش
گر بود بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی تا خانه زوتر آمدی

گوید آن بد بی‌خبر می‌بوده‌ام / دم بدم من پرده می‌افزوده‌ام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی / این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی

از حریصی کم در آن ای قنوع / وز تکبر کم در آن چهره خشوع
همچنین از بخل کم در وی جود / وز بلیسی چهرهٔ خوب سجود

بر مکن آن پر خلدآرای را / بر مکن آن پردهٔ پیمای را
چون شنید این پند در وی بنگریست / بعد از آن در نوحه آمد می‌گریست

نوحه و گریهٔ دراز دردمند / هر که آنجا بود در گریه‌ش فکند
وانکه می‌پرسید بر کندن ز چیست / بی‌جوابی شد پشیمان می‌گریست

بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوسند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

کز فضولی من چرا پرسیدمش / او ز غم پر بود و شور اندیشمش
می‌چکید از چشم تر بر خاک آب / اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
گریه با صد تن بر جانها زند / تا که چرخ و عرش را گریان کند
عقل و دلها بی‌گمانی عرشی‌اند / در حجاب از نور عرشی می‌زیند

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک / بسته اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند / اندرین چه گشته‌اند از جرم بند

سحر و ضد سحر را بی‌اختیار / زین دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهندش که هین / سحر را از ما میاموز و مچین

ما بیاموزیم این سحر ای فلان / از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار / اختیاری نبودت بی‌اقتدار

میلها همچون سگان خفته‌اند / اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند
چونکه قدرت نیست خفتند این رده / همچو هیزم پاره‌ها و تن زده

تا که مرداری درآید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد

حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد سر بر زد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده

نیم زیرش حیله بالا آن غضب / چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله می‌رسد از لامکان / می‌رود دود لهب تا آسمان

صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند / چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند
یا چو بازان دیده‌ها را دوخته / در حجاب از عشق صیدی سوخته

تا کله بردارد و بیند شکار / وانگهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن می‌بود / خاطر او سوی صحت می‌رود

چون ببیند نان و سیب و خربزه / در مصاف آید مزه و خوف بزه
گر بود صبار دیدن سود او / آن تهیج طبع سستش را نکوست

ور نباشد صبر پس نادیده به / تیر دور اولی ز مرد بی‌زره

بقیت حکایت

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو رنگ و بوی داری هستی گرو

جواب گفتن طاوس آن سائل را

آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید از پی این بالها
ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سوم دام
چند تیرانداز بهر بالها / تیر سوی من کشند اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه

بیان آنکه هنرها همچو پرهای طاوس عدو جانست

این سلاح عجب من شد ای فتی / عجب آرد معجبان را صد بلا
پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نبیند دام را

اختیار آن را نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت بینداز اختیار

جلوه‌گاه و اختیارم آن پر است / بر کنم پر را که در قصد سر است
نیست انگار پر خود را ای صبور / تا برش در نفکند اندر شرور

پس زیانش نیست پر گو برکن / گر رسد تیری به پیش آرد مجن
لیک بر من پر زیبا دشمنست / چونکه از جلوه‌گری صبرم بشست

گر بدی صبر و حفاظم راه بر / بر فزودی ز اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن / نیست لایق تیغ اندر دست من

گر مرا عقلی بدی و منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب

چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کین سلاح خصم من خواهد شدن

چون ندارم زور و یاری و سند / تیغم او بستاند و بر من زند
رغم این نفس وقیحه‌خوی را / که نپوشد رو خراشم روی را

تا شود کم این جمال و این کمال / چون نماند رو کم افتم در وبال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست / که به زخم این روی را پوشیدنیست

گر دلم خوی ستیری داشتی / روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح / خصم دیدم زود بشکستم سلاح

تا نگردد تیغ من او را کال / تا نگردد خنجرم بر من وبال
من گریزم تا رگم جنبان بود / که فرار از خویشتن آسان بود

آنکه از غیری بود او را فرار / چون از او ببرید گیرد او قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز

نی به هندست ایمن و نی در ختن / آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن
چون قیاس از فقر پر مایه شود / او محمدوار بی‌سایه شود

در صفت آن بیخودان که از شر خود و هنر خود ایمن شده‌اند که فانی‌اند در بقای حق تعالی

فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانهٔ شمع او بی‌سایه شد
شمع چون گردد زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه درگریخت / در شعاع از بهر او که شمع ریخت

گفت از بهر نهایت رنجتم / گفت من هم در فنا بگریختم
شمع چون در نار شد کلی فنا / نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتش صورت بمومی پایدار
برخلاف موم شمع جسم کان / تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی آن فانیست / شمع جان را شعلهٔ ربانیست
این زبانه آتشی چون نور بود / سایه فانی شدن نور و دود
ابر را سایه بیفتد بر زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابریست ای نیکخواه / بیخودی گرداندت چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید رانده / رفت نور از مه خیالی ماند
از حجاب ابر نورش شد ضعیف / چون هلالی گشت آن بدر شریف
مه خیالی می‌نماید ز ابر و گرد / ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست / که بگفت او ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار / بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابرها را شد عدو و خصم جان / که کند مه را ز چشم ما نهان
خور را این پرده زوالی میکند / بدر را کم از هلالی میکند
ماه ما را در کنار غز نشاند / دشمن ما را عدو خویش خواند
تاب ابر و آب او خود زین مه است / هر که مه خواند ابر را بس گمره است
نور مه بر ابر چون منزل شدست / روی تاریکش ز مه مبدل شدست
گر چه همرنگ مه است و دولتیست / اندر ابر آن نور مه عاریتیست
در قیامت مهر و مه معزول شد / چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مستعار / وین کدر که را از آن دار القرار
دایه عاریه بود روزی چند / مادر ما را تو گیر اندر کنار
بر من ابرست و پرده ست و کثیف / ز انعکاس لطف حق شد او لطیف
بر کنم بر او لطفش را ز راه / تا ببینم لطف مه را هم ز ماه
من نخواهم دایه مادر خوشترست / موسی ام من دایهٔ من مادرست
من نخواهم لطف مه از واسطه / که هلاک خلق شد این رابطه
یا مگر ابری بگیرد خوی ماه / تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید او در وصف لا / همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده بند / پرده در باشد بمعنی سودمند
آنچنان کاندر صباح روشنی / قطره می‌بارید و بالا ابر نی
معجزهٔ پیغمبری بود آن سقا / گفته آید شرح آن در ماجرا
بود ابر و رفته از وی خوی ابر / این چنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی گم گشته زو / گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
بر بی غیرست و سر از بهر من / خانهٔ سمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر / کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان / بل که زهری شو شو ایمن از زیان
یا برای شاد باشی در خطاب / خویش چون مردار کن پیش کلاب
پس خضر کشتی برای این شکست / تا که آن کشتی ز ظالم باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی / تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند / تا ز حرص اهل عمران وارهند
بهر تنهایی کند ره خلوه گزین / تا نگردی جمله خرج آن و این
زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه‌خوار / گشته ماکول آمد آکل هوشدار

در بیان آنکه ماسوی الله هر چیزی آکل و ماکولست

مرغکی اندر شکار کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بیخبر / در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گر چه در شکار کاله‌ایست / شحنه با خصمانش در دنباله‌ایست
عقل او مشغول رخت و قفل و در / غافل از شحنه ست و از آه سحر
او چنان غرقست در سودای خود / غافلست از طالب و جویای خود
گر حشیش آب زلالی می‌خورد / معدهٔ حیوانش در پی می‌چرد
آکل و ماکول آمد آن گیاه / هم چنین هر هستیی غیر اله
وهو یطعمکم ولا یطعم چو اوست / نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست
آکل و ماکول کی ایمن بود / ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
امن ماکولان جذوب ماتمیست / رو بدان درگاه کو لا یطعمیست
هر خیالی را خیالی می‌خورد / فکر آن فکر دگر را می‌چرد
تو نتانی کز خیالی وارهی / یا بخسبی که از آن بیرون جهی
فکر زنبورست و آن خواب تو آب / چون شوی بیدار باز آید ذباب
کمترین آکلست آن این خیال / وان دگرها را شناسد ذو الجلال
هین گریز از جوق اکال غلیظ / سوی او که گفت هستیمش حفیظ
یا بسوی آنکه او آن حفظ یافت / گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر / حق شدست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است / از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد / تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود بدست او دهی / پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود / که یدالله فوق ایدیهم بود
گو نبی وقت خویش است ای مرید / تا از او نور نبی آید پدید
در حدیبیه شوی حاضر بدین / وان صحابهٔ بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی / همچو زر ده دهی خالص شدی
تا معیت راست آید زانکه مرد / با کسی جفتست کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود / وین حدیث احمد خوشخو بود
گفت المرء مع محبوبه / لا یفک القلب من مطلوبه
هر کجا دامست و دانه کم نشین / رو زبون گیر از زبون گیران ببین
ای زبون گیر زبونان این بدان / دست هم بالای دستست ای جوان
تو زبونی با زبون گیر ای عجب / باش تو ترسان و لرزان در طلب
بین ایدی خلفهم سدا مباش / که نبینی خصم را وان خصم فاش
حرص صیادی ز صیدی مغفلست / دلبری میکند و او بیدلست
تو کم از مرغی مباش اندر نشید / بین ایدی خلف عصفوری بدید
چون بنزد دانه آید پیش و پس / چند گرداند سر و رو آن نفس
کای عجب پیش و پسم صیاد هست / تا کشم از بیم او زین لقمه دست
تو ببین پس قصهٔ فجار را / پیش بنگر مرگ یار و جار را
که هلاکت داد شان بی آلتی / او قرین تست در هر حالتی
حق شکنجه کرد و گرز و دست نیست / پس بدان بی دست حق داور کیست
آنکه می‌گفتی اگر حق هست کو / در شکنجه او مقر شد گفت که هو
وانکه می‌گفت این بعیدست و عجب / اشک می‌راند و همی گفت ای رب

دل فرازان را ز دام ار واجب بده است
دام تو خود بر پرت چفسیده است

بر کنم من بیخ این منحوس دام
از بی‌کامی نباشم تلخ کام

در خور عقل تو گفتم این جواب
فهم کن وز جست و جو رو بر متاب

بگسل این حبلی که حرص است و حسد
یاد کن فی جیدها حبل من مسد

سبب کشتن خلیل زاغ را کان اشارت بقمع کدام صفتست آن صفت مذمومه مهلکه در مرید

این سخن پایانی نیست ای فراغ
ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ

بهر فرمان حکمت فرمان چه بود
اندکی ز اسرار آن باید نمود

کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه
دایما باشد بدنیا عمر خواه

همچو ابلیس از خدای پاک فرد
تا قیامت عمر تن درخواست کرد

گفت انظرنی الی یوم الجزا
کاشکی گفتی که تبنا ربنا

زندگی بی تو بجان فرسودنست
مرگ حاضر غایب از حق بودنست

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود
بی خدا آب حیات آتش بود

آن هم از تاثیر لعنت بود کو
در چنان حضرت همی شد عمر جو

از خدا غیر خدا را خواستن
ظن افزونیست و کلی کاستن

خاصه عمری غرق در بیگانگی
در حضور شیر روبه شانگی

عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم
مهلم افزون کن که تا کمتر شوم

تا که لعنت را نشانه او بود
بد کسی باشد که لعنت جو بود

مناجات

عمر خوش در قرب جان پروردنست
عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست

عمر بیشم ده که تا گه می‌خورم
دایم اینم ده که بس بدگوهرم

گر نه گه خوارست آن گنده دهان
گوید ای که زاغیم تو وارهان

ای مبدل کرده خاکی را بزر
خاک دیگر را بکرده بوالبشر

کار تو تبدیل اعیان و عطا
کار من سهوست و نسیان و خطا

سهو و نسیان را مبدل کن بعلم
من همه خلمم مرا کن جمله حلم

ای که خاک شوره را تو نان کنی
وی که نان مرده را تو جان کنی

ای که جان خیره را رهبر کنی
وی که بی ره را تو پیغامبر کنی

می‌کنی جزو زمین را آسمان
می‌فزایی در زمین از اختران

هر که سازد زین جهان آب حیات
زودترش از دیگران آید ممات

دیدهٔ دل کو بگردون بنگریست
دید کینجا هر دمی میناگریست

قلب اعیانست و اکسیری محیط
ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط

تو از آن روزی که در هست آمدی
آتشی یا بادی یا خاکی بدی

گر بر آن حالت ترا بودی بقا
کی رسیدی مر ترا این ارتقا

از مبدل هستی اول نماند
هستیی بهتر بجای آن نشاند

همچنین تا صد هزاران هستها
بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا

از مبدل بین وسایط را بمان
کز وسایط دور گردی ز اصل آن

واسطه هر جا فزون شد وصل جست
واسطه کم ذوق وصل افزونترست

از سبب‌دانی شود کم حیرتت
حیرت تو ره دهد در حضرتت

این بقاها از فناها یافتی
از فنایش رو چرا بر تافتی

زان فناها چه زیان بودت که تا
بر بقا چفسیده‌ای ای نافزا

چون دوم از اولینت بهترست
پس فنا جوی و مبدل را پرست

صد هزاران حشر دیدی ای عنود
تا کنون هر لحظه از بدو وجود

از جمادی بی‌خبر سوی نما
وز نما سوی حیات و ابتلا

باز سوی عقل و تمییزات خوش
باز سوی خارج این پنج و شش

تا لب بحر این نشان پایهاست
پس نشان پا درون بحر لاست

زانکه منزلهای خشکی ز احتیاط
هست دهها و وطنها و رباط

باز منزلهای دریا در وقوف
وقت موج و حبس بی‌حد و سقوف

نیست پیدا اندران ره پا و کام
نی نشانست آن منازل را نه نام

هست صد چندان میان منزلین
آن طرف کز این تا بالای این

در فناها این بقاها دیده‌ای
بر بقای جسم چون چفسیده‌ای

هین بده ای زاغ این جان باز باش
پیش تبدیل خدا جان باز باش

تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار
که هر امسالت فزونست از سه پار

گر نه باشی نخل وار ایثار کن
کهنه بر کهنه نه و انبار کن

کهنه و گندیده و پوسیده را
تحفه می‌بر بهر نادیده را

آنکه نو دید او خریدار تو نیست
صید حقست او گرفتار تو نیست

هر کجا باشند جوق مرغ کور
بر تو جمع آیند ای سیلاب شور

تا کند شان کورتر شوراب‌ها
زانکه آب شور افزاید عمی

اهل دنیا زان سبب اعمی دلند
شارب شوراب آب و گلند

شوره می‌ده کور می‌خر در جهان
چون نداری آب حیوان در نهان

با چنین حالت بقا خواهی و یاد
همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد

در سیاهی زنگی زان آسوده است
کو ز زاد و اصل زنگی بوده است

آنکه ز اول شاهد و خوش رو بود
گر سیه گردد تدارک جو بود

قوله علیه السلام ارحموا الثلاثا عزیز قوم ذل وغنی قوم افتقر وعالما یعبث به الجهال

مرغ پرنده چو ماند در زمین
باشد اندر غصه و درد و حنین

مرغ خانه بر زمین خوش می‌رود
دانه‌چین و شاد و شاطر می‌دود

زانکه او از اصل بی‌پرواز بود
وان دگر پرنده و پرباز بود

گفت پیغامبر که رحم آرید بر
جان من کان غنیا فافتقر

والذی کان عزیزا فاحتقر
او صفیا عالما بین المضر

گفت پیغامبر که با این سه گروه
رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه

آنکه او بعد از عزیزی خوار شد
وان توانگر هم که بی دینار شد

وان سیوم آن عالمی کاندر جهان
مبتلا گردد میان ابلهان

زانکه از عزت بخواری آمدن
همچو قطع عضو باشد از بدن

عضو گردد مرده کز تن وابرید
نو بریده جنبد اما نی مدید

هر که از جام الست او خورد پار
هستش امسال آفت رنج خمار

وانکه چون ز اصل گدائی بود
کی مر او را حرص سلطانی بود

توبه او جو به که کردست او گناه
آه او گو به که گم کردست راه

آهوی را کرد صیادی شکار
اندر آخر کردش او بی زینهار

آهویی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کردش آن بی زینهار
آخوری را پر ز گاوان و خران / حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سوی گریخت / او به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتهای گاو و خر / کاه را می‌خورد خوشتر از شکر
گاه آهوی رمید از سو بسو / گه ز دود و گرد که می‌تافت رو
هر که را با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر / هجر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب / یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد / در قفص بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر / مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار / همچو بوبکری بشهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار که همه رافضی باشند بجنگ بگرفت و ابوبکر نامی را بجای هدیه خواستن او

شد محمد الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پرپناه
تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه‌مان در گوش کن وابخش جان
هر خراج و صله که بایدت / آن زما هر موسمی افزایدت
جان ما آن توست ای یارجو / پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش / تا نیارید ابوبکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان / هدیه نارید ای رمیده امتان
بدروم‌تان همچو کشت ای قوم دون / نی خراج استانم و نی هم فسون
بس جوال زر کشیدندش براه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی ابوبکری بود در سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان / تا نیارید ابوبکرم ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم / تا بزر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون / گر بپیمایی تو مسجد را نگون
منهیان انگیختند از چپ و راست / کاندرین ویرانه بوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب که اشتافتند / یک ابوبکری نزاری یافتند
ره گذر بود و بمانده از مرض / خون دل بر رخ فشانده از مرض
خفته بود او در یکی کنجی خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز که سلطان ترا طالب شدست / کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی / خود بکار خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی / سوی شهر دوستان می‌راندمی
تختهٔ مرده کشان افراشتند / بر کتف بوبکر را برداشتند
سوی خوارزمشاه حمالان کشان / می‌کشیدندش که تا بیند نشان
سبزوارست این جهان و مرد حق / اندرینجا ضایعست و ممتحق

هست خوارزمشاه یزدان جلیل / دل همی خواهد ازین قوم رذیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر / نی بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی / جستجوی اهل دل بگذاشتی
دل اگر صد چون زمین و آسمان / اندرو آید شود خالی نهان
این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو / سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینهٔ شش رو شود / حق ازو در شش جهت ناظر بود
هر که اندر شش جهت دارد مقر / نکندش بی واسطهٔ او حق نظر
گر کند رد از برای او کند / ور قبول آید همو باشد سند
بی کفش دریای کل را اتصال / هست بیچون و چگونه بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق او / ای خنک آنکو بداند دل ز پوست
تو بگویی نک دل آوردم به تو / گویدت پرست ازین دلها قتو
آن ولی آور که قطب عالمست / جان جان جان جان آدمست
از برای آن دل پرنور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزوار / آنچنان دل را نیابی ز اعتبار
پس دل پوسیدهٔ پژمرده جان / بر سر تخته نهی آنسو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار / به ازین دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گورخانه‌ست ای جری / که دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه خوست / که امان سبزوار کون ازوست
آنچنان دل زین جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست / سبزوار طبع را میراثیست
زانکه او بازست و دنیا شهر زاغ / دیدن ناجنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی میکند / ز استمالت ارتفاقی میکند
میکند آری نه از بهر نیاز / تا که ناصح کم کند نصح دراز
زانکه این زاغ خس مردارجو / صد هزاران مکر دارد تو بتو
گو بپذیر آن نفاقش را رهید / شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحب دل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل جو اگر بیجان نه‌ای / جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای
آنکه زرقش خوش آید مر ترا / آن ولی تست نی خاص خدا
هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست / پیش طبع تو ولیست و نبیست
رو هوا بگذار تا بویت شود / زان مشام خوش عبرجویت شود
از هوا آنی دماغت فاسدست / مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست
حد ندارد این سخن و آهوی ما / می‌گریزد اندر آخر جابجا
روزها آن آهوی خوش ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک / در یکی حقه معذب پشک و مشک

تتمهٔ قصهٔ آهو و آخر خران

یک خرش گفتی که هان ای بوالوحوش ... طبع شاهان دارد و میران خموش
وان دگر تسخر زدی کز جزر و مد ... گوهر آوردست کی ارزان دهد
وان خری گفتی که با این نازکی ... بر سریر شاه شو گو متکی
آن خری شد تخمه وز خوردن بماند ... پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان ... اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی ... یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت او با خود که آن طعمهٔ توست ... که از آن اجزای تو زنده و نوست
من الیف مرغزاری بوده‌ام ... در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب ... کی رود آن خو و طبع مستطاب
گر گدا گشتم گدارو کی شوم ... ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم ... با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام
گفت آری لاف میزن لاف لاف ... در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی میدهد ... منتی بر عود و عنبر می‌نهد
لیک آن را کی شنود صاحب مشام ... بر خر سرگین پرست آن شد حرام
خر کمیز خر ببوید بر طریق ... مشک چون عرضه کنم با این فریق
بهر این گفت آن نبی مستجیب ... رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی میرمند ... گرچه با ذاتش ملایک همدمند
صورتش را جنس می‌بینند انام ... لیک از وی می‌نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو ... دور می‌بینش ولی آن را مکاو
ور بکاوی تو تن گاوش بگو ... که بدرد گاو را شیرانه او
طبع گاوی از سرت بیرون کند ... خوی حیوانی ز حیوان برکند
گاو باشی شیر گردی نزد او ... گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

تفسیر انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف

آن عزیز مصر می‌دیدی بخواب ... چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری ... خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران ... ورنه گاوان را نبودندی خوران
بس بشر آمد بصورت مردکار ... لیک در وی شیر پنهان مردخوار
مرد را خوش واخورد فردش کند ... صاف گردد دردش ار دردش کند
زان یکی درد او ز جمله دردها ... وارهد پا بر نهد او بر سها
چند گویی همچو زاغ پرنحوس ... ای خلیل از بهر چه کشتی خروس
حکمت کشتن بگو تا چیست آن ... تا مسبح کردم آن را من ز جان
شهوتیست او و بس شهوت پرست ... زان شراب زهرناک ژاژ مست
گر نه بهر نسل بودی ای وصی ... آدم از ننگش بکردی خود خصی

در بیان کشتن خلیل خروس را اشارت بقمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات در باطن مرید

گفت ابلیس لعین دادار را ... زفت دامی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گلهٔ اسپش نمود ... کی بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج ... شد ترنجیده ترش همچون ترنج
پس زر و گوهر ز معدن‌های خوش ... کرد آن پس مانده را حق پیشکش
گیر این دام دگر را ای لعین ... گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین ... دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد ... تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پردلند ... مردوار آن بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا ... مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت ... دام مرد انداز حیلت ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد ... نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد ... که برآر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است ... پرده‌ها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنان را واکشید ... از تک دریا غباری بر جهید
چونکه خوبی زنان با او نمود ... که ز عقل و صبر مردان می‌ربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد ... که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار ... که کند عقل و خرد را بی قرار
آن صفای عارض آن دلبران ... که بسوزد چون سپند این دل بر آن
رو و خال و ابرو و لب چون عقیق ... گوییا حق تافت از پردهٔ رقیق
دید او آن غنج و برجست سبک ... چون تجلی حق از پردهٔ تنک

تفسیر خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین و من نعمره ننکسه فی الخلق

صد چو آدم را ملک ساجد شده ... همچو آدم باز معزول آمده
گفت آوه بعد هستی نیستی ... گفت جرمت اینکه افزون زیستی
جبرئیلش می‌کشاند موکشان ... که برو زین خلد و ز جوق خوشان
گفت بعد از عز این اذلال چیست ... گفت آن دادست و اینت داوریست
جبرئیلا سجده میکردی بجان ... چون کنون میرانیم تو از جنان
حله می‌پرد ز من در امتحان ... همچو برگ از نخل در فصل خزان
آن رخی که تاب او بد ماه‌وار ... شد بپیری همچو پشت سوسمار
وان سر و فرق گشن شعشع شده ... وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قد صفدر نازان چون سنان ... گشته در پیری دوتا همچون کمان
رنگ لاله گشته رنگ زعفران ... زور شیرش گشته چون زهرهٔ زنان
آنکه مردی در بغل کردی بفن ... می‌بگیرندش بغل وقت شدن
آن خود آثار غم و پژمردگیست ... هر یکی زینها رسول مردگیست

تفسیر اسفل سافلین الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

لیک گر باشد طبیبش نور حق ... نیست از پیری و رنجوری قلق
سستی او هست چون سستی مست ... کاندر آن سستیش رشک رستم است
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق ... ذره ذره در شعاع نور شوق
وانکه آنش نیست باغ بی ثمر ... که خزانش میکند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند سیاه ... زرد و بی مغز آمده چون تل کاه

تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا
که ازو این حله‌ها گردد جدا

خویشتن را دید و دید خویشتن
زهر قتالست هین ای ممتحن

شاهدی کز عشق او عالم گریست
عالمش می‌راند از خود جرم چیست

جرم آنکه زیور عاریه بست
کرد دعوی کین حلل ملک منست

واستانیم آنکه تا داند یقین
خرمن آن ماست خوبان دانه‌چین

تا بدان کان حلل عاریه بود
پرتوی بود آن ز خورشید وجود

آن جمال و قدرت و فضل و هنر
ز آفتاب حسن کرد این سو سفر

باز می‌گردند چون استاره‌ها
نور آن خورشید زین دیوارها

پرتو خورشید شد واجایگاه
ماند هر دیوار تاریک و سیاه

آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ
نور خورشیدست از شیشهٔ سه رنگ

شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را
می‌نمایند این چنین رنگین به ما

چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ
نور بی‌رنگت کند آنگاه دنگ

خوی کن بی شیشه دیدن نور را
تا چو شیشه بشکند نبود عمی

قانعی با دانش آموخته
در چراغ غیر چشم افروخته

او چراغ خویش برباید که تا
تو بدانی مستعیری نی فتی

گر تو کردی شکر و سعی مجتهد
غم مخور که صد چنان بازت دهد

ور نکردی شکر اکنون خون گری
که شدست آن حسن از کافر بری

امة الکفران اضل اعمالهم
امة الایمان اصلح بالهم

گم شد از بی‌شکر خوبی و هنر
که دگر هرگز نبیند زان اثر

خویشی و بی‌خویشی و شکر و داد
رفت زانسان که نیارد شان به یاد

که اضل اعمالهم ای کافران
جستن کامست از هر کامران

جز ز اهل شکر و اصحاب وفا
که مر ایشان راست دولت در قفا

دولت رفته کجا قوت دهد
دولت آینده خاصیت دهد

قرض ده زین دولت اندر اقرضوا
تا که صد دولت ببینی پیش رو

اندکی زین شرب کم کن بهر خویش
تا که حوض کوثری یابی به پیش

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت
کی تواند صید دولت زو گریخت

خوش کند دلشان که اصلح بالهم
رد من بعد التوی انزالهم

ای اجل وی ترک غارت‌ساز ده
هرچه بردی زین شکوران باز ده

وادهد ایشان بنپذیرند آن
زانکه منعم گشته‌اند از رخت جان

صوفییم و خرقه‌ها انداختیم
باز نستانیم چون در باختیم

ما عوض دیدیم آنگه چون عوض
رفت از ما حاجت و حرص و غرض

ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم
بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم

آنچه کردی ای جهان با دیگران
بی‌وفایی و فن و ناز گران

بر سرت ریزیم ما بهر جزا
که شهیدیم آمده اندر غزا

تا بدانی که خدای پاک را
بندگان هستند پرحمله مرا

سبلت تزویر دنیا برکنند
خیمه را بر باروی نصرت زنند

این شهیدان باز نو غازی شدند
وین اسیران باز بر نصرت زدند

سر برآوردند باز از نیستی
که ببین ما را اگر اکمه نیستی

تا بدانی در عدم خورشیدهاست
وآنچه اینجا آفتاب آنجا سهاست

در عدم هستی برادر چون بود
ضد اندر ضد چون مکنون بود

یخرج الحی من المیت بدان
که عدم آمد امید عابدان

مرد کارنده که انبارش تهیست
شاد و خوش نی بر امید نیستیست

که بروید آن ز سوی نیستی
فکر کن گر واقف معنیستی

دم به دم از نیستی تو منتظر
که بیابی فهم و ذوق آرام و بر

نیست دستوری گشاد این راز را
ورنه بغدادی کنم ایجاز را

پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم
که برآرد زو عطاها دم به دم

مبدع آمد حق و مبدع آن بود
که برآرد فرع بی اصل و سند

نیست را بنمود هست آن محتشم
هست را بنمود بر شکل عدم

مثال عالم هست نیست‌نما و عالم نیست هست‌نما

بحر را پوشید و کف کرد آشکار
باد را پوشید و بنمودت غبار

چون منارهٔ خاک پیچان در هوا
خاک از خود چون برآید بر علا

خاک را بینی به بالا ای علیل
باد را نی جز به تعریف دلیل

کف همی بینی روانه هر طرف
کف بی دریا ندارد منصرف

کف به حس بینی و دریا از دلیل
فکر پنهان آشکارا قال و قیل

نفی را اثبات می‌پنداشتیم
دیدهٔ معدوم‌بینی داشتیم

دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید
کی تواند جز خیال و نیست دید

لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال
چون حقیقت شد نهان پیدا خیال

این عدم را چون نشاند اندر نظر
چون نهان کرد آن حقیقت از بصر

آفرین ای اوستاد سحرباف
که نمودی معرضان را درد صاف

ساحران مهتاب پیمایند زود
پیش بازرگان و زر گیرند سود

سیم بربایند زین گون پیچ پیچ
سیم از کف رفته و کرباس هیچ

این جهان جادوست ما آن تاجریم
که ازو مهتاب پیموده خریم

گز کند کرباس پانصد گز شتاب
ساحرانه او ز نور ماهتاب

چون ستد او سیم عمرت ای رهی
سیم شد کرباس نی کیسه تهی

قل اعوذت خواند باید کای احد
هین ز نفاثات افغان وز عقد

می دمند اندر گره آن ساحرات
الغیاث المستغاث از برد و مات

لیک برخوان از زبان فعل نیز
که زبان قول سستست ای عزیز

در تفسیر قوله علیه السلام لابد من قرین یدفن معك وهو حی وتدفن معه وانت میت ان کان کریما اکرمك وان کان لئیما اسلمك وذلك القرین عملك فاصلحه ما استطعت صدق رسول الله

در زمانه مر ترا سه همرهند
آن یکی وافی و این دو غدرمند

آن یکی یاران و دیگر رخت و مال
وان سوم وافیست وان حسن الفعال

مال ناید با تو بیرون از قصور
یار آید لیک آید تا به گور

چون ترا روز اجل آید به پیش
یار گوید از زبان حال خویش

تا بدینجا بیش همره نیستم
بر سر گورت زمانی بیستم

فعل تو وافیست زو کن ملتحد
که درآید با تو در قعر لحد

پس پیمبر گفت بهر این طریق
باوفاتر از عمل نبود رفیق

گر بود نیکو ابد یارت شود
ور بود بد در لحد مارت شود

این عمل وین کسب در راه سداد
کی توان کرد ای پدر بی اوستاد

دون‌ترین کسبی که در عالم رود
هیچ بی ارشاد استادی بود

اولش علم است وانگاهی عمل | تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی | من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف | واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا | بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد | خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق | احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن | ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولیست | حرفت آموزی طریقش فعلیست
فقر خواهی آن بصحبت قایم است | نی زبانت کار می‌آید نه دست
دانش آن را ستاند جان ز جان | نی ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز | رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا | پس الم نشرح بفرماید خدا
کاندرون سینه شرحت داده‌ایم | شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی | محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیر است در تو بی کنار | تو چرا می‌شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر | ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز | چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز
در نگر در شرح دل در اندرون | تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

تفسیر وهو معکم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر | تو همی خواهی لب نان در به در
در سر خود پیچ هل خیره سری | رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانویی میان آب جو | غافل از خود زین و آن تو آب جو
پیش آب و پس هم آب با مدد | چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب جو | چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
می نه اسبست این بزیر تو پدید | گفت آری لیک خود اسبی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن | اندر آب و بیخبر ز آب روان
چون گهر در بحر گوید بحر کو | وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می‌شود | ابر تاب آفتابش می‌شود
بند چشم اوست هم چشم بدش | عین رفع سد او گشته سدش

در تفسیر این خبر که من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سایر همومه

بند گوش او شده هم هوش او | هوش با حق دار ای مدهوش او
هوش را توزیع کردی بر جهات | می نیرزد تره‌ای آن ترهات
آب هش را می‌کشد هر بیخ خار | آب هوشت چون رسد سوی ثمار
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش | آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر | کین شود باطل از آن روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام | فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را | ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش | نی بهر بیخی که باشد آبکش

ظلم چه بود وضع در ناموضعی | که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را بجان و عقل ده | نی بطبع پر زحیر پر گره
بار کن بیگار غم را بر تنت | بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار | خر سکیزه می‌زند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست | کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش | ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست و قند بد | تن همان بهتر که باشد بی‌مدد
هیزم دوزخ تنست و کم کنش | ور برویَد هیزمی رو برکنش
ورنه حمال حطب باشی حطب | در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را | گرچه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل آن شاخست هفتم آسمان | اصل این شاخست از نار و دخان
هست مانند بصورت پیش حس | که غلط بین است چشم و کیش حس
هست آن پیدا به پیش چشم دل | جهد کن سوی دل آ جهد المقل
ور نداری پای جنبان خویش را | تا ببینی هر کم و هر بیش را

در معنی این بیت که گر راه روی راه برت بکشایند ور نیست شوی به هستیت بگرایند

گر زلیخا بست درها هر طرف | یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
باز شد قفل و در و شد ره پدید | چون توکل کرد یوسف برجهید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید | خیره یوسف‌وار می‌باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود | سوی بی‌جایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن | هیچ می‌بینی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی | آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست | زین ره بی‌راهه ما را رفتنیست
می‌روی در خواب شادان چپ و راست | هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن | خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار | بند چشمت است این سو از غرار
چارچشمی تو ز عشق مشتری | بر امید سروری و مهتری
ور ببینی مشتری را بینی بخواب | جغد بد کی خواب بیند جز خراب

قصه آنکه دعوی پیغامبری میکرد گفتند چه خورده که گیج شده گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی کی گیج شدمی

مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ | تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
آن یکی می‌گفت من پیغامبرم | از همه پیغامبران فاضلترم
گردنش بستند و بردندش بشاه | کین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ | که چه مکر است و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آنست کآید از عدم | ما همه پیغامبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب | تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشان را جواب این خوش رسول | کای گروه کور نادان فضول
این ندانستید ای قوم از قضا | بی‌خبر اینجا رسیدید از عمی

همچو طفل جمله اینجا آمدید
بی‌خبر از راه و از منزل پدید

از منازل جمله نکته شنید و نشست
بی‌خبر از راه و از بالا و پست

ما به پنداری روان گشتیم و خوش
از دو رای پنج و شش تا پنج و شش

دیده منزلها ز اصل و از اساس
چون قلاوزان چنین در ره شناس

شاه را گفتند اشکیبش مکن
تا نگوید جنس او هیچ این سخن

شاه دیدش پس نزار و پس ضعیف
که بیک سیلی بمیرد آن نحیف

کی توان او را فشردن بازوان
که چو شیشه گشته است او را بدان

لیک با او گویم از راه خوشی
که چرا داری تو لاف سرکشی

که درشتی ناید اینجا هیچ کار
که بنرمی سر کند از غار مار

مرد ما زاد و ز گرد از گروه
شه لطیفی بود و نرمی ورد وی

پس نشاندش باز پرسیدش ز جا
که کجا داری معاش و ملتجا

گفت ای شه هستم از دار السلام
آمده از ره درین دار الملام

نی مرا خانه است و نی یک همنشین
خانه کی کردست پیدا در زمین

باز شاه از روی لاغش گفت باز
که خوردی و چه داری چاره ساز

اشتها داری چه خوردی بامداد
که چنین سرمستی و پرلاف و باد

گفت اگر نام بدی خشک و طری
کی کنیمی دعوی پیغامبری

دعوی پیغامبری با این گروه
همچنان باشد که دل جستن ز کوه

کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست
فهم و ضبط نسخهٔ مشکل نخست

هرچه گویی بازگو به که همان
میکند افسوس چون مستهزیان

از کجا این قوم و پیغام از کجا
از جمادی جان کرا باشد رجا

گر تو پیغام زنی آری و زر
پیش تو بنهند جمله سیم و زر

که خلا بخشا شاها می‌خوانند
عاشق آید بر تو او می‌اند

ور تو پیغام خدا آری چو شهد
که بیا سوی خدا ای نیک عهد

از جهان مرگ سوی برگ رو
چون بقا ممکن بود فانی مشو

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیای خدا که بحقشان میخوانند اینست

قصد خون تو کنند و قصد سر
نه از برای حمیت دین و هنر

بل که از جفسیدگی بر خان و مان
مختسان آید شنیدن این بیان

خرقه بر ریش خری جفسیده سخت
چونکه خواهی بر کنی زو لخت لخت

جمله انداز دبقصد این خر زور
عبد آنکس کز وی پرهیز کرد

خاصه بچه ریش آنجا خرقه
در سر جفسیده در نم غرقه

سیم و زر چون خرقه و این حرص بس
حرص هر که بیش باشد ریش بیش

خانمان جغد ویرانه است و بس
نشنود او وصاف بغداد و طبس

گر بیاید باز سلطانی ز راه
صد خبر آرد بدین چندان ز شاه

شرح دار الملک باغستان و جو
پس بدو افسوس آرد مرد عدو

که چه باز آورد افسانه کهن
گر گزاف و لاف میگوید سخن

کهنه ایشانند و پوسیده ابد
ور نه آن دم کهنه را نو می‌کند

مردگان کهنه را جان می‌دهد
تاج عقل و نور ایمان می‌دهد

دل بدزد از دلربای روح‌بخش
که سوار است میکند بر پشت رخش

سر بدزد از سرفراز تاج ده
کوز پای دل گشاید صد گره

با که گویم در همه ده زنده کو
سوی آب زندگی پوینده کو

تو بیک خواری گریزانی ز عشق
تو بجز نامی چه میدانی ز عشق

عشق را صد ناز و استکبار هست
عشق با صد ناز می‌آید بدست

عشق چون وافیست وافی میخرد
در حریف بی‌وفا می‌ننگرد

چون درخت آدمی و بیخ عهد
بیخ را تیمار می‌باید بجهد

عهد فاسد بیخ پوسیده بود
وز ثمار و لطف ببریده بود

شاخ و برگ نخل گرچه سبز بود
چون تبه شد بیخ سبزی نیست سود

ور ندارد برگ سبز و بیخ هست
عاقبت بیرون کند صد برگ دست

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان شود و مانع خیر شود از حسد همچون شیطان که خرمن سوخته است همه را خرمن سوخته خواهد

تو مشو غره به علمش عهد جو
علم چون قشر است و عهدش مغز او

وافیان را چون ببینی کرده سود
تو چو شیطانی شوی آنجا حسود

هر کرا باشد مزاج و طبع سست
او نخواهد هیچ کس را تن درست

گر نخواهی تو دیوی هین بیا
از در دعوت بدرگاه وفا

چون وفا نیست باری دم مزن
که سخن دعویست اغلب ما و من

این سخن در سینه دخل مغزهاست
در خموشی مغز جان را صد نماست

چون بیامد در زبان شد خرج مغز
خرج کم کن تا بماند مغز نغز

مرد کم گوینده را فکریست زفت
قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت

پوست افزون گشت و کمتر گشت مغز
پوست کم شد فزون شد مغز نغز

بنگر این هر سه ز خامی رسته را
جوز را و لوز را و پسته را

هر که او عصیان کند شیطان شود
که حسود دولت نیکان شود

چونکه در عهد خدا کردی وفا
از کرم عهدت نگه دارد خدا

تو وفای حق کجا کم دیده
اذکروا اذکرکم نشنیده

گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار
تا که اوفوا عهدکم آید ز یار

عهد و قرض ما چه باشد ای حزین
همچو دانه خشک کشتن در زمین

نی زمین را زان فروغ و لمتری
نی خداوند زمین را تا نگری

جز اشاره که ازین می‌بایدم
که تو دادی اصل این را از عدم

خوردم و دانه بیاوردم نشان
که ازین نعمت بسوی ما کشان

پس دعای خشک هل ای نیکبخت
که فشاند دانه می‌جوید درخت

گر نداری دانه ایزد زان دعا
بخشدت نخلی که نعم ما سعی

همچو مریم درد بودش دانه نی
سبز کرد آن نخل را صاحب فنی

زانکه وافی بود آن خاتون راد
بی مرادش داد یزدان صد مراد

آن جماعت را که وافی بوده‌اند
بر همه اصنافشان افزوده‌اند

گشت دریاها مسخرشان و کوه
چار عنصر بنده آن گروه

این خود اکرامیست از بهرشان
تا ببینند اهل انکار عیان

این کرامت‌های پنهانشان که آن
در نیاید در حواس و در بیان

کار آن دارد که خود آن باشد ابد / دایما نی منقطع نی مستبد

مناجات

ای دهنده قوت و تمکین ثبات / خلق را زین بی ثباتی ده نجات

اندر آن کاری که ثابت بودنیست / قایمی ده نفس را که منثنیست

صبرشان بخشش کفهٔ میزان گران / وارهانشان از فن صورتگران

وز حسودی بازشان خر ای کریم / تا نباشند از حسد دیو رجیم

در نعیم فانی مال و جسد / چون همی سوزند عامه از حسد

پادشاهان بین که لشکر می‌کشند / از حسد خویشان خود را می‌کشند

عاشقان لعبتان پر قذر / کرده قصد خون و جان همدگر

ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان / که چه کردند از حسد آن ابلهان

که فنا شد عاشق و معشوق نیز / هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز

پاک اللهی که عدم بر هم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند

در دل نادل حسدها سر کند / نیست را هست این چنین مضطر کند

این زنانی کز همه مشفق‌ترند / از حسد دو ضره خود را می‌خورند

تا که مردانی که خود سنگین دلند / از حسد تا در کجا این منزلند

گر نکردی شرع افسونی لطیف / بر دریدی هر کسی جسم حریف

شرع بهر دفع شر رایی زند / دیو را در شیشهٔ حجت کند

از گواه و از یمین و از نکول / تا به شیشه در رود دیو فضول

مثل میزانی که خشنودی دو ضد / جمع می‌آید یقین در هزل و جد

شرع چون کیله و ترازو دان یقین / که بدو خصمان رهند از جنگ و کین

گر ترازو نبود آن خصم از جدال / کی رهد از وهم حیف و احتیال

پس درین مردار زشت بی‌وفا / این همه رشکست و خصمست و جفا

پس در آن اقبال و دولت چون بود / چون شود جنی و انسی در حسد

آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند / یک زمان از ره‌زنی خالی نه‌اند

وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند / از حسودی نیز شیطان گشته‌اند

از نبی برخوان که شیطانان انس / گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس

دیو چون عاجز شود در افتتان / استعانت جوید او زین انسیان

که شما یارید با ما یاریی / جانب ما باشید جانب داریی

هر کسی را ره زنند اندر جهان / هر دو گون شیطان بر آید شادمان

ور کسی جان برد و شد در دین بلند / نوحه می‌دارند آن دو رشکمند

هر دو می‌خایند دندان حسد / بر کسی که داد ادیب او را خرد

پرسیدن شاه از آن مدعی نبوت کان رسول راستین باشد غیر نصیحت که کسی را بخشش کند چه باشد

شاه پرسیدش که باری وحی چیست / یا چه حاصل دارد آنکس کو نبیست

گفت خود آن چیست کش حاصل نشد / یا چه دولت ماند کو واصل نشد

گیرم این وحی نبی گنجور نیست / هم کم از وحی دل زنبور نیست

چونکه اوحی الرب الی النحل آمدست / خانهٔ وحیش پر از حلوا شدست

او بنور وحی حق عز و جل / کرد عالم را پر از شمع و عسل

این که کرمناست و بالا می‌رود / وحیش از زنبور کی کمتر بود

نی تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای / پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای

یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل / بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل

توبه کن بیزار شو از هر عدو / کو ندارد آب کوثر در کدو

هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو / او محمدخوست با او گیر خو

تا احب لله آیی در حساب / کز درخت احمدی با اوست سیب

هر که را دیدی ز کوثر خشک لب / دشمنش می‌دار همچون مرگ و تب

گرچه بابای تو است و مام تو / کو حقیقت هست خون آشام تو

از خلیل حق بیاموز این سبق / که شد او بیزار اول از پدر

تا که ابغض لله آیی پیش حق / تا نگیرد بر تو رشک عشق دق

تا نخوانی لا و الا الله را / در نیابی منهج این راه را

داستان آن عاشق که با معشوق خود بر می‌شمرد خدمتها و وفاهای خود را و شبهای دراز

آن یکی عاشق به پیش یار خود / می‌شمرد از خدمت و از کار خود

کز برای تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان

مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت

هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت

آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد / او به تفصیلش یکایک می‌شمرد

نی برای منتی بل می‌نمود / بر درستی محبت صد شهود

عاقلان را یک اشارت بس بود / عاشقان را تشنگی زو کی رود

می‌کند تکرار گفتن بی‌ملال / کی ز اشارت بس کند حوت از زلال

صد سخن می‌گفت زان درد کهن / در شکایت که نگفتم یک سخن

آتشی بودش نمی‌دانست چیست / لیک چون شمع از تف آن می‌گریست

گفت معشوق این همه کردی و لیک / گوش بگشا پهن و اندریاب نیک

کانچه اصل اصل عشقست و ولاست / آن نکردی اینچه کردی فرعهاست

گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست / گفت اصلش مردنست و نیستیست

تو همه کردی نمردی زنده‌ای / هین بمیر ار یار جان بازنده‌ای

هم در آندم شد دراز و جان بداد / همچو گل در باخت سر خندان و شاد

ماند آن خنده برو وقف ابد / همچو جان و عقل عارف بی‌کبد

نور مه آلوده کی گردد ابد / گر زند آن نور بر هر نیک و بد

او ز جمله پاک واگردد بماه / همچو نور عقل و جان سوی اله

یکی پرسید از عارفی که اگر در نماز کسی بگرید و واه کند و نوحه کند نمازش باطل شود جواب داد که نام آن آب دیده است تا گرینده چه دیده است

وصف پاکی وقف بر نور مه است / تابشش گر بر نجاسات ره است

زان نجاسات ره و آلودگی / نور را حاصل نگردد بدرگی

ارجعی بشنود نور آفتاب / سوی اصل خویش باز آمد شتاب

نی ز گلخنها برو ننگی بماند / نی ز گلشنها برو رنگی بماند

نور او در نور دیده بافتست ٭ ماند در سودای او صحرا و دشت
آن یکی پرسید از مفتی به راز ٭ گر کسی گرید به نوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود ٭ یا نمازش جایز و کامل شود
گفت آب دیده نامش بهر چیست ٭ بنگری تا که چه دید او کو گریست
آب دیده تا چه دید است از نهان ٭ تا بدان شد او ز چشمه خود روان
آن جهان گر دیده است آن پرنیاز ٭ رونقی یابد ز نوحه آن نماز
ور ز رنج تن بد آن گریه و سوک ٭ ریسمان بسکست هم بشکست دوک

مریدی درآمد بخدمت شیخ و ازین شیخ پیر سن نمی‌خواهیم بلکه پیر عقل و معرفت و اگر چه عیسیست در گهواره مریدی شیخ را گریان دید او نیز موافقت کرد بگریست چون بیرون آمد مریدی که موافق‌تر بود گفت

یک مریدی اندر آمد پیش پیر ٭ پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید ٭ گشت گریان آب از چشمش دوید
گوشور یک بار خندد کر دو بار ٭ چونکه لاغی املی کند یاری بیار
بار اول از ره تقلید و سوم ٭ که همی بیند که می‌خندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان ٭ بی‌خبر از حالت خندندگان
باز وا پرسد که خنده بر چه بود ٭ پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کرست ٭ اندر آن شادی که او را در سرست
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ ٭ فیض شادی نه از مریدان بل ز شیخ
چون سبد در آب و نوری بر زجاج ٭ گر ز خود دانند آن باشد خداج
چون جدا گردد ز جو داند عنود ٭ کاندرو آن آب خوش از جوی بود
آبگینه هم بداند از غروب ٭ کان لمع بود از مه تابان خوب
چونکه چشمش را گشاید امر قم ٭ پس بخندد چون سحر بار دوم
خندش آید هم بر آن خنده‌ی خودش ٭ کاندر آن تقلید بر می‌آیدش
گوید از چندین ره دور و دراز ٭ کین حقیقت بود و این اسرار و راز
من در آن وادی چگونه خود ز دور ٭ شادیی می‌کردم از عمیا و سور
من چه می‌سنجم خیال آن چه بود ٭ درک سستم سست نقشی می‌نمود
طفل ره را فکرت مردان کجا ٭ کو خیال او و کو تحقیق را
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر ٭ یا مویز و جوز یا گریه نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل ٭ گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکال ٭ از بصیرت می‌کند او را گسیل
مایه‌ای کو سرمه‌ی سر وی است ٭ برد و در اشکال گفتن کار بست
ای مقلد از بخارا باز گرد ٭ رو بخواری تا شوی تو شیرمرد
تا بخارای دگر بینی درون ٭ صفدران در محفلش لا یفقهون
پیک اگر چه در زمین چابک تگست ٭ چون بدریا رفت بسکسته رگست
او حملناهم بود فی البر و بس ٭ آنکه محمولست در بحر او فرس
بخشش بسیار دارد شه بدو ٭ ای شده در وهم و تصویری گرو
آن مرید ساده از تقلید نیز ٭ گریه‌ای کرد او وفق آن عزیز
او مقلد وار همچون مرد کر ٭ گریه‌ای دید و ز موجب بی‌خبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت ٭ از پیش آمد مریدی خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر ٭ بر وفاق گریه‌ی شیخ نظر
الله الله الله ای وافی مرید ٭ گر چه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آن شه می‌گریست ٭ من چو او بگریستم کان منکریست
گریه‌ی بر جهل و بر تقلید و ظن ٭ نیست همچون گریه‌ی آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز ٭ هست زین گریه بدان راه دراز
هست این از بعد سی ساله جهاد ٭ عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست زان سوی خرد صد مرحله ٭ عقل را واقف مدان زان قافله
گریه‌ی او نه از غم است و نه از فرح ٭ روح داند گریه‌ی عین الملیح
گریه‌ی او خنده‌ی او آن سریست ٭ زانچه وهم عقل باشد آن بریست
آب دیده‌ی او چو دیده‌ی او بود ٭ دیده‌ی نادیده کی دیده شود
آنچه او بیند نتان کردن مساس ٭ نه از قیاس عقل و نه از راه حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور ٭ پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد ز باد با دها ٭ پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث ٭ پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دهشش کند ٭ چونکه کردش نیست همرنگش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر ٭ لیک من پروا ندارم ای فقیر
این الم و حم و این حروف ٭ چون عصای موسی است اندر وقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون ٭ لیک باشد در صفات این زبون
هر که گیرد او عصایی ز امتحان ٭ کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسویست این دم و نی هر دمی ٭ که بر آید از فرح یا از غمی
این الم ست و حم ای پدر ٭ آمدست از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه می‌ماند بدین ٭ گر تو جانداری بدین چشمش ببین
گرچه ترکیبش حروفست ای همام ٭ می نماند هم بترکیب عوام
هست ترکیب محمد لحم و پوست ٭ گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان ٭ هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندران ترکیب آمد معجزات ٭ که همه ترکیبها گشتند مات
همچنان ترکیب حم الکتاب ٭ هست بس بالا و دیگرها نشیب
زانکه زین ترکیب آید زندگی ٭ همچو نفخ صور در درماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را ٭ چون عصا حم از داد خدا
ظاهرش ماند بظاهرها و لیک ٭ قرص نان از قرص مه دورست نیک
گریه‌ی او خنده‌ی او نطق او ٭ نیست از وی هست محض خلق او
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان ٭ وان دقایق شد ازیشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض ٭ که دقیقه فوت شد در معترض

داستان کنیزک که با خر خاتون شهوت می‌راند و او را آموخته بود بشهوت راندن آدمیانه

یک کنیزک یک خری بر خود فکند ٭ از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بگان خو کرده بود ٭ خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدویی بود حیلت سازه را ٭ در نرش کردی پی اندازه را

در ذکر کردی کدو را او ز سوز
خر همی شد لاغر و خاتون او
هیچ علت اندر او ظاهر نشد
چاره را باید که جان بنهاده بود
از شکاف در بدید آن حال را
در حسد شد گفت چون این ممکن است
کرد نادیده در خانه بکوفت
کرد خاموش و کنیزک زد انگشت
رو ترش کرد و دو دیده پر ز نم
چونکه با جاروب در را او گشاد
نیم کاره خشمگین جنبان ذکر
بعد از آن گفتش که چادر نه به سر
آنچه مقصود است و مغز آن بگیر
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ
چه بز آن کان شهوت او را ابزرش
ای جبان مستنا رو نا رجو
تا بداند کان خیال ناریه
صد هزاران نام خوش را کرد ننگ
بر تو سرکین را فسونش شهد کرد
چون بخوردی میکشد سوی عدم
چون حریص خوردنی زن خواه رو

تا رود بیم دگر وقت سحور
مانده عاجز که چه شد این خر چو مو
هیچ کس از ستران مخبر نشد
زانکه حاجت جو بنده با بنده بود
پس عجب آمد از آن زال را
پس پس او البته که خر ملک منست
کای کنیزک چند خواهی خانه روفت
راز را از بهر طمع خود نهفت
لب فرو مالید یعنی صایمم
گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
ز انتظار تو دو چشمم سوی در
رو فلان خانه ز من پیغام بر
چون برانگیزش کرد آن زال ستیر
رسته ام از چادر انگ و از دو دنگ
بر گرفتن گنج را نبود شگفت
خویشتن را بر او مطلق داد او
در طرب نبینند الا عار به
صد هزاران زیرکان را کرده دنگ
شهد را خود چون کند قبر و نبرد
دخل را خرجی بباید لاجرم
گر نه آمد که به دو دنبه بود

گریه گیر خواند روی رود
نعل بند از انبود آن خر که چیست
در تفحص اندر افتاد او بجد
چون تفحص کرد از حال اشک
خر همی گاید کنیزک را چنان
خر مهذب گشته و آموخته
از پی روپوش می گفت این سخن
پس کنیزک جمله آلات فساد
در کف او نزد جاروبی که من
رو ترش کردی و جاروبی بکف
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز
این چنین گو و چنین کن و آنچنان
بود از مستی شهوت شادمان
از طرب گشته بران زن جو هزار
میل شهوت کر کند دل را و کور
جز مگر بنده خدا یا جذب حق
زشتها را خوب بنماید سره
چون خری را یوسف مصری نمود
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور
پس نکاح آمد چو لا حول و لا
رستگی بر خری که می جهد

آن رحم و آن رود و ویران شود
علت او که نتیجه ش لاغریست
شد تفحص را دمادم مستعد
دید خفته زیرش آن کنیزک
که بفعل و رسم مردان با زنان
خوان نهاده ست و چراغ افروخته
کای کنیزک آمدم در باز کن
کرد پنهان پیش شد در را گشاد
خانه را می روفتم بهر عطن
چیست آن برگسسته از علف
داشتش آن دم چو بی جرمان عزیز
مختصر کردم من افسانه زنان
در فرو بست و همی گفت آن زمان
در شرار شهوت خوبی قرار
تا نماید خر چو یوسف شهد و شو
بار هش آرد دگر داند ورق
نیست چون شهوت بتر ز آفات ره
یوسفی را چون نماید آن جهود
با نکاحی کن که تا زان شور و شر
تا که دیوت نفکند اندر بلا
زود بر نه پیش از آن کو بر جهد

فعل آتش را ندانی تو برد
آب حاضر باید و فرهنگ نیز
در فرو بست آن زن و خر را کشید
هم بر آن کرسی که دید او از کنیز
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد
دم نزد در حال آن زن جان بداد
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر
دانکه این نفس بهیمی نو خر است
نفس را صورت خر بد او
کافرا زاینم کرد ایزد ز نار
لقمه اندازه بخور از حرص خود
حق تعالی داد میزان را زبان
حرص جو کل بر آید او ز کل
کار بی استاد خواهی ساختن
هم نچیدی دانه مرغ از خرمنش
تا نخوردی دانه بنگی تو بدام
چون در افتد در گلوشان حبل دام
مرغ غافل می خورد دانه ز دام
کاندرون دام دانه زهر باست
که از آنجا گوشت می آید بکار
گفت ای خاتون احمق این چه بود

گر دو آتش با چنین دانش بکرد
تا بزد آن دیگ سالم در ازین
تا دهانه لاجرم کیفر کشید
تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
تا بجایه در زمان خاتون بمرد
این طرف آن وان طرف کرسی فتاد
تو شهیدی دیده از کیر خر
زیر او بودن از آن ننگی تر است
زانکه صورتها کند بر وفق خو
کافران گفتند نار اولی ز عار
در گلو بگرفت لقمه مرگ بد
هین ز قرآن سوره رحمن بخوان
حرص میرست ای عقل ابن العقل
جاهلانه جان بخواهی باختن
هم نیفتادی رسن در گردنش
این کند علم و قناعت والسلام
دانه خوردن گشت بر جمله حرام
همچو اندر دام دنیا این عوام
کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
وز ظریفان بانگ و ناله زیر و زار
گر ترا استاد خود نقشی نمود

علم دیگ و آتش ار نبود ترا
چون ندانی دانش آهنگری
در میان خانه آوردش کشان
با بر آورد و خر اندر وی سپوخت
بر درید از زخم کیر خر جگر
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون
تو عذاب الخزی بشنو از نبی
در ره نفس ار بمیری در منی
این بود اظهار سر در رستخیز
گفت نی آن نار اصل عارهاست
لقمه اندازه خور ای مرد حریص
هین ز حرص خویش میزان را مهل
آن کنیزک می شد و می گفت آه
ای ز من دزدیده علمی ناتمام
دانه کمتر خور مکن دانه رخو
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم
مرغ اندر دام دانه کی خورد
باز مرغان علیم هوشمند
صاحب دام ابلهان را سر برید
پس کنیزک آمد از اشکاف در
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان

از شرر نی دیگ ماندی نی ابا
ریش و مو سوزد چو آنجا که بدی
خفت اندر زیر آن نر خر ستان
آتشی از کیر خود در وی فروخت
رودها بگسسته شد از همدگر
مرد او و برد جان ریب المنون
در چنین ننگی مکن جان را فدا
تو حقیقت دانکه مثل آن زنی
الله الله از تن چون خر گریز
همچو این ناری که این زن را بکشت
گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
زود جو حرص آمد ترا خصم مضل
که جدا کردی تو استا را ز راه
ننگ آمد که بپرسی حال دام
چون گلو افراندی بخوان لا تفرحوا
جاهلان محروم مانده در ندم
دانه چون زهرست در دام از خور
کرده اند از دانه خود را خشک بند
وان ظریفان زان مجلسها کشید
دید خاتون را بمرده زیر خر
اوستا ناگشته بگشادی دکان

بکر دیدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص
تا که مستغرق شدی در عشق خر / آن کدو پنهان بماند از نظر
ظاهر صنعت ببینی زاوستاد / اوستادی بر گرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بی وقوف / از ره مردان ندیده غیر صوف
ای بسا شوخان ز اندک احتراف / از شهان ناموخته جز گفت و لاف
هر یکی در کف عصا که موسی ام / می دمد بر ابلهان که عیسی ام
آه از آن روزی که صدق صادقان / باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس / کین حریصان جمله کورانند و خرس
جمله جستی باز ماندی از همه / صید گرگانند این ابله رمه
صورتی بشنیده گشتی ترجمان / بی خبر از گفت خود چون طوطیان

مثل تعلیم شیخ مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الف ندارند چنانک طوطی با صورت آدمی الف ندارد که ازو تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آینه پیش مرید دارد و از پس آینه تلقین میکند

طوطیی در آینه می بیند او / عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه آن استا نهان / حرف می گوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست / گفتن طوطیست کاندر آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن / بی خبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آینه می آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خویش
گفت را آموخت زان مرد هنر / لیک از معنی و سرش بی خبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک / از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان در آینه جسم ولی / خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آینه عقل کل را / کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که می گوید بشر / وان دگر سرست و او زان بی خبر
حرف آموزد ولی سر قدیم / او نداند طوطیست او نی ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق / کین سخن کار دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بی خبر / جز سلیمان قران خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدان افروختند

صاحب دلی دید سگی حامله در شکم آن سگ بچگان بانگ میکردند در تعجب ماند او

یا بجز آن حرفشان روزی نبود / یا در آخر رحمت آمد ره نمود
آن یکی می دید خواب اندر چله / در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید / سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
پس عجب آمد ورا آن بانگها / سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان / هیچکس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش / حیرت او دم بدم می گشت بیش

در چله کس نی که گردد عقده حل / جز که درگاه خدا عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفت و گو / در چله وا مانده ام از جست و جو
بر من این در برگشا تا من شوم / در حدیقه ذکر در بستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان / کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده / چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان / نی شکار انگیزد و نی پاسبان
گرگ نادیده که دافع او بود / دزد نادیده که منع او شود
از حریصی وز هوای سروری / در نظر کند و بلافیدن جری
از هوای مشتری گرم دار / بی بصیرت پا نهاده در قطار
ماه نادیده نشانها می دهد / روستایی را بدان کژ می نهد
از برای مشتری در وصف ماه / صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کو سود دارد خود یکیست / لیک ایشان را در او ریب و شکیست
از هوای مشتری بی شکوه / مشتری را باد داد این گروه
مشتری ماست الله اشتری / از غم هر مشتری هین بر تر آ
مشتری جو که جویان تو است / عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را تو به بست / عشق بازی با دو معشوقه بد است
زو نیابی سود و مایه گر خرد / نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل / تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچو خویش مرجومت کند
همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط / کردشان مرجوم چون خود آن سخوط
مشتری را صابران دریافتند / چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانکه گردانید رو زان مشتری / بخت و اقبال و بقا شد زو بری

قصه اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان

ماند حسرت بر حریصان تا ابد / همچو حال اهل ضروان در حسد
بود مردی صالحی ربانیی / عقل کامل داشت و پایان دانیی
در ده ضروان به نزدیک یمن / شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبه درویش بودی کوی او / آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا / هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن / نان شدی عشر دگر دادی ز نان
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی / چار بار ده دادی از آنچه کاشتی
بس وصیتها بگفتی هر زمان / جمع فرزندان خود را آن جوان
الله الله قسم مسکین بعد من / وا مگیرید از حرص خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت حق پایدار
دخلها و میوه ها جمله ز غیب / حق فرستادست بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی / درگه سودست سودی بر زنی
ترک اغلب دخل را در کشتزار / باز کارد که ویست اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی / که ندارد در برویدن شکی
زان بیفشاند بکشتن ترک دست / کان غله ش هم زان زمین حاصل شدست
کفشگر هم آنچه افزاید ز نان / می خرد چرم و ادیم و سختیان
که اصول دخلش اینها بوده اند / هم از اینها می گشاید رزق بند

دخل از آنجا آمدستش لاجرم / هم در آنجا می‌کند داد و کرم
این زمین و سختیان پرده‌ایست / اصل روزی از خدا دان هر نفس

چون بکاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی / در زمینی که سبب پنداشتی

چون دو سه سال این نروید چون کنی / جز که در لابه و در کف ورزنی
دست بر سر می‌زنی پیش اله / دست و سر بر دادن رزقش گواه

تا بدانی اصل اصل رزق اوست / تا همو را جو بدانکه رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمر / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر

توانگری زو خواه نی از گنج و مال / نصرت از وی جو مجو از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در آن دم خواندن

این دم او را خوان و باقی را بمان / تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آید من اخیه / یهرب المولود یوما من ابیه

زان شود هر دوست آن ساعت عدو / که بت تو بود و از ره مانع او
روی از نقاش رو می‌تافتی / چون ز نقشی انس دل می‌یافتی

این دم ار یاران ترا ضد شوند / وز تو برگردند و در خصمی روند
هین بگو نک روز من پیروز شد / آنچه فردا خواستی شد امروز شد

ضد من گشتند اهل این سرا / تا قیامت عین شد پیشین مرا
پیش از آنکه روزگار خود برم / عمر با ایشان به پایان آورم

کاله معیوب بخریده بدم / شکر کز عیبش بگه واقف شدم
پیش از آن کز دست بیرون شدی / عاقبت معیوب بیرون آمدی

مال رفته عمر رفته ای نصیب / مال و جان داده پی کاله معیب
رخت دادم زر قلبی بستدم / شاد شادان سوی خانه می‌شدم

شکر کین زر قلب پیدا شد کنون / پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا ابد در گردنم / حیف بودی عمر ضایع کردنم

چون بگه تر قلبی او رو نمود / پای خود واکشیدم من زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند / گر حقد و رشک او بیرون زند

تو از آن اعراض او افغان مکن / خویشتن را ابله و نادان مکن
بل که شکر حق کن و نان بخش کن / که نگشتی در جوال او کهن

از چو اشی زود بیرون آمدی / تا بجویی یار صدق سرمدی
تا ازین یاری که بعد از مرگ تو / رشته یاری او گردد سه تو

آن نگر سلطان بود شاه رفیع / یا بود مقبول سلطان و شفیع
رسته باشی تو ز سالوس و دغل / دیده باشی عز او پیش از اجل

ای جفای خلق با تو در جهان / گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند / تا ترا ناچار رو آن سو کنند

این یقین دان که در آخر جملگان / خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فرد خواهان از احد

ای جفاات به ز عهد وافیان / هم ز داد تست عهد باقیان
بشنو از عقل خود ای انباردار / گندم خود را به ارض الله سپار

تا شود ایمن ز دزد و از شپش / دیو را با دیو چه رو تو بکش
گو همی ترساندت هردم ز فقر / همچو کبکش صید کن ای نره صقر

باز سلطان عزیز کامیار / ننگ باشد که کند کبکش شکار
بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت / چون زمینشان شوره بد سودی نداشت

گرچه ناصح را بود صد داعیه / پند را اذنی بباید واعیه
تو به صد تلطیف پندش می‌دهی / او ز پندت می‌کند پهلو تهی

یک کس نامستمع ز استیز و رد / صد کس گوینده را عاجز کند
ز انبیا ناصح‌تر و خوش‌لهجه‌تر / کی بود دمشان بگیرد در حجر

زانچه کوه و سنگ در کار آمدند / می‌نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من / نعتشان شد بل اشد قسوة

بیان آنکه عطای حق موقوف قابلیت نیست

چاره آن دل عطای مبدلیست / داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست / داد لب و قابلیت هست پوست
این که موسی را عصا ثعبان شود / همچو خورشیدی کفش رخشان شود

صد هزاران معجزات انبیا / کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست / نیستها را قابلیت از کجاست

قابلی گر شرط فعل حق بدی / هیچ معدومی به هستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این ازرق تتق

بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه / باز کرده خرق عادت معجزه

بی‌سبب گر عز به ما موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر

هر چه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ / تا بداند طالبی جستن مراد

چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه می‌باید پدید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست

دیده‌ای باید سبب سوراخ کن / تا حجب را برکند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه داند جهد و اکساب و دکان

در ابتدای خلقت جسم آدم که جبرئیل را اشارت کرد که مشتی خاک بگیر و بیار

از مسبب می‌رسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاه راه / تا بماند دور غفلت چند گاه
چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین / تا گزارد امر رب العالمین

دست سوی خاک برد آن موتمر / خاک خود را درکشید و شد حذر
بس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد

ترک من گو و برو جانم ببخش / رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر / بهر لله هل مرا اندر مبر

بهر آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی / دایما با حق مکلم آمدی

که سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیات جان وحی بی بدن
بر سر انبیا فضیلت بود از آن / کو حیات تن بود تو آن جان
بانگ صور رستن نشأت ثنا بود / نفخ تو نشو دل یکتا بود
مغز جان تن حیات دل بود / بس روا داشت او تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد / سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل بر گردت دلیل / داد رزق تو نمی گنجد بکیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب / تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهار رند و تو شاه / بهترینی هر چهار نی اشتباه
روز محشر هشت پنج حاملانش / هم تو باشی افضل هشت آن زمانش
هم چنین بر می شمرد و می گریست / بوی می برد او کز این مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست آنسو کندها بر وی سبیل
بس که لابه کرد و بس سوگند داد / بازگشت و گفت یا رب العباد
که نبودم من بکارت سرسری / لیک از آنچه رفت تو داناتری
گفت ای که ز هوش ای بصیر / سنت گردون نماند از مسیر
شرمم آمد گشتم از نامت خجل / ورنه آسانست نقل مشت گل
که تو روزی داده املاک را / که مدبر اند این افلاک را
گفت میکائیل را تو رو بریر / مشت خاکی در ربا از وی بجو

فرستادن میکائیل را بقبض خاک از زمین

چونکه میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که برباید از آن
خاک لرزید و در آمد در گریز / گشت او لابه کنان و اشک ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد / با سرشک خویش سوگند داد
که بپرداز لطیف بی ندید / که بگردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی / تشکل فضل ترا تو معرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتیاق / دارد و کیال شد در اشراق
که امانم ده مرا آزاد کن / ببین که خون آلوده می گویم سخن
معدن رحم آله آمد ملک / گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
هم بجانجه معدن قهرست دیو / که برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتا / لطف غالب بود در صنع خدا
بندگان دارند لابد خوی او / مشکها شان به ز آب جوی او
آن رسول حق فلاوس سلوک / گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین / از عوض خالی دو دست و آستین
گفت ای دانای سر و شاه فرد / حاکم از زاری و گریه بسته کرد
آب دیده پیش تو با قدر بود / من نتانستم که آرم ناشنود
او ز زاری پیش تو بس قدر داشت / من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر / من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوت ذاریت روزی بیخ بار / بنده را کان در نماند او بزار
نعره مؤذن که حی علی الفلاح / و آن فلاح از زاریست و افتتاح
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرو آید بلا بی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی
و آنکه خواهی کز بلااش واخری / جان او را در تضرع آوری

کشته اند زین کان امتان / که بر ایشان آمد از قهر گران
چون تضرع می نکردند آن کسان / تا بلا زیشان گشتی باز پس

در بیان آنکه تضرع و زاری دفع بلای آسمانیست

لیک و اماشان غ ناسی گشته بود / آن گنهاشان عبادت می نمود
تا ندانند خویش را مجرم عنید / آب از چشمشان کجا اندر دوید
قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می انداخت می سوخت سنگ / ابر می غرید رخ می ریخت رنگ
جمله کان بر بامها بودند شب / که پدید آمد ز بالا آن کرب
جملگان از بامها زیر آمدند / سر برهنه جانب صحرا شدند
تا در آن محکان برون انداختند / تا همه ناله و نفیر انداختند
از نماز شام تا وقت سحر / خاک میکردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد / رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی اه تا اشگفت / اندک اندک ابر و آتش گشت کم
قصه یونس دراز است و عریض / وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع بر حق قدری است / وان بها کانجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را سخت بند / چیز ای گوینده و دایم بخند
که برابر می نهد شاه مجید / اشک را در فضل با خون شهید

فرستادن اسرافیل علیه السلام بخاک که قبضه گیرد از خاک بهر ترکیب جسم آدم حالاک

گفت اسرافیل را یزدان که ها / که بروز آن خاک کف برکن بیا
آمد اسرافیل سوی آن زمین / بازآغازید خاکستان چنین
که ای فرشته صور وای بحر حیا / که ز دمهای تو جان یابد نوا
در دمی از صور یک بانگ عظیم / بر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور گوئی الصلا / بر جهند ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ / بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو وان دم گیر ای تو / حامل عرشی و قبله داد ما
عرش مسعد تکیه گاه و داد و سعد / بر شود این عالم از احیای تو
تو فرشته رحمتی رحمت نما / جوی خمر و دجله آب روان
پس عرش اندر بهشتستان رود / چاره جو در دیر او بر مغز
جوی شیر و جوی شهد جاودان / از چه از زهر فنا ناگوار
جرعه بر خاک تیره ریختند / در جهان هم چنین کی ظاهر شود
گرچه آلودست اینجا آن جبار / خود بر این قانع شدند این ناکسان
زان جهان وقتی که انگیختند
تا بجویند اصل آن از این خسان / شیر داد و پرورش اطفال را / چشمه کرده سینه پر ناله را

خرد و غصه و اندیشه را
چشمه کرده ز عیب و را اجترا
انگبین داروی رنجور را
چشمه کرده باطن زنبور را
آب دادی عالم اصل و فرع را
از برای طهر و بهر کرع را
تا ز نهانی بری سوی اصول
تو برین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را
که چه می گوید فسون محراک را
هش اسرافیل گشته پای بوس
میکند صد گونه شکل و چاپلوس
که بحق ذات پاک ذوالجلال
که مدار این قهر را بر من حلال
من ازین تقلید بویی می برم
بدگمانی می رود اندر سرم
تو فرشته رحمتی رحمت نما
زانکه مرغی را نیازارد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد
تو همان کن کان دو نیکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد به شاه
گفت عذر و ماجرا نزد اله
از برون فرمان بدادی که بگیر
عکس آن الهام دادی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش
نهی کردی از فشاردن سوی هوش
سبق رحمت گشت غالب بر غضب
ای بدیع افعال و نیکوکار رب

فرستادن عزرائیل بر گرفتن خاک

گفت یزدان زود عزرائیل را
که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب
مشت خاکی زو بیاور با شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا
سوی کره خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد
داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص و ای حمال عرش
ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمان فرد
رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست
پیش او زاری کسی مردود نیست
گفت نتوانم بدین افسون که من
رو بتابم ز امر سر و علن
گفت آخر امر فرمود او بحلم
امر دو آمد بدین بگزین از راه علم
گفت آن تاویل باشد یا قیاس
در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تاویل به
که کنی تاویل این نامشتبه
دل همی سوزد مرا بر لابه اش
سینه ام پرخون شد از شورابه اش
نیستم بی رحم بل زان هر سه پاک
رحم بیشستم ز درد دردناک
گر طپانچه می زنم من بر یتیم
گر دهد حلوا بدستش آن حکیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او
ور شود غره بحلوا وای او
گر نفیرش بر جگر می سوزدم
لیک حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها
در حدث پنهان عقیق بی بها
قهر حق بهتر ز صد لطف منست
منع کردن جان ز حق جان کندنست
بترین قهرش به از حلم دو کون
نعم رب العالمین و نعم عون
لطفهای مضمر اندر قهر او
جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال
سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
آن تعال او تعالیها دهد
مستی و جفت و نهالیها دهد
خود من آن امر سنی را بسیج
ای نیارم کرد من ویچ ویچ

این همه بشنید آن خاک نژند
زان گمان بد بدش در گوش بند
باز از نوعی دگر آن خاک مست
لابه و سجده همی کرد او چو مست
گفت بر خیز بود زین زیان
من سر و جان می نهم رهن ضمان
لابه منديش و مكن لابه دگر
جز بدان شاه رحیم دادگر
بنده زاغم بنا دم ترک کرد
امر او کز بحر انگیزد گرد
جز از آن خلاق گوش و چشم و سر
نشنوم از جان خود هم خیر و شر
گوش من از گفت غیر او کر است
امر او از جان شیرین جان تر است
جان از او آمد نیامد او ز جان
صد هزاران جان دهد او رایگان
جان که باشد کش گزینم بر کریم
کیک چه بود که بسوزم زو گلیم
من ندانم خیر الا خیر او
صم و بکم و عمی من از غیر او
گوش من کر است از زاری کنان
که منم در کف او همچون سنان
احمقانه از سنان رحمت مجو
زان شهی جو کان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی
کو اسیر آمد بدست آن سنی

بیان آنکه مخلوقی که ترا از وی ظلمی رسد بحقیقت او همچون آلتیست عارف آن بود که بحق رجوع کند نه به آلت

او بصنعت آزر است و من صنم
آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم
ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم
ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم
ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم
ور مرا یاری کند خدمت کنم
من چو کلکم در میان اصبعین
نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد او در سخن
یک کفی بربود زان خاک کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان
خاک مشغول سخن چون بیخودان
برد تا حق تربه بی رای را
تا بمکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم
که ترا جلاد این خلقان کنم
گفت یا رب دشمنم گیرند خلق
چون فشارم خلق را در مرگ حلق
تو روا داری خداوندا که من
که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان
از تب و قولنج و سرسام و سنان
که بگردانم نظرشان را ز تو
در مرضها و سببهای سه تو
گفت یارب بندگان هستند نیز
که سببها را بدرند ای عزیز
چشمشان شد گذاره از سبب
در گذشته از حجب از فضل رب
سرمه توحید از کحال حال
یافته رسته ز علت و اعتلال
منکرند اندر تب و قولنج و سل
راه ندهند این سببها را بدل
زانکه هر یک زین مرضها را دواست
چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوا دان یقین
چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد
سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه بنهد که آن
نی ز آتش خوش شود نی از دخان

چون قضا آید طبیب ابله شود / وان دوا در نفع هم گمره شود
گر شود محجوب ادراک بصیر / زین سببهای حجاب گول گیر

جواب آمر که گماید نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ پایدرگان نو عزرائیل همه ساند که تو سببی اگرچه مخفی تری

اصل بیند دیده چون اکمل بود / فرع بیند چونکه مرد احول بود
گفت یزدان آنکه باشد اصل دان / پس ترا کی بیند او اندر میان
گرچه خویش از عامه پنهان کرده / پیش روشن دیدگان هم پرده
وانکه ایشان را شکر باشد اجل / چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن / چون روند از چاه و زندان در چمن
وارهیدند از جهان پیچ پیچ / کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ارکانیی / هیچ ازو رنجد دل زندانیی
کای دریغ این سنگ مرمر را شکست / تا روان و جانها از حبس رست
آن رخام خوب و آن سنگ لطیف / برج زندان را بهی بود و الیف
چون شکستش تا که زندانی برست / دست او در جرم این باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار / جز کسی کز حبس آرندش بدار
تلخ کی باشد کسی را کش برند / از میان زهرماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن / می‌پرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی چه کاندر شبان / خسپد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر / تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وا مرو والله اعلم بالصواب
این چنین خوابی ببین چون خوش بود / مرگ نادیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه / بر تن با سلسله در قعر چاه
مؤمنی آخر درآ در صف رزم / که ترا بر آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می‌بار و همی سوز از طلب / همچو شمع سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم بر آسمان می‌دار امید / در هوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می‌آید / آب و آتش رزق می‌افزاید
گر ترا آنجا برد نبود عجب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفت یا در گولخن
می‌زند جان در جهان آبگون / نعرهٔ یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان کی خواهد بدن

گر نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله که الجوع طعام الله یحیی بها ابدان الصدیقین

وارهی زین روزی ریزهٔ کثیف / در فتی در لوت و در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش می‌خوری / می‌روی پاک و سبک همچون پری
که ز حبس باد قولنجت کند / چار میخ معده آهنجت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و دق / پر خوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوشگوار / بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر / دم بدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار / هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر / که سبک آید وظیفه یا که دیر
بی نوا هر دم همی گوید که کو / در مجاعت منتظر درمانده او
چون نباشی منتظر ناید بتو / آن نواله دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب خوان درویشی لئیم / ظن بد کم بر بر رزاق کریم
سر بر آور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر

جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی اگر مرگ نبودی

آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین / زندگی را مرگ بیند ای غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را / آنچنانکه هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد / در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ / نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ / بادهٔ خاصی نه مستیی ز دوغ
ور نگردی زندگانی منیر / یک دو دم ماندست مردانه بمیر
در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک / که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید بتن

جان تن خود را شناسد وقت روز / در لباس خود درآید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود / جان زرگر سوی درزی کی رود
جان عالم سوی عالم می‌رود / روح ظالم سوی ظالم می‌رود
که شناسا کردشان علم اله / چونکه بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم / چون نداند جان تن خود ای صنم
صبح حشر کوچکست ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان بپرد سوی طین / نامه پرد تا یسار و تا یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود / فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود بیدار از خواب او سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر

فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها و هو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا و رب بعد ما یورث قربا و رب معصیة میمونة و رب سعادة یاتی من حیث یرجی النقم لیعلم ان یبدل سیئاتهم حسنات

گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او دی خام و زشت و در ضلال / چون عزا نامه سیه یابد شمال
ور بد او دی پاک و با تقوی و دین / وقت بیداری برد در ثمین
هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه‌ای / در دلش چون در زمینی دانه‌ای
آن خیال از اندرون آید برون / چونکه زمین زاید از تخم درون
هر خیالی کان کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه‌گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ایست / مومنان را در بیانش حصه‌ایست
چون برآید آفتاب رستخیز / برجهند از خاک زشت و خوب تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد بکوره می‌روند
نقد نیکو شادمان و نازنان / نقد قلب اندر زحیر و در کدان
لحظه لحظه امتحانها می‌رسد / سر دلها می‌نماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش / یا چو خاکی که بروید سرهاش
از پیاز و زعفران و کوکنار / سر دی پیدا کند دست بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون / وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیده‌ها در انتظار / تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی چپ و سوی راست / زانکه نبود بخت نامهٔ راست کاست
نامه آید سوی بنده / سر سیه از جرم و فسق آکنده
اندرو یک خیر و یک توفیق نی / جز که آزار دل صدیق نی

پر ز

پر ز سر تا پای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
آن دغلکاری و دزدیهای او / وان چو فرعونان انا و انای او
چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار / جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار بد / بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی در تن و در خانه‌اش / گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روان گردد بزندان سعیر / که نباشد خار را از آتش گزیر
چون موکل آن ملایک پیش و پس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
می‌برندش می‌سپوزندش بنیش / که برو ای سگ بکهدانهای خویش
می‌کشد پا بر سر هر راه او / تا بود که برجهد زان چاه او
منتظر می‌ایستد تن می‌زند / بر امید روی واپس می‌کند
اشک می‌بارد چو باران خزان / خشک امیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی واپس می‌کند / رو بدرگاه مقدس می‌کند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش کای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس می‌کنی ای خیره‌سر
نامه‌ات آنست کت آمد بدست / ای خدا آزار و ای شیطان‌پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش / چه نگری پس بین جزای کار خویش
بیهده چه مول مولی می‌زنی / در چنین چه کو امید روشنی
نی ترا از روی ظاهر طاعتی / نی ترا در سر و باطن نیتی
نی ترا شبها مناجات و قیام / نی ترا در روز پرهیز و صیام
نی ترا حفظ زبان ز آزار کس / نی نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نی ترا بر ظلم توبه پر خروش / ای دغا گندم نمای جوفروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم / سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم
زین قبل آید خطابات درشت / که شود که را از آن هم کوژ پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را بحلم / ورنه می‌دانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن / وز خیال و وهم من یا صد چو من
بودم امیدی بمحض لطف تو / از ورای راست باشی یا عتو
بخشش محضی ز لطف بی‌عوض / بودم امید ای کریم بی‌غرض
رو سپس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم داده‌ای از پیش بیش
خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا / محض بخشایش درآید در عطا
کای ملایک باز آریدش بما / که بدستش چشم دل سوی رجا
لاابالی‌وار آزادش کنیم / وان خطاها را همه خط برزنیم
لاابالی مر کسی را شد مباح / کش زیان نبود ز غدر و از صلاح
آتشی خوش برفروزیم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار / می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار

شعله در بنگاه انسانی زنیم / خار را گلزار روحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا یصلح لکم اعمالکم

خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر اختیار بو البشر
گوشت پاره آلت گویای او / پیه پاره منظر بینای او

مسمع او آن دو پاره استخوان / مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
کرمکی و ز قذر آکنده / طمطراقی در جهان افکنده

قصه ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان بود خواجه تاشانش که او را در آن حجره دفینه است

از منی بودی منی را واگذار / ای ایاز آن پوستین را یاد دار

آن ایاز از زیرکی انگیخته / پوستین و چارقش آویخته

می رود هر روز در حجره خلا / چارقت اینست منگر در علا

شاه را گفتند او را حجره ایست / اندر آنجا زر و سیم و خمره ایست

راه می ندهد کسی را اندر او / بسته می دارد همیشه آن در او

شاه فرمود ای عجب آن بنده را / چیست خود پنهان و پوشیده ز ما

پس اشارت کرد میری را که رو / نیم شب بگشای و اندر حجره شو

هر چه یابی مر ترا یغماش کن / سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی عدد / از لئیمی سیم و زر پنهان کند

می نماید او وفا و عشق و جوش / وانگه او گندم نمای جو فروش
هر که او در عشق باید زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی

نیم شب آن میر با سی معتمد / در گشاد حجره او رای زد
مشعله بر کرده چندین پهلوان / جانب حجره روانه شادمان

کامر سلطانست بر حجره زنیم / هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی می گفت هی چه جای زر / از عقیق و لعل گوی و از گهر

خاص خاص مخزن سلطان ویست / بل که اکنون شاه را خود جان ویست
چه محل دارد به پیش این عشیق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق

شاه را بر وی نبودی بدگمان / تسخری می کرد بهر امتحان
پاک می دانستش از هر غش و غل / باز از وهمش همی لرزید دل

که مبادا کین بود خسته شود / من نخواهم که برو خجلت رود
این نکرده ست او و گر کرد او رواست / هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست

هر چه محبوبم کند من کرده ام / او منم گر چه که من در پرده ام
باز گفتی دور از آن خو و خصال / این چنین تخلیط ژاژست و خیال

از ایاز این خود محالست و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره / جمله هستی ز موجش چکره

جمله پاکیها از آن دریا برند / قطره هااش یک بیک مینا گرند
شاه شاهانست و بل که شاه ساز / وز برای چشم بد نامش ایاز

چشمهای پاک هم بر وی بدست / از ره غیرت که حسنش بی حدست
یک دهان خواهم به پهنای فلک / تا بگویم وصف آن رشک ملک

ور دهان یابم چنین و صد چنین / تنگ آید در فغان این حنین
این قدر هم گر نگویم ای سند / شیشه دل از ضعیفی بشکند

شیشه دل را چو نازک دیده ام / بهر تسکین بس قبا بدریده ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم / بی گمان باید که دیوانه شوم

هین که امروز اول سه روزه است / روز پیروزست نی پیروزه است
هر دلی کاندر غم شه می بود / دم بدم او را سر مه می بود

بیان آنکه آنچه بیان کرده می شود صورت قصه است

قصه محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه اکنون شد دراز

زانکه پیلم دید هندستان بخواب / از خراج امید بر ده شد خراب

کیف یاتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه

ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون

ذات جسمی من اشارات الکنی / منذ عاینت البقا فی الفنا
ای ایاز از درد تو گشتم چو موی / ماندم از قصه تو قصه بگوی

بس فسانه عشق تو خواندم بجان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میخوانی نه من ای مقتدا / من که طورم تو موسی وین صدا

کوه بیچاره چه داند گفت چیست / زانکه موسی می بداند که تهیست
کوه می داند بقدر خویشتن / اندکی دارد ز لطف روح تن

تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز / شرط باشد مرد اصطرلاب ریز

تا صطرلابی کند از بهر او / تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اصطرلاب جوید او صواب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

تو که ز اصطرلاب دیده بنگری / در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده / کو جهان سبلت چرا مالیده

عارفان را سرمه هست آن بجوی / تا که دریا گردد این چشم چو جوی
ذره از عقل و هوش ار با من است / این چه سودا و پریشان گفتن است

چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست / پس گناه من درین تخلیط چیست
نی گناه او راست که عقلم ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد

یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی / ما حسدت الحسن مذ زینتنی

گر بتازی گوید او ور پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
باده او در خور هر هوش نیست / حلقه او سخره هر گوش نیست

بار دیگر آمدم دیوانه وار / رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بر درم

باز گردان قصه عشق ایاز / کان یکی گنجیست مالامال راز

می رود هر روز در حجره برین / تا ببیند چارقی با پوستین

زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل می برد

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فلینظر الانسان مم خلق

صد هزاران قرن پیشش راهمین
خواجه‌ام من نیز و خواجه‌زاده‌ام
من ز آتش زاده‌ام او از وحل

مستی هستی بزد ره زین کمین
صد هنر را قابل و آماده‌ام
پیش آتش مر وحل را چه محل

شد عزازیلی ازین مستی بلیس
در هنر من از کسی کم نیستم
او کجا بود اندر آن دوری که من

که چرا آدم شود بر من رئیس
تا بخدمت پیش دشمن بیستم
صدر عالم بودم و فخر زمن

خلق الجان من مارج من نار وقوله تعالی فی حق ابلیس انه کان من الجن ففسق

شعله می زد آتش جان سفیه
نی غلط گفتم که بد قهر خدا
کار بی علت مبرا از علل
در کمال صنع پاک مستحث
سر آب چه بود آب صنع اوست
عشق زان ای تندتن در دوستیست
دوزخی که پوست باشد دوستش
کوزه چوبین که در وی آب جوست
پس میفزا تو بدن معنی فزا
زانکه آتش را علف جز پوست نیست
این تکبر چیست غفلت از لباب
شد ز دید لب جمله تن طمع
عزه اینجا کبریست و ذل دین
کبر زان جوید همیشه جاه و مال
دیده را بر تب نغز افراشتند
مال چون مارست و آن جاه اژدها
چون ربیع و خار سنها دان رئیس
بعد از و خود قرن بر قرن آمدند

داد تبدلنا جلوداً پوستش
قدرت آتش همه بر ظرف اوست
تا چو مالک تا را باشی کیا
قهر حق آن کبر را کردن زنیست
منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
خوار و عاشق شد که ذل من طمع
سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
کز سرگین است کلخن را کمال
قشر را زان روی اب بنداشتند
سایه مردان زبر داین دور را
هر که خست او کند لعنت بر ابلیس
جملگان بر سنت او تا زدند

معنی مغزت بر آتش حاکمست
معنی انسان بر آتش مالکست
پوستها بر پوست می افزوده
این تکبر از نتیجه پوستست
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند
چون ببیند مغز قانع شد به پوست
در مقام سنگی و آنگه ازنا
کین دو دایه پوست را افزون کنند
هستو ابلیس بود آن راه را
زان زمرد مار را دیده جهد
که چنین غم بر من از عذر رویست
هر که بنهد سنت بد ای فتی

کآتشی بود الولد سر ابیه
علتی پیش آوردن چرا
مستمر و مستقرست از ازل
علت حادث چه گنجد با حدث
صنع مغز است و آب صورت چو پوست
جانت چه بید مغز و کو بید پوستیست
لیک آتش را قشورت هیزم است
مالک دوزخ در او کی هالکست
لاجرم چون پوست افزودی دوده
جاه و مال آن کبر را زان دوستیست
نرم گشتی و کم گشتی و تیز را بند
بند عزمت ضعف زندان اوست
وقت مسکین گشتنت تست و فنا
تخم لحم و کبر و نخوت آکند
کو شکار آمد شپشکه جاه را
کور کرد دام و ره دوار را
غدر را آن مقتدا سابق بدست
تا در افتد بعد او خلق از عمی

جمع کرد و بر روی آن جمله نبره
چون ابا دان جا رئیس مورد و بود
بر نوشته هیچ بنویسد کسی
تو برا در موضع ناکشته باش
خود ازین پالوده نالیسید کس
چون در آید نزع و مرگ آهی کنی
یاد داری از سفینه راستین
دیو گوید بنگر این خام را
او خروس آسمان بوده ز پیش
صبح کاذب آید و نفریبدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند
صبح کاذب کاروانها را زده ست
صبح کاذب خلق را داده بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین
گر نداری از نفاق و بد امان
بدگمان باشد همیشه زشت کار
وان امیران خسیسان قلب ساز
شاه می دانست خود پاکی او
تا بدید آید سگالشهای او
این همی گفت و دل او می طپید
باز می گوید بحق دین او

کو سری بود ست و ایشان دم غره
لاجرم او عاقبت محمود بود
یا بنهالی کارد اندر مغرسی
کاغذ اسپید نابنوشته باش
مطبخی که دیگ نادیده کسی
ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
بنگری در چارق و در پوستین
سر بر آید این مرغ بی هنگام را
نوبهای او همه در وقت خویش

لیک ادم چارق آن پوستین
هست مطلق کارساز نیستیست
کاغذی جوید که آن ننوشته
تا شرف یابی تو از نون والقلم
زان کزین پالوده مستیها شود
یا بهانی غرق موج زشتیی
چونکه درمانی بغرقاب بلا
دور این خصلت ز فرهنگ ایاز
ای خروسان از وی آموزید بانگ

در معنی ارنا الاشیاء کما هی و معنی این که لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا

نامه خود خواند اندر حق یار
این گمان بردند بر حجره ایاز
بهر ایشان کرد او آن جست و جو
بعد از آن برخاست مالشهای او
از برای آن ایازی بی ندید
که ازین افسون بود تمکین او

آن خسان کاندر کژیها مانده اند
کو دفینه دارد و گنج اندر آن
کای امیر آن حجره را بگشای در
مر شما را دادم آن زر و گهر
که منم کین سر زبانم می رود
که به قذف زشت من طیره شود

پیش می آورد که هستم من ز طین
کارساز هست کن جز نیستیست
تخم کارد موضعی که کشته نیست
تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
پوستین و چارق آن زیادت دو
که نباشد از بناهی نشستنی
پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
که پدید آید نمازش بی نمانه
بانگ بی حق کند فی برد انک
صبح کاذب عالم نیک و بدش
تا که صبح صادقش بنداشتند
که ببوی روز بیرون آمدست
کو دید بس کاروانها را بباد
صبح صادق را تو کاذب هم مبین
از چه داری بر برادر ظن همان
انبیا را ساحر و کژ خوانده اند
زانکه خود منکر اندر دیگران
نیم شب که باشد او زان بیخبر
من از آن زرها نخواهم جز خبر
این جفا گر بشنود او چون شود
وز غرض وز سر من غافل بود

مبتلا چون دید تاویلات رنج / برد پند که شود او مات رنج
صاحب تاویل ایاز صابر است / کو به بحر عاقبتها ناظر است
همچو یوسف خواب این زندانیان / هست تعبیرش به پیش او عیان
خواب خود را چون نداند مرد خیر / کی بود واقف ز سر خواب غیر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان / کم نگردد وصلت این همرهان
داند او کان تیغ بر خود می‌زنم / من ویم اندر حقیقت او منم
جسم مجنون را ز رنج دوری / اندر آمد ناگهان رنجوری
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق / تا پدید آمد بر آن مجنون خناق

در بیان اتحاد عاشق و معشوق اندروی حقیقت

بس طبیب آمد به دارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زن آوردند پیش ذوفنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او / بانگ بر زد در زمان آن عشق خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه می‌ترسی ازین / چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین
شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده / گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می‌نیاید بدشان ز تو بوی بشر / زانبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست / کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهفی قلب را
هم ز جنس او به صورت چون سگان / گر نشد مشهور شد اندر جهان
بو نبردی تو دل اندر جنس خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو کی تو شدی
نان تو شد از چه عشق اشتها / ورنه نان را کی بدی تا جان رسی
عشق نان مرده را می جان کند / جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش / صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
لیک از لیلی وجود من پر است / این صدف پر از صفات آن در است
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی

معشوقی از عاشقی پرسید که خود را دوست داری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده‌ام

داند آن عقلی که او دل روشنیست / در میان لیلی و من فرق نیست
گفت معشوقی به عاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوستر داری عجب / یا که خود را راست گو یا ذا الکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم از تو ز ساران تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
زان سبب فانی شدم من این چنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب

وصف

وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خود بود آن ای فتی
ور که خور را دوست دارد او به جان / دوستی خویش باشد بی‌گمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است / زانکه یک من نیست آنجا دو من است
زانکه ظلمانیست سنگ ای با حضور / هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را او دوست دارد کافر است / زانکه او مناع شمس اکبر است
پس نشاید که بگوید سنگ انا / او همه تاریکیست و در فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بد این عقیق / آن عدو نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نه از رای حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا به لعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا / دم بدم می‌بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم می‌شود / وصف لعلی در تو محکم می‌شود
وصف هستی می‌رود از پیکرت / وصف مستی می‌فزاید در سرت
سمع شو یکبارگی تو گوش‌وار / تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک می‌کن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آم معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار می‌کن تو بگوش آن مباش / اندک اندک خاک چه را می‌تراش
هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغامبر رکوع است و سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو می‌زند / بهر او دولت سری بیرون کند

آمدن امیر نمام با سرهنگان نیم شب بگشادن آن حجره ایاز و چارق و پوستین را آویخته دیدند

آن امینان بر در حجره شدند / طالب گنج زر و خمره بدند
قفل را بر می‌گشادند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
زانکه قفل صعب و پرپیچیده بود / از میان قفلها بگزیده بود
نی ز بخل سیم و مال و زر خام / از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیال‌ها تنند / قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظ‌تر از لعل کان
زر به از جانست پیش ابلهان / زر نثار جان بود نزد شهان
می‌شتابیدند تفتان از حرص زر / عقلشان می‌گفت نی آهسته‌تر
حرص تازد بیهده سوی سراب / عقل گوید نیک بین کان نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده / نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
گشته صد تو حرص و غوغای او / گشته پنهان حکمت و ایمای او

تا که در چاه غرور اندر شدند
تا به بوار بلا ناید پرسش
چونکه درد و بلش آغاز شد
اندر آن شادند از درزاد حلم
شکر بد نداز بیار و از یمین
میبین بیا و رسیجهای بیرا
حرزهاشان بانگ میزد از زبان
بی عدد در حول در سر سینه
ممکن اندای آن دیوار فنی
بازی کشتند سوی شهر باز
در نهان کردند دینار و تو
گرچه پنهان بیخ سر بیخ آور است
آنچه خوردان بیخ از زهر از قند
بیخ اگر بی برگ و زنابه تهیست
بر زبان بیخ گل بهری نهد
آن امینان جمله در عذر آمدند
از خجالت جمله انگشتان گزان
کرده ایم اما که از کامی سزد
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد
ان خیانت بر تنی و عرض و دست
گرچه نفس واحدیم از روی جان

آنکه از حکمت ملامت نشنود
نشنود دید دل آنگوش کرش
در نصیحت هر دو گوشش باز شد
همچو اندر دوغ گندیده هوام
جا رقی بر ربوده بود و پوستین
امتحان کن حجره و کاریز را
گندهای خالیم ای گندکان
تا ندروغ و مشان بی حجتی
با ایاز امکان هیچ انکار نی
بر زگرد و روی زرد و شرمسار

چون زنند دام باد او شکست
کودکان را حرص لوزینه و شکر
حجره را با حرص صد کوزه هوس
عاشقانه در فتند با کرّ و فر
باز گشتند این مکان بی نوش
هر طرف گندند و جستندان خرق
زان سکالش شرم شان می آمد
زان صلاشهای با و عار شان
گرچه ای بی گناهی می دهند
شاه قاصد گفت این احوال چیست

نفس تو آمد برو یا بید دست
از نصیحتها کند دو گوش کر
باز کردند آن زمان ان خبه کس
حرز دل امکان نی و بیم دو
جا رقی اینجاج که بی رو پوش
حرزها کندند و گوهای عمیق
کندها را با زی ابنا شتند
حرزه دیوار در غماز شان
حایط و عرصه گواهی می دهند
که مغلتان از زر و سیمیان تهیست
فر شادی در رخ و رخسار گو
برگ سیما هم وجوهم اخضر است
یک منادی میکند شاخ بلند
برگهای سبز پر اشجار جیست
شاخ دست و پا گواهی می دهد
همچو سایه پیش مه ساجد شدند
ور ببخشی هست انعام و نوال
شب شبها از زه باشد روز روز
من نخواهم کرد هست آن ایاز
زخم بر رگهای ان نیکوپی است
ظاهر ادوم از بن سودوزیان

باز گشتن غلامان از حجره ایاز بسوی شاه توبره تهی و خجل همچون بدگمانان در حق انبیا

هر یکی می گفت کای شاه جهان
تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
ور نه صد چون ما فدای شاه باد

گر بریزی خون حلالستت حلال
گر ببخشی جرمها ای دلفروز
گشت شه فی این نواز و انگد از

حواله کردن پادشاه قبول وقتی به نام ماهاز ابعا ایا آن

تهمتی بر بنده شه را عار نیست
متهم را شاه چون قارون کند
شاه را غافل مدان از کار کس
ان کنه اول ز حلمش می جهد
هست و مخود نعش از حلم بود
گاه علم آدم ملایک کی بود
ان بلا درهای تعلیم و دود
عقل اید سوی علمش تستیجید
کن میان مجرمان حکم ای ایاز
گرد و صد بارت بجوشم در عمل
زامتحان شرمنده خلقی بی شمار
بحر بی قعر ست تنها علم نیست
گفت من دانم عطای تست این
چارق و نطفه ست و خونت پوستین
زان نماید چند سبب آن باغبان
نکته زان شرح گوید او ستاد
ای ایاز اکنون بیا و داد ده
تا که رحمت غالب آید بر غضب
بهر این لفظ الست مستبین
ترک کن تا ماند این تفریز جام
می کشند حق استانه تا ابد

یعنی گمان خیانت به عرض او رفته است

مانع اظهار آن حلمست و بس
ور نه هیبت آن مجالش کی دهد
او بود در مستی گناه از وی بود
اوستاد علم و نقاد و نقود
زیرک و دانا و چستش کرد زود

من سنایشفع به پیش علم او
خونبهای جرم نفس قاتله
ساقی حلم او نبودی باده ریز
چونکه در جنت شراب حلم خورد
باز آن افیون حلم بخت او

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که هرچه کنی اینجا صوابست

ورنه من از جاه و من دانم پوستین
با قیلش کلی عطای اوست این
تا بدانی نخل و دخل بوستان
تا شناسی علم او را مستزاد
دادنا در جهان بنیاد نه
اب کوثر غالب آید با لهب
نفی و اثباتست در لفظی قرین
کاسه خاصان منه بر خوان عام
قسم باطل باطلان را می کشد

بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت
بهر آن دادست تا جویی دگر
گفت گندم زان دهد خو بار را
ور نکویی خود همیشش بود و بس
محرمانت مستحق گشتند
از پی مردم ربایی هر دو هست
زانکه استفهام اثباتیست این
قهر و لطفی چون صبا و چون وبا
معده حلوایی بود حلوا کشد

جز مزید حلم و استظهار نیست
بی گنه را تو نظر کن چون کند
لاابالی وار الاحلم او
هست بر حلمش دلیل عاقله
دیو با آدم کجا کردی ستیز
شد ز نیک بازی شیطان پدید
دزد را آور دسوی درخت او
ساقیا تو بوده دستم بگیر
ای ایاز پاک صد اخته از
در کف جوشت نباید یک دغل
امتحانها جمله از تو شرمسار
کوه و صد کوهست این خود حلم نیست
هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
تو نکو که بیستش جز این قدر
تا بد اندک گندم انبار دا
دور تر انداز جهان کو از پس
ور طمع بر عفو و رحمت می تنند
شاخ علم و خشم از عهد الست
زانکه در وی لفظ لبیس شد دفین
ان یکی آهن ربا وین کهربا
معده صفرایی بود سرکا کشد

نفس سوزان سردی از جالیس برد نرمش افسرده واری را خورد
دوست بینی از تو رحمت می‌جهد خصم بینی از تو سطوت می‌جهد

تعجیل فرمودن شاه ایاز را که این زود بفیصل رسان

ای ایاز این کار را زوتر گزار زانکه نوعی استقامت انتظار
گفت ای شه جملگی فرمان تراست با وجود آفتاب اختر فناست
زهره کی بود یا عطارد یا شهاب که برون آید به پیش آفتاب
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کردن بر در حجره چه بود در میان صد خیالی حسود
دست کرده در درون آبجو هر یکی زیشان کلوخ خشک جو
پس کلوخ خشک در جو کی بود ماهی با آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن که وفا را شرم می‌آید ز من
گر نبودی زحمت نامحرمی چند حرفی از وفا واگفتمی
چون جهانی شبهت و اشکال جوست حرف می‌رانیم ما بیرون پوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش هست آوازش نهان در گوش نوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود زغزغ آواز قشری کی شنود
زغزغ آن زان تحمل میکنی تا که خاموشانه بر مغزی زنی
چند گاهی بی لب و بی گوش شو وانگهان چون لب حریف نوش شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت را آزمودیم مدتی خاموشی را نیز بیازماییم

چند گفتی تلخ و تیز و شور گز این یکی بار امتحان شیرین بپز
آن یکی در قیامت ز انتباه در کف آید نامهٔ عصیان سیاه
سر سیه چون نامه‌های تعزیه بر معاصی متن نامه و حاشیه
جمله فسق و معصیت بد یکسری همچو دار الحرب پر از کافری
آنچنان نامه پلید پر وبال در یمین ناید درآید در شمال
خود همین جا نامهٔ خود را ببین دست چپ را شاید آن یا در یمین
موزهٔ چپ هم کفش چپ در دکان از چپ دانیش پیش از امتحان
چون نباشی راست میدان که چپی هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی
آنکه گل را شاهد و خوش بو کند هر چپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد سنگ را ماء معینی او دهد
گر چپی با حضرت او راست باش تا ببینی دست برد لطفهاش
تو روا داری که این نامهٔ مهین بگذرد در چپ درآید در یمین

در بیان کسی که سخن گوید

این چنین نامه که پر ظلم و جفاست کی بود خود در خور اندر دست راست

زاهدی را

که مناسب او نباشد

زاهدی را بود دیگر زن غیور هم بد او را یکی کنیزک همچو حور
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی زن شد مراقب هر دو را تا که‌شان فرصت نیفتد در خلا
تا درآمد حکم و تقدیر اله عقل حارس خیره سر گشت و تباه
حکم و تقدیر چو آید بی وقوف عقل که بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان یادش آمد طشت و در خانه بد آن
با کنیزک گفت رو هین مرغ وار طشت سیمین را ز خانه ما بیار
آن کنیزک زنده شد چون آن شنید که بخواجه این زمان خواهد رسید
خواجه در خانه‌ست و خلوت این زمان پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزک را بد این که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پرّان جانب خانه شتافت خواجه را در خانه در خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود که احتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو با هم در خزیدند از نشاط جان بجان پیوست آن دم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بخویش اندر افکندم قج نر را به میش
گل فرو شست از سر و پیچان دوید در پی او رفت و چادر می‌کشید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف کی بود یک روز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در زهرهٔ وهم ار بدرد گو بدر
ترس موئی نیست اندر پیش عشق جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزدست اما که خوف وصف بندهٔ مبتلای فرج و جوف
چون یحبّون بخواندی در نبی با یحبهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشت خاک کو وصف حادث کو وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام صد قیامت بگذرد و آن ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق را پانصد پرست و هر پری از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می‌تازد بپا عاشقان پرّانتر از برق و هوا
کی رسند این خایفان در گرد عشق کآسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای ضو کز جهان و این روش آزاد شو
از قشور خود و ز ذوق خود بازره که سوی شه یافت آن شه‌باز ره
این قشور و ذوق هست جبر و اختیار از ورای این دو آمد جذب یار
چون رسید آن زن بخانه در گشاد بانگ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جست آشفته ز ساز مرد برجست و درآمد در نماز
زن کنیزک را بژولیده بدید درهم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قایم در نماز در گمان افتاد زن زان اهتزاز
شوی را برداشت دامن بی‌خطر دید آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه می‌چکید ران و زانو گشته آلوده پلید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین خصیهٔ مرد نمازی باشد این

لایق ذکر و نماز ست این ذکر   وین چنین ران و زبان پر قذر
نامهٔ پر ظلم و فسق و کفر و کین   لایقست انصاف ده اندر زمین
گر بپرسی گبر را کین آسمان   آفریده کیست وین خلق جهان
گوید او کین آفریدهٔ آن خداست   کافرینش بر خداییش گواست
کفر و فسق و استم بسیار او   هست لایق با چنین اقرار او
هست لایق با چنین اقرار را   آن فضیحتها و آن کردار کاست
فعل او کرده دروغ آن قول را   تا شد او لایق عذاب هول را
روز محشر هر نهان پیدا شود   هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان   بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام   لب بگوید من چنین پرسیده‌ام
پای گوید من شدستم تا منی   فرج گوید من بکردستم زنی
چشم گوید کرده‌ام غمزهٔ حرام   گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش   که دروغش کرد هم اعضای خویش
آنچنانکه شد نماز با فروغ   از گواهی ذکر و زرق دروغ
پس چنان کن کان خود بی زبان   باشد اشهد گفتن و عین بیان
نامهٔ تن عضو عضوت ای پسر   گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست   که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش   توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دمست   آب توبش ده اگر او بی نم است
بیخ عمرت را بده آب حیات   تا درخت عمر گردد با نبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند   زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق   تا همه طاعت شود آن ماسبق
خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن   کوششی کن هم بجان و هم بتن
شرح این توبهٔ نصوح از من شنو   بگرویدستی ولی از نو گرو

حکایت در بیان توبهٔ نصوح

بود مردی پیش ازین نامش نصوح   بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان   مردی خود را همی کرد او نهان
او بحمام زنان دلاک بود   در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها میکرد دلاکی و کس   بو نبرد از حال و سر آن هوس
زانکه آواز و رخش زن‌وار بود   لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب   مرد شهوانی و در غرهٔ شباب
دختران خسروان را زین طریق   خوش همی مالید و می‌شست آن عشیق
توبه‌ها می‌کرد و پا در می‌کشید   نفس کافر توبه‌اش را می‌درید
رفت پیش عارفی آن زشتکار   گفت ما را در دعایی یاد دار
سر او دانست آن آزاد مرد   لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفلست و در دل رازها   لب خموش و دل پر از آوازها
عارفانکه جام حق نوشیده‌اند   رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار کار آموختند   مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بدنهاد   زانکه دانی ایزدت توبه دهاد

داستان آنکه عارف

واصل در خواست او از حق
همچو خفتن از خویشتن

آن دعا از هفت گردون درگذشت   کار آن مسکین به آخر خوب گشت
کان دعای شیخ نی چون هر دعاست   فانی است و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند   پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذو الجلال   که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندران حمام پر می‌کرد طشت   گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه‌های گوش او   یاوه گشت و هر زنی در جستجو
پس در حمام را بستند سخت   تا بجویند اولش در پیچ رخت
رخت‌ها جستند و آن پیدا نشد   دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف   در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف تحت و فوق و هر طرف   جملگان از بهر در خوش صدف
بانگ آمد که همه عریان شوید   هر که هستید ار عجوز و گر نوید
یک بیک را حاجبه جستن گرفت   تا پدید آید گهر دانه شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی   روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویش او می‌دید مرگ   رفت و می‌لرزید او مانند برگ
گفت یا رب بارها برگشته‌ام   توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید   تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد   وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر   در مناجاتم ببین بوی جگر
این چنین اندوه کافر را مباد   دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا   یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آنکن که از تو می‌سزد   که ز هر سوراخ مارم می‌گزد
جان سنگین دارم و دل آهنین   ورنه چون گشتی درین رنج و چنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس   پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی   توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر   تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم   پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید و صد قطره ازان   که در افتادم به جلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین   هیچ ملحد را مبادا این چنین
نوحه‌ها کرد او بر جان خویش   روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت   کان در و دیوار با او گشت جفت
در میان یا رب و یا رب او   بانگ آمد از میان جستجو

نوبت جستن رسیدن نصوح

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح   گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد   هوش و عقلش رفت و شد او چون جماد
چونکه هوشش رفت از تن بی امان   سر او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و وجود او نماند   باز جانش را خدا در پیش خواند

چون شکست آن کشتی او بی مراد / در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وا رهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده / پای بسته پر شکسته بنده
چونکه هوشش رفت و پایش بر گشاد / می پرد آن باز سوی کیقباد
چونکه دریاهای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذرهٔ لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مردهٔ صد ساله بیرون شد ز گور / شد فرشته دیو و بینا گشت کور
این همه روی زمین سرسبز شد / چوب خشک اشکوفه کرد و نغز شد
گرگ با بره حریفی می شده / ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

یافتن شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان شاهزاده از نصوح

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / یافت شد گم گشته آن در یتیم
بعد از آن خوفی هلاک جان بُدیع / مژده ها آمد که اینک گم شده
یافت شد و اندر فرح در یافتیم / از دکانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش / دید چشمش تابش صد روز بیش
می حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه می دادند بر دستش بسی
بد گمان بردیم و کن ما را حلال / لحم تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاکش بد و محرم نصوح / بل که همچو دو تنی یک گشته روح
گوهر ار بر دست او بردست و بس / زو ملازم تر بخاتون نیست کس
اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت اولیش تاخیر کرد
تا بود کان را بیندازد بجا / اندرین مهلت رهاند خویش را
این حلالیها از وی می خواستند / وز برای عذر بر می خاستند
گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچ گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست می باید ز من / که منم مجرم تر اهل زمن
آنچه گفتندم ز بد از صد یکیست / بر من این کشفست ار کس را شکیست
کس چه می داند ز من جز اندکی / از هزاران جرم و بد فعلی یکی
من همی دانم و آن ستار من / جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد
باز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد
هرچه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامهٔ پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم زبون / در همه عالم نمی گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا

گر سر هر موی من یابد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان
می زنم نعره درین روضه و عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون
بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما می خواندت
دختر شاهت همی خواند بیا / تا سرش شویی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمی خواهد دلش / که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت / که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یک ره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه ای کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شدن از تن جدا

حکایت در بیان آنکسی که توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها فراموش کند

بعد از آن محنت کرا بار دگر / پا رود سوی خطا الا که خر
کازری بود و مر او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگلاخ بی گیاه / روز تا شب بی نوا و بی پناه
بهر خوردن جز که آب آنجا نبود / روز و شب بد خر در آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد / خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی واماند زان ضعف از شکار / بی نوا ماندند دد از چاشت خوار
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند / شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو / مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار / رو فسونش خوان فریبانش بیار
چون بیابم قوتی از گوشت خر / پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من بخورم باقی شما / من سببم شما را در نوا
یا خری یا گاو بهر من بجو / زان فسونهایی که می دانی بگو
از فسون و از سخنهای خوشش / از سرش بیرون کن و اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصلست در اجرا دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت

قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقی خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش / تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بی نوا مانند خلق / کز کف عقلست جمله رزق حلق
زانکه وجد خلق باقی خورد اوست / این نگه دار ار دل تو صید جوست
او چو عقل و خلق چون اعضا و تن / بستهٔ عقلست تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی / ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند / گردش افلاک گرد او بود

یاربی ده در مرمه کشتیش
گر غلام خاص و بنده گشتیش
بار نیت در تو نزاید اندرو
گفت حق ان تنصروا الله تنصروا

همچو روبه صید گیر و کن فداش
تا عوض گیری هزاران صید پیش
روبهانه باشد آن صید مرید
مرده گیرد صید کفتار ای مرید

مرده پیش او کشی زنده شود
چرک در پالیز روییده شود
گفت روبه شیر را خدمت کنم
حیلها سازم ز عقلش برکنم

حیله و افسونگری کار منست
کار من دستان و از ره بردنست
از سر که جانب جو می‌شتافت
آن خر مسکین لاغر را بیافت

پس سلام گرم کرد و پیش رفت
پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک
در میان سنگلاخ و جای خشک

گفت خر گر در غمم گر در ارم
قسمتم حق کرد من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر
زانکه هست اندر قضا از بد بتر

چونکه قسام اوست کفر آمد گله
صبر باید صبر مفتاح الصله
غیر حق جمله عدواند اوست دوست
با عدو از دوست شکوه کی نکوست

تا دهد دوغم نخواهم انگبین
زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
بود سقایی مر او را یک خری
گشته از محنت دوتا چون چنبری

حکایت خر هیزم فروش با نوای اسپان تازی در آخر خاص و تمنا بردن خر آن دولت را

پشتش از بار گران صد جای ریش
عاشق و جویان روز مرگ خویش

جو کجا از کاه خشک او سیر نی
در عقب زخمی و سیخ آهنی

میر آخر دید او را رحم کرد
کاشنای صاحب خر بود مرد

پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال
کز چه این خر گشت دوتا همچو دال

گفت از درویشی و تقصیر من
که نمی‌یابد خود این بسته دهن

گفت بسپارش به من تو روز چند
تا شود در آخر شه زورمند

خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست
در میان آخر سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید
با نوا و فربه و خوب و جدید

زیر پاشان روفته و آبی زده
کاه و جو بر وقت و هنگام آمده
خارش و مالش مر اسبان را بدید
پوز بالا کرد کای رب مجید

نی که مخلوق توام گیرم خرم
از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم
آرزومندم بمردن دم بدم

حال این اسبان چنین خوش با نوا
من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازه پیکار شد
تازیان را وقت زین و کار شد

زخمهای تیر خوردند از عدو
رفت پیکانها درایشان سو بسو
از غزا باز آمدند آن تازیان
اندر آخر جمله افتاده ستان

پایهاشان بسته محکم با نوار
نعلبندان ایستاده بر قطار
می‌شکافیدند تنهاشان به نیش
تا برون آرند پیکانها ز ریش

آن خر آن را دید و می‌گفت ای خدا
من به فقر و عافیت دادم رضا

زان نوا بیزارم و زان زخم زشت
هر که خواهد عافیت دنیا بهشت
گفت روبه جستن رزق حلال
فرض باشد از برای امتثال

عالم اسباب و چیزی بی‌سبب
می نیاید پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل الله است امر
تا نباید غصب کردن همچو نمر

گفت پیغامبر که بر رزق ای فتی
در فرو بسته‌ست و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب
هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب

محاوره روباه خر را که عزاصی امر بقسمت

بی کلید این در گشادن راه نیست
بی طلب نان سنت الله نیست

گفت از ضعف توکل باشد آن
ورنه بدهد نان کسی کو داد جان

هر که جوید پادشاهی و ظفر
کم نیاید لقمه نان ای پسر

دام و دد جمله شده اکال رزق
نی پی کسب و نی حمال رزق
جمله را رزاق روزی می‌دهد
قسمت هر یک به پیشش می‌نهد

جواب گفتن خر روباه را

رزق آید پیش هر که صبر جست
رنج کوششها ز بی‌صبری تست

گفت روبه آن توکل نادر است
کم کسی اندر توکل ماهر است

گرد نادر گشتن از نادانی است
هر کسی را کی ره سلطانی است

چون قناعت را پیمبر گنج گفت
هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر
تا نیفتی در نشیب شور و شر

جواب گفتن روباه خر را

گفت این معکوس میگویی بدان
شور و شر از طمع خیزد سوی جان

از قناعت هیچ کس بیجان نشد
وز حریصی هیچکس سلطان نشد

نان ز خوکان و سگان نبود دریغ
کسب مردم نیست این باران و میغ

آنچنانکه عاشقی بر رزق زار
هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
گر تو نشتابی بیاید بر درت
ور تو بشتابی دهد دردسرت

جواب گفتن خر روباه را

آن یکی زاهد شنید از مصطفی
که یقین آید بجان رزق از خدا

گر بخواهی ور نخواهی رزق تو
پیش تو آید دوان از عشق تو

از برای امتحان آن مرد رفت
در بیابان نزد کوهی خفت تفت

که ببینم رزق می‌آید بمن
تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید
سوی کوه آن ممتحن در خفته دید

گفت این مرد این طرف چونست عور
در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده که او
می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو

آمدند و دست بر وی می‌زدند
قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر
وا نکرد از امتحان هیچ او بصر

پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد
پس تبه صد مرد دندان سخت کرد
کارد آوردند قوم آشفتند
گفت ای دل گرچه خود تن می‌زنی
امتحان زین بیشتر خود چون بود
گفت روبه این حکایت را ابیلی
دستها داد از خدا کاری بکن
هر کسی در مکسبی پا می‌نهد
این همه از بهر عالم برقرار
طبل خواری در میانه شرط نیست
گفت من به از توکل بر ربی
کسب شکرش را نمی‌دانم بدید
بعد از آن گفتش بدان در مهلکه
نقل کن زینجا بسوی مرغزار
خرم آن حیوان که او آنجا شود
از خوی او رانی گفت ای لعین
شرح روضه گر دروغ و زور نیست
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک
آن یکی پرسید اشتر را که هی
گفت از حمام گرم کوی تو
مار موسی دید فرعون عنود

از مجاعت سکته اندر اوفتاد
تا به پند صدق آن میاد مرد
بشکنند دندانهاش را بشکافتند
رازی دانی و نازی میکنی

نان بیاوردند و دیگی طعام
رحمشان آمد که این مسکین بی‌نواست
ریختند اندر دهانش شوربا
گفت ای دل من دانم و قاصد کنم

حکایت در تقریر معنی توکل

پا وری یاران دیگر میکند
زانکه جمله کسب ناید از یکی

جواب روباه خر را در تحریص او خر را بر کسب

تا کشد شکر خدا رزق و مزید
نی لا تلقوا بایدی تهلکه
می چرا آنجا سبزه گرد جویبار
اشتر اندر سبزه ناپیدا شود
تو از آنجایی چرا زاری چنین
پس چرا چشمت از او مخمور نیست
ور تو ناف آهوی کو بوی مشک

بخششان بیابان شد اندر خطا
صبر در صحرای خشک و سنگلاخ
مرغزاری سبز مانند جنان
هر طرف در وی یکی چشمه روان
گو نشاط و فربهی و فر تو
این گدا چشمی و این نادیدگی
زانکه می‌گویی و شرحش میکنی

جواب خر روباه را که توکل بهتر است از کسبها

تا بریزندش بحلقوم و دهان
وز مجاعت هالک مرگ و فناست
می فشردند اندرو نان پاره‌ها
رازق الله است بر جان و تنم
رزق سوی صابران خوش می‌رود
دستها در کسب زن جهد القل
مکسبی کن یاری یاری بکن
هم درو گر هم سقا هم حایکی
هر کسی کاری گزیند ز افتقار
راه سنت کار و مکسب کردن است
می‌ندانم در دو عالم مکسبی
مانده گشتند از سوال از جواب
احمقی باشد جهان حق فراخ
سبز رسته اندر آنجا تا میان
اندرو حیوان مرفه در امان
چیست این لاغر تن مضطر تو
از گدایی نیست تا گو یکی
چون نشانی در تو نامد ای سنی
از کجا می آمده‌ای نیک پی
گفت خود پیداست در زانوی تو
مهلتی می خواست نرمی می‌نمود

زیرکان گفتند بایستی که این
در تب اعلی گر شد او از دست بوس
که علامات است زان دیدار نور
بل که تقلید است آن ایمان او
چون به پند نور حق ایمن شود
حالت آن کف غریبست اندر آب
گرچه با روباه خواهر گشت
از منافق عذر رد آمد نه خوب
حمله زن در میان کارزار
وای آنکه عقل او ماده بود
ای خنک آنکس که عقلش نر بود
حمله ماده بصورت هم خر است
رنگ و بوی سبزه‌زاران خر کشید
اسب را من بود صبرای بدر
مشک آلودست الا مشک نیست
گر نباید خورد و جو همچون خران
معده را خوکن بدان ریحان و گل
معده تن سوی کهدان میکشد
هم تو شکسته و نی ای تنگ همین
چونکه گوینده ندارد جان و فر
پس جدا نیست گرچه بس فر بود

تند ترکستی چو هست او رب دین
هر یک گرمی چیست این چاپلوس
التجا فی منک عن دار الغرور
روی ایمانا زاندیده جان او
ز اضطرابات شک او ساکن شود
در غریبی چاره نبود ز اضطراب
سرسری گفت و مقلد وار گشت
زانکه در لب بوی آن نی در قلوب
نشکند صف بل گردد کارزار
نفس زشتش نر و آماده بود
نفس زشتش ماده و مضطر بود
آفت او همچو آن خر از خریست
حمله مجتبا ز طبع او رمید
فی بشته بر بسبزه جاء الظفر
بوی مشکستش ولی جز پشک نیست
اسوان در فقعی چراغوان
تا بیابی حکمت و قوت رسل
معده دل سوی ریحان میکشد
هین منه ابشک او را مشک چین
گفت او را کی بود برگ و ثمر

معجزه کز اژدها کرد آر بد
نفس تو مست تعلست و نبید
مرغ چون بر آب شوری می‌تند
پس خطر باشد مقلد را عظیم
تا کف دریا بیاید سوی خاک
چونکه چشمش باز شد و آن نقش خواند
آب را بشنود و او با تیغ بود
بوی سیبش هست و جز و سیب نیست
گرچه می‌بینی چو شیر اندر صفش
لاجرم مغلوب باشد عقل او
عقل جزوی اش برو غالب بود
وصف حیوانی بود بر زن فزون
تشنه محتاج مطر شد و ابر نی
صد دلیل آرد مقلد در بیان
تا که تشنگی مشک گردد ای پسر
جز تو نقل یاسمین باگل مخر
خوی معده زین که و جو باز کن
هر که کاه و جو خورد قربان شود
آن مقلد صد دلیل و صد بیان
می‌کند گستاخ مردم را براه

مثل آوردن اشتر در بیان

نخوت خشم خدایی از چه شد
زانکه روح خفته شد عیبی بدید
آب شیرین راند بد دست او بدد
از ره و ره زن ز شیطان رجیم
کاصل او آمد بود در اصطکاک
دیو را بروی دگر دستی نماند
زخ در بد و جامه و عاشق بود
بود دو جزای بی اسبب نیست
تیغ بگرفته همی لرزد کفش
جز سوی خسران نباشد نقل او
نفس انثی را خرد سالب بود
زانکه سوی رنگ و بو دارد ز کون
نفس را جوع البقر بد صبر فی
از قیاسی کو بد این بی او عیان
سالها باید در آن روضه چرید
رو بصحرای حق باران نغز
خور زن ریحان و گل آغاز کن
هر که نور حق خورد قرآن شود
در زبان آرد ندارد هیچ جان
او جان لرزانست از برگ کاه
در حدیثش لرزه هم مضمر بود

شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش روی
هرچه در دوشاب جوشیده بود / در عقیده طعم دوشابش بود
از جزر وز سیب و به وز گردکان / لذت دوشاب یابی تو ازان

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ناقصان فاضل

علم اندر نور چون فرغرده شد / پس ز علمت نور یابد قوم لد
هرچه گویی باشد آن هم نورناک / کآسمان هرگز نبارد غیر پاک
آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتیست / آب اندر ابر و دریا فطرتیست
فکر و اندیشه است مثل ناودان / وحی و مکشوفست ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد
خر دو سه حمله بروبه بحث کرد / چون مقلد بد فریب او بخورد
طنطنهٔ ادراک بینایی نداشت / دمدمهٔ روبه برو سکته گماشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل / که زبونش گشت با پانصد دلیل
کنده‌ٔ را لوطیی در خانه برد / سرنگون افکندش و در وی فشرد

حکایت آن مخنث که لوطی از او پرسید در حالت لواطه که این خنجر از بهر چیست گفت از برای آنکه هر که با من بد اندیشد شکمش بدرم گفت لوطی که الحمد لله که من بد نمی اندیشم

در میانش خنجری دید آن لعین / پس بگفتش در میانت چیست این
گفت آنکه با من ار یک بدمنش / بد بیندیشد بدرم اشکمش
گفت لوطی حمد لله را که من / بد نیندیشیده‌ام با تو بفن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود / چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح / کو لب و دندان عیسی ای قبیح
کشتیی سازی ز توزیع و فتوح / تو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم وار / کو تن مر نار را کردن نثار
گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین را بدان کن ذوالفقار
آن دلیلی کو ترا مانع شود / از عمل آن نقمت صانع بود
خایفان راه را کردی دلیر / از همه لرزان‌تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل میکنی / در هوا تو پشه را رگ میزنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه / بر دروغ ریش تو کیر لواه
چون ز نامردی دل آگنده بود / ریش و سبلت موجب آن خنده بود
توبه کن اشکبار آن چون مطر / ریش و سبلت را ز خنده باز خر
داروی مردی بجو اندر عمل / تا شوی خورشید گرم اندر حمل
معده را بگذار و سوی دل خرام / تا که بی‌پرده ز حق آید سلام

سکیه و کامی رو تکلف سازمش / عشق کیر گوش تو آنگاه کش
روبه اندر حیله‌های خود فشرد / ریش خر بگرفت و آن خر را ببرد
مطرب آن خانقه کو تا که تفت / دف زند که خر برفت و خر برفت

غالب شدن روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روباه خر را بسوی بیشه

چونکه خرگوشی برد شیری بچاه / چون نیارد روبهی خر تا گیاه
گوش را بربند و افسونها مخور / جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوشتر از حلوای او / آنکه صد حلواست خاک پای او
خنبهای خسروانی پر ز می / مایه برده از می لبهای وی
عاشق می باشد آن جان بعید / کو می لبهای لعلش را ندید
آب شیرین چون نبیند مرغ کور / چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور
موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زدست / لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر میکشند / تنگهای قند مصری میرسند
اشتران مصر را رو سوی ما / بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزانتر شود
در شکر غلطید ای حلواییان / همچو طوطی کوری صفراییان
نیشکر کوبید کار اینست و بس / جان برافشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونکه شیرین خسروانش برفشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکهٔ نه ساله شیرین می‌شود / سنگ و مرمر لعل و زرین می‌شود
آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار / گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق میکند / روح شد منصور اناالحق میزند
گر خری را میبرد روبه ز سر / گو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویش در خانه انداخت رخها زرد کرده خداوند خانه پرسید که خیرست گفت بیرون خر میگیرند بسخره گفت چه می ترسی آخر تو خر نیستی گفت جد میگیرند تمییز برخاسته است

آن یکی در خانه‌ای در می‌گریخت / زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی / رنگ رخساره چنین چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون / خر همی گیرند امروز از برون
گفت می گیرند کو خو جان عم / چون نهٔ خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خر گیری برآوردند دست / جد جد تمییز هم برخاستست
چونکه بی‌تمییز یانمان سرورند / صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر / هست تمییزش سمیع است و بصیر

آدمی باشی و زخرگیران مترس / خر نه‌ای عیسی دوران و بس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست / حاش لله که مقامت آخرست
تو ز چرخ و اختران هم برتری / گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر دیگر و خر دیگرست / نی هر آنکه اخر شد خرست
چه در اشکم چه در دنبال خر / از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب / وز شراب و شاهدان بی‌حساب
یا از آن دریا که موجش گوهرست / گوهرش گوینده و بیناورست
یا از آن مرغان که گل‌چین میکنند / بیضها زرین و سیمین میکنند
یا از آن بازی که کبکان پرورند / هم نگون اشکم هم استان می‌پرند
نردبانهاییست پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگرست / هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی‌خبر / ملک با پهنا و بی‌پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش / وان درین خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده / هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ / که زهی ملک و زهی عرصه فراخ
بلبلان گرد شکوفه برگره / که از انچه می‌خوری ما را بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع / سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع
چونکه بر کوهش بسوی مرج برد / تا کند شیرش بحمله خرد و مرد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد / تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول / خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریخت / تا بزیر کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را ای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی / تا باندک حمله‌ای غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور / خود بدم زین ضعف خود نادان و کور
بس ز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مر او را مسترد
منت بسیار دارم از تو من / جهد کن باشد بیاریش به فن
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید / از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم من او را بر متاز / تا نبادش بدهی آن تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام / من بخسپم خفته باشم بر قوام
رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه‌ها کرده‌ست خر با کردگار / که نگردد غرهٔ هر نابکار
توبه‌هااش را بفن بر هم زنیم / ما عدو عهد و عقل روشنیم
کلهٔ خر گوی فرزندان ماست / فکرتش بازیچهٔ دستان ماست
عقل کان شد ز دوران زحل / پیش عقل کل ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او / ما ز داد کردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ما / علم عندالله مقصدهای ما
تربیت از آفتاب روشنیم / ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم

تجربه کردار دارد این همه / بشکند صد تجربه زین دمدمه
بو که توبه بشکند آن سست خو / در رسد شومی اشکستن درو

در بیان آنکه نقض توبه موجب بلا بود

نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت شود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد خود شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختیار / خوار کی بودی ز صورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش / هیچ بود منقصت زان صورتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران دیگر / گشت از توبه شکستن خوک و خر
پس بیامد زود روبه سوی خر / گفت خر از چون تو یاری الحذر

دعوت باز کردن روباه بار آن خر را

ناجوانمردا چه کردم من ترا / که به پیش اژدها بردی مرا
موجب کینت تو با جانم چه بود / غیر خبث جوهر تو ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی / نارسیده از وی او را اذی
یا چو دیوی کو عدو جان ماست / نارسیده رنجش از ما و کاست
بل که طبعا خصم جان آدمیست / از هلاک آدمی در خرمیست
از پی هر آدمی او نگسلد / خو و طبع زشت خود او کی هلد
زانکه خبث ذات او بی موجبی / هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا تا خرگهی / کاندر اندازد ترا اندر چهی
که فلانجا حوض آبست و عیون / تا در اندازد بحوضت سرنگون
آدمی را با هزاران کر و فر / اندر افکند آن لعین در شور و شر
بی گناهی بی گزندی سابقی / که رسد او را از آدم ناحقی
گفت روبه آن طلسم سحر بود / که ترا در چشم آن شیری نمود
ورنه من از تو بتن مسکین‌ترم / که شب و روز آنجا می‌چرم
گرنه زانگونه طلسمی ساختی / هر شکم‌خواری بدانجا تاختی
لیک جهان بی‌نوا بر پیل ادرج / بی طلسمی کی بماندی سبز مرج
من ترا خود خواستم گفتن بدرس / که چنان هولی اگر بینی مترس
لیک رفت از یاد علم آموزیت / که بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت در جوع کلب و بی‌نوا / می‌شتابیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم / کان خیالی می‌نماید نیست جسم
گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو / تا نبینم روی تو ای زشت رو

جواب گفتن خر روباه را

آن خدایی که ترا بدبخت کرد / روی زشتت را قبیح و سخت کرد
با کدامین روی می‌آیی به من / این چنین سغری ندارد کرگدن

زفته در خون جان غم اسکاندر / که تر از من ده برم تا م غرا
تا ببینم روی عزرائیل را / باز او ردی فتوح تسویل را
گرچه من تنگ خرانم با خرم / جا نبودم جا ندارم این کی خرم
آنچه من دیدم ز هول بی امان / طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بی دل و جان از نهیب آن شکوه / سرنگون خود را در افگندم ز کوه
بسته شد پایم در اندام از نهیب / چون بدیدم ان عذاب بیحجاب
عهد کردم با خدا کای خود المعین / برگشا زین بستگی تو پای من
تا نتوشم وسوسه کس بعد از این / عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آندم پای من / زان دعا و زاری و ابهای من
ورنه اندر من رسیدی شیر بد / چون بدی در زیر پنجه شیر خر
باز بنشاند آن شیر غرین / سوی من از مکرای بس التزین
حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار جحیم
از تو بینا بی قول گفت و گوی او / خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افگند بر تو سایه را / دزدد آن بیع به از تو مایه را
عقل تو گر از ره بی کس نشست / یار بد او راز مرد دانکه هست

جواب گفتن دیو باد حرا ا

دیده غفلت ببه بیرون جهد / طعن اوت اندر کف طاعون نهد
گفت دیو به صاف با دا انبیست در د / لیک تخیلات دیو می خرد نیست
ای همه وهم تنت ای ساده دل / ورنه بر تو نه عشقی دارم نه غل
از خیال زشت خود منکر مبین / بر محال از جه داری سوء ظن
ظن نکو بر برادران صفا / گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی کو کرد جور و امتحان / عقل باید که نباشد بدگمان
خاصه من بد رگ نبودم ز قسم / آنکه دیدی بد نبود آن طلسم
ور بدی بدان سکالش قدر را / عفو فرماید یاران زان خطا
عالم وهم و خیال طمع و بیم / هست ره رو را یکی سد عظیم
نقشهای این خیال نقش بند / چون خلیلی را که کوه شد گزند
گفت مندار ای ابرهیم راد / جونکه اندر عالم وهم اوفتاد
ذکر کوکب را چنین تاویل گفت / آنکسی که گوهر تاویل سفت
عالم وهم و خیال چشم بند / آنچنان کو راز جای خویش کند
تا که مندار آمد قال او / خر بط و خر را چه باشد حال او
غرق گشته عقلهای چون جبال / در بحار وهم و گرداب خیال
کوهها را هست زین طوفان فضوح / کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال ره زن راه یقین / گشت هشتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال / موی ابرو را نگوید هلال
وانکه نور عرش بود در سند / موی ابروی کژی را هش زند
صد هزاران کشتی با هول و سهم / تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون جست فیلسوف / ماه او در برج وهمی در خسوف
کس نداند ره بسی زین کمینان / وانکه داند بیشتر برخود کمان

جون ترا ای هم تو دارد جبر / از جه کردی کرد و هم ان ذکر
عاجزم من از منی خویشتن / جه نشستی بر منی تو بیش من
بی من و با یا بی منی جویم بجان / تا شوم من کوی آنخوش صولجان
هر که بی من شد همه تنها ورد / با ر جمله شد جو خود در ایست دوست

حکایت شیخ محمد سرزدی غزنوی قدس الله سره

آینه بی تفتش شد با بدبها / زانکه شد خاکی جمله نقشها
زاهد غزنی دراز دانش مزی / بد محمد نام و کنیت سرزنی
بود افطارش سر رز سبزی / هفت سال دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه و جو / لیک مقصودش جمال شاه بود
بهر سر کو رفت آن از خویش سیر / گفت بنما یا شاد من نیز بیر
گفت نامد مهلت ان مکرمت / در فرو واقفی نیری یکشست
او فرو افگند خود را از دوا / در میان عمق آبی او فتاد
جون نرد از مکس ان جان سبز کرد / از فراق درک برخود نوحه کرد
کین حیات او را جو مرگی مینمود / کاربیشش یا دگونه گشته بود
مو توست از غیب بیکدار کری / ان فی موتی حیاتی میرود
مو ترا جون زندگی حایل شده / با هلاک جان خود بکدل شده
سیف شیخ جون علی ریحان او / نرگس نسرین عدو جان او
بانگ آمد در زمان سوی شهر / بانگ طرفه از برای شرح بر
گفت ای دانای دائم مو هبو / جه کنم در شهر خدمت کوی تو
گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس / خوشتن سازی تو جون عباس بس
ما نی از اغنیا زری ستان / بس بدرو بشان مسکین میر سان
خدمت اینست تا یکچند گاه / گفت سمعا طاعة ای جان پناه
بس سوال و بس جواب و ماجرا / بد بیان زاهد رب الوری
کرد بین و آسمان بر نور شد / در مقالات آن همه مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را / تا نه نو شد پرخسی اسرار را
رو بشهر آورد آن فرمان پذیر / شهر غزنی گشت از روشن منیر

آمدن شیخ بعد چندین سال از بیابان بشهر و زنبیل کردانیدن با شاقه غیبی

از فرح خلقی باستقبال رفت / او در آمد از ره و دز دیده نعت
جمله اعیان و مهان برخاستند / قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خود نمائی نامدم / جز بخواری و گدایی نامدم
ببستم در رغم خالق زنبیل من / در بدر کردم بکف زنبیل من
بنده فرمانم که امر است از خدا / که گدا باشم گدا باشم گدا
در گدایی لنظها دز ناو درم / جز طریق خس گدایان نسپرم
تا شوم غرقه مذلت من تمام / تا ستطابشنوم از خاص و عام
از حق جانست من آنرا تبع / او طمع فرمود ذل من طمع
جون طمع خواهد ز من سلطان دین / خاک بر فرق قناعت بعد ازین
او مذلت خواست کی عزة تنع / او گدایی خواست کی میری کنم
بعد ازین کد و مذلت جان من / نیست عباس اندرین ایمان من
شیخ بر می گشت زنبیلی بدست / شی بدخواجه توفیقیت هست

برتر از کرسی و عرش اسرار او
شی لله شی لله کار او
انبیا در یک همین فن می‌زنند
خلق مفلس کدیه زین سان می‌کنند
از صفوا الله از صفوا الله می‌زنند
باز کون بر الله و الله می‌زنند
در بدر این شیخ می‌آرد نیاز
بر فلک صد در برای شیخ باز
کان گدایی کان مجدی کرد او
بهر یزدان بود نی بهر گلو
وز بکردی نیز از بهر گلو
آن گلو از نور حق دارد غلو
در حق او خورد نان و شهد و شیر
به ز حلوه و ز سه روزه صد فقیر
نور می‌نوشد مگو نان می‌خورد
لاله می‌کارد نه بیهوده می‌چرد
چون شراری کو خورد دوغن شمع
نور افزاید ز خوردش بر جمیع
تا نگویی گفت حق لا تسرفوا
نور خوردند آنکه گفتست اکتفوا
آن گلوی انبیا بد وین گلو
فارغ از اسراف و آیین از غلو
امر و فرمان بود نی حرص طمع
آنچنان جان حرص را نبود تبع
گر بگو بر کیمیا مس را بده
تو مبین خود را طمع نبود فره
گنجهای خاک تا سقف طبق
عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خاک تا من عاشقم
در بجویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت گر درآرم در نظر
ور کنم خدمت من از خوف سقر
مومنی باشم سلامت جوی تن
زانکه این مردود بود خط بدن
عاشقی کز حرص نیز آن خورد و خو
صد بدن تا پیش نیرزد تو به
وین بدن که داد آن شیخ فطن
چیز دیگر گشت کم خوانش بدن
عاشق عشق خدا آنگاه مزد
جبرئیل موتمن آنگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود
ملک عالم پیش او یک تره بود
پیش او یکسان شده بد خاک و زر
زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر و کرگس و دد از او تعف شده
همچو خویشان گرد او گرد آمده
کین شدست از خوی حیوان پاک پاک
بر زر عشق و شحم و لحمش زهرناک
زهر دد باشد شکرریز خرد
زانکه نیک نیک باشد ضد بد
لحم عاشق را نیارد خورد دد
عشق معروفست پیش نیک و بد
در خورد خود فی المثل دام و ددش
لحم عاشق زهر گردد بکشدش
هر چه جز عشقست شد ماکول عشق
دو جهان یکدانه پیش نول عشق
دانه و مرغ را هرگز خورد
کاهدان مر اسب را هرگز چرد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل
بندگی کسبیست آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز حد
عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دایم خلعت و ادرار جوست
خلعت عاشق همه دیدار دوست
در نگنجد عشق در گفت و شنید
عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطره‌های بحر را نتوان شمرد
نقد دریا پیش آن بحر است خرد

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

ای سخن پایان ندارد ای فلان
باز رو در قصه شیخ زمان
شد چنین شیخی گدای کو بکو
عشق آمد لاابالی اتقوا
عشق چون شد بحر را مانند ریگ
عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف
عشق لرزاند زمین را از گزاف

با محمد بود عشق پاک جفت
بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد
پس مراد از انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را
کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی
تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ
آن چو بیضه تابع آید وین چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری
تا ز دل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی
تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
تو بگو این حال بیتابیات
وصف حال عاشقان اندر ثبات
گر چه آن معنیست وین نقش ای پسر
تا بفهم تو کند نزدیک‌تر
غصه را با خار تشبیهی کنند
آن نباشد لیک تنبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگش خوانده‌اند
تا مناسب بر مثالی رانده‌اند
در تصور در نیاید عین آن
عیب بر تقطیع بر نه نیش مدان

رفتن شیخ در خانه امیر عمر که سه روزی چهار ماه با بشارت غیب و عتاب کردن امیر امرا ایشان و قناعت

شیخ روزی چار گرسنه چون فقیر
بهر کدیه رفت در قصر امیر
در کشش زنبیل و شی لله زنان
خالق جان می‌بجوید تای نان
نعلهای بازگونه‌ست ای پسر
عقل کلی را کند هم خیره سر
چون امیرش دید گفتش ای وقیح
گو بمیت چیزی منه نامم شیخ
این چه شنعت و چه دستور و چه کار
که بروزی اندرآیی چند بار
گفت اینجا شیخ اندر بند تو
من نبودم تو گدا مانند تو
حرمت و آب گدایان برده
این چه عباسی رشت آورده
عاشقیه بر دوش تو عباس و بس
هیچ ملحد را مباد این نفس نحس
گفت امیرا بنده فرمان خموش
تا آتشم اگه نه چندین مجوش
بهر نان در خویش حرص اندر دیدمی
اشکم ناخواه را بدریدمی
هفت سال از سوز عشق جسم بر
در بیابان خورده‌ام من برگ زر
تا ز برگ خشک و تازه خورد و غم
سبز گشته بود این رنگ تنم
تا تو باشی در حجاب بو البشر
سر سری در عاشقان کمتر نگر
زیرکان که مویها بشکافتند
علم بیان را جان در یافتند
علم و نیرنجات و سحر و فلسفه
گرچه نشناسند حق المعرفه
لیک کوشیدند تا امکان خود
بر گذشته از همه قرآن خود
عشق غیرت کرد و زیشان درکشید
شد چنین خورشید زیشان ناپدید
نور چشمی که بروز استاره دید
آفتابی چون ازو رو در کشید
زین گدا رکن بنا من بید بو بین
عاشقان تا تو بچشم عشق بین
دقت نازک شده و جان در رصد
با تو نتوان گفت آنم عذر خود
فهم کن موقوف آن گفتن مباش
سینه‌های عاشقان کم خراش
نی کمانی برده تو زین نشاط
جزم را که دار میکن احتیاط
واجبست و جایزست و مستحیل
این وسط را گیر در جزم ای جهیل
این بگفت و گریه در شد های های
اشک غلطان بر رخ او جای جای

مثل

صدق را اسم بر ضمیر میر زد
صدق موسی بر عصا و کوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد
رو بر آورده مرد درویش
ساعتی بسیار چون بگریستند
هرچه خواهی از خزانه برگزین
خانه آن تست هر چیست هست
من نخواهم شد این کردن فضول
بود صادق آنکه بی علت بود و خشم
تا دو سال این کار کرد آن مرد کار
بعد ازین می ده ولی از کس مخواه
هرکه خواهد از تو از یک تا هزار
همچنین ز گنج رحمت بی مر بده
هرچه خواهد زانکه منت اندیشه زان
در عطاها نه تکبر و نه کم
بس بریز بر بوریا بر کن تو مشت
دو ید الله فوق ایدیهم تو باش
بود یکسال دگر کارش همچنین
حاجت خود گر نگفتی آن فقیر
آنچه اندر دل داشتی آن شیخ
بس نگفتندی چه دانستندی که او

عشق مردم طرفه یکی می برد
صدق عاشق بر جمادی می تنند

گریان شدن آن امیر از صحبت خویش و عکس صدق او بر ایشان کردن و ایثار کردن مخزنها و قبول ناکردن شیخ

برگزین خود هر دو عالم گشته اند
که کنم من این چنین بیگانه دخول
شیخ را امر صدق می ندید تا بخشم
گفت دستوری نداد ندم چنین
این بهانه کرد و مهره در ربود
گفت فرمانم چنین داده ست آنکه

اشارت آن غیب به شیخ که تا دو سال بفرمان نابستد بهازین بعد ازین بده و مستان

تو پشیمانی نه حسرت زین کرم
ده بدست سایل بشکسته پشت
همچو دست حق که ای رزاق باش
که بدادی زر ز کیسه رست دین
دست زیر بوریا کن ای سند
بعد ازین از اجر مأمون بده
وام دار از ما زعهده وارهان
زر شدی خاک سیه اندر کفش

دانستن شیخ ضمیر سایل را بی گفتن و بعمله و امر دار ان انعام فرمودن

چه عجب گر بر دل دانا زند
بل که بر دریای پر اشکوه زد
بل که بر خورشید رخشان راه زد
گشته گریان هم امیر و هم فقیر
گفت میر او را که چیزای ارجمند
گرچه استحقاق داری صد چنین
که بدست خویش چیزی برگزین
مانع آن بد که آن عطا صادق نبود
که گدا یا نه برو نانی بخواه
بعد از آن آمد پیش از کردگار
تا بدادمیت زغیب این دستگاه
دست در زیر حصیری کن برآر
در کف تو خاک گرد زر بده
داد بدادا تو پیش از پیش آن
از برای روی پوشش چشم بد
هرکه خواهد گو هر اکنون بده
همچو باران سبز کن روی جهان
حاتم طایی گدایی در صفش
او بدادی و بدانستی ضمیر
قدر آن دادی بدو بی بیش و کم
این قدر اندیشه دار ای عمو

او بگفتی خانه دل خلوتست
خانه را من رفتم از نیک و بد
گر درای نخل ها غز چون نمود
لیک آب از قدر آن خالی شدن
چو نگلابه درنت کوای منقل
تو برانی مردمی کز خواب و خور
چون دل آب زینها خالیست
بس ترا باطن مصفا تا شده
کی شناسی گر خیالی سر کند
خوسبی کوشید و او را دفع گفت
غالب آمد حرص و صبر شد ضعیف
زان رسولی کش حقایق داد دست
گشته بود آن خرمی جان را اسیر
گر خر اول توبه و سوگند خورد
بشکست آسان تا مرگ جان خران
جهد کن تا جان مخلد گردد
تا نگوئیش فضل بی روزی بدان شب
رنج جوع اولی بود خود زان علل
جوع خود سلطان داروهاست هین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شده
آن یکی میخورد نان فخفره

پاک از کدیه مثال جنتست
خانه ام پرست از عشق احد
جز ز عکس نخلها بیرون نبود
تنقیه شرط است در جوی بدن
اندرو جز عشق یزدان کار نیست
هرچه بینم اندرو غیر خدا
در تک آب ار بهی صورتی
تا نماند تیرگی وحش درو

سبب دانستن ضمیرهای خلق

خانه پر از دیو و نسناس و دده
کز کدامین مکمنی سر بر کند
ای خری زابتنره مانده در خری
چون خیالی می شود در زیر تن

غالب شدن مکر روباه بر استعصام خر

گفت اگر مکر است یک ره مرده گیر
عاقبت هم از خری خیطی بکرد
که ندارد تاب جان جوع آن
تا بود ز مرگ برگی باشدت
گرچه که بر نیش جوعی بگماشت
هم بلطف هم بخفت هم عمل
زین عذاب جوع بارها دیدم
حرص کور و احمق و نادان کند
چون ندارد جان و بیداد حاجتست
اعتمادش نیز بر رزاق بود
گر نباشد جوع صد رنج دگر
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر

در بیان فضیلت احتما و جوع

جز خیال وصل او دیار نیست
این من نبود بود عکس گدا
عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
تا امین گردد نماید عکس در
آب صافی کن ز گل ای خصم دل
خاک ریزی اندرین جو پیشتر
عکس روها از برون در آب جست
که ز ارواح مسیحی تو بری
تا خیالات از رو دو به روتیش
لیک جوع الکلب با خر بود جفت
بس کلوها که برد عشق عفیف
کاد فقر ان یکون کفرا آمدست
گر حیاتت اینست من مرده بهم
مرگ را بر احمقان آسان کند
جرأة او بر اجل از احمقیست
که بر افشاند بر او از غیب جود
از پی بیضه برآورد از نو سر
خاصه در جوع هست صد نفع و هنر
جوع در جان نه چنین خوار مبین
جمله خوشها بی مجاعتها رد است
گفت سایل چون بدین بنشست و شره

گفت جوع از صبر چون دوتا شود / نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم / چون کنم صبر و صبور آیم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون / کین علف زار است ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده‌اند / تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور که هم بدین ارزانیی / تو نه مرغابی مرغ نانیی

حکایت مریدی که شیخ از حرص او واقف شد نصیحت کرد بزبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش

شیخ می‌شد با مریدی بی‌درنگ / سوی شهری نان بدانجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید / هر دمی گشتی ز غفلت ناپدید
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر / گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی / دیدهٔ صبر و توکل دوختی
تو نه‌ای زان نازنینان عزیز / که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی / کاندرین مطبخ تو بی نان بیستی
کاسه بر کاسه‌ست و نان بر نان مدام / از برای این شکم‌خواران عام
چون بمیرد می‌رود نان پیش پیش / کای ز بیم بی‌نوایی کشته خویش
تو برفتی ماند نان برخیز گیر / ای بکشته خویش را اندر زحیر
هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است
عاشق است و می‌زند او مول مول / که ز بی‌صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی / خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیر می‌تانند زیست

حکایت آن گاو که تنها در جزیره ایست بزرگ حق تعالی آن جزیره بزرگ را پر کند از نبات که علف گاو باشد تا بشب آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون شب شود از غصه آنکه فردا چه خورم لاغر شود

یک جزیره سبز هست اندر جهان / اندرو گاوی است تنها خوش دهان
جمله صحرا را خورد او تا بشب / تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح گردد سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر / تا بشب آن را خورد او سر بسر
باز زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من / می‌خورم زین سبزه زار و زین چمن

هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب می‌شود آن گاو زفت / می‌شود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاو است و آن دشت این جهان / کو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر / منگر اندر غابر و کم باش زار

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش رفتن بچشمه که آب خورد

برد خر را روبهک تا پیش شیر / پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد / رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگربند و دلش / آن زمان چون فرصتی شد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه بخورد / جست در خر نه دل بد نه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد / که نباشد جانور را زین دو بد
گفت گر بودی ورا دل یا جگر / کی بدینجا آمدی باری دگر
آن قیامت دیده بود و رستخیز / وان ز کوه افتادن و هول و گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی / بار دیگر کی بر تو آمدی
چون نباشد نور دل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان / بول و قاروره‌ست قندیلش مخوان
نور مصباح است داد ذو الجلال / صنعت خلق است آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اعداد و جند
آن جهود از ظرفها مشرک شدست / نور دید آن مؤمن و مدرک شدست
چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را
جو که آبش هست جو خود آن بود / آدمی آنست کو را جان بود

حکایت راهب که روز با چراغ میگشت در میان بازار

این نه مردانند اینها صورتند / مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند
آن یکی با شمع بر می‌گشت روز / گرد بازاری دلش پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه می‌جویی بسوی هر دکان
هین چه می‌گردی تو جویان با چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ
گفت می‌جویم بهر سو آدمی / که بود حی از حیات آن دمی
هست مردی گفت این بازار پر / مرد مانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره / در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردی دوانم کو بکو
کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز می‌جویی ولیک / غافل از حکم و قضایی بین تو نیک
ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر / فرع ماییم اصل احکام قدر
تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را

صفت کردن آن شیر خر را و تشنه شدن شیر از کوشش و رفتن بچشمه که آب خورد

چون شب شود از غصه آنکه فردا چه خورم لاغر شود

ای قراری داده ره را گام گام / خام خامی خام خامی خام خام
چون ندیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد در هوا / در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می‌بینی بجوش / اندر آتش هم نظر میکن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر مویت صبری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین تیزآب را
تو همی بینی که میبینم ولیک / دیدن آن را بس علاماتست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید بدریا درنگر
آنکه کف را دید سرگویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کفها دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه او کف دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بی غش بود

سؤال کردن مسلمان از مغ

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نحس و آن شیطان زشت / میکشندت سوی کفران و کنشت
گفت ای منصف چو ایشان غالبند / یار او باشم که باشد زورمند
یار آن تانم بدن کو غالبست / آن طرف افتم که غالب جاذبست
چون خدای خواست از من صدق زفت / خواستش چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آنجا خیر / دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
تا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبای خواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد
چارهٔ کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن
او زبون شد جرم این کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی ناخواه او بر وی براند / خاربن در ملک و خانهٔ او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود / که چنین بر وی خلاقت میرود
هم خلق گردم من ار تازه و نوم / چونکه یار اینچنین خواری شوم
چونکه خواه نفس آمد مستعان / تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او از رغم او / گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد و می‌بایدش / دیو هر دم غصه می‌افزایدش
بندهٔ این دیو می‌باید شدن / چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن
آنکه او خواهد مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود

مثل شیطان بر در رحمان

حاش لله ایش شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچ کس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یکتای مو
ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر در آن شیطان او
ترکمان را گر سگی باشد بدر / بر درش بنهاده باشد رو و سر
کودکان خانه دمش میکشند / باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه معبر کند / حمله بر وی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد / با ولی گل با عدو چون خار شد
زآب تتماجی که دادش ترکمان / آنچنان وافی شدست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند / اندرو صد فکرت و حیلت تند
آب روها را غذای او کند / تا برد او آب روی نیک و بد
آب تتماجست آب روی عام / که سگ شیطان از آن یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان بگو
گله گله از مرید و از مرید / چون سگ باسط ذراعی بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امرجو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا / چون درین ره می‌نهند این خلق پا
حمله میکن منع میکن می‌نگر / تا که باشد ماده اندر صدق و نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ / گشته باشد از تغیر تیزتگ
این اعوذ آنست کای ترک خطا / بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجزست / این اعوذ و این فغان ناجایزست
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من / هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی‌یاری برین در آمدن / من نمی‌یارم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق / که یکی سگ ره ببندد در عنق
حاش لله ترک بانگی بر زند / سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده‌ای / سالها شد با سگی درمانده‌ای
چون کند این سگ برای تو شکار / چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب گفتن مؤمن سنی کافر جبری را

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب / آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی دیدی تو ای شطرنج باز / بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت برخواندی / نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
نکته گفتی جبریانه در قضا / سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را بی‌گمان / حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر کس حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی
اینچنین واجستها مجبور را / کس نگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نفس این خواستم

اختیار اندر درونت ساکنست   تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود   روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم   چون شکنبه دید جنبانید دم
اسب هم حوحو کند چون دید جو   چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار   همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس   شد دلاله آرد پیغام ویس
چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد   اختیار خفته بگشاید نورد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو   عرضه دارد میکند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو   زانکه پیش از عرضه خفتست این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار   بهر تحریک عروق اختیار
می شود ز الهامها و وسوسه   اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای بانمک   زان سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعای خوبتان   اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی   بر بلیس ایرا کز وی منحنی
این دو ضد عرضه کنندت در سرار   در حجاب غیب آمد عرضه دار
چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش   تو ببینی روی دلالان خویش
وز سخنشان واشناسی بی گزند   کان سخن گویان نهان اینها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن   عرضه می‌کردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت   که ازین شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان   که از آن سویست ره سوی جنان
ما محب جان و روح افزای تو   ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم میکنیم   سوی مخدومی صلایت میزنیم
آن گره بابات را بوده عدو   در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی آن ما انداختی   حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان   در نگر بشناس از لحن و بیان
نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست   چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا   روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ شب در رسید   صورت هر دو ز تاریکی ندید
روز شد چون باز در بانگ آمدند   پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص این که دیو و روح عرضه دار   هر دو هستند از تتمه اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید   چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را میزنند   آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا   ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند   هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواترست   زانکه جبری حس خود را منکرست
منکر حس نیست آن مرد قدر   فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل   هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی   نور شمعی بی ز شمعی روشنی
وین همی بیند معین نار را   نیست میگوید پی انکار را
جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست   جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر   لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب   یا ربی گوید که نبود مستجب

این همی گوید جهان خود نیست هیچ   هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جمله عالم مقر در اختیار   امر و نهی این بیار و آن میار
این همی گوید که امر و نهی لاست   اختیاری نیست این جمله خطاست
حس را حیوان مقرست ای رفیق   لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوسست ما را اختیار   خوب می‌آید برو تکلیف کار
درک وجدانی بجای حس بود   هر دو در یک جدول ای عم میرود

بیان درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار که بجای حس است

نغز می‌آید برو کن یا مکن   امر و نهی و ماجراها و سخن
اینکه فردا این کنم یا آن کنم   این دلیل اختیارست ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی   ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهیست و وعید   امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند   با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم کاین چنین کن یا چنان   چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ   مرد جنگی کی زند بر نقش سنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا   نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند   امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز از حق راندی   جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود از قدر ور گر بود   جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک میگوید قنق را از کرم   بی سگ و بی دلق آ سوی درم
وز فلانسو اندر آ هین با ادب   تا سگم بندد ز تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی   لاجرم از زخم سگ خسته شوی
آنچنان رو که غلامان رفته‌اند   تا سگش گردد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یا روبهی   سگ بشورد از بن سر خرگهی
غیر حق گر نباشد اختیار   خشم چون می‌آیدت بر جرم دار
چون همی خایی تو دندان بر عدو   چون همی بینی گناه و جرم ازو
گر ز سقف خانه چوبی بشکند   بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف   هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست   او عدو و خصم جان من بدست
کودکان خرد را چون میزنی   چون بزرگان را منزه میکنی
وانکه قصد عورت تو میکند   صد هزاران خشم از تو میدمد
گر بیاید سیل و رخت تو برد   هیچ با سیل آورد کینی خرد
ور بیامد باد و دستارت ربود   کی ترا با باد دل خشمی نمود
گر شتربان اشتری را میزند   آن شتر قصد زننده میکند
خشم اشتر نیست با آن چوب او   پس ز مختاری شتر بردست بو
همچنین سگ گر بر او سنگی زنی   بر تو آرد حمله گردد منثنی
عقل حیوانی چو دانست اختیار   این مگو ای عقل انسان شرم دار

رو نشست این لیل از طمع سحور — رو بتاریکی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند — چه عجب گر پشت بر برهان کند

آخر زند چشم می بندد ز نور — چونکه کلی میل او نان خوردنیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه — آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم میکنم — حکم حقست این دو چشم روشنم

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر و قضا سلب کنند اختیار نیست

از دکانی گر کسی تربی برد — کین ز حکم ایزدست ای با خرد
بر سر کوبی دو سه مشت ای کره — حکم حقست این که اینجا باز نه
در یکی تره چه عذر ای فضول — گرد ما در اژدهایی می تنی
از چنین عذر ای سلیم نانبیل — عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا — دست من بسته زنیم و هیبتست
پس کرم کن عذر را تعلیم ده — کاختیاری دارم و اندیشه
ورنه چون بگذر بده آن پیشه را — جست کرده اختیار آید ترا
چون بر دکان جبه از تو یار شود — اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این بس شد یقین — در کف جلاد این دورت ندا
بس بنی داور جهان منظوم شد — حال آن عالم همت معلوم شد

ی نیاید پیش تعالی قبول — تو برین عذر اعتمادی میکنی
خون و مال و زن همه کردی سبیل — هر کسی پس سبلت تو بر کند
پس بیا سوزد بده فتوی مرا — که مرا صد آرزو و شهوتست
بر کشا از دست و پای من گره — اختیاری کرده تو پیشه
از میان پیشهای کد خدا — چونکه آید نوبت نفس و هوا
اختیار جنگ در جانت کشود — چون بیاید نوبت شکر نعم
کاندرین سوزش مر اعذور بیش — کس بدین حجت چو معذور ندا

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی مقبول نیست

آن یکی می رفت بالای درخت — می فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی — از خدا شرمیت کو چه می کنی
گفت از باغ خدا بنده خدا — گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی — بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن — تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آندم بر درخت — می کشی این بی گنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده خوش — من غلام و آلت فرمان او

می زد او بر پشت و ساقش چوب سخت — گفت آخر از خدا شرمی بدار
می زند بر پشت دیگر بنده اش — چوب حق و پشت و پهلو آن او

گفت توبه کردم از جبر ای عیار — اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند — هست هر مخلوق را در اقتدا
تا کشد بی اختیاری صید را — اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند — وان مقهور حاکم خوبی شود
هست آهنگر بر آهن قیمتی — ساجد آید ز اختیارش بنده وار
قدرت تو بر جمادات از نبرد — نفی میکند اختیاری را از آن
خواستش میگویی بر وجه کمال — خواه خود را نیز هم میدانکه هست
زانکه بی خواه تو خود کفر تو نیست — خشم بنز خاصه از رب جلیل
کاو گر یوغی نگیرد می زنند — صاحب گاو از چه معذور است ودود
چون نه رنجور سر را بر مبند — بنحو و بی اختیار آنکه شوی
آنکه ان می را بود کل اختیار — هرچه و بی رفته می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب — مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای می ان واحد — بهر آن نبود که سستی کن در آن
لکه تخفیفست از اخلاص وجد — کاندر آن خدمت فزون شو مستعد

اختیار است اختیار است اختیار — اختیارات اختیارش هست کرد
امر شد بر اختیاری مستند — حالمی بر صورت بی اختیار
تا برد بگرفته گوش او ز بدار — لیک بی هیچ آلتی صنع صمد
بی سگ و بی دام چون صیدش کند — آن در او گر حاکم جوبی بود
هست هم تیار آلت حاکمی — تا در او باشد که چندین اختیار
که جمادی را از آن نفی کرد — قدرتش بر اختیارات آنچنان
که نباشد نسبت جبر و ضلال — چونکه گفتی کفر من خواه ویست
کفر بی خواهش تناقض گفتنیست — امر عاجز را قبیحست ذمیم
هیچ گاوی کی بزد تشنه شد نژند — گاو چون معذور نبود در فضول
اختیارت هست بر سبلت مجند — جهد کن کز جام حق یابی نوی
تو شوی معذور مطلق مست وار — هرچه گویی گفته می باشد آن
که ز جام حق کشیدست او شراب — جاودان فرعون را گفتند نیست
دست ظالم سایه است و کاسد — قول بنده ایش شاء الله کان

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست او جوید وان خشم دیگران دل تنگ مباشید

گر بگویند آنچه می خواهی تو را — کار کار تست بر حسب مراد
نکمان تنبل کنی جایز بود — کانچه خواهی و آنچه گویی آن شود
چون بگویند ان شاء الله کان — حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او — بر نگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه می خواهد وزیر — خواست آن اوست اندر داد و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود — این نباشد جست و جوی نصر او
پس چگونه زین سخن کاهل شوی — چست یعنی با فراق کم نشین

تا بریزد بر سرت احسان و جود — یا گریزی از وزیر و قصر او
منعکس ادراک و خاطر آمدی — امر آن فلان خواجه هبین

گر دو خواجه کرد چون امر اوست
کو کشد دشمن رهاند جان دوست

هر چه او خواهد همان یابی یقین
یاوه کم رو خدمت او برگزین

نی چو حاکم اوست گرد او مگرد
تا نشوی نامه سیاه و روی زرد

حق برد تاویل کان گرمت کند
پر امید و چست و با شرمت کند

ور کند سستی حقیقت این بدان
هست تبدیل و نه تاویلست آن

از برای گرم کردن آمدست
تا بگیرد ناامیدان را دو دست

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس
وز کسی کاتش زدست اندر هوس

پیش قرآن گشت قربانی و پست
تا که عین روح او قرآن شدست

روغنی کان شد فدای گل بکل
خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

همچنین تاویل قد جف القلم
بهر تحریض است بر شغل اهم

در بیان تاویل جف القلم

پس قلم بنوشت که هر کار را
لایق آن هست تاثیر و جزا

کژ روی جف القلم کژ آیدت
راستی آری سعادت زایدت

ظلم آری مدبری جف القلم
عدل آری برخوری جف القلم

چون بدزدد دست شد جف القلم
خورد باده مست شد جف القلم

تو روا داری روا باشد که حق
همچو معزول آید از حکم سبق

که ز دست من برون رفتست کار
پیش من چندین میا چندین مزار

بل که معنی آن بود جف القلم
نیست یکسان پیش من عدل و ستم

فرق بنهادم میان خیر و شر
فرق بنهادم ز بد هم از بتر

ذره‌ای گر در تو افزونی ادب
باشد از یارت بداند فضل رب

قدر آن ذره ترا افزون دهد
ذره چون کوهی قدم بیرون نهد

پادشاهی که به پیش تخت او
فرق نبود از امین و ظلم جو

آنکه می‌لرزد ز بیم رد او
وانکه طعنه می‌زند در جد او

فرق نبود هر دو یک باشد بر او
شاه نبود خاک تیره بر سرش

ذره‌ای گر جهد تو افزون بود
در ترازوی خدا موزون بود

پیش این شاهان هماره جان کنی
بی‌خبر ایشان ز غدر و روشنی

گفت غمازی که بد گوید ترا
ضایع آرد خدمتت را سالها

پیش شاهی که سمیعست و بصیر
گفت غمازان نباشد جای گیر

جمله غمازان ازو آیس شوند
سوی ما آیند و افزایند بند

بس جفا گویند شه را پیش ما
که برو جف القلم کم کن وفا

معنی جف القلم کی آن بود
که جفاها با وفا یکسان بود

بل جفا را هم جفا جف القلم
وان وفا را هم وفا جف القلم

عفو باشد لیک کو فر امید
که بود بنده ز تقوی روسپید

دزد را گر عفو باشد جان برد
کی وزیر و خازن مخزن شود

ای امین الدین ربانی بیا
کز امانت رست هر تاج و لوا

پور سلطان گر برو خاین شود
آن سرش از تن بدان باین شود

ور غلام هندوی آرد وفا
دولت او را می‌زند طال بقا

چه غلام ار بر دری سگ با وفاست
در دل سالار او را صد رضاست

زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهند
گر بود بشری چه پیروزش کنند

جز مگر دزدی که خدمتها کند
صدق او بیخ جفا را برکند

چون فضیل رهزنی کو راست باخت
زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت

وانچنانکه ساحران فرعون را
روسیه کردند از صبر و وفا

دست و پا دادند در جرم قود
آن به صد ساله عبادت کی شود

تو که پنجه سال خدمت کرده‌ای
کی چنین صدقی بدست آورده‌ای

حکایت آن درویش که در هری غلامان آراسته عمید خراسان را بدید بر اسپان تازی با قباهای زربفت و پرسیدن او که کدام امیرانند گفتند او را که اینها غلامان عمید خراسان اند

آن یکی گستاخ رو اندر هری
چون بدیدی او غلام مهتری

جامه اطلس کمر زرین روان
روی کردی سوی قبله آسمان

کای خدا زین خواجه صاحب منن
چون نیاموزی تو بنده داشتن

بنده پروردن بیاموز ای خدا
زین رئیس و اختیار شاه ما

بود محتاج و برهنه بی‌نوا
در زمستان لرز لرزان از هوا

انبساطی کرد آن از خود بری
جراتی بنمود او از لمتری

اعتماد او بر هزاران موهبت
که ندیم حق شد اهل معرفت

گر ندیم شاه گستاخی کند
تو مکن آنکه نداری آن سند

حق میان داد و میان به از کمر
گر کسی تاجی دهد او داد سر

تا یکی روزی که شاه آن خواجه را
متهم کرد و ببستش دست و پا

آن غلامان را شکنجه می‌نمود
که دفینه خواجه بنمایید زود

سر او با من بگویید ای خسان
ورنه بُرّم از شما حلق و لسان

مدتی یکماه‌شان تعذیب کرد
روز و شب اشکنجه و افشار و درد

پاره پاره کردشان یک غلام
راز خواجه وا نگفت از اهتمام

گفتش اندر خواب هاتف کای کیا
بنده بودن هم بیاموز و بیا

ای دریده پوستین یوسفان
گر بدرد گرگت آن از خویش دان

زانکه می‌بافی همه‌ساله بپوش
زانکه می‌کاری همه‌ساله بنوش

فعل تست این غصه‌های دم به دم
این بود معنی قد جف القلم

که نگردد سنت ما از رشد
نیک را نیکی بود بد راست بد

کار کن هین که سلیمان زنده است
تا تو دیوی تیغ او برنده است

چون فرشته گشت از تیغ ایمنست
از سلیمان هیچ او را خوف نیست

حکم او بر دیو باشد نی ملک
رنج در خاکست نی فوق فلک

ترک کن این جبر را که بس تهیست
تا بدانی سر سر جبر چیست

ترک کن این جبر جمع منبلان
تا خبر یابی از آن جبر چو جان

ترک معشوقی کن و کن عاشقی
ای گمان برده که خوب و فایقی

ای که در معنی ز شب خامش‌تری / گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گویی حسد اندر مپیچ / چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای چشم‌شوخ / همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود چون نقش فی جرم الحجر
نفس تو با توست شاگرد وفا / غیر فانی شد کجا جویی کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی / خویش را بدخو و خالی می‌کنی
متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدش کای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب‌خشکست باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم ناید که پیشت بیستند / بر تو می‌خندند عاشق نیستند
عاشقانت در پس پرده‌ی کرم / بهر تو نعره‌زنان بین دم به دم
عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنج‌روزه کم تراش
که بخوردندت ز خدعه و جذبه‌ای / سالها زیشان ندیدی حبه‌ای
چند هنگامه نهی بر راه عام / گام خستی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد چشم و دندان هیچ کس / دست تو گیرد بجز فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالت درد توست / که گرفتست آن ایاز آن را بدست

باز جواب گفتن آن کافر جبری آن سنی را

کافر جبری جواب آغاز کرد / که از آن حیران شد آن منطقی‌مرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال / جمله واگویم بمانم زین مقال
زان مهم‌تر گفتنیها هستمان / کی بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث ای عتل / ز اندکی پیدا بود قانون کل
همچنین بحثست تا حشر بشر / در میان جبری و اهل قدر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
چون برون شوشان نبودی در جواب / پس رمیدندی از آن راه صواب
چونکه مقضی بد دوام آن روش / می‌دهدشان از دلایل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام / در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمتست و غیب این / از برای سایه می‌باید زمین
تا قیامت ماند این هفتاد و دو / کم نیاید مبتدع را گفت‌وگو
عزت مخزن بود اندر بها / که برو بسیار باشد قفلها
عزت مقصد بود ای ممتحن / پیچ پیچ عقبه و راه زن
عزت کعبه بود آن ناحیه / رهزن اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبه و مانع و ره‌زن نیست
این روش خصم و حقود آن شده / تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ضد ببیند در روش / هر فریقی در ره خود خوش‌منش

گر جوابش نیست می‌بندد ستیز / بر بماندم تا به روز رستخیز
که همان ماند این جواب / گرچه او را شد نهان وجه صواب
بو زند وسوسه‌ی عشقت و بس / ور نه کی وسواس را بستست کس
عاشقی شو شاهدی خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو به جو
کی بری زان آب کان آبت برد / کی کنی زان فهم فهمت را خورد
غیر این معقولها معقولها / هست اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست
کی بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را
عشر امثالت دهد یا هفتصد / چون ببازی عقل در عشق صمد
آن زنان چون عقلها در باختند / بر روان عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برّد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا
که بترسد گر جوابی وادهد / گوهری از لنج او بیرون فتد
لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی بر خواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید که بپرد آن هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش

پرسیدن پادشاه قاصد ایاز را که چندین عمر و شخنی با چارق و پوستین که جماد است میگویی تا ایاز را در سخن آرد

حیرت آن مرغست خاموشت کند / بر نهد سر دیگ و پرجوشت کند
ای ایاز این مهرها بر چارقی / چیست آخر همچو بر بت عاشقی
همچو مجنون از رخ لیلی خویش / کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته / هر دو را در حجره‌ای آویخته
چند گویی با دو کهنه نو سخن / در جمادی می‌دمی سر کهن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز / می‌کشی از عشق گفت خود دراز
چارقت ربع کدامین آصفست / پوستین گویی قمیص یوسفست
همچو ترسا که شمارد با کشش / جرم یکساله زنا و غل و غش
تا بیامرزد کشش زان گناه / عفو او را عفو داند از اله
نیست آگه آن کشش از جرم و داد / لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند / اسحر از هاروت و ماروتست خود
صورتی پیدا کند بر یاد او / جذب صورت آردت در گفت‌وگو

راز گویی پیش صورة صد هزار
انجانکه یار گوید پیش یار

نی بر انجا صورتی نی هیکلی
زاده از وی صد الست و صد بلی

انجانکه مادری دل بردهٔ
پیش گور بچهٔ نو مردهٔ

رازها گوید بجد و اجتهاد
می نماید زنده او را آن جماد

حی و قایم داند او آن خاک را
چشم و گوشی داند او خاشاک را

پیش او هر ذرهٔ آن خاک گور
هوش دارد گوش دارد وقت شور

مستمع داند بجد آن خاک را
خوش نگر این عشق ساحرناک را

آنچنان بر گور خاک تازه او
دم بدم خوش می نهد با اشک رو

که بوقت زندگی هرگز جوان
روی ننهادست بر پور چو جان

از عزا چون چند روزی بگذرد
آتش آن عشق او ساکن شود

عشق بر مرده نباشد پایدار
عشق را بر حی جان افزای دار

بعد از آن زان گور خود خواب ایدش
از جمادی هم جمادی زایدش

زانکه عشق افسون خود بربود و رفت
ماند خاکستر چو آتش رفت تفت

انچه بیند آن جوان در اینه
پیر اندر خشت می بیند همه

پیر عشق تست نی ریش سپید
دستگیر صد هزاران نا امید

عشق صورتها بسوزد در فراق
نا مصور سر کند وقت تلاق

که منم آن اصل اصل هوش و مست
بر صورها حسن عکس ما بدست

پردها را این زمان برداشتم
حسن را بی واسطه بفراشتم

زانکه بس با عکس من در بافتی
قوت تجرید ذاتم یافتی

چون از ین سو جذبهٔ من شد روان
او کشش را می نبیند در میان

مغفرت می خواهد از جرم و خطا
از پس آن پرده از لطف خدا

چون ز سنگی چشمهٔ جاری شود
سنگ اندر چشمه متواری شود

کس نخواند بعد از آن او را حجر
زانکه جاری شد از آن سنگ آن گهر

گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی باندازه است

کاسها دان این صور را و اندرو
آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل
حسن لیلی نیست چندان هست سهل

بهتر از وی صد هزاران دلربا
هست همچون ماه اندر شهر ما

گفت صورة کوزه است و حسن می
می خدایم می دهد از نقش وی

مر شما را سرکه داد از کوزه اش
تا نباشد عشق او تان گوش کش

از یکی کوزه دهد زهر و عسل
هر یکی را دست حق عز و جل

کوزه می بینی ولیکن آن شراب
روی ننماید بچشم ناصواب

قاصرات الطرف آمد آن مدام
وین حجاب ظرفها همچون خیام

هست دریا خیمهٔ در وی حیات
بطه را لیکن کلاغان را ممات

زهر باشد مار را هم قوت و برگ
غیر او را زهر او درد و مرگ

صورة هر نعمتی و محنتی
هست این را دوزخ آن را جنتی

پس همه اجسام و اشیا تبصرون
وندرو قوتست و سم لاتبصرون

هست هر جسمی چو کاسه و کوزهٔ
اندرو هم قوت و هم دلسوزهٔ

کاسه پیدا اندرو پنهان رغد
طاعمش داند کز انچه می خورد

صورة یوسف چو جامی بود خوب
زان پدر می خورد صد باده طرب

باز اخوان را از آن زهرابه بود
کاندر ایشان خشم و کینه می فزود

باز از وی مر زلیخا را شکر
می کشید از عشق افیونی دگر

غیر آنچه بود مر یعقوب را
بود از یوسف غذا آن خوب را

گونه گونه شربتست و کوزه یکی
تا نماند در می غیبت شکی

باده از غیبست و کوزه زین جهان
کوزه پیدا باده در وی بس نهان

بس نهان از دیدهٔ نامحرمان
لیک بر محرم هویدا و عیان

یا الهی سکرت ابصارنا
فاعف عنا اثقلت اوزارنا

یا خفیا قد ملات الخافقین
قد علوت فوق نور المشرقین

انت سر کاشف اسرارنا
انت فجر مفجر انهارنا

یا خفی الذات محسوس العطا
انت کالماء و نحن کالرحا

انت کالریح و نحن کالغبار
تختفی الریح و غبراه جهار

تو بهاری ما چو باغ سبز خوش
او نهان و اشکارا بخششش

تو چو جانی ما مثال دست و پا
قبض و بسط دست از جان شد روا

تو چو عقلی ما مثال این زبان
این زبان از عقل دارد این بیان

تو مثال شادی و ما خنده ایم
که نتیجهٔ شادی فرخنده ایم

جنبش ما هر دمی خود اشهد است
که گواه ذو الجلال سرمد است

گردش سنگ آسیا در اضطراب
اشهد آمد بر وجود جوی آب

ای برون از وهم و قال و قیل من
خاک بر فرق من و تمثیل من

بنده نشکیبد ز تصویر خوشت
هر دمت گوید که جانم مفرشت

همچو آن چوپان که می گفت ای خدا
پیش چوپان و محب خود بیا

تا شپش جویم من از پیراهنت
چارقت دوزم ببوسم دامنت

کس نبودش در هوا و عشق جفت
لیک قاصر بود از تسبیح و گفت

عشق او خرگاه بر گردون زده
جان سگ خرگاه آن چوپان شده

چونکه بحر عشق یزدانش جوش زد
بر دل او زد ترا بر گوش زد

واعظی بد بس گزیده در بیان
زیر منبر جمع مردان و زنان

حکایت جوحی

رفت جوحی چادر و روبند ساخت
در میان آن زنان شد ناشناخت

سایلی پرسید واعظ را براز
موی عانه هست نقصان نماز

گفت واعظ چون شود عانه دراز
پس کراهت باشد از وی در نماز

یا باهک یا بستره بستردش
تا نمازت کامل اید خوب و خوش

گفت سایل آن درازی تا چه حد
شرط باشد تا نمازم کم بود

گفت چون قدر جوی گردد بطول
پس ستردن فرض باشد ای سئول

گفت جوحی زود ای خواهر ببین
عانهٔ من گشته باشد آنچنین

بهر خشنودی حق پیش آر دست
کان بقدر کراهت آمدست

دست زن در کرد در شلوار مرد
کیر او بر دست زن آسیب کرد

نعره زد سخت اندر حال زن
گفت واعظ بر دلش زد گفت من

گفت نی بر دل نزد بر دست زد
وای اگر بر دل زدی ای پر خرد

بر دل آن ساحران زد اندکی
شد عصا و دست ایشان را یکی

گر ز پیری در ربایی تو عصا
پیش دیده کان گروه از دست و پا

نعرهٔ لاضیر بر گردون رسید
هین ببر که جان ز جا کندن رهید

ما بدانستیم ما این تن نه ایم
از ورای تن بیزدان می زییم

ای خنک آن را که ذات خود شناخت
اندر امن سرمدی قصری بساخت

کودکی گرید پی جوز و مویز
پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز

پیش دل جوز و مویز آمد جسد
طفل کی در دانش آید ای سند

هر که محجوبست او خود کودکست
مرد آن باشد که بیرون از شکست

گر بریش و خایه مردستی کسی
هر بزی را ریش و مو باشد بسی

پیشوای بد بود آن بز شتاب
می برد اصحاب را پیش قصاب

ریش شانه کرده که من سابقم
سابقی لیکن بسوی مرگ و غم

هین روش بگزین و ترک ریش کن
ترک این ما و من و تشویش کن

تا شوی چون بوی گل با عاشقان
پیشوا و رهنمای گلستان

کیست بوی گل دم عقل و خرد
شد قلاوز ره ملک ابد

سر چارق را بپایان کن ای ایاز
پیش چارق چیست چندین ناز

تا ببوید سنقر و بکیارقت
بهر سر پوستین و چارقت

ای ایاز از تو غلامی نور یافت
نورت از پستی سوی گردون شتافت

حسرت آزادگان شد بندگی
بندگی را چون تو دادی زندگی

مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد
کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت کافری که در عهد ابایزید گفتندش مسلمان شو

بود گبری در زمان بایزید
گفت او را یک مسلمان سعید

که چه باشد گر تو ایمان آوری
تا بیابی صد نجات و سروری

گفت این ایمان اگر هست ای مرید
آنکه دارد شیخ عالم بایزید

من ندارم طاقت آن تاب آن
کان فزون آمد ز کوششهای جان

گرچه در ایمان و دین ناموقنم
لیک در ایمان او بس مؤمنم

دارم ایمان کان ز جمله برترست
بس لطیف و با فروغ و با فرست

مؤمن ایمان اویم در نهان
گرچه مهرم هست محکم بر دهان

باز ایمان خود گر ایمان شماست
نی بدان میلستم و نی مشتهاست

آنکه صد میلش سوی ایمان بود
چون شما را دید آن فاتر شود

زانکه نامی بیند و معنیش نی
چون بیابان را مفازه گفتنی

عشق او ز آورد ایمان بفسرد
چون بایمان شما او بنگرد

حکایت آن مؤذن زشت آواز

یک مؤذن داشت بس آواز بد
در میان کافرستان بانگ زد

چند گفتندش مگو بانگ نماز
که شود جنگ و عداوتها دراز

او ستیزه کرد و پس بی احتراز
گفت در کافرستان بانگ نماز

خلق خایف شد ز فتنه عامه
خود بیامد کافری با جامه

شمع و حلوا و یکی جامه لطیف
هدیه آورد و بیامد چون الیف

پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست
که صلا و بانگ او راحت فزاست

هین چه راحت بود زان آواز زشت
گفت کآوازش فتاد اندر کنشت

دختری دارم لطیف و بس سنی
آرزو می بود او را مؤمنی

هیچ این سودا نمی رفت از سرش
پندها می داد چندین کافرش

در دل او مهر ایمان رسته بود
همچو مجمر بود این غم من چو عود

در عذاب و درد و اشکنجه بدم
که بجنبد سلسله او دم بدم

هیچ چاره می ندانستم در آن
تا فرو خواند این مؤذن آن اذان

گفت دختر چیست این مکروه بانگ
که بگوشم آمد این دو چار دانگ

من همه عمر این چنین آواز زشت
هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت

خواهرش گفتا که این بانگ اذان
هست اعلام و شعار مؤمنان

باورش نامد بپرسید از دگر
آن دگر هم گفت آری ای پدر

چون یقین گشتش رخ او زرد شد
از مسلمانی دل او سرد شد

باز رستم من ز تشویش و عذاب
دوش خوش خفتم در آن بیخوف خواب

راحتم این بود از آواز او
هدیه آوردم بشکر آن مرد کو

چون بدیدش گفت این هدیه پذیر
که مرا گشتی مجیر و دستگیر

آنچه کردی با من از احسان و بر
بندهٔ تو گشته ام من مستمر

گر بمال و ملک و ثروت فردمی
من دهانت را پر از زر کردمی

هست ایمان شما زرق و مجاز
راه زن همچو که آن بانگ نماز

لیک از ایمان و صدق بایزید
چند حسرت در دل و جانم رسید

همچو آن زن کو جماع خر بدید
گفت آوه چیست این فحل فرید

گر جماع اینست بردند این خران
بر کس ما می ریند این شوهران

داد جمله داد ایمان بایزید
آفرینها بر چنین شیر فرید

قطرهٔ ز ایمانش در بحر ار رود
بحر اندر قطره اش غرقه شود

همچو ز آتش ذره در بیشه ها
اندر آن ذره شود بیشه فنا

چون خیالی در دل شه یا سپاه
کرد اندر جنگ خصمان را تباه

یک ستاره در محمد رو نمود
تا فنا شد گوهر گبر و جهود

آنکه ایمان یافت رفت اندر امان
کفرهای باقیان شد دو گمان

کفر صرف اولین باری نماند
یا مسلمانی و یا بیمی نشاند

این بحیله آب و روغن کردنیست
این مثلها کفو ذره نور نیست

ذره نبود جز ز چیزی منجسم
ذره نبود شارق لاینقسم

گفتن ذره مرادی دان خفی
محرم دریا نه ای دم در کفی

آفتاب شیر بین ایمان شیخ
گر نماید رخ ز شرق جان شیخ

جمله پستی گنج گیرد تا ثری
جمله بالا خلد گردد اخضری

آن یکی جان دارد از نور منیر
او یکی تن دارد از خاک حقیر

ای عجب اینست او یا آن بگو
که بماندم در شکال و جستجو

گر وی اینست ای برادر چیست آن
پر شده از نور او هفت آسمان

ور وی آنست ای بدن این دو چیست
ای عجب زین دو کدامین است کیست

حکایت آن زن که شوهر را گفت

بود مردی کدخدا او را زنی
سخت طناز و پلید و ره زنی

هرچه آوردی تلف کردیش زن
مرد مضطر بود اندر تن زدن

ر که گوشت را گربه خورد

بهر مهمان گوشت آوردی معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب / مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت می باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار / گربه را من برکشم اندر عیار
برکشیدش بود گربه نیم من / پس بگفت آن مرد کای محتال زن
گوشت نیم من بود و افزون یک ستیر / هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه ست پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست / ور وی آن روح است این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت است ای یار من / این نه کار توست نی هم کار من
هر دو او باشد ولیک از ریع زرع / دانه باشد اصل و آن که پره فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نداند کار کرد / قالبت بیجان فسرده بود و سرد
قالبت پیدا و آن جانت نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو می‌خواهی که سر را بشکنی / آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش به اصل / خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن / یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را / از یخی برداشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره / که ز لطف از بادی گشتی زره
پس شدی درمان هر درخت / هر درختی از قدومش نیکبخت
آن یخی بفسرده در خود مانده / لا مساس با درختان خوانده
لیس یألف لیس یؤلف جسمه / لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر / لیک نبود پیک و سلطان خضر
ای ایاز استاره تو بس بلند / نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسندد همتت / هر صفا را کی گزیند صفوتت

حکایت از امیر که غلام او سبوی
می می آورد در راه زاهدی
بود امر معروف کرد سنگی زد
و سبو را اشکست

بود امیری خوشدلی می باره / کهف هر مخمور و هر بیچاره
مشفقی مسکین نوازی عادلی / جوهری زر بخششی دریا دلی
شاه مردان و امیر المؤمنین / راه بان و رازدان و دست بین
دور عیسی بود و ایام مسیح / خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی / هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده می بایستشان در نظم حال / باده بود آن وقت مأذون و حلال
باده‌شان کم بود و گفتا ای غلام / رو سبو پر کن بیاور از مدام

از فلان

از فلان راهب که دارد خمر خاص / تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعه زان جام راهب آن کند / که هزاران جره و خمدان کند
اندر آن می مایه پنهانی است / آنچنان کاندر عبا سلطانی است
تو بدلق پاره پاره کم نگر / که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست / گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
گنج آدم چون بویران بد دفین / گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست سست / جان همی گفتش که طینم سد تست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید / در زمان در دیر رهبانان رسید
زر بداد و باده چون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده کان بر سر شاهان جهد / تاج زر بر تارک ساقی نهد
فتنه‌ها و شورها انگیخته / بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده / تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند / وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون هریسه گشته آنجا فرق نیست / نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست
اینچنین باده همی برد آن غلام / سوی قصر آن امیر نیک نام
پیشش آمد زاهدی غم دیده / خشک مغزی در بلا پیچیده
تن ز آتشهای دل بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار / داغ بر داغ او چندین هزار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد / روز و شب خفسیده او بو اجتهاد
سال و مه در خون و خاک آمیخته / صبر و حلمش نیم شب بگریخته
گفت زاهد در سبوها چیست آن / گفت باده گفت آن کیست آن
گفت آن آن فلان میر اجل / گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / باده شیطان و آنگه نیم هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است / هوشها باید بران هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر / ای چو مرغی گشته صید دام سکر

حکایت ضیاء دلق که سخت دراز
و برادرش شیخ اسلام تاج بلخ بغایت
کوتاه بالا بود و آن شیخ اسلام از
برادرش مسافر بود ضیا در آمد
بمجلس او خدمتی کرد او را نیم قیامی کرد
گفت سخت درازی پاره در دزد

آن ضیای دلق خوش الهام بود / دادر آن تاج شیخ اسلام بود
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ / بود کوته قد و کوته همچو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذو فنون / این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا بی حد دراز / بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر عار و ننگش آمدی / آن ضیا هم واعظی بد زاهدی
روز محفل اندر آمد آن ضیا / بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد شیخ اسلام از کبر تمام / این برادر را چنین نصف القیام
بس ترا خود هوش کو یا عقل کو / تا خوری می ای تو دانش را عدو
روت بس زیباست نیلی هم بکش / ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی در آمد ای غوی / تا تو بیهوشی و ظلمت جو شوی

سایه در روز است جستن قاعده / در شب ابری تو سایه جو شده
عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود
خاک در چشم قلاوزان زنی / کاروان را هالک و گمره کنی
دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار
گر نبندی دست او دست تو بست / گر تو پایش نشکنی پایت شکست
گر حلال آمد پی قوت عوام / طالبان دوست را آمد حرام
در چنین راه بیابان مخوف / این قلاوز خرد با صد کشوف
نان چو حقا که حرامست و فسوس / نفس را در پیش نه نان سبوس
دزد را تو دست ببرین بسته / از بریدن عاجزی دستش ببند
تو عدو رای دینی و نیشکر / بهر چه گو زهر خند و خاک خور
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست / او سبو انداخت و در زاهد بجست
رفت پیش میر و گفتش باده کو / ماجرا را گفت یک یک پیش او
میر چون آتش شد و برجست راست / گفت بنما خانه زاهد کجاست
تا بدین گرز گرانش کوبم سرش / آن سر بی دانش مادر غرش

رفتن امیر خشم آلود برای کوشمال زاهد

او چه داند امر معروف از سگی / طالب معروفیست و شهرتی
تا بدین سالوس خود را جا کند / تا بجبری خویشتن پیدا کند
کو ندارد خود هنر الا همان / که تسلسل میکند با این و آن
او اگر دیوانه است و فتنه کاو / داروی دیوانه باشد کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود / بی لت خربندگان خر چون رود
میر بیرون جست و دبوسی بدست / نیم شب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را بخشم / مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می شنود از میر آن / زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد / آینه تاند که رو را سخت کرد
شاه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه وان شه کبر آورش / یک یک از شطرنج می زد بر سرش

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

که بگیر اینک شهت ای قلتبان / صبر کرد آن دلقک و گفت الامان
دست دیگر باختن فرمود میر / او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد / وقت شه شه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقک و در کنج رفت / شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد / خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این / گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف / با چو تو خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات / می زنم شه شه به زیر رختهات
چون محله پر شد از هیهای میر / وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست / کای مقدم وقت عفوست و رضاست

مغز او خشکست و عقلش این زمان / کمترست از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده / واندر آن زهدش گشادی نا شده
رنج دیده گنج نادیده ز یار / کارها ناکرده و نادیده مزد کار
یا نبود آن کار او را خود گهر / یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود / یا جزا وابسته میقاتی بود
مر ورا درد و مصیبت این بس است / کاندرین وادی پرخون بی کس است
چشم پر درد و نشسته او بکنج / رو ترش کرده فرو افکنده لنج
نی یکی کحال کو را غم خورد / نیش عقلی که بکحلی پی برد
اجتهادی میکند با حزر و ظن / کار در بوکست تا نیکو شدن
زان رهش دورست تا دیدار دوست / که نماندش مغز و سر از عشق پوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب / که نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال / که همه پران و ما ببریده بال
هر که محبوس است اندر بود و رنگ / گرچه در زهدست باشد خوی تنگ
تا برون ناید ازین تنگین مناخ / کی شود خویش خوش و صدرش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد / تیغ و استره نشاید هیچ داد
کز ضجرت خود را بدرانند شکم / غصه آن بی مرادیها و غم
مصطفی را هجر چون بفراختی / خویش را از کوه می انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن / که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن / باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او / می فکندی از غم و اندوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل / که مکن این ای تو شاه بی بدیل

انداختن مصطفی خود را از کوه حری از وحشت دیر نمودن

همچنین می بود تا کشف حجاب / تا بیابید آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را میکشند / اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدایی مردمان را حیرتیست / هر یکی از ما فدای سیرتیست
ای خنک آنکه فدا کردست تن / بهر آن کارزد فدای آن شدن
مرد حق باری فدای این حقست / کندر او صد زندگی در کشتنیست
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام / در دو عالم بهره مند و نیکنام
هر یکی چونکه فدایی فنیست / کاندر آن ره صرف عمر و کشتنیست
کشتنی اندر غروبی با شروق / که نه شایق ماند آنجا نه مشوق
یا کرامی ارحموا اهل الهوی / شانهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او / در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت آنچه عفوی کند / زلتت را در مغفرت درآکند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته / در امید عفو دل در بسته
عفو کن تا عفو یابی در جزا / می شکافد مو قدر اندر سزا

جواب گفتن امیران شفیعان را که گستاخی چرا کرد

میر گفت او کیست کو سنگی زند / بر سبوی ما سبو را بشکند

جون کدر سازد ز کویم شیر نر   ترس ترسان بکرد و با صد حذر
بندهٔ ما را جرا آزرد دل   کرد ما را پیش مهمانان خجل

و سبوی ما را جرا اشکست

شیر بنی که به ز خون اوست ریخت   این زمان همجون زنان از ما کریخت   لیک جان از دست ما کی برد   دیگر همجون مرغ بر بالا برد
تیر قهر خویش بر پرش زنم   بر و بالش را دریکش بر کنم   کر رود در سنگ سخت از کوششم   از دل سنکش بکنون بیرون کشم
من برانم بر تن او ضربتی   که بود تا او دکار اجبرتی   با همه سالوسها با بر هم   داد او و صد جو او این دم هم
جشم خونخوارش شده بد سرکشی   از دهانش می بر آمد آتشی   آن شفیعان از دم هیهای او   حنبد بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی   کر نشد باده تو بی باده خوشی

دو عدد یاد دست و پای امیر ابوسه دادن و لابه کردن شفیعان و بیمسا یکانه زاهد

باده سرمایه ز لطف تو برد   لطف آب از لطف تو حسرت خورد
بادشاهی کن ببخش ای رحیم   ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی این بنده قد و خد   جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نهٔ   ترک کن گلگونه تو گلگونهٔ   ای رخ جون زهره‌ات شمس الضحی   ای گدای رنگ تو گلگونها
باده کاندر خم همی جوشد نهان   ز اشتیاق روی تو جوشد جهان   ای همه دریا جه خواهی کرد نم   وی همه هستی جه می جویی عدم
ای مه تابان جه خواهی کرد کرد   ای که مه در پیش رویت روی زرد   تو خوشی و خوب و کان هر خوشی   تو جرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سر   طوق اعطیناک آویز برت   جوهرست انسان و جرخ او را عرض   جمله فرع و پایه اند و او غرض
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش   جون جلیبی خویش ارزان فروش   خدمتت بر جمله هستی مفترض   جوهری جون نجده خواهد از عرض
علم جویی تو ز اسمای فسوس   ذوق جویی تو ز حلوای فسوس   بحر علمی در نمی پنهان شده   در سه گز تن عالمی پنهان شده
می جه باشد یا سماع و جه جماع   تا بجویی زان نشاط و انتفاع   آفتاب از ذره شد دام خواه   زهره از خمره شده جام خواه
جان بی کیفی شده محبوس کیف   آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب گفتن امیر ایشان را

کفت نی نی من حریف آن میم   من به ذوق این خوشی قانع نیم
من جنان خواهم که همجون یاسمین   که همی کردم جنان و که جنین
دارهیده از همه خوف و امید   گر همی کردم هر سو همجو بید   همجو شاخ بید کردان جب و راست   که ز بادش گونه گونه رقصها

آنکه خو کردست با شادی می   این خوشی را کی ببیند خود جهی   انبیا زان زین خوشی بیرون شدند   که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود   این خوشیها پیششان بازی نمود   با یکی زنده کسی جون کشت یار   مرده را جون در کشد اندر کنار
آنجهان جون ذره ذره زنده اند   نکته دانند و سخن گوینده اند
در جهان مردشان آرام نیست   کین علف جز لایق انعام نیست

تفسیر این آیه و ان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون

هر که را گلشن بود بزم و وطن   کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود   کرم باشد کش وطن سرگین بود   بهر مخمور خدا جام طهور   بهر منکر آب شور بس نفور
هر که عدل عمرش ننمود دست   پیش او حجاج خونی عادلست   دختران را لعبت مرده دهند   که ز لعب زندگان بی آگهند
جون ندارند از فتوت زور و دست   کودکان را تیغ جوبین بهترست   کافران قانع بنقش انبیا   که نگاریدست اندر دیرها
زان مهان ما را جو دور روشنیست   همجنان پروای نقش سایه نیست   این یکی نقش نشسته در جهان   وان دگر نقشش جو مه بر آسمان
این دهانش نکته کو با ز اجلیس   وان دگر با حق بکفتار و انیس   گوش ظاهر ضبط این افسانه کن   گوش جانش جاذب اسرار کن
جشم ظاهر ضابط حلیه بشر   جشم سر حیران ما زاغ البصر   پای ظاهر در صف مسجد صواف   پای معنی فوق گردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر همجنین   این درونی وقت و آن بیرون حین   این که در وقتست باشد تا اجل   وان دگر یار ابد قرن ازل
هست یک نامش ولی الدولتین   هست یک نعتش امام القبلتین   خلوت و جله برو لازم نماند   هیچ غیمی مرورا غایم نماند
قرص خورشیدست خلوتخانه اش   کی حجاب از دست بیکانه اش   علت و پرهیز شد بحران نماند   کفر او ایمان شد و کفران نماند
جون الف از استقامت شد به پیش   او ندارد هیچ از اوصاف خویش   گشت فرد از کسوهٔ خوهای خویش   شد برهنه جان بجان افزای خویش
جون برهنه رفت پیش شاه فرد   شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد   خلعتی پوشید از اوصاف شاه   بر پرید از جاه بر ایوان جاه
اینجنین باشد جو دردی صاف کشت   از بن طشت آمد او بالای طشت   در بن طشت ارجه بود او درد ناک   شومی آمیزش اجزای خاک
یار ناخوش پر و بالش بسته بود   ورنه او در اصل بس برجسته بود   جون عتاب اهبطوا انکیختند   همجو هاروتش نکون آویختند
بود هاروت از ملایک آسمان   از عتابی شد معلق همجنان   سرنکون شد که از سر دور ماند   خویش را سر ساخت و تنها پیش راند
آن سبد خود را جو پر از آب دید   کرد استغنا و از دریا برید   بر جکر آبش یکی قطره نماند   بحر رحمت کرد و او را باز خواند
رحمتی بی علتی بی خدمتی   آید از دریا مبارک ساعتی   الله الله گرد دریا باز گرد   گرجه باشند اهل دریا بازگرد

تا که آید لطف بخشایش‌گری / سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست / زانکه اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کان لامع است / بهر آن آمد که جانش قانع است
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل / نی ز درد و علت آید آن علیل
چون ببیند روی زرد بی سقم / خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو / مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی سایه لطیف و عالیست / آن مشبک سایهٔ غربالیست
عاشقان عریان همی‌خواهند تن / پیش عنینان چه جامه چه بدن
روزه داران را بود آن نان و خوان / خرمگس را چه ابا چه دیگدان
آن سخن از حد و اندازه ست بیش / ای ایاز اکنون بگو احوال خویش

ذکر آن استدعای شاه از ایاز که تأویل کار خود بگو و مشکل منکران را حل کن

هست احوال تو از کان نوی / تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از آن احوال خوش / خاک بر احوال و درس پنج و شش
حال باطن گر نمی‌آید بگفت / حال ظاهر گو بتمت در طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات / گشت بر جان خوشتر از شکر نبات
زان نبات ار گرد در دریا رود / تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین / باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی بدی مانند نی / همچو جو کاندر روش او بند نی
شادی هر روز از نوعی دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل آدمی بمهمان خانه

هست مهمانخانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان
هین مگو کین ماند اندر گردنم / که هم اکنون باز پرد در عدم
هرچه آید از جهان غیب وش / در دلت ضیف است او را دار خوش

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران گرفت و مهمان در گردن ما ماند

آن یکی را بیگهان آمد قنق / ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را اکرامها نمود / آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن / کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم / سمع و طاعة ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که ترا این سوست ای جان جای خفت
که برای خواب تو ای بوالکرم / بستر آن سوی دگر افکنده‌ام

آن قراری که بزن او داده بود / گشت مبدل وان طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران درگرفت / کز شکوه ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر گمان آنکه شو / سوی در خفته است و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس / بوسه زد بر روی مهمان بی عبوس
گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان / خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم غم ندارم من ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یک دم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود / کین خوشی اندر سفر ره‌زن شود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد / چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
سجده و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه از رق کرد زان پس مرد و زن / صورتش دیدند شمعی بی‌لگن
می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
کرد مهمانخانه خان خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا
در درون مرد و از راه نهان / هر زمان گفتی خیال میهمان
که منم یار خضر صد گنج جود / می‌فشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید بمهمان نو

هر دمی فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
فکر را ای جان بجای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی می‌زند / کارسازیهای شادی می‌کند
خانه می‌روبد بتندی او ز غیر / تا درآید شادی نو ز اصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
می‌کند بیخ سرور کهنه را / تا خرامد ذوق نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هرچه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش رویی نیارد ابر و برق / رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه می‌رود
آن زمان که او مقیم برج تست / باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که با مه چون شود او متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا / در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو وا گردد بلای سخت رو / پیش حق گوید بصد گون شکر او
کز محبت با من محبوب کش / رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت علم خدا / بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه درآید نو بنو / خند خندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالقی من شره / لا تحرمنی انل من بره
رب اوزعنی بشکر ما اری / لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار

ابر را گر هست ظاهر رو ترش
بود آن گوهر به دست او بود
جای دیگر سود دارد عادتت
تو مخوان در جار دانگش ای جوان
ور تو آز افزوج گیری و مضر
اصل دان آز را بگیرش در کنار
ای ایاز بر نیا ز صدق کیش
نی بوقت شهوتت باشد عثار
هستی ای شاه زتیش و ذکر
روح حیوان را چه قدرست ای پدر
روسپی باشد که از جولان کیر
خواجه بود دست او را دختری
گشت بالغ داد دختر را بشو
خوب چون در رسید ابناک
گفت دختر را کزین اماد نو
ناگهان بجهد کند زرک بمه
هر دو روزی هرسه روزی آن پدر
از مهمادر ابهان می داشتش
ان وصیتهای من خود باد بود
پنبه را پرهیز از آتش کجاست
در زمان حال و انزال و خوشی

گلشن آرنده ست ابر و شوره کش
جهد کن تا از تو راضی او رود
ناگهان روزی برآید حاجتت
بو که تخمی باشد و صاحب قران
خشم تو در اصلها شد منتظر

فکر غم را تو مثال ابر دان
تا نباشد گوهر و نبود غنی
فکرتی کز شادیت مانع شود
تو مگو فرعیست او را اصل گیر
زهر آمد انتظار اندر چشش

نواختن سلطان ایاز را

گه رود عقل چو کوه کاه وار
ور نبودی شاه مردان کیر خر
آغاز بازار قصابان کدر

نی بوقت خشم و کینه صبر ها
حق گرا خواندست در قرآن رجال
صد هزاران سر نهاده بر شکم

وصیت پدر دختر را که خود را نگاه دار تا حامله نشوی

گر بنبکافی تنت گشت و هلاک
خویشتن پرهیز کن حامل مشو
بر تو طفل او بماند مظلمه
دختر خود را بز مردی غدر
پنج ماهه گشت کودک ناگهش
گه نکردت پند و وعظ هیچ سود
با در آتش کی حفاظت و تقات
خویشتن باید که از وی در کشی

چون ضرورت بود دختر را بدار
گر ضرورت بود عقد این گدا
گفت دختر کای پدر خدمت کنم
حامله شد ناگهان دختر ازو
گشت پیدا گفت بابا چیست این
گفت بابا چون کنم پرهیز من
گفت که کیشم که سوی او مرو
گفت کی دانم که انزالش کیست

با ترش تو رو ترش کم کن چنان
عادتت بشرین خود افزون
این بام و حکمت صانع شود
تا زنی پیوسته بر مقصود تیر
دایما در مرگ باشی زان روش
با زنده دایم ز مرگ انتظار
صدق تو از بحر و از کوه هست بیش
سست گردد در قوادر در نبات
که بود این خشم اینجا جال
از نشان نز دنبه و از دم کم
عقل او موشی شود شهوت چو شیر
زهره خلقی مه رخی سیمین بری
شو نبود اند کفایت کفو او
او نیابد کفوی ز خوبیت فساد
این غریب اشکار را نبود وفا
هست بدبخت لیکن پیوند مغتنم
چون بود هر دو جوان خاتون و شو
من نگفتم که از او دوری گزین
آتش و پنبه ست بی شک دور از آن
تو بد برای منی او مشو
این نه انست ونه بغایت دور دست

گفت جسمش چون کلابسته بود
نیست سر عقلی جز این باید آن
رفت یک صوفی به لشکر در غزا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف
مثقلان خاک بر جا ماندند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز
پس بگفتندش که جسمی جسد را
سر ببرش تا تو هم غازی شوی
برد صوفی آن اسیر بسته را
کافر بسته دو دست او نشست
همچو نر بالای ده وان اسیر
گبری خایید با دندان گلوش
نیم کشتش کرده با دندان اسیر
ای شده عاجز ز تلی کیش تو
غازیان کشتند کافر را به تیغ
چون بخویش آمد بدید قوم را
زان اسیر نیم کشت بسته دست
خشم را او کرد پهن او سوی مست
قصه کوته مکن گران جسم التحییص
قوم گفتند به پیکار و نبرد
چون ز خشم آن اسیر بسته دست

فهم کن وقت اثر آن بود

گشت تا جسمش کلابسته شدن

وصف ضعیف دلی و سستی صوفی سایه پرورد

سابقون السابقون در راندند
او برون انداخت نشد هیچ چیز
گفت من محروم ماندم از غزا
اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
در پس خرگه که آرد او غزا
بسملش را موجب تأخیر چیست
همچو شیری خفته بالای فقیر
سرنگون و خوش جنبان گلوش
ریش او بر خون ز حلق آن فقیر
صد هزاران کوه ها در پیش تو
هم در آن ساعت ز جمعیت بی دریغ
پس بپرسیدند چون بد ماجرا
اینچنین بیهوش افتادی و پست
چشم گرداند و شد مبهوت تن

جنگها کرده مظفر آمدند
پس بگفتندش که آوردیم اسیر
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد
آب را گر در وضو صد رو نشست
ماند انجا دیر صوفی با اسیر
آمدند از تفحص از پیش
دستهابسته همی خایید او
دست بسته گبر همچون گرگ نر
همچو تو کز دست نفس بسته دست
زین قدر خرپشته مردی از شکوه
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب
الله الله این چه حالت ای عزیز
گفت چون قصد سرش کردم بخشم
گردش چشمش مرا لشکر نمود

نصیحت کردن مبارزان صوفی را

کور گشتست این دو چشم کور مست
وقت حرص و وقت خشم و کارزار
ناگهان آمد قطار بی عدد غا
فارسان راندند صف مصاف
باز گشتند با غنایم سودمند
آن یکی را بر کشتن تو بگیر
که میان غز و خرچ کشتن شد
آب چون نبود تیمم کرد بیست
قوم گفتند ای عجب چه شد فقیر
دید کافر را به بالای وی ایش
از سر اشکستن صوفی را گلو
خسته کرده حلق را بی حربه ای
همچو آن صوفی شدی بیخویش و سست
چون روی بر عقبهای همچو کوه
تا بهوش آید ز بیخویشی و خواب
اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز
طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
من ندانم گفت چون بی هول بود
رفتم از خود او فتادم بر زمین
با چنین زهره که داری تو مکرد
غز نه کشتی و کشتی در شکست

پس میان حملهٔ شیران نر / که بود با تیغشان چون گوی سر
که ز طاقاطاق گردنها زدن / طاق طاق جامه‌کوبان ممتحن
کی توانی کرد در خون آشنا / چون نه‌ای با جنگ مردان آشنا
بس تن بی سر که دارد اضطراب / بس سر بی تن بخون بر چون حباب
زیر دست و پای اسپان در غزا / صد فنا کن غرقه گشته در فنا
اینچنین هوشی که از موشی پرد / اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید
چالش است آن حمزه خوردن نیست این / تا تو بر مالی بخوردن آستین
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین / حمزه‌ای باید درین صف آهنین
کار هر نازک دلی نبود قتال / که گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست نی ترکان برو / جای ترکان هست خانه خانه شو

حکایت عیاضی رحمه الله علیه که هفتاد غزا کرده بود سینه برهنه و غزاها کرده بر امید شهید شدن و نومید شدن از آن و روی بجهاد اکبر آوردن

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بو که زخمی آیدم
تن برهنه می‌شدم در پیش تیر / تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهیدی مقبلی
بر تنم یکجایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویز نیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بختست این نه جلدی و دها
چون شهیدی روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزو کوش
نفس از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیلت‌گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
گر نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آن دم از درون / با فصاحت بی دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می‌کشی / جان من چون جان گبران می‌کشی
هیچ کس را نیست از حالم خبر / که مرا تو می‌کشی بی خواب و خور
در غزا بجهم بیک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسک منافق زیستی / هم منافق می‌مری تو چیستی
در دو عالم تو مرایی بوده‌ای / در دو عالم تو چنین بیهوده‌ای
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده‌ست این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نه از برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستمست و حیدرست

کار آن کس نیست کو را عقل و هوش / پر بپرد چون بجنبد دم موش
آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان
صوفیی آن صوفی این اینت حیف / آن ز سوزن مرد و این را طعمه سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل‌سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را می‌خورد صدق عصا / چشم فرعونیست پر گرد و حصا
صوفیی دیگر میان صف حرب / اندر آمد بیست باره از پی ضرب
با مسلمانان بکافر وقت کر / وا نگشت او با مسلمانان بفر
زخم خورد و بست زخمی را که خورد / بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف / تا خورد او بیست زخم اندر مصاف
حیفش آمد که بزخمی جان دهد / جان ز دست صدق او آسان رهد

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یک درم در خندق انداختی

آن یکی بودش بکف در چل درم / هر شب افکندی یکی در آب یم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز / در تانی در دریغ و در گداز
با مسلمانان بکر او پیش رفت / وقت قربان و الست از خصم تفت
زخم دیگر خورد و آن را هم ببست / بیست کرت رمح و تیر از وی شکست
بعد از آن قوت نماند افتاد پیش / مقعد صدق او ز صدق عشق خویش
صدق جان دادن بود هین سابقوا / از نبی بر خوان رجال صدقوا
این همه مردن نه مرگ صورتست / این بدن مر روح را چون آلتست
ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت / لیک نفس زنده آنجانب گریخت
آلتش بشکست و رهزن زنده ماند / نفس زنده‌ست ارچه مرکب خون فشاند
اسب کشت و راه او رفته نشد / جز که خام و زشت و آشفته نشد
گر بخون ریزی شدی کشتی شهید / کافری کشته بدی هم بوسعید
ای بسا نفس شهید معتمد / مرده در دنیا چو زنده می‌رود
روح رهزن مرد و تن که تیغ اوست / هست باقی در کف آن غزوجوست
تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست / لیک این صورت ترا حیران کنیست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن / باشد اندر دست صنع ذوالمنن
آن یکی مردیست قوتش جمله درد / این یکی مردی میان بی همچو گرد
مر خلیفهٔ مصر را غماز گفت / که شه موصل بحوری گشت جفت

صفت کردن مرد غماز و صورت کنیزک مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفه مصر بر نقش آن کنیزک

یک کنیزک دارد او اندر کنار / که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بی‌حدست / نقش او اینست کاندر کاغذست
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد / خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان / سوی موصل با سپاه بس گران

کار کن

که اگر زنده نتوانیش آوری
بر کن از بن آن در و درگاه را

ور دهد تن ترکش کن و مه را بیار
تا نشینم من بر زمین مه در کنار

پهلوان شد سوی موصل با حشم
با هزاران رستم و طبل و علم

چون ملخهایی عدد بر گرد گشت
قاصد اهلاک اهل شهر گشت

بر نواحی منجنیق از بهر دور
همچو کوه قاف او بر کار کرد

زخم تیر و زخمهای منجنیق
تیغها در گرد چون برق از بریق

هفته کرد اینچنین خونریز گرم
برج سنگین سست شد چون نرم موم

شاه موصل دید پیکار مهول
پس فرستاد از درون پیشش رسول

که چه می‌خواهی ز خون مؤمنان
کشته می‌گردند زین حرب گران

گر مرادت ملک شهر موصلست
بی چنین خون‌ریز اینت حاصلست

من روم بیرون شهر اینک در آ
تا نگیرد خون مظلومان ترا

ور مرادت زر و مال و گوهرست
این ز ملک شهر خود آسانترست

چون رسول آمد به پیش پهلوان
داد کاغذ اندرو نقش و نشان

بنگر اندر کاغذ این را طالبم
هین بده ور نی کنون من غالبم

چون رسول آمد بگفت آن شاه بر
صورتی کم گیر زود این را ببر

من نیم در عهد ایمان بت پرست
بت بران بت پرست اولیترست

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را بخلیفه

چونکه آوردش رسول آن پهلوان
گشت عاشق بر جمالش آن زمان

عشق بحری آسمان بر وی کفی
چون زلیخا در هوای یوسفی

دور گردون را ز موج عشق دان
گر نبودی عشق بفسردی جهان

کی جمادی محو گشتی در نبات
کی فدای روح گشتی نامیات

روح کی گشتی فدای آن دمی
کز نسیمش حامله شد مریمی

هر یکی بر جا ترنجیدی چو یخ
کی بدی پران و جویان چون ملخ

ذره ذره عاشقان آن کمال
می‌شتابد در علو همچون نهال

سبح لله هست اشتابشان
تنقیهٔ تن می‌کنند از بهر جان

پهلوان چه را چو ره پنداشته
شوره‌اش خوش آمد حب کاشته

چون خیالی دید آن خفته بخواب
جمع شد با آن ازو رفت آب

چون بجست از خواب و شد بیدار او
دید کان لعبت به بیداری نبود

گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ
عشوهٔ آن عشوه ده خوردم دریغ

پهلوان این بدن مردی نداشت
تخم مردی در چنان ریگی بکاشت

مرکب عشقش دریده صد لگام
نعره می‌زد لا ابالی بالحمام

ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی
استوی عندی وجودی والنوی

این چنین سوزان و گرم آخر بکار
مشورت کن با یکی خاوندگار

مشورت کو عقل کو سیلاب آز
در خرابی کرده ناخنها دراز

بین ایدی سد و سوی خلف سد
پیش و پس کم بیند آن مفتون خد

آمده در قصد جان سیل سیاه
تا که روبه افکند شیری بچاه

از چهی بنموده معدومی خیال
تا در اندازد اسودا کالجبال

هیچ کس را با زنان محرم مدار
که مثال این دو پنبه ست و شرار

آتشی باید بشسته سوی حق
همچو یوسف معتصم اندر رهق

کز زلیخای لطیف سرو قد
همچو شیران خویشتن را او کشد

بازگشت از موصل و می‌شد براه
تا فرود آمد به بیشه و مرج گاه

آتش عشقش فروزان آنچنان
که ندانست او زمین از آسمان

قصد آن مه کرد اندر خیمه او
عقل کو و از خلیفه خوف کو

چون زند شهوت درین وادی دهل
چیست عقل تو فجل ابن الفجل

صد خلیفه گشته کمتر از مگس
پیش چشم آتشینش آن نفس

چون برون انداخت شلوار و نشست
در میان پای زن آن زن پرست

چون ذکر سوی مقر می‌رفت راست
رستخیز و غلغل از لشکر بخاست

بر جهید و کون برهنه سوی صف
ذوالفقاری همچو آتش او بکف

دید شیر نر سیه از نیستان
بر زده بر قلب لشکر ناگهان

تازیان چون دیو در جوش آمده
هر طویله و خیمه اندر هم زده

شیر نر گنبد همی کرد از لغز
در هوا چون موج دریا بیست گز

پهلوان مردانه بود و بی‌حذر
پیش شیر آمد چو شیر مست نر

زد بشمشیر و سرش را بر شکافت
زود سوی خیمهٔ مه رو شتافت

چونکه خود را او بدان حوری نمود
مردی او همچنان بر پای بود

با چنان شیر بجالش گشت جفت
مردی او مانده بر پای و نخفت

آن بت شیرین لقای ماه رو
در عجب درماند از مردی او

جفت شد با او بشهوت آن زمان
متحد گشتند حالی آن دو جان

ز اتصال این دو جان با همدگر
می‌رسد از غیبشان جانی دگر

رو نماید از طریق زادنی
گر نباشد از علوقش ره زنی

هر کجا دو کس بمهری یا بکین
جمع آید ثالثی زاید یقین

لیک اندر غیب باشد آن صور
چون روی آنسو ببینی در نظر

آن نتایج از قرانات تو زاد
هین مکرر از هر قرینی زود شاد

منتظر می‌باش آن میقات را
صدق دان الحاق فرمایات را

کز عمل زاینده‌اند از علل
هر یکی صورت و نطق و طلل

بانگشان در می‌رسد زان خوش مجال
کای ز ما غافل هلا زوتر تعال

منتظر در غیب جان مرد و زن
مول مولت چیست زوتر گام زن

راه گم کرد او از آن صبح دروغ
چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ

پشیمان شدن آن سرلشکر از آن خیانت که کرد و سوگند دادن آن کنیزک را که با خلیفه باز نگوید

چند روزی همچنان بد بعد از آن
شد پشیمان او از آن جرم گران

داد سوگندش که ای بدر منیر
کن حذر تا شه نگردد زین خبیر

چون بدید او را خلیفه مست گشت
پس ز بام افتاد او را نیز طشت

دید صد چندانکه وصفش دیده بود
کی بود خود دیده مانند شنود

وصف تصویر است بهر چشم هوش
صورت آن چشم دان نی آن گوش

کرد مردی از سخندانی سوال
حق و باطل چیست ای نیکو مقال

گوش را بگرفت و گفت این باطلست
چشم حقست و یقینش حاصلست

آن بنسبت باطل آمد پیش این
نسبتست اغلب سخنهای امین

ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب
نیست محجوب از خیال آفتاب

خوف او را خود خیالش می‌دهد
آن خیالش سوی ظلمت می‌کشد

آن خیال نوری ترساندش / بر شب ظلمات می جنباندش
از خیال دشمن و تصویر او / که تو بر جنبیده بر بارو دویست
سوسیا کشفت ملع بر که فزا شب / ان مخیل تاب تحقیقت آتش
همین مشوغرة بدانکه قایلی / وز خیالش را دزین ره واصلی
از خیال حرب نهراسید کس / لا شجاعة قبل حرب این دان و بس
بر خیال حرب خیز اندر فکر / می کند چون رستمان صد کر و فر
نقش رستم کان بحمامی بود / قرن حمله فکر هر خامی بود
این خیال سمع چون مبصر شود / حیز چه بود رستمی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود / آنچه کان باطل بدست آن حق شود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم / گوهری گردد دو گوش همچو پشم
بل که جمله تن چو آینه شود / جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال / هست دلاله وصال آن جمال
جهد کن تا این خیال افزون شود / تا دلاله ره بر مجنون شود
آن خلیفهٔ گول هم یکچند نیز / ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر / چون نمی ماند تو از آن برق گیر
مملکت کان می نماید جاودان / ای دلت خفته تو آن را خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد و بروت / که بگیرد همچو جلادی گلوت
هم درین عالم بدانکه مأمنیست / از منافق کم شنو کو گفتنیست

حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت

حجتش اینست کو گوید دمی / گر بدی چیزی دگر من دیدمی
گر نه بیند کودکی احوال عقل / عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نبیند عاقلی احوال عشق / کم نگردد ماه نیکوفال عشق
حسن یوسف دیدهٔ اخوان ندید / از دل یعقوب کی شد ناپدید
وز عصا را چشم موسی چوب دید / چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود / غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دست خود را دست دید / پیش چشم غیب نوری بد بدید
این سخن پایان ندارد در کمال / پیش هر محروم باشد چون خیال
چون حقیقت پیش او قشر و پوست / کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال / لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر که را فرج و گلو آیین و خوست / از لکم دینی ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن / احمدا کم گوی با گبر کهن

امر خلیفه تا زان خوبرو برای جماع

آن خلیفه کرد رای اجتماع / سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد / قصد خفت و خیز و مهرافزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست / پس قضا آمد ره عیشش ببست
خشت و خشت موش در گوشش رسید / خفت کیرش شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد آن صریر / که همی جنبد تندی از حصیر
زن بدید آن سستی او از شگفت / آمد اندر قهقهه خنده‌ش گرفت

خنده گرفتن کنیزک از ضعف شهوت خلیفه

یادش آمد مردی آن پهلوان / که بکشت او شیر و اندامش چنان
غالب آمد خنده زن شد دراز / جهد می کرد و نمی شد لب فراز
سخت می خندید همچون بنگیان / غالب آمد خنده بر سود و زیان
هر چه اندیشید خنده می فزود / همچو بند سیل ناگاهان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل / هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزنی مفتاح آن / ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می نشد خنده ازو / پس خلیفه طیره گشت و تندخو
زود شمشیر از غلافش بر کشید / گفت سر خنده را گو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد / راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم / یا بهانه چرب آری تو بدم
من بدانم در دل من روشنیست / بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر / گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
یک چراغی هست در دل وقت گشت / وقت خشم و حرص آید زیر طشت
آن فراست این زمان یار منست / گر نگویی آنچه حق گفتنیست
من بدین شمشیر برم گردنت / سود نبود خود بهانه کردنت
ور بگویی راست آزادت کنم / حق یزدان نشکنم شادت کنم
هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد / خورد سوگند و چنین تقریر داد
زن چو عاجز شد بگفت احوال را / مردی آن رستم صد زال را

فاش کردن کنیزک راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر و اکراه خلیفه که راست بگو سبب خنده را

شرح آن کودک که اندر راه بود / یک بیک وا آن خلیفه وا نمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن / وان ذکر قایم چو شاخ کرگدن
باز این سستی این ناموس کوش / کو شد از جنبش یک موشی ز هوش
رازها را می کند حق آشکار / چون بخواهد رست تخم بد مکار
آب و ابر و آتش و این آفتاب / رازها را می برآرد از تراب
این بهار نو ز بعد برگ ریز / هست برهان وجود رستخیز
در بهاران سرها پیدا شود / هر چه خورد است این زمین رسوا شود
بردمد آن از دهان و از لبش / تا پدید آید ضمیر و مذهبش
سر بیخ هر درختی و خورش / جملگی پیدا شود آن بر سرش
هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ای / از خمار می بود کان خورده‌ای
لیک کی دانی که آن رنج خمار / از کدامین می برآمد آشکار
این خمار اشکوفه آن دانه است / آن شناسد کاگه و فرزانه است
شاخ و اشکوفه نماید دانه را / نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست ماننده هیولا با اثر / دانه کی ماننده آمد با شجر
نطفه از نانست کی باشد چو نان / مردم از نطفه‌ست کی ماند بدان
جنی از نار است کی ماند بنار / از بخار است ابر و نبود چون بخار
از دم جبریل عیسی شد پدید / کی بصورت همچو او بد نا پدید

آدم از خاکست کی ماند بخاک / هیچ انگوری نمی‌ماند بتاک
کی بود دزدی بشکل پای دار / کی بود طاعت چو خلد پایدار
هیچ اصلی نیست مانند اثر / پس ندانی اصل رنج و درد سر
لیک بی اصلی نباشد این جزا / بی گناهی کی برنجاند خدا
آنچه اصلست و کشنده آن شیست / گر نمی‌ماند بوی هم از وی است
پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتیست / آفت این ضربتت از شهوتیست
گر ندانی آن گنه را ز اعتبار / زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار میگو ای خدا / نیست این غم غیر در خورد و سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم / کی دهی بی جرم جان را درد و غم
من معین می ندانم جرم را / لیک هم جرمی بباید گرم را
چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار / دایما آن جرم را پوشیده دار
که جزا اظهار جرم من بود / کز سیاست دزدیم ظاهر شود

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که عفو کند و کنیزک را باو دهد

شاه با خود آمد استغفار کرد / یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان / شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم ز جاه / بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانهٔ کسی دیگر زدم / او در خانهٔ مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو / اهل خود را دان که قوادست او
زانکه مثل آن جزای آن شود / چون جزای سیئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش / مثل آن را پیش بود بوی و بیش
غصب کردم از شه موصل کنیز / غصب کردند از من او را زود نیز
او که امین من بد و لالای من / خاینش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کینه کاری و انتقام / من بدست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه بر آن میر و حرم / آن تعدی هم بیاید بر سرم
همچنان کین یک بیامد در جزا / آزمودم باز نزمایم ورا
درد صاحب موصلم گردن شکست / من نیارم این دگر را نیز خست
داد حق‌مان از مکافات آگهی / گفت ان عدتم به عدنا به
چون فزونی کردن اینجا سود نیست / غیر صبر و مرحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت / رحمتی کن ای رحیمیهات زفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن / از گناهان نو و جرم کهن
گفت اکنون ای کنیزک این سخن / پاس دار و با کسی عرضه مکن
با امیرت جفت خواهم کرد من / الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او ز رویم شرمسار / کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
بارها من امتحانش کرده‌ام / خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام
در امانت یافتم او را تمام / این قضایی بود هم از کرده‌ام
پس بخود خواند آن امیر خویش را / کشته کرد از خود خشم قهر اندیش را
کرد با او یک بهانهٔ دلپذیر / که شدستم زین کنیزک من نفیر
زان سبب کز غیرت و رشک کنیز / مادر فرزند دارد صد ازیز
مادر فرزند را بس حقهاست / او نه در خورد چنین جور و جفاست
رشک و غیرت می‌برد خونم بخورد / زین کنیزک سخت تلخی می‌برد
چون کسی را داد خواهم این کنیز / پس ترا اولیترست این ای عزیز
که تو جانبازی نمودی بهر او / خوش نباشد دادن آن را جز بتو

بیان آنکه بخش قسمتها که یکی با شهوت و قوه خران دهد و یکی با کیاست و قوت انبیا سر ز هوا تافتن از سروریست ترک هوا قوت پیغمبریست تخمهایی که شهوتی نبود بر آن جز قیامتی نبود

عقد کردش با امیر او را سپرد / کرد خشم و حرص او را خرد و مرد
کرد بس سستی نری خران / بود او را مردی پیغامبران
ترک خشم و شهوت و حرص آوری / هست مردی و رگ پیغامبری
نری خر گو مباش اندر رگش / حق همی خواند الغ بیگلر بگش
مرده‌ای باشم بمن حق بنگرد / به از آن زنده که باشد دور و رد
مغز مردی این شناس و پوست آن / آن برد دوزخ برد این در جنان
حفت الجنة مکاره را رسید / حفت النار از هوا آمد پدید
ای ایاز شیر نر دیو کش / مردی خود کم فزون مردی هش
آنچه چندین صدر ادراکش نکرد / لعب کودک بود پیشت اینت مرد
ای بدیده لذت امر مرا / جان سپرده بهر امرم در وفا

داد شاه گوهر را بدست وزیر که آن چند ارزد و مبالغه دیوان در قیمت و امر شاه بشکستن

داستان ذوق امر و چاشنیش / بشنو اکنون در بیان معنویش
شاه روزی جانب دیوان شتافت / جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر / پس نهادش زود در دست وزیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر / گفت به ارزد ز صد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم / نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر / که نیاید در بها گردد هدر
گفت شاباش و بدادش خلعتی / گوهر از وی بستد آن شاه وفی
کرد ایثار وزیر آن شاه جود / هر لباس و حله کو پوشیده بود
ساعتیشان کرد مشغول سخن / از قضیهٔ تازه و راز کهن
بعد از آن دادش بدست حاجبی / که چه ارزد این به پیش طالبی
گفت ارزد این به نیمهٔ مملکت / که نگه دارا خدایش از مهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ / بس دریغست این شکستن را دریغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع / که شدست این نور روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او / که خزینهٔ شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد و ادرارش فزود / پس دهان در مدح عقل او گشود
بعد یک ساعت بدست میر داد / در را آن امتحان کن باز داد

او همین گفت و همه میران همین   هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جایگاهی شان همی افزود شاه   آن خسیسان را ز ره برده ز جاه
اینچنین گفتند پنجه شصت امیر   جمله یک یک هم بتقلید وزیر
گرچه تقلیدست استون جهان   هست رسوا هر مقلد ز امتحان

رسیدن گوهر از دست بدست آخر دور بایاز

ای ایاز اکنون نگویی کین گهر   چند می ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون زانچه تانم گفت من   گفت اکنون زود خردش درشکن
سنگها در آستین بودش شتاب   خرد کردش پیش او آن بد صواب
اتفاق طالع و با دولتش   دست داد آن لحظه نادر حکمتش
یا بخواب این دیده بود آن پرصفا   کرده بود اندر بغل آن دو سنگ را
همچو یوسف کاندرون قعر چاه   کشف شد پایان کارش از اله
هر که را فتح و ظفر پیغام داد   پیش او یک شد مراد و بی مراد
هر که پاینده ای شد وصل یار   او چه ترسد از شکست کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات   فوت اسپ و پیل هستش ترهات
گر برد اسبش هر آنکه اسب جوست   اسب رو گو نی که پیش آهنگ اوست
مرد را با اسب کی خویشی بود   عشق اسبش از پی پیشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر   بی صداع صورتی معنی بگیر
هست زاهد را غم پایان کار   تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند   از غم و احوال آخر فارغند
بود عارف را همین خوف و رجا   سابقه دانیش خورد آن هر دو را
دید کو سابق زراعت کاش ماش   او همی داند چه خواهد بود حاش
عارفست و باز رست از خوف و بیم   های هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و امید از خدا   خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
چون شکست او گوهر خاص آن زمان   زان امیران خاست صد بانگ و فغان
کین چه بی باکیست والله کافرست   هر که این پرنور گوهر را شکست
وان جماعت جمله از جهل و عمی   در شکسته در امر شاه را

تشنیع زدن امرا بر ایاز که چرا شکستش و جواب دادن ایاز ایشان را

قیمت گوهر نتیجه مهر و ود   بر چنان خاطر چرا پوشیده شد
گفت ایاز ای مهتران نامور   امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما   یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی   قبله تان غولست و جاده راه نی
بس ز رشه بر نمی گردانم بصر   من چو مشرک روی نارم با حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را   برگزیند پس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت گلرنگ کن   عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندرآ در جو سبو بر سنگ زن   آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه در راه دین از رهزنان   رنگ و بو مپرست مانند زنان
سر فرو انداختند آن مهتران   عذرگویان گشته زان نسیان بجان

از دل هر یک دو صد آه از زمان   همچو دودی می شدی تا آسمان
کرد اشارت شه بجلاد کهن   که ز صدرم این خسان را پاک کن
این خسان چه لایق صدر منند   کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد   بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

قصد شاه بکشتن امرا و شفاعت کردن ایاز

پس ایاز مهرافزا بر جهید   پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده ای کرد و گلوی خود گرفت   کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایان فرخی   از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان   محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید   از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر   روبهان بر شیر از عفو تو چیر
جز که عفو تو کرا دارد سند   هر که با امر تو بی باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان   از وفور عفو تست ای عفولان
دایما غفلت ز گستاخی دمد   که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته   ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد   سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را   تا بنرباید کسی زو دلق را
خواب چون در می رمد از بیم دلق   خواب و نسیان کی بود با بیم حلق
لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه   که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد   ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود   در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها   تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند   گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشت کار   از تو بد در رفتن آن اختیار
بی خودی نامد بخود تش خواندی   اختیارت خود نشد تش راندی
گر رسیدی مستی بی جهد تو   حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دارت بودی او عذرخواه   من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره ای   عکس عفوت ای ز تو هر بهره ای
عفوها گفته ثنای عفو تو   نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش و ز خودشان هم مران   کام شیرین تو اند ای کامران
رحم کن بر وی که روی تو بدید   فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
از فراق و هجر می گویی سخن   هرچه خواهی کن و لیکن این مکن
صد هزاران مرگ تلخ شصت تو   نیست مانند فراق روی تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث   دور دار ای مجرمان را مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوشست   تلخی هجر تو فوق آتشست
گبر میگوید میان آن سقر   چه غمم بودی گرم کردی نظر
کان نظر شیرین کننده رنجهاست   ساحران را خونبهای دست و پاست

تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست

نعرهٔ لاضیر بشنید آسمان   چرخ گویی شد پی آن صولجان

که لاضیر انا الی ربنا منقلبون

ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل / می رهانیمان ز رنج ای کوردل
هین بیا زین سو ببین کین ارغنون / می زند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را داد حق فرعونیی / نی چنین فرعون فانی بی عونیی
سر برآر و ملک بین زنده جلیل / ای شده غره بمصر و رود نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی / نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست / در میان مصر جان صد مصر هست
تو انا رب همی گویی بعام / غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود / کی انادان بند جسم و جان بود
نک انا ماییم رسته از انا / از انای پر بلای پر عنا
آن انایی بر تو ای سگ شوم بود / در حق ما دولت محتوم بود
گر نبودت این انای کینه کش / کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دار فانی می رهیم / بر سر این دار بندت می نهیم
دار قتل ما براق رحلتست / دار ملک تو غرور و غفلتست
این حیات خفیه در نقش ممات / وان ممات خفیه در قشر حیات
می نماید نور نار و نار نور / ورنه دنیا کی بدی دارالغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آری برآ از شرق ضو
از انایی ازل دل دنگ شد / این انایی سرد گشت و ننگ شد
زان انای بی انا خوش گشت جان / شد جهان او از انایی جهان
از انا چون رست اکنون شد انا / آفرینها بر انای بی عنا
او گریزان و انایی در پیش / می دود چون دید وی را بی ویش
طالب او بی نگردد طالبت / چون بمردی طالبت شد مطلبت
زندگی مرده شو شوید ترا / طالبی کی مطلبت جوید ترا
اندرین بحث ار خرد ره بین بدی / فخر رازی رازدار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا / آن انا مکشوف شد بعد از فنا
می فتند این عقلها در افتقاد / در مغاک حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب
بل که چون نطفه مبدل شو بتن / ز حلول و اتحادی معتنن
عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی همه مسبوق تو
من که باشم که بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصه امر کن
من که باشم که بوم من با منت / ای گرفته جمله منها دامنت

مجرم داشتن ایاز خود را درین شفاعتگری

من که آرم رحم حلم آلود را / ره نمایم علم حلم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانیم / گر زبون صفعها گردانیم
من چه گویم پیشت اعلامت کنم / یا که یادت آورم شرط کرم
آنچه معلوم تو نبود چیست آن / وانچه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن / که فراموشی کند بروی نهان

هیچ کس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه‌ام را از کرم
زانکه از نقشم چو بیرون برده‌ای / آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای
چون ز رخت من تهی گشت این وطن / تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان / بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خودپسند / کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری / کرد دست فضل اویم کوثری
هر که را سوزید دوزخ در قود / من برویانم دگر بار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته / گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم / کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
هست دوزخ همچو سرمای خزان / هست کوثر چون بهار ای گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور / هیچ صور آن کوثر بی شر و شور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان / سوی کوثر می کشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی / لطف تو فرمود ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست / که شود زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین بندگان تن پرست / عفو از دریای عفو اولیترست
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل / هم بدان دریای خود تازند خیل
عفوها هر شب ازین دلها رها / چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پران کنی / تا بشب محبوس این ابدان کنی
بر زنان بار دگر در وقت شام / می پرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بگسلند / پیش تو آیند کز تو مقبلند
بر زنان ایمن ز رجع سرنگون / دراکه انا الیه راجعون
بانگ می آید تعالوا زین کرم / بعد از آن رجعت نماند از حرص غم
بس غریبیها کشیدید از جهان / قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایه این درختم مست ناز / هین بیندازید پاها را دراز
پایهای پر عنا از راه دین / بر کنار و دست حوران خالدین
حوریان گشته مغمز مهربان / کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور / مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمدند / همچو نور خور سوی قرص بلند
این گروه مجرمان هم ای مجید / جمله سرهاشان بدیوار اسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند / گرچه مات کعبتین شه بدند
رو بتو کردند اکنون آه کنان / ای که لطفت مجرمان را ره کنان
راه ده آلودگان را العجل / در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند زان جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز
اندران صفها ز اندازه برون / غرقگان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره / شیر را برداشت هرگز بره
گر حجابستت برون رو ز احتجاب / تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جام قوم مست / آنکه مست از تو بود عذریست هست
مستی ایشان باقبال و بمال / نی ز باده تست ای شیرین فعال

ای شهنشه مست تخصیص تواند / عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب / آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده‌ای حدم مزن / شرع مستان را نبیند حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن / که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن / تا ابد رست از هش و از حد زدن
خالدین فی فناء سکرهم / من تفانی فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در دوغ عشق ما گرو
چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای / تو نه‌ای مست ای مگس تو باده‌ای
کرکسان مست از تو گردند ای مگس / چونکه بر بحر عسل رانی فرس
کوهها چون ذره‌ها سرمست تو / نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه که لرزند ازو لرزان تست / هر گران قیمت گهر ارزان تست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان / گفتمی شرح تو ای جان و جهان
یک دهان دارم من آن هم منکسر / در خجالت از تو ای دانای سر
منکسرتر خود نباشم از عدم / کز دهانش آمدستند این امم
صد هزار آثار غیبی منتظر / کز عدم بیرون جهد با لطف و بر
از تقاضای تو می‌گردد سرم / ای بر ده من به پیش آن کرم
رغبت ما از تقاضای تو است / جذبهٔ حقست هر جا ره رو است
خاک بی بادی به بالا بر جهد / کشتی بی بحر پا در ره نهد
پیش آب زندگانی کس نمرد / پیش آب تو آب حیوانست درد
آب حیوان قبلهٔ جان دوستان / ز آب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند / دل ز جان و آب جان برکنده‌اند
آب عشق تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد به پیش ما کساد
ز آب حیوان هست هر جان را نوی / لیک آب آب حیوانی توی
هر دمی مرگی و حشری دادیم / تا بدیدم دستبرد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا / ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب / گوش گیری آوریش ای آب آب
عقل لرزان از اجل و عشق شوخ / کی شود ترسان ز باران چون کلوخ
از صحاف مثنوی این پنجم است / در بروج چرخ جان چون انجم است
ره نیابد از ستاره هر حواس / جز که کشتیبان استاره شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران / از سعودش غافلند از قران
آشنایی گیر شبها تا به روز / با چنین استاره‌های دیوسوز
هر یکی در دفع دیو بدگمان / هست نفط انداز قلعهٔ آسمان
اختر ار با دیو همچون عقربست / مشتری را او ولی الاقربست
قوس اگر از تیر دوزد دیو را / دلو پر آبست زرع و میوه را
حوت اگر چه کشتی غی بشکند / دوست را چون ثور کشتی میکند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد / لعل را زو خلعت اطلس رسد
هر وجودی کز عدم بنمود سر / بر یکی زهرست و بر دیگر شکر
دوست شو وز خوی ناخوش شو بری / تا ز خمرهٔ زهر هم شکر خوری

زان نشد فاروق را زهری گزند / که بد آن تریاق فاروقیش قند

بسم الله الرحمن الرحیم مجلد ششم از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی که مصباح ظلام وهم و شبهت و خیالات شک و ریبت باشد و این مصباح را حس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوانی اسفل السافلین است که ایشان را از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده اند و بر حواس و مدارک ایشان دایره کشیده اند که از آن دایره تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان بدید کرد چنانکه هر ستاره را مقداریست و کارگاهی از فلک که تا آن حد عمل او برسد و همچون حاکم شهری که حکم او در آن شهر نافذ باشد پس در ورای توابع آن شهر او حاکم نباشد عصمنا الله من حبسه و ختمه و ما حجب به المحجوبین آمین یا رب العالمین

المجلد السادس

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل حسام الدین بسی … میل می‌جوشد به قسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای … در جهان گردان حسامی نامه‌ای
پیشکش می‌آرمت ای معنوی … قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف … کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست … مقصد او جز که جذب یار نیست
بو که فیما بعد دستوری رسد … رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی که بود نزدیکتر … زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست … راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار … با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت می‌نمود … دم بدم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید … هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان … هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ … سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند … هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا … در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقط … من مهم سیران خود را چون هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند … پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین … کین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل … آید آن اسکنجبین اندر خلل
قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند … نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود … پس سرکه اهل عالم می‌فزود
واحد کالالف که بود آن ولی … بل که صد قرنست آن عبد العلی
خم که از دریا در او راهی شود … پیش او جیحونها زانو زند
خاصه این دریا که دریاها همه … چون شنیدند این شگرف و دمدمه
شد دهانشان تلخ از این شرم و خجل … که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان … این جهان از شرم میگردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست … ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعره زاغان زند … بلبل از آواز خوش کی کم کند

پس خریدارست هر یک را جدا … اندرین بازار یفعل ما یشا
نقل خارستان غذای آتشست … بوی گل قوت دماغ سرخوشست
گر پلیدی پیش ما رسوا بود … خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر چه ماران زهرافشان میکنند … ور چه تلخی‌مان پریشان میکنند
این جهان جنگست کل چون بنگری … ذره با ذره چو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد به چپ … واندگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون … جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان … زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کان محو شد در آفتاب … جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس … جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون … از چه از انا الیه راجعون
ما به بحر تو ز خود راجع شدیم … وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول … لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین … نیست از ما هست بین اصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول … در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قایم می‌بود … در عناصر درنگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست … که بدیشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده آن دگر … استن آب اشکننده آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود … لاجرم جنگی شدند از ضر و سود
هست احوالت خلاف همدگر … هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را میزنی … با دگر کس سازگاری چون کنی
موج لشکرهای احوالت ببین … هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران … پس چه مشغولی به جنگ دیگران
یا مگر زین جنگ حقت واخرد … در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست … زانکه آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را … چون نباشد ضد نباشد جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر … که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی‌رنگی اصول رنگها … صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق … وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این مخالف از چه ایم ای خواجه ما … واز چه زاید وحدت این اعداد ما
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل … خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست … خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست … چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان … شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید … هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی … فرجه‌ای کن در جزیره مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس … مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که کاه را ز آب جو برد … آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخهای تازه مرجان ببین … میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود … آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گو و حرف نوش و حرفها … هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک … ساده گردند از صور گردند خاک

لیک معنیشان بود در هر مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گوییش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر / سوی صورت که مگر او که مقر
امر آید در صور رو در رود / یا ز سیم زامرش مجردی شود
پس له الخلق و له الامرش بدان / خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کاب آید در سبو / شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
باز جانها را چو خواند در علو / بانگ آید از نقیبان که از نوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود / دیگ ادراکات خردست و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند / در غمام حرفشان پنهان کند
زین غمام بانگ و حرف و گفت و گوی / پرده کز سیبست ناید غیر بوی
باری افزون کش تو این بو را بهوش / تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگه دار و بپرهیز از زکام / تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نبندد آید مشامت را اثر / ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده تن شگرف / می جهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن / تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین بر آر از شرق سیف الله را / گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب / سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانکه لا شرقی و لا غربیست او / با منجم روز و شب حربیست او
که چرا جز من نجوم بی هدی / قبله کردی از لئیمی و عمی
ناخوشت آید مقال آن امین / در نبی که لا احب الآفلین
از قزح در پیش مه بستی کمر / زان همی رنجی ز انشق القمر
منکری این را که شمس کورت / شمس پیشت هست اعلی مرتبت
از ستاره دیده تصریف هوا / ناخوشت آید اذا النجم هوی
خود موثرتر نباشد مه ز نان / ای بسا نانی که ببرد عرق جان
خود موثرتر نباشد زهره زاب / ای بسا آبا که کرد او تن خراب
مهر آن در جان تست و پند دوست / می زند بر گوش تو بیرون پوست
پند ما در تو نگیرد ای فلان / پند تو در ما نگیرد هم بدان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست / که مقالید السموات آن اوست
این سخن همچون ستاره ست و قمر / لیک بی فرمان حق ندهد اثر
این ستاره بی جهت تاثیر او / می زند بر گوشهای وحی جو
که بیایید از جهت تا بی جهات / تا ندراند شما را گرگ مات
آنچنانکه لمعه درپاش اوست / شمس دنیا در صفت خفاش اوست
هفت چرخ ازرقی در رق اوست / پیک مه اندر تب و در دق اوست
زهره چنگ مسئله در وی زده / مشتری با نقد جان پیش آمده
در هوای دستبوس او زحل / لیک خود را می نبیند آن محل
دست و پا مریخ چندین خسته ازو / وان عطارد صد قلم بشکسته ازو
با منجم این همه انجم بجنگ / کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
جان ویست و ما همه رنگ و رقوم / کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کو آنجا همه نورست پاک / بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک
هر ستاره خانه دارد در علا / هیچ خانه در نگنجد نجم ما

جان بی سو

جان بی سو در مکان کی در رود / نور نامحدود را حد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند / تا که دریابد ضعیفی عشقمند
مثل نبود لیک باشد آن مثال / تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سر تیزست لیکن پای سست / زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ / فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق / صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنما / همچو عالم بی وفا وقت وفا
وقت خودبینی نگنجد در جهان / در گلوی تنگ گم گشته زبان
این همه اوصافشان نیکو شود / بد نماند چونکه نیکو جو شود
گر منی گنده بود همچون منی / چون بجان پیوست یابد روشنی
هر جمادی کو کند رو در نبات / از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کان بجان رو آورد / خضروار از چشمه حیوان خورد

سوال سایل از مرغی که بر سر ریض شهری نشسته بود که سر او فاضلتر است یا دم او

باز جان چون رو سوی جانان نهد / رخت را در عمر بی پایان نهد
واعظی را گفت روزی سایلی / کای تو منبر را سنی تر قابلی
یک سوالستم بگو ای ذو لباب / اندرین مجلس سوالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست / از سر و از دم کدامینش بهست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده / روی او از دم او میدان که به
ور سوی شهرست دم و رو بده / خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ با پر می پرد تا آشیان / پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر / خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی نظیر / چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او بشاه / او سر بازست منگر در کلاه
آدمی بر قد یک طشتی خمیر / بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان / که شنید این آدمی پر غمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس / خوبی و عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان / خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای ولد / عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو حور / جلوه آری با عجوزی نیم کور
در عجوزه چیست کایشان را نبود / کو ترا زان نقشها با خود ربود
تو نگویی من بگویم در بیان / عقل و حس و درک و تدبیرست جان
در عجوزه جان آمیزش کنیست / صورت گرمابهها را روح نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند / در زمان او از عجوزت بر کند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر / شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبرست / هر که او آگاه تر با جان ترست
اقتضای جان چو ای دل آگهیست / هر که آگه تر بود جانش قویست
خود جهان جان سراسر آگهیست / هر که بی جانست از دانش تهیست

روح را تأثیر آگاهی بود — هر که را علم بیش آگاهی بود — چون خبرها هست بیرون زین نهاد — باشد این حسها در این میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد — جان جان خود مظهر الله شد — آن ملایک جمله عقل و جان بدند — همچو تن آن روح را خادم شدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند — جان نو آمد که جسم آن بدند — آن بلیس از جان از آن سر برده بود — یک نشد با جا که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد — دست بشکسته مطیع جان نشد — جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست — کان بدست او است تا نگرد درست
سر دیگر هست کو گوش دگر — طوطیی کو مستعد آن شکر — طوطیان خاص را قندیست ژرف — طوطیان عام از آن خور بسته طرف
کی چشد درویش صورت زان زکات — معنی است آن نی فعولن فاعلات — از خر عیسی دریغش نیست قند — لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی — پیش خر قنطار شکر ریختی — معنی نختم علی افواههم — این شناس اینست ره رو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران — بو که برخیزد ز لب ختم گران — ختمهایی کانبیا بگذاشتند — آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود — از کف انا فتحنا برگشود — او شفیع است این جهان و آن جهان — این جهان در دین و آنجا در جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما — و آن جهان گوید که تو مهشان نما — پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون — اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب — در دو عالم دعوت او مستجاب — بهر این خاتم شدست او که بجود — مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست — نی تو گویی ختم صنعت بر تو است — در گشاد ختمها تو خاتمی — در جهان روح بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد — کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد — صد هزاران آفرین بر جان او — بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه زادگان مقبلش — زاده‌اند از عنصر جان و دلش — گر ز بغداد و هری یا از رییند — بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هر جا که روید هم گلست — خم مل هر جا که جوشد هم ملست — گر ز مغرب بر زند خورشید سر — عین خورشید است نی چیز دگر
عیب چینان را از این دم کور دار — هم بستاری خود ای کردگار — گفت حق چشم خفاش بد سکال — بسته‌ام من ز آفتاب بی مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست — انجم آن شمس نیز اندر خفاست — ای ضیاء الحق حسام الدین بیا — ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح مشروح ده — صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند — سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند — سوی دام حرف و مستحقف شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر — جان فزا و دستگیر و مستمر

نکوهیدن ناموسهای پوسیده را
که مانع ذوق ایمان و راه زن
صد هزار ابله باشد

چون خضر و الیاس مانی در جهان — تا زمین گردد ز لطف آسمان — گفتمی از لطف تو جزوی ز صد — گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم — زخمهای روح فرسا خورده‌ام — جز برمز ذکر حال دیگران — شرح حالت می‌نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلیست — که از او پاهای دل اندر گلیست — صد دل و جان عاشق صانع شده — چشم بد یا گوش بد مانع شده
خود یکی بوطالب آن عم رسول — می‌نمودش شنعهٔ عربان مهول — که چه گویندم عرب کز طفل خود — او بگرداند دین معتمد
گفتش ای عم یک شهادت تو بگو — تا کنم با حق خصومت بهر تو — گفت لیکن فاش گردد از سماع — کل سر جاوز الاثنین شاع
من بمانم در زبان این عرب — پیش ایشان خوار گردم زین سبب — لیک گر بودیش لطف ما سبق — کی بدی این بددلی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث — زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث — من ز دستان و ز مکر دل چنان — مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخ با صد کار و بار — زین کمین فریاد کرد از اختیار — ای خداوند کریم بردبار — ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار
جذب یک راه صراط المستقیم — به ز دو راه تردد ای کریم — زین دو ره گرچه همه مقصد تویی — لیک خود جان کندن آمد این دوی
زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست — لیک هرگز رزم همچون بزم نیست — در نبی بشنو بیانش از خدا — آیهٔ اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون وغا — کین بود به یا که آن حال مرا — در تردد می‌زند بر همدگر — خوف و امید بهی در کر و فر

مناجات و پناه جستن بحق
از فتنهٔ اختیار که سموات
و ارضین از فتنهٔ
اختیار خواهند
شکوهید

اولم این جزر و مد از تو رسید — ورنه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از آنجا کین تردد دادیم — بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلام می‌کنی آه الغیاث — ای ذکور از ابتلات چون اناث
تا بکی این ابتلا یا رب مکن — مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری ام لاغری و پشت ریش — ز اختیار همچو پالان شکل خویش
این کژاوه گه شود این سو گران — آن کژاوه گه شود آن سو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را — تا ببینم روضهٔ ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود — می‌چرم ز ایقاظ نی بل هم رقود — خفته باشم بر یمین یا بر یسار — برنگردم جز چو گوی اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین — یا سوی ذات الشمال ای رب دین — صد هزاران سال بودم در مطار — همچو ذرات هوا بی اختیار
گر فراموشم شدست آن وقت و حال — یادگارم هست در خواب ارتحال — می‌رهم زین چارمیخ چارشاخ — می‌جهم در مسرح جان زین مناخ

شیران ابا ام ماضیهای خود / می جستم از دایهٔ خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود / می گریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند / ننگ خمر و زمر بر خود می نهند
جمله دانسته که این هستی فخست / فکر و ذکر اختیاری دوزخست
می گریزند از خودی در بیخودی / یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وامیکشی / زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی
لیس للجن و لا للانس ان / ینفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی / من تجاویف السموات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی / من حراس الشهب روح المتقی
هیچ کس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود / ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه‌ای / حسن سلطان را رخش آیینه‌ای
چونکه از هستی خود او دور شد / منتهای کار او محمود شد
زان قوی تر بود تمکین ایاز / کو ز خوف کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمده / کبر را و نفس را گردن زده
یا پی تعلیم می کرد آن حیل / یا برای حکمتی دور از وجل
یا که دید آن چارقش زان شد پسند / کز نسیم نیستی هستیست بند
تا گشاید درج کان بر هستیست / تا بیابد آن نسیم عیش و زیست
ملک و مال و اطلس این مرحله / هست بر جان سبک رو سلسله
سلسله زرین بدید و غره گشت / ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت
صورتش جنت بمعنی دوزخی / افعیی پر زهر و نقشش گلرخی
گرچه مومن را سقر ندهد ضرر / لیک هم بهتر بود زانجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زو نکال / لیک جنت به ورا فی کل حال
الحذر ای ناقصان زین گلرخی / کو بگاه صحبت آید دوزخی

حکایت هندوی که بخداوندزاده خود هوا آورده بود

خواجه را بود هندوی بنده‌ای / پروریده کرده او را زنده‌ای
علم با دانش تمام آموخته / در دلش شمع هنر افروخته
پروریدش از طفولیت بناز / در کنار لطف آن اکرام ساز
بود هم این خواجه را خوش دختری / سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان / بذل می کردند کابین گران
می رسیدش از سوی هر مهتری / بهر دختر دم بدم خوازه گری
لیک خواجه مال را نبود ثبات / روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار / که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهترزادگی / که بود غره بمال و بارگی
ای بسا مهتربچه کز شور و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پرهنر را نیز اگر باشد نفیس / کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین / او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین / زانت نگشاید دو دیده غیب بین
او نبیند غیر دستاری و ریش / از معرف پرسد از بیش و کمیش
عارفا تو از معرف فارغی / خود همی بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح / که از او باشد بدو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار / که بد او فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند او را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین / بی زر او گنجیست بر روی زمین
چون بجد تزویج دختر گشت فاش / دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خرد کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمار دقی او می گداخت / علت او را طبیبی کم شناخت
عقل می گفتی که رنجش از دلست / داروی تن در غم دل باطلست
آن غلامک دم نزد از حال خویش / گرچه می آمد درو در سینه نیش
گفت خاتون را شبی خواجه که تو / باز پرسش در خلا از حال او
تو بجای مادری او را بود / کو غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوش این کلام / روز دیگر رفت نزدیک غلام
پس سرش را شانه می کرد آن ستی / با دو صد مهر و دلال و آشتی
آنچنانکه مادران مهربان / نرم کردش تا درآمد در بیان
که مرا امید از تو این نبود / که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه زاده ما و ما خسته جگر / حیف نبود که رود جای دگر
خواست آن خاتون ز خشمی کامدش / که زند وز بام زیر اندازدش
کو که باشد هندوی مادر غری / که طمع دارد بخواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود در اکر / گفت با خواجه که بشنو این شگفت
این چنین گراپی که او خاین بود / ما گمان برده که هست او معتمد

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن

گفت خواجه صبر کن این گو بدو / که از او ببریم و بدهیمش بتو
تا مگر این از دلش بیرون کنم / تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو می دان درست / که حقیقت دختر ما جفت تست
ما ندانستیم ای خوش مشتری / چونکه دانستیم تو اولی تری
آتش ما هم درین کانون ما / لیلی آن ما و تو مجنون ما
تا خیال و فکر خوش بر وی زند / فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزست و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون کزین ننگ مهین / خود دهانم کی بجنبد اندرین
اینچنین ژاژی چه خایم بهر او / گو بمیر این خاین ابلیس خو
گفت خواجه نی مترس و دم دهش / تا رود علت از او زین لطف خوش
دفع او را در برابر من نویس / هل که صحت یابد آن تخم بلیس
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین / می نگنجید زین خبر او در زمین
زفت گشت و فربه و سرخ و شکفت / چون گل سرخ و انار آن شکفت

که کهی میکنیت ای خاتون من / که مبادا باشد این دستان و فن
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی / که همی سازم فرج را وصلتی
تا جماعت عشوه می‌دادند و کال / کای فرج بادت مبارک اتصال
تا یقین تر شد فرج را ان سخن / علة از وی رفت کل از بیخ و بن
بعد از ان اندر شب کردک یقین / مادر وی را بست حتی همچو زن
بر نگارش کرد ساعد چون عروس / پس نمودش ماکیان دادش خروس
مقنع و حلهٔ عروسان نکو / کنگ را در ابه پوشانید او
شمع را هنگام خلوت زود کشت / ماند هندو با جنان کنگ درشت
هندوک فریاد می‌کرد و فغان / از برون نشنید کس از دف زنان
ضرب دف و بانگ دف و دف زنان / کرد پنهان نعرهٔ آن نعره زن
تا بروز ان هندوک را می‌فشارد / جون بود در پیش سگ انبان آرد
روز آوردند طاس و مشط زفت / رسم داماد ان فرج حمام رفت
رفت در حمام او رنجور جان / کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در کرد افسوس / پیش او بنشسته دختر جون عروس
مادرش انجا نشسته پاسبان / تا نباید کو کند روز امتحان
ساعتی در روی نظر کرد از عناد / انگهان با هر دو دستش ده بداد
گفت کس را خود مباد اتصال / یا چو تو ناخوش عروس بدفعال
روز رویت روی خاتونان تر / کیر زشتت شبه تر از کیر خر
همچنان جمله نعیم این جهان / بس خوش است از دور پیش از امتحان
می‌نماید در نظر از دور آب / چون روی نزدیک ان باشد سراب
کنده پیرست او و از بس چاپلوس / خویش را جلوه کند چون نوعروس
هین مشو مغرور ان گلگونه اش / نوش نیش آلودهٔ او را مچش
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج / تا نیفتی چون فرج اندر حرج
استکا داده نه پنهان دام او / خوش نماید ز اولت انجام او

در بیان انکه از غرور تنها ان هندو را نبود بلکه هر ادمی بخبر غرور مبتلاست

جون به پوستی بدانای زینهار / حیف نالی در ندامت زار زار
نام میری و وزیری و شهی / در درونش مرگ و درد جان دهی
بنده باش و بر زمین رو جون سمند / جون جنازه نی که بر گردن نهند
جمله را حمال خود خواهد کفور / بار مردم کشته جون اهل قبور
بر جنازه هر که را بینی بخواب / فارس منصب شود عالی رکاب
زانکه ان تابوت بر خلق است بار / بار بر خلقان فکند این کبار
بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش به
مرکب اعناق مردم را مپا / تا نیاید نقرست اندر دو پا
مرکبی را کاخرش تو ده دهی / که بشهری تا نی و ویران دهی
ده دهش اکنون که جون شهرت نمود / تا نباید رخت در ویران کشود
ده دهش اکنون که صد بستانت هست / تا نگردی عاجز و ویران پرست
گفت پیغامبر که جنت از اله / گر همی خواهی ز کس جیزی مخواه
جون نخواهی من کفیلم مر ترا / جنت المأوی و دیدار خدا

ان صحابی زین کفالت شد عیار / تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست / خود فرود آمد ز کس انرا نخواست
آنکه از دادش نباید هیچ بد / داند و بی خواهشی خود می‌کند
در پیام حق نخواهی ان رواست / آنجنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند جون اشارت کرد دوست / کفر ایمان شد جو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد / آن ز نیکوهای عالم بگذرد
زان صدف گر خسته گردد نیز پوست / ده مده که صد هزاران در دروست
این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی شاه و هم مزاج باز گرد
باز رو در کان جون زر ده دهی / تا رهد دستان تو از ده دهی
صورت بد را جو در دل ده دهند / از ندامت آخرش ده می‌دهند
ور در انکان قطع تلخی می‌رسد / ذوق دزدی را جو زن ده می‌دهد
دیدهٔ دل دادن از دست حزین / ده بدادن زین بریده دست بین
همجنان قلاب و خونی و لوند / ورنه تلخی عیش را ده می‌دهند
توبه می‌آرند هم پروانه وار / باز نسیان می‌کشدشان سوی کار
همجو پروانه ز دور آن نار را / نور دید و بست آنسو بار را
جون بیامد سوخت پرش وا گریخت / باز جون طفلان فتاد و طیره ریخت
بار دیگر بر کمان وطمع سود / خویش زد بر آتش آن شمع زود
بار دیگر سوخت هم وا پس بجست / باز کردش حرص و نسیانی ببست
آن زمان کز سوختن وا می‌جهد / همجو هندو شمع را ده می‌دهد
کای رخ تابان جو ماه شب فروز / وی نصیحت کاذب مغرور سوز

در معنی این ایت که کلما اوقدوا نارا للحرب

باز از یادش رود توبه و انین / کاوهن الرحمن کید الکاذبین
کلما هم اوقدوا نارا للوغا / اطفا الله نارهم حتی انطفا
عزم کرده که دلا انجا مه ایست / گشته ناسی زانکه اهل عزم نیست
جون نبودش تخم صدقی کاشته / حق بر او نسیان ان بگماشته

قصهٔ هم در تقریر این

گرچه بر آتش زنه دل می‌زند / ان ستاره‌ش را کف حق میکشد
سرفهٔ بشنید در شب معتمد / بر گرفت آتش زنه کاتش زند
دزد امد آن زمان پیشش نشست / جون گرفتی سوخته می‌کرد پست
می‌نهاد انجا سر انگشت را / تا شود استارهٔ آتش فنا
خواجه می‌پنداشت کز خود می‌مرد / این نمی‌دید او که دزدش میکشد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود / می‌مرد استاره از تریش زود
بس که ظلمت بود و تاریکی ز پیش / می‌ندید آتش کشی را پیش خویش
اینچنین آتش کشی اندر دلش / دیدهٔ کافر نبیند از عمش
جون نمی‌داند دل دانندهٔ / هست با گردنده گردانندهٔ
جون نمی‌گویی که روز و شب بخود / بی خداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات می‌گردی ببین / اینچنین بی عقلی خود ای مهین
خانه با بنا بود معقول تر / یا که بی بنا بگو ای کم هنر
خط با کاتب بود معقول تر / یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم / جون بود بی کاتبی ای متهم

شمع روشن بی ز گیرانندهٔ / یا بگیرانندهٔ دانندهٔ
صنعت خوب از کف شل ضریر / باشد اولی یا بگیرایی بصیر
پس چو دانستی که قهرت میکند / بر سرت دبوس محنت میزند
پس بکن دفعش چو نمرودی بجنگ / سوی او کش در هوا تیر خدنگ
همچو اسپاه مغل بر آسمان / تیر می انداز بهر نزع جان
یا گریز از وی اگر تانی برو / چون روی چون در کف اویی گرو
در عدم بودی نرستی از کفش / از کف او چون رهی ای دستخوش
آرزو جستن بود بگریختن / پیش عدلش خون تقوی ریختن
این جهان دامست و دانه‌ش آرزو / در گریز از دامها روی آر زو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد / چون شدی در ضد آن دیدی فساد
گفته است استفت قلبک آن رسول / گرچه مفتیتان برون گوید فصول
آرزو بگذار تا رحم آیدش / آزمودی که چنین می بایدش
چون نتانی جست پس خدمت کنش / تا روی از حبس او در گلشنش
دم بدم چون تو مراقب می‌شوی / داد می بینی و داور ای غوی
ور ببندی چشم خود از احتجاب / کار خود را کی گذارد آفتاب

واقف شدن پادشاه با امرا و متعصبان حسد بر ایاز سبب فضیلت ایاز را بطریقی که اعتراض نماند

چون امیران از حسد جوشان شدند / عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کین ایاز تو ندارد سی خرد / جامگی سی امیر او چون خورد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر / سوی صحرا و کهستان صید گیر
کاروانی دید از دور آن ملک / گفت امیری را برو ای مو تنک
رو بپرس آن کاروان را بر رصد / کز کدامین شهر اندر می‌رسد
رفت و پرسید و بیامد که ز ری / گفت عزمش تا کجا درماند وی
دیگری را گفت رو ای بو العلا / باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن / گفت رختش چیست هان ای موتمن
ماند حیران گفت با میر دگر / که برو واپرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست / اغلب آن کاسهای رازیست
گفت کی بیرون شدند از شهر ری / ماند حیران آن امیر سست پی
همچنین تا سی امیر و بیشتر / سست رای و ناقص اندر کر و فر
گفت امیران را که من روزی جدا / امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس از کاروان تا از کجاست / او برفت این جمله واپرسید راست
بی وصیت بی اشارت یک بیک / حالشان دریافت بی ریبی و شک
هر چه زین سی میر اندر سی مقام / کشف شد زو آن بیکدم شد تمام
پس بگفتند آن امیران کین فنیست / از عنایتهاش کار جهد نیست
قسمت حقست مه را روی نغز / داده بختست گل را بوی نغز

دفع امرا آن حجت را بتشبیه جبریانه و جواب دادن شاه ایشانرا

گفت سلطان بلکه آنچ از نفس زاد / ربع تقصیرست و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا / ربنا انا ظلمنا نفسنا

حق بگفتی کین گناه از نفس بود / چون قضا این بود حزم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی / تو شکستی جام و ما را می‌زنی
بل قضا حقست و جهد بنده حق / هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار / این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم او کی گود / که دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد در سرم / که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم / یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی / ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان / جرم خود را چون نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمر / می‌خورد عمرو بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین / جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر / خصم را داند آن میر بصیر
چون عسل خوردی نیامد تب بغیر / مزد روز تو نیامد شب بغیر
در چه کردی جهد کان با تو نگشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو کان زاید از جان و تنت / همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت می‌کنند / فعل دزدی را نه داری می‌زنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن / هست تصویر خدای غیب‌دان
در دل شحنه چو حق الهام داد / کین چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داد و سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزند / چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهی گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه / هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور بره / که فمن یعمل بمثقال ذره
در فسون نفس کم شو غره / کافتاب حق نپوشد ذره
هست این ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیاد که خویشتن را در گیاه پیچیده بود و دسته گل کله‌وار بسر کشیده تا مرغان او را گیاه پندارند و آن مرغ زیرک بوی برد اندکی که الا هم تمام نبرد

رفت مرغی در میان مرغزار / بود آنجا دام از بهر شکار
دانهٔ چندی نهاده بر زمین / وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویشتن پیچیده در برگ گیاه / تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت
گفت او را کیستی ای سبزپوش / در بیابان در میان این وحوش
گفت مرد زاهدم من منقطع / با گیاه و برگ اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش / زانکه می‌دیدم اجل در پیش خویش

مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا برهم زده
چون بآخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن
چون نخواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمر آموخته / آخر استت جامهٔ نادوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم / دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع / ما بخویشی عاریت بستیم طمع
سالها هم صحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصول خویش را کرده نکول
از عقول و از نفوس پر صفا / نامه می‌آید بجان کای بی‌وفا
یارکان پنج روزه یافتی / رو ز یاران کهن برتافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد از ناگه قبا و کفش برد
آنچنان گرم او ببازی در فتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شب شد و بازی او شد بی‌مدد / رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفت و گو
پس بصحرا خلوتی بگزیده‌ام / خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان / نیم عمر از غصه‌های دشمنان
جبه را برد آن کله را این ببرد / غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو در دزد رس / جامه‌ها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکبست / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن / کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دم بدم

حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را برده بودند و بران قناعت نکردند جامه‌اش هم از تن برکندند و ببردند

آن یکی قچ داشت از پس میکشید / دزد قچ را برد و حبلش را برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را / کو فغان می‌کرد کای واویلتا
گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
خمس صد دینار بستانی بدست / گفت او خود این بهای ده قچست
گر دری بر بسته شد ده در گشاد / گر قچی شد حق عوض اشتر بداد
جامها بر کند و اندر چاه رفت / جامها را برد هم آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد
او یکی دزدیست فتنه سیرتی / چون خیال او بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و وا ره زان دغا

مرغ گفتش خواجه در خلوت مه‌ایست / دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی کردست آن رسول / بدعتی چون در گرفتی ای فضول

مناظرهٔ مرغ با صیاد در معنی ترهب

جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش
در جوابش گفت صیاد عیار / نیست مطلق اینکه گفتی هوشدار
هست تنهایی به از یاران بد / نیک با بد چون نشیند بد شود
زانکه عقل هر که را نبود رسوخ / پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ
چون حمارست آنکه نانش امنیتست / صحبت او عین رهبانیتست
هوش او سوی علف باشد چو خر / تکبد را زوی تا غانی بی‌هنر
زانکه غیر حق همه گردد رفات / کل آت بعد حین فهو آت
هر چه جز آن وجه باشد هالکست / ملک و مالک عکس آن یک مالکست
گرچه سایه عکس شخصست ای پسر / هیچ از سایه توانی خورد بر
بین ز سایه شخص را میکن طلب / در سببیت گذر کن از سبب
با رحیمانی بود درویش به برگ / صحبتش شومست باید کرد ترک
حکم او هم حکم قبلهٔ او بود / مرده‌اش خوان چونکه مرده جو بود
هر که با این قوم باشد راهبست / که کلوخ و سنگ او را صاحبست
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد / زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود / کین چنین ره زن میان ره بود
از برای حفظ و یاری و نبرد / بر ره ناامن آید شیر مرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود / که مسافر همره اعدا شود
چون نبی سیف بودست آن رسول / امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه / مصلحت در دین عیسی غار و کوه
گفت آری گر بود یاری و زور / تا بقوت بر زند بر شر و شور
چون نباشد قوتی پرهیز به / در فرار لا یطاق آسان بجه
گفت صدق دل بباید کار را / ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی‌عدد / زانکه بی یاران بمانی بی‌مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنکه سنت یا جماعت ترک کرد / در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی ره و بی یار افتی در مضیق
راه سنت با جماعت به بود / اسب با اسبان یقین خوشتر رود
لیک هر گمراه را همره مدان / عاقلانه عقبه را آگه مدان
همرهی را جو کزو یابی مدد / هم دل و هم در جوابان احد
همرهی کو بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
می‌رود با تو که یابد عقبه‌ای / که تواند کرد آنجا نهبه‌ای
می‌رود با تو برای سود خویش / هین منوش از نوش او کان هست نیش
یا بود اشتر دلی چون دید ترس / گوید او بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند ز اشتر دلی / این چنین همره عدو دان نی ولی

یار را از ره برد آن راهزن
مرد نبود آنکه افتد زبون زن

راه جانبازیست و در هر غیشه‌ای
آفتی در دفع هر جان‌شیشه‌ای

راه دین زان رو پر از شور و شرست
که نه راه هر مخنث گوهرست

در ره این ترس امتحانهای نفوس
همچو پرویزن به تمییز سبوس

راه چه بود پر نشانهای پا
یار چه بود نردبان رایها

گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط
بی ز جمعیت نیابی آن نشاط

آنکه تنها در رهی او خوش رود
با رفیقان سیر او صدتو شود

با غلیظی خر ز یاران ای فقیر
در نشاط آید شود قوت‌پذیر

هر خری کز کاروان تنها رود
بر وی آن ره از تعب صدتو شود

چند سیخ و چند چوب افزون خورد
تا که تنها آن بیابان را برد

مر ترا می‌گوید آن خر خوش شنو
گر نه‌ای خر همچنین تنها مرو

آنکه تنها خوش رود اندر رصد
با رفیقان بی‌گمان خوشتر رود

هر نبی‌ای اندرین راه درست
معجزه بنمود و همراهان بجست

گر نباشد یاری دیوارها
کی برآید خانه و انبارها

هر یکی دیوار اگر باشد جدا
سقف چون باشد معلق در هوا

گر نباشد یاری حبر و قلم
کی فتد بر روی کاغذها رقم

این حصیری که کسی می‌گسترد
گر نپیوندد بهم بادش برد

حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید
پس نتایج شد ز جمعیت پدید

او بگفت و او بگفت از اهتزاز
بحثشان شد اندرین معنی دراز

مثنوی را چابک و دلخواه کن
ماجرا را موجز و کوتاه کن

بعد از آن گفتش که گندم آن کیست
گفت امانت از یتیمی بی‌وصیست

مال ایتام است امانت پیش من
زانکه پندارند ما را مؤتمن

گفت من مضطرم و مجروح حال
هست مردار این زمان بر من حلال

هین به دستوری ازین گندم خورم
ای امین و پارسا و محترم

گفت مفتی ضرورت هم توی
بی‌ضرورت گر خوری مجرم شوی

ور ضرورت هست هم پرهیز به
ور خوری باری ضمان آن بده

مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان
توسنش سر بستد از جذب عنان

چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند
چند او یاسین و الانعام خواند

بعد درماندن چه افسوس و چه آه
پیش از آن بایست این دود سیاه

آن زمان که حرص جنبید و هوس
آن زمان می‌گو که ای فریادرس

کان زمان پیش از خرابی بصره است
بوک بصره وا رهد هم زان شکست

ابک لی یا باکیی یا ثاکلی
قبل هدم البصرة و الموصل

نح علی قبل موتی و اغتفر
لا تنح لی بعد موتی و اصطبر

ابک لی قبل ثبوری فی النوی
بعد طوفان النوی خل البکا

آن زمان که دیو می‌شد راهزن
آن زمان بایست یاسین خواندن

پیش از آن کاشکسته گردد کاروان
آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت پاسبان که خاموش کرد تا دزدان رخت تاجران

پاسبانی خفت و دزد اسباب برد
رختها را زیر هر خاکی فشرد

روز شد بیدار شد آن کاروان
دید رفته سیم و اسب و اشتران

پس بدو گفتند ای حارس بگو
که چه شد این رختها هین بازجو

بکلی بعد از آن هیهای پاسبانی کرد

گفت دزدان آمدند اندر نقاب
رختها بردند از پیشم شتاب

قوم گفتندش که ای چون تل ریگ
پس چه می‌کردی کیی ای مردریگ

گفت من یک کس بدم ایشان گروه
با سلاح و با شجاعت با شکوه

گفت اگر در جنگ کم بودت امید
نعره‌ای زن کای کریمان برجهید

گفت آندم کارد بنمودند و تیغ
که خمش ورنه کشیمت بی‌دریغ

آن زمان از ترس بستم من دهان
این زمان فریاد و هیهای و فغان

آن زمان بست آن دمم که دم زنم
این زمان چندانکه خواهی هی کنم

چونکه عمرت برد دیو فاضحه
بی‌نمک باشد اعوذ و فاتحه

گرچه باشد بی‌نمک اکنون حنین
هست غفلت بی‌نمکتر زان یقین

همچنین هم بی‌نمک می‌نال نیز
که ذلیلا ناظرم کن ای عزیز

قادری بیگاه باشد یا پگاه
از تو چیزی فوت کی شد ای اله

گفت لا تأسوا علی ما فاتکم
کی شود از قدرتش مطلوب گم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بمکر زاهد

گفت آن مرغ این سزای آن بود
که فسون زاهدان را بشنود

گفت زاهد نی سزای آن نشاف
کو خورد مال یتیمان از گزاف

بعد از آن نوحه‌گری آغاز کرد
که فخ و صیاد لرزان شد ز درد

کز تناقضهای دل پشتم شکست
بر سرم جانا بیا می‌مال دست

زیر دستت تو سرم را راحتیست
دست تو در شکربخشی آیتیست

سایهٔ خود از سر من برمدار
بی‌قرارم بی‌قرارم بی‌قرار

خوابها بیزار شد از چشم من
در غمت ای رشک سرو و یاسمن

گر نیم لایق چه باشد گر دمی
ناسزایی را بپرسی در غمی

مر عدم را خود چه استحقاق بود
که برو لطفت چنین درها گشود

خاک غمگین را کرم آسیب کرد
ده گهر از نور حس در جیب کرد

پنج حس ظاهر و پنج نهان
که بشر شد نطفهٔ مرده از آن

توبه بی‌توفیق ای نور بلند
چیست جز بر ریش توبه ریشخند

سبلتان توبه یک یک برکنی
توبه سایه‌ست و تو ماه روشنی

ای ز تو ویران دکان و منزلم
چون ننالم چون بیفشاری دلم

چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست
بی‌خداوندیت بود بنده نیست

جان من بستان تو ای جان را اصول
زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول

عاشقم من بر فن دیوانگی
سیرم از فرهنگی و فرزانگی

چون بدرد شرم گویم راز فاش
چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش

در حیا پنهان شدم همچون سحاب
ناگهان بجهم ازین زیر نقاب

ای رفیقان راهها را بست یار
آهوی لنگیم و او شیر شکار

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای
در کف شیر نری خونخواره‌ای

او ندارد خواب و خور چون آفتاب
روحها را می‌کند بی‌خورد و خواب

که بیا من باش یا هم‌خوی من
تا ببینی در تجلی روی من

ور ندیدی چون چنین شیدا شدی
خاک بودی طالب احیا شدی

گر ز بی‌سویت ندادست او علف
چشم جانت چون بماندست آن طرف

گربه بر سوراخ زان شد معتکف / که ازان سوراخ او شد معتلف
گربهٔ دیگر همی گردد ببام / کز شکار مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی / وان یکی حارس برای جاهلی
وان یکی بیکار و رو در لامکان / که ازانسو دادش تو تو جان
کار او دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید
دیگر چون کودکان این روز چند / تا شب تر حال بازی میکنند
خوابناکی کو ز یقظت می‌جهد / دایهٔ وسواس عشوه‌ش میدهد
رو بخسب ای جان که نگذاریم ما / که کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را برکنی از بیخ خواب / همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آبم من بگوش تشنگان / همچو باران می‌رسم از آسمان
برجه ای عاشق بر آور اضطراب / بانگ آب و تشنه وانگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر بود و خوابش ببرد معشوق آمد او را خفته یافت و جیبش پر جوز کرد و بازگشت

عاشقی بودست در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب / تا بیایم نیم شب من بی‌طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره نشست آن گرم‌دار / بر امید وعدهٔ آن یار غار
بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او درید
گردکانی چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این می‌باز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید / آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست / آنچه بر ما می‌رسد آن هم ز ماست
ای دل بیخواب ما زین ایمنیم / چون حرس بر بام چوبک می‌زنیم
گردکان ما درین مطحن شکست / هرچه گوییم از غم خود اندکیست
عاذلا چند این صلای ماجرا / پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مه‌ایست
وقت آن آمد که من عریان شوم / نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدوی شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا

[illegible]

ای بستهٔ خواب جان از جادوی / سخت دل یارا که در عالم توی
هین گلوی صبر گیر و می‌فشار / تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش / ای دل ما خاندان و منزلش
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز / کیست آنکس که بگوید که مسوز
خوش بسوز این خانه را ای شیرمست / خانهٔ عاشق چنین اولیترست
بعد ازین این سوز را قبله کنم / زانکه شمع من بسوزش روشنست
خواب را بگذار امشب ای پدر / یک شبی بر کوی بیخوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه بوصلت کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهایی گشت گویی حلق عشق
اژدهایی گشت گویی جان ربا / اژدهای ناپدید دلربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو / طبله‌ها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو برنیابی تا ابد / لم یکن حقا له کفوا احد
ای مزور چشم بگشا و ببین / چند گویی می ندانم آن و این
از وبای زرق و محرومی برآ / در جهان حی قیومی درآ
تا نمی‌بینم همی بینم شود / وین ندانمهات می‌دانم شود
بگذر از مستی و مستی بخش باش / زین تلون نقل کن در استواش
چند نازی تو بدین مستی بس است / بر سر هر کوی چندان مست هست
گر دو عالم پر شود سرمست یار / جمله یک باشد وان یک نیست خوار
این ز بسیاری نیابد خوار(ی) / خوار که بود تن پرست ناروی
گر جهان پر شد ز نور آفتاب / کی بود خوار آن تف خوش التهاب
لیک با این جمله بالاتر خرام / چونکه ارض الله واسع بود و رام
گرچه این مستی چو باده آشناست / بر تر از تو در زمین قدس هست
رو سرافیلی شو اندر امتیاز / در دمنده روح و مستی ساز
مست را چون دل مزاح آمید شد / این ندانم وان ندانم پیشه شد
این ندانم وان ندانم بهر چیست / تا بگویی آنکه می‌دانیم کیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن / نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین واگذار / آنکه آن هستست از آن پیش آر
نفی بگذار و همان هستی پرست / این در آموز ای پدر زان ترک مست

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و تفسیر این حدیث که ان الله تعالی شرابا اعده لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طابوا الی آخره و قال الله تعالی ان الابرار یشربون

آن می که تو می‌خوری حرامست / ما می نخوریم جز حلالی
جهد کن تا ز نیست هست شوی / وز شراب خدای مست شوی
اعجمی ترکی سحر آگاه شد / وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت و قوت مستان بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشد / باز مستی از دم مطرب چشید
آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین مطرب چرد
هر دو گر یک نام دارد در سخن / لیک شتان این حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان / لیک خود کو آسمان تا ریسمان

صح
این دو بیت اول از بحر دیگرست و مطلای باید نشست

اشتراک لفظ دایم ره زنست / اشتراک گبر و مومن در تنست
جسمها چون کوزهای بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزهٔ آن تن پر از آب حیات / کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی / ور بظرفش بنگری تو گمرهی
لفظ را مانندهٔ این جسم دان / معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن بین بود / دیدهٔ جان جان پرفن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی / صورتی ضالست و هادی معنوی
در نبی فرمود کین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ترا وهم می رحمان بود
این دو انبازند مطرب با شراب / این بدان و آن بدین آرد شتاب
پر خماران از دم مطرب چرند / مطربانشان سوی میخانه برند
آن سر میدان و این پایان اوست / دلشده چون گوی در چوگان اوست
در سر آنچه هست گوش آنجا رود / در سر ار صفراست آن سودا شود
بعد از آن این دو به بیهوشی روند / والد و مولود آنجا یک شوند
چونکه کردند آشتی شادی درد / مطربان را ترک ما بیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک / که انلنی الکاس یا من لا ادرک
انت وجهی لا عجب ان لم اراه / غایة القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم ارک / من وفود الالتباس المشتبک
جئت اقرب انت من حبل الورید / کم اقل یا یا نداء للبعید
بل اغالطهم انادی فی القفار / کی اکتم من معی ممن اغار

در آمدن ضریر در خانهٔ مصطفی علیه السلم و گریختن عایشه رضی الله عنها

اندر آمد پیش پیغامبر ضریر / که ای نوابخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم / مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون در آمد آن ضریر از در شتاب / عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک / از غیوری رسول رشکناک
هرکه زیباتر بود رشکش فزون / زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قما دهند / چونکه از زشتی و پیری آگهند
چون جمال احمدی در هر دو کون / کی بدست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسید / غیرت آن خورشید صد تو را رسید
کاندر افکندم بکیوان گوی را / در کشید ای اختران هین روی را
در شعاع بی نظیرم لا شوید / ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم / کی روم الا نمایم که روم
تا شمایی من کشی خفاش وار / پر زنان بر پر کرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید / باز مستور و کشی محتجب شوید
شکر بدانی خود از زشت پیاز / همچو چارق کان بود شمع ایاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال / تا نگردید از منی ز اهل شمال

ترک آن

ترک آن کن که در ارتجاع / سنی کردست از درازی امر کن

امتحان کردن مصطفی علیه السلم عایشه را که چرا پنهان می‌شوی چو اعمی ترا نمی‌بیند

گفت پیغامبر برای امتحان / او نمی‌بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها / او نه بیند من همی بینم ورا
غیرت عقلست بر خوبی روح / پر ز تشبیهات و تمثیل ای نصوح
با چنین پنهانیی کین روح راست / عقل بر وی اینچنین رشکین چراست
از که پنهان میکنی ای رشک خو / آنکه پوشیدست نورش روی او
می‌رود بی روی پوش این آفتاب / فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان میکنی ای رشکور / کآفتاب از وی نمی‌یابد اثر
رشک از آن افزونترست اندر تنم / کز خودش خواهم که هم پنهان کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من / با دو چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکیستت ای جان و دل / پس دهان بر بند و گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب / از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود / که ز منع آن میل افزون شود
گر بغرد بحر غرش کف شود / جوش احببت بان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزنست / عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل / تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان / سوی روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کو بس روشنست / در حقیقت هر دلیلی رهزنست

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک آن غزل آغاز کرد گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم وزین آشفتهٔ بیدل چه میخواهی نمیدانم و بانگ بر زدن ترک که آن بگو که میدانی و جواب گفتن مطرب امیر ترک را

مطرب آغازید پیش ترک مست / در حجاب نغمه اسرار الست
من ندانم که تو ماهی یا وثن / من ندانم که چه میخواهی ز من
من ندانم که چه خدمت آرمت / تن زنم یا در عبارت آرمت
این عجب که نیستی از من جدا / من ندانم من کجایم تو کجا
من ندانم که مرا چون میکشی / گاه در بر گاه در خون میکشی
همچنین لب در ندانم باز کرد / می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت / ترک ما را زین حراره دل گرفت
بر جهید آن ترک و دبوسی کشید / تا علیها بر سر مطرب رسید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست / گفت نی مطرب کشی این دم بدست
گفت این تکرار بی حد و مرش / کوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا می ندانی گه مخور / ور همی دانی بزن مقصود بر

آن بگو کای گیج که می دار نیش ی ندانم ی ندانم در کشش
من بپرسم کز کجایی می مری تو بگویی نی ز بلخ و نه از هری
نی ز بغداد و نه موصل نی طراز در کشی در نی و نی راه دراز
خود بگو من از کجایم باز ره هست تنقیح مناط اینجا بده
ها ببرسیدم چو خوردی باشتاب تو بگویی نی شراب و نی کباب
نی قدید و نی ثرید و نی عدس آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن خایی دراز از بهر چیست گفت مطرب زانکه مقصودم جنسیت
می رمد اثبات پیش از نفی تو نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم به نفی این ساز را چون بمیری مرگ گوید راز را
جان بسی کندی و اندر پرده‌ای زانکه مردن اصل بد ناوردهٔ
تا نمیری نیست جان کندن تمام بی کمال نردبان نایی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نبینی ای امیر تا بننهی اندرو من الاخیر
من آخر اصل دان کو طارد است کشتی وسواس و غی را غارقست
آفتاب گنبد ازرق شود کشتی هش چونکه مستغرق شود

تفسیر قوله علیه الصلوة والسلم
موتوا قبل ان تموتوا
بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می
زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت
پیش از ما

چون نمردی گشت جان کندن دراز مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان دانکه پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی را در شکن زانکه پنبهٔ گوش آمد چشم تن
گرز بر خود زن ز خود ای دنی عکس تست اندر فعالم این منی
عکس خود در صورت من دیده‌ای در قتال خویش بر جوشیده‌ای
همچو آن شیری که در چه شد فرو عکس خود را خصم خود پنداشت او
نفی ضد هست باشد بی شکی تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست اندرین نشات دمی بی دام نیست
بی حجابت باید آن ای ذولباب مرگ را بگزین و بر در آن حجاب
نی چنان مرگی که در گوری روی مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد رومی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیات خاکی نماند غم فرح شد خار غمگین نماند
مصطفی زین گفت کای اسرارجو مرده را خواهی که بینی زنده تو
می رود چون زندگان بر خاکدان مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم ببالا مسکنیست گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کردست نقل این بمردن فهم آید نی بعقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد کو ببیند بر زمین مرده را می رود ظاهر چنین

مر ابو بکر تقی را گو ببین شد ز صدیقی امیر المحشرین
اندرین نشات نگر صدیق را تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد زانکه حل شد در فنای حل و عقد
زادهٔ ثانیست احمد در جهان صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند ای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال می گفتی بسی که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفتی رسول خوش پیام رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانکه مرده‌ام من قبل موت زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانیش تمام خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال عشق گردی عشق را دانی ذبال
گفتمی برهان این دعوی مبین گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار و خوار گر رسد مرغی قنق انجیر خوار
در همه عالم اگر مرد و زنند دم بدم در نزع و اندر مردنند
آن سخنشان را وصیتها شمر که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید عبرت و رحمت بدین تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت او را نقد دان دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجیب این غرضها را برون افکن ز جیب
ور نیاری خشک بر عجزی مه ایست دانکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد چشم در زنجیر نه باید گشاد
پس تضرع کن که ای هادی زیست باز بودم بسته گشتم این ز چیست
سخت تر افشرده‌ام در شر قدم که کنی خسرم ز مهتر دم بدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام بت شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرضتر یا یاد مرگ مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک می زند گوش تو بیگاه جنبش می کند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت طبل او بشکافت از ضرب شگفت
در دقایق خویش را دادی بشی رمز مردن این زمان دریافتی
روز عاشورا همه اهل حلب باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان که ز یزید و شمر دید آن خاندان

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و وقت
مرگ در آن تنگاتنگ
توبه و استغفار کردن گیرد

نعره‌هاشان می رود در ویل و وشت پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد قصد جستجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می شد اندر افتقاد چیست این غم بر که این ماتم فتاد

این رئیسی زفت باشد کو بمرد
این چنین مجمع نباشد کار خرد

نام او و القاب او شرحم دهید
که غریبم من شما اهل دهید

چیست نام و پیشه و اوصاف او
تا بگویم مرثیه ز الطاف او

مرثیه سازم که مرد شاعرم
تا ازینجا برگ و لالنگی برم

آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای
تو نه‌ای شیعه عدوی خانه‌ای

روز عاشورا نمی‌دانی که هست
ماتم جانی که از قرنی به است

پیش مؤمن کی بود این غصه خوار
قدر عشق گوش عشق گوشوار

پیش مؤمن ماتم آن پاک روح
شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن شاعر جهت طعن شیعه حلب

گفت آری لیک کو دور یزید
کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید

چشم کوران آن خسارت را بدید
گوش کران آن حکایت را شنید

خفته بودستید تا اکنون شما
که کنون جامه دریدید از عزا

پس عزا بر خود کنید ای خفتگان
زانکه بد مرگیست این خواب گران

روح سلطانی ز زندانی بجست
جامه چه درانیم و چون خاییم دست

چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند
وقت شادی شد چو بشکستند بند

سوی شادروان دولت تاختند
کنده و زنجیر را انداختند

روز ملکست و گش و شاهنشهی
گر تو یک ذره از ایشان آگهی

ورنه‌ای آگه برو بر خود گری
زانکه در انکار نقل و محشری

بر دل و دین خرابت نوحه کن
که نمی‌بیند جز این خاک کهن

ور همی‌بیند چرا نبود دلیر
پشت دار و جان سپار و چشم سیر

در رخت کو از می دین فرخی
گر بدیدی بحر کو کف سخی

آنکه جو دید آب را نکند دریغ
خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقی حق را و خزاین رحمت او را بموری که بر دانه [illegible]

مور بر دانه بدان لرزان شود
که ز خرمنهای خوش اعمی بود

می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم
که نمی‌بیند چنان چاش عظیم

صاحب خرمن همی‌گوید که هی
ای ز کوری پیش تو معدوم شی

تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای
کندر آن دانه بجان پیچیده‌ای

ای بصورت ذره کیوان را ببین
مور لنگی رو سلیمان را ببین

تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای
وا رهی از جسم گر جان دیده‌ای

آدمی دیدست باقی گوشت و پوست
هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست

کوه را غرقه کند یک خم ز نم
چشم خم چون باز باشد سوی یم

چون بدریا راه شد از جان خم
خم با جیحون برآرد اشتلم

زان سبب قل گفته دریا بود
هر چه نطق احمدی گویا بود

گفته او جمله در بحر بود
که دلش را بود در دریا نفوذ

داد دریا چون ز خم ما بود
چه عجب در ماهیی دریا بود

چشم حس

چشم حس افسرد بر نقش ممر
تش ممر می‌بینی و او مستقر

این دوی اوصاف دید احولست
ورنه اول آخر آخر اولست

هی ز چه معلوم گردد این ز بعث
بعث را جو کم کن اندر بعث بحث

شرط روز بعث اول مردنست
زانکه بعث از مرده زنده کردنست

جمله عالم زین غلط کردند راه
کز عدم ترسند و آن آمد پناه

از کجا جوییم علم از ترک علم
از کجا جوییم سلم از ترک سلم

از کجا جوییم هست از ترک هست
از کجا جوییم سیب از ترک دست

هم تو تانی کرد یا نعم المعین
دیده معدوم‌بین را هست‌بین

دیده کو از عدم آمد پدید
ذات هستی را همه معدوم دید

این جهان منتظم محشر شود
گر دو دیده مبدل و انور شود

زان نماید این حقایق ناتمام
که برین خامان بود فهمی حرام

نعمت جنات خوش بر دوزخی
شد محرم گرچه حق آمد سخی

در دهانش تلخ آید شهد خلد
چون نبود از وافیان در عهد خلد

مر شما را نیز در سوداگری
دست کی جنبد چو نبود مشتری

کی نظاره اهل بخریدن بود
آن نظاره گول گردیدن بود

پرس پرسان کین بچند و آن بچند
از پی تعبیر وقت و ریش‌خند

از ملولی کاله می‌خواهد ز تو
نیست آن کس مشتری و کاله‌جو

کاله را صد بار دیده و باز داد
جامه کی پیمود او پیمود باد

کو قدوم و کر و فر مشتری
کو خراج لکلکی سرسری

چونکه در ملکش نباشد حبه‌ای
جز پی کنگل چه جوید جبه‌ای

در تجارت نیستش سرمایه‌ای
پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای

مایه در بازار این دنیا زرست
مایه آنجا عشق و دو چشم ترست

هر که او بی مایه بازار رفت
عمر رفت و بازگشت او خام تفت

هی کجا بودی برادر هیچ جا
هی چه پختی بهر خوردن هیچ با

مشتری شو تا بجنبد دست من
لعل زاید معدن آبست من

مشتری گرچه که سست و باردست
دعوت دین کن که دعوت واردست

باز پران کن حمام روح گیر
در ره دعوت طریق نوح گیر

خدمتی می‌کن برای کردگار
با قبول و رد خلقانت چه کار

داستان آن شخص که به در سرایی نیم‌شب سحوری می‌زد همسایه گفت که آخر نیم‌شب است

آن یکی می‌زد سحوری بر دری
درگهی بود و رواق مهتری

نیم‌شب می‌زد سحوری را بجد
گفت او را قایلی کای مستمد

اولا وقت سحر زن این سحور
نیم‌شب افغان مکن ای جسور

دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس
که درین خانه درون خود هست کس

کس درینجا نیست جز دیو و پری
روزگار خود چه یاوه می‌بری

بهر گوشی می‌زنی دف گوش کو
هوش باید تا بداند هوش کو

گفت گفتی بشنو از چاکر جواب
تا نمانی در تحیر و اضطراب

گرچه هست این دم بر تو نیم‌شب
نزد من نزدیک شد صبح طرب

هر شکستی پیش من پیروز شد
جمله شبها پیش چشمم روز شد

پیش تو خونست آب رود نیل / نزد من خون نیست آب ای جبرئیل
در حق تو آهنست آن دو خام / پیش داود نبی موم ست و رام
پیش تو که بس گرانست و جماد / مطربست او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگ ریزه ساکنست / پیش احمد او فصیح و ناطقست
پیش تو استون مسجد مرده ایست / پیش احمد عاشق دل برده ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام
آنچه گفتی کاندرین قصر و سرا / نیست کس چون می زنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها می دهند / صد اساس خیر و مسجد می نهند
مال و تن در راه حج در دست / خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ می گویند کان خانه تهیست / این سخن کی گوید آنکس کاگهیست
بر همی بندند سرای دوست را / آنکه از نور اله آستش ضیا
بس سرای پر زنج و ابلهی / پیش چشم عاقبت بینان تهی
هر که راه ابی تو در کعبه بجو / تا ببیند در زمان پیش تو او
صورتی کو خانه خود عالی بود / او ز بیت الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از زجاج / باقی مردم برای احتیاج
هیچ می گویند کین بیکیا / بی ندایی می کنیم آخر چرا
بل که توفیقی که لبیک آورد / هست هر لحظه ندایی از احد
من همی دانم که این قصر و سرا / بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
مس خود در ابر طریق زیر و بم / تا ابد بر کیمیا اش می زنم
تا چو بده زنجش ضرب سحور / در درفشانی و بخشایش بدور
خلق در صف قتال و کارزار / جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب وار / وان دگر در صابری یعقوب وار
چند هزاران خلق تشنه مستمند / بهر حق از طمع جهدی میکنند
من هم از بهر خداوند غفور / می زنم بر در باتمید سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری / بهر حق که باشد ای دل مشتری
می خرد از مال ابنای نجس / می دهد نور ضمیری مقتبس
می ستاند این نخ جسم فنا / می دهد ملکی برون از وهم ما
می ستاند قطرهٔ چندی ز اشک / می دهد کوثر که آرد قند رشک
می ستاند آه پر سودا و دود / می دهد همراه راحت جاه سود
باد آهی کابر اشک چشم راند / هر خلیلی را بدان او آه خواند
همچنین در این بازار کرم بی نظیر / کهنها بفروش و ملک نقد گیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند / تاجران انبیا را کن سند
بس که افزود آن شهنشه تختبان / می ستاند کس شنیدن در خشبان
تن فدای خاری کرد آن بلال / خواجه اش می زد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد میکنی / بندهٔ بد منکر دینی
می زد اندر آتشش او بخار / او احد می گفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بگذشت تفت / آن احد گفتن بگوش او برفت
چشم او پر آب شد دل بر غنا / زان احد بی یافت بوی آشنا

قصهٔ احد احد گفتن بلال حبشی رضی الله عنه
حجاز انعت مصطفی
علیه الصلوة والسلام

بعد ازان خلوت پدید شد تند باد / گر جهود آن خیبری داد اعتقاد
عالم السر ست پنهان از کلام / گفت کرد تو به پشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت / آن طرف از بهر کاری می برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار / بر فزود و زید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد / عشق آمد توبهٔ او را بخورد
توبه کردن زین غلط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد آسیه تن را در بلا / کای محمد ای عدوی توبها
ای تن من وای رگ من پر ز تو / توبه را کنجا کجا باشد درو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم
عشق تو بنهاد ست من مغبور عشق / چون قمر روشن شدم از نور عشق
برگ کاسم پیش تو ای تند باد / من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
گر بلالم گر بلالم می دوم / مقتدی آفتابی می شوم
ماه را با زاری وزاری چه کار / در پی خورشید بوید سایه وار
با قضا آنکو تو زاری می دهد / ریش خند سبلت خود میکند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار / دستگیری و آنگهانی عزم کار
گر به در انبان اندر دست عشق / تکیه می بالا و بکیدم نیست عشق
ادهمی کرد اندم بر کرد دبیر / نی بزیر آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل بند افتاده اند / بر قضای عشق دل بنهاده اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بی قرار
گردشش همچو چو بان شاه بد / تا کجا به کس که آنج راه کد
گر نمی بینی تو جوزا در یکین / گردش دولاب گردونی به بین
چون ز زاری نیست گردون را ز و / ای دل اختر دار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بگسلد
گر نمی بینی تو تدبیر قدر / در عناصر جوشش و گردش نگر
زانکه گردشهای انجم شاک کیف / باشد از غلیان بحرش باشرف
باد سرگردان به پیش اندر خروش / پیش امرش موج دریا پر بجوش
آفتاب و ماه در گاه و خراس / گرد می گردند و میدارند پاس
اختران هم خانه خانه می دوند / مرکب سعد و نحسی می شوند
اختران چرخ گردونده می / وین حواست کالبد و سستی بی
اختران چشم و گوش و هوش ها / شب کجا اند و به بیداری کجا
گاه در سعد وصال و دلخوشی / گاه در نحس فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردید نشست / گاه تاریک و زمانی روشنست
گر بها و صیف همچون شهد و شیر / که سیاستهای برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کن چوکان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / چون نباشی پیش حکمش بیقرار
چون ستو دی باش در پیش حکم امیر / که در آخ جلیس کاهی در مسیر
چونکه در بنجت به بند دربسته باش / چونکه بگشاید برو بر جسته باش
آفتاب اندر فلک گرمی جهد / در سینه روبی کسوفش می دهد
گر ز دنبه بیهده کن هیچ هوشدار / تا نگردی تو سیه رو دیگ وار
ابر را هم تا زبانه آتشین / می زنندش کابجان روی چنین
بر فلان وادی بباد این شوره مبار / گوشمالش می دهد که گوشدار
عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندرین فکری که نهی آمد نیست

گر منه ای عقل تو هم کام خوش
تا نیاید آن کسوف او به پیش

چون کنه کم بود نیم افتاب
منخسف بینی و نیمی نور تاب

که بعقد رحم می گیرم ترا
این بود تقریر در داد و جزا

خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر
بر همه اشیا سمیع و بصیر

زین گذر کن ای پدر نوروز شد
خلق از خلاق خود به فوز شد

باز آمد آب جان در جوی ما
باز آمد شاه ما در کوی ما

می خرامد بخت و دامن می کشد
نوبت توبه شکستن می زند

توبه را بار دگر سیلاب برد
فرصت آمد پاسبان را خواب برد

هر خماری مست گشت و باده خورد
رخت را امشب گرو خواهیم کرد

زان شراب لعل جان جان فزا
لعل اندر لعل اندر لعل ما

باز خرم گشت مجلس دلفروز
خیز دفع چشم بد اسپند سوز

نعرهٔ مستان خوش می آیدم
تا ابد جانا چنین می بایدم

نک بلالی با بلالی یار شد
زخم خار او را گل و گلزار شد

گر ز زخم خار تن غربال شد
جان و جسمم گلشن اقبال شد

تن به پیش زخم خار آن جهود
جان من مست و خراب آن ودود

بوی جانی سوی جانم می رسد
بوی یار مهربانم می رسد

از سوی معراج آمد مصطفی
بر بلالش حبذا ای حبذا

چونکه صدیق از بلال دم درست
این شنید از توبهٔ او دست شست

باز کردانیدن صدیق واقعه بلال را و ظلم جهودان بروی پیش مصطفی علیه السلام

بعد از آن صدیق پیش مصطفی
گفت حال آن بلال با وفا

کان فلک پیمای میمون بال چست
این زمان در عشق و اندر دام تست

باز سلطانست زان جغدان برنج
در حدث مدفون شدست آن زفت گنج

جغدها بر باز استم می کنند
پر و بالش بی گناهی می کنند

جرم او اینست کو بازست و بس
غیر خوبی جرم یوسف چیست پس

جغد را ویرانه باشد زاد و بود
هستشان بر باز زان خشم جهود

که چرا یاد آری زان دیار
یا ز قصر و ساعد آن شهریار

در ده جغدان فضولی میکنی
فتنه و تشویش در میکنی

مسکن ما را که شد رشک اثیر
تو خرابه خوانی و نامش حقیر

شید آوردی که تا جغدان ما
مر ترا سازند شاه و پیشوا

وهم و سودایی در ایشان می تنی
نام این فردوس ویران میکنی

بر سرت چندان زنیم ای بدصفات
که بگویی ترک شید و ترهات

پیش مشرق چارمیخش میکنند
تن برهنه شاخ خارش می زنند

از تنش صد جای خون بر می جهد
او احد می گوید و سر می نهد

پندها دادم که پنهان دار دین
سر بپوشان از جهودان لعین

عاشقست او را قیامت آمدست
تا در توبه برو بسته شدست

عاشقی و توبه یا امکان صبر
این محالی باشد ای جان بس سطبر

توبه کرم و عشق همچون اژدها
توبه وصف خلق و آن وصف خدا

عشق ز اوصاف خدای بی نیاز
عاشقی بر غیر او باشد مجاز

زانکه آن حسن زر اندود آمدست
ظاهرش نور اندرون دود آمدست

چون شود نور و شود پیدا دخان
بفسرد عشق مجازی آن زمان

وا رود آن حسن سوی اصل خود
جسم ماند گنده و رسوا و بد

نور مه راجع شود هم سوی ماه
وا رود عکسش ز دیوار سیاه

پس بماند آب و گل بی آن نگار
گردد آن دیوار بی مه دیووار

قلب را که زر ز روی او بجست
باز گشت آن زر بکان خود نشست

پس مس رسوا بماند دودوش
زو سیه‌تر بماند عاشقش

عشق بینایان بود بر کان زر
لاجرم هر روز باشد بیشتر

زانکه کان را در زری نبود شریک
مرحبا ای کان زر لاشک فیک

هر که قلبی را کند انباز کان
وا رود زر تا بکان لامکان

عاشق و معشوق مرده ز اضطراب
مانده ماهی رفته زان گرداب آب

عشق ربانیست خورشید کمال
امر نور اوست خلقان چون ظلال

مصطفی زین قصه چون خوش بر شکفت
رغبت افزون گشت او را هم بگفت

مستمع چون یافت همچون مصطفی
هر سر مویش زبانی شد جدا

مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست
گفت این بنده مر او را مشتریست

مرحبا گو گو بده او را می خرم
در زیان و در حیف ظاهر ننگرم

وصف کردن مصطفی صدیق را که چون بلال را مشتری می شوی هر آینه بستیزه بهاء او خواهند افزود

کو اسیر الله فی الارض آمدست
سخرهٔ خشم عدو الله آمدست

مصطفی گفتش که ای اقبال جو
اندرین من می شوم انباز تو

تو وکیلم باش نیمی بهر من
مشتری شو قبض کن از من ثمن

گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان
سوی خانه آن جهود بی امان

گفت با خود کز کف طفلان گهر
بس توان آسان خریدن ای پدر

عقل و ایمان را ازین قوم جهول
می خرد با ملک دنیا دیو غول

آنچنان زینت دهد مردار را
کو خرد زیشان دو صد گلزار را

آنچنان مهتاب بنماید بسحر
کز خسان صد کیسه برباید سحر

انبیاشان تاجری آموختند
پیش ایشان شمع دین افروختند

دیو و غول ساحر از سحر و نبرد
انبیا را در نظرشان زشت کرد

زشت گرداند بجادویی عدو
تا طلاق افتد میان جفت و شو

دیدهاشان را بسحری دوختند
تا چنین جوهر بخس بفروختند

این گهر از هر دو عالم برترست
هین بخر زین طفل جاهل کو خرست

پیش خر خرمهره و گوهر یکیست
آن اشک را در دُر و دریا شکیست

منکر بحرست و گوهرهای او
کی بود حیوان دُر و پیرایه جو

در سر حیوان خدا ننهاده است
کو بود در بند لعل و دُر پرست

مر خران را هیچ دیدی گوشوار
گوش و هوش خر بود در سبزه زار

احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهرست ای دوست جان
احسن التقویم از عرش او فزون / احسن التقویم از فکرت برون
گر بگویم قیمت آن ممتنع / من بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا و خر اینسو مران / رفت این صدیق سوی آن خران
حلقهٔ در زد چو در را بر گشود / رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخود و سرمست و پر آتش نشست / از دهانش بس کلام تلخ جست
کین ولی الله را چون می‌زنی / این چه حقدست ای عدو روشنی
گر تو صادق نیستی اندر دین خود / ظلم بر صادق دلت چون می‌دهد
ای تو در دین جهودی ماده‌ای / کین گمان داری تو بر شه‌زاده‌ای
در همه آینهٔ کژ سازی خود / منکر ای مردود و نفرین ابد
آنچه آمد از لب صدیق جست / گر بگویم کم کنی تو پا و دست
آن ینابیع الحکم همچون فرات / از دهان او دوان از بی‌جهات
همچو از سنگی که آبی شد روان / نی ز پهلو مایه دارد نه از میان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را / بر گشاده آب مینا رنگ را
همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور / او روان کردست بی‌بخل و فتور
نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست / روی پوشی کرد در ایجاد دوست
در خلای گوش باد جاذبش / مدرک صدق کلام و کاذبش
آن چه بادست اندر آن خرد استخوان / که پذیرد حرف و صوت قصه‌خوان
استخوان و باد روپوشست و بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قایل او بی احتجاب / زانکه الاذنان من الراس ای مثاب
گفت رحمت گر همی آید برو / زر بده بستانش ای اکرام خو
از منش واخر چو می‌سوزد دلت / بی مؤنت حل نگردد مشکلت
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود / بنده‌ای دارم نکو لیکن جهود
تن سپید و دل سیاهستش بگیر / در عوض ده تن سیاه و دل منیر
پس فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانکه ماند حیران آن جهود / آن دل سنگینش از جا رفت زود
حالت صورت پرستان این بود / سنگشان از صورتی مومین بود
باز کرد استیزه و راضی نشد / که برین افزون بده بی هیچ بد
یک نصاب نقره هم بر وی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود
قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غش و غل

خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق درین عقد مغبونست

گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی و غرام / در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی‌جوشیدمی / خود بعشر اینش بفروشیدمی
کو بنزد من نیرزد نیم دانگ / تو گران کردی بهایش را ببانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی بجوزی چون صبی
کو بنزد من همی ارزد دو کون / من بجانش ناظرستم تو بلون
زر سرخست او سیه تاب آمده / از برای رشک این احمق کده
دیدهٔ این هفت رنگ جسمها / در نیابد زین نقاب آن روح را
گر مکیسی کردیی در بیع پیش / دادمی من جمله ملک و مال خویش
ور مکیس افزودیی من ز اهتمام / دامنی زر کردمی از غیر وام
سهل دادی زانکه ارزان یافتی / در ندیدی حقه را نشکافتی
حقهٔ سربسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقهٔ پر لعل را دادی بباد / همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
عاقبت وا حسرتا گویی بسی / بخت و دولت را فروشد هر کسی
بخت با جامهٔ غلامانه رسید / چشم بدبختت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگی خویشتن / خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیه اسرار تن اسپید را / بت پرستانه بگیر ای ژاژخا
این ترا و آن مرا بردیم سود / هین لکم دین ولی دین ای جهود
خود سزای بت پرستان این بود / جلش اطلسست و او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار / وز برون بربسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال / وز درونش خون مظلوم و وبال
چون منافق از برون صوم و صلات / وز درون خاک سیاه بی‌نبات
همچو ابر خالیی پر قر و فر / نی درو نفع زمین نی قوت بر
همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ / آخرش رسوا و اولش با فروغ
بعد از آن بگرفت او دست بلال / آن ز زخم ضرب بخته چون خلال
شد خلالی در دهانی راه یافت / جانب شیرین زبانی می‌شتافت
چون بدید آن خسته روی مصطفی / خر مغشیا فتاد او بر قفا
تا بدیری بیخود و بیخویش ماند / چون بخویش آمد ز شادی اشک راند
مصطفی اش در کنار خود کشید / کس چه داند بخششی کو را رسید
چون بود مسی که بر اکسیر زد / مفلسی بر گنج پر توفیر زد
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد / کاروان گم شده زد بر رشاد
آن خطابهایی که گفت آنجا نبی / گر زند بر شب برآید از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صباح / من نتانم باز گفت آن اصطلاح
خود تو دانی کافتابی در حمل / تا چه گوید با نبات و با خلل
خود تو دانی هم که آن آب زلال / می چه گوید با ریاحین و نهال
صنع حق با جمله اجزای جهان / چون دم و حرفست از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
نی که تاثیر از قدر معمول نیست / لیک تاثیرش از او معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول / دان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام / گو چنانکه تو ندانی والسلام

معاتبهٔ مصطفی با صدیق که ترا وصیت کردم که بشرکت خر تو چرا بهر خود خریدی

گفت ای صدیق آخر گفتمت / که مرا انباز کن در مکرمت
گفت ما دو بندگان کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا می‌دار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست / بی تو بر من محنت و بیدادیست
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا / خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها می‌دید جانم در صبا / که سلامم کرد قرص آفتاب

از زمینم برکشید او تا سما / همره او گشته بودم زارتقا
گفتم این خولیا بود و محال / هیچ گردد مستحیل وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را / آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد / جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم خود ای روح البلاد / مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من / جز بخواری ننگرد اندر چمن
نور جستم خود بدیدم نور نور / حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن / یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم ای نیک خو / جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بتو مدح و ثنا / هست این نسبت بتو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم / مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم / چارقت دوزم من و پیشت نهم
قدح او را حق بمدحی برگرفت / گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورای عقلها و وهمها
ایها العشاق اقبالی جدید / از جهان کهنهٔ نو در رسید
زانجهان کو چارهٔ بیچاره جوست / صد هزاران نادره دنیا دروست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج
افتابی رفت در کاز هلال / در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب می گفت اعلان هم عدو / بر مناره رو بگو کوری او
می دمد در گوش هر غمگین بشیر / خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس و درین گند و شپش / هین که تا کس نشنود در خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من / کز بن هر مو برآمد طبل زن
آنچنان کر شد عدو و رشک خو / گو بزن این چندین دهل را بانگ کو
می زند بر روش ریحان که طربست / او ز کوری گوید این آسیب چیست
می شکنجد هر رو ترش می کشد / کور حیران کز چه دردم میکند
این کشاکش چیست بر دست و تنم / خفته ام بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش نمی جویی و بیست / چشم بگشا کان مه نیکو بیست
زان بلاها بر عزیزان منت بود / کان تجمش باید با خوبان فرد
لاغ با خوبان کند بر هر رهی / نیز کوران را بشوراند گهی

قصه هلال که بنده مخلص بود خدای را و در بندگی پنهان شده جهت مصلحت نهان خود

خویش را یکدم بدین کوران دهید / تا غریو از کوی کوران بر جهید
چون شنیدی بعضی اوصاف بلال / بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال
از بلال او بیش بود اندر روش / خوی بد را بیش کرده بد کشش

مثل

نی چو تو پس رو که هر دم پس تری / سوی سنگی می روی از گوهری
آنچنان کان خواجه را مهمان رسید / خواجه از ایام و سالش بر رسید
گفت عمرت چند سالست ای پسر / باز گو و در مدزد و بر شمر
گفت هجده هفده یا خود شانزده / ای برادر خوانده یا که پانزده
گفت واپس واپس ای خیره سر / باز پس رو تا بکس مادرت
آن یکی اسپی طلب کرد از امیر / گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر

گفت آن را من نخواهم گفت چون / گفت او واپس روست و بس حرون
سخت پس پس می رود او سوی بن / گفت دمش را بسوی خانه کن
دم این استور نفست شهوتست / زان سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوت او را که دم آمد او ز بن / ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف / سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی کش ببری از درخت / سر کند قوت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دم او را آن طرف / گر رود پس پس رود تا مکتنف
حبذا اسبان رام پیش رو / نی سپس رو نی حرونی را گرو
گرم رو چون جسم موسی کلیم / تا به بحرینش چو پهنا گلیم
هست هفتصد ساله راه آن حقب / که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیرتنش چون این بود / سیر جانش تا بعلیین بود
شهسواران در سباقت تاختند / خربطان در پایگه انداختند

مثل

آنچنانکه کاروانی میرسید / در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی می گفت درین سرمای سخت / چند روز اینجا بیندازیم رخت
بانگ آمد نی بینداز از برون / وانگهانی اندر آ تو اندرون
هم برون افکن هر آنچ افکندنیست / در میا با آنکه این مجلس سنیست
بد هلال استاده دل جان روشنی / سایس و بنده امیری مومنی
سایسی کردی در آخر آن غلام / لیک سلطان سلاطین بنده نام
آن امیر از حال بنده بیخبر / که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و گل می دید و در وی گنج نی / پنج و شش می دید و اصل پنج نی
رنگ طین پیدا و نور دین نهان / هر پیمبر اینچنین بد در جهان
آن مناره دید و در وی مرغ نی / بر مناره شاه بازی پر فنی
وان دوم می دید مرغی پر ز نی / لیک مو اندر دهان مرغ نی
وانکه او بنظر بنور الله بود / هم ز مرغ و هم ز مو آگه بود
گفت آخر چشم سوی مو بنه / تا نه بینی مو نگشا بد گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل / وان دگر گل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ / خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بینست او و بس / غیر مرغی می نه بیند پیش و پس
موی آن نوریست پنهان آن مرغ / که بدان پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان مویست در منقار او / هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام / پیش او نی مستعار آمد نه وام

حکایت در رنجوری هلال

از قضا رنجور و ناخوش شد هلال / مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه بیخبر / کو بر او بد کساد و بی خطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی / هیچ کس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان / عقل چون صد قلزمش سرجا رسان

وحیش آمد رحم حق غمخوار شد / کان فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف / رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان / وان صحابه در پیش چون اختران
ماه میگوید که اصحابی نجوم / للسری قدوة وللطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید / او ز شادی بی دل و جان بر جهید
بر گمان آن ز شادی زود زود / کین شهنشه بهر آن میر آمدست
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر / جان همی افشاند پاداش بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او / کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن / تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان / زانکه دیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم / من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم آن تو خود روح چیست / هین بفرما کین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آنکسی / کو بباغ لطفت هست مغرسی
چون چنین گفت او و نوبت در ابراند / مصطفی ترک عتاب او بخواند
پس بگفتش کان هلال عرش کو / همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده / بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو کو بنده و آخرجی ماست / این بدانکه گنج در ویرانهاست
ای عجب چونست از سقم آن هلال / که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست / لیک روزی چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و با استرست / سایس است و منزلش این آخرست

رنجور شدن هلال و بیخبری خواجه او از رنجوری او از تحقیر و واقف شدن مصطفی از رنجوری او

رفت پیغامبر برغبت بهر او / اندر آخر آمد و اندر جستجو
بود آخر مظلم و زشت و پلید / وین همه برخاست چون الفت رسید
بوی پیغامبر ببرد آن شیر نر / همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنست / بوی جنسیت پی دل بردنست
قهر گردد دشمن اما دوست نی / دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او / گفت سرگین دان درون زین گونه بو
از میان پای استوران بدید / دامن پاک رسول بی ندید
پس ز کنج آخر آمد غژغژان / روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد / بر سر و رو و چشمش بوسه داد
گفت یا ربّا چه پنهان گوهری / ای غریب عرشی چونی خوشتری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب / کاندر آید در دهانش آفتاب

در آمدن مصطفی از بهر عیادت هلال در ستورگاه آن امیر و نواختن هلال را

چون بود آن تشنه کو گل میخورد / آب بر سر بنهدش خوش می برد
همچو عیسی بر سرش گیرد فرات / کایمنی از غرقه در آب حیات

گوید احمد گر یقینش افزون بدی / خود هواش مرکب مأمون بدی
همچو من که بر هوا راکب شدم / در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کوری پلید / جست او از خواب خود را سیر دید
نی چنان شیری که کس زیرش ندید / بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم رونده همچو مار / چشمها بگشاد در باغ و بهار
چون بود آن چونکه از چونی رهید / در چگونستان بیچونی رسید
گشت چون بی بخش اندر لامکان / کرد خوانش حمله چونها چون سگان
او ز بیچونی دهدشان استخوان / در جبلت تن بزن این سوره نخوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام / تو برین مصحف منه کف ای غلام
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان / این نخواهم پس چه خواهم در جهان
تو مگو پی که از بهر ثواب / غسل ناکرده مرو در حوض آب
از برون حوض غیر خاک نیست / هر که او در حوض ناید پاک نیست
گر نباشد آب باد این کرم / کو بنه بر در خبث را دمبدم
وای بر مشتاق و بر اومید او / حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احتشام / کو پلیدان را پذیرد والسلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور / پاسبان تست از شر الطیور
پاسبان تست نور و ارتقاش / ای تو خورشید مستتر از خفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب / جز فزونی شعشعه و تیزی تاب
پرده خورشید هم نور ویست / بی نصیب از وی خفاشست و شبیست
پرده چون در بعد و پرده ماندند / با سیه رویی فسرده ماندند
چونکه بعضی رفت از شرح هلال / داستان بدر آر اندر مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد / از دوی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن پریست / آن بظاهر نقص تدریج ویست
درس گوید شب بشب تدریج را / در تأنی بر دهد تفریج را
در تأنی گوید ای عجول خام / پایه پایه بر توان رفتن به بام
دیگ را تدریج و استادانه جوش / کار ناید قلیه دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آن را درکشید / کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مهست / زانکه تدریج از شعار آن شهست
خلقت آدم چرا چل صبح بود / اندر آن گل اندک اندک می فزود
نی چو تو ای خام کاکنون جستیی / طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه / کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار / برشدی ای قرع هم قرع دار
اول ار شد مرکبت سرو سهی / لیک آخر خشک و بی مغزی تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قوع زود / زانکه از گلگونه بود اصلی نبود
بود کم پیری بود ساله کلان / بر نبیشیخ رو و رنگش زعفران

در بیان آنکه مصطفی شنید که عیسی بر روی آب رفت فرمود لو ازداد یقینه لمشی علی الهوی

چون سر سفره رخ او نوی نوی / لیک دروی بود مانده عشق شوی
بخت دادش ما و موجون شیر شد / قد کمان و مرحشش تغییر شد
عشق شوی شهوه و حرصش تمام / عشق صید و پاره تشنه دام

مرغ بی‌هنگام و راه بی‌رهی — آتشی بر در بن دیگ تهی
عاشق میدان و اسپ و پای نی — عاشق زمر و لب و سرنای نی
حرص در پیری جهود از ابتدا — ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر — این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر — مر قصابان غضب را مسلخت
چون بکوبد گورکن عمر تو در — می‌شود دلخوش دهان از خنده باز
اینچنین نفرین دعا باید از او — جشن بگشاید سری بر نار داد
کرد باید یک سری از معاد — او ش گفتی اینچنین عمر تو باد
گفت یکی وزی بخواجه گیلی — خوش بجان و دل نوید رشن
گفت اگر استاخکش دیده ام — حرفش ار عالی بود نازل کنند
زانکه قدر مستمع آید نبا — بر قد خواجه بدوزد درزی قبا
چونکه مجلس نی چنین بیچاره — از حدیث بسته تا دل چاره
وا استادنش این سخن را از گرو — تو بنه نامش عجوز سال خورد
نی مرا و اراش لب‌ها پا — نی در معنی و نی معنی کشی
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر — تو بنوش کنده مانند بیا
نی رهی ببریده او نی پای راه — نی تپش آن قحبه را نی سوز و آه
سایلی آمد بسوی خانه — خشک نان نه خواستن تا ماند
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست — خیره کی این دکان نانباست
گفت باری اندکی پیهم بیاب — گفت نیندار بهتر این آسیاست
گفت باری آب ده از مکرعه — چربکی می‌گفت و می‌کرد او فسوس
آن گدا در رفت و دامن بر کشید — تا درین ویرانه خود فارغ کنم

داستان آن عجوزه که روی زشت خود را جندره و گلگونه می‌ساخت و ساخته نمی‌شد

ای شفیقی کش ضد این حرص داد — ریخت دندانهای سگ چون پیر شد
سردی دندان سگشان تیز تر — هر سگ ار بخت شیم از پوستین
دم بدم چون نسل سگ بیشتر — این چنین عمری که مایهٔ دوزخست

داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدا ترا سلامت به خان و مان باز رساناد

نان برستی ز گدا از زنبیلی — چون ستد زو نان بگفت ای مستعان
خنی زان انجا رساند ای دژم — هر محدث را خسان بد دل کنند

صفت آن عجوز

سوی افسانهٔ عجوزه باز رو — چون سخن گشت در بن ره بیست مرد
نی بذیرای قبول ... — نی دهنده نی پذیرنده خوشی
نی بهش و نی بهشی نی فکر — نی نیاز و نی جمالی بهر ناز

قصهٔ درویشی که از آن خانه هر چه می‌خواست می‌گفتند نیست

گفت آخر نیست دکان قصاب — گفت باره آرد ده بهر خدا
گفت آخر نیست جو یا مشرعه — هر چه او درخواست از نان تا سبوس
اندر آنخانه بجست و خاست اید — گفت می‌گفتن زنی ای ارزشم

چون درینجا نیست وجه زیستن — دست آموز شکار شهریار
هم نه طوطی که چون قند است هند — خوش ننالی در چمن تا لاله زار
در چه کاری تو و بهر چه خوند — نی چو لکلک تا وطن بالا کنی
زین دکانها مکیسان برتر آ — از خلاقت آن کریم آن را خرید
هیچ تلبیس پس او مردود نیست — زانکه قصدش از خرید آن سود نیست
چون عروسی خواست رفتن آن حمینه — موی ابرو پاک کرد آن مستخیف
پیش رو آینه بگرفت آن عجوز — تا ز دیر و دور اکند رنگین تموز
چند گلگونه بمالید از بطر — می بخیسانید بر رو آن پلید
تا که سفره روی او پنهان شود — چونکه بر می‌بست چادر می‌فتاد
باز او آن عشرها را با خسرو — عشرها از رخ فتادی بر زمین
چون بسی می‌کرد فن و آن فن فتاد — گفت ای قحبه قد برد و بی
من همه عمر این نبیده شنیده ام — در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس — تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا — شیخ بر بسته فن عرجون نگرد
عاقبت چون جادر مرگت رسید — کم شود زان بس فنون عالی
ملک خاموشیت آید پیش — دفتر خود سازد آن آینه را
که ز ظل یوسف صاحبقران — آن مزاج بارد برد العجوز
می‌شود مبدل بسوز مریمی — نقد جو اکنون رها کن ما مضی
چون زحت راست در خوبی امید — خواه گلگونه و خواهی اسپیداد
آن یکی رنجور شد سوی طبیب — گفت نبضم را فرو بین ای لبیب
تا ز نبض آگه شوی از حال دل — یا رگ دستت بادل متصل

در چنین خانه بباید زیستن — چون نه بازی که گیری تو شکار
گوش سوی گفت شیرینت نهند — هم نه بلبل که عاشق وار زار
تو چه مرغی و ترا با چه خورند — هم نه هدهد که پیکیها کنی
تا دکان فضل که الله اشتری — کله کش هیچ خلقی تنگرید

رجوع بداستان آن کمپیر

سفرهٔ رویش نشد پوشیده تر — عشرهای مصحف از جا می‌برید
تا نگیری حلقهٔ خوبان شود — عشرها بر روی هر جای نهاد
می بخیسانید بر اطراف رو — باز جا در راست کردی آن کمین
گفت صد لعنت بر آن ابلیس او — شد مصور آن زمان ابلیس زود
نی ز جز تو قحبه این دیده ام — گم تا در فضیحت کاشتی
ترک من گو ای عجوز دزد بس — چند دزدی عشر از علم کتاب
تا دو شیء ستانی مرحبا — رنگ بر بسته ترا گلگون نکرد
از حیث این عشرها اندر قعید — چونکه آید خبر خیران رحیل
وای آن کس در اومیدش نیست — صیقلی کن یکدو روزی سینه را
شد زلیخای عجوز از سر جوان — می‌شود مبدل بخورشید تموز
شاخ لب خشکی تلخی خرمی — ای عجوزه چند کوشی با قضا

حکایت آن رنجور که طبیب در او امید صحت ندید

چونکه دل غیبست و خواهی زو مثال
رو بجو که با دلستش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین
در غبار و جنبش برگش ببین
گر نمی‌بینیستش او و زان یار شمال
جنبش برگ بگو به وضع حال
مستی و ترانی دانی که کو
وصف او از نرگس مخمور جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات
باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی
بر زند بر دل ز پیران صفی
که درونشان صد قیامت نقد هست
کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت
کو بپهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی زد اثر
یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر ترا بیجان کند بی واسطه
متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه‌ست
آن پی روح خوش متواریه‌ست
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر
حبذا نان بی هیولای خمیر
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک
مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
عجز بخش جان هر نامحرمی
لیک قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر
پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهرست
وین اثرها از مؤثر مخبرست
هست پنهان معنی هر دارویی
همچو سحر و صنعت هر جادویی
چون نظر در فعل و آثارش کنی
گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان اندرونش مضمرست
چون بفعل آید عیان و مظهرست
چون بآثار این همه پیدا شدست
چون بشد پیدا ز تأثیر ایزدست
نی سببها و اثرها مغز و پوست
چون بجویی جملگی آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر
پس چرا ز آثار بخشی بی‌خبر
از خیالی دوست گیری خلق را
چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد
حرص ما را اندرین پایان مباد

رجوع بقصهٔ رنجور

باز گرد و قصهٔ رنجور گو
با طبیب آگه بیمار جو
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال
که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن
تا رود از جسمت این رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو وامگیر
تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان
هر چه خواهد دل درآرش در میان
اینچنین رنجور را گفت ای عمو
حق تعالی اعملوا ما شئتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم
من تماشای لب جو میروم
بر مراد دل همی گشت او بر آب
تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود
دست و رو می‌شست و پاکی میفزود
او قفااش دید چون تخییلیی
کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی حمزه پرست
راست میکرد از برای صفع دست
کارزو را گر نرانم تا رود
آن طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه
زانکه لاتلقوا بایدی تهلکه
تهلکه ست این صبر و پرهیز ای فلان
خوش بکوبیش تن مرد چون کاهلان
چون زدش سیلی برآمد یک طراق
گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند
سبلت و ریشش یکایک بر کند
خلق رنجور دق و بیچاره‌اند
وز خدای دیو سیلی باره‌اند
ای زننده بی‌گناهان را قفا
در قفای خود نمی‌بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته
بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفتت این دواست
اوست کادم را بگندم رهنماست
که خورید این دانه ای دو مستعین
بهر دارو تا تکونا خالدین
اوش لغزانید و زد او را قفا
آن قفا واگشت این دل جفا
اوش لغزانید و تخت اندر زلق
لیک پشتش و دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد
کان تریاکست وی اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذره‌ای
از خلاص خود چرایی غره‌ای
آن توکل کو خلیلانه ترا
وان کرامت چون کلیمت از کجا
تا نبرد تیغت اسمعیل را
تا کنی شه راه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید
بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن بخت ای حسن
تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد
در فتادند و سر و سر باد داد
سرنگون افتادگان زین مناره
می نگر تو صد هزار اندر هزار
تو رسن بازی نمی‌دانی یقین
شکر پا گو و می‌رو بر زمین
پر مساز از کاغذ و از که مپر
کاندران سودا بسی رفتست سر
گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم
لیک او بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام
کو نگیرد دانه بیند بند دام
حبذا دو چشم پایان بین راد
که نگه دارند تن را از فساد
آن ز پایان دید احمد بود کو
دید دوزخ را همینجا مو بمو
دید عرش و کرسی و جنات را
تا درید او پردهٔ غفلات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر
چشم ز اول بند و پایان را نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست
هستها را بنگری محسوس پست
این ببین باری که هر کش عقل هست
روز و شب در جست و جوی نیستست
در گدایی طالب جودی که نیست
بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست
در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده‌اند
نیستها را طالبند و بنده‌اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا
نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتستیم از این
این و آن را تو یکی بین دو مبین
گفته شد که هر صناعتگر که رست
در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی ناساخته
گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه‌ای کش آب نیست
وان درودگر خانه‌ای کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بد جملشان
از عدم آنگه گریزان جمله شان
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست
با انیس طبع خود استیز چیست
چون انیس طبع تو آن نیستیست
از فنا و نیستی این پرهیز چیست
گر انیس لا نه‌ای ای جان بسر
در کمین لا چرایی منتظر
زانکه داری جمله دل بر کنده‌ای
شست دل در بحر لا افکنده‌ای
پس گریز از چیست زین بحر مراد
که بشستت صد هزاران صید داد
از چه نام برگ را کردی تو مرگ
جادویی بین که نمودت مرگ برگ
سحر دو چشمت ببست سحر صنعتش
تا که جان را در چه آمد رغبتش

در خیال او ز مکر کرد کار — جمله صحرا فوق جو زهر بست و مار
لاجرم جو را بتابی ساختست — تا که مرگ او را چه انداختست

آنچه گفتم از غلطهای عزیز — هم برین بشنو دم عطار نیز
رحمة الله علیه گفته است — ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام — در غنیمت اوفتادش یک غلام

قصهٔ سلطان محمود و غلام هندو

بس خلیفه‌اش کرد و بر تختش نشاند — بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض وصف قصه تو بتو — در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک بران تخت نضار — شسته پهلوی قباد شهریار
گریه کردی اشک می‌راندی بسو — گفت شاه او را که ای پیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار — فوق املاکی تو بر شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه — هشت تخت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه‌ام زان است زار — که مرا مادر در ان شهر و دیار
از تو هم تهدید کردی هر زمان — همتت در دست جمع دارسلان
بسکه ترسم مادرم را در جواب — جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب
می نیابی هیچ تعریبی دگر — زینچنین نفرین مهلک سهل تر
تخت بی رحمی و پس سنگین دلی — که بصید شیر او را قاتلی
من ز گفت مرد و حیران گشتمی — در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب — کو مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو — غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم گوید به هند این زمان — مر مرا بر تخت ای شاه جهان
قهر آن محمود تست ای سعت — طبع از او دایم همی ترساند
گر بدانی رحم ای محمود داد — خوش بگوید عاقبت محمود باد
قهر آن محمود تست ای نیم دل — کم شنو زین بیم در طبع مضل
چون شکار غضر کردی تو یقین — همچو کودک اشک باریدم و دین
گرچه اندر پرورش همچین در — لیک از صد دشمنست دشمن تر
این همه شد بیمار دارد دوست کرد — در قوی شدم تر اطاعت گرد
چون زره دان این تن بر جیف را — نی شنارا شا بدو نی ضعیف را
بار بد نیکوست بهر صبر را — که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور داردش — صبر گل با خار از خود داردش
صبر شیر اندر میان فرث و خون — کرد او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران — کردشان خاص حق صاحب قران
هر که را بینی یکی جامه درست — دانکه او آن را بجبه و کسب جست
هر که را دیدی تو عور و بی نوا — هست بی صبری او آن کوا
هر که مستوحش بود بر غصه جان — کرده باشد با دغایی اقتران
صبر اگر کردی الف آن بی نوا — از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین — با لبن که لا احب الآفلین
لاجرم تنها نماندی همچنان — کاتشی مانده براه از کاروان
چون ز بی صبری قرین غیر شد — در فراقش پر غم و بی خیر شد
بحستی چون هست زر ده دهی — پیش خاین چون امانت می نهی

خوی با او کن که تا تنهای تو — ایمن آید از افول از عتو
خوی با او کن که خود را فربه — خوبهای انبیا را بر و ربه
بره بی رمه با ذئب دیده — بر درنده مرصنعت خود ربود
بره بخش گرگ امانت می نهی — گرگ و یوسف را مگر نام رهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی — هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی — عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود — فعل هر دو بی گمان پیدا شود
او ذکر را از زنان پنهان کند — تا که خود را جنس آن مردان کند
گفت یزدان زان کسی کش مکتنم او — شنله سازیم بر خرطوم او
تا که بینایان ز آن خود دلال — در نیابند از فن او اندر جدال
حاصل آن کز مرد کر ناید بری — هین ز جاهل ترس اگر دانشوری
دوستی جاهل شیرین سخن — کم شنو کان هست سم کهن
جان ما در چشم روشن گوید — جز غم و حسرت از آن تن زوید
هر بد را گو بدان آمد جهاد — شد ز مکتب بچه من بس بزار
آن زن و دیگر گرش آورده — بر وی آن جور و جفا کم کرده
از جزای تو گر بدی این بچه‌ام — این فشار ان زن نگشتی نیز هم
هین بچه زین طرز و تنبیهای او — سیلی بابه از حلوای او
هستت مادر نقش با عقل را — اولش بیکی و آخر صد کشاد
ای دهنده عقلها فریاد رس — تا نخواهی تو نخواهد هیچکس
هم طلب از تست هم آن نیکوی — ما کییم اول توی آخر توی
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش — ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حوالت رغبت افزا در سجود — کاهلی جبر مفرست و جمود
جبر باشد پر و بال کاملان — جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را — آب مومن را و خون گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد — بال زاغان را بگورستان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم — کو چو پا زهرست و بندار بس سم
بجو سند و چه بین ای خواجه باش — رو ز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون در وی — آن خیال اللهی شیخ تو لاشیی
لاشیی بر لاشه عاشق شده — هیچ نی مر هیچ نی را ره زده
چون برون شد این خیالات از میان — گشته معقول تو بر تو عیان

لیس للماضین هم الموت
انما هم حسرت الفوت

راست گفتست آن سپه دار بشر — که هر آنکه کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت — لیک هستش صد دریغ از بهر فوت
که چرا قبله نکردم مرگ را — مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول — آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست — زانست کاندر نقشها کردیم ایست
ما ندیدیم این که آن نقشست و کف — کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونکه بحر افکند کفها را ببر — تو بگورستان روان کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولانشان — بحر افکندست در بحرانشان

تا بگویدت لب بی لب بحال که ز دریا کن ندا از ما این سؤال
نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج خاک بی بادی کجا آید براوج
چون غبار نقش دیدی باد بین کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار باقیت شحمی و لحمی پود و تار
شحم تو در شمعها نفزود تاب لحم تو مخمور را نامد کباب
درگداز این جمله تن را در بصر در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرقی بی شمار سرمه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی کوش دایم تا برین بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستیست که خلا و بی نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزونترست کار حق و کارگاهش آن سرست
نیستی چون هست بالایین طبق بر همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال کار فقر جسم دارد نی سؤال
سایل آن باشد که مال او گداخت قانع آن باشد که جسم خویش باخت
پس ز درد اکنون شکایت بر مدار کوست سوی نیست اسپی راهوار
این قدر گفتیم باقی فکر کن فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبست لیک ای خواجه‌تاش کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود ناز کی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی رد ای غلام امر را و نهی را می‌بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست مغزها می‌بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا بیند اندر قطره کل بحر را

باز دیگر رجوع کردن بقصهٔ صوفی و قاضی

گفت صوفی در قصاص یک قفا سر نشاید باد دادن از عمی
خرقهٔ تسلیم اندر گردنم بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار گفت اگر مشتش زنم من خصم وار
او بیک مشتم بریزد چون رصاص شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد او بهانه می‌کند تا در فتد
بهر این مرده دریغ آید دریغ که قصاص افتد اندر زیر تیغ
چون نمی‌تانست کف بر خصم زد عزمش آن شد که سوی قاضی رود
کز ترازوی حقست و کیله‌اش مخلص است از مکر دیو و حیله‌اش
هست او مغراض احقاد و جدال قاطع خبک دو خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او فتنه‌ها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پرطمع سرکشی بگذارد و گردد تبع
ور ترازو نیست گر افزون دهیش از قسم راضی نگردد آکنیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز قطره‌ای از بحر عدل رستخیز

قطره

قطره گرچه خرد و کوته پا بود لطف آب بحر ازو پیدا بود
از غبار از باک داری کله را تو ز یک قطره ببینی دجله را
جزوها بر حال کلها شاهدست تا شعاع ما ز خورشید آمدست
آن قسم جسم احمد راند حق آنچه فرمودست کلا والشفق
مور بر دانه چرا لرزان شدی گر ازان یکدانه خرمنجو بدی
بر سر حرف آ که صوفی بی‌دل است در مکافات جفا مستعجلست
ای تو کرده ظلمها چون خوشدلی از تقاضای مکافی غافلی
ما فراموشش شدست از گرد ما که فرو آویخت غفلت پرده‌ها
گر نه خصمیهاستی اندر قفاست جرم گردون رشک بردی بر صفاست
لیک محبوسی برای آن حقوق اندک اندک عذر می‌خواه از عقوق
تا بیک بادت بگیرد محتسب آب خود روشن کن اکنون با محب
رفت صوفی سوی آن سیلی زنش دست زد چون مدعی در دامنش

رفتن صوفی و سیلی زنش را بقاضی بردن

اندر آوردش بر قاضی کشان کین خر ادبار را بر خر نشان
یا بزخم درّه او را ده جزا آنچنانکه رای تو بیند سزا
کانکه از زجر تو میرد در دما بر تو آن تاوان نیست باشد جبار
در حد و تعزیر قاضی هر که مرد نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نایب حقست و سایهٔ عدل حق آینهٔ هر مستحق و مستحق
کو ادب از بهر مظلوم می‌کند نی برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجله است گر خطایی شد دیت بر عاقله است
آنکه بهر خود زند او ضامنست وانکه بهر حق زند او آمنست
گر پدر زد مر پسر را و بمرد آن پدر را خونبها باید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد خدمت او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف بر معلم نیست چیزی لا تخف
کان معلم نایب افتاد و امین هر امین را هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا برو پس نبود استا بزجرش کاره جو
ور پدر زد او برای خود زدست لاجرم از خونبها دادن نرست
پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار بیخودی شو فانی درویش‌وار
چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی ما رمیت اذ رمیتی ایمنی
آن ضمان بر حق بود نی بر امین هست تفصیلش به فقه اندر مبین
هر دکانی راست سودایی دگر مثنوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب قالب کفشست خویش بی شوب
پیش بزازان قز و اطلس بود بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدتست غیر واحد هرچه بینی آن بتست
بت ستودن بهر دام عامه را همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش در سورهٔ والنجم زود لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند هم سری بود آنکه سر بر در زدند
بعد ازان حرفیست پیچاپیچ و دور با سلیمان باش تا یابی تو نور
هین حدیث صوفی و قاضی بیار وان ستمکار ضعیف زار زار

رجوع بقصهٔ قاضی و صوفی

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر   تا بر او نقشی کنم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام   این خیالی گشته است اندر رمام
شرع بهر زندگان و اغنیاست   شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی‌سرند   صد جهت زان مردگان فانی‌ترند
مرده از یک روست فانی در گزند   صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست و این سیصد هزار   هر یکی را خونبهای بی‌شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها   ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیس‌اند هر یک در سرار   کشته گشته زنده گشته شصت بار
کشته از ذوق سنان دادگر   می‌بسوزد که بزن زخمی دگر
والله از عشق وجود جان‌پرست   کشته بر عقل دوم عاشق‌ترست
گفت قاضی من قضادار حیم   حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گورست پست   گورها در دودمانش آمدست
بس بدیدی مرده اندر گور تو   گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز گوری خشتی بر تو اوفتاد   عاقلان از گور کی خواهند داد
گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد   هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن که زنده‌ای بر تو نزد   کانکه زنده رد کند حق کرد رد
خشم احیا خشم حق و زخم اوست   که بحق زنده‌ست آن پاکیزه‌پوست
حق بکشت او را و در پاچه‌ش دمید   زد قصابانه پوست از وی کشید
نفخ باقی دروی آمد تا مآب   نفخ حق نبود چو نفخ آن قصاب
فرق بسیارست بین النفختین   این همه زینست و آن سر جمله شین
این حیات از وی برید و شد مضر   وان حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کاید آن بشرح   هین برآ زین قعر چه بالای صرح
نیستش بر خر نشاندن مجتهد   نعش هیزم را کسی بر خر نهد
بر نشست او نه پشت خر سزد   پشت تابوتیش اولیتر سزد
ظلم چه بود وضع غیر موضعش   هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او   سیلیم زد بی قصاص و بی تسو
این روا باشد که خرخرسی قلاش   صوفیان را صفع اندازد بلاش
گفت قاضی تو چه داری بیش و کم   گفت دارم در جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن   آن سه دیگر رو بدو ده بی سخن
زار و رنجورست و درویش و ضعیف   سه درم در بایدش تره و رغیف
بر قفای او بیفتادش نظر   از قفای صوفی آن به خوبتر
راست میکرد از پی سیلیش دست   که قصاص سیلیم ارزان شدست

طیره شدن قاضی از سیلی آن درویش

نزد گوشش او بیامد بهر راز   سیلیی آورد قاضی را فراز
گفت هر شش را بگیرید ای دو خصم   من شوم آزاد بی خرخاش و جرم
گشت قاضی طیره صوفی گفت هی   حکم تو عدلست لاشک نیست غی
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین   چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی کز پی من چه کنی   هم در آن چه عاقبت خود افکنی
من حفر بئرا نخواندی از خبر   آنچه خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین بد در قضا   که ترا آورد سیلی بر قفا

وای بر احکام

وای بر احکام دیگرهای تو   تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم   که برای نفقه بادت سه درم
دست ظالم را ببر چه جای آن   که بدستش او نهی حکم و عنان
آن بزی را مانی ای مجهول‌زاد   که نژاد گرگ را او شیر داد

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آیدمان رضا   هر قفا و هر جفا کارد قضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر   گرچه شد رویم ترش کالحق مر
این دلم باغست و چشمم ابروش   ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره‌خند   باغها در مرگ و جان کندن رسند
ز امر حق وابکوا کثیرا خوانده‌ای   چون سر بریان چه خندان مانده‌ای
روشنی خانه باشی همچو شمع   گر فرو باری تو همچون شمع دمع
آن ترش‌رویی مادر یا پدر   حافظ فرزند شد از هر ضرر
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره‌خند   ذوق گریه بین که هست آن کان قند
چون جهنم گریه آرد یاد آن   پس جهنم خوشتر آید از جنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم   گنج در ویرانه جو ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند   آب حیوان را بظلمت برده‌اند
بازگونه نعل در ره تا رباط   چشمها را چار کن در احتیاط
چشمها را چار کن در اعتبار   یار کن با چشم خود دو چشم یار
امرهم شوری بخوان اندر صحف   یار را باش و مگوش از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه   چونکه نیکو بنگری یارست راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین   اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش   جمله جمعند و یک اندیشه و خموش
رختها را سوی خاموشی کشان   چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغامبر که در بحر هموم   در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم در استارگان نه ره بجو   نطق تشویش نظر باشد مگو
گر دو حرف صدق گویی ای فلان   گفت تیره در تبع گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام   فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد   چون سخن زو می سخن را می‌کشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان   از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست   چون همه صافست بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی   کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویش را ساز منطقی ز حال   تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال

سوال کردن آن صوفی آن قاضی را

گفت صوفی چون ز یک کانست زر   این چرا نفعست و آن دیگر ضرر
چونکه جمله از یکی دست آمدست   این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون ز یک دریاست این جوها روان   این چرا نوشست و آن زهر دهان
چون همه انوار از شمس بقاست   صبح صادق صبح کاذب از چه خاست
چون ز یک سرمه‌ست ناظر را کحل   از چه آمد راست‌بینی و حول

جواب دادن قاضی صوفی را

چونکه دار الضرب سلطان خداست
نقد را چون ضرب بادو است

چون خدا از خود ره دارد امن
این حقیر از چیست وان یک راه زن

از یکی اشکم چو نارسند جرو سفیه
چون یقین شد الولد سر ابیه

وحدتی که دید با چندین هزار
صد هزاران جنبش از عین قرار

گفت قاضی صوفیا خیره مشو
یک مثالی در بیان این شنو

جواب گفتن آن قاضی صوفی را

همچنانکه بی قراری عاشقان
حاصل آمد از قرار دلستان

او چو که در ناز ثابت آمده
عاشقان چون برگها لرزان شده

خنده او گریه‌ها انگیخته
آب رو بیش آب روها ریخته

این همه چون و چگونه چون زبد
بر سر دریای بیچون می طپید

ضد و ندش نیست در ذات و عمل
زان بپوشیدند هستیها حلل

ضد ضد را بود و هستی کی دهد
بل کز و بکر بزد و بیرون جهید

ند چه بود مثل مثل نیک و بد
مثل مثل خویشتن را کی کند

چونکه در مشکل آمدند ای متقی
این چه اولیتر ازان در خالقی

بر شمار برگ بستان ضد و ند
چون کفی بر بحر بی ند است و ضد

بی چگونه بین تو بردوها نجی
چون چگونه کی گنجد اندر ذات بحر

کمترین لعبت او جان است
این چگونه و چون جان کی شد درست

بس جهان بحری که در هر قطره آن
از بدن ناشی نه آمد عقل و جان

کی گنجد در مضیق چند و چون
عقل کل آنجاست از لا یعلمون

عقل گوید هر جسد را کای جماد
بوی بردی هیچ ازان بحر معاد

جسم گوید من تبعش سایه توم
باری از سایه که جوید جان عجم

عقل گوید کین زبان خیره سرست
که نه گستاخ تر از ناسزاست

اندرینجا آفتاب انوری
خدمتی ذره کند چون چاکری

شیر این سو پیش آهو سر نهد
باز اینجا هش تو بر نهد

این ترا باور بباید مصطفی
چون ز مسکینان همی جوید دعا

گر بگویی از بی تعلیم بود
عین تجهیل از چه رو تنبیه بود

بلکه میداند که گنج بی شمار
در خرابیها نهد آن شهریار

بدگمانی نعل معکوس ویست
گرچه هر جزویش جاسوسی جداست

بل حقیقت در حقیقت غرقه شد
زین سبب مشتاد بل صد ذره شد

با تو قلماشیت خواهم گفت آن
صوفیا خوش بین که بگشا گوش جان

ور ترا هر زخم کاید ز آسمان
منتظر می باش خلعت بعد از آن

آن قفا دیدی صفا را هم ببین
گر دران یا گردن امدادی مبین

گو نه آن شاهست کت سیلی زند
پس ببخشد تاج و تخت مستفید

جمله دنیا را پر پشه بها
سیلی را رشوت بی منتها

گردنت زین طوق زرین جهان
جست در دزد و زد و زخمی ستان

آن قفاها که انبیا برداشتند
زان بلا سرهای خود افراشتند

لیک حاضر باش در خود ای فتی
تا بجانه او بیابد مر ترا

ورنه خلعت را برد او باز پس
که نیابید مر نجاتی هیچ کس

باز سوال کردن صوفی از آن قاضی

گفت آن صوفی چه بودی کاین جهان
ابروی رحمت کشادی جاودان

هر دمی شوری بیاوردی به پیش
بر نیاوردی ز تلوینهاش پیش

شب نه دیدی چراغ روز را
دی نبردی باغ عیش آموز را

جام صحت را نبودی سنگ تب
ایمنی را خوف ناوردی کرب

خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش
گر نبودی خرخشه در نعمتش

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی
از ظن خالی چو کاف کوفیی

جواب قاضی صوفی را و قصه ترک و درزی مثل آوردن

تو نشنیدی که آن پر قند لب
عذر خیاطان همی گفتی بشب

خلق را در دزدی آن طایفه
می نمود افسانهای سالفه

قصه پاره ربایی در درین
می حکایت کرد او با آن و این

در سمر می خواند دزدی نامه
گرد او جمع آمده هنگامه

مستمع چون یافت جاذب زان وفود
جمله اجزاش حکایت گشته بود

قوله علیه السلام ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست
گرمی و جد معلم از صبیست

چنگی را کو نوازد بیست و چار
چون نیابد گوش گردد چنگ بار

نه حراره یادش آید نی غزل
نه ده انگشتش بجنبد در عمل

گر نبودی گوشهای غیب گیر
وحی ناوردی ز گردون یک بشیر

ور نبودی دیدهای صنع بین
نی فلک گشتی نه خندیدی زمین

آن دم لولاک این باشد که کار
از برای چشم تیز است و نظر

عامه را از عشق هم خوابه و طبق
کی بود پروای عشق صنع حق

آب تتماجی نریزی در تغار
تا سگی چندی نباشد طعمه خوار

روسپیک کهنه خداوندیش را
تار هاندرین تغارب اصطفا

چونکه دزدیهای بی رحمانه گفت
که کنند آن درزیان اندر نهفت

اندر آن هنگامه ترکی از خطا
سخت تیره شد ز کشف آن غطا

پشت جور روز رستخیز آن رازها
کشف میکرد از پی اهل نهی

هر کجایی تو در چنگی فراز
پس ببینی دو عدو در کشف راز

آن رازها را محشر مذکور دان
وان گلوی راز گو را صور دان

گر خدا اسباب خشمی بنهاد جستی
وان فضایح را بگوی اندر جستست

بس که غدر درزیان را ذکر کرد
حیف آمد ترک را و خشم و درد

دعوی کردن ترک و گرو بستن که درزی چیزی از من نتواند برد

گفت ای قصاص در شهر شما
کیست استاتر درین مکر و دغا

گفت خیاطیست نامش پور شش
اندرین چستی و دزدی خلق کش

گفت من ضامن که با صد اضطراب
او نیارد برد پیشم رشته تا

پس بگفتندش که از تو چست‌تر   مات او گشتند در دعوی بسی
رو بعقل خود چنین غره مباش   که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم‌تر شد ترک و بست آنجا گرو   که نیارد برد نی کهنه نه نو
مطمعانش گرم‌تر کردند زود   او گرو بست و رهان را برگشود
گفت رهن من این مرکب تازی من   بدهم ار دزدد قماشم او بفن
ور نتاند برد اسپی از شما   واستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب   با خیال دزد می‌کرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل   شد ببازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد   جست از جا لب بترحیبش گشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش   تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون بدید از وی نوای بلبلی   پیشش افکند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ   زیر نافم واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را   زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد   در قبولش دست بر دیده نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار   بعد از آن بگشاد لب را در قشار
از حکایتهای میران دگر   وز کرمها و عطای آن نفر
وز بخیلان وز تحشیراتشان   از برای خنده هم داد او نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون   می‌برید و لب پر افسانه و فسون

مضاحک گفتن تسخری و ترک را از قوت خنده بسته شدن دو چشم تنگ و فرصت یافتن تسخری و بریدن وصله

ترک خندیدن گرفت از داستان   چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پاره‌ای دزدید و کردش زیر ران   از جز حق از همه احیا نهان
حق همی دید آن ولی ستارخوست   لیک چون از حد بری غماز اوست
ترک را از لذت افسانه‌اش   رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلس چه دعوی چه رهن چه   ترک سرمست است در لاغ اچی
لابه کردش ترک کز بهر خدا   لاغ می‌گو که مرا شد مغتذا
گفت لاغی خنده‌مینی آن دغا   که فتاد از قهقهه او بر قفا
پاره‌ای اطلس سبک بر نیفه زد   ترک غافل خوش مضاحک می‌مزد
همچنین بار سوم ترک خطا   گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خنده‌مینی‌تر از آن دو بار   کرد او این ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته مولهه   مست ترک مدعی از قهقهه
پس سیوم بار از قبا دزدید شاخ   که ز خنده‌اش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا   لاغ از آن استا همی کرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را   کرد در باقی فن و بیداد را
گشت مولع گشت آن مفتون درین   بی‌خبر کش چه خسارست و غبین
بوسه افشان کرد بر استاد او   که بمن بهر خدا افسانه گو

ای فسانه گشته و محو از وجود   چند افسانه بخواهی آزمود
خنده‌مینی‌تر از تو هیچ افسانه نیست   بر لب گور خراب خویش ایست
ای فرو رفته بگور جهل و شک   چند جویی لاغ و دستان فلک
تا بکی نوشی تو عشوهٔ این جهان   که نه عقلت ماند بر قانون نه جان

گفتن تسخری ترک را ای خوش که اگر مضاحک دیگر گویم قبا ات تنگ آید و سلم

می درد می‌دوزد این درزی عام   جامهٔ صد سالگان طفل خام
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد   آب روی صد هزاران چون تو برد
لاغ او گر باغها را داد داد   چون دی آمد داده را بر باد داد
پیر طفلان شسته پیشش بهر کد   تا بسعد و نحس او لاغی کند
گفت درزی ترک را ای در لدد   وای بر تو گر کنم لاغی دگر
پس قبایت تنگ آید باز پس   این کند با خویشتن خود هیچ کس

بیان آنکه بیکاران و افسانه جویان مثل آن ترک‌اند و عالم غدار همچون آن تسخری

خنده چه رمزی اگر دانستیی   این ز صد گریه بتر دانستیی
اطلس عمرت بمقراض شهور   برد پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا می‌بری کاختر مدام   لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت می‌تولی ز تربیعات او   وز دلال و کینه و آفات او
سخت می‌رنجی ز خاموشی او   وز نحوس و قبض و کین کوشی او
که چرا زهره طرب در رقص نیست   بر سعود و رقص سعد او مه ایست
اخترت گوید که گر افزون کنم   لاغ را پس کلیت مغبون کنم
تو مبین قلابی این اختران   عشق خود بر قلب زن بین ای فلان
آن یکی می‌شد بره سوی دکان   پیش ره را بسته دید او از زنان
پای او می‌سوخت از تعجیل و راه   بسته از جوق زنان همچو ماه
رو بیکی زن کرد و گفت ای مستهان   هی چه بسیارید ای دختربچگان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین   هیچ بسیاری ما منکر مبین
بین که با بسیاری ما بر بساط   تنگ می‌آید شما را انبساط
در لواطه می‌فتید از قحط زن   فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار   کز فلک می‌گردد اینجا ناگوار
تو مبین تحبیس روزی و معاش   تو مبین قحط و خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او   مرده اویید و ناپروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را   نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
این براهیم از تلف نگریخت و ماند   وین براهیم از شرف بگریخت و راند
آن نسوزد وین بسوزد ای عجب   نعل معکوس است در راه طلب

مکرر کردن صوفی سؤال را

گفت صوفی قادرست آن مستعان   که کند سودای ما را بی زیان

آنکه آتش را کند ورد و شجر / هم تواند کرد این را بی ضرر
آنکه گل آرد برون از عین خار / هم تواند کرد این دی را بهار
آنکه زو هر سرو آزادی کند / قادرست ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم / گر بدارد باقیش او را چه غم
آنکه تن را جان دهد تا حی شود / گر بمیراند زیانش کی شود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد / بنده را مقصود جان بی اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین / مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

جواب قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مر / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
ور نبودی نفس و شیطان و هوا / ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس بچه نام و لقب خواندی ملک / بندگان خویش را ای منهتک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم / چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم
صابرین و صادقین و منفقین / چون بدی بی رهزن و دیو لعین
رستم و حمزه و مخنث یک بدی / علم و حکمت باطل و مندک بدی
علم و حکمت بهر راه و بی رهیست / چون همه ره باشد آن حکمت تهیست
بهر این دکان طبع شوره آب / هر دو عالم را روا داری خراب
من همی دانم که تو پاکی نه خام / وین سؤالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهلتر از بعد حق و غفلتست
زانکه اینها بگذرد آن نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت حیز را که صبر در رنج کار سهلتر از صبر در فراق یار و مسئله

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را بیک ره کرده طی
هیچ تیمارم نمی داری چرا / تا بکی باشم درین خواری چرا
گفت شو من نفقه چاره می کنم / گرچه عورم دست و پایی می زنم
نفقه و کسوه ست واجب ای صنم / از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن / بس درشتست و غلیظ و پرشکن
گفت از سختی تنم را می خورد / کس کسی را کسوه زینسان آورد
گفت ای زن یک سؤالت می کنم / مرد درویشم همین آمد فنم
این درشتست و غلیظ و ناپسند / لیک اندیشه کن ای اندیشه مند
این درشت و زشت تر یا خود طلاق / این ترا مکروه تر یا خود فراق
همچنان ای خواجهٔ تشنیع زن / از بلا و فقر و از رنج و محن
لا شک این ترک هوا تلخی ده است / لیک از تلخی بعد حق به است
گر جهاد و صوم سختست و خشن / لیک این بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمی کان ذوالمنن / گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کت نه آن فهم و فن است / لیک آن ذوق تو پرسش کردنست
آن ملیحان که طبیبان دلند / سوی رنجوران به پرسش مایلند
وز حذر از ننگ و از نامی کنند / چاره‌ای سازند و پیغامی کنند

ورنه در دستان بود آن مشتکر / نیست معشوقی ز عاشق بیخبر
ای تو جویای نوادر داستان / هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان
پس بجوشیدی درین عهد مدید / ترک جوشی هم نگشتی ای قدید
دیده‌ای عمری تو داد و داوری / وانگه از نادیدگان ناشی‌تری
هر که شاگردیش کرد استاد شد / تو سپس رفته ای کول لد
خود نبود از والدینت اعتبار / هم نبودت عبرت از لیل و نهار

مثل

عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که توی خواجه مسن تر یا که ریش
گفت نی من پیش ازو زاییده ام / بی ز ریشی بس جهان را دیده ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیدست وشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای / یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای
همچنان دوغ ترش در معدنی / خود نگردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمر الطینه دری / گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا بگل بر پشته‌ای / گرچه از باد هوس سرگشته‌ای
همچو قوم موسی در حر تیه / مانده‌ای بر جای چهل سال ای سفیه
می روی هر روز تا شب هروله / خویش می بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو / تا که داری عشق آن گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت / بد بریشان تیه چون گرداب زفت
غیر این عجلی کزو یابیده‌ای / بی نهایت لطف و نعمت دیده‌ای
گاو طبعی زان نکوییهای زفت / از دلت در عشق این گوساله رفت
تو کنون باری ز هر جزوت بپرس / صد زبان دارند این اجزای خس
ذکر نعمتهای رزاق جهان / که نهان شد آن در اوراق زمان
روز و شب افسانه جویانی تو چست / جزو جزو تو فسانه گوی تست
جزو جزوت تا برستست از عدم / چند شادی دیده‌اند و چند غم
زانکه بی لذت نروید هیچ جزو / بل که لاغر گردد از هر رنج جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت / بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد / ماند پنبه رفت تابستان زیاد
یا مثال یخ که زاید از شتا / شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار / یادگار صیف در دی این ثمار
همچنان هر جزو جزوت ای فتی / در تنت افسانه گوی نعمتی
چون زنی که بیست فرزندش بود / هر یکی حاکی حال خوش بود
حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ / بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان بر کنار / شد دلیل عشقبازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان / همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد / صد هزاران کف برو جوشیده شد
گرچه آتش سخت پنهان می تند / کف به انگشت اشارت میکند
همچنین اجزای مستان وصال / حامل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وا مانده دهان / چشم غایب گشته از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست / لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده‌اند / لاجرم مستور پرده ساده‌اند

زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست   وین عبارت جز پی ارشاد نیست
آن گل گویاست پر جوش و خروش   بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو گون حسن لطیف مرتضی   شاهد احوال و خبر ماضی
ذکر آن اریاح سرد و زمهریر   اندر آن ایام و ازمان عسیر
قصهٔ دور و تبسمهای شمس   وان عروسان چمن را لمس و طمس
چون فرو گیرد غمت گر چستیی   زان دم نومیدکن وا جستیی
هر دمت گوید بهار و خرمیست   همچو جاش گل تنت انبار چیست
از پی خوبان کز آنها در دریغ   بر نبی خوبان نثار مهر و میغ
با کجی جویان شکیبا چه کرد   با نبی رهبان تن شکیبا چه کرد
گر نبودی این نزوع اندر حشو   کم نکردی راه چندین فیلسوف

هین خمش کن تا بگوید شاه قل   بلبلی مفروش با این جنس گل
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال   شاهد عدلند بر سرّ وصال
همچو یخ کاندر تموز مستجد   هر دم افسانهٔ زمستان می‌کند
همچو آن میوه که در وقت شتا   می‌کند افسانهٔ لطف خدا
حال رفت و ماند جاوید یادگار   یاد او و ابرش خود یاد آر
کم نگیتش ای غصهٔ منکر نکال   راتبهٔ انعامها زان کمال
جاش گل تن فکر تو همچون گلاب   منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از لجاج کفر قانونی کئیب   وان سپاس و شکر منهاج حبیب
در عمارتها سگانند و عقور   در خرابیهاست گنج عز و نور
زیرکان موشکاف از کمی   دیده بر خرطوم داغ ابلهی

قصهٔ فقیر روزی طلب بی واسطهٔ کسب

آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد   کو ز بی چیزی هزاران زهر خورد
لابه کردی در نماز و در دعا   کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا   بی فنی من روزیی ده زین سرا
گنج گوهر دادیم در درج سر   پنج حس دیگرم مستتر
لا یعد این داد و لا یحصی ز تو   من کلیلم از بیانش شرمرو
چونکه در خلاقیم تنها توی   کار رزاقیم تو کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد   عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال   از خدا می‌خواست بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت   عهد داود لدنی معدلت
این متیم نیز زاریها نمود   هم ز میدان اجابت گوی برد
گاه بدظن می‌شدی اندر دعا   از پی تاخیر پاداش و جزا
باز ارجای خداوند کریم   در دلش بشار گشتی و زعیم
چون شدی نومید در جهد از کلال   از جناب حق شنیدی که تعال
خافض است و رافع است این کردگار   بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان   بی ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر   نیم سالی شوره نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب   نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج   گاه صحت گاه رنجوری مضج

همچنین دان جمله احوال جهان   قحط و جدب و صلح و جنگ از افتتان
تا جهان لرزان بود مانند برگ   در شمال و در سموم بعث و مرگ
کاین جهان همچون نمکسار آمدست   هر چه آنجا رفت بی‌تلوین شدست
این نمکسار جسوم ظاهرست   خود نمکسار معانی دیگرست
این نوی را کهنگی ضدش بود   آن نوی بی ضد و بی ند و عدد
از جهود و مشرک و ترسا و مغ   جملگی یک رنگ شد زان الپ الغ
نه درازی ماند نه کوته نه پهن   گونه گونه سایه از خورشید زمن
که معانی آنجهان صورت شود   نقشها اندر خور خصلت شود
این زمان سرها مثال گاو پیس   دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبت زنگست رومی شد نهان   این شبست و آفتاب اندر نهان
تا ز رزق بی دریغ خیره خند   این سگان را حصه باشد روز چند
پس برآیند آن شیران از مرج   بی حجابی حق نماید دخل و خرج
روز نحر رستخیز سهمناک   مومنان را عید و گاوان را هلاک
تا که یهلک من هلک عن بینه   تا که بینو ریت نجا و استیتنه
کاستخوان و اجزای سرگین همچنان   نقل غازان آمدست اندر جهان
نیست لایق عز و نعش مرد غر   نیست لایق عود و مشک و کون خر
جز بنادر در تن زن رستمی   گشته باشد خفیه همچون مریمی
آن جهان صورت شود آن یادکی   هر که در مردی ندید آن ادکی
تا بطلب در رسد هر طالبی   تا بغز خود رود هر غازیی
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار   قهر بین چون قهر کردی اختیار
بر و بال مرغ بین بر گرد دام   شرح قهر حق کننده بی کلام

این جهان و این دو بر اندر نیست   زین دو جانها موطن خود در جاست
تا خم یکرنگی عیسی ما   بشکند نرخ خم صد رنگ را
خاک را این خلق رنگارنگ را   می‌کند یکرنگ اندر گورها
این نمکسار معانی معنویست   از ازل آن تا ابد اندر نویست
آنجهان کز صقل نور مصطفی   صد هزاران نوع ظلمت شد صفا
صد هزاران سایه کوتاه و دراز   شد یکی در نور آن خورشید راز
لیک یکرنگی که اندر محشرست   بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست
گردد آنکه فکر نقش نامها   این بطانه روی کار جامها
نوبت صدرنگیست و صد دلی   عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه   نوبت قبطست و فرعونست شاه
در درون بیشه شیران منتظر   تا شود امر تعالوا منتشر
چو مهر ایشان بگیرد بر و بحر   بیشه گاوان بسملان روز نحر
جمله مرغان آید آن روز نحر   همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که بازان جانب سلطان روند   تا که زاغان سوی گورستان روند
قند حکمت از کجا زاغ از کجا   کرم سرگین از کجا باغ از کجا
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست   کی دهد آنکه جهاد اکبرست
آنچنان کندر تن مردان زنان   خفته‌اند و ماده از ضعف جنان
روز عدل و عدل داد در خورست   کفش آنکو با کلاه آن سرست
نیست مر مطلوب را از طالب دریغ   جفت تابش شمس و جفت آب میغ
استخوان و موی مقهوران نگر   تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
مرد او بر جای خر بنشانده‌اند   وانکه کهنه گشت بشکسته نماند

هر کسی را جنت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد بمجلس چار یار / مونس بوجهل عتبه و ذو الخمار
کعبهٔ جبریل و جانها سدرهٔ / قبلهٔ عبد البطون شد سفرهٔ
قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ زاهد بود یزدان بر / قبلهٔ مطمع بود همیان زر
قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ / قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن نشینان ذو المنن / قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن
همچنین بر می شمر تازه و کهن / ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما در کاس زرین شد عقار / وان سگان را آب تتماج و تغار
لایق آنکه بدو آن خو داده‌ایم / درخور آن رزق بفرستاده‌ایم
خوی آن را عاشق نان کرده‌ایم / خوی این را مست جانان کرده‌ایم
چون بخوی خود خوشی و خرمی / پس چرا از درخور خود می رمی
مادگی خوش آمد آن را جای کیر / رستمی خوش آمد و خنجر دلیر
این سخن پایان ندارد وان فقیر / گشته است از زخم درویشی اسیر
دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعه بی خواب صوفی راست خو

قصهٔ آن گنج که پهلوی قبه روی بقبله کن و تیر در کمان نه و بینداز آنجا که افتد گنجست

هاتفی گفتش کای دیده تعب / رقعهٔ در مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست
رقعهٔ شکلش چنین رنگش چنین / پس بخوان آن را بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو زانبهی شور و شر
تو بخوان آن را بخود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور کشد آن دیر هان زنهار تو / ورد خود کن دم بدم لا تقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور / بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان / می نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بر دریدی از قلق / گر نبودی رفق و حفظ و لطف حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب / گوش او بشنید از حضرت جواب
از حجب چون حس سمعش در گذشت / شد سرافراز و ز گردون در گذشت
که بود آن حس چشمش ز اعتبار / زان حجب بگذشت هم یابد کنار
چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس پیاپی گرددش دید و خطاب
جانب دکان وراق آمد او / دست می برد او بمشقش سو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود / با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد / این زمان وا میرسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی وا خواند آن / وز تحیر واله و حیران بماند
که بدین سان گنج نامهٔ بی بها / چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظ است
کی گذارد حافظ اندر اکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف

گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکتهٔ / بی قدر یادت نماند نکتهٔ
ور کنی خدمت نخوانی یک کتاب / علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضیا فشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانکه می جستی ز چرخ با نهیب / سر بر آورد است تا موسی ز جیب
تا بدانی کآسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست برد آن مجید / از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهانست بس / که نباشد محرم عنقا مگس

تمامی قصهٔ آن فقیر و نشان جای آن گنج

باز سوی قصه باز آ ای پسر / قصهٔ گنج و فقیر آور بسر
اندر آن رقعه نبشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهدست / پشت او در شهر و در فرقدست
پشت با وی کن تو رو در قبله آر / وانگهان از قوس تیری در گذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد / بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی / تیر پرانید در صحن فضا
زو تبر آورد و بیل او شاد شاد / کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر / خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی / لیک جای گنج را نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام / فجفجی در شهر افتاد و عوام

فاش شدن خبر این گنج پنهان و رسیدن آن بگوش پادشاه

پس خبر کردند سلطان را ازین / آن گروهی که بدند اندر کمین
عرض کردند آن سخن را زیر دست / که فلانی گنج نامه یافتست
چون شنید آن شخص کاین با شه رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان شاه / رقعه را آن شخص پیش او نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام / گنج نی و رنج بی حد دیده‌ام
خود نشد یک حبه از گنج آشکار / لیک پیچیدم بسی من همچو مار
مدتی شش ماه چنینم تلخ کام / که زیان و سود این بر من حرام
بو که بخت بر کند زان کان عطا / ای شه پیروز جنگ و دژگشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه / تیر می انداخت و بر می کند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چست / تیر داد انداخت و هر سو گنج جست

نومید شدن پادشاه از یافتن آن گنج

غیر تشویش و غم و طامات نی / همچو عنقا نام فاش و ذات نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول / شاه شد زان گنج دل سیر و ملول
دشتها را گز گز آن شه چاه کند / رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست / تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار / گر بسوزد گل بگیرد و دگر خار

تا در افتد اهل ابتلا خولیا   منتظرکش روید از امن کیا
سخت جانی باید این فن را و تو   تو که داری جوی این را هم بجو
گر نیابی نبود ترس از ملال   در نیابی آن بتو گردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود   عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نی خرد   عقل آنچ بیند کزان سودی برد
ترکتاز و تن گداز و بی حیا   در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت   بهره‌جویی را درون خویش کشت
پاک می‌بازد نجوید مزد او   آنچنانکه پاک می‌گیرد ز هو
می‌دهد حق هستیش بی علتی   می‌سپارد باز بی علت فتی
که فتوت دادن بی علتست   پاکبازی خارج هر طینتست
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص   پاکبازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی می‌کنند   نی در سود و زیانی می‌زنند

باز دادن پادشاه گنج نامه را با آن فقیر که بگیر ما از سر آن برخاستیم و بشتاب

چونکه رقعهٔ گنج پرآشوب را   شه مسلم داشت آن دلکوب را
گشت ایمن او ز خصمان و ز نیش   رفت و می‌پیچید در سودای خویش
یار کرد او عشق درد اندیش را   کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست   محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر   عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست   طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون   دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جملهٔ عقلها منقوش اوست   روی جملهٔ دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آرای عشق کیش   نیست آن مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا   لیس للانسان الا ما سعی
پیش از آن کز پاسخی بشنیده بود   سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می‌تنید   از کرم لبیک پنهان می‌شنید
چونکه بی دف رقص می‌کرد آن علیل   زاعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نی هاتف و نی پیک بود   گوش اومیدش پر از لبیک بود
بی زبان می‌گفت امیدش تعال   از دلش می‌روفت آن دعوی ملال
آن کبوتر را که بام آموختست   تو مخوان می‌رانش کان پر دوختست
ای ضیاء الحق حسام الدین برانش   کز ملاقات تو بر رستست جانش
گر برانی مرغ جانش از گزاف   هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست   پر زنان بر اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح   در ادای شکرت ای فتح و فتوح
شحنهٔ عشق مکرر کینه‌اش   طشت آتش می‌نهد بر سینه‌اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد   شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
گرد این بام و کبوترخانه من   چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره‌م توی   من سقیمم عیسی مریم توی
جوش ده آن بحر گوهربار را   خوش بپرس امروز این بیمار را

چون تو آن او شدی بحران اوست   گرچه این دم نوبت بحران اوست
این خود آن ناله‌ست کو کرد آشکار   آنچه پنهانست یا رب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی   یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما   های و هویی در فکنده در سما
لیک داند هر که او را منظرست   که فغان این سری هم زان سرست
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست   های و هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر   نی جهان را پر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی   کین چنین پر جوش چون دریاستی
یا ابیت عند ربی خواندی   در دل دریای آتش راندی
نعرهٔ یا رب گویی با ردا   عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام دین و دل   کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل پاره‌ها   که بپوشانند خورشید ترا
ور دلی که لعلها دلال تست   باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی   تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون نخواهم کز سرت آیی کنم   چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه‌ورست   یوسفم را قعر چاه اولیترست
سست گشتم خویش بر غوغا زنم   چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
برکف من نه شراب آتشین   وانگهان کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر   زانکه ما غرقیم این دم در عصیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه   از من غرقه شده یاری مخواه
گر حرا بر وای آن استاد نیست   از خود و از ریش خود تنبیه یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد و آب رو   در شرابی که نگنجد تار مو
در ده ای ساقی یکی رطل گران   خواجه را از ریش و سبلت وا رهان
نخوتش بر ما سبالی می‌زند   لیک ریشش از رشک بر میکند
مات او و مات او و مات او   که همی دانیم تزویرات او
از پس صد سال آنچ آید از او   پیر می‌بیند معین مو بمو
اندر آیینه چه بیند مرد عام   کان نبیند پیر اندر خشت خام
آنچه لحیانی بخانه خود ندید   هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو بدریایی که ماهی زاده‌ای   همچو خس در روش چون افتاده‌ای
خشت دور از تو رشک گوهری   در میان موج و بحر او لنبری
بحر وحدانست جفت و زوج نیست   گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او   دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ   لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن   لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی زانسوی وصفست و حال   جز دوی ناید بمیدان مقال
یا چو احول این دوی را نوش کن   یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن
یا بنوبت که سکوتست و کلام   احولانه طبل می‌زن والسلام
چون نبینی محرمی گو سر جان   گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک بر مکر و مجاز   لب ببند و خویشتن را خنب ساز
دشمن آیینه است پیش او مجتنب   ورنه سنگ جهل او بشکست جیب
با سیاستهای جاهل صبر کن   خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلیست   صبر صافی میکند هر جا دلیست

آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آیینه آمد در جلا
جور و کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت مرید شیخ حسن خرقانی قدس سره

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بوالحسین خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه در ره دید از رنج و شکنج / گرچه در خورد است کوته میکنج

چون بمقصد آمد از راه آنچنان / خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقه درش / زن برون کرد از در خانه سرش
که چه می‌خواهی بگو ای بوالکرم / گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده زد زن که خه خه ریش بین / این سفر گیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آنجا بگاه / که به بیهوده کنی این عزم راه
اشتهای گول گردی آمدی / یا ملولی وطن غالب شدی
یا مگر دیوت دو شاخه برنهاد / بر تو وسواس سفر را در گشاد
گفت نافرجام و فحش و دمدمه / من نتانم باز گفتن آن همه

پرسیدن مرید از حرم شیخ که شیخ کجاست کجا جوییم و جواب نافرجام گفتن حرم شیخ

از مثل وز ریشخند بی‌حساب / آن مرید افتاد از غم در نشیب
اشکش از دیده بجست و گفت او / با همه آن شاه شیرین‌نام کو
گفت آن زراق سالوس تهی / دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو / اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وا روی / خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسه‌لیسی طبل‌خوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطی اند این قوم و گوساله‌پرست / در چنین گاوی چه می‌مالند دست

جیفة اللیل است و بطال النهار / هر که او شد غرهٔ این طبل‌خوار
هشته اند این قوم صد علم و کمال / مکر و تزویری گرفته کاین حال
آل موسی کو دریغا تا کنون / عابدان عجل را ریزند خون
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت / کو عمر کو امر معروفی درشت
کین اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفسد و قلاش شد
کو ره پیغامبری و اصحاب او / کو نماز و سبحه و آداب او

جواب گفتن و زجر کردن مریدان طعانه را از کفر و بیهوده گفتن

بانگ بر وی زد جوان و گفت بس / روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل

ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاک این سرا
من بیادی نامدم مجنون‌سری / تا بگردی باز گردم زین جناب
عجل تا آن نور شد قبله کرم / قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال / هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور بی‌اندازه تافت
مظهر عزت و محبوب بحق / از همه کروبیان برده سبق
سجدهٔ آدم را بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هیچ تو سوزی باز زین تهور
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم میکنی / چیست ظاهر تو بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش آن ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد تفو / شمع کی سوزد بسوزد ریش او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح / هست صد چندانکه بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موجی تا بقعر امتحان
مه فشاند نور و سگ عو عو کند / سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شب روان و همرهان مه به تگ / ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
جزو سوی کل دوان مانند تیر / کی کند وقف از پی هر گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارفست / معرفت محصول زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست / معرفت آن کشت را روییدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد / جان این کشتن نبات است و حصاد
امر معروف او و هم معروف اوست / کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
شاه امروزینه و فردای ماست / پوست بنده مغز نغزش دایماست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شد از وجود / پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر / بعد لا آخر چه میماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی مه یا آسمان
تف برویش باز گردد بی‌شکی / تف سوی گردون نیابد مسلکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار / سگ کسی که خواند او را طبل‌خوار
آسمانها بندهٔ ماه وی اند / شرق و مغرب جمله نانخواه وی اند
زانکه لولاکست بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکانی ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار / هیبت ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین / در درونه گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزق‌خواران وی اند / میوه‌ها لب‌خشک باران وی اند
هین که معکوسست در امر این گره / صدقه‌بخش خویش را صدقه بده
از فقیریست همه زر و حریر / هین غنی را ده زکاتی ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح / چون عیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا / پاره پاره کردمی این دم ترا
دادمی آن نوح را از تو خلاص / تا مشرف گشتمی من در قصاص

لیک با خانهٔ شهنشاه زمن / اینچنین گستاخی ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی / ورنه اکنون کردمی من کردنی

بازگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن نشان او را

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی / شیخ را جست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دوار / رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت / در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می‌آورد پیش هوش مرد / وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کین زن را چرا این شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا / با امام الناس نسناس از کجا
باز او لاحول میکرد آتشین / کاعتراض من برو کفرست و کین
من که باشم با تصرفهای حق / که بر آرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله می‌آورد زود / زین تعرف در دلش چون کاه دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل / کو بود با او بصحبت هم قبیل
چون تواند ساخت با آزر خلیل / چون تواند ساخت با ره زن دلیل

یافتن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ

اندرین بود او که شیخ نامدار / زود پیش افتاد بر شیری سوار
شیر غران هیزمش را می‌کشید / بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌ش مار نر بود از شرف / مار را بگرفته چون خرزن بکف
تو یقین می‌دان که هر شیخی که هست / هم سواری میکند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست / لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر رانشان / پیش دیدهٔ غیب دان هیزم کشان
لیک یک یک را خدا محسوس کرد / تا که بیند نیز او کو نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو / گفت آن را مشنو ای مفتون دیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل / هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون / آنچ در ره رفت بر وی تا کنون
بعد از آن در مشکل انکار زن / بر گشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست / آن خیال نفس تست آنجا مایست
ور نه صبرم می‌کشیدی بار زن / کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختیم اندر سبق / مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا بیندیشم من از تشنیع عام
عام و خاص ما همه فرمان او / جان ما بر رو دوان جویان او
فردی ما جفتی ما نه از هواست / جان ما چون مهره در دست خداست
ناز آن ابله کشیم و صد چو او / نی ز عشق رنگ و نی سودای بو
این قدر خود درس شاگردان ماست / کر و فر ملحمهٔ ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست / جز سنا برق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور / نور نور نور نور نور نور

من سخن را بسته کردم بهر تو / تا نبازی با حریف زشت خو
تا کشی خندان و خوش بار حرج / از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان / با روان انبیا گردی رسان
کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند / از چنین ماران بسی پیچیده‌اند
چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در قدمت تجلی و ظهور
بی ز ضدی ضد را نتوان نمود / وان شه بی مثل را ضدی نبود

حکمت در انی جاعل فی الارض خلیفة

پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای / تا بود شاهیش را آیینه‌ای
پس صفای بی حدودش داد او / وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم بر ساخت اسپید و سیاه / آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت / چالش و پیکار آنچه رفت رفت
همچنان دور دوم هابیل شد / ضد نور پاک او قابیل شد
همچنین این دو علم از عدل و جور / تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او / وان دو لشکر کین گزار و جنگجو
چونکه طول جنگ آمد ناخوشش / فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را و نگر / تا شود حل مشکل آن دو نفر
دور دور و قرن قرن این دو فریق / تا بفرعون و بموسی شفیق
سالها اندر میانشان حرب بود / چون ز حد رفت و ملولی می‌فزود
آب دریا را حکم سازد حق / تا که ماند کی برد زین دو سبق
همچنان تا دور و طور مصطفی / با ابوجهل آن سپهدار جفا
هم نکر سازید از بهر ثمود / صیحه‌ای که جانشان را در ربود
هم نکر سازید بهر قوم عاد / زود صرصری تیز دوعینی کباد
هم نکر سازید بر قارون ز کین / تا درو بردش از درها زمین
تا حلیمی زمین شد جمله قهر / برد قارون را و گنجش را بقعر
لقمه‌ای را کان ستون این تنست / دفع تیغ جوعت آن چون جوشنست
چونکه حق قهری نهد در نان تو / چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر / حق دهد او را مزاج زمهریر
تو دو قله نیستی یک قله‌ای / غافل از قصهٔ عذاب ظله‌ای
امر حق آمد بشهرستان ده / خانه و دیوار را سایه مده
تا شود بر تنت این جبه شکر / سرد همچون یخ گزنده همچو برف
تا گریزی از وشق هم از حریر / رو پناه آری بسوی زمهریر
مانع باران مباش و آفتاب / تا بدان مرسل شدند امت شتاب
که بردیم اغلب ای منهزمان / تا قفس از ذقر تنبیه خوان
چون عصا را مار کردن حسبت است / گر ترا عقلیست این نکته بس است
تو نظر داری و لیک امعان نیست / چشمه افسرده است و کرده ایست
زین همی گوید نگارندهٔ فکر / که بکن ای بنده امعان نظر
آن نمی‌خواهد که آهن کوب سرد / لیک ای پولاد بر داود گرد
تن بمرد و سوی اسرافیل ران / دل فسرد و سوی خورشید دوان
در خیال از بس که گشتی مکتسی / تک بسو فسطایی بد ظن رسی
او خود از لب خود معزول بود / شد ز حس محروم و معزول از وجود

عین نحوی خاتون این خانه نیست گر بگویی خلق را رسوا بسیست

چیست ایمان جستن اکرام دان چون ز تن جان رست گویندش روان

آن حکیمی کو جهان از بند تن باز رست و شد روان اندر چمن

دولت باقی برین مرد و نهاد بهر فرقی ای ازین بجانش باد

در بیان آنکه بر فرمان رود گر کلی را خار خواهد آن شود

مؤمنان از دست باد ضایره جمله بنشستند اندر دایره

معجزهٔ هود در تخلیص مؤمنان بوقت نزول بلا

باد طوفان بود و کشتی لطف هو بس چنین کشتی و طوفان دارد او

پادشاهی را خدا کشتی کند تا بحرص خویش بر صفها زند

قصد شه آن نی که خلق ایمن شوند قصدش آنکه ملک گردد پای بند

آن خراسی می‌دود قصدش خلاص تا بیابد او ز زخم آن دم مناص

قصد او آن نی که آبی بر کشد یا که کنجد را بدان روغن کند

گاو بشتابد ز بیم زخم سخت نی برای بردن گردون و رخت

لیک دادش حق چنین خوف وجع تا مصالح حاصل آید در تبع

همچنان هر کاسبی اندر دکان بهر خود کوشد نه اصلاح جهان

هر یکی بر درد جوید مرهمی در تبع قایم شده زین عالمی

حق ستون این جهان از ترس ساخت هر یکی از ترس جان در کار ساخت

حمد ایزد را که ترسی را چنین کرد او معمار و اصلاح زمین

این همه ترسنده‌اند از نیک و بد هیچ ترسنده نترسد خود ز خود

بس حقیقت بر همه حاکم کسیست که قرینست او که محسوسی نیست

هست او محسوس اندر مکمنی لیک محسوس حس این خانه نی

آن حسی کو حق بر آن حس مظهرست نیست حس این جهان آن دیگرست

حس حیوان گر بدیدی آن صور با یزید وقت بودی گاو و خر

آنکه تن را مظهر هر روح کرد وانکه کشتی را براق نوح کرد

گر بخواهد عین کشتی را بجو او کند از قهر خود طوفان تو

هر دمت طوفان و کشتی ای مقل با غم و شادیت کرد او متصل

گر نبینی کشتی و دریا به پیش لرزه‌ها بین در همه اجزای خویش

چون نبیند اصل ترسش را عیون ترس دارد از خیال گونه گون

مشت بر اعمی زند یک جلف مست کور پندارد لگدزن اشترست

زانکه آن دم بانگ اشتر می‌شنید کور را گوش است آیینه نه دید

باز گوید کور نی این سنگ بود یا مگر از قبهٔ پر طنگ بود

این نبود و او نبود و آن نبود آنکه او ترس آفرید اینها نمود

ترس و لرزه باشد از غیری یقین هیچ کس از خود نترسد ای حزین

آن طبیبک سحر خواند ترس را فهم گر کردست او این ترس را

هیچ وهمی بی حقیقت کی بود هیچ قلبی بی صحیحی کی رود

کی دروغی قیمت آرد بی ز راست در دو عالم هر دروغ از راست خاست

راست را داد او رواج و فروغ بر امید آن روان کرد او دروغ

ای دروغی که ز صدقت این نواست شکر نعمت گو مکن انکار راست

از مفلسی گوید و سودای او یا ز کشتیها و دریاهای او

بل ز کشتیهاش

بل ز کشتیهاش کان بند دلست گویم از کل جزو در کل داخلست

هر ولی را نوح و کشتیبان شناس صحبت این خلق را طوفان شناس

کم گریزد از شیر و اژدرهای نر ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

در ملاقی روزگاری می‌برند یا وشاقان غافلی می‌چرند

چون خورش شد خیال هر یکی از فتی تن فکر را شربت مکی

تشنگی و تشنگی خیال و آن و شان شبنمی که هست از بحر الحیات

پس نشان نشو آب اندر غصون آن بود کان می بجنبد در رکون

عضو چون شاخ تر و تازه بود می کشی هر سو کشیدی می شود

گر سبد خواهی توانی کردنش هم توانی کرد چنبر گردنش

چون شد آن ناشف و پشت و بیخ خود تا بدانسو بی که امرش میکشد

پس بخوان قاسوا کسائی از نبی چون نیابد شاخ از بیخش طری

آتشینست این نشان کوته کنم بر عبیر و گنج و احوالش زنم

آتشی دیدی که سوزد هر نهال آتش جان بین کزو سوزد خیال

نی خیال و نی حقیقت را امان نی چنین آتش که شعله زو زجان

خصم هر شیر آمد و هر روبه او کل شیء هالک الا وجهه

در وجود وجه او رو خرج شو چون الف در بسم در رو درج شو

آن الف در بسم پنهان کرد ایست هست او در بسم و هم در بسم نیست

همچنین جمله حروف گشته‌ها وقت جذب حرف از بهر صلا

وصله شد بی و سین زو وصل جست وصل بی و سین الف را برنتافت

چون که حرفی بر نتابد این وصال واجب آید که کنم کوته مقال

چون یکی حرفی فراق سین نبیست خامشی اینجا مهم تر واجبست

چون الف از خود فنا شد مکتنف بی و سین بی او همی گویند الف

رمیت اذ رمیت بی وی همچو قال الله از صمتش بجست

نام برد دارد و ندارد او عمل چونکه شد فانی کند ذبح علل

گر شود بیشه قلم دریا مداد مثنوی را نیست پایانی امید

جا و چوب هست زین تا خاک می دهد تقطیع شعرش نیز دست

چون نماند خاک بود و جسم کند خاک سازد بحر او چون کف کند

چون نماند بیشه و سر درکشد بیشها از عین دریا سر کشد

بهر این گفت آن خداوند فرج حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج

باز گرد از بحر و رو در خشک نه هم ز لعبت گو که کودک راست به

ز لعبت اندک اندک در صبا جانش گردد با یم عقل آشنا

عقل زان بازی همی یابد صبی گرچه با عقلست در ظاهر ابی

کودک دیوانه بازی کی کند جزو باید تا که کل را فی کند

رجوع کردن بقصهٔ قبهٔ گنج

شکل خیال آن عنبر بی ریا عاج آید از بیا و از بیا

بانگ او تو نشنوی من بشنوم زانکه در اسرار هم راز ویم

طالب گنجش مبین خود گنج او دوست کی باشد بمعنی غیر دوست

سجده خود را می‌کند هر لحظه او سجده پیش آینه است از بهر رو

گر ندیدی زاینهٔ او یک شبیز بی خیالی زو نماندی هیچ چیز

هم خیالاتش هم او فانی شدی دانش او محو نادانی شدی

دانشی دیگر ز نادانی ما
سر بر آوردی عیان کانی ها

اسجدوا الا آدم ندا آمد همی
کادمی خویش بینی تو دمی

از ملی از چشم ایشان دور کرد
تا زمین شد عین چرخ لاجورد

لا اله گفت و الا الله گفت
گشت لا الا الله وحدت کیش

از حبیب وان خلیل با رشد
وقت آن آمد که گوشش کش کشد

سوی چشمه که دهان زینها بشو
آنچه پوشیدیم از خلقان مگو

در بکوبی خود نکرد آشکار
تو بقصد کشف کردی جرم دار

لیک مینابینک بر پشان تخم
قابل این سایح این هم منخ

صورة درویش نقش گنج کو
رنج کیشند این گروه از رنج کو

چشمه را خت بر پشان شد حرام
می خورند از زهر قاتل جام جام

خاکها بر کرده دامن میکشند
تا کنند این چشمها را خشک بند

کی شود این چشمه دریا مدد
ملتمس زین شست خاک تنگ به

لیک گویم با شما من بسته ام
بی شما من تا ابد پیوسته ام

قوم معکوس اند اندر مشتها
خاک خوار و آبرا کرده رها

ضد طبع انبیا دارند خلق
از دعا را ننگا دارند خلق

چشم بند ختم چون دانسته
هیچ دانی از چه دیده بسته

بر چه بگشادی بدل این دیدها
لیک بیک بنمن البدل ان آن ترا

لیک خورشید عنایت تافته
آسیا را از کرم دریا نعمت

نرم جنبی در ز رحمت ساخته
عین کفر از انابت ساخته

هم ازین بدبختی خلق آن جواد
منفجر کرده دو صد چشمه و داد

غنچه را از خار سرمایه دهد
مهر را از مار پیرایه دهد

از سواد شب برون آرد بهار
وز کف معسر برویاند بسیار

آرد سازد ریک را بهر خلیل
کوه با داود گردد همرسیل

کوه با وحشت در آن از ظلم
بر گشاید بانگ چنگ و زیر و بم

نالیدن آن طالب گنج بحق تعالی از طلب بسیار و عجز و اضطراب که تو کن آن پوشیده را آشکار

جبرای داد از خلقان تغیر
ترک آن کردی عوض از ما بگیر

گفت آن درویش ای دانای راز
زین این گنج کردم یاوه تاز

دیو حرص و آز مستعجل تکی
نی تانی جست نی آهستگی

من ز دیگی لقمه‌ای نندوختم
کف سیه کردم دهانرا سوختم

خود نگنجم چون درین ناموضع
آن گره زن این گره را حل کنم

قول حق را هم ز حق تفسیر جو
هین بگو راز از کجا ای یار گو

آن گره کو زد همو بگشایدش
مهره کو انداخت او بربایدش

گرچه آسان نمود انسان سخن
کی بود آسان رموز من لدن

گفت یا رب توبه کردم زین شتاب
چون تو در بستی تو کن هم فتح باب

بر سر غرقه شدن باد دگر
ورد عا کردن بهم هم بی هنر

گو هنر کو من کجا دل مستوی
این همه عکس تو است و خود توی

بر شبی ند پیر و فرهنگی کجا
همچو کشتی غرقه می گردد در آ

خود نه من می مانم و نی آن هنر
تن چو مرداری فتاده بی خبر

تا سحر جمله شب آن شاه علی
خود همی گوید الستی و بلی

گو بلی گو جمله را سیلاب برد
یا نهنگی خورد کل را گو دو مرد

صبحدم چون تیغ گوهردار خود
از نیام ظلمت شب بر کند

آفتاب شرق شب را طی کند
این نهنگ آن خورد ما را قی کند

رسته چون یونس ز معده آن نهنگ
منتشر گردیم اندر بو و رنگ

خلق چون یونس مسبح آمدند
کندران ظلمات پر رحمت شدند

هر یکی گوید به هنگام سحر
چون ز بطن حوت شب آیید بر

کان کربی کندران لیل و حش
گنج رحمت بنهی و چندین چشش

چشم تیز و گوش تازه تر سبک
از شب همچون نهنگ ذوالحبک

از مقامات وحش و زین کس
هیچ نگریزیم ما با چون تو کس

دیده موسی نار آن خود نور بود
زنگی دیدیم شب را حور بود

بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس
تا بنو شد بحر را خاشاک و خس

ساحرانرا چشم چون رست از عمی
گفت ذاتان بودندی این دو تا

چشم بند خلق جز اسباب نیست
هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست

لیک فی اصحابنا اصحاب را
در گشاد و برد تا صدر سرا

با کنش ناستحق و مستحق
معتقان رحمت انداز بند رق

در عدم ما مستحقان کی بدیم
کی بدین جان و بدین دانش زدیم

ای نکرده بار در اغیار رد
وی بداده خلعت گل خار را

خاکها را شاه بنیا پالیز کن
هیچ نی را چیز کن از امر کن

این دعا تو امر کردی زابتدا
ورنه خاکی را چه زهره این بدی

چون دعامان امر کردی ای عجاب
این دعای خویش را کن مستجاب

شب شکسته کشتی فهم و حواس
نی امیدی مانده نی خوف و نه پاس

برده در دریای حیرت ایزدم
تا ز چه فن بر کند بیخ ستم

آن یکی را کرده پر نور جلال
وان دگر را کرده پر وهم و خیال

گر بجوشیم هیچ رای و فن بدی
رای و تدبیرم بحکم من بدی

شب فتنی هوش بی فرمان من
زیر دام من بدی مرغان من

گر دمی آگه ز منزلهای جان
وقت خواب و بیهوشی و امتحان

چون کشیم زین حل و عقد او شکیست
ای عجب این معجبی من ز کیست

دیده را از دیده خود انگاشتیم
باز زنبیل دعا برداشتیم

چون الف چیزی ندارم ای کریم
جز دل دلتنگ تر از چشم میم

این الف وین هیچ ام بود ما
هیچ ام شکست الف زو ترکدا

این الف چیزی ندارد غافلیست
میم دلتنگ آن زمان عاقلیست

در زمان بیهشی خود هیچ من
در زمان هوش اندر پیچ من

هیچ دیگر بر چنین هیچی منه
نام دولت بر چنین پیچی منه

خود ندارم هیچ به سازد مرا
چون ز وهم هیچ دارمت این صد عنا

ور ندارم هم تو دارایی کن
رنج دیدم راحت افزایی کن

هم در آب دیده عریان بیستم
بر در تو چونکه دیده بیستم

آب دیده بنده بی دیده را
سبزه بخش و نباتی زین چرا

ور زمانم آب چشم دو زعین
همچو عینین نبی هطالتین

ور جو آب دیده جست از جود حق
با جبان اقبال و اجلال و سبق

چون نباتم ز اشک خوش باک و یبس
من تهی دستی قصود کاسه لیس

چون جبان چشم را مفتون بود
اشک من باید که صد جیحون بود

قطرهٔ زان زین دو صد جیحون بست
ای اخی دست از دعا کردن مدار
خویش را موزون و چست و سخته کن
اندرین بود او که الهام آمدش
گفت بگفتت اندر کمان تیری بنه
او نگفتت کین کمان را سخت کش
آنچه حقست اقرب از حبل الورید
هر که دورانداز تر او دورتر
گوید او خبدانکه افزون می‌دود
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رد
همچو این درویش بهر گنج و کان
این مثل اندر زمانه جانی است
ان دکان بالای استاد ای نگار
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت
ای بسا علم و ذکاوات و فطن
خویش را عریان کن از فضل و فضول
زیرکی دان دام برد و طمع و گاز
زانکه طفل خرد را مادر نهار
یک حکایت بشنو اینجا ای پسر
ان جهود و مومن و ترسا مگر
با دو کره همره آمد مومنی

که بدان یک قطره جن و انس رست
با اجابت یا رد اویت چه کار

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را

در کمان نه گفت او نی پر کنش
تو فکنده تیر فکرت را بعید
در چنین گنجست او هیچ رز تر
از مراد دل جداتر می‌شود
بر فراز قلهٔ آن کوه رشت
هر صباحی سخت تر جستی کمان
جان نادانان برنج ارزانیست
کنده و برکرد دست و برنهاد
از که عاصم سفینه فور ساخت
گشته ره‌رو را چو غول و راه‌زن
تاکند رحمت ترا امر دم نزول
تا چه خواهد زیرکی را پاک کن

چونکه باران جست آن روضه بهشت
تا که سد و مانع این آب بود

چون بغیه برکن انجا ای طلب
ای کمان و تیرها برساخته
فلسفی خود را از اندیشه بکشت
جاهد وا فینا بگفت ان شهریار
هر چه افزونتر همی جست او خلاص
هر کانی کو گرفتی سخت تر
زانکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد
رو دو بیران کن دکان بازکرد
علم تیرانداز بش آمد حجاب
بیشتر اصحاب جنت ابله اند
زیرکی ضد شکستست و نیاز
زیرکان با صنعتی قانع شده

داستان آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود که بمنزل قوتی یافتند

چون خر دبانشن یا امر منی
مرغزی و رازی افتاد در سفر

چون بود آب شوره خاک زشت
دست ازان نان می‌بباید زود شست
ز آب دیده نان خود را خیسه کن
کشف شد این مشکلات از این دو فن
کی بگفتت او که اندر کش تو زه
زور بگذار و بزاری جو ذهب
صید نزدیک و تو دور انداخته
گوید و کورا سوی گنجست پشت
جاهدوا عنا بگفت ای بی قرار
سوی که می‌شد جدا تر از مناص
بود از گنج و نشان بد بخت تر
لاجرم زفت و دکانی نو کشاد
سوی سبزه و گلستان و آبخور
وان مراد او را بده حاضر عجیب
تا ز شر فیلسوفی می‌رهند
زیرکی بگذار و با گولی بساز
ابلهان از صنع در صانع شده
دست و پا بسته نهاده بر کنار
تا نگردی ممتحن اندر هنر
همرهی کردند با هم در سفر
همره و همسفره پیش هم شدند

در قفص افتند زاغ و جغد و باز
مانده در منزل ز ره مخوف دراز
چون قفص اشکند شاه خود
برگشاید سر دمی با اشک و آه
ان طرف که بود اشکست و اواه
آبی و خاکی و بادی و آتشی
برف کو تا کون جمود هر جماد
در کدار آید جهادات گران
بود حلوا بیش آن هر سه غریب
الکناسة والاد ت اهل المدینة
کل یوم فی القری ضیف جدید
تحفه بودند آن دو بیگانه ز خور
آن دو کس گفتند ما از خود سیریم
گفت مومن امشب این خورده شود
گفت ان دیارا که فی تا سه نهیم
ان دو گفتند از سر تستم درگذر
ملک حق و جمله قسم او شدست
قصدشان کان مسلمان غم خورد
پس بخفتند آن شب و برخاستند
بک زمانی هر کسی آورد رو
بل که سنگ و خاک و کوه را

جفت شد در حبس پاکی با نجس
روزها با هم ز سرما و ز بر
جمع مرغان هر یکی سوی پرد
لیک برین ندارد روی راه
چونکه فرصت یافت باشد راه او
عرشی و فرشی و رومی و کشی
در شتای سعد آن خورشید داد
چون کدازش بو تقل جان
محسنی از مطبخ انی قریب
الضیافة والقری لاهل الوبر
ماله بجز الا الله من معیش
بود صایم روز آن مومن مگر
امشبش بنهیم و فرداش خوریم
صبر را بنهیم تا فردا بود
چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
کوشش کن قسام فی النار از خبر
قسم دیگر را دهی دو کوشتی
شب بر و در بی نوایی بگذرد
بامدادان خویش را آراستند
سوی ورد خویش از فضل جو
مستند و اکشته پنهانی با خدا

کرده منزل شب بیک موضع بهم
چون کشاده شد ره و بکشاد بند
بر کشاده پیش ازین بر سوی وطن
چونکه ره شد هر یکی بر دجو باد
ور تن خود بنگر این اجزای تن
از امید عود هر یک بسته طرف
چون تباید تف آن خورشید حشر
چون رسیدند این سه همره منزلی
نان گرم و صحن حلوای عسل
الضیافة للغریب والقری
کل لیل فی القری وفد جدید
چون نماز شام ان حلوا رسید
صبر کرد این اشتها از خوردن بخیم
پس بدو گفتند زین حکمت گذر
هر که خواهد قسم خود بر جان زند
گفت قسام آن بود کو خویش را
این اسد غالب شدی هم بر سگان
بود مغلوب او به تسلیم و رضا
روی شستند و دهان و هر یکی
مومن و ترسا جهود و گبر و مغ
این سخن پایان ندارد هر سه یار

مشرقی و مغربی تا بنغ بهم
بگسلند و هر یکی جایی روند
در هوای جنس خود سوی معاد
سوی آن کز داوان بری کشاد
از کجا ها گرد آمد در بدن
اندرین منزل بهم از پیچ بر
کوه گرد دگاه ریگ و گاه پشم
هدیه شان آورد حلوا مقبلی
بود آنکه در ثوابش بود امل
اودع الرحمن فی اهل القری
مالهم غم سوی الله المجید
بود مومن مانده در جوع شدید
بهر فردا الوت را پنهان کنیم
قصد تو آنست تا تنها خوری
هر که خواهد قسم خود پنهان کند
گر دو قسمت بر هوا و بر جدا
گر نبودی نوبت آن بد رکان
گفت سمعاً طاعة اصحابنا
داشتند اندر ورد راه و مسلکی
جمله را رخ سوی سلطان الغ
رو بهم کردند آمد بار و ار

آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش / آنچه دید او دوش گو آرد به پیش
هر که خوابش بهتر این را او خورد / قسم هر مفضول را افضل برد
آنکه اندر عقل بالاتر رود / خوردن او خوردن جمله بود
فوق آمد جان پر انوار او / باقیات زاین بود تیمار او
عاقلان را چون غذا آمد ابد / پس بمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسی آمد به پیش / گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور / هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب / بعد از آن زان نور شد یک فتح باب
نور دیگر از دل آن نور رست / پس ترقی جست از آنکیش جست
هم من و هم موسی هم کوه طور / هر سه گم گشتیم زان اشراق نور
بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد / چونکه نور حق درو نفاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد برو / می شکست از هم همی شد سو بسو
آن یکی شاخی که آمد سوی یم / گشت شیرین آب تلخ همچو سم
آن یکی شاخش فرو شد در زمین / چشمهٔ دارو برون آمد معین
که شفای جمله رنجوران شد آب / از سمایون وحی مستطاب
آن یکی شاخ دگر بر پرید زود / تا جوار کعبه کی عرفات بود
باز زان صعقه چو با خود آمدم / طور بر جا بد نه افزون نه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ / می گدازید او نماندش شاخ و شخ
با زمین هموار شد کوه از نهیب / گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار / باز دیدم طور و موسی برقرار
وان بیابان سر بسر در ذیل کوه / بر خلایق شکل موسی با شکوه
چون عصا و خرقه اش اندر نشان / جمله سوی طور خوش دامن کشان
جمله کفها در دعا افراخته / نغمهٔ ارنی همه در ساخته
باز زان غیبان چو از من رفت زود / صورة هر یک دگرگونه نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود / اتحاد انبیا ام فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف / صورة ایشان هم از اجرام برف
حلقهٔ دیگر ملایک مستعین / صورة ایشان بجمله آتشین
زین نسق می گفت آن شخص جهود / پس جهودی کافرش محمود بود
هیچ کافر را بخواری منگرید / که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او / تا بگردانی از او یکباره رو
بعد از آن ترسا در آمد در کلام / که مسیح رو نمود اندر منام
من شدم با او بچارم آسمان / مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجبهای قلاع آسمان / نسبتش نبود بآیات جهان
هر کسی داند ای فخر البنین / که فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت شتر و گاو و قچ که در ره بندگیا یافتند

اشتر و گاو و قچی در پیش راه / یافتند اندر روش بند گیاه
گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین / هیچ کس از ما نگردد سیر ازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر / این علف او راست اولی گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن / آمدست از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را درین دور لئام / در دو موضع پیش می دارند عام
یا در آن لوتی که آن سوزان بود / یا بر آن پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قایدی / عام نارد بی قرینهٔ فاسدی
خیرشان اینست چه بود شرشان / قبحشان را باز دان از خیرشان

مثل

سوی جامع می شد آن یک شهریار / خلق را می زد نقیب و چوبدار
آن یکی را سر شکستی چوب زن / وان دگر را بر دریدی پیرهن
در میانه بی دلی ده چوب خورد / بی گناهی که برو از راه برد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت / ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو اینست جامع می روی / تا چه باشد شر و وزرت ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی / تا بپیچد عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی را به بود / زانکه دریابد ولی را نفس بد
زانکه گرگ ار چه که بس استمگریست / لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
ورنه کی اندر فتادی او بدام / مکر اندر آدمی باشد تمام
گفت قچ با گاو و اشتر کای رفاق / چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید / پیرتر اولیست باقی تن زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود / با قچ قربان اسمعیل بود
گاو گفتا بوده ام من سالخورد / جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم که آدم جد خلق / در زراعت بر زمین می کرد فلق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت / سر فرو آورد و آن را بر گرفت
در هوا برداشت آن بند قصیل / اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست / کین چنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان پدر / که نباشم از شما من خردتر
داند این را هر که زاصحاب نهاست / کین نهاد من فزونتر از شماست
جملگان دانند کین چرخ بلند / هست صد چندانکه این خاک نژند
کو گشاد رقعهای آسمان / کو نهاد بقعهای خاکدان

جواب گفتن مسلمان آنچه دید با یارانش

پس مسلمان گفت کای یاران من / پیشم آمد مصطفی سلطان من
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت / با کلیم حق و نرد عشق باخت
وان دگر را عیسی صاحب قران / برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس مانده دیده ضرر / بعد از آن حلوا و یخنی را بخور
آن هنرمندان پریدند و براندند / نامهٔ اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود در یافتند / با ملایک از هنر در بافتند
ای سلیم گول واپس مانده هین / بر جه و بر کاسهٔ حلوا نشین
پس بگفتند که آنگه تو حریص / ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع / من که بودم تا کنم زان امتناع

تو جهود از نام موسی سرکشی / گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح / سر توانی تافت در خیر و قبیح
من ز فخر انبیا سر چون کشم / خورده‌ام حلوا و این دم سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست / تو بدیدی وین به از صد خواب ماست
خواب تو بیداریست ای بوبطر / که به بیداری عیانها است اثر
درگذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آوردمان یزدان برون / ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد / کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین / که فرو بردش به قعر خود زمین
بوالحکم آخر چه بربست از هنر / سرنگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان / نی گپ دل علی النار الدخان
ای دلیلت گنده‌تر پیش لبیب / در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر / گوه می‌خور در کمیزی می‌نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا / در کفت دال علی عیب العمی
غلغل و طاق و طرم و گیر و دار / که نمی‌بینم مرا معذور دار
سید ترمد که آنجا شاه بود / مسخرهٔ او دلقک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم / جست الاقی تا شود او مستتم
زد منادی کانکه او در پنج روز / آردم پیغام خوب بدهم کنوز
بخشم او را گنج و زر بی‌شمار / تا شود میر و عزیز اندر دیار
دلقک اندر ده بد و از آن شنید / برنشست و تا به ترمد می‌دوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط / از دوانیدن فرس را زان نمط
پس به دیوان در دوید از گرد راه / وقت ناهنگام ره جست او ز شاه
فجفجی در جملهٔ دیوان فتاد / شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست / تا چه تشویش و بلا حادث شدست
یا عدو قاهری در قصد ماست / یا بلای مهلکی از غیب خاست
که ز ده دلقک بسیران تاختست / چند اسب قیمتی در راه کشتست
جمع گشته بر سرای شاه خلق / تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او و فحش اجتهاد / غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان / وان دگر از وهم واویلی کنان
از نفیر و فتنه و خوف نکال / هر دلی رفته بکوئی صد خیال
هر کسی فالی همی زد از قیاس / تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جست و راهش دادند زود / چون زمین بوسید گفتش هی چه بود
هر که می‌پرسید حالی زان ترش / دست بر لب می‌نهاد او که خمش
وهم می‌افزود زین فرهنگ او / جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلق کای شاه کرم / یک دمی بگذار تا من دم زنم
تا که باز آید بمن عقلم دمی / که فتادم در عجایب عالمی
بعد یک ساعت که شه از وهم و ظن / تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
کو ندیده بود دلقک را چنین / که از او خوشتر نبودش هم‌نشین
دایما دستان و لاغ افزا بدی / شاه را او شاد و خندان داشتی
آنچنان خندانش کردی در نشست / که گرفتی شه شکم را با دو دست
کز زور خنده قوی گردیش غش / رو در افتادی ز خنده کردنش
باز امروز آنچنین زرد و ترش / دست بر لب می‌زند کای شه خمش

وهم در وهم و خیال اندر خیال / شاه را تا خود چه آید از نکال
که دل شه با غم و پرهیز بود / زانکه خوارزمشاه بس خونریز بود
بس شهان آن طرف را کشته بود / یا بحیله یا بسطوت آن عنود
این شه ترمد از او در وهم بود / وز فن دلقک خود آن وهمش فزود
گفت زوتر بازگو تا حال چیست / اینچنین آشوب و شور تو ز کیست
گفت من در ده شنیدم آنکه شاه / زد منادی بر سر هر شاه راه
که کسی خواهم که تازد در سه روز / در سمرقند او چو پیک با فروز
گنجها بدهم ورا اندر عوض / چون شود حاصل ز پیغامش غرض
من شتابیدم بر تو بهر آن / که بگویم که ندارم آن توان
اینچنین چستی نیاید از چو من / تا در این امید را بر من متن
گفت شه لعنت برین زودیت باد / که دو صد تشویش اندر شهر افتاد
از برای این قدر ای خام ریش / آتش افکندی درین مرج و حشیش
همچو این خامان با طبل و علم / که الاغانیم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداختند / خویشتن را بایزیدی ساختند
هم ز خود سالک شده واصل شده / محفلی واکرده در دعوی کده
خانهٔ داماد پر آشوب و شر / قوم دختر را نبوده زین خبر
ولوله که کار نیمی راست شد / شرطهایی که ز سوی ماست شد
خانه‌ها را روفتیم آراستیم / زین هوس سرمست و خوش برخاستیم
زان طرف آمد یکی پیغام نی / آمد این سو مرغکی زان بام نی
زین رسالات مزید اندر مزید / یک جوابی زان حوالی کم رسید
نی ولیکن یار ما زین آگه است / زانکه از دل سوی دل لابد ره است
پس از آن یاری که امید شماست / از جواب نامه ره خالی چراست
صد نشانست از سرار و از جهار / لیک بس کن پرده زین در بر مدار
باز رو تا قصهٔ دلق جهول / کو بلا بر خویش آورد از فضول
پس وزیرش گفت ای حق را ستون / بشنو از بندهٔ کمینه یک سخن
دلقک از ده بهر کاری آمدست / رای او گشتست و پشیمانش شدست
ز آب و روغن کهنه را نو می‌کند / او مسخرگی برون شو می‌کند
عقد را بنموده پنهان کرد تیغ / تا به افسردن مر او را بی‌دریغ
بسته را با چه زنی تا بشکنی / نی نماید دل نه بدهد روغنی
بشنو این دفع وی و فرهنگ او / در نگر در ارتعاش و رنگ او
گفت حق سیماهم فی وجوههم / زانکه غمازست سیما و منم
این معاین هست ضد آن خبر / که به بشره شسته آمد این بشر
گفت دلقک با فغان و با خروش / صاحبا در خون این مسکین مکوش
پس گمان و وهم آید در ضمیر / کان نباشد حق و صادق ای امیر
ان بعض الظن اثم است ای وزیر / نیست استم راست خاصه بر فقیر
شه بگیرد آنکه می‌رنجاندش / از چه گیرد آنکه می‌خنداندش
گفت صاحب پیش شه جاگیر شد / کاشف این مکر و این تزویر شد
گفت دلقک را سوی زندان برید / چاپلوس و زرق او را کم خرید
می‌زنیدش چون دهل اشکم تهی / تا دهل‌وار او دهد ما را آگهی
تر و خشک و پر و تهی باشد دهل / بانگ او آگه کند ما را ز کل
تا بگوید سر خود از اضطرار / آنچنانکه گیرد این دلها قرار
چون طمانینست صدق با فروغ / دل نیارامد بگفتار دروغ

کذب چون خس باشد و دل چون دهان
خس نگردد در دهان هرگز نهان

تا درو باشد زبانی می زند
تا بدانش از دهان بیرون کند

خاصه که در چشم افتد خس ز باد
چشم افتد در نم و بند و گشاد

ما پس این خس را زنیم اکنون لگد
تا دهان و چشم ازین خس وا رهد

گفت ولکنک ای ملک آهسته باش
روی حلم و مغفرت را کم خراش

تا بدین حد چیست تعجیل نقم
من نمی پرم بدست تو درم

آن ادب کی باشد از بهر خدا
اندرین مستعجلی نبود روا

وانچه باشد طبع و خشم عارضی
می شتابد تا بگردد منقضی

ترسد ار آید رضا خشمش رود
انتقام و ذوق آن فایت شود

شهوة کاذب شتابد در طعام
خوف فوت ذوق هست آن خود سقام

اشتها صادق بود تاخیر به
تا گوارده شود آن بی گره

تو پی دفع بلایم می زنی
تا ببینی رخنه را بندش کنی

تا از آن رخنه برون ناید بلا
غیر آن رخنه بسی دارد قضا

چارهٔ دفع بلا نبود ستم
چاره احسان باشد و عفو و کرم

گفت الصدقة ردٌّ للبلا
داو مرضاک بصدقه یا فتی

صدقه نبود سوختن درویش را
کور کردن چشم حلم اندیش را

گفت شه نیکوست خیر و موقعش
لیک چون خیری کنی در موضعش

موضع رخ شه نهی ویرانیست
موضع شه اسب هیچ نادانیست

در شریعت هم عطا هم زجر هست
شاه را صدر و فرس را درگه است

عدل چه بود وضع اندر موضعش
ظلم چه بود وضع در ناموضعش

نیست باطل هرچه یزدان آفرید
از غضب وز حلم وز نصح و مکید

خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز
شر مطلق نیست زینها هیچ نیز

نفع و ضر هر یکی از موضعست
علم ازین رو واجبست و نافعست

ای بسا زجری که بر مسکین رود
در ثواب از نان و حلوا به بود

زانکه حلوا بی اوان صفرا کند
سیلیش از خبث مستنقا کند

سیلیی در وقت بر مسکین بزن
که رهاند آنش از گردن زدن

زخم در معنی فتد از خوی بد
چوب بر گرد او فتد نی بر نمد

بزم و زندان هست هر بهرام را
بزم مخلص را و زندان خام را

شق باید ریش را مرهم کنی
چرک را در ریش مستحکم کنی

تا خورد مر لحم را در زیر آن
نیم سودی باشد و پنجه زیان

گفت ولکنک من نمی گویم گذار
من همی گویم تحری پیش آر

هین ره صبر و تأنی در مبند
صبر کن اندیشه کن روزی چند

در تأنی بر یقینی بر زنی
گوشمال من بایقانی کنی

در روش یمشی مکبا خود چرا
چون همی شاید شدن در استوا

مشورت کن با گروه صالحان
بر پیمبر امر شاورهم بدان

امرهم شوری برای این بود
کز تشاور سهو و کژ کمتر رود

این خردها چون مصابیح انور است
بیست مصباح از یکی روشن‌تر است

بو که مصباحی فتد اندر میان
مشتعل گشته ز نور آسمان

غیرت حق پرده انگیخته ست
سفلی و علوی بهم آمیخته ست

گفت سیر رو طلب اندر جهان
بخت و روزی را همی کن امتحان

در مجالس می طلب اندر عقول
آنچنان عقلی که بود اندر رسول

زانکه میراث از رسول آنست و بس
کو ببیند غیبها از پیش و پس

در بصرهای طلب هم آن بصر
که نیابد شرح آن این مختصر

بهر این کردست منع آن باشکوه
از ترهب وز شدن خلوه بکوه

تا نگردد فوت زین نوع التقا
کان نظر بختست و اکسیر بقا

در میان صالحان یک اصلحیست
بر سرش توقیعش از سلطان صحیست

کان دعا شد با اجابت مقترن
کفو او نبود کبار انس و جن

در مری‌اش آنکه حلو و حامضیست
حجت ایشان بر حق داحضیست

که چو ما او را بخود افراشتیم
عذر و حجت از میان برداشتیم

قبله را چون کرد دست حق عیان
پس تحری بعد ازین مردود دان

هین بگردان از تحری رو و سر
که پدید آمد معاد و مستقر

یکزمان زین قبله گر ذاهل شوی
سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی

چون شوی تمییزده را ناسپاس
بجهد از تو خطرت قبله شناس

گر ازین انبار خواهی بر و بر
نیم ساعت هم ز همدردان مبر

که در آن دم که ببری زین معین
مبتلا گردی تو با بئس القرین

از قضا موشی و چغزی با وفا
بر لب جو گشته بودند آشنا

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو بر رشته دراز

هر دو تن مربوط میقاتی شدند
هر صباحی گوشه‌ای می آمدند

نرد دل با همدگر می باختند
از وساوس سینه می پرداختند

هر دو را دل از تلاقی متسع
همدگر را قصه‌خوان و مستمع

رازگویان با زبان و بی زبان
الجماعه رحمه را تاویل‌دان

آن اشر چون جفت آن شاد آمدی
پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی

جوش نطق از دل نشان دوستیست
بستگی نطق از بی الفتیست

دل که دلبر دید کی ماند ترش
بلبلی گل دید کی ماند خمش

ماهی بریان ز آسیب خضر
زنده شد در بحر گشت او مستقر

یار را با یار چون بنشسته شد
صدهزاران لوح سر دانسته شد

لوح محفوظیست پیشانی یار
راز کونینش نماید آشکار

هادی راهست یار اندر قدوم
مصطفی زین گفت اصحابی نجوم

نجم اندر ریگ و دریا رهنماست
چشم اندر نجم نه کو مقتداست

چشم را با روی او می‌دار جفت
گرد منگیزان ز راه بحث و گفت

زانکه گردد نجم پنهان زان غبار
چشم بهتر از زبان با عثار

تا بگوید او که وحیستش شعار
کان نشاید گرد و بنگر در غبار

چون شد آدم مظهر وحی و وداد
ناطقه او علم الاسما گشاد

نام هر چیزی چنانکه هست آن
از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان

فاش می گفتی زبان از روشنیش
جمله را خاصیت و ماهیتش

آنچنان نامی که اشیا را سزد
نی چنانکه حیز را خواند اسد

نوح نهصد سال در راه سوی
بود هر روزیش تذکیر نوی

لعل او گویا ز یاقوت القلوب
نی رساله خوانده نی قوت القلوب

وعظ را ناموخته هیچ از شروح   بل که ینبوع کشوف و شرح روح
زان می کان می چو نوشیده شود   آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر فصیح   حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یافت زان می خوش لبی   صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک   همزبان و یار داود ملیک
چه عجب که مرغ گردد مست او   چون شنود آهن ندای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده   مر سلیمان را چو حمالی شده
صرصری می برد بر سر تخت شاه   هر صباح و هر مسا یکماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او   گشت غایب را کنان محسوس او
باد دم که گفت غایب یافتی   سوی گوش آن ملک بشتافتی

تدبیر موش با چغز که میان ما وصلتی باید که بوقت حاجت نمی‌توانم ترا یافتن

که فلانی اینچنین گفت این زمان   ای سلیمان مه صاحب قران
این سخن پایان ندارد گوش هوش   جفت دارد زی که ای فرخ وش
وقتها خواهم که گویم با تو راز   تو درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من زنان نوحه زبان   نشنوی در آب بانگ عاشقان
من بدین وقت معین ای دلیر   می نگردم از محاکات تو سیر
پنج وقت آمد نماز رهنمون   عاشقان را فی صلاة دائمون
نی به پنج آرام گیرد آن خمار   کاندر آن سرهاست نی پانصد هزار
نیست زر غبا وظیفهٔ عاشقان   سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زر غبا وظیفهٔ ماهیان   زانکه بی دریا ندارد انس جان
آب این دریا که هایل بقعه است   با خمار ماهیان خود جرعه است
یکدم هجران بر عاشق چو سال   وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقیست مستسقی طلب   در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشق است و مضطر است   چون ببینی شب بر او عاشقتر است
نیستشان از جستجو یکلحظه ایست   از پی همشان یکی دم نیست ایست
این گرفته پای آن آن گوش این   این بر آن مدهوش و آن بیهوش این
در دل معشوق جمله عاشق است   در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست   در میانشان فارق و فاروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا   پس چه زر غبا بگنجد این دو را
هیچ کس با خویش زر غبا نمود   هیچ کس با خود بنوبت یار بود
آن یکیی نی که عقلش فهم کرد   فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی   قهر نفس از بهر چه واجب بدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش   بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و وصلت جستن از چغز آبی

گفت ای یار عزیز مهرکار   من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توی   شب قرار و سلوت و خوابم توی
از مروت باشد ار شادم کنی   وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفهٔ چاشتگاه   راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من بدین یکبار قانع نیستم   در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر   با هر استسقا قرین جوع البقر
بی نیازی از غم من ای امیر   ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نادرخورست   لیک لطف عام تو زان برترست
می نجوید لطف عام تو سند   آفتابی بر حدثها می زند
نور او را زان زیانی نابده   وان حدث از خشکیی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت   بر در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون   چون برو برخواند خورشید آن فسون
شمس هم معده زمین را گرم کرد   تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات   هکذا یمحو الاله السیئات
با حدث که بترینست این کند   کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا بنسرین مناسک در وفا   حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد   طیبین را تا چه بخشد در رصد
آن دهدشان حق که لا عین رات   که نگنجد در زبان و در لغت
ما کییم این را بیا ای یار من   روز من روشن کن از خلق حسن
منگر اندر زشتی و مکروهیم   که ز پر زهری چو مار کوهیم
ای که من زشت و خصالم جمله زشت   چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نوبهار حسن گل ده خار را   زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی   لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی   تو برآر ای حسرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست   از کرم گرچه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهد نشست   خواهد از چشم لطیفش اشک جست
نوحه خواهد کرد بر محرومیم   چشم خواهد بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن   حلقه‌ای در گوش من کن زان سخن
آنکه خواهی گفت تو با خاک من   برفشان بر مدرک غمناک من
صوفیی را گفت خواجه سیم پاش   ای قدمهای ترا جانم فراش

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در نسیه میفکن انجاح حاجتم را که تأخیر آفات

یک درم خواهی تو امروز ای شمم   تا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت دی نیم درم راضی‌ترم   زانکه امروز این و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به   نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است   که قفا و سیلی‌اش مست تو است
هین بیا ای جان جان و صد جهان   خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن روی مه از شب‌روان   سر مکش زین جوی ای آب روان
تا لب جو خندد از ماء معین   لب لب جو سر برآرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست   پس بدان از دور کانجا آب هست

گفت سیماهم وجوه کردگار / که بود غماز باران سبززار
گر ببارد شب نبیند هیچ کس / که بود در خواب هر نفس و نفس

تازگی هر گلستان جمیل / هست بر باران پنهانی دلیل
ای اخی من خاکیم تو آبیی / لیک شاه رحمت و وهابیی

آنچنان کن از عطا و از قسم / که گه و بیگه بخدمت می‌رسم
بر لب جو من بجان می‌خوانمت / می نبینم از اجابت مرحمت

اندر آب این سبو چون بسته شد / زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد
یا رسولی یا نشانی کن مدد / تا ترا آن بانگ من آگه کند

بحث کردند اندرین کار آن دو یار / آخر آن بحث آن آمد قرار
که بدست آرند یکرشته دراز / تا ز جذب رشته گردد کشف راز

یک سری بر پای آن بنده دو تو / بسته باشد دیگرش بر پای تو
تا بهم آییم زین فن ما دو تن / اندر آمیزیم چون جان با بدن

هست تن چون ریسمان بر پای جان / می‌کشاند بر زمینش ز آسمان
چغز جان در آب جان بیهشی / رسته از موش تنند و در خوشی

موش تن زین ریسمان بازش کشد / چند تلخی زین کشش جان می‌چشد
گر نبودی جذب موش گنده مغز / عیشها کردی درون آب چغز

باقیش چون روز برخیزی ز خواب / بشنوی از نوربخش آفتاب
یک سر رشته گره بر پای من / زان سر دیگر تو بر پا عقده زن

تا تواند این درین خشکی کشید / من ز رانگ شد سر رشته پدید
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث / که مرا در عقده آرد این خبیث

هر کراهت در دل مرد نهی / چون در آید آفتی نبود بهی
وصف حزم آن فراست دانه‌ام / نور دل از لوح کل کرده‌ست فهم

امتناع پیل از سیران بیت / با جدان پیلبان و بانگ هیبت
جانب کعبه نرفتی پای پیل / با همه لت نی کثیر و نی قلیل

گفتی خود خشک شد پاهای تو / یا بمرد آن جان صول افزای تو
چونکه کردندی سرش سوی یمن / پیل نر صد اسبه کشتی گام زن

حس پیل از زخم غیب آگاه بود / چون بود حس ولی با ورود
نی که یعقوب نبی آن پاک خو / بهر یوسف با همه اخوان او

آن پدر چون خوانشش داد زان / تا برندش سوی صحرا یک زمان
جمله گفتندش میندیش از ضرر / یک دو روزش مهلتی ده ای پدر

تا بهم در مرجها بازی کنیم / ما درین دعوت امین و محسنیم
گفت این دانم که نقلش از برم / می فروزد در دلم درد و سقم

این دلم هرگز نمی‌گوید دروغ / که ز نور عرش دارد دل فروغ
این دلیل قاطعی بد بر فساد / وز قضا آن را نکرد او اعتداد

درگذشت از وی نشانی آنچنان / که قضا در فلسفه بود آن زمان
این عجب نبود که کور افتد بچاه / بوالعجب افتادن بینای راه

این قضا را گونه‌گون تصریفهاست / چشم بندش یفعل الله ما یشاست
هم بداند هم نداند دل فنش / موم گردد بهر آن مهر آتشش

کو بپاید دل گواهی که میل او / چون درین شد هر چه افتد با شکو
خویش را هم زین تغافل می‌کند / در عقالش جان معقل می‌کند

گر شود مات اندرین آن بوالعلا / آن نباشد مات باشد ابتلا
یک بلا از صد بلااش وا خرد / یک هبوطش بر معارجها برد

خام شوخی که رهانیدش مدام / از خمار صد هزاران زشت و خام
عاقبت آمیخته واستاد شد / جست از زرق جهان و آزاد شد

از شراب لایزالی گشت مست / شد ممیز از خلایق باز رست
زاعتقادات بتقلیدشان / وا خیال دیده بی دیدشان

ای عجب چه فن زند ادراکشان / پیش جزر و مد بحری بی نشان
زان بیابان این عمارتها رسید / ملکت و شاهی و وزارتها رسید

زان بیابان عدم مشتاق شوق / می رسند اندر شهادت جوق جوق
کاروان بر کاروان زین بادیه / می رسد از امر مسا و غادیه

آید و گیرد وثاق ما گرو / که رسیدم نوبت ما شد تو رو
چون پسر چشم خرد را بر گشاد / زود بابا رخت بر گردون نهاد

جاده شاهیست آن زین سو روان / وان از آن سو صادران و واردان
نیک بنگر ما نشسته می‌رویم / می نبینی قاصد جای نویم

بهر حالی می نگیری راس مال / بل که از بهر غنا در مآل
پس مسافر این بود ای ره پرست / که مسیر و روش در مستقبلست

همچنان کز پرده دل بی کلال / دم بدم در می‌رسد خیل خیال
گر نه تصویرات از یک مغرسند / در پی هم سوی دل چون می‌رسند

جوق جوق اسپاه تصویرات / سوی چشمه دل شتابان از ظما
جره‌ها پر می‌کنند و می‌روند / دایما پیدا و پنهان می‌شوند

فکرها را اختران چرخ دان / دیگر اندر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار کن / نحس دیدی صدقه و استغفار کن

ما کییم این را ببا ای شاه من / طالع مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه / زانکه ز آسیب ذنب شد جان سیاه

از خیال و وهم و ظن بازش رهان / از چه و جور رسن بازش رهان
تا ز دلداری خوب تو دلی / پر برآرد بر پرد ز آب و گلی

ای عزیز مصر و در پیمان درست / یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او یکی خوابی ببین / زود که الله یحب المحسنین

هفت گاو لاغر پر گزند / هفت گاو فربهش را می‌خورند
هفت خوشه زشت خشک ناپسند / سنبلات تازه‌اش را می‌چرند

قحط از مصرش برآمد ای عزیز / هین مباش ای شاه این را مستجیز
یوسفم در حبس تو ای شه نشان / هین ز دستان زنانم وارهان

از سوی عرشی که بودم مربط او / شهوت مادر فکندم که اهبطوا
پس فتادم زان کمال مستتم / از فن زالی بزندان رحم

روح را از عرش آرد در حطیم / لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن / چونکه بودم روح و چون گشتم بدن

بشنو این زاری یوسف در عثار / یا بران یعقوب بی دل رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان / که فکندندم چو آدم از جنان

زان مثال برگ دی پژمرده‌ام / کز بهشت وصل گندم خورده‌ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا / وان سلام سلم و پیغام ترا

من سپند از چشم بد کردم پدید / در سپند من نیز چشم بد رسید
دافع هر چشم بد از پیش و پس / چشمهای پر خمار تست و بس

چشم بد را چشم نیکویت شها / مات و مستاصل کند نعم الدوا
بل ز چشمت کیمیاها می‌رسید / چشم بد را چشم نیکو می‌کند

چشم شه بر چشم باز از دل زدست
چشم بازش سخت با همت شدست

تا ز بس همت که یابید از نظر
می‌نگیرد باز شه جز شیر نر

شیر چه کان شاه باز معنوی
هم شکار تست و هم صیدش توی

صد صفیر باز جان در مرج دین
نورهای لا احب الآفلین

باز دل را کز پی تو می‌پرید
از عطای بی‌حدت چشمی رسید

یافت بینی بوی و گوش از تو سماع
هر حسی را قسمتی آمد مشاع

هر حسی را چون دهی ره سوی غیب
نبود آن حس را فتور مرگ و شیب

مالک الملکی بحس چیزی دهی
تا که بر حسها کند آن حس شهی

حکایت شب دزدان که سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد

شب چو شه محمود می‌گشت او فرد
با گروه قوم دزدان باز خورد

پس بگفتندش کیی ای بوالوفا
گفت شه من هم یکی‌ام از شما

آن یکی گفت ای گروه مکرکیش
تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش

تا بگوید با حریفان در سمر
کو چه دارد در جبلت از هنر

آن یکی گفت ای گروه فن‌فروش
هست خاصیت مرا اندر دو گوش

که بگویم سگ چه می‌گوید ببانگ
قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ

آن دگر گفت ای گروه زرپرست
جمله خاصیت مرا چشم اندرست

هر که را شب بینم اندر قیروان
روز بشناسم من او را بی‌گمان

گفت یک خاصیتم در بازوست
که زنم من نقبها با زور دست

گفت یک خاصیتم در بینی است
کار من در خاکها بوبینی است

سر الناس معادن داد دست
که رسول آن از پی چه گفته است

من ز خاک تن بدانم کاندر آن
چند نقدست و چه دارد او ز کان

در یکی کان زر بی‌اندازه درج
وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج

همچو مجنون بو کنم من خاک را
خاک لیلی را بیابم بی‌خطا

بو کنم دانم ز هر پیراهنی
گر بود یوسف وگر آهرمنی

همچو احمد که برد بو از یمن
زان نصیبی یافت این بینی من

که کدامین خاک همسایه زرست
یا کدامین خاک صفر و ابترست

گفت یک نک خاصیت در پنجه‌ام
که کمندی افکنم طول علم

همچو احمد که کمند افکند جانش
تا کمندش برد سوی آسمانش

گفت حقش ای کمند انداز بیت
آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت

پس بپرسیدند از آن شه کای سند
مر ترا خاصیت اندر چه بود

گفت در ریشم بود خاصیتم
که رهانم مجرمان را از نقم

مجرمان را چون بجلادان دهند
چون بجنبد ریش من ایشان رهند

چون بجنبانم برحمت ریش را
طی کنند آن قتل و آن تشویش را

قوم گفتندش که قطب ما توی
که خلاص روز محنتمان شوی

بعد از آن جمله بهم بیرون شدند
سوی قصر آن شه میمون شدند

چون سگی بانگی بزد از سوی راست
گفت میگوید که سلطان با شماست

خاک بو کرد آن دگر از ربوه‌ای
گفت این هست از وثاق بیوه‌ای

پس کمند انداخت استاد کمند
تا شدند آن سوی دیوار بلند

جای دیگر خاک را چون بوی کرد
گفت خاک مخزن شاهیست فرد

نقب‌زن زد نقب در مخزن رسید
هر یکی از مخزن اسبابی کشید

پس زر و زربفت و گوهرهای زفت
قوم بردند و نهان کردند تفت

شه معین دید منزلگاهشان
حلیه و نام و پناه و راهشان

خویش را دزدید از ایشان بازگشت
روز در دیوان بگفت آن سرگذشت

پس روان گشتند سرهنگان مست
تا که هر یک دزد را بستند دست

دست بسته سوی دیوان آمدند
وز نهیب جان خود لرزان شدند

چونکه استادند پیش تخت شاه
یار شبشان بود آن شاه چو ماه

آنکه شب بر هر که چشم انداختی
روز دیدی بی شکش بشناختی

شاه را بر تخت دید و گفت این
بود با ما دوش شبگرد و قرین

آنکه چندین خاصیت در ریش اوست
این گرفت ما هم از تفتیش اوست

عارف شه بود چشمش لاجرم
برگشاد از معرفت لب با حشم

گفت و هو معکم این شاه بود
فعل ما می‌دید و سرمان می‌شنود

چشم ره برد شب شه را شناخت
جمله شب با روی ماهش عشق باخت

امت خود را بخواهم من از او
کو نگرداند ز عارف هیچ رو

چشم عارف دان امان هر دو کون
که بدو یابید هر بهرام عون

زان محمد شافع هر داغ بود
که ز جز شه چشم او مازاغ بود

در شب دنیا که محجوبست شید
ناظر حق بود و زو بودش امید

از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت
دید آنچه جبرئیل آن برنتافت

مر یتیمی را که سرمه حق کشد
گردد او در یتیم با رشد

نور او بر درها غالب شود
آنچنان مطلوب را طالب شود

در نظر بودش مقامات العباد
لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

آلت شاهد زبان و چشم تیز
که ز شب خیزش ندارد سر گریز

گر هزاران مدعی سر بر زند
گوش قاضی جانب شاهد کند

قاضیان را در حکومت این فنست
شاهد ایشان را دو چشم روشنست

گفت شاهد زان بجای دیده است
کو بدیده بی‌غرض سر دیده است

مدعی دیده‌ست اما با غرض
پرده باشد دیده دل را غرض

حق همی خواهد که تو زاهد شوی
تا غرض بگذاری و شاهد شوی

کین غرضها پرده دیده بود
بر نظر چون پرده پیچیده بود

پس نبیند جمله را با طم و رم
حبک الاشیاء یعمی و یصم

در دلش خورشید چون نوری نشاند
پیش اختر را مقادیری نماند

پس بدید او بی‌حجاب اسرار را
سیر روح مؤمن و کفار را

در زمین حق را و در چرخ سمی
نیست پنهانتر ز روح آدمی

باز کرد از رطب و یابس حق نورد
روح را من امر ربی مهر کرد

پس چو دید آن روح را چشم عزیز
پس برو پنهان نماند هیچ چیز

شاهد مطلق بود در هر نزاع
بشکند گفتش خمار هر صداع

نام حق عدلست و شاهد آن اوست
شاهد عدلست زین رو چشم دوست

منظر حق دل بود در دو سرا
که نظر در شاهد آید شاه را

عشق حق و سر شاهد بازیش
بود مایه جمله پرده‌سازیش

پس از آن لولاک گفت اندر لقا
در شب معراج شاهد باز ما

این قضا بر نیک و بد حاکم بود
بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود

شد اسیر آن قضا میر قضا / شاد باش ای چشم تیز مرتضی
عارف از معروف بس درخواست کرد / کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر / از اشارتهای دلمان بی‌خبر
ای یرانا لا نراه روز و شب / چشم‌بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی / پس کمال البر فی اتمامه
یا رب اتمم نورنا فی الساهره / وانجنا من مفضحات قاهره
یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگیست با درد و نکال / خاصه بعدی که بود بعد الوصال
آنکه دیدستت مکن نادیده‌اش / آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش
من نکردم لاابالی در روش / تو مکن هم لاابالی در خلش
هین مران از روی خود او را بعید / آنکه او یکبار روی تو بدید
دید روی جز تو شد غل گلو / کل شیء ما سوی الله باطل
باطلند و می‌نمایندم رشد / زانکه باطل باطلان را می‌کشد
ذره ذره کندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست
معده نان را می‌کشد تا مستقر / می‌کشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کویها / مغز جویان از گلستان بویها
زانکه حس چشم آمد رنگ‌کش / مغز و بینی می‌کشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان / تو بجذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری / شاید ار درماندگان را واخری
رو بشه آورد چون تشنه به بحر / آنکه بود اندر شب قدر آن بدر
چون لسان و جان او بد آن او / آن او با او بود گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بند طین / آفتاب جان توی در یوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم‌سیر / کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر کسی خاصیت خود وانمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست / زان مناصب سرنگونساریم و پست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد / روز مردن نیست زان فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش‌حواس / که بشب بد چشم او سلطان‌شناس
آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
شاه را آن چشم آمد روز بار / که بشب بر روی شه بودش نظار
وان سگ آگاه از شاه وداد / خود سگ کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود / کو به بانگ سگ ز شیر آگه شود
سگ چو بیدارست شب چون شحنگان / بی‌خبر نبود ز شب‌خیز شهان
هین ز بدنامان نباید ننگ داشت / هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد / خود نباید نام جست و خام شد
ای بسا زر که سیه‌تابش کنند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند

قصه آنکه گاو بحری گوهر کاویان از قعر دریا بر آرد به شب بر ساحل جزیره نهد در درخش و تاب آن می‌چرد

گاو آبی گوهر از بحر آورد / بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب / می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکنده گاو آبی عنبرست / که غذااش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نفل / چون نباشد خانهٔ او پر عسل
می‌چرد در نور گوهر آن بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر در نهد لجم سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت / گاوجویان مرد را با شاخ سخت
پس شتابان آن گاو تازد گرد مرج / تا کند آن خصم را در شاخ درج
چون ازو نومید گردد گاو نر / آید آنجا که نهاده بد گهر
لجم بیند فوق در شاهوار / پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار
کان بلیس از متن طین کور و کر است / گاو کی داند که در گل گوهرست
اهبطوا افکند جان را در حضیض / از نمازش کرد محروم آن محیض
ای رفیقان زان مقیل و زان مقال / اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن / تا بگل پنهان بود در عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نی / اهل دل دانند و هر گلکاو نی
هر گلی کاندر دل او گوهریست / گوهرش غماز طین دیگریست
وان گلی کز رش حق نوری نیافت / صحبت گلهای پر در برنتافت
این سخن پایان ندارد موش ما / هست با در انتظار او از وفا

رجوع کردن به قصه و طلب کردن آن موش چغز را لب جو و کشیدن او رشته را تا چغز را خبر یابد

آن سر رشتهٔ عشقش را میکشید / بر امید وصل چغز با رشد
می‌تند بر رشتهٔ دل دمبدم / که سر رشته بدست آورده‌ام
همچو تاری شد دل و جان در شهود / تا سر رشته به من رویی نمود
خود غراب البین آمد ناگهان / در شکار موش و بردش زان مکان
چون بر آمد از هوا موش از غراب / منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم / در هوا آویخته پا در رتم
خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید / چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چونش در ربود / چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز گفت این سزای آنکسی / کو چو بی‌آبان بود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پرعیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل می‌گفتش که جنسیت یقین / از ره معنیست نی از آب و طین
هین مشو صورت‌پرست و این مگو / سر جنسیت به صورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی / می‌کشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن / مستحیل و جنس من خواهند شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو / مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی‌تازد ولی / مور سوی مور می‌آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابعست / مور را بین که بجنسش راجعست

تو نگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مور را سو در سر لشکر سیاه / مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر / دانه هرگز کی رود بی دانه‌بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب و مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ / بد قفصها مختلف یک جنس فرخ
این قفص پیدا و آن فرخش نهان / بی قفص کش کی قفص گردد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر / عاقبت بین باشد و حبر و قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید / نی ز چشمی کز سیه گشت و سپید
چشم غره شد بخضرای دمن / عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغست چشم کام بین / مخلص مرغست عقل دام بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت / وحی غایب بین بدین سو زان شتافت
جنس را ناجنس از خود دانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک / در شبه عیسی بنا از جنس ملک
بر کشیدش فوق این نیلی حصار / مرغ گردونی چو چغدش زاغ وار

قصه عبد الغوث و ربودن پریان او را

بود عبد الغوث هم جنس پری / چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر / وان یتیمانش ز مرگش در سمر
که مر او را گرگ زد یا ره زنی / یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست / خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی مهمان فرزندان خویش / بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش
برد هم جنسی پریانش چنان / که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمدست / هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نی نبی فرمود جود و محمده / شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان / قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد / زانکه جنس هم بوند اندر خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل بد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم آثار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم / در زمین می‌گفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم / می‌شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود / باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در همدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه میکشد تن را نظر / بی خبر کی کشاند با خبر
چونکه اندر مرد خوی زن نهد / او مخنث گردد و گان می دهد
چون نهد در زن خدا خوی نری / طالب زن گردد آن دختری
چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو فرخی بر هوا جویی سبیل

منتظر بنهاده دیده در هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست بر آخر پری
از پی صورت نیامد موش خوار / از خبیثی شد زبون موش خوار
طعمه جوی و خاین و ظلمت پرست / از پنیر و فستق و دوشاب مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش / ننگ موشان باشد و عار وحوش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر / چون بگشت و دادشان خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون / در چه بابل ببسته سرنگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد / لوح ایشان ساحر و مسحور شد
پر همان و سر همان هیکل همان / موسی بر عرش و فرعونی مهان
در پی خو باش و با خوش خو نشین / خو پذیری گل و روغن تو ببین
خاک گور از مرد هم یابد شرف / تا نهد بر گور او دل روی و کف
خاک از همسایگی جسم پاک / چون مشرف آمد و اقبالناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو
خاک هم سیرت جان می‌شود / سرمه چشم عزیزان می‌شود
ای بسا در گور خفته خاک وار / به ز صد احیا به نفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه‌مند / صد هزاران زنده در ظل وی‌اند

داستان آن مرد که وظیفه داشت از محتسب تبریز و وامها کرده بود بر امید آن وظیفه

آن یکی درویش ز اطراف دیار / جانب تبریز آمد وامدار
نه هزارش وام بود از زر مگر / بود در تبریز بدر الدین عمر
محتسب بود او بدل بحر آمده / هر سر مویش یکی حاتم کده
حاتم ار بودی گدای او شدی / سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال / در کرم شرمنده بودی زان نوال
ور بدادی ذره‌ای را مشرقی / آن بدی در همتش بالایقی
بر امید او بیامد آن غریب / کو غریبان را بدی خویش و نسیب
با درش بود آن غریب آموخته / وام بی حد از عطایش توخته
هم بپشت آن کریم او وام کرد / که ببخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته زو وام جو / بر امید قلزم اکرام او
وامداران روترش او شادکام / همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب / چه غمستش از سبال بولهب
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب / کی دریغ آید ز سقایی بآب
ساحران واقف از دست خدا / کی نهند این دست و پا را در بها
روبهی که هست زان شیرانش پشت / بشکند کله پلنگان را بمشت

امیر جعفر رضی الله عنه بگرفتن قلعه تنهایی و مشهور شدن

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای / قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای
یک سواره تاخت تا قلعه بکر / تا در قلعه ببستند از حذر

زهره نی کس را که پیش آید بجنگ
اهل کشتی را چه زهره با نهنگ

کردن ملک آن قلعه بوزیر خود در دفع او و گفتن آن وزیر بر ملک را که زنهار تسلیم کن و از جهل تهور مکن که این مرد مؤید است

روی آورد آن ملک سوی وزیر
که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر

گفت آنکه زنگ گویی کبر فن
پیش او آیی بشمشیر و کفن

گفت آخر نی یکی مردیست فرد
لیک منکر خوار در فردی مرد

چشم بگشا قلعه را بنگر نکو
همچو سیماب است لرزان پیش او

شسته در زین آنچنان محکم
گو بیا شرقی و غربی با دو بیست

چند کس همچون فدایی تاختند
خویشتن را پیش او انداختند

سر یکی را او بگرزی می فکند
سرنگون سار اندر اقدام سمند

داده بودش صنع حق جمعیتی
گو همی زد یک تنه بر امتی

چشم من چون دید روی آن قباد
کثرت اعداد از چشمم فتاد

اختران بسیار و خورشید از یکیست
پیش او بنیاد ایشان مند کیست

گر هزاران موش پیش آرند سر
گربه را نی ترس باشد نی حذر

گربه پیش آید موشان ناخلان
نیست جمعیت درون جانشان

هست جمعیت بصورتها فنا
جمع معنی خواه هین از کردگار

نیست جمعیت ز بسیاری جسم
جسم را بر باد قایم دان چو جم

در دل موشان بدی جمعیتی
جمع گشتی چند موش از همتی

بر زدندی چون فدایی حمله
خویش را بر گربه بی مهلت

آن یکی جستی بکندی از ضراب
وان دگر گوشش دریدی هم بناب

واندر سوراخ کردی همچو موش
از جماعت کم شدی بیرون هوش

لیک جمعیت ندارد جانشان
بانگ گربه کرد بی دل زانشان

خشک گردد موششان از گربه یار
گر بود اعداد موشان صد هزار

از رمه انبه چه غم قصاب را
انبهی هست چه بندد خواب را

مالک الملک است جمعیت دهد
شیر را تا بر گله گوران جهد

صد هزاران گور ده شاخ و دلیر
چون عدم باشند پیش صول شیر

مالک الملک است بدهد ملک حسن
یوسفی را تا بود چون ماه حسن

در رخی بنهد شعاع اختری
که شود شاهی غلام دختری

بنهد اندر روی دیگر نور خود
کو ببیند نیم شب سرمنک بد

یوسف و موسی ز حق بردند نور
در رخ و رخسار و در ذات الصدور

روی موسی بارقی انگیخته
پیش رو او تو بره آویخته

نور رویش آنچنان بردی بصر
کان زند از دو چشمش بار کر

او ز حق درخواسته تا تو بره
گرد آن نور قوی را ساتره

تو بره گشت از کلیمش پا زهین
کان لباس عارفی آمد امین

کان کسا از نور صبری تابیست
نور جان در نار بودش تا نبست

جز چنین خرقه نخواهد شد صوان
نور را برتابد غیر آن

کوه قاف ار پیش آید بهر سد
همچو کوه طور نورش بر درد

از کمال قدرت ابدان رجال
باقی اندر نور بیچون احتمال

آنچه طورش

آنچه طورش بر نتابد ذره‌ای
قدرتش جا سازد از قاروره‌ای

گشت مشکات و زجاجی جای نور
که همی درد ز نورش قاف و طور

جسمشان مشکات دان دلشان زجاج
تا فتد بر عرش و افلاک این سراج

نورشان حیران این نور آمده
چون ستاره زین ضحی فانی شده

زین حکایت کرد آن ختم رسل
از ملیک لایزال و لم یزل

که نگنجیدم در افلاک و خلا
در عقول و در نفوس با علا

در دل مومن بگنجیدم چو ضیف
بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف

تا بدلالی آن دل فوق و تحت
با بداز من با وشاه بی همتا و تخت

بی چنین آینه از خوبی من
بر نتابد نی زمین و نی زمن

بر دو کون است تخم تا جسیم
پس عریض آینه بر ساخت جنیم

هر دمی زین آینه پنجاه عرش
بشنو آینه ولی شرحش مپرس

حاصل اینکز لبس خویشش پرده ساخت
گو بنو دآن فر رای شناخت

گر بدی پرده ز غیر لبس او
پاره گشتی گر بدی کوه دو تو

زآهنین دیوارها نافذ شدی
تو بره با نور حق چون قرن زدی

گشته بود آن تو بره صاحب جنی
بود تنش شو خرقه عارفی

زان شود آتش رهین سوخته
گوستت آتش ز پیش آموخته

وز هوای عشق آن نور رشاد
خود صبوری را هم در دیده داد

او لا بربست یک چشم دیده
نور روی او و آن چشمش بدید

بعد از آن صبرش نماند و آن دگر
برگشاد و کرد خرج آن قمر

همچنان مردی بد نان دهد
چون بروز نور طاعت جان بدید

پس زنی گفتش ز چشم عبهری
که ز دستش رفت حسرت میخوری

گفت حسرت میخورم کین صد هزار
دیده بودی که همی کردم نثار

وزن چشم نم ویران شدست
لیک همچون گنج در ویران نشست

کی گدا را گنج کین ویرانه ام
با دار دار رفاق خانه ام

نور روی یوسفی وقت عبور
می فتادی در شباک هر قصور

پس بگفتندی درون خانه در
یوسفست این سو ببیرون او که

زانکه بر دیوار دیدندی شعاع
فهم کردندی پس اصحاب بقاع

خانه را کش دریچه است آن طرف
دار داز بیرون یوسف شرف

چون دریچه سوی یوسف باز کن
وز شکافش فرجه آغاز کن

عشق و روزنی آن دریچه کردنست
گز جمال دوست سینه روشنست

پس بهاره روی معشوقه نگر
این بدست تست بشنو ای پسر

راه کن و زاندرونها خویش را
دور کن ادراک غیر اندیش را

کیمیا داری دوای پوست کن
دشمنا زاین صناعت دوست کن

چون شدی زیبا بدان زیبا رسی
کور ماند روح را از بی کسی

پرورش باغ جانها نمش
زنده کرده مرده غم داد مش

نی بمه ملک جهان دون دهد
صد هزاران ملک گونا گون دهد

بر سر ملکی جمالش داد حق
ملکت تعبیر بی درس و سبق

ملکت حسنش سوی زندان کشید
ملکت علمش سوی کیوان کشید

شه غلام او شد از علم و هنر
ملک علم از ملک حسن آسوده تر

رجوع کردن بحکایت

آن غریب ممتحن از بیم وام
در ره آمد سوی آن دار السلام

آمدن آن شخص وامکرده با امید عنایت آن محتسب سوی تبریز

شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته اومیدش فراز گلستان
زد ز دار الملک تبریز سنی / بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد ازان روضهٔ رجال / از نسیم یوسف و مصر وصال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی / جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور / ان تبریزا مناخات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض / ان تبریزا لنعم المفاض
ساربانا بار بگشا ز اشتران / شهر تبریزست و کوی گلستان
فر فردوسیست این پالیز را / شعشعهٔ عرشیست این تبریز را
هر زمانی نور روح انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن از واقعهٔ او روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش / چون رسید از هاتفانش بوی عرش
سایه‌اش گرچه پناه خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل به بر / گشته بود این خواجه زین غمخانه سیر
نعره‌ای زد مرد و بیهوش اوفتاد / گوییا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند / همرهان بر حالتش گریان شدند

با خبر شدن آن غریب از وفات محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق

تا به شب بیخویش بود و بعد ازان / نیم مرده بازگشت از غیب جان
چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرم بودم به خلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود / همچو آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار / او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعمه‌پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعدهٔ او زر وعدهٔ تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او همچنین
زر ازان تست زر او نافرید / نان ازان تست نان از تو رسید
آن سخا و رحم هم تو دادیش / کز سخاوت می‌فزودی شادیش
من مر او را قبلهٔ خود ساختم / قبله‌ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کان دیان دین / عقل می‌کارید اندر آب و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را می‌گسترید
ز اختران می‌ساخت او مصباحها / وز طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیاد پنهان و فاش / مضمر این سقف کرد و این فراش
آدم اصطرلاب اوصاف علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست

هر چه در وی می‌نماید عکس اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر سطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب وز خورشید روح / عنکبوتش درس گوید از شروح
عنکبوت و این سطرلاب رشاد / بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب‌بین
در چه دنیا فتادند این قرون / عکس خود را دید هر یک چه درون
از برون دان آنچه در چاهت نمود / ورنه آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کای فلان / در تگ چاهست آن شیر ژیان
در رو اندر چاه کین از وی بکش / چون ازو غالبتری سر برکنش
آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد / از خیال خویشتن پرجوش شد
او نگفت این نقش داد آب نیست / این بجز تقلیب آن قلاب نیست
تو هم از دشمن چو کینی می‌کشی / ای زبون شش غلط در هر ششی
آن عداوت اندرو عکس حقست / کز صفات قهر آنجا مشتقست
وآنگنه در وی ز جنس جرم تست / باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندر و رویت نمود / که ترا او صفحهٔ آیینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن / اندر آیینه بر آیینه مزن
می‌زند بر آب استاره سنی / خاک تو بر عکس اختر می‌زنی
کین ستاره نحس در آب آمدست / تا کند او سعد ما را زیردست
خاک استیلا بریزی بر سرش / چونکه پنداری ز شبهه اخترش
عکس پنهان گشت و اندر غیب راند / تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستاره نحس هست اندر سما / هم بدان سو بایدش کردن دوا
بلکه باید دل سوی بی‌سوی بست / نحس این سو عکس نحس بی‌سوست
داد داد حق شناس و بخشش / عکس آن دادست اندر پنج و شش
گر بود دادت خسان افزون ز ریگ / تو بمیری وان بماند مرده ریگ
عکس آخر چند پاید در نظر / اصل بینی پیشه کن ای کژنگر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز / با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمه و منعم علیه / محیی الموتاست فاجتازوا الیه
داد حق با تو درآمیزد چو جان / آنچنانکه آن تو باشی و تو آن
گر نماند اشتهای نان و آب / بدهدت بی این دو قوت مستطاب
فربهی گر رفت حق در لاغری / فربهی پنهانت بخشد آن سری
چون پری را قوت از بو می‌دهد / هر ملک را قوت جان او می‌دهد
جان چه باشد تا تو سازی زو سند / حق به عشق خویش زنده‌ت می‌کند
زو حیات عشق خواه و جان مخواه / تو ازو آن رزق خواه و نان مخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال / اندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان / چون ستاره چرخ در آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق / فاضلان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت وین قرن نویست / ماه آن ماهست آب آن آب نیست
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم / لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام / وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار / عکس ماه و عکس اختر برقرار
پس بناش نیست بر آب روان / بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست / دانکه بر چرخ معانی مستویست

خوب رویی آینهٔ خوبی او
عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود رود این خد و خال
دایما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست
چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول
خل دو باشد و دو شاب خل
خواجه را چون غیر گفتی از قصور
شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را کو در گذشت از اثیر
جنس این موشان تاریکی مگیر
خواجهٔ جان بین مبین جسم گران
مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را از چشم ابلیس لعین
منگر و نسبت مکن او را به طین
همره خورشید را شب پر مخوان
آنکه او مسجود شد ساجد مدان
عکسها را ماند این و عکس نیست
در مثال عکس حق بنمودنیست
آفتابی دید او جامد نماند
روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته اند ابدال حق
نیستند از خلق برگردان ورق
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود
خاک مسجود ملایک چون شود
چون درختی چو دید عکس سیب مرد
دامنش را دید آن پر سیب کرد
آنچه در جو دید کی باشد خیال
چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
تن مبین و آن مکن کان بکم و صم
کذبوا بالحق لما جاءهم
ما رمیت اذ رمیت احمد بدست
دیدن او دیدن خالق شدست
خدمت او خدمت حق کردنست
روز دیدن دیدن این روزنست
خاصه این روزن درخشان از خداست
نی ودیعهٔ آفتاب و فرقدست
هم از آن خورشید زد بر روزنی
لیک از راه و سوی معهودنی
در میان شمس و این روزن رهی
هست روزن ناشده زان آگهی
تا اگر ابری بر آید چرخ پوش
اندرین روزن بود نورش بجوش
غیر راه این هوا و شش جهت
در میان روزن و خور آلفت
مدحت و تسبیح او تسبیح حق
میوه می روید ز عین این طبق
سیب روید این سبد خوش لخت لخت
عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب خوان
چون میان هر دو راه آمد نهان
آنچه روید از درخت بارور
زیر سبد روید همان نوع از ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین
زیر این سایه بشو خوش نشین
نان جو اطلاق آوردی مهربان
نان جوای کو بیش محمود هم
خاک ره چون چشم روشن کرد و جان
خاک او را همچنین سرمه دان
چون زدی این زمین باید سروق
من جوابا لاکنم رو در عیوق
شد فنا هستش مخوان ای یار شوخ
در چنین جو خشک کی ماند کلوخ
پیش این خورشید کی تابد هلال
با چنان رستم چه باشد زور زال
طالبست و غالبست آن کردگار
تا ز هستیها بر آرد او دمار
دو مگو و دو مخوان و دو مدان
بنده را در خواجهٔ خود محو دان
خواجه را هم در نور خواجه آفرین
فانی است و مرده و مات و دفین
چون خدا اینی ز حق این خواجه را
کم کنی هم متن و هم دیباجه را
چشم و دل را هین گذاره کن ز طین
این یکی قبله ست دو قبله مبین
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف
آتشی در خف فتاد و رفت خف

شدن همچو زان غریب شهر کاشان عمر نام که آن بیک

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش
کس بصد دانگت نفروشد لواش
چون بیک دکان بگفتی عمرم
این عمر را نان فروشید از کرم

دکانش بسبب نام بدکر دکانی حواله میکرد

او بگوید رو بدان دیگر دکان
زان یکی نان به که از پنجاه نان
گر نبودی احول او اندر نظر
او بگفتی نیست دوکانی دگر
پس زدی اشراق آن نااحولی
بر دل کاشی شدی عمر علی
این از اینجا گوید آنجا نانبا
این عمر را نان فروش ای نانبا
چون شنید او هم عمر نان در کشید
پس فرستادت بدکان بعید
کین عمر را نان ده ای انباز من
راز یعنی فهم کن زآواز من
او هم از آنسو حواله میکند
هین عمر آمد که تا بر نان زند
چون بیک دکان عمر بودی برو
در همه کاشان ز نان محروم شو
او بگوید کان علی گفتی بگیر
نان از اینجا بی حواله و بی زحیر
احول دو بین چو بی بر شد ز نوش
احول دو بینی ای مادر فروش
اندرین کاشان دنیا زاحولی
چون عمر می کرد چون نبود علی
هست احول را درین ویرانه دیر
گوشه گوشه نقل نو ای شیر خیر
ور دو چشم حق شناس آمد ترا
دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا
وارهیدی از حواله جا بجا
اندرین کاشان پر خوف و رجا
اندرین جو غنچه دیدی یا شجر
همچو چون تو خیالش ظن مبر
که ترا از عین عکس نفع و نوش
خی حقیقت کرد و بینی نور و دوش
چشم ازین آب از حول حر می شود
عکس می بیند سبد پر می شود
پس بمعنی باغ باشد این نه آب
پس مشو عریان چو بلقیس از حباب
بار کو تا کو نشست بر پشت خران
هین بیک جو باز این خانه تو مران
بر یکی خر بار لعل و گوهرست
بر یکی خر بار سنگ و مرمرست
بر همه جوها تو این حکمت مران
و اندرین جو ماه بین عکسش مخوان
آب خضرست این نه آب دام و دد
هر چه اندر وی نماید حق بود
زین تنک جو ماه گوید من همم
من نه عکسم هم حدیث و هم ندیم
اندرین جو آنچه بر بالاستست
خواه بالا خواه دوری دار دست
از دگر جوها مگیر این جوی را
ماه دان این بر تو مه روی را

توزیع کردن پای مرد در جملهٔ شهر تبریز و جمع شدن اندک بر چیز

این سخن پایان ندارد آن غریب
گریه کرد از درد خواجه شد کئیب
رقعهٔ آن غم او مشهور شد
پای مرد از درد او رنجور شد
از پی توزیع گرد شهر گشت
از طمع می گفت هر جا سرگذشت
هیچ ناورد از رهٔ کدیه بدست
غیر صد دینار آن کدیه پرست
پای مرد آمد بدو دستش گرفت
شد بگور آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بنده‌ای
کو کند مهمانی فرخنده‌ای
مال خود ایثار راه او کند
جاه خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین
چون باحسان کرد توفیقش قرین

ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لاشک به حق ملحق بود
شکر میکن مر خدا را در نعم / نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگر چه از خداست / خدمت او هم فریضه است و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود احتیاج الیه
در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه دادم من ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نی نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام فن
بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم / نی ز دست او رسیدت نعمتم
چون بگور آن ولی نعمت رسید / گشت شکربان و در آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل / مرحبا و خوش شد انباء السبیل
ای غم ارزان ما بر خاطرت / ای چو رزق عام احسان و برت
ای فقیران را عشیره و والدین / در خراج و خرج و در ایفای دین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر / داده و تحفه سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب / رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای در ابرو بیت بنده کس گره / ای چو میکائیل راتب رزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب / ای به قاف مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت / سقف قصر همتت هرگز نکفت
ای من و صد همچو من در ماه و سال / مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما
تو نمردی ناز و بخت ما بمرد / عیش ما و رزق مستوفا بمرد
واحد کالالف در رزم و کرم / صد چو حاتم گاه ایثار و نعم
حاتم ار مرده بمرده می دهد / گردکانهای شمرده می دهد
تو حیاتی می دهی در هر نفس / کز نفیسی می نگنجد در نفس
تو حیاتی می دهی بس پایدار / نقد زر بی کساد و بی شمار
وارثی نابوده یک خوی ترا / ای فلک سجده کنان کوی ترا
خلق را از لطف غم گرگ شبان / چون کلیم الله شبان مهربان
گوسفندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا بشب در جست و جو / وان رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش / می نوازش کرد همچون مادرش
نیم ذره تیرگی و خشم نی / غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملایک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود خود که هر نبی / کرد چوپانیش برنا یا صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوایی جهان
گفت سایل هم تو نیز ای پهلوان / گفت من هم بوده‌ام دهری شبان
تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان
هر امیری کو شبانی بشر / آنچنان آرد که باشد مؤتمر
حلم موسی وار اندر رعی خود / او بجا آرد بتدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی / بر فراز چرخ مه روحانیی
آنچنانکه انبیا را زین رعا / برکشید و داد رعی اصفیا
خواجه باری تو در این نوبتی / زانچه کردی کور گردد شاه بیت

دائم آنجا در مکافات ایزد / سروری جاه و دانه بخشید
وام کردم نه هزار از زر گزاف / تو کجایی تا شود این درد صاف
تو کجایی تا مرا خندان کنی / لطف و احسان چون خداوندان کنی
من همی گویم بسی تو مفضلم / گفت این هم گیر از بهر دلم
حاش لله تو برونی زین جهان / هم بوقت زندگی هم این زمان
جسم سایه سایهٔ سایهٔ دلست / جسم کی اندر خور پایهٔ دلست
جان نهان اندر خلا همچون سجاف / تن تقلب میکند زیر لحاف
ای عجب کو لعل شکربار تو / وان جوابات خوش اسرار تو
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار / آنکه کردی عقلها را بی قرار
کو همانجا که صفات رحمتست / قدرتست و نزهتست و فطنتست
کو هم آنجا که امید مرد و زن / می رود در وقت اندوه و حزن
آن طرف که بهر دفع زشتیی / یا ز جوی بهر کشت و کشتیی
او مع الله است نی کو کو همی / کاش چولانه ما کو گفتمی
جزر و مدش بهیچی در زبد / منتهی شد جزر و باقیها بمد
حق کشید و ماندم اندر کشمکش / می روم نومید ای خاک تو خوش
آمدم بر چشمه و اصل عیون / یافتم در وی بجای آب خون
محسنان هستند کو آن مستطاب / آخران هستند کو آن آفتاب
مجمع وهابی علم هادی القرون / هست حق کل لدینا محضرون
دیده‌ام در صفحهٔ اندیشه‌شان / ثبت و محوی میکند آن بی نشان
نیم لحظه مدرکان شام و غدو / هیچ خالی نیست زین اثبات و محو
چوب در دستت درون معتکف / ورنه چون گردد بریده موتلف
بر امید کف چون دریای تو / بر وظیفه دادن و ایفای تو
تو کجایی تا که خندان چون چمن / گوییم بستان و صد چندان ز من
تو کجایی تا بری در مخزنم / تا کنی از وام و فاقه ایمنم
چون همی گنجد جهانی زیر طین / چون بگنجد آسمانی در زمین
در هوای غیب مرغی می پرد / سایهٔ او بر زمینی می زند
مرد خفته روح او چون آفتاب / در فلک تابان و تن در جامه خواب
روح چون من امر ربی مختفیست / هر مثالی که بگویم منتفیست
ای عجب کو آن عقیق قندخا / آن کلید قفل مشکلهای ما
خند همچون فاخته کویی عمو / کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو همانجا که دل و اندیشه‌اش / دایم آنجا بد چو شیر و بیشه‌اش
کو هم آنجا که بوقت علتی / چشم برد بر امید صحتی
آن طرف که دل اشارت میکند / چون زبان یا هو عبارت میکند
عقلها کو تا به بیند غرب و شرق / روحها را می زند صد گونه برق
نه هزارم وام و من بی دسترس / هست ازین توریع صد بیادرس
همتی می دار در بر حسرتت / ای همایون روی و دست همتت
چرخ آن چرخست آن مهتاب نیست / جوی آن جویست آب آن آب نیست
تو شدی سوی خدای محترم / پس بسوی حق روم من نیز هم
نقشها گر بیخبر گر با خبر / هست حاضر در کف نقاش در
خشم می آرد رضا را می برد / بخل می آرد سخا را می برد
کوزه گر با کوزه باشد کاردست / کوزه از خود کی شود پهن و دراز
جامه اندر دست خیاطی بود / ورنه از خود چون بدوزد یا درد

شک با تقلید دلی نهی — در نه از خود چون سود برپای تهی
مردی بر می‌شود تا می‌شوی — بس بر آن کاندر کف صانع نهی
چشم بند از چشم روزی کی رود — صنع از صانع جهان شیدا شود
چشم داری تو بچشم خود نگر — منگر از چشم سفیهی بی‌خبر
گوش داری تو بگوش خود شنو — گوش گولان را چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن — هم برای عقل خود اندیشه کن

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسپی بس نادر و تعلق دل شاه بدان اسپ و سرد کردن عماد الملک آن اسپ را در دل شاه

بود امیری را یکی اسپی گزین — در گله سلطان نبودش یک قرین
چشم شه را خود رنگ او ربود — تا بعقب چشم شه با اسپ بود
بر سران عضوش که افکندی نظر — هر یکش خوشتر نمودی زان دگر
غیر چستی و گشی ورد جنت — حق بر او افکنده بد تا در صفت
پس تحسس کرد عقل پادشاه — کین چه باشد کو زند بر عقل راه
چشم من پر ست و پر ست و غنی — از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رخ شاهان بر من بیدقی — نیم اسپم در رباید بی حقی
جادویی کردست جادو آفرین — جذبه باشد آن نه خاصیات این

فاتحه خواند و بسی لاحول کرد — فاتحه‌ش در سینه می‌افزود درد
زانکه او را فاتحه خود می‌کشید — فاتحه در جر و دفع آمد مجید
گر نماید غیر هم تمویه اوست — ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
پس یقین گشتش که جذبه ز آن سرست — کار حق هر لحظه نادر آورست
اسپ سنگین گاو سنگین ز ابتلا — می‌شود مسجود از مکر خدا
پیش کافر نیست بت را ثانیی — نیست بت را فر و نی روحانیی
چیست آن جاذب نهان اندر نهان — در جهان تابیده از دیگر جهان
عقل محجوبست و جان هم زین کمین — من نمی‌بینم تو می‌تانی ببین
چونکه خوارزمشه از سیران بگشت — با خواص ملک خود هم راز گشت
پس بسرهنگان بفرمود آن زمان — تا بیارند اسپ را زان خاندان
همچو آتش در رسیدند آن گروه — همچو پشمی گشت امیر همچو کوه
جانش از درد و غبین تا لب رسید — جز عماد الملک زنهاری ندید
کو عماد الملک پای علم — بهر هر مظلوم و هر مقتول غم
محترمتر خود نبد زو سروری — پیش سلطان بود چون پیغامبری
بی‌طمع بود و اصیل و پارسا — رایض شب‌خیز و حاتم در سخا
بس همایون رای و با تدبیر و راد — آزموده رای او در هر مراد
هم ببذل جان سخی و هم بمال — طالب خورشید غیب او چون هلال
در امیری او غریب و محتبس — در صفات فقر و خلت ملتبس
بود هر محتاج را همچون پدر — پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مر بدان را ستر چون حلم خدا — خلق او بر عکس خلقان خدا

بارها شد بسوی کوه سرد — شاه با صد لابه او را منع کرد
مردم از صد جرم را شافع شدی — چشم سلطان را از او شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد — سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد
که حرم با هر چه دارم گو بگیر — تا بگیرد حاصلم را هر مغیر
این یکی اسپست جانم رهن اوست — گر برد مردم یقین ای خیر دوست
گر برد این اسپ را از دست من — من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا اسپم یکی داده است — بر سرم مال ای مسیحا زود دست
از زن و زر و عقارم صبر هست — این تکلف نیست تزویری نیست
اندرین گر می نداری باورم — امتحان کن امتحان گفت و قدم
آن عماد الملک گریان چشم مال — پیش سلطان در دوید آشفته حال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد — راز گویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می‌شنید — وندرون اندیشه‌اش این می‌تنید
کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه — که نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود بکن از وی مگیر — گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
زانکه محتاجند این خلقان همه — از گدایی گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال — رهنمایی جستن از شمع و ذبال
با حضور آفتاب خوش مساغ — روشنایی جستن از شمع و چراغ
بیگمان ترک ادب باشد ز ما — کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوشها در افتکار — همچو خفاشند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی می‌زیست — کرم از خورشید جنبنده شدست
آفتابی که ضیا زو می‌زهد — دشمن خود را نواله می‌دهد
لیک شه بازی که او خفاش نیست — چشم بازش راست بین و روشنست
گر بشب جوید چو خفاش او نمو — در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لد — علتی دارد ترا باری چه شد
مالشت بدهم بزجر از اکتئاب — تا نتابی سر دیگر ز آفتاب

مواخذهٔ یوسف بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن او اذکرنی عند ربک

آنچنان که یوسف از زندانیی — با نیازی خاضعی زندانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی — پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز — تا مرا هم وا خرد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اقتناص — مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگان زندانیند — انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانیی — تن بزندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را معین — ماند یوسف حبس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد — وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زین گنه کامد از آن نیکوخصال — ماند در زندان ز داور چند سال
که تبغض آمد از خورشید داد — تا تو چون خفاش افتی در سواد

هیچ جز تحفه آمد از بحر و سحاب   تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب
عام اگر نقاش طبع بود و مجاز   یوسفا داری تو آخر چشم باز
گر نقاشی رفت در کور و کبود   باز سلطان دیده را باری چه بود
بس ادب کردش بدین جرم اوستاد   که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف زانچه بود مشغول کرد   تا نیاید در دلش زان حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق   که نه زندان ماند پیشش نه غسق
نیست زندانی وحش‌تر از رحم   ناخوش و تاریک و پرخون و وخم
چون گشادت حق دریچه سوی پیش   در رحم هر دم فزاید تن بیش
اندران زندان ز ذوق بی‌قیاس   خوش شکفت از غرس جسم تو اساس
زان رحم بیرون شدن بر تو درشت   می‌گریزی از زهارش سوی پشت
راه لذت از درون دان نی برون   ابلهی دان جستن قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد   وان یکی در باغ ترش و بی‌مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن   گنج در ویرانیست ای میر من
این نمی‌بینی که در بزم شراب   مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پرنقش است خانه بر کنش   گنج جو و ز گنج آبادان کنش
خانهٔ پرنقش و تصویر و خیال   وین صور چون پرده بر گنج وصال
پرتو گنج است و تابش‌های زر   که درین سینه همی‌جوشد صور
هم ز لطف و عکس آب باشرف   پرده شد بر روی آب اجزای کف
هم ز لطف و جوش جان باثمن   پرده بر روی جان شد شخص تن
پس مثل بشنو که در افواه خاست   کانچه بر ما میرود آن هم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف‌پرست   ز آب صافی اوفتاده دور دست
آفتابا با چو تو قبله و امام   شب‌پرستی و خفاشی میکنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار   زین خفاشستان بخر ای مستجار
این جوان زین جرم ضالست و مغیر   که بمن آمد ولی او را مگیر
در عماد الملک این اندیشه‌ها   گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش   در ریاض غیب جان طایرش
چون ملایک او باقلیم الست   هر دمی می‌شد بشرب تازه مست
اندرون سور و برون چون رعنی   در تن همچون لحد خوش عالمی
او درین حیرت بد و در انتظار   تا چه پید آید از غیب و سرار
سبب والا در گنبد ندا آن زمان   پیش خرشاه سرهنگان کشان
الحق اندر زیر این چرخ کبود   آنچنان کره قید و تنگ نبود
می‌ربودی رنگ او هر دیده را   خرم آن از برق مه زاینده را
همچو مه همچو عطارد تیز رو   گوییا صرصر علف بودش نه جو
ماه عرصهٔ آسمان آرام شی   می‌برد اندر سیر و مذهبی
چون بیکشب مه برید ابراج را   از چه منکر می‌شوی معراج را
صد چو ماه هست آن عجب درّ یتیم   که بیک ایمای او شد مه دو نیم
این عجب کو در شکاف مه نمود   هم بقدر ضعف حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون   هست از افلاک و اخترها برون
تو برون رو هم ز افلاک و دوار   وانگهان نظاره کن این کار و بار
در میان بیضه‌ای چون فرخها   نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت   زاسب خرشاه گو و سرگذشت
آفتاب لطف حق بر هر چه تافت   از سگ و از اسب او فرکهف یافت

تاب لطفش را تو یکسان هم بدان   سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را زان هست گنج مقتبس   سنگ را گرمی و تابی و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب   آنچنان نبود که بر اصطرلاب
چون دی حیران شد از وی شاه فرد   روی خود سوی عماد الملک کرد
کای اخی پس خوب اسپی است این   از بهشتست این مگر نی از زمین
پس عماد الملک گفتش کای خدیو   چون فرشته گردد از میلت تو دیو
در نظاره او بدیدی دید نیک   پس کشش در عنایت این مرکب و لیک
هست ناقص آن نظر در پیکرش   چون سر کاوست کو بی این سرش
در دل خرشه این دم کار کرد   آب دادر نظر او فوار کرد
چون غرض دلاله گشت و واصفی   از سه گز کرباس یابی یوسفی
چونکه هنگام فراق جان شود   دیو دلال در ایمان شود
پس فروشد ابله ایمان را شتاب   اندران تنگی بیک ابریق آب
وانجا لی باشد و ابریق نی   قصد آن دلال جز تخریق نی
این زمانکه تو صحیح و فربهی   صدق را بهر خیالی میدهی
می فروشی هر زمانی در دکان   همچو طفلی میستانی گردکان
پس در آن رنجوری روز اجل   نیست نادر گر بود اینت عمل
در خیال صورتی جوشیده   همچو جوزی وقت دق پوسیده
هست از آغاز چون بدر آن خلیل   لیک آخر می‌شود همچون هلال
گر تو اول بنگری در آخرش   فارغ آیی از فریب فاترش
چون ز پوسیده ست دنبای امین   امتحانش کن از درونش ببین
شاه دید آن اسب را باچشم حال   وان عماد الملک با چشم مآل
چشم شه دو گز همی دید از لغزش   چشم آن پایان نگر پنجاه گز
آن چه سرمه است آنکه یزدان میکشید   کز پس صد پرده جان را می‌رسید
چشم مهتر چون بآخر بود جفت   پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
زین یکی ذمش که بشنود او جست   پس فسرد اندر دل شه مهر اسب
چشم خود بگذاشت چشم او گزید   هوش شد و بگذاشت و قول او شنید
این بها نه بود و آن دهان فرد   از نیاز آن در دل شه سرد کرد
در پس است از حس او پیش بصر   آن نحن بر در میان چون بانگ در
برده کرد آن نکته را بر چشم ش   تا از آن برده نماید مه سیه
پاک بینایی که بر ساز و حصون   در جهان غیب از گشت و فسون
بانگ دزدان گشته را از قصر راز   تا که بانگ واشدست این ناقوا
بانگ از محسوس و در از حس برون   شعر و آن بانگ و در لا تبصرون
جنگ حکمت چونکه خوش آواز شد   تا چه در از روضهٔ جنت باز شد
بانگ کعبه چو در و امی شود   از سقو خود تا چه در و امی شود
بانگ در بشنو چو دوری از درش   ای خنک آن را که واشد منظرش
چون تو می‌بینی که نیکی میکنی   بر حیات و راحتی بر میزنی
چونکه تیغه و فسادی می رود   آنچنان تا ذوق پنهان می‌شود
دیده خود مگذار از دید خسان   گر بر دارند کشند این کرکسان
چشم چون نرگس فرو بندی که حی   هین عصاکش که کورم ای اخی
کان عصاکش که گزیدی در سفر   چون به بینی باشد از تو کورتر
دست کورانه بحبل الله زن   جز برام و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا   کین هوا شد صرصری مر عاد را

خلق در زندان نشسته از هواست / مرغ را پرها ببسته از هواست
حوت اندر تابهٔ گرم از هواست / رفته از مستوران شرم از هواست
خشم شحنه شعلهٔ نار از هواست / چار میخ و هیبت دار از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین / شحنهٔ احکام جان را هم ببین
روح را در غیب خود اشکنجهاست / لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رهی آن شکنجه بینی و دمار / زانکه ضد از ضد گردد آشکار
آنکه در چه زاد و در آب سیاه / او چه داند لطف دشت و رنج چاه
چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تطرق فی هواک سل سبیل / بی حیات الله نحو السلسبیل
لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش / ان ظل العرش اولی من عریش
گفت سلطان اسپ را و این برید / رو دوز زین مظلمه بانم خرید
تا دل خود و شه بنمود این قلق / شیر را منویس زینجا رای البعر
پای کاو اندر میان آری زد او / رو بندوز و حق بر اسپی شاخ گاو
بس مناسب صنعت این شهزاد او / گر شد بر حلم سب او عضو گاو
زاد او بد از مناسب ساخته / قصرهای منتقل برداخته
در میان قصرها تخریجها / از سوی اینسوی آن صفر بحیا
روز در وشان عالم بی منتها / در میان خرگهی چندین قضا
گرچه کابوسی نماید ماه را / که نماید روضه قعر چاه را
قبض و بسط چشم دل از ذو الجلال / دم بدم چون میکند سحر حلال
زین سبب درخواست از حق مصطفی / زشت را هم زشت و حق را حق نما
تا بآخر چون بگردانی ورق / از پشیمانی ببینی در قلق
مکر کم کردان عماد الملک نرد / مالک الملکش بدان ارشاد کرد
مکر فی سر جسمه ان مکرهاست / قلب بین اصبعین کبریاست
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس / آتشی داند زدن اندر پلاس

رجوع کردن بقصهٔ آن پای مرد و آن غریب وامدار محتسب را

بی نهایت آمد این خوش سرگذشت / چون غریب از گور خواجه بازگشت
پای مردش سوی خان خویش برد / نهصد دینار را فا او سپرد
توشش آورد و حکایتهاش گفت / کز امید اندر دلش صد گل شکفت
آنچه بعد العسر یسر او دیده بود / با غریب از قصهٔ او لب گشود
نیم شب بگذشت و افسانه کنان / خوابشان انداخت تا مرعای جان
دید پای مرد آن همایون خواجه را / اندران شب خواب بر صدر سرا
خواجه گفت ای پای مرد با نمک / آنچه گفتی من شنیدم یک بیک
لیک پاسخ دادن فرمان نبود / بی اشارت لب بنارستی گشود
ما همه واقف گشته‌ایم از چون و چند / مهر بر لبهای ما بنهاده اند
تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم عیش و معاش
تا نگردد برده غفلت تمام / تا نماند دیگ محنت نیم خام
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش / ما همه نطقیم لیکن لب خموش

مرحبا دادیم

مرحبا دادیم دیدیم این زمان / این جان برده‌ست غبن الجبان
روز کشتن روز پنهان کردنست / تخم در خاکی پریشان کردنست

گفتن خواجه در خواب بان پای مرد وجوه وام آن دوست را که امانه بود نشان دادن جای دفن آن سیم پیغام کردن بوارثان که البته آن از آن هیچ باز مگیرند

وقت بدرودن گه منجل زدن / روز پاداش آمد و پیدا شدن
بشنو اکنون داد مهمان جدید / من همی دیدم که او خواهد رسید
من شنیده بودم از دردش حسیب / بسته بهر او دو شه پاره گهر
که فلان وام او هست و پیش / تا که ضیفم را نگردد سینه ریش
وام دارد از ذهب او نه هزار / وام را از بعض این گوهر گزار
فضلها ماند پس بسی کو خرج کن / در دعایی کو مرا هم درج کن
خواستم تا آن بدست خود دهم / در فلان دفتر نوشتم این قسم
خود اجل مهلت ندادم تا که من / خفیه بسپارم مر او را در علن
لعل و یاقوتش بهر وام او / در خنوری و نوشته نام او
در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام / من غم آن یار پیشین خورده‌ام
قیمتش از اندازه بیرون ملوک / فاجتهد بالبیع ان لا یخدعوک
در بیوع آن کن تو از خوف غرار / کر رسول آموخت سه روز اختیار
از کساد آن مترس و در میفت / که رواج آن نخواهد هیچ افت
وارثانم را سلامی کن عمو / وین وصیت را بگو هم مو بمو
تا ز بسیاری آن زر نشکنند / بی گرانی پیش آن مهمان نهند
ور بگوید او نخواهم این فره / کو بگیر و هر که را خواهی بده
زانچه دادم باز نستانم نقیر / سوی بستان باز ناید هیچ شیر
کشته باشد همچو سگ قی را اکول / مسترد نحله بر قول رسول
ور ببندد در بیابان زر پخش / تا بریزد آن عطا را بر درش
هر کرا اینجا کد رد زری برد / نیست هدیه مخلصان را مسترد
بهر او بنهاده‌ام آن از دو سال / کرده‌ام من نذر با ذو الجلال
ور روا دارند خیری آن ستد / هست خیر آن خود زیانشان اوفتد
گر روانم را بژولانند زود / صد درخت برگ شیان بر شود
از خدا اومید دارم من لبق / کو رساند حق را با مستحق
در قصیده دیگر او را شرح داد / لب بذکر آن نخواهم بر گشاد
تا بماند در قضیه پرور از / هم نگردد مثنوی چندین دراز
بر جهید از خواب انگشتک زنان / که غزل گویان و که نوحه کنان
گفت مهمان در چه سودا ای [illegible] / پای مرد از خوش برخاستی
تا چه دیدی خواب دوشین ای بو العلا / که نمی گنجی تو در شهر و فلا

خواب دیده پیل تو هندوستان / که رمیدستی ز حلقهٔ دوستان
گفت سودا آنکه خوابی دیده‌ام / در دل خود آفتابی دیده‌ام
خواب دیدم خواجهٔ بیدار را / آن سپرده جان بی‌دیدار را
خواب دیدم خواجهٔ معطی المنی / الواحد کالالف ان امر عنی
مست و بیخود اینچنین ره می‌برد / تا کسی مستی عقل و هوش برد
در میان خانه افتاد او دراز / حلق اینه کرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی / ای نهاده هوشها در بیهشی
خواب در بنهاده بیداری / بسته در بیدلی دلداری
خواجگی پنهان کنی در ذل فقر / طوق دولت بسته اندر غل فقر
ضد اندر ضد پنهان مندرج / آتش اندر آب سوزان مندرج
روضه اندر آتش نمرود درج / دخلها رویان شده از بذل و خرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح / السماح یا اولی النعمی رباح
ما نقص مال من الصدقات قط / انما الخیرات نعم المرتبط
جوشش و افزونی زر در زکات / عصمت از فحشا و منکر در صلات
آن زکاتت کیسه‌ات را پاسبان / وان صلاتت هم ز گرگانت شبان
میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ / زندگی جاودان در زیر مرگ
زبل گشته قوت خاک از شیوه‌ای / زان غذا زاده زمین را میوه‌ای
در عدم پنهان شده موجودیی / در سرشت ساجدی مسجودیی
آهن و سنگ از برونش مظلمی / اندرون نوری و شمع عالمی
درج در خوفی هزاران ایمنی / در سواد چشم چندین روشنی
اندرون گاو تن شهزاده‌ای / گنج در ویرانه‌ای بنهاده‌ای
تا خری پیری گریزد زان نفیس / گاو بیند شاه نی یعنی بلیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را که درین سفر در ممالک من فلان جا چنین ترتیب نهند و فلان جا چنین نواب نصب کنند اما الله الله بفلان قلعه مروید

بود شاهی بود او را سه پسر / هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده‌تر / در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شه شهزادگان استاده جمع / قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر / می‌کشید آبی نخیل آن پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب / می‌رود سوی ریاض مام و باب
تازه می‌باشد ریاض والدین / گشته جاری عینشان زین هر دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل / خشک گردد شاخ و برگ آن نخیل
خشکی نخلش همی گوید پدید / کی ز فرزندان شجر هم می‌کشید
ای بسا کاریز پنهان همچنین / متصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده ز آسمان و از زمین / مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین
تن ز اجزای جهان دزدیده‌ای / پاره پاره زین و آن ببریده‌ای

از زمین و آفتاب و آسمان / پاره‌ها بردوختی بر جسم و جان
تا تو پنداری که بردی رایگان / باز بستانند از تو این و آن
کالهٔ دزدیده نبود پایدار / لیک آرد دزد را تا پای دار
عاریه‌ست این کم همی باید فشرد / کآنچه بگرفتی همی باید گزارد
جز نفخت کان ز وهاب آمده است / روح را باش آن دگرها بیهده است
بیهده نسبت بجان می‌گویمش / نی بنسبت با صنیع محکمش

بیان استمداد عارف از سرچشمه حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتلاب از چشمهای بیرونی که علامة ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر چشمه‌های آن چشمها اعتماد کند در طلب چشمه دایم سست شود والسلام

حبذا کاریز اصل چیزها / فارغت آرد ازین کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت می‌کشی / هر چه زان صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشد از درون چشمهٔ سنی / ز استراق چشمها گردی غنی
قرة العینت چو ز آب و گل بود / راتبهٔ این قره در دل بود
قلعه را چون آب آید از برون / در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند / تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببرند آن سپاه / تا نباشد قلعه را زانها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون / به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب و لشکرهای مرگ / همچو دی آید بقطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار / جز مگر در جان بهار دی بهار
زان لعب شد خاک را دار الغرور / کو کشد پا را سپس یوم العبور
پیش از آن بر دست بر جیب می‌دوید / که بجنبیم در تو چیزی نجهید
او بکیشی مر ترا وقت عیان / دور از تو رنج دوده که در میان
چون سپاه رنج آمد بست دم / خود نگوید کو بد تزامن دیده‌ام
حق پی شیطان بدینسان زد مثل / کو ترا در رزم آرد با حیل
که ترا یاری دهم من با تو ام / در خطرها پیش تو من می‌روم
اسپرت باشم گه تیر خدنگ / مخلصت باشم اندر وقت تنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش / رستمی شیری هلا مردانه باش
سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها / آن جوال خدعه و مکر و دهاش
چون قدم بنهاد در خندق فتاد / او بقاها قاه خنده لب گشاد
کی بیا من طمعها دارم ز تو / گو بدیش رو رو که بیزارم ز تو
تو نترسی خود ز عدل کردگار / من همی ترسم دو دست از من بدار
گشت حق او خود جدا شد از بهی / تو بدین تزویرها هم کی رهی
فاعل و مفعول در روز شمار / روسیاهند و حریف سنگسار
ره برو ره زن ببغض در حکم و داد / در جهنم‌اند و در بئس المهاد
گول را و غول را کو راه زفت / از خلاص و دوری باید شگفت

هم خود خوکن اینجا در کشند	غافلند اینجا و آنجا آفلند	جز کسانی را که واگردند از آن	در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر	امر او گیرند و او نعم الامیر	چون برآرند از پشیمانی حنین	عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد	دستشان گیرد به بالا می‌کشد	کای خداتان واخریده از غرور	نک ریاض فضل و نک رب غفور
بعد ازین‌تان برگ و رزق جاودان	از هوای حق بود نه از ناودان	چونکه دریا بر وسایط رشک کرد	تشنه چون ماهی به ترک مشک کرد

روان شدن شهزادگان در ممالک شهر پدر و وداع کردن ایشان شاه را

عزم ره کردند آن هر سه پسر	سوی املاک پدر رسم سفر
در طواف شهرها و قلعه‌هاش	از پی تدبیر دیوان و معاش
دستبوس شاه کردند و وداع	پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید	فی امان الله دست افشان روید
غیر آن یک قلعه نامش هش‌ربا	تنگ آرد بر کله‌داران قبا
الله الله زان دز ذات الصور	دور باشید و بترسید از خطر

رو و پشت برجهاش و سقف و پست	جمله تمثال و نگار و صورتست	همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور	تا کند یوسف بناکامش نظر
چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید	خانه را پرنقش خود کرد آن مکید	تا بهر سو بنگرد آن خوش نگار	روی او را بیند او بی‌اختیار
بهر دیده روشنان یزدان فرد	شش جهت را مظهر آیات کرد	تا بهر حیوان و نامی بنگرند	از ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با آن اسپه او	حیث ولیتم فثم وجهه	از قدح گر در عطش آبی خورید	در درون آب حق را ناظرید
آنکه عاشق نیست او در آب در	صورت خود بیند ای صاحب نظر	صورت عاشق چو فانی شد درو	پس در آب اکنون کرا بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور	همچو مه در آب از صنع غیور	غیرتش بر عاشقی و صادقیست	غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد	جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد	اسلم الشیطان آنجا شد پدید	که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه	هین حذر زان قلعه پر از شکوه	هین مبادا که هوستان ره زند	که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض	بشنوید از من حدیث بی‌غرض	در فرج جویی خرد سرتیز به	از کمین‌گاه بلا پرهیز به
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر	ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر	خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان	خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
کان نبد معروف بس مهجور بود	از قلاع و از مناهج دور بود	چون بکرد آن منع دلشان زان مقال	در هوس افتاد و در کوی خیال

عذار

رغبتی

رغبتی زین منع در دلشان برست	که بباید سر آن را باز جست	کیست کز ممنوع گردد ممتنع	چونکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد	نهی بر اهل هوا تحریض شد	پس ازین یغوی به قوما کثیر	هم ازین یهدی به قلبا خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا	بل رمد زان نی حمامات هوا	پس بگفتندش که خدمتها کنیم	بر سمعنا و اطعناها تنیم
رو نگردانیم از فرمان تو	کفر باشد غفلت از احسان تو	لیک استثنا و تسبیح خدا	ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی	گفته شد در ابتدای مثنوی	صد کتاب ار هست جز یک باب نیست	صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلصی یک خانه است	این هزاران سنبل از یک دانه است	گونه گونه خوردنیها صد هزار	جمله یک چیزست اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام	سرد شد اندر دلت پنجه طعام	در مجاعت پس تو احول دیده‌ای	که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز	وز طبیبان و قصور فهم نیز	کان طبیبان همچو اسب بی‌عذار	غافل و بی‌بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام	سمشان مجروح از تحویل گام	ناشده واقف که نک بر پشت ما	رایضی چستست و استادی کیا
نیست سرگردانی ما زین لگام	جز ز تصریف سوار دوستکام	ما پی گل سوی بستانها شده	گل نموده آن و آن خاری بده
هیچشان این نی که گویند از خرد	بر گلوی ما که می‌کوبد لگد	آن طبیبان آنچنان بنده سبب	گشته‌اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی در صطبلی گاو نر	باز یابی در مقام گاو خر	از خری باشد تغافل خفته‌وار	که نجویی تا کیست آن خفیه‌کار
خود نگفته کین مبدل تا کیست	نیست پیدا او مگر افلاکیست	تیر سوی راست پرانیده‌ای	سوی چپ رفتست تیرت دیده‌ای
سوی آهوی به صیدی تاختی	خویش را تو صید خوکی ساختی	در پی سودی دویده بهر کبس	نارسیده سود افتاده بحبس
چاهها کنده برای دیگران	خویش را دیده فتاده اندر آن	در سبب چون بی‌مرادت کرد رب	پس چرا بدظن نگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده	دیگری زان مکسبه عریان شده	بس کسی از عقد زن قارون شده	بس کس از عقد زنان مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود	تکیه بر وی کم کنی بهتر بود	ور سبب گیری نگیری هم دلیر	که بس آفتهاست پنهانش به زیر
سر استثناست این حزم و حذر	زانکه خر را بز نماید این قدر	آنکه چشمش بست گرچه گربزست	ز احولی اندر دو چشمش خر بزست
چون مقلب حق بود ابصار را	که بگرداند دل و افکار را	چاه را تو خانه‌ای بینی لطیف	دام را تو دانه‌ای بینی ظریف
این تسفسط نیست تقلیب خداست	می‌نماید که حقیقتها کجاست	آنکه انکار حقایق می‌کند	جملگی او بر خیالی می‌تند
او نمی‌گوید که حسبان خیال			هم خیالی باشدت چشمی بمال

حکایت

این سخن پایان ندارد آن فریق
بر گرفتند از پی آن در طریق

در درخت گندم منهی زدند
از طویله مخلصان بیرون شدند

چون شدند از منع و نهیش گرمتر
سوی آن قلعه بر آوردند سر

بر ستیز قول شاه مجتبی
تا بقلعهٔ صبرسوز هش‌ربا

آمدند از رغم عقل پندتوز
در شب تاریک برگشته ز روز

اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور
پنج در در بحر و پنجی سوی بر

پنج از آن چون حس بسوی رنگ و بو
پنج از آن چون حس باطن رازجو

زان هزاران صورت و نقش و نگار
می‌شدند از سو بسو خوش بی‌قرار

رفتن آن سه پسران سلطان بحکم الانسان حریص علی ما منع بسوی آن قلعهٔ ممنوع عنه و آن همه وصیتها و اندرزهای پدر را زیر پا نهادن تا در چاه بلا افتادند

زین قدحهای صور کم باش مست
تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست

از قدحهای صور بگذر مه‌ایست
باده در جامست لیک از جام نیست

سوی باده‌بخش بگشا پهن فم
چون رسد باده نیاید جام کم

آدما معنی دلبندم بجوی
ترک قشر و صورت گندم بگوی

چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل
دانکه معزولست گندم ای نبیل

صورت از بی‌صورت آید در وجود
همچنان کز آتشی زادست دود

کمترین عیب مصور در خصال
چون پیاپی بینیش آید ملال

حیرت محض آردت بی‌صورتی
زاده صد گون آلت از بی‌آلتی

بی ز دستی دستها بافد همی
جان جان سازد مصور آدمی

آنچنان کاندر دل از هجر و وصال
می‌شود بافیده گوناگون خیال

هیچ ماند این مؤثر با اثر
هیچ ماند بانگ نوحه با ضرر

نوحه را صورت ضرر بی‌صورتست
دست خاینده ز ضرر کش نیست دست

این مثل بالایقست ای مستدل
حیلهٔ تفهیم را جهد المقل

صنع بی‌صورت بکارد صورتی
تن بروید با حواس و آلتی

تا چه صورت باشد آن بر وفق خود
اندر آرد جسم را در نیک و بد

صورت نعمت بود شاکر شود
صورت مهلت بود صابر شود

صورت رحمی بود بالان شود
صورت زخمی بود نالان شود

صورت شهری بود گیرد سفر
صورت تیری بود گیرد سپر

صورت خوبان بود عشرت کند
صورت غیبی بود خلوت کند

صورت حاجت بود آرد کسب
صورت بازو وری آرد غضب

این ز حد و اندازها باشد برون
داعی فعل از خیال گونه گون

بی‌نهایت کیشها و پیشها
جمله ظل صورت اندیشها

بر لب بام ایستاده قوم خوش
هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش

صورت فکرست بر بام مشید
وان عمل چون سایه بر ارکان پدید

فعل بر ارکان و فکرت مکتتم
لیک در تأثیر و وصلت دو بهم

آن صور در بزم کز جام خوشیست
فایدهٔ او بیخودی و بیهشیست

صورت مرد و زن و لعب و جماع
فایده‌ش بیهوشی وقت وقاع

صورت نان و نمک کان نعمتست
فایده‌ش آن قوت بی‌صورتست

در مصاف آن صورت تیغ و سپر
فایده‌ش بی‌صورتی یعنی ظفر

مدرسه و تعلیق و صورتهای وی
چون بدانش متصل شد گشت طی

این صور چون بندهٔ بی‌صورتند
پس چرا در نفی صاحب نعمتند

این صور دارد ز بی‌صورت وجود
چیست پس بر موجد خویشش جحود

خود ازو یابد ظهور انکار او
نیست غیر عکس خود این کار او

صورت دیوار و سقف هر مکان
سایهٔ اندیشهٔ معمار دان

گرچه خود اندر محل افتکار
نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار

فاعل مطلق یقین بی‌صورتست
صورت اندر دست او چون آلتست

گهگه آن بی‌صورت از کتم عدم
مر صور را رو نماید از کرم

تا مدد گیرد ازو هر صورتی
از کمال و از جمال و قدرتی

باز بی‌صورت چو پنهان کرد رو
آمدند از بهر کد در رنگ و بو

صورتی از صورتی دیگر کمال
گر بجوید باشد آن عین ضلال

پس چه عرضه میکنی ای بی‌گهر
احتیاج خود بمحتاجی دگر

چون صور بنده‌ست بر یزدان مگو
ظن مبر صورت بتشبیهش مجو

در تضرع جوی و در افنای خویش
کز تفکر جز صور ناید به پیش

ور ز غیر صورتت نبود فره
صورتی کان بی‌تو زاید در تو به

صورت شهری که آنجا می‌روی
ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی

پس بمعنی می‌روی تا لامکان
که خوشی غیر مکانست و زمان

صورت یاری که سوی او شوی
از برای مونسی‌اش میروی

پس بمعنی سوی بی‌صورت شدی
گرچه زان مقصود غافل آمدی

پس حقیقت حق بود معبود کل
کز پی ذوقست سیران سبل

لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند
گرچه سر اصلست سر گم کرده‌اند

لیک آن سر پیش این ضالان گم
میدهد داد سری از راه دم

آن ز سر می‌یابد آن داد این ز دم
قوم دیگر پا و سر کردند گم

چونکه گم شد جمله جمله یافتند
از کم آمد سوی کل بشتافتند

این سخن پایان ندارد آن گروه
صورتی دیدند با حسن و شکوه

خوبتر زان دیده بودند آن فریق
لیک ازین رفتند در بحر عمیق

زانکه افیونشان درین کاسه رسید
کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید

کرد فعل خویش قلعهٔ هش‌ربا
هر سه را انداخت در چاه بلا

تیر غمزه دوخت دل را بی‌کمان
الامان الامان ای بی‌امان

قرنها را صورت سنگین بسوخت
آتشی در دین و دلشان برفروخت

دیدن آن سه پسر شاه در قصر آن قلعهٔ ذات الصور نقش دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه

چونکه روحانی بود خود چون بود
فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود

عشق صورت در دل شه‌زادگان
چون خلش میکرد مانند سنان

اشک می‌بارید هر یک همچو میغ / دست می‌خایید و می‌گفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید / چندان سوگند داد آن بی
انبیا را حق بسیارست از آن / که خبر کردند از پایانمان
کاینچه می‌کاری بروید خار کار / وین طرف پری بیابی زو مطار
تخم ازین بر کن که بی ریع و بر است / پا بر من بر که تیر آنسو جهد
تو بدانی واجبی آن و هست / هم تو گویی آخر آن واجب نیست
او تو است اما نه این تو که / آن تویی که برتر از ما و منست
این تویی ظاهر که بیداری تویی / هست اندر سهو و تو بی‌سهو بی
بر صدف لرزان چرایی ای گهر / تویی خود در آنی میدان محاق
تو بی بیگانه نیست با تو این تویی / تویی خود در ایاب و یک در از دوی
تویی آخر سوی تویی اولیست / اندست او از تهی بینه و صلت
تویی تو در دیگری آمد دفین / من غلام مرد خود بینی چنین
آنچه در آیینه می‌بیند جوان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
زامر شاه خویش بیرون آمدیم / با عنایات پدر یاغی شدیم
سهل دانستیم قول شاه را / وان عنایتهای بی اشباه را
تنگ در افتادیم در خندق همه / کشته و خسته بلای ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش / بوده‌مان تا این بلا آمد به پیش
بی‌مرض دیدیم خویش و بی‌رقی / آنچنانکه خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار / بعد از آنکه بند گشتیم و شکار
سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند از اندهان / صورت که بود عجب آن در جهان
بعد بسیار تفحص در مسیر / کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
نه از طریق گوش بل از وحی هوش / رازها بد پیش او بی روی پوش
گفت نقش رشک پر دیگر است این / صورت شه‌زادهٔ چین است این
همچو جان و چون جنین پنهانست او / در مکتم پرده و ایوانست او
سوی او نی مرد ره دارد نه زن / شاه پنهان کرد او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او / که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد / هیچ کس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت / وان نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش / که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود / که ز تدبیر خرد سیصد رصد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر / پا بکش پیش عنایت خوش بمیر
این بقدر حیله معدود نیست / این حیل تا تو نمیری سود نیست

حکایت صدر جهان بخارا که هر سائلی که بزبان بخواستی از صدقهٔ عام او محروم شدی

در بخارا خوی آن خواجهٔ اجل / بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی‌شمار / تا بشب بودی ز جودش زر نثار
زر بکاغذپاره‌ها پیچیده بود / تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز / آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زربخش کی بود آفتاب / زر ازو در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی یک گره را راتبه / تا نماند امتی زو خایبه
مبتلایان را بدی روزی عطا / روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل / بر فقیهان فقیر مشتغل
روز دیگر بر تهی دستان عام / روز دیگر بر گرفتاران وام
شرط او آن بود که کس با زبان / زر نخواهد هیچ نگشاید لبان
لیک خامش بر حوالی رهش / ایستاده مفلسان دیوار وش
هر که کردی ناگهان با لب سؤال / زو نبردی زین گنه یک حبه مال
من صمت منکم نجا بد یاسه‌اش / خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت / ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت / مانده خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر / پیر گفت از من تویی بی‌شرم‌تر
کین جهان خوردی و خواهی تو ز طمع / کان جهان با این جهان گیری بجمع
خنده‌اش آمد مال داد آن پیر را / پیر تنها برد آن توفیر را
غیر آن پیر ایچ خواهنده ز وی / نیم حبه زر ندید و نی تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان / یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود / گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر با رگو پیچید تا / ناکسی آمد بصف قوم مبتلا
تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست / تا گمان آید که او اشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد / روز دیگر رو بپوشید از لباد
هم بدانستش ندادش آن عزیز / از گناه و جرم گفتن هیچ چیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید / چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست / سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسیدش ندادش صدقه‌ای / در دلش آمد ز حرمان حرقه‌ای
رفت او پیش کفن‌خواهی پگاه / که بپیچ اندر نمد نه پیش راه
هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر / تا کند صدر جهان اینجا گذر
بوک بیند مرده پندارد ظنون / زر در اندازد پی وجه کفن
هر چه بدهد نیم آن بدهم بتو / همچنان کرد آن فقیر کدیه‌خو
در نمد پیچید و بر راهش نهاد / معبر صدر جهان آنجا فتاد
زر در انداخت بر روی نمد / دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نگیرد آن کفن‌خواه آن صله / تا نهان نکند ازو آن ده‌دله
مرده از زیر نمد بر کرد دست / سر برون آمد پی دستش ز پست
گفت با صدر جهان چون بستدم / ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود / از جناب من نبردی هیچ جود
سر موتوا قبل موت این بود / کز پس مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر / در نگیرد با خدای ای حیله‌گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوفست از صد گون فساد
و آن عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیست خوش / بی عنایت هان و هان جایی مایست
آن زمرد باشد این افعی پیر / بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت ۹۰

اردی و گوشه در انجمن / آمدند و مجمعی بد در وطن

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد که در عزبخانه خفته بودند

مشتغل ماندند قوم محتجب
زانکه خانه بر فتادند آن کسی
کوسه را او بر زنخدان ها رو
کودک امرد بصورت بود زشت
لوطیی دب برد شب در انبهی
گفت این سی خشت چون انباشتی
گفت اگر داری ز رنجوری تقی
گفت آخر من کجا دانی شدن
خانقاهی کان بود بهتر مکان
وانکه ناموسیست خود از زیر زیر
خر کجا ناموس و تقوی از کجا
ور گریزم من از آن سوی زنان
این زنان از جاهلی بر من تنند
بعد ازان کودک بکوسه بنگرید
بر زنخ سه چار مو بهر نمون
زانکه شیطان خشت طاعت بر کند
در حقیقت هر یکی مو زان کهیست
تخته از موم اگر مهری نهد
خشت اگر کم شد از آن نیکو سرشت
نوح عالم از عبادت بود
اعجمی زد دست و پا غرق شد

آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد که در عزبخانه خفته بودند

خشتها را نقل کرد آن مشتهی
گفت تو سی خشت چون برداشتی
چون ز شیخ جانب دار الشفا
که بهر جا می روم من ممتحن
من ندیدم یک دمی در وی امان
غمز دزدی و هم تشنیع کسی
خر چه اند خشیت و خوف و رجا
همچو یوسف افتم اندر امتحان
اولیاشان قصد جان من کنند
گفت او با آن دو مو از غم بریست
بهتر از سی خشت گرد اگر دو کون
گرد و صد خشتست خود اراده کند
کان امان نامه صلا بهشتیست
سیلوانا ز ازان دل بشکهد
لیک هم این مخنث از دو بیش ز
آنچنان نومی که مستینه بود
می رود سباح ساکن چون عمد

دست چون بر می زد او از جا بجست
کودک بیچاره از ضعف خود
یا بخانه یک طبیبی مشتغی
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی
روبهی آرند مستی خمره خوار
خانقه چون این بود بازار عام
عقلها شد زینت روی نکو
یوسف از زن یافت زندان و فشار
نی ز مردان چاره دارم نی از زنان
خانه غنست از خشت و زینکا خشت
ذره سایه عنایت بهتر است
خشت اگر پرست بنهاده تو
تو اگر صد قفل بنهی بر دری
آن دو دست از عنایت همچو کوه
رو و دو تا موز اکرم بادت آر
از سکون سابح اندر آشنا
علم دریا هست نجد و کنار

دو ز زنش شد زنانه ملتبث
هم بخفتند آنسو از بیم عسس
لیک مجونها بد رسش بود درو
هم نهاد اندر پس کون سی خشت
گفت تو هی کیستی ای سگ پرست
کردم اینجا احتیاط و در تقد
کو گشادی از سفاهت مغلقی
می برارد سر به پشتم چون ددی
چشمها بر نطفه کف خایه فشار
چون بود خوکله و دیوان خام
بر زن و بر مرد اما عقل کو
من شوم تو ز بیع بر نجاه دار
چون کنم چون نی زینجی نی ازان
وز جو تو ما در فروش گندم زشت
از هزاران کوشش و طاعت برست
ان دو سه مو از عطای آن سوست
بر کند آن جمله را خیره سری
سد شد او را چو کوه باشکوه
وانکهان این مخنث غم مدار
به ز جهد اعجمی با دست و پا
طالب علمست غواص بحار

گر هزاران سال باشد عمر او
طالب الدنیا و توفیراتها
بس درین قسمت چو بکاری نظر
غیر دنیا پس چه باشد آخرت
رو بهم کردند هر سه منتقش
در خموشی هر سه را خط یکی
یکزمانی اشک ریزان جمله شان
یکزمان از آتش دل هر سه کس
آن بزرگین گفت ای اخوان خیر
ما نمی گفتیم کم نال از حرج
این کلید صبر را اکنون چه شد
ما نمی گفتیم کاندر کشمکش
مر سپه را وقت تنگا تنگ جنگ
ما سپاه خویش را بی بی کنان
نوبت ما شد چه خیره سر شدیم
ای زبانکه جمله را ناصح بدی
ای ز دلها برده صد تشویش را
نوبت بند دیگرانی ها های
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو
از نوایت گوش یاران بود خوش
لعب آن نوبت بر روی بساط

او نکرد دستیر خود از جست و جو
کان رسول حق بگفت اندر بیان

در تفسیر آن خبر که منهومان لا یشبعان طالب الدنیا و طالب العلم

هر سه را اکنون دیگ درد و حزن
هر سه در یک فکر و یکسر دائمیم

بحث کردن آن سه شهزاده در تدبیر آن واقعه

ما نه زان بودیم اندر نصح غیر
از چه هر که با کردی گله

مقالت برادر بزرگین

گفته ما که همین گرداند رنگ
کو به پیش آید تمام چون سنان
چون زمان زشت در جان رسیدیم
نوبت تو گشت از چه تن زدی
نوبت تو شد نجنبان ریش را
در غم خود چون زنانی وای وای
بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
دست بیرون آر و گوش خود بکش

آن زمانکه بود اسبان را وطا
جمله عالم را نشان داده بصیر
ای دلی که جمله را کردی تو گرم
ای خرد کو پند شکرخای تو
از غزای ریش اکنون در دیده
چون بد دیگران درمان بدی
انچه پنجه سال بافیدی بهوش
سر بدی پیوسته خود را دم مکن

ذکر انک

این که منهومان هما لا یشبعان
طالب العلم و تدبیراتها
غیر دنیا باشد این علم ای پدر
گر کنند زینجا و باشند ره برست
هر سه از یکرنج و یکعلت سقیم
در سخن هم هر سه را حجت یکی
بر سر خوان مصیبت خون فشان
بر زده با سوز چون مجمر نفس
از بلا و فقر و خوف و زلزله
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
اندر آتش همچو زر خندید خوش
جمله سرهای برین زیر پا
زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
گرم کن خود را و از خود دار شرم
دور نیست آن دم چه شد سیمای تو
پیش ازین بر ریش خود خندیده
در دهان تو آمد تن زدی
زان نسیج خود بغلتاقی بپوش
با دو دست و ریش و سبلت کم مکن
خویش را در طبع آرد و در نشاط

پادشاهی مست اندر بزم خوش / میگذشت آن یک فقیهی بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید / وین شراب لعل را با او چشید
پس کشیدندش بشه بی‌اختیار / شست در مجلس ترش چون زهر و مار
عرضه کردش می نپذرفت او بخشم / از شه و ساقی بگردانید چشم

پادشاه آن دانشمند را باکراه در مجلس آوردن و نشاندن

که بعمر خود نخوردستم شراب / خوشتر آید از شرابم زهر ناب
هین بجای می بمن زهری دهید / تا من از خویش و شما از من رهید
می نخورده عربده آغاز کرد / گشته در مجلس گران چون مرگ و درد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل / در جهان بنشسته با اصحاب دل
حق ندارد خاصگان را در کمون / از می ابرار جز در پیش برون
عرضه می دارند بر محجوب جام / حس نمی یابد ازان غیر کلام
رو همی گرداند از ارشادشان / که نمی بینم مدد در دادشان
گر ز گوششان تا بحلقش ره بدی / سر نصح اندر درونشان در شدی
چون همه نارست جانش نیست نور / که افکند در نار سوزان جز قشور
مغز بیرون ماند و قشر گشت رفت / که شود از قشر معده گرم و زفت
نار دوزخ جز که قشرافشار نیست / نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن / بهر پختن دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم این قاعده / مستمر دان در گذشته و آمده
مغز نغز و قشرها مغفور ازو / مغز را پس چون بسوزد دور ازو
از عنایت گر بکوبد بر سرش / اشتها آید شراب احمرش
ورنکوبد ماند او بسته دهان / چون فقیه از شرب و بزم این شهان
گفت شه با ساقیش ای نیک پی / چه خموشی ده بطبعش آر هی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد / هر که را خواهد بنبض اندر سپرد
آفتاب مشرق و تنویر او / چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن / چون بخواند در دماغش نیم فن
عقل کو عقل دگر را سخره کرد / مهره زو دارد وی است استاد نرد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر / در کشید از بیم سیلی آن زحیر
مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ / در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد / سوی مبرز رفت تا میزک کند
یک کنیزک بود در مبرز چو ماه / سخت زیبا و ز قوناقان شاه
چون بدید اورا دهانش باز ماند / عقل رفت و تن ستمبر باز ماند
عمرها بوده عزب مشتاق و مست / بر کنیزک در زمان در زد دو دست
بس طپید آن دختر و نعره فراشت / بر نیامد با وی و سودی نداشت
زن بدست مرد در وقت لقا / چون خمیر آمد بدست نانبا
بسرشد گاهیش نرم و گه درشت / زو برآرد چاق چاقی زیر مشت
گاه پهنش واکشد بر تخته‌ای / درهمش آرد گهی یک لخته‌ای
گاه در وی ریزد آب و گه نمک / از تنور و آتشش سازد محک
اینچنین پیچند مطلوب و طلوب / اندرین لعبند مغلوب و غلوب
این لعب تنها نه شو را با زنست / هر عشیق و عاشقی را این فنست

از قدیم و حادث و عین و عرض / پیچشی چون ویس و رامین مفترض
لیک لعب هر یکی رنگی دگر / پیچش هر یک ز فرهنگی دگر
شوی و زن را گفته شد بهر مثال / که مکن ای شوی زن را بدگسیل
آن شب گردک نه ینگا از دست او / خوش امانت داد اندر دست تو
کانچه با او تو کنی ای معتمد / از بد و نیکی خدا با تو کند
حاصل اینجا ای فقیه از بیخودی / نی عفیفی ماندش و نی زاهدی
آن فقیه افتاد بر آن حورزاد / آتش او اندر آن پنبه فتاد
جان بجان پیوست و قالبها چخید / چون دو مرغ سربریده می‌طپید
چه سقایه چه ملک چه ارسلان / چه حیا چه دین و زهد و خوف جان
چشمشان افتاده اندر عین و غین / نه حسن پیداست اینجا نه حسین
شد دراز و کو طریق بازگشت / انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند واقعه / دید آنجا زلزله القارعه
آن فقیه از بیم برجست و برفت / سوی مجلس جام را بربود تفت
شه چو دوزخ پر شرار و پرنکال / تشنه خون دو جفت بدفعال
چون فقیهش دید رخ پرخشم و قهر / تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
بانگ زد بر ساقیش کای گرم‌دار / چه نشستی خیره ده در طبعش آر
خنده آمد شاه را گفت ای کیا / آمدم با طبع آن دختر ترا
پادشاهم کار من عدلست و داد / زانچه خوردم که یار را جو دم بداد
آنچه آن را من ننوشم همچو نوش / کی دهم در خورد یار خویش و توش
زانخورانم من غلامان را که من / میخورم بر خوان خاص خویشتن
زانخورانم بندگان را از طعام / که خورم من پخته یا خود ز خام
من چو پوشم از خز و اطلس لباس / زان بپوشانم حشم را نی پلاس
شرم دارم از نبی ذوفنون / البسوهم گفت مما تلبسون
مصطفی کرد این وصیت با بنون / اطعموا الاذناب مما تاکلون
دیگران را بس بطبع آورده‌ام / در صبوحی جست و راغب کرده‌ام
هم بطبع آور بمردی خویش را / پیشوا کن عقل صبراندیش را
چون قلاووزی صبرت پر شود / جان باوج عرش و کرسی بر شود
مصطفی بین چونکه صبرش شد براق / برکشانیدش ببالای طباق

روان شدن شهزادگان بعد ازان تمامت بحث و ماجرا جانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود تا بقدر امکان بمقصود نزدیکتر باشند

این نگفتند و روان گشتند زود / هرچه بود ای یار من آن لحظه بود
صبر نگزیدند و صدیقین شدند / بعد ازان سوی بلاد چین شدند
والدین و ملک را بگذاشتند / راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر / عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر
یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی / خویش را افکند اندر آتشی
یا چو اسمعیل صبار مجید / پیش عشق و خنجرش حلقی کشید
امرء القیس از ممالک خشک لب / هم کشیدش عشق از خطه عرب

تا بیابد خشتی زد در تبوک
ان ملک برخاست شب شد پیش او
یوسف وقتی دو ملک شد کمال
کشته مردان بندگان از تیغ تو
پیش باشی تو بخت با بود
هم من و هم ملک من مملوک تو
فلسفه گفتش بسی و او خموش
تا چه گفتش او بگوش از عشق درد
تا بلاد دور رفتند این دو شه
غیر این دو بس ملوک بی شمار
زمره نی تا لب کشایند از ضمیر
عشق خود بی خشم در وقت خوشی
لیک هر ج جان فدای شیر او
با حکایت راز ما با همدگر
اصطلاحاتی میان هم دگر
صورة او از مرغت الکلام
دیو بر شیشه سلیمان کرد است
تو از ان مرغ هوایی فهم کن
چو خیالی را که داند اتفاق
بهر استبقای از روح از چه
ان زلیخا از سپندان تا بعود

با ملک گفتند شاهی از ملوک

امر القیس آمدست اینجا بکد

حکایت امر القیس که پادشاه عرب بود و بصورة عظیم بجمال و کمال بود

همچو خود در حال سر کرد آتشش
عشق یک گرت نگردست این کنه
عشقشان از ملک بر بود و تبار
زانکه رازی با خطر بود و خطیر
غوی دارد دم بدم خیره کشی
کش کشد این عشق و این شمشیر او
بست گفتندی بصد خوف و خطر
داشتندی بهر ایراد خبر
غافلست از حال مرغان مردم خام
علم مکر ش و علمناش نیست
که ندیدستی طیور من لدن
انکه هست بعد العیان اشد فراق
افتاب از برق یکدم در گشته
نام جمله جنبر یوسف کرده بود

دست ادبکر قب و یا او یار شد
بر بزرگان شهد و بر طفلان شیر ست
جان این سه شه بجد هم کرد چنین
صد هزاران کس بسوی آن زمان
این بود آن لحظه کو خشنود شد
کشتنی به از هزاران زندگی
راز را غیر خدا محرم نبود
زین لسان الطیر عام او خنند
کو سلیمانی که داند لحن طیر
چون سلیمان از خدا بشناس بود
جان سیمرغان بود انسوی قاف
نی فراق قطع بهر مصلحت
بهر جان خویش هم ز ایشان صلاح
نام او در نامها مکتوم کرد

در شکار عشق وحشتی بیز ند
گفت او را ای ملک خوب رو
در نزارم از بلاد و از جمال
وان زنان ملک سری میغ تو
جان ما از وصل تو صد جان شود
ای همت ملکها متروک تو
تا کمان واکرد از سر روی پوشش
او هم از بخت و مکن بیزار شد
او بهر کشتنی بود متی الآخر
همچو مرغان گشته هر سو دانه چنین
عشق خشم آلوده زه کرده کمان
من چگویم چونکه خشم آلود شد
سلطنتها مرده این بند کی
آه را چو آسمان هم دم نبود
طمطراق و سروری او خنند
دیو گرچه ملک گیر دهست عبر
منطق الطیری ز علمناش بود
هر خیالی را نباشد دست تاف
کابنست از بهر فراق ان منتنسنت
هین مدزد از حرف ایشان اصطلاح
محرمان را ز استران معلوم کرد

چون بکشتی موم از آتش نرم شد
ور بکشتی بر کها خوش می طپید
ور بکشتی چه هما پیوست بخت
ور بکشتی دوش دیگی بخته اند
ور بکشتی که بدرد امد سپرم
صد هزاران نام کر بر هم زدی
تشنگیش از نام او ساکن شدی
وقت سرما بود او را پوستین
انچه عیسی کرده بود از نام او
بد ز خود خالی و پر از عشق دوست
هر یکی را هست در دل صد مراد
انکه بشناسد نقاب از روی یار
ماهیا نرانند شد از عین آب
طفل داند هم نداند شیر را
گنج نبود در روش پل کاندر رو
دانه کم شد انکی او بین بود
آن بزرگین گفت ای اخوان من
لاابالی گشته ام صبرم نماند
طاقت من زین صبوری طاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق
خود درد فرقش بکشد مرا

این ندی کان یار با اکرم شد
ور بکشتی خوش همی سوزد سپند
ور بکشتی که برافشاند درخت
یا حوایج از برش بگلخنه اند
ور بکشتی در سر شد خوشترم
قصد او خواه او یوسف بدی
نام یوسف شربة باطن شدی
این کند در عشق نام دوست این
می شدی پیدا و را از نام او
بس ز کوزه آن تلابد کند رو
این نباشد مذهب عشق و دوا
عابد از شمع پت دست از روی یار آن
نان و آب و جامه و دارو و دوا
راه نبود این طرف تیر پیر را
حاملش دریا بود نی سیل و جو

ور بکشتی مه بر آمد شنکر بد
ور بکشتی گل بلبل داد گشت
ور بکشتی که سقا اورد آب
ور بکشتی هست تا نیابی بمک
گر ستودی اعشاق او بدی
گرسنه بودی چو کفتی نام او
ور بدی درد تیس زان نام بلند
عام می خواند هر دم نام پاک
چونکه با حق متصل کرد جان
خنده بوی زعفران وصل داد
باز آمد عشق را روز افتاب
روز او و روزی عاشق همو
همچو طفلست او ز پستان شیر گیر
گنج گرد این گرد نامه دوح را
چون بیابد او که پا به کم شود

بعد هلتا ایشان متواری شدند بلاد چین در شهر ختا و بعد ده از سنه صبر نمی صبر شدن

ور بکشتی سبز شد آن شاخ بید
ور بکشتی شه سرشته ناز گشت
ور بکشتی که بر آمد افتاب
ور بکشتی عکس می کرد فلک
ور نگو هیدی فراق او بدی
می شدی او سیر و مست جام او
در داد در حال گشتی سودمند
این عمل نکند چو نبود عشقناک
ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
گریه بوهای یاران یاد
افتاب از روی را چون نقاب
دل همو دلسوزی عاشق همو
او نداند درد و عالم غیر شیر
تا بیابد فاتح و مفتوح را
همچو سیلی غرقه قلزم شود
تا نزدی زر نداد م این بود
ز اشتیاق آمد بلب این جان من
هر دم این صبر در آتش نشاند
واقعه من عبرت عشاق شد
زنده بودن در فراق اندر عاق
سر بپیر تا عشق سر بخشد مرا

آن بزرگین که حزم قسم الوداع که خونخوار شاه عرضه کنم

دین من از عشق زنده بودنست
زندگی زین جان و سر ننگ منست

تیغ جان عاشقان از گرد روب
زانکه سیف افتاد محاء الذنوب

چون غبار تن بشد ماهم بتافت
ماه جان من هوای صاف یافت

عمر در طبل عشقت ای صنم
ان فی موتی حیاتی می‌زنم

دعوی مرغابی کردست جان
کی ز طوفان بلا دارد فغان

بط را ز اشکستن کشتی چه غم
کشتی اش بر آب بس باشد قدم

زنده زین دعوی بود جان و تنم
من ازین دعوی چگونه تن زنم

خواب می‌بینم ولی در خواب نی
مدعی هستم ولی کذاب نی

گر مرا صد بار تو گردن زنی
همچو شمع بر فروزم روشنی

آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس
شب رو را از خرمن آن ماه بس

کرده یوسف را نهان و مختفی
حیلت اخوان ز یعقوب نبی

حبه کردندش بحیله سازیی
گرد آخر پیرهن غمازیی

آن دو گفتندش بنصیحت در سمر
که مکن ز اخطار خود را بی خبر

هین منه بر ریشهای بانمک
هین مخور این زهر بر جلدی و شک

جز بتدبیری که شیخی خبیر
چون روی چون نبود قلب بصیر

وای آن مرغی که ناروییده پر
بر پرد بر اوج افتد در خطر

عقل باشد مرد را بال و پری
چون ندارد عقل عقل رهبری

یا مظفر یا مظفر جوی باش
یا نظر ور یا نظر ور جوی باش

بی ز مفتاح خرد این قرع باب
از هوا باشد نه از روی صواب

عالمی در دام می‌بین از هوا
وز جراحتهای همرنگ دوا

مار استاده ست بر سینه چو مرگ
در دهانش بهر صید اشکر برگ

در حشایش چون حشیشی او بپاست
مرغ پندارد که او شاخ گیاست

چون نشیند بهر خور بر روی برگ
در فتد اندر دهان مار و مرگ

کرده تمساحی دهان خویش باز
گرد دندانهاش کرمان دراز

از بقیهٔ خور که در دندانش ماند
کرمها روید و بر دندان نشاند

مرغکان بینند کرم و قوت را
مرغ پندار زندان تابوت را

چون دهان بر شد ز مرغ او ناگهان
در کشدشان و فرو بندد دهان

این جهان پر ز نقل و پر ز نان
چون دهان باز آن تمساح دان

بهر کرم و طعمه و روزی تراش
از فن تمساح دهر ایمن مباش

روبه افتد پهن اندر زیر خاک
بر سر خاکش حبوب مکرناک

تا بیاید زاغ غافل سوی آن
پای او گیرد بمکر آن مکردان

صدهزاران مکر در حیوان چو هست
چون بود مکر بشر کو مهترست

مصحفی بر کف چو زین العابدین
خنجری پر قهر اندر آستین

گویدت خندان که ای مولای من
در دل او بابلی پر سحر و فن

زهر قاتل صورتش شهدست و شیر
هین مرو بی صحبت پیر خبیر

جمله لذات هوا مکرست و زرق
سور و تاریکیست گرد نور برق

برق نور کوته و کذب و مجاز
گرد او ظلمات و راه تو دراز

نی بنورش نامه تانی خواندن
نی بمنزل اسب دانی راندن

لیک جرم آنکه باشی رهن برق
از تو دور اندر کشد انوار شرق

می‌کشاند مکر برقت بی دلیل
در مفازهٔ مظلمی شب میل میل

بر که افتی گاه و در جوی اوفتی
گه بدین سو گه بدان سو اوفتی

خود نه بینی تو دلیل ای جاه جو
ور ببینی رو بگردانی از او

که سفر کردم درین ره شصت میل
مر مرا گمراه گوید این دلیل

گر نهم من گوش سوی آن شگفت
ز امر او راهم ز سر باید گرفت

من درین ره عمر خود کردم گرو
هر چه بادا باد ای خواجه برو

راه کردی لیک در ظن چو برق
عشر آن ره کن پی وحی چو شرق

ظن لا یغنی من الحق خوانده
در جهان برقی ز شرقی مانده

هی در آ در کشتی ما ای نژند
یا تو آن کشتی برین کشتی ببند

گوید او چون ترک گیرم گیر و دار
چون روم من از طفیلت کوروار

گو رباره بر به از نسابقین
زان یکی بشکست و صد بشکست ازین

می‌گریزی از پشه در کژدمی
می‌گریزی در یمی تو از نمی

می‌گریزی از جفاهای پدر
در میان لوطیان و شور و شر

می‌گریزی همچو یوسف ز اندهی
تا ز نزغ لعبت افتی در چهی

در چه افتی زین تفرج همچو او
ور تو الیک آن عنایت یار کو

گر نبودی آن بزامان بدر
بر نیاوردی ز چه تا حشر سر

آن پدر بهر دل او اذن داد
گفت چون اینست میلت خیر باد

هر ضریری کز مسیحی سر کشد
او جهودانه بماند از رشد

قابل ضو بود اگر چه کور بود
شد ازین اعراض او کور و کبود

گویدش عیسی بزن در من دو دست
ای عمی کحل عزیزی با منست

از من ار کوری بیابی روشنی
بر قمیص یوسف جان بر زنی

کار و باری کت رسد بعد شکست
اندر آن اقبال و منهاج ره است

کار و باری که ندارد پا و سر
ترک کن هی پیر خوای پیر خر

غیر پیر استاد و سر لشکر مباد
پیر گردون نی ولی پیر رشاد

در زمان چون پیر را شد زیر دست
روشنایی دید آن ظلمت پرست

شرط تسلیم است نی کار دراز
سود نبود در ضلالت ترکتاز

من نجویم زین سپس راه اثیر
پیر جویم پیر جویم پیر پیر

پیر باشد نردبان آسمان
تیر پران از که گردد از کمان

نی ز ابراهیم نمرود گران
کرد با کرکس سفر بر آسمان

آنچنانکه می‌رود با غرب و شرق
بی زاد و راحله دل همچو برق

آنچنانکه می‌رود شب ز اغتراب
حس مردم شهرها در وقت خواب

آنچنانکه عارف از راه نهان
خوش نشسته می‌رود در صد جهان

گر نداد استش چنین رفتار دست
زین خبرها زان ولایت آن کیست

این خبرها وین روایات محق
صد هزاران پیر بروی متفق

یک خلافی نی میان این عیون
آنچنانکه هست در علم ظنون

آن تحری آمد اندر لیل تار
وین حضور کعبه و وسط نهار

خیز ای نمرود پر جوی از کسان
نردبانی باید از این کرکسان

عقل جزوی کرکس آمد ای مقل
پر او با جیفه خواری متصل

عقل ابدالان چو پر جبرئیل
می‌پرد تا ظل سدره میل میل

باز سلطانم گشم نیکو پیم
فارغ از مردارم و کرکس نیم

ترک کن گر کسی کن کز منی با شرم کسب
خویشتن رسوا مکن در شهر چین
جمله می گویند اندر چین بچین
هر که از شاهان ازین کوشش عشق
مرد اخترا گر ثابت کنی
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو
خندقی از فرق خندق تا گلو
هان به پیش این را چشم اعتبار
گرد و صد سال آنگاه آن گسست
این همه گفتند و گفت آن ناصبور
صد روا صبری بر اکنون از من نماند
ای محدث ای خطاب و از خطوب
اشترم من با نواز می کشم
من نخواهم زد دگر از خوف و بیم
حلق کان نبود سزای آن شراب
گوش کان نبود سزای راز او
انجمان یابی که از قضا راه او
با درین ره آمدم آنگه من
بو که موقوفست کام بر سفر
یار را چندان بجویم جد و جست
آن میعث کی رود در گوش من

بیک پر من بهتر از صد کرکس گست
عاقلی چو خویش از وی در مچین
بهر شاه خویشتن که او بلید
گردنش با تیغ بران کرد جست
با قفی از تیغ تیزم ایمنی
ای کمینه لاف کذب آمیغ تو
پر ز سرهای بریده زین علو
اینچنین دعوی مبند پیش و بیار
بر عمی آن از حساب راه ببست
گر از این گفتها آید نفور
بر مقام صبر عشق آتش نشاند
زان که شستم آهن سردی بکوب
چون قضا دم زد با گشتن خوشم
اینچنین طبل هوا زیر گلیم
آن بریع به بشمشیر و ضراب
بر کشش که نبود آن بر سر گلو
جان نه پیوند و بر کس راز او

خند بر عمیا در آنی اسب را
آنچه گوید آن فلاطون زمان
شاه ما خود هیچ فرزندی نداد
شاه گوید چونکه گفتی این مقال
وربی شک بینشک من بهر حلق تو
بنگرای از جهل گفته ناحقی
جمله اندر کار این دعوی شدند
تلخ خواهی کرد بر ما عیش ما
بی سلاحی در رود در معرکه
سینه بر آتش مرا چون منقلست
صبر من مرد آتشی که عشق زاد
سر نگویم هیچ هم کن پای من
بر سر مقطوع اگر صد خند هست
من علم اکنون بهجرانی زنم
دیده گر نبود ز وصلش در نزه
اندر آن دستی که نبود آن نصاب
آنجهان تا در حدید او لبیز ست

باید استاب شد او کسب را
هیچ هیچ آنکه در روبر وفق آن
بل که سوی خویشتن زنراره نداد
یا بکن ثابت که من دادم عیال
بر کشم از صوفی جان دلق تو
پر ز سرهای بریده خندقی
گردن خود دادرین دعوی زدند
که برین می دار دلی داد در ترا
هجو بی باکان رود در تهلکه
گشت کامل کشت و فتنه منجلیست
در گذشت اد حاضر انراعم باد
نیم کو در جمله اجزای من
بلش درد من مزاج مطلعست
یا سر اندازی و یا دوی صنم
آنجهان دیده سپید و کور به
آن شکسته بساط و قصاب
کانجهان با عاقبت در سر بست
با چو بازایم زره سوی وطن
چون سفر کردم بیایم در حضر
که بداغم که نمی یابیست جست
تا نگر دم گرد دوران زمن

بیان مجاهده که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند سطوت عطای حق

کی کنم من از معیت عزم راز
چون سفرها کرد و داد ره داد
بعد از آن گوید اگر دانستمی
آنجا نکه وجه دوام این شیخ بود
گفته شد آن داستان معنوی
در طمع فایده دیگر نهد
آن طمع زانجا نخواهد شد و فا
از برای حکمتی و صنعتی
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش
طمع داری روزی در در زیبی
بس طمع در در زبی بهر چه بود
نیز تا حیران بود اندیشه ات
من نگویم زین طریق آید مراد
با مراد من بر آید زین خروج
حال میر اثی ندارد خود دو تا
او ندانند هم قدر کاسات بیش
عذر جان زان نی ندانی کی فلات
نقد رفت و کاله رفت و خانمان
گشت یارب بر که دادی رنج مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد
چون پیمبر گفت مومن مزهرست

چونکه از معبد سعیرهای در آن
بعد از آن مهر از دل او بر گشاد
این معیت را که او را جستمی
بسته موقوف گریه آن بهبود
پیش ازین اندر خلال مثنوی
وان مراد از کسی دیگر دهد
بل زجایی دیگر آید آن عطا
نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا شود ایقان تو در غیب بیش
تا زخیاطی بری زرنازیی
چون ترا از جای دیگر در گشود
تا که حیرانی بود کل پیشه ات
می طمع تا از کجا خواهد گشاد
یا ز برجی دیگر از ذات البروج

حق معیت گشت و را بهر کرد
خطو تین و آن حساب با صفا
دانش آن بود موقوف سفر
کودک حلوایی بگریبد زار
در دلت خوف افکند از موضعی
ای طمع در بسته بر بیچای سخت
آن طمع را بس جزا دو تو نهاد
تا دلت حیران بود ای مستفید
هم دلت حیران بود در منتجع
رزق تو در زرگری آرد بدید
بهر نادر حکمتی در علم حق
یا وصال یار زین سعیم رسد
سر بر بیع هرج مرسومی فقد
تو در زمیراثی رابی شماد

حکایت آن شخص که خواب دید که آنچه مطلوب اوست در مصر وفا شود آنجا گنجیست در فلان محله در فلان خانه چون بمصر آمد کسی

تا که عکس آید بگوش دل طرب
گرد دشمن و دشمن بعد آن خطا
تا بدان دانش به تبریزی فکر
تو ختنه شد وام آن شیخ کبار
تا نباشد غیر آنت مطمعی
کاید م میوه از آن عالی درخت
چون نبود شن نبوت آگهی ام و داد
که مرادم از کجا خواهد رسید
که چه رو باید مصرف زین طمع
که ز وهمت نیع دان مکسب بعید
که نبشت آنکم را در ما سبق
یا ز راهی خارج از سعی چد
تا که امین سود هد جان از جهد
جمله را خود دو بانداو عورد زار
چون بنا کام از که گشته شد جدا
کو بکد و رنج و کسبش کم شناس
که بداد حق بخشش رایگان
ماند چون خند آن در آن برانتا
یا بده برگی و یا بفرست مرگ
یارب و یارب اجری ساز کرد
در زمان خالی نالد گرست

چون بمطرب بیش سوزد نیست عیب برمشو کابیست ست او خو
نی شود خوش ... پیش اصبعین گر زمی لا این سنتست این
زانک طغیان آب از خشمش گشاد آب چشمش زرع دین را آب داد
ای بسا مخلص که نالد در دعا تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایک با خدا نالند زار کای مجیب هر دعا وی مستجار
بندهٔ مومن تضرع میکند او نمی‌داند بجز تو مستند
تو عطا بیگانگان را می‌دهی از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نه از خواری او عین تاخیر عطا یاری او
حاجت آوردش ز غفلت سوی من آن کشیدش موکشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وا رود هم در آن بازیچه مستغرق شود

آن شخص مفهم کرد که آن
گنج در مصر گفتن جهت آن
بود که ترا یقین گشته
که آن در غیر خانه
خود نمی باید جست
والسلام

گرچه می‌نالد بجان یا مستجار دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی آید مرا آواز او وان خدایا گفتن و آن راز او
وانکه اندر لابه و در ماجرا می‌فریباید بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند از خوش آوازی قفص در میکنند
زاغ را و جغد را اندر قفص کی کنند این خود نیامد در قصص
پیش شاهد باز چون آید جوان آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن
مرد و نا خواهند از او بر قطمیر آرد و کمپیر را گوید که گیر
واندگر را که خوشستش قد و خد کی دهد نان بل که تا خیر افکند
گو بیش غشین زمانی می کرند کرنجا نه نان تازه می برند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد گویدش بنشین که حلوا آید
هم برین فن دردارش میکند وز ره پنهان شکارش میکنند
که مرا کاریست با تو یک زمان منتظر می‌باش ای خوب جهان
بی مرادی ولی از نیک و بد تو یقین میدان که بهر این بود
مرد میراثی چو خورد و شد فقیر آمد اندر یارب و گریه نفیر
خود که گوید این در رحمت شتاد گو بیابد در اجابت صد بهاد
خواب دید او هاتفی گفت و شنید که غنای تو بمصر آید پدید

رجوع کردن بقصد آن شخص
که او را گنج نشان دادند بمصر
و بیان تضرع او بحق تعالی

رو بمصر آنجا شود کار تو راست کرد کدیه‌ت را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجیست زفت در پی آن بایدت تا مصر رفت
بی درنگی هین ز بغداد ای نژند رو بسوی مصر و منبتگاه قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج یابد اندر مصر بهر دفع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین هست گنجی سخت نادر بس گزین
لیک نه نفقه نه بیش و کم چیزی نماند خواست دقی بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید ز انتجاع و خواستن چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم
همچو شبکوکی کنم شب ذکر و بانگ تا رسد از بامهاام نیم دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد بکوی واندرین فکرت همی شد سو بسوی
یکزمان مانع همی شد شرم و جاه یکزمانی جوع می‌گفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب که بخواهم یا بخسپم خشک لب
ناگهانی خود عسس او را گرفت مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت

رسیدن آن شخص بمصر و
شب بیرون آمدن بکوی از بهر
شبکوکی و گدایی و گرفتن
عسس او را و مراد حاصل
شدن از عسس بعد از
زخم خوردن بسیار

اتفاقا اندران شبهای تار دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منتحس پس بجد می‌جست دزدان را عسس
تا خلیفه گفته که ببرید دست هرکه شب گردد وگر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه‌شان از چه رو باور کنید یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست بر ضعیفان ضربت و بی رحمیست
هین ز رنج خاص مسکل انتقام رنج او کم بین ببین تو رنج عام
اصبع ملدوغ بر در دفع شر در تعدی و هلاک تن نگر
اتفاقا اندران ایام دزد گشته بود انبوه پخته و خام دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد چوبها و زخمهای بی عدد
نعره و فریاد زان درویش خاست که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو تا بشب چون آمدی بیرون بکو
تو نه زینجا غریب و منکری راستی گو تا چه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تست و از امثال تست وانما یاران زشت خود نخست
ورنه کین جمله را از تو کشم تا شود ایمن ز زر هر محتشم
من نه مرد دزدی و بیدادیم من غریب مصرم و بغدادیم

بیان این خبر

قصهٔ خواب و گنج زر گفتش / بس ز صدق او دل آنکس شکفت

الکذب ریبة و الصدق طمانینة

بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد و اسپند او

دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنانکه تشنه آرامد باب

جز دل محجوب کو را علتیست / از نبیش تا غبی تمییز نیست

ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافیده شود

مه شکافد وان دل محجوب نی / زانکه مردودست او محبوب نی

چشمه شد چشم عسس ز اشک مُبل / نی ز گفت خشک بل از بوی دل

یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب

بحر جان افزا و بحر پر حرج / در میان هر دو بحر این لب مرج

چون یبلو در میان شهرها / از نواحی آید آنجا بهرها

کالهٔ معیوب قلب کیسه بر / کالهٔ پر سود مستشرف چو در

زین یبلو هر که بازرگانتر است / بر سره و بر قلبها دیده ورست

شد یبلو مر ورا دار الرباح / وان دگر را از غبی دار الجناح

هر یکی ز اجزای عالم یک بیک / بر غبی بندست و بر استاد محک

بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر

هر جمادی با نبی افسانه گو / کعبه با حاجی گواه و نطق جو

بر مصلی مسجد آمد هم گواه / کو همی آمد بمن از دور راه

با خلیل آتش گل و ریحان و ورد / باز بر نمرودیان مرگست و درد

بارها گفتیم این را ای حسن / می نگردم از بیانش سیر من

بارها خوردی تو نان دفع ذبول / این همان نانست چون نبوی ملول

در تو جوعی میرسد تو ز اعتلال / که همی سوزد ازو تخمه و ملال

هر کرا درد مجاعت نقد شد / نو شدن با جزو جزوش عقد شد

لذت از جوعست نی از نقل نو / با مجاعت از شکر به نان جو

پس ز بی جوعیست وز تخمه تمام / آن ملالت نی ز تکرار کلام

چون ز دکان و مکیس و قیل و قال / در فریب مردمت ناید ملال

چون ز غیبت و اکل لحم مردمان / شصت سالت سیری نامد ازان

عشوه‌ها در صید شله گفته تو / بی ملولی بارها بشکفته تو

بار آخر گوییش سوزان و چست / گرمتر صد بار از بار نخست

درد داروی کهن را نو کند / درد هر شاخ ملولی خو کند

کیمیای نو کننده دردهاست / کو ملولی آن طرف که درد خاست

هین مزن تو از ملولی آه سرد / درد جو و درد جو و درد درد

خادع دردند درمانهای ژاژ / ره زنند و زرستانان رسم باژ

آب شوری نیست درمان عطش / وقت خوردن گر نماید سرد و خوش

لیک خادع گشت و مانع شد ز جست / ز آب شیرینی کزو صد سبزه رست

همچنین هر زر قلبی مانعست / از شناس زر خوش هرجا که هست

پا و پرت را بتزویری برید / که مراد تو منم گیر ای مرید

گفت دردت چینم او خود درد بود / خار بود ارچه بظاهر ورد بود

رو ز درمان دروغین می گریز / تا شود دردت مصیب و مشکبیز

گفت نی دزدی تو و نی فاسقی / مرد نیکی لیک گول و احمقی

بر خیال و خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی

بارها من

بارها من خواب دیدم مستمر / که به بغدادست گنجی مستتر

در فلان سوی و فلان کویی دفین / بود خود آن نام کوی این حزین

هست در خانهٔ فلانی رو بجو / نام خانه گفت و نام کوی او

دیده‌ام خود بارها این خواب من / که به بغدادست گنجی در وطن

هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو بیک خوابی بیایی بی ملال

خواب احمق لایق عقل ویست / همچو او بی قیمتست و لاشیست

خواب زن کمتر ز خواب مرد دان / از پی نقصان عقل و ضعف جان

خواب ناقص عقل و گول آید کساد / پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد

گفت با خود گنج در خانهٔ منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست

بر سر گنج از گدایی مرده‌ام / زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام

زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد بی لب او بخواند

گفت بد موقوف این لت قوت من / آب حیوان بود در حانوت من

رو که بر لوت شکری بر زدم / کوری آن وهم که مفلس بدم

خواه احمق دان مرا ای میر کو / آن من شد هرچه میخواهی بگو

من مراد خویش دیدم بیگمان / هرچه خواهی گو مرا ای بد دهان

تو مرا پر درد گو ای محتشم / پیش تو پر درد و پیش خود خوشم

وای اگر بر عکس بودی این بطار / پیش تو گلزار و پیش خویش خار

مثل

گفت با درویش روزی یک خسی / که ترا اینجا نداند کسی

گفت او گر نداند عامیم / خویش را من نیک میدانم کیم

وای اگر بر عکس بودی درد و ریش / او بدی بینای من من کور خویش

احمقم گیر احمقم من نیکبخت / بخت بهتر از لجاج و روی سخت

این سخن بر وفق ظنت میجهد / ورنه بخت داد عقلم هم دهد

باز گشتن آن شخص شادمان و مراد یافته و خدا را شکرگویان و سجده کنان و حیران در غرایب اشارات حق و وجهی که هیچ فهمی بدانجا نرسد

باز گشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثناگر شکرگو

جمله ره حیران و مست او زین عجب / وز انعکاس روزی و راه طلب

کز کجا اومیدوارم کرده بود / وز کجا افشاند بر من سیم و سود

این چه حکمت بود که قبلهٔ مراد / کرد دم از خانه برون گمراه و شاد

تا شتابان در ضلالت می شدم / هر دم از مطلب جداتر می بدم

باز آن عین ضلالت را بجود / حق وسیلت کرد اندر رشد و سود

گمرهی را منهج ایمان کند / کژروی را محصد احسان کند

تا نباشد هیچ محسن بی وجا / تا نباشد هیچ خاین بی رجا

اندرون زهر تریاق انخفی / کرد تا گویند واللطف الخفی

نیست مخفی در نماز آن مکرمت / در گنه خلعت نهادن مغفرت

منکران را قصد اذلال ثقات / ذل شده عز و ظهور معجزات
قصدشان ز انکار ذل دین بده / عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی / معجزه و برهان چرا نازل شدی
خصم منکر تا نشد مصداق خواه / کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی / بهر صدق مدعی در بی شکی
طعن چون می آمد از هر ناشناخت / معجزه می داد حق و می نواخت
مکر آن فرعون سیصد تو بده / جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورده حاضر نیک و بد / تا که جرح معجزهٔ موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند / اعتبارش را ز دلها بر کند
عین آن مکر آیت موسی شود / اعتبار آن عصا بالا رود
گر بمصر اندر بدی او تا مدی / وهم آن سبطی کجا زایل شدی
لشکر آرد او بگه تا حول نیل / تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنی امت موسی شود / او بتحت الارض و هامون در رود
آمد و در سبط افکند او کدر / که بد آنکه امن در خوفست راز
این بود لطف خفی کو را صمد / نار بنماید خود آن نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقی / ساحران را اجر بین بعد از خطا
نیست مخفی وصل اندر پرورش / ساحران را وصل داد او در برش
نیست مخفی سیر با پای دوا / ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دایم آمنون / که گذر کردند از دریای خون
امنشان از عین خوف آمد پدید / لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوفی خفی / خوف بین هم در امیدی ای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند / خویش را عیسی از و پنهان کند
اندر آید تا شود او تاجدار / گردد از شبه مسیحا تاجدار
هم میاویزید من عیسی نیم / من امیرم بر جهودان خوش نیم
رو نگونش بر دار آویزند کو / عیسی است از دست ما تخلیط جو
چند لشکر می رود تا بر خورد / برگ او نی گردد و بر سر خورد
چند بازرگان رود بر بوی سود / عید پندارد بسوزد همچو عود
چند در عالم بود بر عکس این / زهر پندارد بود آن انگبین
بس سپه بنهاده دل بر مرگ خویش / روشنیها و ظفر آید پیش پیش
ابرهه با پیل بهر ذل بیت / آمده تا افکند حی را چو میت
تا حریم و کعبه را ویران کند / جمله را زانجای سرگردان کند
تا همه زوار گرد او تنند / کعبهٔ او را همه قبله کنند
وز عرب کینه کشد اندر گزند / که چرا در کعبه‌ام آتش زنند
عین سعیش عزت کعبه شده / موجب اعزاز آن بیت آمده
مکیان را عز یکی صد شده / تا قیامت عزشان ممتد شده
او و کعبهٔ او شده مخسوف‌تر / از چه است این از عنایات قدر
از جهاز ابرهه همچون دده / آن فقیران عرب تانگر شده
او گمان برده که لشکر می کشید / بهر اهل بیت او زر می کشید
اندرین فسخ عزایم وین همم / در تماشا بود در ره هر قدم
خانه آمد گنج را او باز یافت / کارش از لطف خدایی ساز یافت
آن دو گفتندش که اندر جان ما / هست پاسخها چو نجم اندر سما

مکر کردن اینان بند اذن

گر نگوییم آن نیاید راست بود / ور بگوییم آن دلت آید بدرد
همچو جغدیم اندر آب از گشت الم / وز خموشی اختناقست و سقم
گر نگوییم آشتی را او زنیست / ور بگوییم آن سخن دستور نیست
در زمان برخاست که ای خویشان وداع / انما الدنیا و ما فیها متاع
پس ببودن جست او تیری از کمان / که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین / زود دستانه ببوسید او زمین
شاه را مکشوف یک یک حالشان / اول و آخر غم و زلزالشان

بیصبر گشتن و تاب نا آوردن اولین شهزاده و رمیدن او از ایشان و شتافتن بحضرت رفتن و خود را در بارگاه شاه بی دستوری خواستن

میش مشغولست در مرعای خویش / لیک چوپان واقفست از حال میش
کلکم راع بداند از رمه / که علف خوارست و که در ملحمه
گر چه در صورت از آن صف دور بود / لیک چون دف در میان سور بود
واقف از سوز و لهیب آن وفود / مصلحت آن بد که خشک آورده بود
در میان جانشان بود آن سمی / لیک قاصد کرده خود را اعجمی
صورت آتش بود بالای دیگ / معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش بیرون و معنیش اندرون / معنی معشوق جان در رگ چو خون
شاهزاده پیش شه زانو زده / ده معرف شارح حالش شده
گر چه عارف بد شه از کل پیش پیش / لیک می کرد آن معرف کار خویش
در درون یک ذره نور عارفی / به بود از صد معرف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن / آیت محجوبیست و حزر و ظن
آنکه او را چشم دل شد دیدبان / دیده خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او / بل ز چشم دل رسد ایقان او
پس معرف پیش شاه منتجب / در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان تو است / پادشاهی کن که او آن تو است
دست در فتراک این دولت زدست / بر سر سرمست او بر مال دست
گفت شه هر منصبی و ملکتی / کالتماسش هست یابد این فتی
بیست چندان ملک کو شد زان بری / بخششش اینجا و ما خود بر سری
گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت / جز هوای تو هوایی که گذاشت
بندگی تو چنان در خورد شد / که شهی اندر دل او سرد شد
شاهی و شهزادگی در باختست / از پی تو در غریبی تاختست
صوفیست انداخت خرقه وجد در / کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقه داده و ندم / آنچنان باشد که من مغبون شدم
باز ده آن خرقه این سو ای وفی / که نمی ارزید آن یعنی به این
دور از عاشق که این فکر آیدش / ور بیاید خاک بر سر بایدش
عشق ارزد صد چو خرقه کالبد / که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقهٔ ملک دنیا کابترست / پنج دانگ مستیش درد سرست
ملک دنیا تن پرستان را حلال / ما غلام ملک عشق بی زوال

عامل عقلست معزولش مکن / جز بنقش خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز رؤیت محجبست / عین معزولیست و نامش منصبست
موجب تاخیر اینجا آمدن / فقد استعداد بود و ضعف فن
بی ز استعداد در کانی روی / بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد / گرچه سیمین بر بود کی برخورد
چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل / نی کثیرستش ز شمع و نی قلیل
در گلستان اندر آید اخشمی / کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو خوبی دلبری مهمان غر / بانگ چنگ و بربطی در پیش کر
همچو مرغ خاک کاید در بحار / زان چه یابد جز هلاک و جز خسار
همچو بی گندم شده در آسیا / جز بیاض ریش و مو نبود عطا
آسیای چرخ بر بی گندمان / مو سپیدی بخشد و ضعف میان
لیک با با گندمان این آسیا / ملک بخش آمد دهد کار و کیا
اول استعداد جنت بایدت / تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل نو را از شراب و از کباب / چه حلاوت وز قصور و از قباب
حد ندارد این مثل کم جو سخن / تو برو تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست / شوق از حد رفت و آن نامد بدست
گفت استعداد هم از شه رسد / بی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت / شد که صید شه کند او صید گشت
هر که در اشکار چون تو صید شد / صید را ناکرده قید از قید شد
هر که جویای امیری شد یقین / پیش از آن او در اسیری شد رهین
عکس میدان نقش دیباجهٔ جهان / نام هر بنده جهان خواجه جهان
ای تن کژ فکرت معکوس رو / صد هزار آزاد را کردی گرو
مدتی بگذار این حیلت پزی / چند دم پیش از اجل آزاد زی
ور در آزادیت چون خر راه نیست / همچو دلوت سیر جز در چاه نیست
مدتی رو ترک جان من بگو / رو حریف دیگری جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن / دیگری را غیر من داماد کن
ای تن صد کاره ترک من بگو / عمر بردی کسی دیگر بجو

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن بار سال دوم آمدن زن جوحی بر امید بازی پارینه و گفتن قاضی که مرا آزاد کن

هر زمان جوحی ز درویشی بفن / رو بزن کردی که ای دلخواه زن
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر / تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید / بهر چه داده‌ست حق از بهر صید
رو پی مرغی شگرفی دام نه / دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخکام / کی خورد دانه چو شد در حبس دام
شد زن او نزد قاضی در گله / که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار / از مقال و از جمال آن نگار

گفت اندر محکمه‌ست این غلغله / من نتانم فهم کردن این گله
گر بیایی خلوتی ای سرو سهی / از ستمکاری شوهر ده دهی
گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی / باشد از بهر گله آمدشدی
خانهٔ سر جمله پر سودا بود / صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند / وان صدور از صادران فرسوده‌اند
در خزان و باد خوف حق گریز / آن شقایقهای پاریزی بریز
این شقایق منع نو اشکوفه‌هاست / که درخت دل برای آن نماست
خویش را در خواب کن زین افتکار / سر ز زیر خواب در یقظت برآر
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود / رو به یقظت ناکه تحسبهم رقود
گفت قاضی ای صنم معمول چیست / گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خصم در ده رفت و حارس نیز نیست / بهر خلوه سخت نیکو مسکنیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا / کار شب بی سمعه است و بی ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست / زنگی شب جمله را گردن زده‌ست
خواند بر قاضی فسونهای عجب / از شکرلب وانگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد / چون حوا گفتش بخور آنگاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد / از کف قابیل بهر زن فتاد
نوح چون بر تابه بریان ساختی / واهله بر تابه سنگ انداختی
مکر زن بر کار او چیره شدی / آب صاف وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان / که نگه دارید دین زین گمرهان

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی تند بخشم بر در و گریختن قاضی در صندوق

مکر زن پایان ندارد رفت شب / قاضی زیرک سوی زن بهر دب
زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد / گفت ما مستیم بی این آبخورد
اندر آمد جوحی و در را بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / ای وبالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدای آن نیست / که ز من فریاد داری هر زمان
بر لب خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا / آن یکی از تست و دیگر از خدا
من چه دارم غیر آن صندوق کان / هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارد درون / داد واگیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس زیباست لیک / از عروض و سیم و زر خالیست نیک
چون تن زراق خوب و باوقار / اندر آن سله نیابی غیر مار
من برم صندوق را از دست تو / پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مؤمن و گبر و جهود / کاندرین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد ازین / خورد سوگند آنکه نکنم جز چنین

از بکه حمال آورد او جو باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندر آن صندوق قاضی از نکال / بانگ می زد کای حمال وای حمال
کرد انحمال راست و چپ نظر / کز چه سو در می رسد بانگ و خبر
هاتفست این داعی من ای عجب / یا پری ام میکند پنهان طلب
جون پیاپی گشت آن آواز و بیش / گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان / بد ز صندوق و کسی در وی نهان
عاشقی کو در غم معشوق رفت / گرچه بیرون وقت در صندوق رفت
عمر در صندوق برد از اندهان / جز که صندوقی نه بیند از جهان
آن سری کو نیست فوق آسمان / از هوس او را در آن صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون رود / او ز گوری سوی گوری می شود
این سخن پایان ندارد و قاضیش / گفت ای حمال وی صندوق کش
از من آگه کن درون محکمه / تا بیم را زوتر با این همه
تا خود این را از زرین بی خرد / همچنین بسته بخانه ما برد
ای خدا بگمار قومی روح مند / تا ز صندوق بدن مان وا خرند
خلق را از بند صندوق فسون / که خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران یک کسی خوش منظرست / که بداند کو بصندوق اندرست
او جهان را دیده باشد پیش از آن / تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
زین سبب که علم ضاله مومنست / عارف ضاله خود است و موقنست
آنکه هرگز روز نیکو خود ندید / او درین ادبار کی خواهد طپید
یا بطفلی در اسیری اوفتاد / یا خود از اول ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او
دایما محبوس عقلش در صور / از قفص اندر قفص دارد گذر
منفذش نی از قفص سوی علا / در قفصها می رود از جا بجا
در نبی خوان ان استطعتم فانفذوا / این سخن با جنس و انس آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان / جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود / او سمایی نیست صندوقی بود
فرجه صندوق نو نو مسکرست / در نیابد کو بصندوق اندرست
گر نشد غره بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این نشانش آن شناس / کو نباشد بی فغان و بی هراس
همچو قاضی باشد او در ارتعاد / کی برآید یک دمی از جانش شاد

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریدن صندوق را

نایب آمد گفت صندوقت بچند / گفت نهصد بیشتر زر می دهند
من نمی آیم فروتر از هزار / گر خریداری گشا کیسه بیار
گفت شرمی دار ای کوته ند / قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی رؤیت شری خود فاسدست / بیع ما زیر گلیم این راست نیست
بر گشایم گر نمی ارزد مخر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز / سر ببسته میخرم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند / تا نبینی ایمنی بر کس مخند

بس درین صندوق چون تو ماندند / خویش را اندر بلا بنشانده اند
آنچه بر تو خواه آن باشد پسند / بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
زانکه بر مرصاد حق اندر کمین / می دهد پاداش پیش از یوم دین
ان عظیم العرش عرش او محیط / تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشه عرشش بجنبش آمدست / هین مجنبان جز بدین و داد دست
تو مراقب باش بر احوال خویش / نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش
گفت آری آنچه کردم استمست / لیک هم می دانکه بادی اظلم است
گفت نایب یک بیک ما را دهیم / با سواد وجه اندر شاد میم
همچو زنگی کو بود شادان و خوش / او نبیند غیر او بیند رخش
ما جوابش بیا رشد درش نویسید / داد صد دینار وآن از وی خرید

در تفسیر آن خبر که مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمودند کنت مولاه فعلی مولاه

هر دمی صندوقی ای بد پسند / هاتفان و غیبیانت می خرند
زین سبب پیغامبر با اجتهاد / نام خود وان علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت بر کند
چون بآزادی نبوت هادیست / مومنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مومنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک میگوید مردم شکر آب / بی زبان خوش و را چون خضاب
بی زبان گویند سرو و سبزه زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار
حلها پوشیده و دامن کشان / مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار / جسمشان چون درج پر در و ثمار
مریمان بی شوی آبست از مسیح / خامشان بی لاف و گفتاری فصیح
ماه ما بی نطق خوش بر تافتست / هر زبان نطق از فر ما یافتست
نطق عیسی از فر مریم بود / نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات / پس نبات دیگرست اندر نبات
عکس آن اینجاست ذل من قنع / اندرین طورست عز من طمع
در جوال نفس خود چندین مرو / از خریداران خود غافل مشو

باز آمدن زن جوحی بمحکمه قاضی بامید وظیفه

بعد سالی باز جوحی از محن / رو بزن کرد و بگفت ای چست زن
آن وظیفه پار را تجدید کن / پیش قاضی از گله من گو سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان / مرزنی را کرد آن زن ترجمان
تا نبشناسد ز گفتن قاضیش / یاد ناید از بلای ماضیش

هست فتنه غمزهٔ غماز زن / لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی‌تانست ز آوازی ورا / غمزهٔ تنهای زن سودی بدا
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار / تا دهم کار ترا با او قرار
آمد آن جوحی ویش نشناخت زود / زانکه وقت لقیه در صندوق بود
ز و شنیده بود آواز از درون / در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام / گفت از جان شرع را هستم غلام
لیک اگر میرم ندارم من کفن / مفلس این لعبم و شش پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش / یاد آورد آن دغل و آن باختش
گفت آن شش پنج با من باختی / پار اندر ششدرم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار / با دگر کس باز دست از من بدار
از شش و از پنج عارف گشت فرد / محترز گشتست زین شش پنج نرد
رست او از پنج حس و شش جهت / از ورای آن همه کرد آگهت
شد اشاراتش اشارات ازل / جاوز الاوهام طرا و اعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون / چون برآرد یوسفی را از درون
وارد بالای چرخ بی‌ستون / جسم او چون دلو در چه چاره‌کن
یوسفان چنگال در دلوش زده / رسته از چاه و شه مصری شده
دلوهای دیگر از چه آبجو / دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
دلوها غواص آب از بهر قوت / دلو او قوت و حیات جان حوت
دلوها وابستهٔ چرخ بلند / دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه و حبل چه و چرخ چی / این مثال بس رکیکست ای اخی
از کجا آرم مثال بی‌شکست / کفو آن نه آید و نه آمده است
صد هزاران مرد پنهان در یکی / صد کمان و تیر درج ناوکی
ما رمیت اذ رمیتی فتنه‌ای / صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای
آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین / پیش آن خورشید چون جست از کمین
اینچنین جانی چه درخورد تنست / هین بشو ای تن ازین جان هر دو دست
ای تن گشته وثاق جان بس است / چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر / ای مسیحان نهان در جوف خر
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس / ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده‌گاه لامکانی در مکان / مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم / صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال / تا ببینی شعشعهٔ نور جلال

بازامدن بشرح قصهٔ شاهزاده

شاهزاده پیش شه حیران این / هفت گردون دیده در یک مشت طین
هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود / لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفیست / این همه معنیست پس صورت ز چیست
صورتی از صورتت بیزار کن / خفته‌ای هر خفته را بیدار کن
آن کلامت می‌رهاند از کلام / وان سقامت می‌جهاند از سقام

پس سقام عشق جان صحتست / رنجهااش حسرت هر راحتست
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو / ور نمی‌شوئی جز این جانی بجو
حاصل آن شه نیک او را می‌نواخت / او از آن خورشید چون مه می‌گداخت
آنکه از عاشقان باشد نمو / همچو مه اندر گدازش تازه رو
جمله رنجوران دوا دارند امید / نالد این رنجور کم افزون کنید
خوشتر از این سم ندیدم شربتی / زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدتی بد پیش این شه زین نسق / دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شه از هر کسی یک سر برید / من ز شه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر از سر محتشم / صد هزاران سر خلف دارد سرم
با دو پا در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا و یک سرست / با هزاران پا و سر تن نادرست
زین سبب هنگامه‌ها شد کل هدر / هست این هنگامه هر دم گرمتر
معدن گرمیست اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان

در بیان آنکه دوزخ گوید که قنطرها صراط بر سر اوست ای مؤمن از صراط زودتر بگذر تا عظمت نورت آتش مرا نکشد جز یا مؤمن فان نورک اطفا ناری

زاتش عاشق ازین رو ای صفی / می‌شود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم / ور نه ز آتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست بس / بین که می‌بخشاند او را این نفس
زود کبریتت بدین سودا سپار / تا نه دوزخ بر تو تازد نی شرار
گوید او جنت گذر کن همچو باد / ور نه گردد هرچه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین / من بتانم تو ولایتهای چین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان / نی مر آن را نی مر این را زو امان
رفت عمرش چاره را فرصت نیافت / صبر بس سوزان بد و جان برنتافت
مدتی دندان‌کنان این می‌کشید / نارسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق زو شد در نهفت / رفت و شد با معنی معشوق جفت
گفت لبسش گر ز شعر و ششترست / اعتناق بی‌حجاب خوشترست
من شدم عریان ز تن او از خیال / می‌خرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنیست / هرچه آید زین سپس بنهفتنیست
ور بگویی ور بکوشی صد هزار / هست بیگار و نگردد آشکار
تا به دریا سیر اسب و زین بود / بعد از اینت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین به خشکی ابترست / خاص آن دریائیان را رهبرست
این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت می‌کند / نعره‌های عشق آن سو می‌زند

تو همی گویی عجب خامش چرا / او همی گوید عجب گوشش کجا
من ز نعره کر شدم او بی‌خبر / تیزهوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره می‌زند / صد هزاران بحث و تلقین میکند
این نشسته پهلوی او بی‌خبر / خفته خود آنست و کر زان شور و شر
وانکسی کش مرکب چوبین شکست / غرقه شد در آب او خود ماهی است
نی خموش است و نه گویا نادریست / حال او را در عبارت نام نیست
نیست زین دو هر دو هست آن بوالعجب / شرح این گفتن برونست از ادب
این مثال آمد رکیک و بی‌ورود / لیک در محسوس ازین بهتر نبود

متوفی شدن بزرگین از شه زادگان و آمدن برادر میانه بجنازهٔ برادر کلان کوچکین صاحب فراش بود آن رنجوری و نواختن پادشاه میانه را تا او هم لنگ احسان شد ماند پیش شاه صد هزار غنایم غیبی و عینی بدو رسید از دولت و نظر آن شاه

کوچکین رنجور بود و آن وسط / بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کین کیست / که از آن بحرست و این هم ماهی است
پس معرف گفت پور آن پدر / این برادر زان برادر خردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار / کرد او را هم بدین پرسش شکار
از نواز شاه آن زار حنید / در تن خود غیر جان جانی ندید
در دل خود دید عالی غلغله / که نیابد آن کسی در چله
عرصه و دیوار و کوه سنگ‌بافت / پیش او چون نار خندان می‌شکافت
ذره ذره پیش او همچون قباب / دم بدم می‌کرد صد گون فتح باب
باب گه روزن شدی گاهی شعاع / خاک گه گندم شدی و گاه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید / پیش چشمش هر دمی خلق جدید
روح زیبا چونکه وا رست از جسد / از قضا بی‌شک چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید / آنچه چشم محرمان بیند بدید
آنچه او اندر کتب خوانده بود / چشم را در صورت آن بر گشود
از غبار مرکب آن شاه نر / یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن می‌کشید / جزو جزوش نعره‌زن هل من مزید
گلشنی کز بقل روید یکدمست / گلشنی کز عقل روید خرم است
گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای با مزه دانسته‌مان / زان گلستان یک دو سه گلدسته‌اند
زان زبون این دو سه گلدسته‌ایم / کان در گلزار بر خود بسته‌ایم

آنجهان نقشها مردم زبان / می‌شد ای جان ور نجا از جنان
ور دمی هم فایح آید از زبان / گرد جا در گردی و عیش زنان
باز استغفار چون شد موج زن / ملک شهری بایدت بر ران و زن
مار بودی اژدها گشتی مگر / یکسرت بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود / حرص تو دانه‌ست و دوزخ فخ بود
دام را ابدران بسوزان دانه را / باز کن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای پر گدا / همچو کوهی بی‌خبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود / عکس غیرست آن صدا ای معتمد
گفت تو زان سو که عکس دیگرست / جمله احوالت بجز هم عکس نیست
خشم و ذوقت هر دو عکس دیگران / شادی قواده و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد / کو دهد او را بکینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه / جهد کن تا گردد این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر / لاجرم بی‌بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خاکی در هوا و در هباست
گر نماید خواجه را این دم غلط / ز اول والنجم برخوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوی / ان هو الا بوحی احتوی
احمدا چون نیستت از وحی یاس / جسمیان را ده تحری و قیاس
کز ضرورت هست مرداری حلال / که تحری نیست در کعبه وصال
بی تحری و اجتهادات هدی / هر که بدعت پیشه گیرد از هوی
همچو عادش بر برد باد و کشد / نی سلیمانست تا تختش کشد
عاد را باد است حمالی خذول / همچو بره در کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار / می‌برد تا بکشدش قصاب وار
عاد را آن باد ز استکبار بود / یار خود پنداشتند اغیار بود
چون بگرداند بکه پوستین / خودشان بشکست آن بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه‌ست باد / پیش از آنک بشکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پر کبر خیل / بر کند از دستتان این باد ذیل
لشکر حق است باد و از نفاق / چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راست است / چون اجل آید برآرد باد دست
باد را اندر دهن بین ره گذر / هر نفس آیان روان در کر و فر
حلق و دندانها ازو ایمن بود / حق چو فرماید به دندان در فتد
کوه گردد ذره باد و ثقیل / درد دندان داردش زار و علیل
این همان بادست که ایمن میگذشت / بود جان کشت و شد او مرگ کشت
دست آنکس که بکردی دست بوس / وقت خشم آن دست میکرد دبوس
یا رب و یا رب برآرد او ز جان / که بر این باد ای مستعان
ای دهان غافل بدی زین باد رو / از بن دندان در استغفار شو
چشم سختش اشکها باران کند / منکر از درد اقرار خوان کند
چون دم مردان نپذرفتی ز مرد / وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
باد گوید پیکم از شاه بشر / که خبر خیر آمدم که شور و شر
زانکه ما هو دم امیر خود نیم / من چو تو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمان وار بودی حال تو / چون سلیمان گشتمی حمال تو

عاریه‌ست کشتی من پر کنت   کردمی پرواز خود من واقفت
لیک چون تو باغیی مستعار   می‌کنم خدمت ترا روزی سه چار
بس عجب عادت سر کو پنهان دهم   زاسپهٔ تو با عنایت بر جهم
تا بعیب ایمان تو محکم شود   آن زمان کایمانت مایهٔ غم شود
آن زمان خود جملگان مومن شوند   آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
آن زمان زاری کنند و افتقار   همچو دزد و راهزن در زیر دار
لیک اگر در غیب گردی مستوی   مالک دارین و شحنهٔ خود تویی
شحنگی و پادشاهی مقیم   نی دو روزه و مستعارست و سقیم
چونکه شد بیکار کار خود کنی   هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان   خاک خوردی کاشکی حلق و دهان
این دهان خود خاکخواری آمدست   لیک خاکی را که آن رنگین شدست
این کباب و این شراب و این شکر   خاک رنگینست و نقشین ای پدر
چونکه خوردی و شد آن لحم و پوست   رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست
هم ز خاکی بخیه بر گل می‌زند   جمله را هم باز خاکی می‌کند
هندو و قفچاق و رومی و حبش   جمله یکرنگند اندر گور خوش
تا بدانی کان همه رنگ و نگار   جمله روپوشست و مکر و مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس   غیر آن بربسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین   تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ شک و رنگ کفران و نفاق   تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه‌رویی فرعون دغا   رنگ او باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب صادقین   تن فنا شد وان بجا تا یوم دین
زشت آن زشتست و خوب آن خوب و بس   دایم آن ضحاک و این اندر عبس
خاک را او رنگ و فن شکلی دهد   طفل خو با زایران جنگی دهد
از خمیر اشتر و شیری پزند   کودکان از حرص آن کف می‌گزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان   در نگیرد این سخن با کودکان
کودک اندر جهل و پندار و شکیست   شکر باری قوت او اندکیست
طفل را استیزه و صد آفتست   شکر این که بی‌فن و بی‌قوتست
وای از این پیران طفل ناادیب   گشته از قوت بلای هر مهیب
چون سلاح و جهل جمع آید بهم   گشت فرعونی جهانسوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور   که ز فرعونی رهیدی و ز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه‌ای   ایمن از فرعونی و از فتنه‌ای
اشکم تی لاف اللهی نزد   کاتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو   کش غم نانست مانع از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو   تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحر لاشی فروش   عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز سحری چون فرس   کرده کرباسی ز مهتاب و عکس
چون بریشم خاک را بر می‌تنند   خاک در چشم ممیز می‌زنند
چندلی را رنگ عودی می‌دهند   بر کلوخی جان حسودی می‌نهند
پاک آنکه خاک را رنگی دهد   همچو کودکان را جنگی دهد
دامن پر خاک ما چون طفلکان   در نظرمان خاک همچون زر کان
طفل را با بالغان نبود مجال   طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام   پخته نبود غوره گویندش بنام

گر شود صد ساله آن خام ترش   طفل و غوره‌ست او بر هر تیزهش
گرچه باشد مو و ریش او سپید   هم در آن طفلی خوفست و امید
که رسم یا نارسیده مانده‌ام   ای عجب با من کند کرم آن کریم
با چنین ناقابلی و دوریی   بخشد این غوره مرا انگوریی
نیستم امیدوار از هیچ سو   وان کرم می‌گویدم لا تیأسوا
دایما خاقان ما کردست طو   گوشمان می‌کشد لا تقنطوا
گرچه ما زین ناامیدی در گویم   چون صلا زد دست‌اندازان رویم
دست اندازیم چون اسپان سیس   در دویدن سوی مرعای انیس
گام اندازیم و آنجا گام نی   جام پردازیم و آنجا جام نی
زانکه آنجا جمله اشیا جانیست   معنی اندر معنی اندر معنیست
هست صورت سایه معنی آفتاب   نور بی‌سایه بود اندر خراب
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند   نور مه را سایهٔ زشتی نماند
خشت اگر زرین بود بر کندنیست   چون بهای خشت وحی و روشنیست
کوه بهر دفع سایه مندکست   پاره گشتن بهر این نور اندکست
بر برون که چو زد نور صمد   پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان   واشکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این   از میان چرخ برخیز ای زمین
تا که نور چرخ گردد سایه‌سوز   شب ز سایهٔ تست ای یاغی روز
این زمین چون گاهوارهٔ طفلکان   بالغان را تنگ می‌دارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند   شیر در گهواره بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهوارها   طفلکان را زود بالغ کن شها
خانه را ای مهد تو ضیق مدار   تا تواند کرد بالغ انتشار

وسوسه که پادشاه‌زاده را پیدا شد از سبب استغنایی و کشفی که از پیش شاه دل او را حاصل شده بود

چون مسلم گشت بی بیع و شری   از درون شاه در جانش جری
قوت می‌خوردی ز نور جان شاه   ماه جانش همچو از خورشید ماه
راتبهٔ جانی ز شاه بی ندید   دمبدم در جان مستش می‌رسید
آن نه کش ترسا و مشرک می‌خورند   زان غذایی کش ملایک می‌خورند
اندرون خویش استغنا بدید   گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شه‌زاده‌ام   چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی بر آمد با لمع   من چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی منست و وقت ناز   باز غیر از چه کشم من بی‌نیاز
سر چرا بندم چو درد سر نماند   وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکرلب گشته‌ام عارض قمر   باز باید کرد دکانی دگر
زین منی چون نفس زاییدن گرفت   صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
صد بیابان زانسوی حرص و حسد   تا بدانجا چشم بد هم می‌رسد
بحر شه که مرجع هر آب اوست   چون نداند آنچه اندر سیل و جوست

شاه را دل درد کرد از فکر او / تا سپاسی و عطای بکر او
گفت اجزای خسی واهی ادب / این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس / تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار / کش غروبی نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک / تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک
من ترا بر چرخ گشته نردبان / تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید / عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش بر طپید / پردهٔ آن گوشه گشته بر درید
چون درون خود بدید آن خوش پسر / از سیه کاری خود گرد و اثر
آن وظیفهٔ لطف و نعمت کم شده / خانهٔ شادی او پرغم شده
با خود آمد او ز مستی عقار / زان گنه گشته سرش خانهٔ خمار
خورده گندم حله زو بیرون شده / خلد بر وی بادیه و هامون شده
دید کان شربت ورا بیمار کرد / زهر آن ما و منیها کار کرد
جان چون طاوس در گلزار ناز / همچو جغدی شد بویرانه مجاز
همچو آدم دور ماند او از بهشت / در زمین میراند گاوی بهر کشت
اشک میراند او که ای هندوی زاو / شیر را کردی اسیر دم گاو
کرده‌ای نفس بد بارد نفس / بی حفاظی با شه فریادرس
دام بگزیدی ز حرص گندمی / بر تو شد هر گندم او کژدمی
در تر آمد سوی پا و من / بند پیچ بر پای خود پنجاه من
نوحه می‌کرد این نمط بر جان خویش / که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش و استغفار کرد / با انابت چیز دیگر یار کرد
درد کان از وحشت ایمان بود / رحم کن کان درد بی درمان بود
مر بشر را خود مبا جامه درست / چون رهید از صبر در حین صدر جست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد / که نه دین اندیشد آنکه نه سداد
آدمی اندر بلا کشته به است / نفس کافر نعمتست و گمره است

خطاب حق بعزرائیل که ترا بر که رحم بیشتر آمد از این خلایق که جانشان قبض کردی

حق بعزرائیل می‌گفت ای نقیب / بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد / لیک ترسم امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا / در عوض قربان کند بهر فتی
گفت بر که بیشتر رحم آمدت / از که دل پرسوز و بریان تر شدی
گفت روزی کشتیی بر موج تیز / من شکستم ز امر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی و طفلکی اندر رمه
هر دو بر یک تخته درماندند / تخته را آن موجها میراندند
باز گفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها زامر کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را / خود تو می‌دانی چه تلخ آمد مرا
بس بدیدم دود ماتمهای تن / تلخی آن طفل از فکرم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش
بیشهٔ پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه دار خوش اکل
چشمه‌های آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا / اندر آن روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن / کرده او را ایمن از صدمهٔ فتن
گفته من خورشید را کو را مگز / باد را گفته برو آهسته وز
ابر را گفته برو باران مریز / برق را گفته برو مگرای تیز
زین چمن ای دی مبر آن اعتدال / پنجه ای بهمن برین روضه ممال
همچو آن شیبان که از گرگ عنید / وقت جمعه بر رعا خطی کشید

کرامات شیخ شیبان راعی قدس الله روحه

تا برون ناید از آن خط گوسفند / نی درآید گرگ و دزد با گزند
بر مثال دایرهٔ تعویذ هود / کاندر آن صرصر امان آل بود
هشت روزی اندرین خط تن زنید / وز برون مثله تماشا می‌کنید
بر هوا بردی فکندی بر حجر / تا دریدی لحم و عظم از همدگر
یک گره را بر هوا درهم زدی / تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی
آن سیاستگاه که رزید آسمان / مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر بطبع این میکنی ای باد سرد / گرد خط و دایرهٔ آن هود گرد
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین / یا بیا و محو کن از مصحف این
مقریان را منع کن بندی بنه / یا معلم را بمال و سهم ده
عاجزی و خیره کین عجز از کجاست / عجز تو تابی از این روز جزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهانیان زانکه خروج
خرم آنکین عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل اوست
هم در آخر عجز خود را او بدید / مرده شد دین عجایز را گزید
چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنتست / آب حیوان در درون ظلمتست

رجوع بقصه پرورش حق نمرود را بی واسطه‌ها

حاصل آن روضه چو باغ عارفان / از سموم و صرصر آمد در امان
یک پلنگی طفلکان نو زاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتها بکرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزید نطق و داوری
پرورشش دادم مر او را ز انجمن / که نگنجد اندر گفت فن سخن
داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داده کرمان را برو مهر ولد / به بدو من این قدرت آیت
مادران را داب من آموختم / چون بود لطفی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه / که به پروردم ورا بی واسطه
شکر او آن بود ای بندهٔ جلیل / گشت او نمرود و سوزندهٔ خلیل
همچنین کین شاهزاده شکر شاه / کرد استکبار و استکبار جاه
که چرا من تابع غیری شوم / چونکه صاحب ملک و اقبال نوم

طعنهای شه که ذکر آمد گذشت   از تجبر بر دلش پوسیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را   زیر پا بنهاد از جهل و عمی
این زمان کافر شد و ره می زند   کبر و دعوی خدایی میکند
رفته سوی آسمان با جلال   با سه کرکس تا کند با من قتال
صد هزار از اطفال بی لوم را   کشته تا یابد ابرهیم را
که منجم گفت کاندر حکم سال   زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع آن هم احتیاط   هر که می زاید همی کش از خیاط
کوری او رست طفل وحی کش   ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابید آن ملک ای عجب   تا غرورش داد ظلمات نسب
دیگرا از کار ام و اب شد حجاب   او ز ما یابید گوهرها بجیب
گرگ درنده ست نفس بد یقین   چه بهانه می نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل اکله   نفس زشت کفرناک پر سفه
زین سبب میگویم ای بنده فقیر   سلسله از گردن سگ بر مگیر
کو معلم گشت این سگ هم سگست   باش ذلت نفس کو بد رگست
فرض می آری بجا گر طاعتی   بر سهیلی چون ادیم طائفی
تا سبیلت واخذ از شر بهست   تا شوی چون موزه هم پای دوست
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست   بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کآلت بیافت   در قتال انبیا مو می شکافت
قرن قرن از شوم نفس بی ادب   ناگهان اندر جهان می زد لهب

رجوع بقصه شاهزاده که زخم خورد از خاطر شاه پیش از استکمال فضایل دیگر از دنیا برفت

قصه کوته کن که رای نفس کور   برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود   چشم مریخیش آن خون کرده بود
چون بترکش بنگرید آن بی نظیر   دید کم از ترکشش یک چوبه تیر
گفت کو آن تیر و از حق باز جست   گفت اندر حلق او کز تیر تست
عفو کرد آن شاه دریادل و لی   آمده بد تیر اجل بر مقتلی
کشته شد در نوحه او می گریست   اوست جمله هم کشنده هم ولیست
ور نباشد هر دو پس او کل نیست   هم کشنده خلق و هم ماتم کنیست
شکر میکرد آن شهید زرد خد   کان بزد بر جسم بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت هم رفتنیست   تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت   دوست بی آزار سوی دوست رفت
گرچه او فتراک شاهنشه گرفت   آخر از عین الکمال او ره گرفت
وان سوم کاهلترین هر سه بود   صورة و معنی بکلی او ربود

وصیتان شاه کشته بر داشت و میراث خود را

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش   گفته بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر داشت چو سه سرو روان   وقف ایشان کرده او جان و روان

گفت هر چه در کفم سیم و زرست   او برد زین هر سه کو کاهلترست
گفت با قاضی و پس اندرز کرد   بعد از آن جام شراب مرگ خورد

بکاستن پسرانش فی موذ داذن

گفت فرزندان به قاضی کای کریم   نگذریم از حکم او ما تسلیم
سمع و طاعة میکنیم او راست دست   هر چه او فرمود بر ما نافذست
ما چو اسمعیل ز ابرهیم خود   سر نه پیچیم ار چه قربان میکند
گفت قاضی هر یکی با عاقلش   تا بگوید قصه از کاهلیش
تا ببینم کاهلی هر یکی   تا بدانم حال هر یک بی شکی
عارفان از دو جهان کاهلترند   زانکه بی شد یار خرمن می برند
کاهلی را کرده اند ایشان سند   کار ایشان را چو یزدان میکند
کار یزدان را نمی بینند عام   می نیاسایند از کد صبح و شام
هین ز حد کاهلی گویید باز   تا بدانم حد آن از کشف راز
هیکلان که هر زمان پرده دست   چون بجنبد پرده سرها و است
پرده کوچک چو یک شرحه کباب   می بپوشد صورة صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست   لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست
آن نسیمی کو بیاید از چمن   هست پیدا از سموم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گول گیر   هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
گر ندانی یار را از ده دله   از مشام فاسد خود کن گله
بانگ حیزان و شجاعان دلیر   هست پیدا چون فن روباه و شیر
یا زبان همچون سر دیگست راست   چون بجنبد تو بدانی چه اباست
از بخار آن بداند تیز هش   دیگ شیرینی ز سکباج ترش
دست بر دیگ نوی چون زد فتی   وقت بخریدن بدید اشکسته را
گفت دانم مرد را در حین ز پوز   ور نگوید دانمش اندر سه روز
وان دگر گفت ار بگوید دانمش   ور نگوید در سخن پیچانمش
گفت اگر این مکر بشنیده بود   لب ببندد در خموشی در رود

مثل

آنچنانکه گفت مادر با پسر   گر خیالی آیدت در شب خانه در
یا بگورستان و جای سهمگین   تو خیالی زشت بینی از کمین
دل قوی دار و بکن حمله برو   تا بگرداند ز تو در حال رو
زانکه می ترسی بسویش سر کرد   آن خیال دیو وش یکسر تخت
گفت کودک آن خیال دیو وش   گر بد و این گفته باشد مادرش
حمله آرم افتد اندر گردنم   ز امر آنها در پس آنکه چون کنم
تو همی آموزیم که چست ایست   آن خیال زشت را هم مادرست
دیو و مردم را ملون یک جداست   غالب آید بر شهان زور گدا
تا کند امین سوی شدان پوآش   الله الله رو تو هم زان سوی باش
ور نیاید او ز مکر اندر کلام   حیله را دانسته باشد آن همام
سر او را چون شناسی داستکو   گفت من خامش نشینم پیش او
صبر را سلم کنم سوی درج   تا برآیم بر سر بام فرج
ور بجوشد در حضورش از دلم   منطقی بیرون ازین شادی و غم
من ندانم کو فرستاد آن بمن   از ضمیر چون سهیل اندر یمن

در دل من آن سخن زان میمنه است / زانکه از دل جانب دل روزنه است
هست باقی شرح این لیکن درون / بسته شد دیگر نمی آید برون

همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت / می نگو بد بس دهان بستم ز گفت
قصه شهزادگان تا مد بسر / ماند ناگفته در و سوم پسر

باقی این گفته آید بی زبان / با درون آنکه دارد زنده جان
هم همی گوید شتر چون خفت او / وقت رحلت آمد و جستن ز جو

گفت و گو آخر رسید و عمر هم / مژده آمد وقت آن کز غم رهیم
در جهان جان کنم جولان همی / یکدم زین هم در آییم در یمی

زانکه این عالم نیم زنده است خوش / از یمی هم باقیست آنچه بینی و کش
چونکه جان در خاک و هم زنده بود / در جهان یم بیهن تا چون شود

یم چو شهدست و جو دروازه است / هم چو قطره دان و بی اندازه یم
زین نمی گو همچو جانست اندر آب / در یم جانا که تا یابی بقا

چونکه جان از بحر جانست این طرف / بس براه جان بجو تو آن شرف
تا نه آنجا برد کو آمده است / جستن هم را ز خاک بیهده ست

جزو هر خاکی بخاکستان برد / موج بحر جان سوی جانان برد
بس تو جان کن وصل جانان را طلب / بی لب و بی کام میگو نام رب

تا رهی از حبس این فانی جهان / در جهان جان بیابی جاودان
تخمهای عمر را در شوره خاک / می بکاری تا شوی اهل هلاک

آنچنین عمر عزیز بی بها / می دهی آسان بعوض نی چرا
غبن می نماید ترا ای مرد کار / گلبنی از دست بستانی تو خار

عمر کان شد صرف در دنیا تباه / عمر کان شد صرف در عقبی بماند
عمر معدود است ده چون دمی / در ره حق کرد دان نامنتهی

بی شمار و بی حد و بی عد شود / عمر ده روزه که در طاعت رود
هین تجارت کن در این بازار تو / صد هزاران گل بر از یک خار تو

از یکی دانه که کاری صد هزار / دانه بر گیری ز فضل کردگار
خود شمار آنجا بود کاخر بود / بی شمار است ار ظرف کان بر بود

سوی کل خود رود این جزو جدا / از خودی بگذر ز مکر اندر خدا
در تن همچون سبو هستی چو آب / گفت و گوی و صلح و جنگ چون حباب

چون جدا نیست این نقوش و این صور / بر سر آب درون ای نامور
با چو کنی بر سر آب درون / تا شود دست درون پیدا برون

از کف و از نغز و از بوی قد و د / می نماید خورد بنهاد از نور
یا که شیرینی و یا زشتیست آن / می شود ظاهر بر پیر و جوان

همچنین از فعل و قول مردمان / می شود پیدا که چه ساکن است جان
جان او در قربتست چون نیست چست / مومنست او یا که کافر یا ولیست

آب اندر سبو بی یم مدار / تا نماید آب شیرین یا که آب
کاب ساکن بی مدد ناخوش شود / رنگ و بوی طعم خوب از وی رود

گفت احمد هر که دو روزش یکیست / هست مغبون و گرفتار نکبتست
بی تنبینی می زید در ابلهی / پر ز بادی همچو انبان تهی

مردمی پس میرود از پس صف / می شود صافیش دردی همچو کف
رنج او هر لحظه بیتر می شود / مردمی او زشت و ابتر می شود

سوی دوزخ می رود دان بی دبا / بی عذاب نحر در نار و عذاب
پیش از آنکه کار زو اینجا رسد / مردمی غفلت ترا و ابتر برد

رو بسوی اصل خود همچون خلیل / بگذر از استاره و چرخ جلیل
پای همت بر خور و بر ماه نه / سر بر آن ایوان و آن درگاه نه

این خودی را فرج کن اندر خدا / تا نمانی همچو ابلیسی جدا
آب جان را ریز اندر بحر جان / تا شوی دریای بی حد و کران

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه وعترته
اجمعین والحمد لله رب العالمین
سلخ صفر المبارک فی تاریخ سنه
احدی خمسین وثمانمائة
حرره محمود بن محمد
الشاکاسری
قزوینی من بلاد
الکیلان
تم

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısım: Fatih
Yeni Kayıt No:
Eski Kayıt No: 2709